



# طبل حلبی

گونتر گراس

برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۹۹

برگردان دکتر عبدالرحمن صدیقیه

گونتر گراس

---

طبل حلبی

برگردان:

دکتر عبدالرحمن صدریه

نشر نو قلم

تهران - ۱۳۷۹

---

## Die Blechtrommel

Guenter Grass

---

Grass, Guenter	گراس، گونتر، ۱۹۲۷-
طبل حلبی / گونتر گراس: ترجمه عبدالرحمن صدریه. - تهران: نوقلم، ۱۳۷۹.	
ISBN 964-91130-2-9	{ ۷۳۳ } ص.
Die Blechtrommel	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی بیش از انتشار).
عنوان به آلمانی:	عنوان به آلمانی:
۱. داستانهای آلمانی - قرن ۲۰ الف. صدریه، عبدالرحمن، ۱۳۰۷- . ب. عنوان.	
۸۳۳ / ۹۱۴	ط ۲ / ۵۳۵ / PZ۳
ط ۵۲۵۲	۱۳۷۹
۱۳۷۹	
۷۹-۲۴۹۹ م.	کتابخانه ملی ایران

---

### طبل حلبی

گونتر گراس

برگردان: دکتر عبدالرحمن صدریه

چاپ نخست: تابستان ۱۳۷۹ - چاپ: چاپخانه تابش

شماره: ۱۰۰۰ نسخه

طرح و اجرای جلد: حسین سجادی - لیتوگرافی: ندا ( ۸۷۴۶۲۰۱ )

مرکز بخش: نشر میترا، خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۳۱۳۳۵۰۵

○ گونتر گراس در ۳۳ سالگی، ۱۹۵۹ طبل حلبی را منتشر کرد. در فضای دوران صدراعظمی کنراد آدناور، و معجزه اقتصادی لودویگ ارهارد، انتشار این رمان عکس‌العمل بسیار شدیدی را موجب شد؛ کتاب هنوز منتشر نشده بود که جایزه ادبی ۴۷ را نصیب نویسنده‌اش کرد، گونتر گراس را نویسنده‌ای شورشگر و همانند گریم هاوزن دانستند. در همان حال بعضی از روزنامه‌ها از این اثر به ناسزا یاد کردند - تمسایت - آن را «وقایع‌نگاری بی‌شرمانه» و «شوخیهای ناخوش‌آیند» وصف کرد، - دویچه تاگزیست - آن را «قیام ابلهان» و «ناتوانی بیان» دانست، و - کریست اونددی ولت - سخن از «ولعی حیوانی برای نفرت‌انگیزها» گفت.

○ امروز پس از گذشت پنج دهه از تاریخ انتشار طبل

حلبی، پس از آنکه صدها هزار نسخه از این کتاب به زبان آلمانی و دیگر زبانها منتشر شده است، درباره آن قضاوتها شایسته‌تر است. مجله معتبر - در اشپیگل - پشت جلد و ۹ صفحه از صفحه‌های شماره ۳۰ آوریل ۱۹۷۹ مجله را، به مناسبت فیلم‌برداری از قسمتی از رمان، به آن اختصاص داد، و نویسنده آن را Poeta Laureatus (ملک الشعرا) آلمان غربی و همسنگ بزرگترین نویسنده قرن اخیر آلمان، توماس مان، دانست.

فیلم طبل حلبی قبل از آنکه نمایش عمومی آن آغاز شود، جایزه جام طلائی را دریافت کرد. در آن سال مبلغ کل صادرات فیلم آلمان بیش از واردات فیلم آن کشور بود.

○ گونتر گراس پس از انتشار چند اثر دیگر، در سال ۱۹۷۷ رمان ارجمند دیگری را با نام کفچه‌ماهی نوشت: کتابی که قبل از انتشار پرفروشترین کتاب شد، به مناسبت انتشار این رمان مجله فرانسوی - لکسپرس - ادبیات بعد از جنگ آلمان را در مقاله‌ای بررسی کرد و کفچه‌ماهی را ارزنده‌ترین اثر ادبی سالهای ۱۹۷۷/۸۷ دانست. در این بررسی مجله بدین نتیجه می‌رسد که اکنون مسلم است که گونتر گراس دیگر یک شاعر و رمان‌نویس «آلمانی» نیست، بلکه مدت‌ها است از مرزهای محدود کشورش پا برون گذاشته و به عنوان نویسنده‌ای متعهد شهرتی جهانی یافته است؛ هر اثر تازه‌ای از گونتر گراس، با آنکه به موطنش، پروس شرقی، علاقه‌ای خاص نشان می‌دهد، همه جا خواننده و با دقت نقد می‌شود و اکنون در ۱۹۹۹ جایزه ادبی نوبل را دریافت کرد.

○ گونتر گراس، گرچه سوسیال دمکرات است و حتی گاه در مبارزه‌های سیاسی و انتخاباتی شرکت می‌کند، اما توانایی هنری و خلاقیت خود را در خدمت «انسانها» گذارده، برایش برتر و مهمتر از پاییدیهای مسلکی و سیاسی «انسان»

است، که در سراسر تاریخ در همان حال که ناچار به تلاش دایم برای زیستن بوده، مدام نیز گرفتار نابسامانیهای ناشی از حماقتها و کج فکریهای پایان ناپذیر کمسانی بوده است که بر جوامع انسانی حکومت کرده اند.

○ گونتر گراس از سنت ادبی آلمان جدا نشد، همانند گوته، توماس مان و بسیاری دیگر از نویسندگان آلمانی ساده‌نگاری را برای خلق اثر ادبی نپذیرفت، فراوان لغت به کاربرد، و از جمله‌های بلند و پیچیده، همچنین از استعاره‌ها، کنایات و تمثیلهای خود ساخته ابایی نکرد. مجله فرانسوی - لکسپرس - در این باره می‌نویسد، «زبان آلمانی در اوج کمال خود...»، ولی گراس شاعر و نویسنده بعد از جنگ جهانی دوم است، خود را پایبند به هیچ سنت ادبی و اجتماعی نمی‌داند و راحت تمامی لغتهایی را که در اروپای بعد از جنگ - بخصوص پس از قیام دانشجویی - کاربرد آن در زبان جوانترها عادی است، با بی‌پروایی به کار می‌برد.

Guenter Grass در ۱۶ اکتبر ۱۹۲۷ در شهر دانزیک (نام فعلی آن گدانسک) پروس شرقی (اکنون جزء قلمروی لهستان) متولد شد. در جوانی به «جوانان هیتلر» پیوست، شانزده ساله بود که به میدان جنگ رفت و پس از زخمی شدن، اسیر شد. بعدها در شهر دوسلدورف هنرجوی دانشکده هنرهای زیبا بود - در طراحی شهرتی به سزا دارد - و مخارج تحصیل و گذرانش را از معاملات بازارسیاه، سنگ قبر تراشی و طبالی در یک گروه جاز تأمین می‌کرد. به تشویق گروه شعرا و نویسندگان ۴۷ اشعاری سرود و نمایشنامه‌هایی نوشت که نخست توفیق محدودی را برایش به بار آورد.

○ گونتر گراس پس از آنکه در ۱۹۵۶ (مزایای مرغان

باد) Die Vorzuege der Windhuenner را منتشر کرد، در سال ۱۹۵۷ به پاریس سفر کرد و رمان بزرگ خود (طبل حلبی) Die Blechtrommel را نوشت، این رمان در ۱۹۵۹ برای نخستین بار منتشر شد. در مورد این اثر گفته‌اند: «با نوشتن طبل حلبی، گونتر گراس برای خود این موقعیت را فراهم آورد که یا به عنوان مزاحمی شیطانی شناخته شود، و یا به عنوان نویسنده‌ای برجسته شهرت یابد... این مرد مزاحمی است واقعی، یک کوسه ماهی است که بین شاه‌ماهیه‌های کوچک جولان می‌دهد، در ادبیات ما تکروی است وحشی.» ها.ام.انزن برگر - با انتشار طبل حلبی گونتر گراس سخنگوی آن نسل از آلمانی‌ها شناخته شد که در دوران سلطه نازی‌ها رشد یافتند و جنگ را پشت سر گذاشتند.

O پس از انتشار طبل حلبی، پشت سر هم، در ۱۹۶۰  
 Katz und Maus (موش و گربه)، در ۱۹۶۱ Hunde Jahre  
 (سالهای سگی)، در ۱۹۶۳ Ausgefragt (پرسش شده)، و در  
 ۱۹۶۷ Ueber das selbverstaendliche (درباره مسلمات) و در  
 ۱۹۶۸ Oertlich betaeubt (بی‌حسی موضعی) را منتشر کرد.  
 پس از آن مدتی به گردآوری و انتشار آثار پراکنده مشغول ماند تا  
 بالاخره در ۱۹۷۱ Aus dem Tagebuch einer sehnecke  
 (یادداشت‌های روزانه یک حلزون) را منتشر کرد. و سپس با کمی  
 فاصله در ۱۹۷۲ Mariazuehren (به افتخار ماریا) و در ۱۹۷۴  
 Der Buerger und seine stime (شهروند ورای او)، و پس از  
 آن با گذشت چند سال در ۱۹۷۷ Der Butt (کفچه‌ماهی) را  
 منتشر کرد، که یک رمان بزرگ و احتمالاً همراه با طبل حلبی  
 در زمره آثار جاودانی زبان آلمانی است. پس از آن هم، (ملاقات  
 در تلتگد) Das Treffen in Telgte در ۱۹۷۹ و Die Raettin  
 (ماده موش) در ۱۹۸۶ انتشار یافت.

○ در انتخاب اثری از این نویسنده - کلاسیک زنده - برای ترجمه، جای تردید نبود؛ طبل حلبی، و کفچه‌ماهی. هر دو را ترجمه کرده‌ام، اینک با تشکر فراوان از ناشر، اولی را به خوانندگان فارسی زبان تقدیم می‌کنم با این امید که در آینده‌ای نه چندان دور بتوانم، دومی را هم تقدیم کنم.

○ دربارهٔ اوسکار - و اینکه این شخصیت اصلی رمان طبل حلبی مظهر چیست، منقدین چندان نظر متفاوت داده‌اند که اگر تمامی آنها را هم بخوانیم باز به نتیجه‌ای نخواهیم رسید. هولتوزن می‌نویسد، اوسکار مظهر اصل آزادی نامحدود در ارتباط زمان و مکان است، زمان و مکانی که در آن زاییده شده است. مظهر آزادی روح و مقابله آن با ثقل قوانین فیزیکی واقعی و واقعیت اجتماع است. اما یوهان ردیک، اظهارنظر می‌کند: حقیقت این است که اوسکار قربانی واقعیت خودش است، نه آنکه بر این واقعیت مسلط باشد. نقل نظرات متفاوت و گاه بسیار پیچیده منقدین در این مقدمه ملال‌آور خواهد بود، اما بی‌مورد نیست که توجه کنیم: اوسکار در دوران جمهوری ویمار متولد شد - دوران آزادی هرج و مرج گون در آلمان -، در پایان این دوران در سن سه سالگی به گورزا مبدل شد - خودش مدعی است بنا بر خواست خودش، اما منقدین فراوانی این ادعا را نادرست و گنده‌گویی موجودی ناتوان، ناقص و حتی کمی پریشان فکر دانسته‌اند. اوسکار در سراسر دوران حکومت هیتلر و نازی‌ها - دوران سلب آزادیهای فردی، اجتماعی و سیاسی - در همان حد رشد سه سالگی ماند و فقط گه‌گاه موفق به خرابکاریهایی شد، بدون رشد هم از تکاپو بازماند، تحرکش پیامدهای محدودی داشت که کارساز نبودند. پس از شکست آلمان - پایان دوران سلب آزادیها - باردیگر شروع به رشد کرد، اما بعد از این رشد محدود هم



اندامی ناقص و معیوب داشت، در این دوران بود که اوسکار در محفل هنرمندان و درنهایت بین شهروندان عادی به شهرت رسید، اما بازهم فقط توانست آنان را بخنداند، یا بگریاند. آیا این سرنوشت حکایت از آن ندارد که اوسکار مظهر «آزادی کمال مطلوب» است، که از همان آغاز تولد در برخورد با عناصر محدودکننده چنین آزادی - گاه سخت‌تر و گاه سهل‌تر - از بلندپروازی باز می‌ماند، و به رغم تمامی گنده‌گوییهایش، هرگز در این ستیز واقعاً پیروز نمی‌شود.

## دامن گشاد

اذعان می‌کنم: من در یک آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی نگاهداری می‌شوم، پرستارم مراقب من است، به ندرت مرا از نظر دور می‌دارد؛ روی در اتاقم سوراخی برای نگریستن تعبیه شده است، چشمان پرستارم از آن چشمهای قهوه‌ایست که نمی‌تواند درون من چشم آبی را بنگرد.

بنابراین پرستارم نمی‌تواند دشمن من باشد. به او علاقمند شده‌ام؛ به محضی که آن تماشاگر پشت در، وارد اتاقم شود، برایش سرگذشتم را تعریف می‌کنم تا با من، به رغم وجود آن سوراخ نظاره، بهتر آشنا گردد. به نظر می‌رسد آن آدم خوب برای سرگذشتهای من ارزش قائل باشد، چون هر وقت برایش دروغی سر هم کنم، برای آنکه رضایت خود را نموده باشد، گره‌زده‌هایش را به من نشان می‌دهد. اینکه آیا او هنرمند است یا نه، بماند. ولی قطعاً به نمایش گذاردن مخلوقات گره‌زده‌اش از طرف مطبوعات تأیید می‌شد، خریدارانی را هم جلب می‌کرد. نخ بسته‌بندی معمولی را، که بعد از رفتن

ملاقات کنندگان در اتاق بیمارانش جمع می‌کند، به شکل ارواحی پر گره، گره می‌زند، سپس آنها را در دوغاب گچ فرو می‌برد و می‌گذارد تا گچ سخت شود، بعد آنها را بر سر میله‌های بافتی‌ای سوار می‌کند که روی جعبه‌های کوچک چوبی محکم شده‌اند.

اغلب در این فکر است که آثارش را رنگ کند، او را از این کار منع می‌کنم، با اشاره به تختخواب فلزی سفید لاک زده‌ام از او خواهش می‌کنم این تختخواب سفید را در نظر، رنگین مجسم سازد. آنگاه پرستارم و حشمت زده دستهایش را روی سرش می‌کوبد، می‌کوشد در چهره‌اش تا حدی سخت شده‌اش، برای یک لحظه تمامی وحشتش را متظاهر سازد و از نقشه‌های رنگینش چشم می‌پوشد.

بنابراین تختخواب فلزی سفید لاک زده آسایشگاه معیار است، برای من حتی بیش از این هم هست: تختخوابم برای من هدفی است که بدان رسیده‌ام، تسلی خاطر، و ممکن است مبدل به اعتقاد گردد، فقط اگر مدیران آسایشگاه اجازه پاره‌ای تغییرات را بدهند: مایلم نرده جلوی تختخواب را بلندتر کنم تا دیگر کسی زیاد به من نزدیک نشود.

هفته‌ای یک بار در روز ملاقات، سکوت تابیده بر گرداگرد میله‌های سفید تختخواب من شکسته می‌شود. آنگاه کسانی می‌آیند که می‌خواهند مرا نجات دهند، که برایشان دوست داشتن من تفریحی است که مایلند خودشان را در وجود من ارزیابی کنند و مورد توجه قرار دهند و بشناسند، کسانی که تا بدین حد کور، عصبی و بی‌تربیتند که با قیچی ناخنگیرشان تختخواب سفید لاک زده مرا می‌خراشند، با خود کار مغز آبی‌شان بی‌شرمانه روی لاک سفید تختخواب من آدمک خطی رسم می‌کنند. و کیل من هر بار، به مجردی که با گفتن «هلو» وارد اتاقم می‌شود، پوشش نایلونی انتهای پایه چپ تختخواب مرا برمی‌گرداند. و با این عمل جابرانه تا وقتی که ملاقاتش طول بکشد - و وکلا خیلی حرف برای گفتن دارند - توازن و سرور مرا از من می‌رباید.

پس از آنکه ملاقات کنندگانم هدیه‌هایشان را روی میز سفید لاک زده،

که با رومی‌زی مشمعی پوشانده شده است، زیر تابلوی نقاشی آبرنگ گل قاصد نهادند، پس از آنکه توفیق یافتند برایم برنامه در حال اجرا یا طرح ریزی شده نجاتم را شرح دهند، آنان که خستگی ناپذیر خواستار نجاتم هستند، پس از آنکه مرا از شدت نوع دوستی خود مطمئن ساختند، بار دیگر مسرور از شخصیت خودشان مرا به حال خود می‌گذارند و می‌روند. آن وقت پرستارم می‌آید تا هوای اتاق را عوض کند و نخهای بسته‌بندی هدیه‌ها را جمع کند. اغلب برای عوض کردن هوای اتاق وقت ندارد، روی تخت‌خواب می‌نشیند، تاب نخهای بسته‌بندی را در می‌کند، آن قدر در سکوت کار می‌کند، که من سکوت را برونو و برونو را سکوت بخوانم.

برونومونستربرگ - حالا منظورم پرستارم است، از بازی با لغات گذشته‌ام - به حساب من پانصد برگ کاغذ تحریر خرید. برونو، که ازدواج نکرده، بچه ندارد و از اهالی زاورلند است، اگر پانصد برگ کافی نبود بار دیگر به لوازم تحریر فروشی کوچکی که در آن اسباب بازی هم می‌فروشند خواهد رفت و برای نوشتن خاطراتم، که امیدوارم به دقت در خاطر داشته باشم، به حد نیاز کاغذ بی‌خط تهیه خواهد کرد. هرگز از ملاقات کنندگانم، مثلاً از وکیل مدافع یا از دوستم کلپ انجام چنین کاری را نمی‌توانستم درخواست کنم. این دوستان نگران، از چنین کاری خود را منع می‌کردند که چنین چیزی را در اختیار روح من، که بلاوقفه از آن سیلابها تراوش می‌شود، بگذارند.

وقتی به برونو گفتم: «برونو ممکن است پانصد برگ کاغذ پاک برای من بخری؟» برونو در حالی که سقف را نگاه می‌کرد و با انگشت سبابه‌اش، برای احراز مقایسه به همان سمت اشاره می‌کرد، پاسخ داد و گفت: «منظورتان کاغذ سفید است آقای اسکار.» روی لغت پاک پافشاری کردم و از برونو خواستم که در مفازه هم همین اصطلاح را بگوید. عصر که برونو با یک بسته کاغذ بازگشت، به نظرم چنان رسید که گویا تفکری او را تکان داده است. مکرر و با تأکید به قسمتی از سقف اتاق که محل دریافت همه الهامات او بود -

خیره شد، کمی بعد حرفش را زد: «شما لغت صحیحش را به من توصیه کردید، کاغذ پاک خواستم، اما دختر فروشنده، قبل از آنکه آنچه را خواسته بودم برایم بیاورد، به شدت سرخ شد.»

از وحشت مذاکره مفصلتر درباره دختران فروشنده لوازم تحریر فروشی، از اینکه کاغذ را پاک نامیده بودم پشیمان شدم، به همین جهت ساکت ماندم، منتظر شدم تا برونو از اتاق خارج شد و سپس بسته را که محتوی پانصد برگ کاغذ تحریر بود باز کردم.

مدت زیادی با آن بسته قابل انحاء ور نرفتم، بلکه ده ورق شمردم و باقی را توی کشوی میز کنار تختخواب پنهان کردم، قلم خودنویس را در کشوی همان میز کنار آلبوم عکس یافتم: پر بود، جوهرش کم نخواهد آمد، چگونه آغاز کنم؟

داستان را می‌توان از وسط شروع کرد و جسورانه به جلو و عقب گام برداشت و باعث سردرگمی شد. می‌توان نوآور بود، همه زمانها و فواصل را از بین برد و در نهایت اعلام کرد، یا گذاشت دیگران اعلام کنند که آدم در آخرین لحظه، مشکل زمان و مکان را از بین برده است. همچنین می‌توان از ابتدا ادعا کرد که امروزه غیر ممکن است یک رمان نوشت، ولی بعد، در واقع پشت سر خود، داستانی پدر و مادردار بیرون داد و به عنوان آخرین رمان‌نویس محتمل خود را جا زد. به من گفته شد که خوب است و حکایت از فروتنی می‌کند اگر در آغاز اطمینان داده شود: دیگر شجاعان رمان وجود ندارند، چون دیگر فردگرایی نیست، چون فردگرایی از بین رفته است، چون انسانها تنها شده‌اند و همه انسانها همانند یکدیگر تنه‌اند و بدون حق تنهایی، توده‌ای بی‌نام و ترسو و تنها را تشکیل می‌دهند. برای من، اوسکار و همچنین پرستارم برونو باید گفته شود: ما دو نفر از شجاعانیم، شجاعانی کاملاً متفاوت، او آن سوی سوراخ نظاره و من این سوی سوراخ نظاره؛ هر وقت هم در را باز کند، هر دو به رغم دوستیمان و تنهاییمان، باز هم توده‌ای بی‌نام و ترسو نیستیم. از زمانهای گذشته آغاز می‌کنم، چون اگر کسی حوصله نداشته باشد قبل از تاریخ موجودیت

خودش، لافل نیمی از اجدادش را به یاد آورد، نمی‌باید شرح زندگانی‌اش را بنویسد. به همه کسانی که خارج از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی زندگی پر آشوبی را می‌گذرانند، به شما دوستان و ملاقات‌کنندگان هفتگی که از موجودی کاغذ تحریر بی‌خبرید، اکنون مادر بزرگ ما را معرفی می‌کنم.

مادر بزرگ من، آنا برونسکی، عصر یک روز اکتبر دامن‌هایش را پوشیده و کنار کرت سیب‌زمینی نشسته بود. پیش از ظهر همان روز امکان داشت مشاهده کرد که مادر بزرگ من بوته‌های درهم ریخته رادسته و منظم می‌کند، ظهر آن روز قطعه نانی شیرزده می‌خورد، سپس برای آخرین بار کرت سیب‌زمینی را با چنگک زیر و رو می‌کند، بالاخره بین دو سبد تقریباً پر از سیب‌زمینی می‌نشیند. بوته‌های سوزان، که آنها را عمودی گذاشته و با نوک پوتین جمع می‌کرد، دود خود را، گاه چون تنفس یک بیمار آسمی و گاه با شعله گسترده، آرام و مسطح بر پوسته زمین، که شبی ملایم داشت، بیرون می‌فرستادند. سال ۹۹ بود، مادر بزرگ من در قلب سرزمین کاشوب در نزدیکی بیساو، نزدیکتر به کوره آجر، برابر رامکاو، پشت به فیراک، در مسیر جاده برنتاو، بین دیر شاو و کارتاوس، پشت به جنگل سیاه گلد کروگ نشسته و با تکه چوبی که سرش زغال شده بود سیب‌زمینیها را زیر خاکستر داغ فرو می‌برد.

وقتی صحبت از دامن‌های مادر بزرگ است، امیدوارم به روشنی توضیح داده باشم: او دامن‌هایش را پوشیده و نشسته بود، بله، می‌دانم که در فصل «دامن گشاد» آنچه را که من مرهون این تکه لباسم، خواهم نوشت. مادر بزرگ من فقط یک دامن نمی‌پوشید، چهار دامن روی هم می‌پوشید، نه اینکه مثلاً یک دامن روی و سه زیردامن بپوشد؛ او چهار دامن روی می‌پوشید، یک دامن روی دامن دیگر، اما هر چهار دامن را بنابر رویه‌ای خاص می‌پوشید، ترتیب دامن‌ها هر روز تغییر می‌کرد. آنچه دیروز رو بود، امروز به بدنش می‌چسبید. آنچه دیروز نزدیکترین دامن به اندامش بود، امروز به روشنی نقش خود را نمایان می‌ساخت، یعنی در واقع هیچ نقشی را نمایان نمی‌ساخت: مادر بزرگ من، آنا برونسکی، برای دامن‌هایش تنها رنگ سیب‌زمینی را دوست داشت. این رنگ لابد به او

خوب می آمد. گذشته از رنگ، دامنه‌های مادر بزرگ من از لحاظ وسعت نیز مصرف قابل ملاحظه پارچه را نمایان می ساخت. دور تا دور چرخ می بود، وقتی باد می وزید پف می کرد. وقتی باد نمی وزید فرو می افتاد، وقتی مادر بزرگ در حرکت بود، خش خش می کرد. هر وقت باد پشت سر بود، هر چهار دامن از مادر بزرگ جلو می افتادند. وقتی می نشست دامنهایش را جمع می کرد.

گذشته از این چهار دامن باد کرده، آویزان، چین خورده و افتاده، مادر بزرگ یک دامن پنجمی آهارزده و نپوشیده هم کنار تخت خوابش داشت. این تکه هم از لحاظ رنگ سیب زمینی ای با بقیه تفاوتی نداشت. همچنین دامن پنجمی همیشه دامن پنجمی نبود. این دامن مادر بزرگ هم مثل برادرش وینسنت - چون دامنها طبیعتی مردانه دارند - احوالی متغیر داشت، در جزو چهار دامن دیگر پوشیده شده بود و همانند آنها پنج جمعه یک بار نوبتش بود که در طفاغ رختشویی فرو رود، روز شنبه پس از آن روی طناب رخت جلوی پنجره آشپزخانه و پس از خشک شدن روی تخته اطو پهن شود.

وقتی مادر بزرگ من، پس از گذراندن یک روز شنبه با خانه تکانی و شستن و اطو کردن، پس از دوشیدن گاوها و خوراک دادن به آنها، سر تا پا داخل بشکه حماسش فرو می رفت، سپس پیچیده در پارچه ای با گلهای درشت بر لبه تخت خوابش می نشست، جلوی روی کفپوش تخته ای اتاق چهار دامن پوشیده و آن دامن تازه شسته پوشیده گذاشته بود. او با انگشت سبابه دست راست پلک زیرین چشم راستش را نگاه می داشت، به هیچ کس، حتی به برادرش وینسنت اجازه نمی داد توصیه ای به او کند و خودش سریع تصمیم می گرفت. با پای برهنه از جا بر می خاست و با شست پایش آن دامنی را که رنگ سیب زمینی ای آن بیش از دامنه های دیگر تالو خود را از دست داده بود کنار می زد. آن دامن تمیز محل خالی را اشغال می کرد.

به احترام مسیح که از او تصور مشخصی داشت، روز یک شنبه بعد ردیف دامنها را به هنگام رفتن به کلیسا در رامکاو، تجدید می کرد. مادر بزرگ من، دامن شسته را در کدام ردیف می پوشید؟ او نه فقط زنی تمیز بود، بلکه

کمی هم خودنما بود، آن بهترین تکه را روز یک شنبه مشهود، و به هنگام هوای خوب، در تابش آفتاب می پوشید.

ولی اکنون بعد از ظهر روز دوشنبه و مادر بزرگ من پشت آتش بوته های سیب زمینی نشسته بود. دامن روز یک شنبه یک ردیف به او نزدیکتر شده بود، در حالی که آن تکه ای را که روز یک شنبه با پوستش گرم کرده بود، روز دوشنبه روی همه دامنهای دیگر، پایین تنه او را می پوشاند. مادر بزرگ سوت می زد بی آنکه تصنیف مشخصی را در نظر داشته باشد، با چوبش اولین سیب زمینی پخته را از زیر خاکستر بیرون کشید. آن را به حد کافی از بوته های شعله ور دور کرد تا باد بر آن بوزد و سرد شود، شاخه تیزی را در آن غده زغالی شده شکاف برداشته فرو برد، آن را جلوی دهانش گرفت که دیگر سوت نمی زد، بلکه از بین لبهایی که از باد خشک ترک برداشته بودند، خاکستر و خاک را از روی پوست آن فوت کرد.

مادر بزرگ من، هنگام فوت کردن چشمهایش را می بست. وقتی که فکر کرد به حد کافی فوت کرده است، چشمهایش را یکی پس از دیگری باز کرد، با دندانهای نیش بی نقصش، که می گذاشت دیده شوند گاز می گرفت، فوراً ول کرد، نصف سیب زمینی داغ آردی را که بخار از آن برمی خاست در دهان بازش نگاه می داشت و با نگاهش، از بالای سوراخهای باد کرده دماغش که هوای اکتبر را استشمام می کرد، از روی کورت و در امتداد آن تا نزدیک افق به تیرهای تلگراف و دو سوم قسمت بالای دودکش کوره آجر خیره شد.

بین تیرکهای تلگراف چیزی حرکت می کرد. مادر بزرگ من دهانش را بست، لبهایش را به داخل دهان جمع کرد، چشمهایش را کوچک کرد و سیب زمینی را خورد. چیزی می جهید. سه مرد بین تیرهای تلگراف می جهیدند، سه نفره به سوی دودکش پیش رفتند، آنگاه آن جلو دور زدند و باز گشتند، از نو خیز برداشتند، یکی از آنان به نظر رسید کوتاه و پهن باشد که دو نفر دیگر از روی او نیز جهیدند، از روی کوره آجر رد شدند، باز بین پایه های تلگراف، ولی او، آن کوتاه و پهن جا خالی داد، کوتاه و پهن بیش از باریک و بلنדהا



عجله داشت، آن دیگران هم جهیدند، مجدداً باید به سوی دودکش پیش رفته باشند، چون از روی آن گذشته بود، آن دو به اندازه یک جهش دورتر بودند، خیز برداشتند و ناگهان رفته بودند، لابد دیگر علاقه‌ای نداشتند، این طور به نظر رسید که آن کوتاه پهن هم در حال پرش از روی دودکش و آن طرف افق بود. آنگاه ماندند و تأمل کردند یا لباسشان را عوض کردند یا آجرها را خشت زدند و مزد گرفتند.

مادر بزرگ من فرصت را غنیمت شمرد و خواست یک سیب‌زمینی دیگر را با سیخ بردارد، سیخ را کنار آن فرو برد. ولی آن یکی، که به نظر رسید کوتاه و پهن باشد، در همان لباس بالای افق، مثل اینکه در آنجا نرده‌ای باشد، مثل اینکه آن دو جهنده تعقیبی را پشت نرده‌ها، بین آجرها یا روی شوسه برنتاو جا گذاشته باشد، پیدا شد، با وجود این عجله داشت، می‌خواست سریعتر از پایه‌های تلگراف باشد، با پرشهای بلند و آرام از روی کرتها رد شد، از پاشنه کفشش کثافت پراکند، از کثافت دور پرید، ولی هر قدر هم بلند می‌جهید، به زحمت روی زمین گل پیش می‌آمد. گاه به نظر می‌رسید به گل چسبیده باشد، سپس زمانی که در هوا معلق بود، به نظر رسید بی‌حرکت مانده باشد؛ به نحوی که فرصت می‌یافت تا بین پرشهای کوتاه سراسر پایشان‌اش را پاک کند، قبل از آنکه با پاهای پرنده‌اش بار دیگر کرت تازه شخم زده‌ای را که در حاشیه پنج هکتار کشت سیب‌زمینی در سمت هول‌وگ قرار داشت لگد کند.

تا هول‌وگ پیش آمد، به محضی که کوتاه و پهن در هول‌وگ از نظر ناپدید شد، آن دو نفر بلند و باریک، ولی نه لاغر، روی گِلها چکمه زدند، مادر بزرگ من بازهم نتوانست سیخش را در سیب‌زمینی فروبرد؛ چنین چیزی را آدم هر روز نمی‌دید که سه مرد رشید، گرچه متفاوت رشد یافته، در اطراف تیرکهای تلگراف ورجه ورجه کنند، تقریباً دودکش کوره آجر را بشکنند و آنگاه به ترتیب، ابتدا کوتاه و پهن، آنگاه بلند و باریک، هر سه همانند هم به زحمت، در حال چسبیدن به گل و لحظه به لحظه با مقدار بیشتری گل زیر پاشنه‌ها، با لباسهای تمیز از روی کرت‌هایی که دو روز قبل وینسنت شخم زده

بود، بجهند و در هول و گ ناپدید گردند.

اکنون هر سه نفر رفته بودند و مادر بزرگم جرأت کرد سیخش را در یک سیب زمینی تقریباً سرد شده فرو برد. کمی خاک و خاکستر را از پوستش فوت کرد، به طور کامل آن را در دهانش گذاشت، فکر کرد، اگر فکر کرده باشد: لابد از کارکنان کوره آجراند و هنوز دور و بر آن می گردند. یکی از هول و گ بیرون پرید، از بالا با چشمانی سیاه و حشیانه به اطراف نگریست، دو قدم به جانب آتش برداشت، در عین حال جلو، عقب، کنار آتش ایستاد، در اینجا نفرینی کرد، آنجا وحشت زده بود، نمی دانست کجا رود، نمی توانست باز گردد، چون از عقب باریک و بلندها از وسط هول و گ می آمدند، خود را زد، روی زانوی خود زد، در کله اش چشمانی داشت که انگار هر دوی آنها می خواستند بیرون آیند، از پیشانی اش هم عرق بیرون زد. سرفه کرد، با پوزه ای لرزان، جلوتر خزید، تا نزدیک تخت کفشهای مادر بزرگ پیش خزید: کاملاً نزدیک مادر بزرگ خزید، همچون حیوان کوچک پهن مادر بزرگ را نگریست، مادر بزرگ مجبور شد آهی بکشد، نتوانست سیب زمینی اش را بجود، تخت کفشهایش را به صدا درآورد، دیگر به کوره آجر، دیگر به آجر، به آجرپزی و خشت زنی فکر نمی کرد، بلکه دامنش را بلند کرد، نه، همه چهار دامنش را بلند کرد، در عین حال به حد کافی بلند، که او، که از کوره آجر نبود، آن کوتاه و پهن بتواند کاملاً زیر آن بخزد و پنهان شود، با پوزه اش، و دیگر همچون حیوانی به نظر نمی رسید، او که نه از رامکاو و نه از فیراک بود، از ترس زیر دامنها رفته بود و دیگر روی زانوش نمی زد، نه پهن بود و نه کوتاه با وجود این جای کمی را اشغال می کرد، سرفه کردنش تمام شد، می لرزید و دست روی زانو: چون روز نخست یا روز آخر ساکت بود، کمی باد در آتش بوته های سیب زمینی دمید، تیرکهای تلگراف را بی صدا شمرد، دودکش کوره آجر حالت خود را حفظ کرد، مادر بزرگ من، دامن بالائی را روی دومی صاف کرد، او را زیر چهارمین دامن حس نمی کرد و حتی سومین دامن هم آنچه را برای پوستش تازه و شگفت انگیز بود درک نمی کرد، دو یا سه سیب زمینی را از زیر خاکستر بیرون

کشید، چهار سیب‌زمینی خام، از سبذ زیر بازوی راستش برداشت، آن غده‌های خام را یکی بعد از دیگری در خاکستر داغ فرو برد، آن را با خاکستر بیشتر پوشاند و سیخ زد، غبار برخاست - چه کار دیگری ممکن بود بکند؟

به محضی که دامنهای مادر بزرگ آرام گرفتند، به محضی که دود غلیظ آتش بوته‌های سیب‌زمینی، که بر اثر بر هم زدن زانوها، به واسطه جابجا شدن و سیخ زدن جهتش را گم کرده بود، بار دیگر منطبق با جهت باد به رنگ زرد روی کرتها به سوی جنوب غربی خزید، آن دو بلند و باریک همچون ارواح در دود نمایان شدند، به دنبال آن مردک کوتاه ولی پهن بودند که از هول و گ آمده بود و حالا زیر دامنهای پنهان بود، مشخص شد که آنان بلند و باریک و شغلشان، به واسطه اونیفورمی که بر تن داشتند، ژاندارم است.

تقریباً از کنار مادر بزرگ رد شدند. یکی از آنان مگر از روی آتش نپرید؟ ولی ناگهان برگشتند. ترمز کردند، عقب گرد کردند، چکمه بر زمین زدند، با اونیفورم و چکمه در دود ایستادند، سرفه کنان اونیفورمشان را کشیدند، دود هم کش آمد، از داخل دود و هنوز هم در حال سرفه خطاب به مادر بزرگ خواستند بدانند، که آیا او کرلجایچک را دیده است، چون بایست او را دیده باشد، چون اینجا سر راه مالرو نشسته و کولجایچک هم از همین راه مالرو فرار کرده است.

مادر بزرگ من کولجایچک را ندیده بود، چون کولجایچک را نمی‌شناخت. مادر بزرگ خواست بداند که آیا آنان از کوره آجر آمده‌اند، چون او فقط کارکنان کوره آجر را می‌شناسد. ولی اونیفورم‌پوشها برایش قیافه کولجایچک را شرح دادند، که با کوره آجر کاری ندارد، بلکه مردکی کوتاه و پهن است. مادر بزرگ من به یاد آورد، یکی را دیده است که می‌دود، با ترکه‌ای که سیب‌زمینی‌ای بر سر آن بود، جهتی را نشان داد، جهت بیساو را، به نحوی که اگر از دود کش آجر به سمت راست شمرده می‌شد، بین ششمین و هفتمین پایه تلگراف قرار می‌گرفت. اما اینکه آیا آن دونده کولجایچک بوده است، مادر بزرگ چیزی نمی‌دانست، علت نادانی خود را آتش جلوی چکمه‌اش

دانست، سرش به حد کافی شلوغ است، آتش آرام می‌سوزد، برای همین هم نمی‌تواند به سایرین توجهی داشته باشد، کسانی که از آنجا به سرعت می‌گذرند یا در دود ایستاده‌اند، اصلاً او هیچ وقت توجهی به مردمی که نمی‌شناسد نداشته، فقط می‌داند که کسانی در بیساو، رامکاو، فیراک و در کوره آجر هستند. برای او کافی است.

چون مادر بزرگم این را گفت کمی نالید، ولی به حد کافی بلند، که اونیفورم‌پوشها خواستند بدانند چرا می‌نالید. سرش را در جهت آتش تکان داد، مفهومش این بود که به خاطر آتش کم شعله نالیده است و کمی هم به خاطر این همه آدم در دود، آن وقت با دندانهای نیشش که بین آنها فاصله زیادی بود سیب‌زمینی را نصفه گاز گرفت، کاملاً مشغول جویدن شد و سیاهی چشمانش را به سمت بالا لغزاند.

ژاندارمهای اونیفورم‌پوش نتوانستند از نگاه مادر بزرگ من که به جانبی خیره شده بود چیزی بفهمند، نمی‌دانستند، که آیا بایست در پشت پایه‌های تلگراف در بیساو جستجو کنند و به همین لحاظ تفنگ‌هایشان را در توده بوته‌های سیب‌زمینی که هنوز نمی‌سوخت فرو بردند. به پیروی از الهامی ناگهانی، در یک لحظه هر دو سبد تقریباً پر از سیب‌زمینی زیر ساعدهای مادر بزرگم را برگرداندند، تعجب کردند که چرا از سبد برابر چکمه‌هایشان فقط سیب‌زمینی بیرون ریخت و نه کولجایچک. مشکوک دور انبارک سیب‌زمینی گشتند، مثل اینکه کولجایچک به این زودی توانسته آنجا را اجاره کند، با دقت سر نیزه را فرو بردند ولی فریادی برنخاست. شکشان متوجه هر بوته، هر سوراخ موش، یک گروه تپه‌های موش کور و مدام از نو متوجه مادر بزرگ من بود، که آنجا نشسته بود، می‌نالید، مردمک چشمش را می‌برد زیر پلک‌هایش، ولی سفیدی چشم‌هایش دیده می‌شد، که نام کوچک همه قدیسین را به زبان محلی کاشویی می‌نامید، که به خاطر آتش کم شعله و دو سبد سیب‌زمینی دمر شده طنین صدایش اسفبار بود و مدام بلندتر می‌شد.

اونیفورم‌پوشها نیم ساعتی ماندند. گاهی داورتر می‌ایستادند، سپس

نزدیک آتش می‌شدند، دودکش کورهٔ آجر را می‌پوشاندند، می‌خواستند بیسار را هم تسخیر کنند، هجوم را به تعویق انداختند و دستهای آبی قرمز خود را روی آتش نگاه داشتند، مادر بزرگم، بی‌آنکه ناله‌اش قطع شود، به هر کدام سیب‌زمینی شکاف برداشته‌ای بر سر ترکه داد. ولی در حال جویدن اونیفورم‌پوشها، اونیفورمشان را به یاد آوردند، به اندازهٔ یک سنگ پرتاب پریدند در کرت، از کنار بوته‌های جارو در مالرو پیش رفتند، خرگوشی را ترساندند، که کولجایچک نبود. کنار آتش بار دیگر سیب‌زمینیهای آردی داغ را یافتند و تصمیم گرفتند صلحجو باشند، کمی هم از جنگیدن خسته، سیب‌زمینیهای ریخته را دوباره در سبد گرد آوردند، که وارونه کردن آنها قبلاً وظیفهٔ آنان بود.

چون اوایل شب آسمان اکتبر بارانی آرام و اریب و غروبی لاجوردی بیرون داد، با بی‌علاقگی و به سرعت یک قطعه سنگ صخرهٔ تیره رنگ دورافتاده را برداشتند، ولی چون این کار هم انجام شد، برایشان کافی بود. کمی دیگر پاها را حرکت دادند. دستها را روی آتش کم شعلهٔ باران خورده و دودزا نگاه داشتند، یک بار دیگر در دود سبز رنگ سرفه کردند، چشمی اشک آلود، در دوردست غباری زرد رنگ، سپس سرفه، با چشم اشک آلود چکمه زنان در جهت بیسار راه افتادند. اگر کولجایچک اینجا نباشد، بایست در بیسار باشد. ژاندارمها همیشه تنها دو امکان را می‌شناسند.

دود آتشی که آرام آرام می‌مرد مادر بزرگم را همانند دامن پنجمین احاطه کرد و او را با چهار دامن، با ناله‌ها و با اسماء قدیسین، با کولجایچک پنهان در زیر دامن‌ها می‌پوشاند. چون اونیفورم‌پوشها جست‌زنان، آهسته در شب بین پایه‌های تلگراف چون نقطه‌هایی غرق شدند، مادر بزرگم به زحمت از جا برخاست، مثل اینکه ریشه دوانده باشد و اکنون، به هنگام رشد، موی‌ریشه‌ها و خاک را همراه می‌کشد.

کولجایچک سردش شد، وقتی ناگهان بدون پوشش کوتاه و پهن زیر باران قرار گرفت. با دگمه‌های شلوارش که باز بودن آن زیر دامن‌ها از وحشت و نیاز شدید برای پنهان شدن حکایت داشت، از ترس سرما خوردن حشفه‌اش،

عجولانه ور رفت و آنها را بست، چون هوا آکنده از خطر سرماخوردگی پائیزی بود.

مادربزرگ من بود که چهار سیبزمینی داغ زیر خاکستر یافت. سه تا از آنها را داد به کولجایچک، آیا او از کوره آجر است، گرچه بایست بداند که کولجایچک از جای دیگر و نه از کوره آجر آمده است. آن وقت هیچ توجهی به جوابش نکرد، سید سبکتر را بر شانه‌اش گذاشت، خودش زیر سبد سنگینتر خم شد، یک دستش برای حمل شن کش و چنگک آزاد ماند، با سبد، سیبزمینیها، شن کش و چنگک هر چهار دامنش را در سمت معدن شن بیساو به حرکت درآورد.

هدف بیساو نبود. بیشتر در سمت رامکاو، کوره آجر را در سمت چپ گذاشتند، به سوی جنگل سیاهی پیش رفتند که در آن گلدکروگ و پشت آن برنتاو قرار داشت. قبل از رسیدن به جنگل در گودالی معدن شن بیساو، یورت او بود. یوزف کولجایچک کوتاه و پهن، که دیگر نمی‌توانست از دامن‌ها صرفنظر کند، دنبال مادربزرگ من به آنجا رفت.

به این سادگی نیست، اینجا، در رختخواب فلزی با کف صابون شسته، در آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، در شعاع دید سوراخ نظاره شیشه انداخته و مملع شده با چشمان برونو دراز کشیدن و دود آتش بوته‌های سیبزمینی کاشویی و هاشور باران اکتبری را ترسیم کردن. اگر طبلم را نمی‌داشتم که استفاده صبورانه و ماهرانه از آن، همه چیز را به خاطر می‌آورد، جزئیاتی که لازم است تا بتوان کلیات را روی کاغذ آورد، و اگر اجازه نمی‌داشتم در آسایشگاه روزانه سه تا چهار ساعت طبلم حلی‌ام را بگذارم حرف بزنم، انسانی بیچاره و بدون اجداد می‌بودم.

به هر حال طبلم می‌گوید: در آن بعدازظهر اکتبر سال نودونه، در حالی که در آفریقای جنوبی اوم کروور ابروان پرپشت دشمن انگلیسی‌اش را شانه می‌زد، بین دیر شاو و کارتائوس، نزدیک کوره آجر بیساو، زیر چهار دامن یک رنگ، تحت تأثیر دود، ترس، ناله، تحت تأثیر سؤال و جوابهای سطحی و نگاههای تیره

شده از دود دو ژاندارم توسط یوزف کولجایچک کوتاه و پهن مادر من آگنر تولید شد.

مادربزرگ من آنابرونسکی، در همان تاریکی شب نامش را عوض کرد: گذاشت تا به کمک کشیشی چشم و دل باز و کم توجه به منتهیات مبدل به آنا کولجایچک گردد و به دنبال یوزف رفت، گرچه نه تا به مصر، ولی به مرکز ایالت در ساحل موتلاو، جایی که یوزف روی کلک کار می کرد و برای مدتی از دست ژاندارمها راحت بود.

فقط برای اینکه هیجان را کمی تشدید کرده باشم نام آن شهر، دلتای موتلاو را فعلاً نمی نامم، گرچه محل تولد مامای من حتی در این لحظه هم ارزش نام بردن را داشت. در آخر ژوئیه سال صفر صفر - تازه تصمیم گرفته شده بود که برنامه ساخت جهازهای جنگی امپراطوری دوبرابر گردد ماما در برج اسد نور جهان را دید. توکل به خود و تخیل، غرور و خودپرستی. اولین خانه، که Domus vitae هم خوانده می شود، به نشانه حلول در حوت تأثیرپذیر است. نقارن خورشید با نپتون در خانه هفتم، که Domus matrimonii uxoris نامیده می شود، باعث نگرانیست. مشهور است که برخورد ونوس با ساتورن باعث بیماری طحال و جگر می گردد. جدی حاکم است و نابودی خود را در خانه اسد جشن می گیرد، بلادانه، پیاز و شلغم را دوست دارد، گداخته آتشفشان بیرون می ریزد و شراب را ترش می کند، با زهره در هشتمین خانه، در خانه مرگ مقیم می گردد و به حادثه ای فکر می کند، در حالی که تولید در کرت سیب زمینی جسورانه ترین سعادت را در حفاظت از مرکور در خانه نزدیکان نوید می دهد.

در اینجا لازم است اعتراض ماما را عنوان کنم، او همواره از اینکه در کرت سیب زمینی تولید شده باشد اعراض داشت. گرچه پدرش - تا بدین حد معترف بود - در آنجا آزموده، ولی موقعیت او و همچنین وضع آنابرونسکی متناسب نبود که کولجایچک بتواند مقدمات آبتن کردن او را فراهم سازد.

باید در شب، هنگام فرار واقع شده باشد یا در گاری لبه دار دانی وینسنت یا اینکه در ترویل، که آنها نزد ملاحان جسر، اتاق و محل خواب

یافتند.

با این حرفها ماما می کوشید بنیان موجودیت خود را تاریخ گذاری کند، مادر بزرگ که در واقع می بایست بداند، صبورانه سرش را می جنباند و می گذاشت تا همه دنیا درک کند « قطعاً ای طوره بچه یوک. یاس رو گاری یا در ترویل بوده باشه قطعاً در مزرعه نه: چونکه باد می وزید و بارون می بارید که او شیطون اومد بیرون ». .

نام برادر مادر بزرگ وینسنت بود. پس از مرگ زودرس زنش به زیارت چن استوخاو رفت و در آنجا از ماتکا بوسکا چستوخوفسکا شنید که می بایست سلطان آتی لهستان را در وجود او مشاهده کند. از آن زمان در کتابهای عجیبی ور می رفت، خانه و چند کرت سیب زمینی اش را به خواهرش وا گذاشت. یان، پسرش در آن زمان چهارساله بود، بچه ای ضعیف، دائم آماده گریستن، مواظب غازه ها که ابتدا عکسهای رنگی و بعدها تمبر جمع می کرد.

مادر بزرگ سبدهای سیب زمینی و کولجایچک را به آن یورت وقف شده به نام سلطان آسمانی لهستان برد، وینسنت مطلع گردید چه واقعه ای روی داده، دوید به رامکاو و کشیشی را یافت، تا آن مرد آشنا با منجات بیاید و آنا و یوزف را عقد کند. به محضی که عالیجناب خواب آلود تبرک خود را، که به علت خمیازه کشیدنهای طولانی شد، بیان داشت و پشت متبرکش را، که قشر قابل ملاحظه ای چربی آن را پوشانده بود، نمایاند، وینسنت اسب را جلوی گاری بست، عروس و داماد را پشت آن سوار کرد، با پوشال و کیمه پوشاند، یان گریان، لاغر و لرزان را کنار خود نشانند و به اسب فهماند که حال بایست مستقیم و دقیق در تاریکی شب پیش رفت: عروس و داماد مسافر عجله داشتند.

در شب هنوز تاریک ولی به پایان رسیده، گاری به بندر چوب در مرکز ایالت رسید. مردان دوست، که همانند کولجایچک شغل ملاحی کلک را می آموختند، زوج فراری را پذیرفتند. وینسنت گاری را برگرداند، اسبش را به سوی بیساو باز راند، یک گاو ماده، بز، ماده خوک با توله هایش، هشت غاز و سگ یورت را می بایست غذا می داد، یان را بایست در رختخواب می خواباند،



چون کمی تب داشت.

یوزف کولجایچک سه هفته تمام پنهان ماند، موهایش را به آرایشی نو با فرق باز عادت داد، سیلش را تراشید، اوراق شناسائی بی نقصی دست و پا کرد و به عنوان کلک‌رانی با نام یوزف ورنکا سفلی یافت. ولی چرا کولجایچک می‌باید اوراق ورنکا را، کلک‌رانی را که در جریان زدو خوردی از روی کلک در آب افتاده بود و بدون اطلاع مقامات در قسمت بالای رود بوگ غرق شده بود، در جیب بگذارد و نزد بازرگانان چوب و چوب‌بریها دنبال کار بگردد؟ چون او، که مدتی بود کار حمل چوب را کنار گذاشته بود، در یک چوب‌بری نزدیک شوئس کار می‌کرد، در آنجا با استاد چوب‌بر، به علت اینکه کولجایچک یک چوب نرده سفید و قرمز رنگ شده را از جا کنده بود، دعوایش شد. قطعاً برای اینکه این مثل را که می‌گوید: «دعوا را می‌توان با شکستن نرده راه انداخت»، تأیید کرده باشند، استاد چوب‌بر تخته‌ای قرمز، از نرده شکست و آن تخته لهستانی را بر پشت کولجایچک کاشوبی کوبید تا خرد شد و به تراشه‌های سفید و قرمز تبدیل گشت و باعث شد که کولجایچک کتک خورده به حد کافی بهانه یابد، متعاقباً، بگوئیم در شبی پر ستاره، چوب‌بری تازه سفید کرده را به افتخار لهستان تقسیم شده و متناسب با رنگهای ملی لهستان با شعله‌های آتش قرمز کند.

بنابراین کولجایچک آتش‌افروز بود، آتش‌افروزی در موارد متعدد، چون در سراسر پروس شرقی پس از این واقعه چوب‌بریها و بیشه‌زارها برایش احساسی دورنگ و ملی را باعث می‌شد. مانند همیشه، هر زمان که مربوط به آینده لهستان می‌شود، در هر آتش‌سوزی ماریای عذرا هم شرکت داشت، ممکن است شهود عینی وجود داشته باشند - احتمالاً هنوز هم عده‌ای زنده‌اند - که مادر خدای مزین به تاج لهستان را بر بامهای در حال فرو ریختن تعداد زیادی چوب‌بری دیده‌اند: گویا جماعتی، که به هنگام آتش‌سوزیهای بزرگ به تماشا می‌ایستند، آواز زاینده خدا بورگوچیکا را همصدا خوانده باشند - ما می‌توانیم باور کنیم که آتش‌افروزیهای کولجایچک با تشریفات کامل انجام می‌شد:

سوگندها ادا می‌شد.

به همان اندازه که کولجایچک گناهکار و تحت تعقیب بود، به همان اندازه ورنکا بی‌گناه، یتیم، بی‌آزار، حتی کمی ابله بود و هیچ کس او را تعقیب نمی‌کرد، ورنکا، که کمترین کسی او را می‌شناخت، تنباکوی جویدنی‌اش را به سهمیه روزانه تقسیم می‌کرد، تا آنکه رود بوگ او را همراه برد و سهمیه سه روزه تنباکویش و اوراق هویتش در جلیقه‌اش برجا ماند. چون ورنکای مغروق دیگر نمی‌توانست سراغ آنها را بگیرد و کسی هم نمی‌توانست درباره ورنکای مغروق سؤالی ناراحت کننده کند، کولجایچک، که هیكلی شبیه او و کله‌ای همانند او داشت، ابتدا جلیقه‌اش را پوشید، سپس با اوراق هویت مغروق در پوست بی‌گناه او پنهان شد، عادت پیپ کشیدن را ترک کرد، خود را به تنباکوی جویدنی عادت داد، حتی شخصیت ورنکا را، لکننت زبان او را از آن خود کرد. در سالهای پس از آن، ملاحی نجیب، صرغه جو و با لکننت زبانی محدود بود که جنگلها را از روی رودهای نیمن، بوبر، بوگ و ویکسل به سوی دره می‌راند. این هم باید گفته شود که او در گروه سواران خاصه ولیعهد، زیر فرمان ماکنزن تا گروهبانی ترقی کرد، چون ورنکا قبلاً خدمت نکرده بود. کولجایچک که چهار سال مسن‌تر از ورنکا بود، قبلاً خدمت کرده بود و در ترون در گروه پیاده پرونده‌ای از رفتار ناخوشایند خود، برجا گذارده بود.

خطرناکترین همه غارتگران، جانیها و آتش‌افروزان، در حالی که هنوز غارت می‌شود، جنایت می‌شود و آتش افروخته می‌شود، فرصت گذرانی بی‌دردسر را انتظار می‌کشند. بعضی آنچه را می‌جویند می‌بایند یا ناگهان اقبال به ایشان رو می‌کند: کولجایچک به عنوان ورنکا شوهری خوب و از پستیها معالجه شده بود که حتی دیدن کبریت هم باعث لرزشش می‌شد. قوطیهای کبریت، که آزاد روی میز آشپزخانه افتاده بود، از دست او، که ممکن بود مخترع چوب کبریت باشد، هرگز در امان نبود. او آن عوامل تحریک را از پنجره بیرون می‌انداخت. مادر بزرگ به زحمت می‌توانست غذای ظهر را به موقع گرم کند و روی میز بگذارد. اغلب اوقات خانواده در تاریکی می‌نشسته، چون لامپای نفتی

شعله‌ای نداشت.

با وجود این ورنکا جبار نبود. روز یک‌شنبه، آنا ورنکا را می‌برد به کلیسا در نیدراشتت و به او اجازه می‌داد چهار دامنش را روی یک‌دیگر بپوشد. زمستان، وقتی رودها یخ می‌زدند و کلک‌رانان دوران سختی را می‌گذراندند. در ترویل، مکانی که فقط ملاحان، صفاغان و کارکنان کشتی‌سازی زندگی می‌کردند، آرام می‌نشست و مواظب دخترش آگنز بود که به نظر می‌رسید از خمیره پدرش باشد، چون اگر زیر تخت نمی‌خزید، توی گنجه لباس پنهان می‌شد، و اگر میهمان می‌آمد با عروسک داغان‌شده‌اش زیر میز می‌نشست.

به هر صورت خواست آگنز این بود که پنهان بماند و در پناهگاهش نظیر همان امنیتی را بیابد که یوزف زیر دامنهای آنا یافت، گرچه از نوعی دیگر. کولجایچک آتش‌افروز به حد کافی داغ خورده بود که بتواند نیاز به حفاظت دخترش را درک کند. به همین جهت برایش، روی پیش بنای شبیه ایوان منزل یک اتاق و نیمه‌اش، طویلۀ خرگوشی با تخته ساخت، بنائی طراحی شده متناسب با اندازه‌های آگنز. در یک چنین سرپناهی مامای من در دوران کودکی می‌نشست، با عروسکهایش بازی می‌کرد و بزرگ می‌شد. بعدها، وقتی به مدرسه رفت، گویا عروسکها را دور انداخته و با تیلۀ شیشه‌ای و نخهای رنگی بازی کرده و اولین گرایش به زیبایی‌شکننده را نمایانده است.

ممکن است به من، که به شدت متمایلم آغاز موجودیت خود را اعلام کنم، اجازه داده شود به ورنکاها تا به سال سیزده، زمانی که در نزدیکی شیش‌آو، کشتی کلمبوس به آب انداخته می‌شد، بی‌توجه بمانم، در این زمان پلیس، که چیزی را فراموش نمی‌کند، رد ورنکای قلبی را یافت.

چنین شروع شد، قرار بود کولجایچک بسان آخر هر تابستان در سال سیزده هم کلک بزرگی را از کیف از طریق پرپیت، با گذشتن از کانال، از رود بوگ تا مولدین و از آنجا به بعد روی رود ویکسل سرازیر براند. آنان، جمعاً دوازده کلک‌ران، با موتور لنج «رادونه»، که در خدمت چوب‌بری ایشان بود، از نویفر غربی حرکت و با گذشتن از شاخه مرده ویکسل، ویکسل را سر بالا طی

می‌کنند و پس از گذشتن از کزه مارک، لتس کاو، چاتکاو، دیرشاو و پیکل، شب‌را در ترون لنگر می‌اندازند. در آنجا استاد چوب‌بر جدید می‌آید روی عرشه تا خرید چوب را در کیف زیر نظر بگیرد. وقتی «رادونه» ساعت چهار صبح لنگر کشید، گفته شد که او روی عرشه است. کولجایچک او را نخست هنگام صرف صبحانه در صحنه عقب کشتی دید. در حال جویدن و سر کشیدن قهوه جو، رو در روی همدیگر نشسته بودند. کولجایچک فوراً او را شناخت. آن مرد پهن، با کله طاس دستور داد و دکا آوردند و در فنجانهای خالی شده قهوه ریختند. در حال جویدن، هنوز در انتهای صحنه و دکا توزیع می‌شد، خودش را معرفی کرد: «برای اینکه بدانید، من استاد چوب‌بر جدیدم، اسمم دو کرهوف است، زبردست من نظم باید مراعات شود.»

کلک‌رانان بنا بر دستور او به ترتیبی که نشسته بودند، نام خود را می‌گفتند و فنجانشان را سر می‌کشیدند، به نحوی که سیب آدمشان تکان می‌خورد. کولجایچک ابتدا فنجانش را سر کشید، سپس گفت «ورانکا» و به دو کرهوف خیره شد. او سرش را تکان داد، همان‌سان که قبلاً هم سرش را تکان داده بود، لغت ورانکا را تکرار کرد، همان‌سان که اسم سایر کلک‌رانان را هم تکرار کرده بود. با وجود این به نظر کولجایچک رسید که گویا دو کرهوف نام کلک‌ران مغروق را با تشدید، بلکه متفکر و مؤکد بیان داشت.

«رادونه» در سیلاب گل آلودی که تنها یک جهت را می‌شناخت، در حالی که به کمک راهنمایان متغیر از تپه‌های شنی زیر آبی فاصله می‌گرفت، پیش می‌رفت. چپ و راست در پشت دیواره‌های رود همه جا همان سرزمین باران خورده‌ای که هر کجا مسطح نبود تپه‌سار بود، قرار داشت. کرتها، مالروها، آبگیر خنک‌کننده ماشین بخار با بوته‌های جاروی اطرافش، میدانی بین یورتها برای یورشهای سواره نظام، برای دیویزیون نيزه‌دارها که به سمت چپ در گودال شنی پیچیدند، برای سوارانی که از روی نرده‌ها پریدند، برای رویای شوالیه‌های جوان، برای قتالهائی که انجام شده‌اند و دایم از نو انجام خواهند شد، برای تابلوی نقاشی: تاتارها ولو شده، سواران آونگان، شوالیه‌های شمشیرزن خمیده،

شوالیه‌های نظام با شنل‌های رنگ شده که از زره سینه پوششان، جز یک دگمه کوچک، هیچ دگمه‌ای نیفتاده بود، فرار دوک ماسوین، و اسبها، هیچ سیرکی چنین اسب کهری ندارد، عصبی، منگوله آویخته، عصبیها دقیق و سوراخهای دماغ باد شده و گشاده، قرمز (قرمز دانه‌ای)، تکه‌ای ابر، سوراخ شده با نیزه‌ها، درفش زده، از آسمان فرو افتاده، شفق را تقسیم کننده، خنجرها و در زمینه - چون هر تابلویی یک زمینه هم دارد - کاملاً چسبیده به افق، دهکده‌ای صلحجو بین پاهای عقب اسب، کلبه‌های پست، خزه زده، با پوشال پوشانده، و در کلبه‌ها زره‌های قشنگ کنسرو شده، رویای روزهای آینده که آنان هم مجاز خواهند بود در تصویر نمایان گردند، در سرزمین مسطح پشت رود ویکسل بر پشت کره اسبهای سبک بین سواران سنگین سلاح. در نزدیکی ولوک لاوک، دو کره‌وف زد بر پشت کولجایچک:

«بگو ببینم، ورنکا، شما چند و چند سال قبل در چوب بری شوتس کار نمی‌کردید؟ بعدش سوخت.»

کولجایچک به زحمت سرش را تکان داد، گویا بر مقاومتی فایق می‌آمد، درعین حال توفیق یافت چشمانش را خسته و غمزده بنماید، دو کره‌وف در مواجهه با چنین نگاهی از دنبال کردن سؤال خود صرفنظر کرد.

چون کولجایچک، مانند همه کلک‌رانان، در مودلین، در محلی که بوگ به ویکسل می‌ریخت و «رادونه» به ویکسل وارد شد، روی جان پناه خم شد و سه بار تف کرد، دو کره‌وف با سیگارش کنار او ایستاده بود و آتش خواست. این کلمه و کلمه کبریت زیر پوست کولجایچک نفوذ کرد: «وقتی آتش می‌خواهم، مرد، لازم نیست سرخ شوید، شما که دختر نیستید، همتید؟» بین مودلین و کیف در جهت خلاف جریان بوگ، از کانالی که بوگ و پریت را به هم وصل می‌کرد، تا جایی که «رادونه» در جهت جریان پریت به دنپر رسید واقعه‌ای روی نداد که بتوان به صورت مکالمه بین کولجایچک - ورنکا و دو کره‌وف شرح داد.

روی موتورلنج، بین کلک‌رانها، بین آتشکارها و کلک‌رانها، آتشکارها

و کاپیتان، بین کاپیتان و راهنمایان دایم متغیر، طبیعتاً همانطور که باید بین مردان معمول باشد، حتی شاید معمول است، ممکن است وقایعی روی داده باشد. می‌توانم برخورد بین کلک‌سازهای کاشوبی و سکاندار اهل اشتین را تصور کنم. شاید همراه با آغاز شورش: اجتماع در صحنه عقب، طنابهای مهار برداشته می‌شوند، شعار داده می‌شود، چاقوها تیز می‌شوند.

از این بگذریم. نه منتج به اقدامی سیاسی شد، چاقو کشتی آلمانی - لهستانی، نه آنکه منجر به شورش ناشی از نایسامانیهای اجتماعی گشت. «رادونه» با نجابت زغال می‌بلعید و راه خود را طی می‌کرد، یک بار - خیال کنم کمی بعد از پلوک - بر تپه‌ای شنی نشست، ولی با نیروی خودش توانست مجدداً به حرکتش ادامه دهد. مکالمه‌ای کوتاه، گزنده بین کاپیتان یاربوش از نویفار واسر و راهنمای او کراینی، فقط همین - دفتر وقایع جز این چیزی برای گزارش نداشت.

اگر لازم بود و می‌خواستم دفتر وقایعی برای بیان افکار کولجایچک تنظیم کنم و یا حتی یادداشتهای روزانه دو کرهوف، استاد چوب‌بر را بنویسم، به حد کافی تغییر و ماجرا وجود داشت، شک و تأیید، عدم اعتماد و تقریباً همزمان با آن، تعجیل برای توضیح تضعیف‌کننده عدم اعتماد. هر دو می‌ترسیدند. دو کرهوف بیشتر از کولجایچک، چون در روسیه بودند. دو کرهوف ممکن بود، همانند ورنکا از عرشه فرو افتد، ممکن می‌بود - و حالا در کیف بودند - در میادین چوب، که به حدی بزرگ و گسترده‌اند که انسان، فرشته‌نگهبان خود را در پیچ و خمهایش گم می‌کند، زیر توده‌ای گرده بینه، که ناگهان فرو می‌ریزد، که دیگر به هیچ صورتی قابل نگاهداشتن نیست، بماند، و یا شاید ممکن بود نجات یابد، توسط کولجایچک نجات یابد، ممکن بود کولجایچک استاد چوب‌بر را از پریپت یا بوگ از آب بیرون کشد، ممکن می‌بود که دو کرهوف را در آخرین لحظه از میدان چوب فاقد فرشته‌نگهبان کیف به کناری زند و از جریان بهمین گرده بینه‌ها برهاند. چه خوب بود، اگر اکنون می‌شد گزارش کرد که چگونه آن مرد به ظاهر ورنکا در گوش دو کرهوف

نیمه غریق یا تقریباً له شده، در حالی که به زحمت تنفس می‌کرد و نشانه‌ای از مرگ در چشم داشت، به نجوا گفته بود: «از کولجایچک متشکر باش، متشکر باش!» و سپس، پس از تأملی لازم: «حالا حسابان صاف شد، سکوت را حفظ کن!»

آنان اگرچه تلخ و مهربان، از دست‌پاچگی لبخندزنان، با اشکی که در چشم مردان دیده می‌شود، وحشت‌زده ولی به ظاهر دوستانه به یک دیگر دست می‌دادند.

ما اینگونه صحنه‌ها را از فیلمهای موکداً خوب فیلمبرداری شده می‌شناسیم، وقتی کارگردان در این فکر است که بازیکنان معروف، دشمنان برادر را از آن پس در خوشی و سختی همراه سازد تا هزاران ماجرا را انجام دهند. ولی کولجایچک نه فرصتی یافت که دو کرهوف را غرق کند، نه آنکه با چنگالش او را از جریان گرده بینه‌ها برهاند. دو کرهوف با دقت و در فکر منافع مؤسسه‌اش در کیف چوب خرید، ساختن کلکها را زیر نظر گرفت، مثل معمول بین کلک‌رانها مقدار قابل ملاحظه‌ای اسکناس روسی برای سفر به سوی دره توزیع کرد و خودش سوار قطار راه آهنی شد که از طریق ورشو، مودلین، ایلاو در خاک آلمان، مارین بورگ، دیرشاو او را به مؤسسه‌اش می‌رساند، که چوب بری آن بین کشتی‌سازی کلاویر و کشتی‌سازی شیش‌آو قرار داشت.

قبل از اینکه کلکها را پس از هفته‌ها کار سخت از کیف از راه رودها، کانالها و بالاخره از رود ویکسل سرازیر سازم، به این فکرم که آیا دو کرهوف مطمئن بود که در وجود ورنکا، کولجایچک آتش‌افروز را باز شناخته است. می‌خواهم بگویم تا وقتی استاد چوب‌بر با آن ورنکای بی‌خطر، خوش قلب، به رغم ابله‌هایش به طور کلی محبوب در یک موتورلنج نشسته بود، امید داشت که کولجایچک آماده برای هر نوع جنایت همسفرش نباشد، ولی این امید را در صندلیهای راحت کوبه قطار از دست داد. و چون قطار به مقصد رسید، به ایستگاه اصلی دانزیک - حالا اسم آن شهر را گفتم - وارد شد، دو کرهوف تصمیم دو کرهوفی خود را گرفته بود، جامه‌دانش را داد تا در کالسکه بگذارند و

به خانه ببرند، بدون جامه‌دان سرخوش به جانب کلانتری محلهٔ وین والد رفت، پس از مدت کوتاهی جستجو اتاقی را یافت که به حد کافی ساده مبل شده بود که دو کرهوف بتواند گزارش کوتاه و تنها بیانگر حقایق خود را گزارش کند. نه اینکه استاد چوب‌بر اعلام جرم کرده باشد. به سادگی تقاضا کرد مورد کولجایچک - ورنکا را مورد بررسی مجدد قرار دهند، از طرف پلیس به او قول داده شد.

در جریان هفته‌های بعد، که چوبها با کلبه‌های شناور و کلک‌رانها آهسته در جهت جریان رودها حرکت می‌کردند، در اداره‌ها، مقدار زیادی کاغذ نوشته شد. پروندهٔ نظامی یوزف کولجایچک سرباز ساده در چند و چندمین رگیمنت پیاده پروس شرقی وجود داشت. دوبار هر بار سه روز به علت نعره زدن در حال مستی، دادن شعارهای آنارشویستی نیمی به زبان لهستانی، نیمی به زبان آلمانی، بازداشت شده بود. اینها لکه‌های ننگی بودند که در اوراق گروه‌بان ورنکا، خدمت کرده در دومین رگیمنت سوار در لانگ‌فور، یافت نمی‌شد. ورنکا هنگامی که به عنوان مخبر با تالیون ولیعهد در جریان مانور جلب توجه کرد، مفتخر گشت و از آن کسی که همواره تالر طلا در جیب دارد، یک تالر ولیعهدی هدیه دریافت داشت. ولی دریافت تالر در پروندهٔ نظامی گروه‌بان ورنکا ثبت نشده بود، بلکه مادر بزرگ من آنا به صدای بلند عنوان کرد، هنگامی که همراه با برادرش وینسنت از وی بازپرسی شد.

تنها با تالر علیه لغت آتش‌افروز ستیز نکرد. توانست اوراقی را نشان دهد که مکرر بیانگر این واقعیت بود که یوزف ورنکا در سال صفر چهار عضو گروه آتش‌نشانهای افتخاری دانزیک - نیدراشتات شده است و در جریان ماههای زمستان، که همهٔ کلک‌رانها بیکارند، به عنوان آتش‌نشان تعدادی آتش‌سوزی کوچک و بزرگ را خاموش کرده است. همچنین سندی وجود داشت که حاکی از این بود که آتش‌نشان ورنکا هنگام آتش‌سوزی بزرگ کارگاه اصلی راه آهن در ترویل، در سنه صفرنه، نه تنها آن آتش را خاموش کرده، بلکه دو شاگرد مکانیک را نجات داده است. سرهنگ آتش‌نشانان، هشت، هم به همین



نحو شهادت داد. برای ضبط صورتجلسه گفت: «چگونه ممکن است او آتش افروز باشد، در حالی که آتش را خاموش می‌کند! او را روی نردبان نمی‌بینم چون انبار پوشال کلیسا می‌سوزد؟ سمندری که از خاکستر و شعله بیرون می‌آید، نه تنها آتش را، بلکه سوزش این جهان، تشنگی آقام مسیح را خاموش می‌کند! به حقیقت به شما می‌گویم: کسی که آن مرد با کلاه خود آتش‌نشانی را، که از جمله آتش‌نشانان قدیمی است، که بچه‌ها او را دوست دارند، که همیشه کمی خاکستر در جیب دارد، خواه به عنوان نشانه، خواه به خاطر شغلش، کسی که او را، آن سمندر مجلل را بخواهد خروس سرخ بخواند، حق اوست که سنگ آسیابی برگردنش...»

لابد درک کرده‌اید که هشت، سرهنگ آتش‌نشانان افتخاری، کشیشی سخن پرداز بود، او هر روز شبه بالای منبر کلیسایش، باربارای قدیس در لانگ گارتن، می‌رفت و شرم نداشت که تا زمانی که بازرسی مورد کولجایچک - ورنکا ادامه داشت با جملاتی نظیر جمله بالا، مقایسه‌ای بین آتش‌نشان آسمانی و آتش افروز جهنمی برای مؤمنین کلیسایش بیان دارد.

ولی از آنجا که مأموران پلیس جنائی به کلیسای باربارای قدیس نمی‌رفتند، همچنین از لغت سمندر بیشتر توهین به اعلیحضرت، تا تبرئه ورنکا را استنباط می‌کردند، فعالیت ورنکا با عنوان آتش‌نشان افتخاری اماره‌ای علیه او تلقی گردید.

شهادت چوب‌بریهای مختلف، اظهار نظر جوامع محلی گردآوری شد: ورنکا در توخل به دنیا آمده بود، کولجایچک متولد تورنر بود. اختلافات جزئی در شهادت کلک‌رانان مسن‌تر و خویشان دور. کوزه‌ای که هر بار به سوی آب می‌رفت، جز آنکه بشکنند چه می‌توانست بکند. چون بازپرسی تا بدین حد گسترده شد، کلک بزرگ هم، که تازه به قلمروی آلمان رسیده بود، از ترون به بعد در لنگرگاهها زیر نظر گرفته شد.

پدر بزرگ من نخست در دیر شاو متوجه پاهای خود شد. انتظار آنان را می‌کشید. تنبلی در حد بی‌تفاوتی، که در آن ایام گرفتار آن بود، مانعش گشت

که در نزدیکی لتس کاو یا حدود کزه مارک امکان فراری را بیازماید، کاری که در آن مناطق آشنا به کمک چند کلک‌ساز مورد اعتمادش ممکن می‌بود. از اینلا گه، زمانی که کلکها آرام و در حالی که با یک‌دیگر برخورد می‌کردند داخل شاخهٔ مردهٔ ویکسل شدند، یک غراب ماهیگیری که تعداد زیادی کارکن روی عرشه داشت، به نحوی جالب و بدون جلب توجه، در کنار کلکها در حرکت بود. کمی بعد از پله‌ن دورف، دو موتورلنج پلیس بندر از لنگرگاهشان حرکت کردند، مدام با پیچ و تاب و تعجیل کنان، به نحوی که آب شاخهٔ مردهٔ ویکسل که نوید حصول بندر را می‌داد دائماً آلوده‌تر می‌نمود. در پس پل بعد از هویبوده زنجیر محدود کننده آبی‌پوشها بسته شد. مراکز نگاهداری چوب، برابر کشتی‌سازی کلاوتر، قایق‌سازیهای کوچک، بندر چوب که به سوی موتلاو گسترده‌تر می‌شد اسکلهٔ بارانداز چوب بریهای مختلف، اسکلهٔ مؤسسه خوردشان با حضور وابستگان و همه جا «آبیها». فقط در آن روبرو در کشتی‌سازی شیش‌آو «آبیها» نبودند، در آنجا همه جا بیرق برافراشته بود، در آنجا واقعه‌ای دیگر روی می‌داد، در آنجا لابد کشتی‌ای به آب انداخته می‌شد، در آنجا جمعیت زیادی بود، کبوتر دریاییها را هیجان زده می‌کردند، در آنجا جشنی برپا بود - جشنی برای پدربزرگ من؟

چون پدربزرگم سرتاسر بندر را پر از اونیفورم آبی‌پوش دید، چون موتورلنچ‌ها را دید که دائماً حلقه گردشان را در اطراف کلکها تنگتر می‌کنند و امواج را روی کلکها می‌لغزانند و خطر را اعلام می‌دارند، وقتی دلیل این اقدام پرهزینه را درک کرد، وقتی دانست که مربوط به اوست، قلب آتش‌افروز کولجایچک بیدار شد، او ورنکای نجیب را تف کرد، از پوست ورنکای آتش‌نشان افتخاری بیرون آمد، به صدای بلند، بدون لکنت‌زبان، آزاد از لکنت‌زبان به خودش گفت یالا و فرار کرد، از روی کلکها فرار کرد، به دوردست فرار کرد، بر سطحی لرزان، با پای برهنه روی کف‌پوشی رنده نشده، از گرده‌بینه‌ای به گرده‌بینه‌ای دیگر به سوی شیش‌آو، جایی که بیرقها سرخوش در باد حرکت می‌کردند، از روی چوبها، هر کجا قرار داشت، اما بین این

تیرکها هم آب وجود دارد، آنجا که سخنرانی قشنگی انجام می‌شود، آنجا که هیچ کس ورنکا یا حتی کولجایچک را نمی‌خواند، آنجا که گفته می‌شود: من تو را به نام اس. ام. اس. کلمبوس تعمیم می‌دهم، آمریکا، بیش از چهل هزار تن فشار بر سطح آب، سی‌هزار قوه اسب نیرو، کشتی‌ای سلطنتی، سالن سیگار کشی درجه یک، آشپزخانه در صحنه عقب برای درجه دو، سالن ورزش از مرمر، کتابخانه، آمریکا، کشتی‌ای سلطنتی، تونل امواج، عرشه گردش، مفتخر باد حلقه نصرت، بیرق بندر موطن، پرنس هانریش پشت سکان ایستاده و پدر بزرگ من کولجایچک پابره‌نه، با انگشتان پا گرده‌بینه‌ها را لمس می‌کند، به سوی گروه موزیک بادی، ملتی که چنین شاهزاده‌ای دارد، از کلکی به کلک دیگر، جمعیت به افتخارش فریاد می‌کشد، مفتخر باد حلقه نصرت، و همه سوت‌های کشتی‌سازی و سوت‌های کشتی‌های لنگر انداخته در بندر، موتور لنج‌ها و کشتی‌های تفریحی، کلمبوس، آمریکا، آزادی و دو موتور لنج که از فرط شادی کنار آن در حرکتند، از کلکی به کلک دیگر، راهش را می‌بندند، بازی خراب کن‌ها، متوقف می‌شود، در حالی که به خوبی به حرکت درآمده بود، تنها روی کلکی ایستاده و آمریکا را می‌بیند، موتور لنج‌ها در طرف دیگر کشتی، باید خودش را در آب بیاندازد - مردم پدر بزرگم را دیدند شنا می‌کند، به سوی کلکی شنا می‌کند که به جانب موتلاو می‌لفزید. مجبور شد به خاطر موتور لنج‌ها در آب فرورود و بد خاطر موتور لنج‌ها زیر آب بماند و کلک از روی او رد شد و دیگر پایان نداشت، دایم کلکی دیگر، کلک بعد از کلک، تا ابدیت کلک.

موتور لنج‌ها موتورها را خاموش کردند، دو جفت چشم خستگی‌ناپذیر سطح آب را می‌جستند. ولی کولجایچک برای همیشه وداع کرده بود، از دست موزیک بادی، از سوت‌ها، از زنگ‌های کشتی‌ها و از کشتی سلطنتی، پرنس هانریش تعمیم کننده و کبوتر دریایی‌های دیوانه شده، از اعلیحضرتشان، از مفتخر باد حلقه نصرت و از صابون اعلیحضرتشان برای لغزان کردن چوب‌های زیر کشتی سلطنتی، از آمریکا و «کلمبوس» از همه جستجوهای پلیس، زیر چوب‌های بی‌پایان پنهان

شده بود. نعلش پدر بزرگ من هرگز پیدا نشد. من که قویاً معتقدم او زیر کلکها مرد، باید برای آنکه معتمد بمانم با وجود اعتقادم به خود زحمت دهم و همه گفته‌های مربوط به نجات معجزه‌آسای او را بازگو کنم.

گفته شد زیر کلکها فضایی بین چوبها یافته است که از زیر به حد کافی بزرگ بود که او بتواند دستگاه تنفسش را روی آب نگاه دارد، در جهت بالا سوراخ به نحوی تنگ می‌بوده که از نظر پلیس که تا پاسی از شب گذشته کلکها را جستجو و حتی کلبه‌های شناور روی کلکها را بازرسی کرده، پنهان بماند. آنگاه، در پناه تاریکی - این‌طور گفته شد - خود را در جریان آب رها ساخته، گرچه بسیار خسته، ولی با کمی اقبال به ساحل دیگر موتلاو و محوطه کشتی‌سازی شیش‌آو رسیده، در آنجا در انبار قراضه‌ها محلی برای پنهان شدن یافته، احتمالاً به کمک ملاحی یونانی روی یکی از تانکرهای چرب رفته که فراریان دیگری را هم پنهان داشته‌اند.

دیگران ادعا کردند: کولجایچک، که شناگری ماهر بود و ریه‌هایی عالی داشت، نه تنها از زیر کلکها شنا کرد، بلکه همچنین مسافت باقی مانده قابل ملاحظه موتلاو را هم طی کرد و به محوطه کشتی‌سازی شیش‌آو رسید، در آنجا بی‌آنکه جلب توجه کرده باشد قاطی کارگران کشتی‌سازی و در نهایت جماعت تماشاچی می‌شود، همراه با جماعت می‌خواند «مفتخر باد حامل حلقه نصرت»، به سخنرانی پرنس هانریش در جریان تعمید کشتی «کلمبوس» گوش می‌کند، پس از اتمام مراسم آب اندازی با لباسهای نیمه خشک، قاطی جماعت از محوطه جشن بیرون می‌رود و روز بعد - از اینجا بیان اول و بیان دوم داستان نجات یکی می‌شود - به صورت مسافر پنهانی یکی از تانکرهای معروف یونانی به سفر می‌رود.

برای تکمیل لازم است این افسانه احمقانه نیز گفته شود که بر اساس آن پدر بزرگ را چوب آب افتاده‌ای به دریای باز می‌رساند، در آنجا فوراً ماهیگیران بونزاک او را از آب می‌گیرند و خارج از منطقه سه میلی ساحل تحویل کشتی اقیانوس‌پیمای سوئدی می‌دهند. افسانه او را در کشتی سوئدی کم

کم سر حال می آورد، به مالمو می‌رساند - و بدین شرح و بدین شرح.  
همه اینها بی‌معنی و افسانه‌ ماهیگیران است. یک پول سیاه هم برای  
شهادت شاهدان عینی مورد اعتماد نمی‌پردازم که معتقدند پدر بزرگ را کمی بعد  
از جنگ جهانی اول در بوفالو در ایالات متحده آمریکا دیده‌اند. اسمش گویا  
جو کولچیک بوده، شغلش بازرگانی چوب با کانادا گفته می‌شد. سهام دار  
کارخانه کبریت‌سازی. بنیان‌گذار بیمه آتش‌سوزی. بسیار ثروتمند و تنها، در  
آسمانخراش پشت میز تحریری عظیم نشسته، در همه انگشت‌هایش حلقه‌های مزین  
به سنگهای آتشین، با محافظ شخصی که اونیفورم آتش‌نشانها را بر تن دارد، او  
را به زبان لهستانی می‌تواند بخواند و نامش گارد سمندر است.

## چین و لامپ چراغ

مردی همه چیز را رها کرد، از اقیانوس بزرگ گذشت، آمد به آمریکا و ثروتمند شد. برای من موضوع پدر بزرگ کافی است اگر چه او به لهستانی خود را کولیاچک، به کاشوبی کولجایچک یا به آمریکائی جو کولچیک نامیده باشد.

مشکل بود بر طبل حلبی ساده‌ای، که در همه مغازه‌های اسباب‌بازی‌فروشی و فروشگاه‌های بزرگ یافت می‌شود، سراسر رودی را که تقریباً تا به افق با کلک پوشانده شده است طبالی کرد. با وجود این توفیق یافتم، بندر چوب، همه چوبهای آب آورده، خلیجها و خمهای رود، نیزارها و با زحمت کمتر محوطه کشتی‌سازی شیش‌آو، کشتی‌سازی کلاوتر، قایق‌سازیها که در برخی از آنها فقط تعمیر می‌کنند، انبار قراضه کارخانه واگن‌سازی، انبار نارگیل کارخانه مارگرین‌سازی، همه گوشه کناره‌های جزیره انبارها را طبالی کنم. او مرده است، جوابی به من نمی‌دهد، علاقه‌ای ندارد، به آب‌اندازی سلطنتی

کشتی، به نابودی کشتیها که با آب‌اندازی آنها آغاز می‌شود و اغلب ده‌ها سال طول می‌کشد، بدین مورد خاص که «کلمبوس» نام داشت و غرور ناوگان نامیده می‌شد، مسلماً راه آمریکا را پیش می‌گرفت و بعدها غرق شد، یا خودش را غرق کرد، شاید هم از آب بیرون کشیده شد، ساختمانش تجدید و نامش تغییر کرد و عاقبت تبدیل به قراضه شد. چه‌بسا فقط زیر آب رفت، «کلمبوس» از پدربزرگ من تقلید کرد، امروز هم با چهل هزار تنش، با سالن سیگار کشتی‌اش، با سالن ورزش مرمرینش، با استخر شنایش و کابینت ماساژش، بگوییم، در عمق شش هزار متری گودال فیلیپین یا در اطراف گودال آمدن می‌گردد؛ می‌توان در «ویر» یا در تقویم ناوگان دریایی درباره‌اش خواند، باور دارم که اولین یا دومین «کلمبوس» خودش را غرق کرد، چون کاپیتانش نخواست ننگی را که به نحوی مربوط به جنگ می‌شد تحمل کند.

قسمتی از داستان کلکها را برای برونو خواندم، آنگاه نظر واقعی او را جویا شدم. برونو هیجان زده گفت «مرگ قشنگی بود!» و فوراً شروع کرد به کمک نخ بسته‌بندی، پدربزرگ مفروق مرا تبدیل به پیکره‌ای گره گره کند. می‌بایست از این پاسخ راضی باشم، نه آنکه با افکاری جسورانه برای ارث خوردن به ایالات متحده مهاجرت کنم.

دوستان من کلپ، و ویتلار به ملاقات من آمدند. کلپ یک صفحه جاز که هر دو رویش را کینگ اولیور پر کرده بود آورد، ویتلار با حرکتی ظریف، قلب شکلاتی آویزان به نواری صورتی را به من داد. آنان کارهای بیپوده‌ای می‌کردند، ادای صحنه‌هایی از محاکمه مرا در می‌آوردند، و منم برای آنکه خوشحالتان کرده باشم مثل همه روزهای ملاقات خود را جمع و جور می‌کردم و در برخورد با احمقانه‌ترین شوخیها آماده برای خندیدن بودم. در بین صحبت و قبل از آنکه کلپ سخنرانی آموزنده خود را درباره ارتباط بین جاز و مارکسیسم آغاز کند، داستان مردی را شرح دادم که در سال سیزده، یعنی کمی قبل از آنکه جنگ شروع شود، زیر گروه بی‌پایانی از کلکها گرفتار شد و دیگر بالا نیامد، حتی نعشش هم دیگر پیدا نشد.

در پاسخ سؤال من - آن را بی قید و با بی میلی طرح کردم - کلپ سرش را با ناراحتی روی گردن چربی گرفته اش تکان داد، دگمه هایش را باز کرد و بست. حرکات شنا را تقلید کرد و چنین نمود که گویا زیر کلک گیر افتاده است. عاقبت سؤال مرا بی جواب گذاشت و گناه آن را متوجه بعد از ظهر دانست. ویتلار مستقیم نشست، پاها را، در حالی که به اطوی شلوارش توجه می کرد، روی هم انداخت، آن غرور ظریف راه راه و نادری را نمایاند که فقط فرشتگان بدان دسترسی دارند: «من روی کلک ام. روی کلک زیباست. پشه ها مرا نیش می زنند، باعث زحمت است. من زیر کلک ام. زیر کلک زیباست. هیچ پشه ای مرا نیش نمی زند، مطلوب است خیال کنم، زیر کلک بشود زندگی کرد، اگر انسان در همان حال خیال نداشته باشد روی کلک باشد و بگذارد پشه ها نیشش بزنند.»

ویتلار تأملی کرد، مرا ورنه انداز کرد، آنگاه، همانند همیشه هنگامی که می خواهد شبیه جغد باشد، ابروانش را بالا کشید که به طور طبیعی بالا کشیده اند و با تأکید و رفتاری نمایشی ادامه داد: «خیال کنم آن غرق شده، آن مرد زیر کلک عموبزرگ تو، یا حتی پدربزرگ تو بود. چون به عنوان عمو بزرگ به مراتب بیشتر به عنوان پدربزرگ خود را برابر تو مکلف می دانست، به مرگ روی آورد؛ چون هیچ چیز از پدربزرگ زنده برای تو مزاحمتر نمی بود. تو نه تنها قاتل عموبزرگ، بلکه قاتل پدربزرگ هم هستی! ولی چون او مانند هر پدربزرگی مایل بود، و می خواست ترا تشبیه کند، نگذاشت که تو با عنوان نوه اش با نشان دادن مغرورانه نعش آب آورده اش سخنرانی کنی: ببینید پدربزرگ مرده مرا. او یک قهرمان بود! وقتی دنبالش کردند خود را غرق کرد. - پدربزرگ از دنیا و از نوه اش نعشش را دزدید تا آیندگان و نوه اش مدتها بتوانند بدان مشغول بمانند.»

آنگاه ویتلار، در حالی که هیچانش لحظه به لحظه تشدید می شد، زیر کانه، کمی خم شده به جلو، صلحجو و همچون شعبده بازان گفت: «اگر آمریکا شادت می کند، اوسکار! تو هدفی داری، وظیفه ای داری. از اینجا آزاد



می‌شوی. به کجا، اگر نه به سوی آمریکا، جایی که همه چیز را می‌توان  
بازیافت، حتی پدربزرگ گم شده را!»

هر اندازه هم پاسخ ویتلار تمسخرآمیز و موهن بوده باشد، با وجود این  
اطمینان بیشتری به من داد، از غرش بی‌تفاوت برابر مرگ و زندگی دوستم  
کلپ یا پاسخ پرستار برونو که مرگ پدربزرگ مرا فقط از این لحاظ زیبا خواند،  
چون کمی پس از مرگ او «اس ام اس کلمبوس» به آب انداخته شد و موج  
تولید کرد. بنابر این نظریه پدربزرگ آمریکائی ویتلار را ستایش می‌کنم، هدفی  
مطلوب، سرمشقی که می‌توانم از آن پیروی کنم هر وقت سیر از جنجال اروپا  
تصمیم داشته باشد قلمم را بر زمین بگذارم: «به نوشتن ادامه بده اوسکار، به  
خاطر پدربزرگ ثروتمند ولی خسته‌ات این کار را بکن، پدربزرگ کولجایچک  
که در بوفالو در ایالات متحده به بازرگانی چوب مشغول است، در یک  
آسمانخراش با کبریت بازی می‌کند!»

چون کلپ و ویتلار وداع کردند و بالاخره رفتند، برونو با باز کردن  
پنجره و ایجاد کوران، همه بوهای مزاحم دوستان را از اتاق بیرون راند. پس از  
آن باز طبلم را برداشتم، ولی دیگر روده‌های مرده و با چوب پوشیده را طبالی  
نکردم، بلکه آن ضرب تند و جهنده‌ای را نواختم که همه انسانها از اوت سال  
چهارده می‌بایستی آن را بشنوند. بنابراین نمی‌توان مانع شد که متن نوشته من  
هم، تا به لحظه تولدم، تنها به اشاره، راه جماعت غمگینی راه، که پدربزرگ در  
اروپا باز گذاشت، بنمایاند.

چون کولجایچک زیر کلکها پنهان ماند، بین خویشان کلک‌رانان روی  
اسکله بارانداز چوب‌بری، مادر بزرگ من با دخترش آگنز وحشت‌زده شدند،  
وینسنت برونسکی با پسرش یان و کمی دورتر گرگور کولجایچک برادر  
بزرگتر یوزف ایستاده بود، او نیز برای بازپرسی به شهر خوانده شده بود. گرگور  
برابر پلیس در تمام موارد جوابی یک نواخت آماده داشت: «برادرم را درست  
نمی‌شناسم. فقط این را می‌دانم که اسمش یوزف بود، آخرین بار که او را دیدم  
شاید ده یا دوازده ساله بود، کفشهای مرا واکس می‌زد و اگر مادر و من آبجو

می‌خواستیم، آید می‌آورد.»

پاسخ گرگور کولجایچک کمکی نکرد. در عوض وجود کولجایچک بزرگ به مادر بزرگ من آنا کمک زیادی کرد. گرگور، که در اشتین، برلین در این اواخر از چوب‌بری روزگار گذرانده بود، در دانتزیک ماند، در آسیاب باروت در «باستیون کانینشن» کاری یافت و پس از گذشت یک سال، بعد از آنکه همه‌مسایل مربوط به ازدواج با ورنکای قلابی روشن و پرونده‌اش بسته شد، مادر بزرگ مرا، که از کولجایچک دست‌بردار نبود، گرفت، که اگر گرگور کولجایچک نامیده نمی‌شد، هرگز یا بدین زودی با او ازدواج نمی‌کرد.

کار در آسیاب باروت گرگور را از دامنه‌های رنگی و به زودی دامنه‌های خاکستری محفوظ نگاهداشت. سه نفره در همان منزل یک و نیم اتاقه، که آتش‌افروز سالها در آن زیسته بود، زندگی می‌کردند. ولی زود مشخص شد که یک کولجایچک لزوماً نباید همچون کولجایچک دیگر باشد، چون مادر بزرگ من پس از گذشت کمتر از یک سال ازدواج مجبور شد مغازه زیر زمینی خالی‌ای را در ترویل اجاره کند و با فروش چیزهای جورواجور، از سنجاق تا کلم سفید دنبال کسب درآمد باشد، چون گرگور در آسیاب باروت گرچه پول قابل ملاحظه‌ای دریافت می‌کرد، ولی چیزهای مورد نیاز را به خانه نمی‌آورد، بلکه همه‌مزدش را می‌نوشتید. در حالی که گرگور، احتمالاً از جده بزرگ من ارث برده، مشروب‌خوار بود، پدر بزرگ من یوزف مردی بود که فقط گاه گاه یک لیوان عرق می‌نوشتید. گرگور به خاطر اینکه غمگین بود نمی‌نوشتید. حتی اگر مسرور هم به نظر می‌رسید، حالتی که به ندرت مشاهده می‌شد، چون که او گرفتار مالیخولیا بود، هرگز به خاطر سرخوشی نمی‌نوشتید. می‌نوشتید چون در جستجوی بنیان همه چیز بود، از جمله الكل. هیچکس گرگور کولجایچک را در دوران زندگانی‌اش ندید که بگذارد لیوانی نیمه پر بماند.

مامای من در آن زمان دختری پانزده ساله، مدور و مفید بود، در مغازه کمک می‌کرد، کوپن سهمیه مواد غذایی را می‌چسباند، روزهای شنبه جنس دوره می‌برد و اخطاریه‌های بد انشاء ولی تخیلی می‌نوشت تا بدهی خریداران

نسیه‌بر را وصول کند. متأسفانه از این نامه‌های اخطاریه در اختیار من نیست. چه خوب می‌بود اگر در اینجا می‌توانستم نمونه‌هایی از نامه‌های تا حدی به‌جگانه، تا حدی بیانگر فریاد دخترانه یک یتیم را نقل قول کنم، چون گرگور کولجایچک ناپدیری کاملی بشمار نمی‌رفت. مادر بزرگ من و دخترش به زحمت می‌توانستند صندوقشان را که بیشتر با پول مسی و کمتر با سکه نقره پر بود، و از دو بشقاب حلبی روی هم گذاشته تشکیل می‌شد، از نگاههای مالیخولیایی کولجایچک باروت ساب همواره تشنه محفوظ نگاه دارند. نخست در سال هفده، وقتی کولجایچک از گریپ مرد، درآمد مغازه خرده فروشی کمی بهبود یافت، ولی نه خیلی؛ چون در سال هفده چه چیز می‌شد فروخت؟

اتفاق منزل یک‌ونیم اتاقه‌ای را که از زمان مرگ باروت ساب خالی مانده بود، چون مامای وحشت‌زده از جهنم نمی‌خواست به آنجا نقل مکان کند، یان برونسکی اشغال کرد، پس‌ردایی مامای من، که در آن موقع حدود بیست سال داشت، بیساو و پدرش را رها کرده بود تا با گواهینامه پایان سیکل اول و با نمراتی خوب از مدرسه کارتاوس و پس از طی دوره آموزشی در پست شهرک قریه، حالا در پست مرکزی دانزیک خدمات اداری خود را شروع کند. یان غیراز جامه‌دانش کلکسیون مفصل تمبرهایش را هم به منزل عمه‌اش آورد. از پنج سالگی تمبر جمع می‌کرد، بنابراین با پست نه فقط از لحاظ شغلی بلکه از لحاظ خصوصی نیز از قدیم در ارتباط بود. آن مرد جوان ضعیف که کمی قوزدار راه می‌رفت، چهره‌ای زیبا، بیضی و شاید کمی زیادی بانمک و چشمانی آبی داشت که مامای من، که در آن هنگام هفده ساله بود، فریفته او شد یان را سه بار به سربازی فراخواندند، ولی هر بار بخاطر وضع نامساعد سلامتی‌اش کنار گذاشته شد؛ این واقعیت، با توجه به آنکه در آن زمان همه کسانی که تا حدی مستقیم رشد یافته بودند به وردوم فرستاده می‌شدند تا در قلمروی فرانسه برای ابد در حالت افقی قرار گیرند، بیانگر مطالب زیادی درباره ساختمان اندام یان برونسکی است.

در واقع می‌بایست عشق‌بازی آن دو هنگام تماشای تمبرها و آزمایش

دندانۀ کناره نمونه‌های ارزنده - سرکنارسر- شروع شده باشد. ولی عملاً زمانی شروع شد یا ظهور کرد که یان برای چهارمین بار به سربازی فراخوانده شد. مامای من او را همراهی کرد، به هر حال در شهر کار داشت، در برابر فرماندهی محلی، کنار اتاقک نگاهبان منتظر ماند و با یان در این مورد هم‌عقیده بود که یان این بار باید به فرانسه برود تا قفسه سینه معیوبش را در هوای آغشته به آهن و سرب آن سرزمین بهبود بخشد. شاید مامای من تکمه‌های سربازی را که در اتاقک نگهداری استاده بود چندین بار و با نتایج متفاوت شمرده باشد. می‌توانم تجسم کنم که تکمه‌های همه اونیفورمها به تعدادی هستند که اگر تا به آخر شمرده شوند آخرین آنها همواره به وردوم، یکی از آن دهکده‌های مردان سختکوش، یا به رود کوچکی ختم می‌شود: رود زومه یا مارنه.

پس از حدود نیم‌ساعت مردکی که برای چهارمین بار به سربازی خوانده شده بود از در اصلی فرماندهی محلی خارج شد، از پله‌ها تلوخوران پایین آمد، به گردن آگنز، مامای من آویزان شد و جمله محبوب آن دوران را در گوش او نجوا کرد: «نه ماتحت و نه گردنم، یک سال کنار مانده‌ام!» مامای من برای نخستین بار یان برونسکی را پذیرا گشت، و من نمی‌دانم آیا پس از آن هم او را خوشبخت در آغوش گرفته است یا نه.

از جزئیات آن عشق دوران جنگ و جوانی آگاهی ندارم. یان قسمتی از کلکسیون تمیرش را فروخت تا بتواند خواستهای مامای مرا، که احساس بیداری برای چیزهای قشنگ، شیک و گران داشت، برآورد، گویا در آن زمان یادداشتهای روزانه‌ای می‌نوشت که متأسفانه بعدها گم شده است. به نظر می‌رسد مادر بزرگ ارتباط دو جوان را - که می‌توان گفت از حدود خویشاوندی فراتر رفته بود - تحمل کرده است، چون یان برونسکی تا کمی بعد از پایان جنگ در منزل تنگ ترویل ماند. زمانی از آنجا رفت که وجود آقایی به نام ماتزرات دیگر قابل حاشا نبود و اذعان هم می‌شد. آن آقا بایستی با مامای من در تابستان هیجده آشنا شده باشد. زمانی که در بیمارستان زیلبرهامر در اولیوا با عنوان کمک پرستار خدمت می‌کرد. آلفرد ماتزرات، متولد در منطقه راین‌لند، با

گلوله‌ای در قسمت بالای ران در آنجا خوابیده بود و به خاطر شوخ طبعی راین‌لندی‌اش به زودی محبوب همه پرستاران شد؛ پرستار آگنز هم استثناً نبود. کمی بهبودیافته به کمک این یا آن از راهرو می‌گذشت و در آشپزخانه به پرستار آگنز کمک می‌کرد، چون سرپوش پرستاری به چهره‌مدور آگنز برازنده بود و چون او از علاقمندان به آشپزی بود و می‌توانست احساسش را تبدیل به سوپ کند.

زخمش که خوب شد، آلفرد ماتزرات در دانزیک ماند و در همان‌جا فوری کار یافت، نماینده موسسه‌ای از راین‌لند، موسسه بزرگ صنایع کاغذ شد. آلمان در جنگ پاک‌باخته بود. برای ایجاد بهانه برای جنگ‌های بعد قرارداد صلحی سرهم شد: منطقه دلتای ویکسل، تقریباً از فوگل‌زانگ در نهر ونگ، در امتداد نوگات تا پیکل، از آنجا در امتداد جریان ویکسل تا چانکاو، دست چپ با زاویه‌ای قائم، سپس خمیدگی در کنار جنگل راسکو تا دریاچه اوتومین، ماترن، رامکا و همچنین بیساو مادر بزرگ من کنار می‌ماند و در کلین کاتمی به دریای بالتیک می‌رسید، این منطقه شهری آزاد اعلام شد که تحت حمایت ملل متحد بود. لهستان قسمت اصلی شهر، یک بندر آزاد، منطقه مسطح شرقی با انبار مهمات، اداره امور راه آهن و همچنین پستی مجزا در میدان هولیوز را به دست آورد.

درحالی که تمبرهای شهر آزاد به رنگ‌های طلائی و قرمز با نقش نشانهای شهر و علائم و کشتیهای تجاری دانزیک مزین بود، لهستانی‌ها با تمبرهای بنفش با نقشهای شخصیت‌های تاریخی کازیمیرو با توری نامه‌های خود را پست می‌کردند.

یان برونسکی به پست لهستان منتقل شد. انتقالش، همچنین ابراز علاقه‌اش به لهستان ناگهانی و سریع بود. خیلی‌ها می‌خواهند دلیل پذیرش ملت لهستانی را از جانب او در رفتار مامای من بدانند. در سال بیست، چون مارشالک پیلودنسکی قشون سرخ را در ورشو شکست داد و این اعجاز در منطقه ویکسل از طرف افرادی چون وینست برونسکی به مریم عذرا، و از طرف آگاهان به مسایل

نظامی یا به ژنرال سیکورسکی یا ژنرال ویگانند نسبت داده شد، در آن سال خوشبختی لهستان، مامای من با ماتزرات آلمانی نامزد شد. تقریباً میل دارم باور کنم که مادربزرگم آن هم مثل یان با این نامزدی موافق نبود. مغازه زیرزمینی را در ترویل، که در این اثنا به دوران شکوفایی رسیده بود، و همچنین دخترش را ول کرد و رفت پیش برادرش وینسنت به بیمارستان، بنابراین رفت به قلمروی لهستان تا همانند دوران قبل از کولجایچک، یورت و مزرعه چغندر و سیب‌زمینی را در اختیار بگیرد تا برای برادرش فرصت آمد و رفت و مذاکره دو به دو با ملکه عذرای لهستان فراهم گردد، خودش هم بدین اکتفا کرد که در چهاردامنش کنار آتش پائیزه بوته‌های سیب‌زمینی چمباتمه زند و افق را نظاره کند که هنوز هم تیرهای تلگراف آن را به دو نیم تقسیم می‌کردند.

نخست زمانی که یان برونسکی هدویک، دختری کاشویی را که در رامکاو صاحب کرت سیب‌زمینی بود، یافت و با او ازدواج کرد، روابط یان و مامای من بهبود یافت. در مجلس رقصی در کافه ویکه، اتفاقاً با هم ملاقات کردند، ماما یان را به ماتزرات معرفی کرد. آن دو مرد متفاوت ولی از نظر ارتباط با ماما هم‌معنیه از یک دیگر خوششان آمد، گوچه ماتزرات انتقال یان را به پست لهستان، بی رودربایستی و با صدای بلند راین‌لندی، عملی ابلهانه خواند. یان با ماما رقصید، ماتزرات با هدویک استخوان درشت قد بلند رقصید، که نگاهی چون نگاه ماده گاو داشت و باعث می‌شد اطرافیانش او را دائماً آبتن تصور کنند. بارها با هم رقصیدند، قاطی همدیگر، در موقع رقص به رقص بعدی فکر کردند، به هنگام رقص تانگو پیش افتادند و به هنگام رقص والس بوستون بلند شدند، به هنگام رقص چارلستون به خودشان اعتماد کردند و به هنگام اسلوفوکس تا سرحد مذهب دچار احساس شدند.

چون آلفرد ماتزرات در سال بیست و سه، زمانی که با قیمت یک قوطی کبریت می‌شد یک اتاق خواب را کاغذ چسبانند، یعنی با صفرها دیوارهایش را تزئین کرد، با مامای من ازدواج کرد، یان شاهد ازدواجشان بود، و یک صاحب مغازه عطاری به نام مولن شاهد دیگر آنان. درباره مولن چیزی نمی‌دانم. فقط قابل

تذکر است، چون ماما و ماتزرات مغازه عطاری در حومه لانگ فور را، که وضعش خراب بود و به علت نسیه‌فروشی از بین رفته بود، زمانی که رتن مارک به جریان افتاد، از او خریدند، در مدتی کوتاه مامای من، که در مغازه زیرزمینی ترویل طرق متفاوت رفتار با مشتریان نسیه‌بر را تجربه کرده بود و گذشته از این طبیعتاً کاسبی بود با احساس، شوخ‌طبع و سریع انتقال، توفیق یافت مغازه ضایع شده را باز چنان فعال سازد که ماتزرات از پست نمایندگی فروش خود، در رشته کاغذ که به هر حال دست هم خیلی زیاد شده بود، صرف‌نظر کند تا بتواند در مغازه به ماما کمک کند.

آن دو مکمل یکدیگر بودند. کارآمدی که ماما در پشت پیشخوان در برخورد با مشتریان داشت آن مرد راین‌لندی در برخورد با نمایندگان فروش و در موقع خرید در بازار از خود بروز می‌داد. علاقه ماتزرات به آشپزی، کارکردنش در آشپزخانه و از جمله شستن ظرفها زحمت ماما را، که بیشتر طرفدار غذاهای سریع بود، کمتر می‌کرد.

منزل متصل به مغازه، گرچه تنگ و بدساز بود، ولی در مقایسه با وضع سکنی در ترویل، که فقط درباره‌اش شنیده‌ام، به حد کافی شهروندانه بود که ماما حداقل طی سال اول ازدواجش احساس راحتی کرده باشد.

جز آن راهروی بلند خمیده، که در آن اغلب کارتنهای پودر رختشویی پرزیل انبار شده بود، آشپزخانه نسبتاً بزرگی وجود داشت که نیمی از آن هم با کالائی چون قوطی کنسرو، کیسه‌های کوچک آرد و بسته‌های بلغور جو دوسر اشغال شده بود. اتاق نشیمن، که دو پنجره‌اش به باغچه جلوی خانه تزئین شده با گوش ماهی و خیابان باز می‌شد، مرکز آن منزل همکف بشمار می‌رفت. اگر کاغذیواری اتاق نشیمن رنگ قرمزشرابی داشت، راحتی تقریباً بنفس بود، میز غذاخوری کشویی در گوشه‌ای با چهارصندلی پوشانده با چرم سیاه و یک میز گرد کوچک سیگارکشی، که دایماً مکانش تغییر می‌کرد، با پایه‌های سیاه روی فرش آبی قرار داشت. ساعت پایه‌بلند سیاه و طلایی بین پنجره‌ها گذاشته شده بود. پیانوی سیاه، که نخست اجاره‌ای بود و سپس افساطش پرداخت شد، به

راحتی بنفش چمبیده بود، با صندلی گردانش که با پوستی موبلند به رنگ سفید - زرد پوشانده شده بود. مقابل پیانو قفسه؛ قفسه سیاه که با نرده‌ای از میله‌های نخم‌مرغی شکل سیاه محصور بود و شیشه‌های پخ سائیده کثوئی داشت، قسمت پائین آن با شکل‌های میوه به رنگ سیاه تند تزئین شده بود، برای ظروف و رومیزیها درهای قفل‌دار، پایه‌ها سیاه، هزاره سیاه؛ بین کاسه‌های کریستال با میوه‌های تزئینی و جامی سبز رنگ، که ماما در یک لاتاری برده بود، فضایی خالی، که به یمن کرشش کاسیکارانۀ مامای من، بعدها با یک دستگاه رادیوی قهوه‌ای کمرنگ اشغال شد.

اتاق خواب به رنگ زرد بود و پنجره‌اش به حیاط خانه چهار طبقه استیجاری باز می‌شد. خواهش می‌کنم باور کنید که تختخواب سقف‌دار پهن زن و شوهر به رنگ آبی کمرنگ بود، که در قسمت بالا سر آن در نوری آبی رنگ تصویر ماگدالنا قرار داشت، که به رنگ پوست بدن قاب شده و با شیشه پوشانده او را در غاری می‌نمود، ماگدالنا تالان به حاشیه راست بالای تصویر می‌نگریست و برابر سینه‌هایش آن قدر انگشت دیده می‌شد که همواره تصور می‌رفت بایست پیش از ده انگشت شمرد. برابر تختخواب زن و شوهر گنجه لباس سفید لاک زده با درهای آئینه‌دار، دست چپ میزتوالت، دست راست یک کمد با پوششی از سنگ مرمر، چراغ اتاق خواب آویزان از سقف، نه به سان چراغ اتاق نشیمن پوشانده با پارچه، بلکه دو سرپیچ سوار شده زیر حبابهای چینی باز، به نحوی که لامپها دیده می‌شدند و نور خود را پخش می‌کردند.

امروز تمامی پیش از ظهر را اطمینانی کردم، از طبلم سؤلهایی پرسیدم، خواستم بدانم آیا لامپهای اتاق خواب ما چهل یا شصت وات بودند. این بار اول نیست که این سؤال تا بدین حد مهم را از طبلم می‌کنم. اغلب سالها طول می‌کشد تا لامپها را بازیابم. چون هر بار بایستی هزاران منبع نور فراموش شوند، که به هنگام ورود و خروج از منازل با روشن و خاموش کردن کلیدها زنده کرده‌ام یا گذاشته‌ام بخواب روند، تا بتوانم به وسیله طبالی ساده از جنگل وسایل روشنایی استاندارد، به نورهای اتاق خوابمان در کوچه لابرسم.



ماما در خانه زایید. وقتی دردش شروع شد، هنوز در مغازه ایستاده بود و پا کت‌های نیم پوندی و یک پوندی را با شکر پر می کرد. عاقبت برای انتقال به بیمارستان زنان دیر شده بود؛ قابله‌ای مسن، که حال دیگر فقط گاه گاه کیفش را برمی داشت، از خیابان هرنا فراخوانده شد. در اتاق خواب به ماما و من کمک کرد تا از همدیگر سواشویم.

نور این جهان را در اندام دو لامپ شصت وات مشاهده کردم. حتی امروز هم به همین جهت این متن انجیل «نور خواهد شد، و نور شد» به نظرم همچون شعار تبلیغاتی موفق مؤسسه اسرام می آید. به جز پارگی معمولی روده، تولد من به سادگی انجام شد. بی دردسر خود را از مادر، از جفت و از قابله با آمدن از سر رها کردم.

برای آنکه فوراً گفته شده باشد: من از زمره شیرخوارانی بودم که تکامل روحی آنها به محض تولد کامل شده است و از آن پس فقط باید تأیید گردد. همان سان که من به عنوان جنینی تأثیر پذیر به خودم گوش فرا دادم و در آب مشیمه تصویر خودم را نگریستم، همان سان هم به اولین اظهارات والدینم در زیر نور لامپ و با گرایش به انتقاد گوش فرا دادم. گوشه‌های من بیدار بودند، گرچه کوچک، چین خورده، چسبیده و با نمک، ولی با وجود این همه آنچه از آن پس برایم مهم می بود می شنید، چون اولین برداشتهایش از شعارهایی بود که عرضه می شد. بیش از این: آنچه با گوش دریافت می کردم فوراً در مغز کرچکم ارزیابی می شد، پس از آنکه همه چیز را شنیدم و به حد کافی درباره اش تفکر کردم تصمیم گرفتم این و آن را انجام دهم و از بقیه قطعاً صرف نظر کنم.

آقای ماتزرات، که خود را پدر من تصور می کرد، گفت «پسر. بعدها اداره مغازه را به عهده می گیرد. حالا دیگر می دانیم برای چه کار می کنیم.» ماما کمتر به فکر مغازه بود و بیشتر در فکر نیازهای پسرش: «خوب، می دانستم که پسر است، گرچه گاهی می گفتم دختر می شود».

به این نحو خیلی زود با منطق زنان آشنا شدم و به دنبال آن شنیدم که ماما گفت: «وقتی اوسکار کوچولو سه ساله شد یک طبل حلبی گیرش

می آید.»

مدتها بیانات پدران و مادران را با هم سنجیدم، مورد توجه قرار دادم، و من، اوسکار به پروانه‌ای که در اتاق گیر افتاده بود گوش فرا دادم. پروانه‌ای نسبتاً بزرگ و پوشیده با مو که در اطراف دو لامپ شصت وات می‌چرخید، سایه می‌افکند، سایه‌ای غیرمتناسب با وسعت پرهایش که سراسر اتاق و اثاث آن را لرزان می‌پوشاند و گسترده‌تر می‌شد. ولی برای من فرصت کمی برای بازی نور - سایه باقی ماند، صدایی از فضای بین پروانه و لامپ چراغ برخاست: پروانه پرهایش را به صدا درآورد، گویا عجله داشت تادانسته‌های خود را بیان کند، مثل اینکه پس از آن، وقت زیادی برای گپ زدن با منبع نور نخواهد داشت، مثل اینکه در مذاکره دوجانبه بین پروانه و لامپ به هر حال همراه با آخرین اعتراف پروانه و پس از آن نوعی آمرزش توسط لامپ، دیگر موقعیتی برای گناه و دلباختگی وجود نخواهد داشت.

امروز اوسکار به سادگی می‌گوید: پروانه طبالی می‌کرد. من طبالی خرگوش، روباه همچنین طبالی زمستان خواب را شنیده‌ام. قورباغه می‌تواند تغییر هوا را طبالی کند. درباره دارکوب گفته شده است که با طبالی گرمها را از خانه بیرون می‌کشد. بالاخره انسان هم بر دهل و طبل می‌نوازد. سخن از طبل انقلاب، آتش طبل، کسی را به صدای طبل بیرون کشیدن، به صدای طبل گردآوردن، به صدای طبل به قبر راندن می‌گویند. این کارها را جوانان طبال، پسران طبال انجام می‌دهند. موسیقیدانانی بوده‌اند که کنسرت برای آلات زهی و طبل نوشته‌اند. باید طبل آماده‌باش کوچک و بزرگ را به یاد آوریم، همچنین باید به کوشش اوسکار اشاره کنم؛ همه اینها در مقایسه با طبل شناسی‌ای که پروانه به مناسبت تولد من بر دو لامپ معمولی شصت وات از خود بروز داد هیچ است. شاید سیاهانی در آفریقای سیاه باشند، همچنین در آمریکا، که هنوز آفریقا را فراموش نکرده‌اند، ممکن است افرادی باشند که بنابر ضربات متشکل شده‌اند، شبیه یا نظیر پروانه من یا پروانه‌های آفریقایی که مشهور است بزرگتر و مجلتر از پروانه‌های اروپای شرقی‌اند - آموخته و در عین حال از قیدرها شده طبالی

کنند. من به معیار اروپای شرقی ام پایبند می‌مانم و او را استاد اوسکار می‌نامم. روز اول سپتامبر بود. خورشید در برج سنبله، از دور رعد و برق پایان تابستان نزدیک می‌شد جعبه‌ها و قفسه‌ها به هنگام شب تکان می‌خوردند. مرکور مرا انتقادگرا کرد، اورانوس زیرک ساخت، ونوس برایم سعادت‌ی محدود باقی گذارد، مارس باعث شد جاه طلب گردم. در نخستین خانه میزان برآمد، که باعث شد حماس شوم و به غلو کردن گمراهم ساخت. نپتون در خانه دهم مسکن کرد، در خانه میانه زندگی و مرا بین اعجاز و فریب معلق ساخت، ساتورن در تقارن با ژوپیتر در خانه سوم مبدأ مرا مشکوک ساخت. ولی چه کسی آن رعد و برق تابستانی را فرستاد، چه کسی در وجود من تمایل به طبل حلبی وعده شده از طرف ماما را تشدید کرد، چه کسی برای من این آلت راهمواره آموخته‌تر و محبوبتر ساخت؟

درحالی که فریاد کشان، ظاهراً با رنگ آبی قرمز، چون نوزادی می‌نمودم، تصمیم گرفتم پیشنهاد پدر را، بنابراین آنچه مربوط به مغازه می‌شد بگذارم کنار، بی‌پروا رد کنم، ولی خواست مامایم را به موقع خود، بنابر این به مناسبت سومین سالگرد تولدم با نظری موافق مورد بررسی قرار دهم.

در جزء این تفکرهای مربوط به آینده‌ام تأیید کردم؛ ماما و آن پدر ماتررات فاقد چنان عضوی بودند که بتوانند ایرادها و تصمیمهای مرا درک و در صورت لزوم بپذیرند. تنها و درک نشده، اوسکار زیر لامپ دراز کشیده بود، نتیجه‌گیری کرد که چنین خواهد ماند تا پس از شصت، هفتاد سال عاقبت اتصالی‌ای باعث گردد که همه منابع نور قطع شود، به این لحاظ اوسکار علاقه‌اش را، قبل از اینکه زندگی زیر لامپ آغاز شده باشد، از دست داد؛ تنها طبل حلبی پیش‌بینی شده مانع من شد که بر تمایلم به بازگشت به وضع جنینی در حالت تولد از سر بیشتر تأکید کنم.

گذشته از این قابله بند نامم را بریده بود؛ دیگر کاری نمی‌شد کرد.

## آلبوم عکس

گنجی داشتم. در همه آن سالهای سخت، که فقط عبارت از روزهای تقویمی بودند، آن را حفاظت کردم، پنهان کردم، باز در آوردم؛ به هنگام سفر در واگونهای باری بسان چیزی ارزنده به سینام چسباندم، و هر گاه می‌خوایدم، اوسکار روی گنجش می‌خواید. روی آلبوم عکمش.

بدون آن گورستان فامیلی، که همه چیز را مشخص، روشن و هویدا می‌سازد، چه می‌کردم؟ صدوبیست صفحه دارد. در هر صفحه کنار هم، زیر هم، در زاویه قائمه، با دقت توزیع شده، در اینجا با رعایت قرینه، در آنجا بدون رعایت قرینه، چهار یا شش و گاهی فقط دو عکس چسبیده است؛ جلد آن چرمی است و هر قدر کهنه‌تر می‌شود بیشتر بوی چرم می‌دهد. ایامی بود که آلبوم در جریان باد و باران قرار گرفت، عکسها کنده شدند، مرا مجبور ساختند تا به خاطر نابسامانی آنها آرامش و فرصت بیابم، با چسب، عکسهای تقریباً فراموش شده را در مکان خود محفوظ سازم.

چه چیز در این دنیا، کدام رمان دارای گسترش حماسی آلبوم عکس است؟ خداوند مهربان، که به عنوان آماتوری سختکوش هر روز یک‌شنبه از بالا به پایین، بنابراین به نحو وحشت‌انگیزی کوتاه، عکسبرداری می‌کند و عکسهای کم و بیش متناسب نور داده را در آلبوم می‌چسباند، باشد که مرا مطمئن سازد و بدون توقفهای بی‌مورد، هر قدر هم لذت‌بخش، در مرور این آلبوم مرا راهنما باشد و عشق اوسکار را به سرگردانی تشدید نکند؛ نهایت تمایل دارم که همراه با عکس، اصل را هم تحویل دهم. ضمناً باید متذکر شود: در آلبوم اونیفورمهای مختلف وجود دارد، مد و آرایش تغییر می‌کند، ماما چاقتر می‌شود، یان وارفته‌تر، در آن آدمهایی وجود دارد که اصلاً ایشان را نمی‌شناسم، می‌توان حدس زد: چه کسی عکس را برداشته، در پایان آن، دوران اضمحلال شروع می‌گردد، عکسهای هنری آغاز قرن تبدیل به عکسهای مصرفی دوران ما می‌شود. مثلاً یادبود پدربزرگم کولجایچک را و این عکس شش در چهار رفیقم کلپ را در نظر بگیریم. کنار هم قراردادن ساده آن تصویر قهوه‌ای رنگ پدربزرگ و آن عکس مسطح آماده برای مهر خوردن کلپ برای من روشن می‌سازد که پیشرفت در زمینه عکاسی به کجا منتهی شده است. آن همه عکسهای قدیمی مزین و این عکسبرداری سریع دوران ما. در واقع می‌بایست خودم را بیش از کلپ سرزنش کنم، چون من به عنوان مالک آلبوم مکلف بوده‌ام سطح آن را حفظ کنم. اگر قرار باشد روزگاری جهنم ما را در بر گیرد، یکی از شدیدترین زجرها این خواهد بود که انسان را عریان با عکس قاب گرفته روزگار گذشته‌اش در یک اتاق حبس کنند. فوراً کمی هیجان: شاید جهنم هم قابل تحمل گردد، چون بدترین عکسها فقط به رؤیا دیده می‌شوند، ولی برداشته نشده‌اند، یا اگر برداشته شده باشند، ظاهراً نمی‌شوند.

کلپ و من به هنگام اقامت اولیه‌مان در خیابان پولیشر، جایی که در حال خوردن اسپاگتی با هم رفیق شدیم، می‌گذاشتیم که عکسهایمان برداشته و ظاهر شوند.

در آن زمان خیال مسافرت داشتم. یعنی آن قدر غمزده بودم که

می‌خواستیم به سفر روم و به همین لحاظ تقاضای صدور گذرنامه کردم؛ به حد کافی پول نداشتم که مسافرتی کامل، شامل رم، ناپل یا حداقل پاریس را تأمین کنم، ولی از این بی‌پولی خوشحال بودم، چون هیچ چیز بدتر از آن نیست که آدم مجبور شود در حالت ناراحتی به سفر رود. کلپ و من به حد کافی پول داشتیم که به سینما برویم، و در آن زمان از سینماهایی بازدید می‌کردیم که یا بنا بر سلیقه کلپ فیلمهای غرب وحشی، یا متناسب نیاز من فیلمهایی نمایش می‌دادند که در آنها ماریاشل در نقش پرستار گریه می‌کرد و بورشه در نقش پزشک رئیس بخش کمی قبل از عمل جراحی سختی کنار پنجره باز بالکون سونات بتهوون می‌زد و وظیفه‌شناسی خود را می‌نمایاند. از دوام دو ساعته فیلمها بشدت زجر می‌کشیدیم. بعضی از برنامه‌ها را آدم می‌خواهد دوبار ببیند. اغلب پس از اتمام فیلم برمی‌خواستیم تا از صندوق مجدد برای همان برنامه بلیت بخریم، ولی به محضی که از سالن سینما خارج می‌شدیم و صف طولانیتر یا کوتاهتر جماعت را جلوی صندوق مشاهده می‌کردیم، جرأت‌مان تمام می‌شد. نه به خاطر صندوقدار، بلکه از آدمهای کاملاً غریبه‌ای که واقعاً بی‌شرمانه اندام ما را برانداز می‌کردند، بیش از آن خجالت می‌کشیدیم که جرأت کنیم صف جلوی صندوق را طولانیتر سازیم.

همچنین در آن ایام، تقریباً پس از تماشای هر فیلم می‌رفتیم به عکاسی‌ای در نزدیکی میدان گراف - آدولف تا عکس گذرنامه‌ای برداریم. ما را در آنجا می‌شناختند، وقتی وارد می‌شدیم، لبخندزنان ولی دوستانه تعارف می‌کردند که بنشینیم؛ مشتری بودیم، در عین حال آدمهایی محترم. به مجردی که اتاقک عکسبرداری آزاد می‌شد، دوشیزه‌ای، که از او فقط خوش خلقی‌اش را به یاد دارم، ما را یکی بعد از دیگری می‌فرستاد به اتاقک، نخست مرا تکان می‌داد و جابجا می‌کرد، آن وقت کلپ را با حرکتی در جایش می‌نشاند، دستور می‌داد به نقطه مشخصی نگاه کنیم تا نوری لرزان و رنگین فاش سازد که ما شش بار پشت سر هم روی صفحه تصویر شده‌ایم.

تازه عکسبرداری شده و هنوز گوشه لبها بالا کشیده، دوشیزه ما را در

صندلی راحت سبده می‌نشانند و با خوشرویی، فقط خوشرو و خوش لباس، تقاضا می‌کرد پنج دقیقه تأمل کنیم. با کمال میل صبر می‌کردیم. چرا که در انتظار چیزی بودیم: عکسهای گذرنامه‌ای، یعنی همان چیزی که ما این چنین نگران در انتظار آنها می‌بودیم. پس از گذشت حدود هفت دقیقه، دوشیزه هنوز هم خوشرو ولی جز این غیر قابل وصف دو پاکت کوچک به دست ما می‌داد و ما هم پولش را می‌پرداختیم.

نگاهی فاتحانه در چشمان کمی بیرون زده کلب. به مجردی که پاکتها در اختیارمان قرار می‌گرفت، بهانه‌ای داشتیم که به آبجو فروشی بعدی برویم، چون هیچ کس مایل نیست عکسهای خودش را در خیابان سرباز، در خیابان غبارآلود، ایستاده در شلوغی، در سیل جمعیت نگاه کند. همان طور که به آن عکاسی وفادار بودیم، همان طور هم همیشه در همان خیابان فردریش، آبجو، کالباس خون با پیاز و نان سیاه سفارش می‌دادیم. قبل از اینکه سفارشان برسد، عکسهای تا حدی نمودار را در حاشیه میز چوبی پهن می‌کردیم و در حال نوشیدن آبجو، خوردن کالباس خون در خطوط سخت چهره‌های خودمان غرق می‌شدیم. همیشه علاوه بر عکسهای آخری، عکسهایی را هم که به مناسبت روزهای دیگر سینما رفتن برداشته شده بود همراه داشتیم. بدین ترتیب امکان مقایسه وجود داشت؛ و هر کجا امکان مقایسه وجود داشته باشد، آدم مجاز است آبجوی دوم، آبجوی سوم و آبجوی چهارم را سفارش دهد تا شادمانی را باعث گردد یا، آن طور که در راین لند گفته می‌شود: شاداب شود.

با وجود این در اینجا ادعا نمی‌شود که انسانی غمزده می‌تواند به کمک عکس گذرنامه‌ای خودش غمش را از بین ببرد، حداقل غم من و غم کلب را نمی‌شد بدین ترتیب پس زد، چون در همه حال وجود تقریباً شادمانه خود و قدرتش را، که به هیچ وسیله تسلط بر آن ممکن نمی‌بود، به اثبات می‌رساند، اگر امکانی وجود داشته باشد که غممان را مقید کنیم، تنها به کمک عکس میسر است، چون در سری عکسهای سریع برداشته شده گرچه ما خود را به روشنی نمی‌دیدیم، ولی آنچه برایمان مهمتر بود، خودمان را منفی و خنثی

می‌یافتیم. می‌توانستیم با خودمان هر طور مایلیم رفتار کنیم، آبجو بنوشیم، با کالباس خون به خشونت رفتار کنیم، بگذاریم شادابی بروز کند و بازی کنیم. عکسها را تا می‌کردیم، خم می‌کردیم، با قیچی‌ای می‌بریدیم که فقط به همین منظور همیشه همراه داشتیم. عکسهای قدیمیتر و جدیدتر را کنار هم می‌گذاشتیم، خودمان را یک چشمی، سه چشمی می‌کردیم، دماغمان را با گوشمان می‌پوشاندیم. با گوش راست حرف می‌زدیم یا ساکت می‌ماندیم و چانه‌مان را روی پیشانی می‌نشانیدیم. نه تنها در تصویر خود چنین مونتاژی را تحمل می‌کردیم، بلکه کلپ جزئیاتی را از من به قرض می‌گرفت، من از او خصوصیتی را درخواست می‌کردم؛ بدین ترتیب توفیق می‌یافتیم مخلوقی نو، و آن‌سان که امیدوار بودیم سعادتمندتر، خلق کنیم. گاه گاه یک عکس هدیه می‌دادیم.

ما - موضوع را به خودم و کلپ محدود می‌کنم و شخصیت‌های مونتاژ شده را دخالت نمی‌دهم - عادت کرده بودیم به پیشخدمت آبجوفروشی، که او را رودی می‌نامیدیم، در هر بار بازدید از آبجوفروشی، حداقل هفته‌ای یک‌بار، عکسی هدیه کنیم. رودی، انسانی که دوازده بچه خودی و قیمومیت هشت بچه دیگر حقش بود، با وضع ما آشنایی داشت، یک دوجین عکس ما در اختیار او بود و با وجود این هر بار چهره‌ای حاکی از همدردی می‌نمود و تشکر می‌کرد، هنگامی که بعد از مشورتی طولانی و انتخابی کاملاً دقیق عکسی به او می‌دادیم. اوسکار هرگز به دختر پشت بوفه و دختری که روی شکمش جعبه سیگاری حمل می‌کرد عکسی هدیه نکرد؛ به زنها نیاست عکس هدیه داد - از آن سوء استفاده می‌کنند، ولی کلپ، که به رغم اخلاق ملایمش، برابر زنها هرگز راضی نبود، کلپ که می‌توانست خوش حرف باشد و یا جسور و برابر هر کسی پیراهنش را تعویض کند، بایست روزی به آن دختر می‌گارفروش، بدون اطلاع من، یک عکس هدیه کرده باشد، چون با آن دخترک پررو نامزد شد، به زور ازدواج کرد، چون می‌خواست عکمش را پس بگیرد.

پیش افتادم و درباره آخرین صفحات آلبوم عکس بیش از حد لزوم



حرف زدم. این عکسهای ابلهانه فوری لیاقت آن را ندارند، تنها از نقطه نظر قیاس لازم‌اند تا مشخص گردد تصویر چهره پدر بزرگ من کولجایچک تا به چه حد عظیم، غیرقابل حصول و بلکه هنرمندانه در اولین صفحه آلبوم حتی تا به امروز هم بر من تأثیر می‌گذارد. کوتاه و پهن کنار میزی خراطی شده ایستاده. متأسفانه عکس خود را به عنوان آتش افروز بر نداشته، بلکه به عنوان آتش‌نشان ورنکا برداشته است. بنابر این فاقد سبیل است. ولی اونیفورم چمبان آتش‌نشان افتخاری با مدالهای نجات و کلاه خود آتش‌نشانی، که میز را تبدیل به محراب کرده است، تا حدی جایگزین سبیل آتش‌افروز گشته است. چه طور جدی و آگاه بر همه تیره‌روزیهای تغییر قرن، خیره می‌نگرد. آن نگاه غمگین و در عین حال مغرور که در دوران دومین امپراطوری معمول می‌بود، همان نگاه را گرگور کولجایچک هم داشت، باروت‌ساب مستی که در عکس هوشیار می‌نمود. کمی بیشتر عرفانی چون در چنشتوا برداشته شده بود، وینسنت برونسکی شمعی تبرک شده را محکم در دست نگاه داشته است. یان برونسکی، جوانکی ضعیف، مدرکی تهیه شده به کمک وسایل اولیه عکاسی از دل آزرده‌گی ویژه مردانه.

زنهای آن دوران کمتر به نمایش آن نگاه و آن حالت توفیق می‌یافتند. حتی مادر بزرگ من آنها، که خدا می‌داند شخصیتی بشمار می‌رفت، در عکسی مربوط به قبل از آغاز جنگ اول جهانی، خود را در پس لبخندی ابلهانه ظریف می‌نماید و فرصت نمی‌دهد از چهار دامن روی یک‌دیگر چین خورده‌اش و پناهگاه فراریان تصویری ایجاد گردد.

حتی در جریان سالهای جنگ هم به عکسبردار رقصان در زیر پارچه سیاه، لبخند می‌زند. عکسی به بزرگی دو کارت پستال بیست و سه پرستار، از جمله مامای من را به عنوان پرستار کمکی در بیمارستان سیلبرهامر، در حالی که پزشک نظامی را دوره کرده‌اند، در اختیار دارم. خانمهای بیمارستان در محفلی دوستانه، در یک بال‌ماسکه، که در آن جنگاوران شفا یافته هم شرکت دارند، کمی آزادتر نمایان می‌گردند. ماما چشمکی و لبهای غنچه شده‌ای

می‌نمایاند که به رغم بالهای فرشته‌آسا و موهای طلائی‌اش بیانگر این است که حتی فرشته‌ها هم جنسیت دارند. ماتزرات، که برابر او زانو زده، لباسی را انتخاب کرده که بسیار تمایل داشت لباس عادی زندگی روزانه او شود. خود را به صورت آشپزی با کفگیر و سرپوش آشپزی نمایان می‌سازد. ولی او هم در اونیفورم، با صلیب آهن درجه دو، همانند کولجایچک و برونسکی غمگین، آگاه و مستقیم و برتر از زنها است.

پس از جنگ چهره‌های دیگری نمایش داده شدند. مردان تا حدی مغبون نگریستند، حال زن‌ها ایند که فهمیده‌اند چگونه بایست در تصویر ظاهر گردند، دلیلی دارند که جدی نگاه کنند، حتی وقتی لبخند می‌زنند و نمی‌خواهند شوخ‌طبعی خود را حاشا کنند. افسردگی زنها در سال بیست برانزنده آنان بود. مگر توفیق نیافتند، نشسته، ایستاده و لمیده با موهای مشکی و هلالی در روی شقیقه‌ها، بین عذرانی و خودفروشی رابطه‌ای صلح‌جویانه برقرار سازند؟

نگاه مامای بیست و سه ساله من - باید کمی قبل از آبتنی او برداشته شده باشد - زن جوانی را می‌نماید که سر مدور و آرامش را بر گردنی کشیده و گوشتالود، کمی متمایل نگاه داشته، ولی هر بیننده عکسش را مستقیماً بنگرد، خطوط هوس‌انگیزش را با لبخند افسرده و یک جفت چشم می‌پوشاند، به نظر می‌رسد عادت داشته است روح ممنوعان و همچنین روح خودش را همچون شی‌ای سخت - بگوئیم همچون فنجان قهوه خوری یا چوب سیگار - بیشتر خاکستری تا آبی بنگرد. ولی، اگر می‌خواستیم صفتی برابر نگاه ماما بگذاریم، اصطلاح روحانی کافی نمی‌بود.

عکسهای دسته‌جمعی آن دوران، بی‌تفاوت می‌نماید، ولی ساده‌تر قابل قضاوت و به همین جهت بیانگر حقایق بیشتری هستند. شگفت‌انگیز است که تا چه حد لباسهای عروسی دورانی که قرارداد راپالو امضاء شد زیباتر و متناسب‌تر برای عروس بود. ماتزرات در عکس عروسی‌اش هنوز یقه آهاری زده بود. برانزنده، شیک و تقریباً روشنفکر می‌نمود. پای راستش را جلو گذاشته شاید تمایل داشت بازیگر سینما باشد، مثلاً شبیه به هاری لیتکه. در آن زمان کوتاه

می‌پوشیدند. لباس عروسی مامای من سفید، دامنی هزار چین پلیسه کوتاه تا زیر زانو که پاهای شکیل رقاص او را نمایان می‌گذاشت که کفشی سفید و سنجاق - دار بر آن داشت. در عکس دیگری همه میهمانان عروسی. بین مردمی شهری لباس پوشیده و آماده برای عکسبرداری همه‌اش ماما بزرگ آنا و برادر آمرزیده‌اش و بنسنت، به خاطر جدی‌بودن دهاتی‌شان و عدم اطمینان اعتماد برانگیزشان، جلب توجه می‌کنند. یان برونسکی، که مثل مادر من از هفت کورت سیب زمینی برخاسته بود، همانند عمه‌اش، عمه آنا و پدر واله عذرای آسمانی‌اش، می‌کوشید موطن کاشوبی خود را پشت خوش‌پوشی یک کارمند پست لهستان پنهان نگاه دارد. او هر اندازه هم کوچک و بین آدمهای فضا گیر در موقع خطرناک ایستاده باشد، با چشمان غیر عادی‌اش، با چهره مسطح تقریباً زنانه‌اش، حتی وقتی کناری ایستاده، مرکز هر عکسی به شمار می‌رود. مدت‌ها این گروه را نگریستم که کمی پس از مراسم ازدواج عکسبرداری شده بودند. باید طبلم و چوبهایم را از روی فرش بردارم، این چهار گوش قهوه‌ای رنگ را بیازمایم، آن گروه سه نفره مشهود در گوشه مقوا را بر حلب لاک زده‌ام قسم دهم.

موقعیت برای برداشتن این عکس بایست در گوشه خیابان ماگدبورگ و کوچه هر، کنار خانه دانشجویان لهستانی، بنابراین در منزل برونسکی دست داده باشد، چون در زمینه عکس بالکونی آفتابی، که نیمی از آن با بوته‌های گل لوبیای رونده پوشیده است، دیده می‌شود که دارای چنان ساختاری است که فقط به جلوی منازل محل اقامت لهستانی‌ها چسبیده‌اند. ماما نشسته، ماتررات و یان برونسکی ایستاده‌اند. ولی او چگونه نشسته و آن دو چگونه ایستاده‌اند! هدتها به حدی احمق بودم که می‌خواستم با پرگاری مدرسه‌ای، که برونو برایم خرید، و خط کش و گونیا موقع این سه رجل را - چون ماما به نحو کامل جانشین یک مرد است - اندازه گیری کنم. زاویه تمایل گردنها، مثلی با اضلاع غیرمتساوی، بررسی منتج شد به حرکت متوازیها، تساوی جبری زاویه‌ها، دوایری که در خارج، یعنی در سبزی لوبیای رودنده تلاقی می‌کردند، چون در جستجوی

نقطه‌ای بودم، معتقد به نقطه، معتاد به نقطه، نقطه اتکاء، نقطه خروج یا نقطه استقرار را دنبال می‌کردم.

از این اندازه گیری هوسبازانه هیچ چیز حاصل نشد، جز سوراخهای ریز و مزاحمی که با نوک پرگار در نقاط مهم این عکس ارزنده برجا گذاشته بودم. چه چیز مرا بر آن می‌داشت که روابط ریاضی، به حد کافی مسخره افلاکی را در این چهارگوش جستجو کنم و اگر چنین خواسته باشیم حتی بیابم. سه انسان: یک زن نشسته، دو مرد ایستاده، زن با موهای فر زده، ماتررات با موهای بور مجعد، یان با موهای قهوه‌ای بلوطی صاف به عقب شانه زده. هر دو لبخندزنان: ماتررات بیش از یان، هر دو دندانه‌های بالایی را نشان می‌دهند، در مجموع پنج برابر شدیدتر از ماما که فقط اثری در گوشه دهانش می‌نمایاند و چشمانش به کلی لبخند نمی‌زنند. ماتررات دست چپش را روی شانه راست ماما گذاشته؛ یان بدین اکتفاء کرده است که دست راستش را بر شانه ماما نزدیک کند. ماما، با زانوها در سمت راست، لگن خاصره روبرو، جزوهای را در دامن نگاه داشته که من مدت‌ها آن را یکی از آلبومهای تمبر برونسکی، بعد یک ژورنال مد و بالاخره آلبوم مجموعه تصاویر کوچک ستارگان سینما که در قوطی سیگار می‌گذارند باور داشتم. دستهای ماما چنان می‌نماید که به محضی که صفحه به حد کافی نور دید، عکس برداشته شد، ورق خواهد زد. هر سه به نظر سعادت‌مند می‌رسند، یک دیگر را تحمل و علیه رویدادهای غیرمنتظره، که روی خواهد داد اگر یکی از آنان پنهانکاری کند، آمادگی کامل دارند. در مجموع این سه نفر فقط تا بدین حد به نفر چهارم، یعنی زن یان، هدویک برونسکی متولد با نام لمکه، که در آن زمان احتمالاً طفلی را که بعدها اشتفان نامیده شد آبستن بود، وابستگی دارند که او کسی بود که می‌بایست دستگاه عکاسی را روی این سه نفر و سعادت سه نفره آنان تنظیم کند تا سعادت سه گانه آنان لااقل به کمک فن عکاسی تثبیت گردد.

چهارگوشهای دیگری را از آلبوم در آوردم، که در آنها ماما با ماتررات یا ماما با یان برونسکی دیده می‌شود، و کنار این چهارگوش نگاه داشتم، در

هیچ کدام از آن عکسها، آخرین راه حل تغییرناپذیر به روشنی این تصویر روی بالکن مشهود نبود. یان و ماما روی یک صفحه: بوی غم می دهد، جستجوی طلا و خموشی که بی حوصله می سازد، بی حوصلگی که خموشی به همراه می آورد. ماتزرات کنار ماما: جنجال آخر هفته از آن می چکد، اسکالپ وینی جز جز می کند، کمی قبل از غذا غر می زند و بعد از غذا خمیازه می کشد، قبل از خواب باید لطیفه ای تعریف کرد یا حساب مالیاتی را روی دیوار نوشت تا ازدواج پشتوانه ای روح دار بیابد. با وجود این، این عکسهای خسته کننده را بر آن عکسهای سریع برداشته گستاخانه سالهای بعد ترجیح می دهد که ماما را روی زانوان یان برونسکی برابر جنگل اولیوا در نزدیکی دره فرویدن تال نشان می دهد. این بی شرمی - یان یک دستش را برده زیر لباس ماما - حکایت از ولع کورکورانه و هوس دارد، تیره روزی آن جفت زناکار را، که از اولین روز ازدواج ماما با ماتزرات آغاز شد، مشهود می کند که در این مورد، آن طور که خیال می کنم، توسط ماتزرات در خموشی عکسبرداری شده است. چیزی از آن بی اعتنائی، از آن اطوار دقیق و دانسته در عکس روی بالکن مشاهده نمی شود، که احتمالاً فقط زمانی ممکن می بوده که هر دو مرد کنار ماما می ایستادند یا زیر پایش دراز می کشیدند، همان طور که در پلاژ هویبوده در عکس دیده می شود.

یک مستطیل دیگر هم هست که مثلثی را که آن سه نفر، مهمترین شخصیت های اولین سالهای زندگی من تشکیل می دهند، می نمایاند. گر چه چون عکس بالکن متمرکز نیست، ولی با وجود این همان صلح شورانگیز را نشان می دهد که لابد فقط بین سه نفر میسر و محتملاً قابل انعقاد است. هر قدر هم درباره طرح مثلثهای نمایشی ناسزا گفته شود؛ دو نفر تنها روی صحنه چه بکنند، جز اینکه تا به حد مرگ بحث کنند و یا پنهانی آرزوی سومی را داشته باشند. روی عکسهای من آنان سه نفرند. اسکات بازی می کنند. یعنی ورقها را چون بادزنهایی دقیقاً تنظیم شده در دست دارند. دست یان، جز انگشت سبابه اش که بلند شده، کنار پول خردها پهن آرام گرفته، ماتزرات ناخنپایش را روی رومیزی فشار می دهد، ماما شوخی ظریفی کرده که به نظر من خوب گرفته: او

ورقی را که برداشته به ذره بین دوربین عکاسی نشان می‌دهد، ولی نه به همبازیهایش. چه ساده، فقط با یک اطوار، فقط با نمایاندن یکی از دو ورق اسکات، بی‌بی دل می‌توان نمادی را فرا خواند؛ چه کسی است که به بی‌بی دل قسم نخورد!

بازی اسکات - همان طور که لابد همه می‌دانند سه نفره بازی می‌شود - برای ماما و آن دو مرد نه تنها بازی‌ای متناسب بود؛ این ملجأ آنان بود، لنگرگاه آنان بود، در آن همواره همان را می‌یافتند که مایل بودند در زندگی انجام دهند، در این یا آن اجتماع دو نفره زیستن، بازیهای ابلهانه، مثلاً بازی شصت‌وشش یا آسیاب بازی کردن.

از این سه نفر بگذریم که مرا در این جهان نشانده‌اند، گرچه چیزی کسر نداشتند. قبل از اینکه به خود توجه کنم کلمه‌ای درباره‌ی گرتشن شفلر، رفیق ماما و شوهر نانوایش الکماندر شلفر بگویم. شوهر با کله‌ای طاس، زن خندان با دندانهای گراز‌اسبی که حدود نیمی از آنها طلایی بود. شوهر با پاهایی کوتاه که وقتی روی صندلی می‌نشست هرگز به فرش نمی‌رسید. زن در لباسهای خود بافته با نقش و نگاری فراوان. عکسهای بعدی شفلر در صندلیهای راحتی یا در قایق نجات کشتی «ویلهم گوستلوف» کشتیرانی کا.د. اف. یا روی صحنه گردش کشتی «تانن برگ» متعلق به خدمات دریایی دریای بالتیک، هر ساله آنان به سفر می‌رفتند و از پیلاو، تروژ، جزایر آسور یا از ایتالیا ره‌آوردهایی سالم به خانه‌شان در جاده‌ی کلین‌هامر می‌آوردند، به خانه‌ای که کیسه‌های کلوچه و روبالشتیها را با بخیه دندان‌موشی تزئین کرده بود. هر وقت الکماندر شفلر حرف نمی‌زد بلاوقفه با زبانش لب بالایش را تر می‌کرد، کاری که به نظر گرف سبزی‌فروش رفیق ماتزرات، که در آن روبرو ساکن بود، بی‌تربیتی و بی‌مزگی بود. گرف گرچه زن داشت، ولی در واقع بیشتر یک پیش‌آهنگ بود تا یک شوهر. عکسی او را پهن، خشک، سالم و با اونیفورم شلوار کوتاه پیشاهنگی نشان می‌دهد، با سبیل‌های شبیه سبیل رهبر و کلاه پیشاهنگی. کنار او در همان شمایل، جوانکی بور، کسی چشم‌گشاد و احتمالاً سیزده ساله ایستاده است،

گرف با دست چپش شانه او را گرفته و با نمایش تعلق، به خود چسبانده است. این پسرک را نمی‌شناسم، ولی گرف را بعدها توسط زنش لینا شناختم و درک کردم. بین عکسهای فوری مسافران کا. د. اف. و شواهد عشقهای پیش‌آهنگی گم می‌شوم. می‌خواهم چند صفحه‌ای را به سرعت رد کنم و به خودم، به اولین تصاویر عکاسی خودم برسم. نوزادی زیبا بودم. این عکس در عید گلریزان بیست و پنج برداشته شده است. هشت ماهه بودم و دو ماه جوانتر از اشتفان برونسکی، که در صفحه بعد به همین قواره تصویر شده است و عاداتی توصیف‌ناپذیر بروز می‌دهد. کارت پستال، حاشیه‌ای چین دار و برشی هنرمندانه دارد، پشت آن برای نوشتن آدرس گیرندگان خط کشی شده، احتمالاً در تیراژ زیاد چاپ و برای فامیل ارسال گردیده است. قسمت عکس آن چهارگوشی است پهن که شکل تخم‌مرغی کاملاً هندسی را نشان می‌دهد. عریان همچون نماد زرده تخم‌مرغ، روی شکم، بر پوستی آرامیده‌ام که خرسی قطبی برای عکاس حرفه‌ای پروس شرقی متخصص عکسبرداری از نوزادان وقف کرده است. همانند بسیاری از عکسهای آن دوران برای اولین عکس بی‌سایه‌من همان رنگ قهوه‌ای گرم اشتباه ناپذیری انتخاب شده که مایلم آن را انسانی‌تر و مغایر رنگ غیرانسانی سیاه و سفید بدانم. زمینه تیره و ماتی که فقط با چند لکه نور باز شده، گویا رویش شاخ و برگ نقاشی شده است. در حالی که اندام لفرزنده و سالم من تقریباً مورب روی پوست لمیده و موطن قطبی خرس را متمایز می‌سازد، سر پهن گرد بچگانه‌ام را به زحمت بالا نگاه داشته‌ام، هر مشاهده کننده عریانیم را با چشمانی درخشان می‌نگرم.

ممکن است گفته شود یک عکس نوزاد مانند همه عکسهای نوزادان دیگر است. خواهش می‌کنم این دستها را مورد توجه قرار دهید: شما می‌بایست اذعان کنید که عکس من از همه آن تعداد کثیر موجودات شیرینی که شکوفایی آنان را آلبومهای متعدد نشان می‌دهد، متفاوت است. من با مشت‌های گره کرده دیده می‌شوم، نه با انگشتانی چون سوسیس، که در حال بیخبری، بنا بر هوسی هنوز نامشخص با پرز پوست خرس قطبی بازی می‌کند. آن پنجه‌های کوچک

مشت شده اطراف سر را گرفته‌اند، دایم آماده‌اند تا فرو افتند، نغمه‌ای را ساز کنند، چه نغمه‌ای را؟ نغمه طبل را!

آنچه هنگام تولدم در زیر لامپ برق برای سومین سالگرد تولدم قول داده شد، هنوز وجود ندارد، ولی یک مونتور کارگشته عکس، بسیار ساده می‌توانست کلیشه کوچک شده‌ای از یک طبل بچگانه را جا بدهد، بی‌آنکه لازم باشد کوچکترین رتوشی روی اندام من انجام شود. فقط آن حیوان پارچه‌ای ابلهانه، که مورد توجه من نیست، باید از بین برود. در این عکس، که از سایر جهات ترکیبی موفق است، این اندام بیگانه است، که در سنین نخستین که اولین دندانهای شیری می‌خواهند بیرون آیند، به عنوان موضوعی برابر طفلان هوشیار قرار می‌گیرد. بعدها دیگر مرا روی پوست خرس قطبی نگذاشتند. باید یک سال و نیمه بوده باشم که مرا در یک کالسکه بلند بچه، برابر نرده‌های چوبی کشانده‌اند، که نوک نرده‌ها و تخته افقی نگاهدارنده نرده‌ها با پوششی از برف چنان دقیقاً مشخص شده که باید بپذیریم این عکس در ژانویه بیست و شش برداشته شده است. نحوه ساختمان خشن نرده‌ها، که بوی چوب قیراندود می‌دهد، در نظاره کننده بیشتر نمای هوخ اشتیریس را به خاطر می‌آورد که سربازخانه‌های وسیع آن در قدیم محل اقامت سواران فاکنزن، و در دوران من محل اقامت پلیس محافظ شهر آزاد بود. ولی، چون هیچ کسی را نمی‌توانم به یاد آورم که در آن محل اقامت می‌کرده، لابد این عکس به مناسبت یک بار ملاقات والدین من از افرادی که بعدها دیگر هرگز دیده نشدند یا به طور گذران دیده شدند، برداشته شده است.

ماما و ماتزرات، که کالسکه بچه را بین خود نگاهداشته‌اند، به رغم سردی هوا در آن فصل، پالتوی زمستانی نپوشیده‌اند، بلکه ماما بلوز روسی آستین بلند، که نقش و نگار دوخته بر آن، بر خلاف هوای زمستانی، برداشتی احیاء کننده می‌دهد: در اعماق روسیه عکسی از فامیل تزار برداشته می‌شود، راسپوتین دوربین را در دست دارد، من پسر تزارم و پشت نرده‌ها منشویک‌ها و بلشویک‌ها پنهان شده‌اند، تیراندازی می‌کنند، بمب می‌سازند، نابودی فامیل



خودخواه من. خرده‌بورژوازی امیدوار اروپای مرکزی، ماتزرات، همان طور که مشاهده خواهد شد، تیره‌روزی خفته در عکس را با زور رها می‌سازد. آنان در هوخ اشتیریس در صلح، لحظه‌ای فراموش کردند که پالتوی زمستانی بپوشند، برابر منزل میهماندارشان فرصتی دست داد که با اوسکار، بین آن دو که بنا بر میل سر حال بود، توسط میهماندار عکسبرداری شوند تا بلافاصله پس از آن پرحرفیشان همراه با قهوه، کیک و خامه، گرم، شیرین و لذت‌بخش گردد.

یک دوجین دیگر عکس فوری از اوسکار دراز کشیده، نشسته، خزنده، دونده، یک ساله، دو ساله، دو سال و نیمه وجود دارد. عکسها کم و بیش خوباند. پیش‌درآمد آنها عکس تمام قدی است که به مناسبت سومین سالگرد تولد من برداشته شده است.

حال آن را در اختیار دارم، طبل را. بر من آویزان است، نور سفید رنگ شده جلوی شکم. حالا چوبهای طبل را با اطمینان و با چهره‌ای مصمم روی طبل حلبی ضربداری نگاه داشته‌ام. حالا بلوزی راه راه پوشیده‌ام. حالا کفشهای لاک‌پراک بر پا دارم. حالا موهایم همچون بررسی معتاد به پاک کردن روی سرم ایستاده‌اند. حالا در هر یک از چشمان آبی من خواستی برای قدرت انعکاس دارد که باید بدون پیروان متظاهر گردد. حالا به حالتی دست یافته‌ام که دست برداشتن از آن لزومی نخواهد داشت. حالا گفتم، حالا تصمیم گرفتم، حالا مصمم شدم، به هیچ عنوان سیاست‌باز نشوم و مغازه‌دار هم نشوم، بلکه نقطه‌ای بگذارم، همین سان باقی بمانم - و همین سان هم باقی ماندم، در همین اندازه ماندم، در همین قواره برای سالهای متمادی.

آدمهای کوچک و کارل بزرگ، داود و گولیات، مرد توی گوش و هیکل قراول؛ سه ساله ماند، کوثوله، گورزا، آنکه بزرگ نمی‌شود تا تفاوت بین کانه‌شیمم کوچک و کانه‌شیمم بزرگ از میان برداشته شود، تا به عنوان بیست و یک ساله، به اصطلاح رشید و یک مرد گرفتار کسی نباشد که هنگام تراشیدن صورت برابر آئینه، خود را پدر من می‌نامد، و همچنین مکلف به اداره مغازه‌ای نباشد، که بنا بر میل ماتزرات، به عنوان مغازه عطاری برای یک اوسکار

بیست و یک ساله بایستی به مفهوم دنیای بزرگسالان باشد. تا مجبور به تکان دادن صندوق نباشم، خود را با طبلم مشغول کردم و از سومین سالگرد تولدم دیگر حتی به اندازه پهنای یک انگشت هم رشد نکردم، سه ساله ماندم، ولی سه بار زیر کتر و برتر از همه رشد یافته‌ها، چون بایستی برتر از رشد یافته‌ها باشد؛ آن کس که نخواهد سایه‌اش را با سایه خودش اندازه گیرند، آن کس که از نظر رشد درونی و بیرونی به پایان رسیده باشد، در حالی که دیگران حتی در پیری هم باید تکامل یابند، آن کس که تأییدی است بر آنچه دیگران به زحمت و اغلب با تحمل درد باید تجربه کنند، آن کس که نیازی ندارد هر ساله کفشها و شلوارهای بزرگتری بپوشد، فقط برای اینکه اثبات کند که چیزی در حال رشد است.

در عین حال، و در این مورد اوسکار هم باید تکاملی را اذعان کند، چیزی در حال رشد بود - و همیشه هم نه در جهت صلاح من - و بالاخره هم اندازه‌ای جاذب یافت؛ ولی کدام انسان رشیدی در دوران من برای اوسکار طبال سه ساله مانده، گوش شنوا و چشم بینا داشت؟

## لیوان، لیوان، لیوان کوچک

عکسی را شرح دادم که هیکل اوسکار را تمام قد، با طبل و چوبهای طبالی نشان می‌دهد و در عین حال توضیح دادم، اوسکار هنگام برداشتن این عکس، در حضور میهمانان جشن تولد در اطراف کیک تولد با سه شمع چه تصمیمی گرفت. اینک که آلبوم عکس بسته و در کنار من خاموش است، بایست درباره وقایعی سخن گویم، که گرچه تداوم سه سالگی مرا توضیح نمی‌دهد، ولی با وجود این - بانی آن من بوده‌ام - روی داده است. از آغاز برایم روشن بود: بزرگترها درک نخواهند کرد، اگر دیگر به نحوی مشهود رشد نکنی تو را عقب مانده خواهند خواند، تو را و پولشان را نزد صدها پزشک خواهند برد، و اگر هم بهبودی تو را خواستار نباشند، لاقط توضیح بیماری تو را جویا خواهند شد. بنابراین، برای آنکه بتوانم مشاوره پزشکی را در حدی قابل تحمل محدود سازم، لازم است، قبل از آنکه پزشک توضیحی دهد، خودم دلایل قانع کننده‌ای برای توقف رشد در اختیار بگذارم.

یک روز شنبه ماه سپتامبر، سومین جشن تولد من. هوای لطیف آخرتابستان، حتی خنده گرتشن شفلر هم ملایمتر شده بود. ماما پشت پیانو قطعه‌ای از اپرت «بارون کولی» می‌نواخت، یان پشت سرش، پشت چهارپایه ایستاده بود، شانه‌اش را لمس می‌کرد، می‌خواست نت را مطالعه کند. ماتزرات در حال آماده کردن شام در آشپزخانه بود. مادر بزرگ آنا با هدویک برونسکی و الکماندر شفلر به سبزی‌فروش گرف نزدیک می‌شدند، چون گرف همیشه داستانهایی برای گفتن داشت. قصه‌های پیش‌آهنگی که در جریان آنها، به خاطر وفاداری و جسارت، می‌بایست گریست؛ کنارشان ساعت پایه‌بلندی که حتی یک ربع ساعت از آن بعدازظهر لطیف سپتامبر را نادیده نمی‌گرفت؛ و چون همه همانند ساعت مشغول بودند و از سرزمین مجار بارون کولی، به وسگس گرف روی آوردند، که خط راهپیمایی پیش‌آهنگی آن از کنار آشپزخانه ماتزرات، می‌گذشت، که در آن دنبلان قارچ کاشوبی همراه با تخم‌مرغ زده و سر سینه خوک در تابه آماده می‌شد، و از راهرو به مغازه منتهی می‌گشت، در ادامه آن در حالی که آرام بر طبلم می‌نواختم، راه فرار را یافتم، در مغازه پشت پیشخوان ایستاده بودم؛ دور از پیانو، دنبلان قارچ، توجه کردم که در زیرزمین باز است؛ ماتزرات که یک قوطی کمپوت مخلوط برای دسر از زیرزمین آورد، لابد فراموش کرده بود در آن را ببندد.

به‌هرحال یک دقیقه نیاز به وقت داشتم تا درک کنم در تاشوی زیرزمین از من چه می‌خواهد. خدا گواه است، خود کشی نه. واقعاً ساده بود. ولی آن یکی مشکل، درد آور، نیاز به از خود گذشتگی داشت و از همان زمان، هر وقت از من خواسته شد از خود گذشتگی کنم، عرق بر پیشانیم می‌نشست. به خصوص طبلم نمی‌بایست صدمه‌ای ببیند، لازم بود سالم از شانزده پله ساییده به پایین حمل شود و بین گونیهای آرد، در وضعی صدمه ندیده جا گیرد. آنگاه بار دیگر تا هشتمین پله، نه، یکی پائینتر، تا پنجمی هم کفایت می‌کند بالا بیایم. ولی از آنجا اطمینان و زیانی قابل پذیرش یک جا جمع نمی‌بود. باز هم بالاتر، روی پله دهمی، عاقبت از نهمین پله خود را پایین انداختم، یک قفسه پر از شیشه‌های

حاوی شربت تمشک را با خود همراه بردم، با سر بر کف سیمانی زیرزمین انبار مغازه‌مان فرود آمدم.

قبل از آنکه پرده‌ای برابر هوشم کشیده شود، نتیجه آزمایش را برای خودم تأیید کردم: شیشه‌های شربت تمشک، که دانسته همراه کشیدم، به حد کافی صدا کردند تا ماتررات را از آشپزخانه، ماما را از کنار پیانو و بقیه جماعت حاضر در جشن تولد را از وسگس به داخل مغازه و به سوی در تاشو و پلکان زیرزمین جلب کند.

قبل از آنکه برسند، گذاشتم تا رایحه شربت تمشک بر من تأثیر کند، فهمیدم که از سرم خون جاری است و درحالی که روی پلکان بودند، فکر می‌کردم که آیا خون اسکار است یا شربت تمشک که رایحه‌ای بدین‌سان شیرین و خوش طعم دارد، ولی خوشوقت بودم که به پوشش طبلم به یمن دقت من صدمه‌ای وارد نیامده است.

خیال می‌کنم گرف مرا برد بالا. در اتاق نشیمن بار دیگر اوسکار از آن ابری بیرون آمد، که لابد نیمی از آن شربت تمشک و نیمی دیگر از خون جوان خودش تشکیل شده بود. پزشک هنوز نیامده بود، ماما فریاد می‌کشید و چندین بار با پشت دستش به صورت ماتررات، که می‌خواست او را آرام سازد، زد و او را آدم کش خواند.

بنابراین - پزشکها به کرات تأیید کردند - سقوطی، نه بی‌اهمیت، ولی به هر حال به دقت اندازه‌گیری شده، نه فقط علت عدم رشد مرا، که برای بزرگترها بسیار مهم می‌بود، در اختیارم گذاشت، بلکه بی‌آنکه واقعاً خواسته باشم، به عنوان مخلفه‌ای، از ماتررات خوب و بی‌زبان، ماتررات گناهکار ساخت. او در تاشو را باز گذارده بود، ماما همه گناهها را به گردن او انداخت، فرصت یافت که سالها گناهی را، که ماما گاه‌گاه با حدت به یادش می‌آورد، تحمل کند. سقوط برای من چهار هفته اقامت در بیمارستان را موجب گردید، پس از آن، صرفنظر از ملاقاتهای روزهای چهارشنبه در مطب دکتر هولاتس، به طور نسبی از دست پزشکان آرامش یافتم، به مناسبت نخستین روز طبالی توفیق یافته بودم،

توانسته بودم به جهانیان نشانه‌ای بنمایم، مورد من کاملاً روشن بود، حتی قبل از آنکه بزرگها بتوانند حقیقتی را، که بانی آن بودم، درک کنند. از آن پس گفته شد: اوسکار کوچولو در سومین سالگرد تولدش از پلکان زیرزمین سقوط کرد، گرچه سالم ماند، ولی دیگر رشد نکرد.

و من شروع کردم به طبالی. خانه‌استیجاری ما چهار طبقه داشت. از همکف تا زیر شیروانی، در حال طبالی، پله‌ها را می‌رفتم بالا و می‌آمدم پایین. از جاده لاین تا میدان ماگس - هالبه، از آنجا تا محله نویشت لانه، جاده آنتون مولر، خیابان مارین، باغ کلین هامر، کارخانه آبخوسازی آکسیون بیر، استخر کارخانه، چمن فویل، مدرسه پستالوس، میدان نویرمارک و مجدداً جاده لاین. طببل من تحمل داشت، بزرگها می‌خواستند وسط حرف طببل من بدونند، می‌خواستند سر راه طببل من قرار گیرند، می‌خواستند به چوبهای طبالی من پشت پا بزنند - ولی طبیعت پشتیبان من بود.

کمی پس از سقوط از پلکان زیرزمین این توانائی که به کمک طببل حلبی بچگانه‌ای بین خودم و بزرگها فاصله‌ای لازم طبالی کنم، در من مشهود گردید، اوج صدایم به حدی رسید که برایم ممکن می‌بود مدتی طولانی، شش دانگ و با چنان لرزشی بخوانم، فریاد بکشم و یا در حال فریاد کشیدن بخوانم که هیچ کس جرأت نکند طبلم را، که گوشه‌ایشان را آزرده بود، از من بگیرد، اگر طبلم را می‌گرفتند فریاد می‌کشیدم، و وقتی فریاد می‌کشیدم چیزهای قیمتی خرد می‌شد. توانایی آن را داشتم که شیشه‌ها را بترکانم؛ فریادم گلدانها را می‌شکست، آوازم شیشه‌های پنجره را می‌شکست و موجب کوران می‌شد، صدای نجیبانه‌ام شیشه‌ویرینهای محتوی برلیان را می‌برید و در داخل ویرین، بی‌آنکه نجابت خود را از دست دهد، به لیوانهای لیکور موزون، اصیل و با دستی محبوب تراش یافته و کمی غبار گرفته تجاوز می‌کرد.

ظولی نکشید که تواناییهای من در خیابانمان، از جاده بروزنر تا شهرک کنار فرودگاه، بنابراین در یک محله کامل شهرت یافت. بچه‌های همسایه، که بازیهای آنها مثل «شاه ماهی ترش، یک، دو، سه» یا «آشپز سیاه آنجاست» یا

«چیزی می بینم که تو نمی بینی» توجه مرا جلب نمی کرد، در گروه همآوازان نابالغ می خواندند:

لیوان، لیوان، لیوان، لیوان کوچولو،  
شکر بدون آبجو،  
خانم هوله پنجره را باز می کنه،  
داره پیانو می زنه.

قطعا این اشعاری بچگانه و بدون مفهوم بود. این تصنیف چندان مرا ناراحت نمی ساخت، هر وقت پشت طبلم از میان آنان، بین لیوان کوچولو و خانم هوله رد می شدم آن ضرب ساده را، که فاقد جذابیت بود، اقتباس می کردم و لیوان، لیوان، لیوان کوچولو را روی طبلم می نواختم، بدون آنکه موش گیر باشم و بچه‌ها به دنبالم راه افتند.

حتی امروز هم وقتی برونو شیشه‌های پنجره اتاقم را تمیز می کند، به نوای این تصنیف روی طبلم مکان کوچکی را اختصاص می دهم.

مزاحمتر از تصنیف مسخره بچه‌های همسایه و ناراحت کننده‌تر، به خصوص برای والدین من، این واقعیت گران قیمت بود که گناه شیئه پنجره‌های شکسته توسط سنگهای اوباش به گردن من، یا در واقع صدای من می افتاد. در آغاز ماما بدون اعتراض خسارت شیشه‌های پنجره آشپزخانه را، که معمولاً توسط قلابسنگ خرد شده بودند، می پرداخت، بعد از آنکه عاقبت پدیده صدای مرا درک کرد، در موارد ادعای خسارت، خواستار دلیل می شد و نگاهی سرد و بی احساس می نمود. مردم، همسایه‌ها در مورد من واقعاً بی انصافی می کردند. در این دوران هیچ چیز اشتباه‌تر از این نمی بود که باور شود وجود مرا غضبی تحریک کننده تسخیر کرده است، که از شیئه و محصولات شیئه‌ای به نحوی غیرقابل توضیح نفرت دارم، که همان سان که بچه‌های دیگر، من هم گاهی تنفر بدون برنامه و نامشخص خود را به صورت اعمال تخریبی به نمایش می گذارم. فقط آنکه بازی می کند جسورانه تخریب می کند. من هرگز بازی نمی کنم، من روی طبلم کار می کنم، و آنچه مربوط به صدایم می شود، قبل از هر

چیز به خاطر دفاع از خود فرمان می‌برد. تنها نگرانی از ادامه کار روی طبل مرا وادار می‌کند که از پرده‌های صوتییم این چنین استفاده کنم. اگر برایم ممکن می‌بود با همین صدا و به کمک همین وسیله رومی‌های گرتشن شفلر را، که به نحوی خسته کننده چپ و راست و بنا بر طرحی تخیلی گلدوزی شده‌اند، پاره کنم و یا لاک تیره پیانو را از آن بزدایم همه اشیاء شیشه‌ای را با کمال میل می‌گذاشتم تا سالم بمانند. ولی در برخورد با صدای من رومی‌زی و لاک بی‌تفاوت می‌مانند. نه توانسته‌ام با فریادی بی‌قید نقشهای کاغذ دیواری را پاک کنم و نه توانسته‌ام با داد و فریاد کشیده، نوایی بالا و پایین آماس کننده، بسان سنگ چخماق در عصر حجر به زحمت برهم ساینده، حرارت یا حتی گرمایی تولید کنم تا عاقبت جرقه‌ای بجهد که لازم می‌بود تا پرده‌های چون کبریت خشک و آغشته به بوی توتون جلوی دو پنجره اتاق نشیمن را مبدل به شعله‌ای تزیین کننده سازم. پایه هیچ صندلی را، که روی آن ماتررات یا الکساندر شفلر نشسته باشند، با آوازم قطع نکرده‌ام. خیلی مایل می‌بودم کم خطرتر و کمتر شگفت‌انگیز از خود دفاع کنم، ولی کار کم خطرتری از من ساخته نبود، فقط شیشه به صدایم گوش می‌داد و می‌بایست جورش را بکشد.

کمی پس از سومین جشن تولدم اولین نمایش موفق از این نوع را به نمایش گذاردم. شاید در آن ایام چهار هفته بود که طبلم را دریافت کرده و در این مدت، آنسان که کوشا بودم، از فرط طبالی ضایع کرده بودم، گرچه هنوز دوره سفید و سرخ آن کف و رویه طبل را نگاه داشته بود، ولی سوراخ وسط رویه آن را نمی‌شد نادیده گرفت، و چون به کف طبل بی‌محل می‌کردم، سوراخ دایماً بزرگتر می‌شد، لبه‌هایش شکست، بریدگی نمایان و لبه‌های بریدگی برنده شد، قسمت‌هایی از حلبی، که از فرط زدن نازک شده و خرد می‌شد می‌ریخت داخل طبل، با هر ضربه‌ای تکان می‌خورد و صدا می‌کرد همه جا روی فرش اتاق نشیمن و کناره‌های اتاق خواب ذرات لاک سفید، که دیگر مقاومت خود را بر حلب مات شده از دست داده بودند، چشم را می‌زد.

می‌ترسیدند که با لبه‌های تیز شده و خطرناک حلب خود را زخمی



کنم. به خصوص ماتررات، که پس از سقوط من از پلکان زیرزمین خیلی مواظب بود، توصیه کرد که در موقع طبالی مواظب باشم. از آنجا که در واقع در اثر حرکات تند با سرخ رگم به لبه بریده حلب نزدیک می‌شدم، باید قبول کنم که ترس ماتررات، گرچه غلو شده، ولی بی‌اساس نبود. البته ممکن بود با طبالی نو همه خطرها را دفع کرد؛ اما اصلاً به فکر طبل نو نبودند، می‌خواستند از من حلب کهنه خوبم را، که با من سقوط کرده بود، به بیمارستان آمد و همراه با من از بیمارستان به خانه بازگشت، که با من از پله‌ها بالا و از پله‌ها پائین می‌رفت، که با من روی سنگفرش پیاده‌رو از میان «شاه ماهی ترش، یک، دو، سه» می‌گذشت و از «چیزی می‌بینم که تو نمی‌بینی» و از کنار «آشپز سیاه» رد می‌شد، از من بگیرند و جایگزینی برایش نیاورند. شکلات احمقانه می‌بایست مرا به طمع اندازد. ماما آن را نگاه داشته بود و لبه‌هایش را غنچه کرده بود. ماتررات بود که با خشونت‌نمایی به ساز معلول من حمله‌ور شد. آن قراضه را محکم چسبیدم. او کشید. نیروی من، که متناسب برای طبلم بود، نمی‌توانست مقاومت کند. آرام آرام شعله‌های قرمز روی قید یکی بعد از دیگری از دست می‌رفت. چیزی نمانده بود که قید مدور کاملاً از دست رود، که اوسکار، که تا به آن روز بچه‌ای آرام و تقریباً نجیب شناخته شده بود، توفیق یافت برای نخستین بار آن فریاد تخریب‌کننده مؤثر را سر دهد؛ شیشه مدور تراش‌داری، که صفحه زرد عملی رنگ ساعت پایه بلند ما را که از غبار و مگس‌های درحال مرگ حفاظت می‌کرد، شکست و فرو ریخت، قسمتی از آن باز شکست و روی تخته‌های کف پوش قهوه‌ای قرمز - فرش تا زیر ساعت پایه بلند نمی‌رسید - پخش شد. آن شیء گرانبها از درون آسیبی ندید؛ پاندولش آرام - اگر بتوان درباره پاندول چنین گفت - راهش را ادامه داد، همچنین عقربه‌ها. حتی زنگش، که در موارد دیگر بسیار حساس، حتی با حالتی مالیخولیایی، در برخورد با کوچکترین ضربه، حتی حرکت گاری آبجو در خیابان، عکس‌العمل نشان می‌داد، فریاد من جلب توجهش را نکرده بود؛ فقط شیشه آن ترک خورد و به نحو کامل شکست. ماتررات فریاد کشید «ساعت خراب شد!» و طبل را رها

ساخت. با نگاهی گذران اطمینان حاصل کردم که فریادم به ساعت اصلی زیبایی نرسانده، که تنها شیشه‌اش خورد شده است. ولی از نظر ماتررات، همچنین ماما و عمویان، که در آن بعدازظهر یک‌شنبه به دیدن ما آمده بود، بیش از شیشه، صفحه ضایع شده بود. رنگ پریده و با نگاهی ناتوان و لغزنده یک دیگر را نگریستند، بخاری کاشی‌پوش را دست زدند، پیانو و قفسه را نگاه داشتند، جرأت تکان خوردن از سر جایشان را نداشتند، یان برونسکی لبهای خشکش را با چشمانی ملتسمانه و چپ شده تکان داد، حتی امروز هم باور دارم که کوشش عمومیم برای شکل دادن به لغات استغاثه و دعای ترحم و التماس بود، مثلاً: اوه، بره پروردگار، گناهان این جهان را بزدای - زداینده تیره‌بختیها. و این متن را سه بار و پس از آن یک بار: اوه، پروردگار من، لیاقت آن را ندارم که تو در زیر سقفم حلول کنی؛ ولی طبیعتاً پروردگار کلمه‌ای بیان نداشت. ساعت هم خراب نشده بود، فقط شیشه صفحه آن شکسته بود. رابطه بزرگترها با ساعت‌هایشان بسیار شگفت‌انگیز و از هر نظر بیچگانه است، از این نظر من هرگز بچه نبوده‌ام. در حالی که ساعت ممکن است دست‌آورد ارزنده‌ای از کار بزرگترها باشد، ولی این رابطه چنین است: به همان سان که بزرگترها می‌توانند خالق باشند، و با کوشش، جاه طلبی و تا حدی اقبال، خالق هم می‌شوند، به محضی که خلق کردند مخلوق کشفیات دوران‌ساز خودشان می‌شوند.

به‌هرحال ساعت همچنان بدون آدمی بالغ هیچ است. آن را کوک می‌کند، و آن را جلو یا عقب می‌کشد، آن را پیش ساعت ساز می‌برد تا دقتش را تنظیم کند، پاکش کند و در صورت لزوم تعمیرش کند. همان سان که در مورد صدای فاخته که زود خسته می‌شود، در مورد افتادن نمکدان و ریختن نمک، در مورد دیدن عنکبوت صبح زود، در مورد دیدن گربه سیاه از دست چپ، در مورد دیدن تصویر رنگ و روغن عمو، که چون قلاب آن در گچ شل شده است، از دیوار فرو می‌افتد، بزرگترها در آینه و همچنین در ساعت هم چیزهایی بیش از آنچه نشان می‌دهد می‌بینند.

ماما، که به رغم خطوطی حاکی از تخیل و تعلق نگاهش از همه سردتر

بود، و می‌توانست آن سان بی‌خیال باشد که هر نشانه‌ای را مطلوب ارزیابی کند، در آن لحظه هم بیانی آزادکننده یافت.

ماما بشکن‌زنان فریاد کشید «خرده شیشه خوشبختی میاره»، خاک‌انداز و جارو دستی را آورد و خرده شیشه‌های خوشبختی را جارو کرد. اگر بخواهم به گفته‌ی ماما اتکاء کنم، برای والدینم، برای خویشانم، برای آشنایان خوشبختی بسیاری را باعث شده‌ام، چون برای هر کسی که می‌خواست طبل مرا از من بگیرد شیشه پنجره، لیوان پر از آبجو، شیشه خالی آبجو، شیشه عطر که در بهار دست به دست می‌شود، کاسه کریستال با میوه‌های تزئینی، خلاصه هر چیز شیشه‌ای را که در شیشه‌گری، به یمن نفس شیشه‌گر، ساخته شده و پاره‌ای فقط با ارزش شیشه‌ای و پاره‌ای دیگر به صورت شیشه‌هایی هنرمندانه کار شده به بازار عرضه شده است، با فریادم، با آوازم شکسته‌ام و خرد کرده‌ام.

برای آنکه باعث زیان زیاد نشوم، چون محصولات شیشه‌ای زیبا و شکیل را دوست می‌داشتم و امروز هم دوست می‌دارم، وقتی شبها می‌خواستند طبل حلبی‌ام را بگیرند، که جایش در رختخواب من بود، یک یا چند لامپ از آویز چهار لامپ اتاق نشیمن را خرد می‌کردم. بدین سان در چهارمین سالگرد تولدم، در اوایل سپتامبر بیست و هشت، جماعت حاضر در جشن تولدم را، والدینم را، برونسکی‌ها را، مادر بزرگ کولجایچک را، شفلرها و گرفها را، که همه چیز ممکن به من هدیه داده بودند، سربازان سربی، کشتی بادبانی، اتومبیل آتش‌نشانی - فقط طبل حلبی نه؛ همه آنان را، که می‌خواستند من با سربازان سربی مشغول شوم، که دیوانگی آتش‌نشانی را قابل بازی باور کنم، که به من طبل شکسته ولی خوبم رانمی‌پسندیدند، که می‌خواستند حلیم را از من بگیرند و به جایش آن کشتی بی‌فایده‌ای را، که گذشته از همه چیز بادبانهایش هم دقیق سوار نشده بود، در دستم بگذارند، همه کسانی را که چشم داشتند تا مرا و آرزوهای مرا نادیده بگیرند، با فریادی گردان، که هر چهار لامپ آویز را خاموش کرد، در تاریکی قبل از بنیان جهان فرو بردم.

آن سان که بزرگترها هستند: پس از فریاد وحشتی در آغاز و آرزوی درونی برای بازگشت نور، به تاریکی عادت کردند، و چون مادر بزرگ کولجایچک، که غیر از اشتفان برونسکی کوچک، تنها کسی بود که نمی‌توانست از تاریکی سودی ببرد، همراه با اشتفان گریان، که به دامانش آونگان بود، از مغازه شمع پیه آورد و با شمعیهای سوزان، در حالی که اتاق را روشن می‌ساخت بازگشت، بقیه جماعت جشن تولد، مست و در جفت‌هایی شگفت‌انگیز نمایان شدند.

همانگونه که انتظار می‌رفت، ماما با بلوزی لغزیده روی زانوی یان برونسکی نشسته بود. مشاهده استاد ناوای قد کوتاه، الکساندر شلفر، که تقریباً در زن گرف فرو رفته بود، تهوع آور بود. ماتررات دندانهای طلایی و اسب مانند گرتشن شلفر را می‌لیسید. فقط هدویک برونسکی در نور شمع با چشمانی چون چشم گاو نجیب، دستها روی زانو، نزدیک ولی نه خیلی نزدیک به سبزی فروش گرف نشسته بود که چیزی نیاشامیده و با وجود این آواز می‌خواند، با نمک آواز می‌خواند، مالیخولیائی و غمزده آواز می‌خواند، هدویک برونسکی را هم به همخوانی تشویق می‌کرد. دو صدایی ترانه پیش‌آهنگی را می‌خواندند که بنا بر شعر آن شخصی به نام روبمال در کوهستان ریزن گبیرگه روحش سرگردان است.

من فراموش شده بودم. اوسکار با اسکلت طبلس زیر میز نشسته بود، کمی صدا از آن حلبی بیرون می‌کشید، ممکن است چنین بوده باشد که صدای محدود، ولی یکنواخت طبل برای کسانی که تعویض شده و هیجان‌زده در اتاق ولو بودند یا نشسته بودند، مطلوب بوده باشد. چون همانند تاریکی صدای طبل هم صداهای مکیدن و ملج ملج کردن را، که هر یک به رغم کوشش تب‌آلود خود برای اثبات ساعی بودن موجب می‌شدند، می‌پوشاند.

همچنان زیر میز ماندم، مادر بزرگ که آمد، با شمع در دستش همچون فرشته‌ای خشمگین می‌نمود که در نور شمع از سدوم بازدید می‌کرد، گومورا بازیافت، با شمعی لرزان دعوا راه انداخت، همه را خوکهای کثیف نامید و

همچون روبسال راهیما در کوهستان ریزن گبیرگه به آن محیط حال پایان داد، شمع را روی نعلبکی گذارد، ورق برای بازی اسکات از قفسه در آورد، روی میز انداخت و از اشتفان، که هنوز هم گریان بود، دلجویی کرد، آغاز دومین قسمت جشن تولد را اعلام داشت. به زودی ماتزرات لامپ نو در سرپیچهای زیر آویز پیچاند، صندلیها جابجا شد، شیشههای آبجو با صدا باز شد، بالای سر من بازی اسکاتی، هر پوئن یک دهم فنیگ، شروع شد. ماما در همان شروع بازی یک اسکات هر پوئن یک چهارم فنیگ پیشنهاد کرد، ولی برای یان خطرناک بود، اگر یک دور بازی دوپل و یا گاه گاه «گراند» با چهار سرباز، مبلغ بازی را به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش نمی‌داد، همان یک دهم فنیگ اساس بازی می‌ماند.

زیر صفحه میز خوش بودم، در پناه رومیزی آویزان. آرام طبل زنان با مشتیهایی، که ورقها را روی میز می‌کوبیدند، مواجه شدم، خود را با جریان بازی هماهنگ کردم و پس از حدود یک ساعت برای خودم اعلام اسکات کردم: یان برونسکی باخت. ورقهای خوبی داشت، با وجود این باخت، تعجب ندارد، چون مواظب بلزی نبود. در مغزش چیز دیگری، جز اعلام «خشت بدون دو» می‌گذشت. در همان آغاز بازی، هنوز در حال صحبت با عمه‌اش، که محفل شور لحظه‌ای قبل را بر هم زده بود، کفش مشکیش را از پای چپش درآورد و با جورابه‌های کوتاه به پا از کنار سر من زانوی ماما را، که روبروی او نشسته بود، جستجو کرد و آن را یافت. به محضی که آن را لمس کرد، ماما جلوتر آمد و خود را به میز چمباند، به نحوی که یان، که در همان حال ماتزرات او را به مبارزه خوانده بود و پس از «سی و سه» شرط بندی را به او وا گذاشت و ابتدا با نیک پا و سپس با تمامی پای پوشانده با جورابی کوتاه، که چون همان روز پوشیده بود لابد تمیز تلقی می‌شد حرکت کرد. آفرین بر ماما که به رغم این مزاحمت مطلوب زیر میز، روی میز بازیهای جمورانه‌ای را، از جمله یک «خاج بدون چهار» را با اطمینان و همراه با سخنانی شوخ برد، در حالی که یان بازیهای متعددی را، که حتی اوسکار هم با اطمینان راه رفتن در حال خواب به سر منزل می‌رساند، در حالی که زیر میز دایم بی‌پروا تر می‌شد، روی میز می‌باخت.

بعدها اشتفان خسته هم خزید زیر میز، در آنجا به زودی خوابش برد و قبل از خواب رفتن هم از ارتباط پاچه شلوار پدرش و دامن مادر من چیزی دستگیرش نشد.

آفتابی تا کمی ابری. بعد از ظهر رگباری سبک. روز بعد یان برونسکی آمد، هدیه تولد من، کشتی بادبانی را برد، آن اسباب بازی سبک را در مغازه زیگیس موند مارکوس در پاساژ سویگ هاوس با طبل حلبی تعویض کرد، بعد از ظهر کمی باران زده با آن طبل قرمز و سفید رنگ شده و برای من آشنا به خانه ما آمد، جلوی من نگاهداشت، در عین حال آن حلب خوب مرا، که تنها قیدی سفید و سرخ لاک زده از آن باقی مانده بود، گرفت. در حالی که یان آن حلب کهنه و من آن حلب تازه را نگاه داشته بودیم، چشمان یان، ماما، ماتزرات روی اوسکار خیره شده بودند - نزدیک بود بخندم - اینها تصور می کردند به گذشته‌ها چسبیده‌ام، اصول را در سینما تغذیه می کنم؟

بدون نعره مورد انتظار همه، بدون سردادن آواز مزاحم شیشه‌ها، آن قراضه را دادم و با هر دو دست آن آلت نو را محکم چسبیدم، پس از دو ساعت طبالی دقیق به نواختن آن عادت کردم.

ولی همه بزرگترهای اطراف من، چون یان، ملاحظه مرا نمی کردند. کمی پس از پنجمین سالگرد تولدم در سال بیست و نه - آن زمان صحبت زیادی درباره سقوط بورس نیویورک می شد، در این فکر بودم که آیا پدر بزرگم کولجایچک هم، که در بوفالو بازرگانی چوب داشت، زیان دیده است. ماما، ناراحت از وقفه در رشد من که دیگر مشهود بود، شروع کرد دستم را بگیرد و ببرد به ملاقات روزهای چهارشنبه در مطب دکتر هولاتس در جاده برونس هوفر آن آزمایشهای مزاحم و طولانی را تحمل کردم، چون برایم سفیدی آرامش بخش روپوش پرستار اینگد، که به هولاتس کمک می کرد، از همان دوران محبوب بود و عکس ماما را در دوران پرستاریش به هنگام جنگ به خاطر می آورد، از طریق بررسی کردن چینهای روپوش پرستاری او، که هر بار حالتی دیگر می نمود، موفق شدم حرافی غلطان، موکد و قوی، سپس به نحوی نامطلوب عموار پزشک

را نشیده بگیرم.

با شیشه‌های عینکی که تصویر ااثا مطب در آنها دیده می‌شد - مقدار زیادی ابزار کروم نیکل و لاک زده؛ علاوه بر آن قفسه‌ها و ویتترینهایی که در آنها شیشه‌های حاوی مار، مارمولک و وزغ، همچنین جنین خوک، آدم و میمون با برچسبهای خوش خط نوشته شده نگاهداری می‌شد - هولتس، در حالی که این ثمرات را در شیشه عینکش محبوس ساخته بود، پس از آزمایش متفکرانه و ضمن ورق زدن تاریخچه بیماری من، سرش را تکان می‌داد، ماما را وادار می‌کرد که مکرر داستان سقوط مرا از پلکان زیرزمین شرح دهد و او را آرام می‌ساخت وقتی به ماتزرات، که در کشویی پلکان را باز گذارده بود، بی‌پروا ناسزا می‌گفت و او را برای ابد گناهکار می‌خواند.

چون پس از ماهها ملاقات هفتگی روزهای چهارشنبه، احتمالاً برای آنکه به خودش، شاید هم برای آنکه به پرستار اینگه نتیجه‌بخش بودن معالجات خود را اثبات کند، در صدد برآمد طبیل مرا بگیرد، قسمت اعظم مجموعه مارها و وزغهایش را از بین بردم، همچنین همه جنینهای مربوط به مبداهای متفاوت را که گرد آورده بود.

صرفنظر از لیوانهای پر ولی سر باز آبجو و به استثناء شیشه‌های عطر ماما، این اولین بار بود که اوسکار خود را در برخورد با مقدار زیادی شیشه پر و دقیقاً سر بسته می‌آزمود. نتیجه بی‌نظیر بود و برای همه حضار، حتی برای ماما که از رابطه من با شیشه آگاهی داشت، غیرمنتظره و شگفت‌انگیز. باهمان نخستین صدا، هنوز نسبتاً آرام شیشه‌های ویتترینی را که هولتس همه چیزهای نفرت‌انگیز خود را در آن نگاهداری می‌کرد از طول و عرض شکستم، بنا بر این یک قطعه تقریباً مربع از جلوی ویتترین از جا درآمد و روی کفپوش لینولتوم فرو افتاد، پهن شده روی زمین، ضمن اینکه شکل مربع خود را حفظ کرد، به هزاران تکه تقسیم شد. آنگاه نعره‌ام را کمی بیشتر تقویت کردم و با تعجیلی تا حدی غلو شده و صدایی تا بدین حد غنی تجهیز شده به سراغ شیشه‌های آزمایشگاهی رفتم و شیشه‌ها یکی پس از دیگری منفجر شد. الکل سبز رنگ و

در پاره‌ای موارد غلیظ شده ترشح کرد، جاری شد و محتوی شیشه‌ها را، که رنگ‌پریده و گویا غمزده می‌نمودند، روی کف‌پوش لینولئوم قرمز مطب پخش کرد، و فضا را، می‌خواهم بگویم، با بویی ملموس چنان آغشت که ماما حالش بهم خورد و پرستار اینگه مجبور شد پنجره سمت جاده برونزیر را باز کند. دکتر هولتس زیان وارده به مجموعه‌اش را چگونه مبدل به سود می‌کند. چند هفته بعد از تجاوز من، در مجله پزشکی «پزشک و جهان» مقاله‌ای به قلم او درباره من، صدای شیشه شکن اوسکار، چاپ شد. تز دکتر هولتس، که در آن مجله بیست صفحه را به خود اختصاص داده بود، در مجامع تخصصی داخلی و خارجی موجب شگفتی شد، ولی مخالفت‌هایی را نیز از جانب شخصیت‌های آگاه باعث گردید. ماما، که چندین شماره مجله را دریافت داشت، به نحوی که موجب تفکر من گردید، به خاطر آن مقاله احساس غرور کرد و نمی‌توانست از این کار دست بردارد که برای گرف‌ها، شفلرها، یان و دایماً سر میز غذا برای شوهرش ماتررات از آن مقاله بخواند. حتی مشتریان مغازه عطاری هم می‌بایست خواندن او را تحمل کنند و مامارا، که اصطلاحات تخصصی را غلط ولی با تأکید می‌خواند، تحسین کنند. برای من این واقعیت که نام کوچکم برای نخستین بار در نشریه‌ای چاپ شد، تقریباً مفهومی نداشت. بدینی من، که همان زمان بیدار بود، موجب می‌شد که اثر دکتر هولتس را آن چنان ارزیابی کنم، که اگر دقیق توجه می‌شد، واقعاً ارزش می‌داشت: صفحه‌هایی طولانی از حرف زدن نسبتاً خوب تنظیم شده پزشکی از پشت تریبون تدریس.

اوسکار امروز، در آسایشگاه بازتوانی، که صدایش حتی دیگر لیوان جای مسواکش را هم نمی‌تواند لمس کند، که پزشکانی نظیر هولتس پیش او می‌آیند و می‌روند و به طرق مختلف او را می‌آزمایند تا انتقال اجباریش به آسایشگاه عاقبت نامی پرطنین یابد، امروز اوسکار با کمال میل به دوران نخست بامتانی صدای خود می‌اندیشد. به آن نخستین دوره که فقط در موارد اضطراری، ولی در این حالت به طور قاطع محصولات ساخته شده از سنگ کوارتس را خرد می‌کرد، بعدها، در دوران شکوفایی و پژمردگی هنرش، توانایی‌اش را مورد



استفاده قرار می‌داد بی‌آنکه نیازی و اجباری احساس کند. فقط به خاطر بازی، گرفتار خو گرفتگی عصری مؤخر، معتقد به L'art pour l'art (هنر برای هنر)، اوسکار به آواز در شیشه‌ها نفوذ می‌کرد و پیرتر می‌شد.

## برنامه

کلپ بعضی اوقات ساعتها برای طرح ریزی برنامه کار صرف می کند. اینکه ضمن طرح ریزی مدام کالباس خون و عدسی گرم کرده می بلعد، تأییدی است بر نظریه من: تخیلیها پرخورند. اینکه کلپ در پر کردن سر فصلهای برنامه نسبتاً کوشا است، نظریه دیگر مرا ثابت می کند: تنبلیهای واقعی می توانند روشهای صرفه جویی در کار را کشف کنند.

در سال جاری کلپ بیش از چهارده روز کوشید تا روزهایش را به ساعتی کار تقسیم کند. وقتی امروز به ملاقات من آمد، مدتی رفتاری مرموز داشت، کاغذی را که نه بار تا شده بود از جیب بغلش درآورد، با لبخند و با رضایت از خود، آن را به من ارایه کرد؛ کلپ بار دیگر برنامه ای را تنظیم کرده بود.

نگاهی به آن ورقه انداختم، چندان چیز تازه ای نداشت؛ در ساعت ده صبحانه، تا ظهر تفکر، پس از غذا ساعتی خواب، سپس قهوه - اگر ممکن باشد

در رختخواب - نشسته در رختخواب یک ساعت تمرین فلوت، ایستاده و در حال قدم زدن در اتاق یک ساعت تمرین نی‌انبان. نیم‌ساعت تمرین نی‌انبان در فضای آزاد در حیاط، هر دو روز یک بار، به تناوب، یا دو ساعت آبیجو و کالیاس خون یا دو ساعت سینما، ولی به هر حال به هنگام نوشیدن آبیجو یا جلوی سینما تبلیغات پنهانی برای حزب کمونیست آلمان - نیم ساعت - بدون زیاده‌روی! سه شب در هفته نواختن موزیک رقص در سراسر شب در «تک شاخ»، روز شنبه آبیجوی بعدازظهر همراه با تبلیغات برای حزب کمونیست آلمان به شب موکول می‌شود، چون بعدازظهر شنبه برای حمام و ماساژ اختصاص یافته، پس از آن در «یو ۹» ربع ساعتی بهداشت با دختر، سپس با همان دختر و رفیقه‌هایش در کافه شواب قهوه و شیرینی، قبل از بسته شدن مغازه‌ها اصلاح صورت، در صورت لزوم اصلاح سر، برداشتن عکس فوری با دستگاه عکاسی خودکار، سپس آبیجو، کالیاس خون، تبلیغات برای حزب کمونیست آلمان و آرامش. اثر تمیز نوشته شده و دقیق کلپ را تحسین کردم، یک نسخه از آن را از او خواستم، خواستم بدانم نقطه‌های تاریک برنامه را به طور اتفاق چگونه می‌گذرانند. کلپ پس از تأملی کوتاه پاسخ داد:

«خواید یا به حزب کمونیست فکر کردن»

آیا شرح داده‌ام اوسکار چگونه با اولین برنامه آشنا شد؟

بسیار ساده، در کودکستان عمه کاور آغاز گشت. هدویک برونسکی هر روز صبح مرا از خانه بر می‌داشت، همراه با اشتفان می‌برد پیش عمه کاور در جاده پوزادوسکی، در آنجا با شش تا ده بچه دیگر - بعضیها همیشه مریض بودند - تا به حد تهوع بازی می‌کردیم. خوشبختانه طبل من اسباب‌بازی محسوب می‌شد و بنا بر این قطعات ساختمانی به من تحمیل نمی‌شد و بر اسب چوبی هم فقط در مواردی سوار می‌کردند که نیاز به طبالی سواره با کلاه خودی کاغذی می‌بود. لباس سیاه ابریشمین عمه کاور با هزاران دگمه‌اش برایم بهانه طبالی بود، راحت می‌توانم بگویم، توفیق یافتم روی حلیم آن دوشیزه لاغر را، که فقط از چینها بنا شده بود، هر روز چندین بار لخت کنم و باز بپوشانم، بدین ترتیب

که دگمه‌هایش را به صدای طبل باز می‌کردم و می‌بستم، بی‌آنکه در واقع منظورم اندام او باشد.

گردش بعدازظهر در بلوار درختان بلوط تا جنگل یشکن، سر بالا رفتن از تپه اربس برگ، از کنار پیکره گوتنبرگ به حدی یکنواخت مطلوب، و بی‌آنکه ناراحت کننده باشد، ابلهانه بود که حتی امروز هم آن گردشها را همچون کتابهای مصور، دست در دست کاغذی عمه کاور، آرزو می‌کنم.

اعم از اینکه هشت یا دوازده بچه بودیم بایستی در یراق قرار گیریم. این یراق عبارت بود از طنابی به رنگ آبی کمرنگ، بافته شده به مفهوم یک مالبند. این مالبند پشمین، شش بار چپ، شش بار راست بافته شده لگامی برای جمعاً دوازده بچه را شامل می‌شد. هر ده سانتیمتر یک زنگ بدان آویزان بود. پیشاپیش عمه کاور که افسار را در دست داشت، به صدای زنگ پیش می‌رفتیم، گاهی در ضمن حرف زدن، من کشدار طبالی می‌کردم، از خیابانهای پاییز زده حومه شهر می‌گذشتیم. گاه گاه عمه کاور با آواز «مسیح برای تو زنده، مسیح برای تومی می‌میرم» یا با آواز «ای ستاره دریایی تو را سلام می‌دهم» با بچه‌ها همصدا می‌شد، وقتی او «اوه، مریم کمک کن» یا اینکه «مادر خدای شیرین» را در هوای صاف اکتبر پراکنده می‌ساخت، باعث احساساتی شدن پیاده‌روندگان می‌شد. هر وقت از خیابان اصلی رد می‌شدیم، رفت و آمد بایست متوقف گردد. ترموا، اتومبیلها، گاریهای اسبی متوقف می‌ماندند، وقتی ما هنگام گذشتن از سواره‌رو آواز ستاره دریایی را می‌خواندیم. هر بار عمه کاور با تکان دادن دست از پلیس راهنمایی، که ما را از خیابان گذرانده بود، تشکر می‌کرد، جمله «آقایم مسیح به شما اجر خواهد داد» رامی‌گفت و با لباس ابریشمین خش خش کنان می‌گذشت.

در واقع موجب تأسف من شد، وقتی اوسکار در بهار، پس از ششمین سالگرد تولدش، به خاطر اشتفان و همراه با او مجبور گشت دوشیزه کاور را با دگمه‌های باز و بسته‌اش ترک کند. همانند همیشه، هر وقت سیاست در کار باشد منجر به زورگویی می‌شود. در اربس‌برگ بودیم، عمه کاور یراق پشمین را

از ما برداشته بود، نهالهای جوان برق می زدند، پنهان شدن بین شاخه‌ها شروع شد. عمه کاور روی سنگی کنار جاده نشسته بود که در زیر پوششی از خزه جهت‌های متفاوتی را برای راهپیمایی‌های یک تا دو ساعته نشان می‌داد. همچون دختری که در بهار نمی‌داند چه ناراحتی دارد، ضمن تکاندادن مداوم سرش، رفتاری که معمولاً مرغهای خالدار می‌کنند. چمچه می‌زد و یراق تازه‌ای می‌بافت، قرار بود به رنگ قرمز شیطانی باشد، متأسفانه هرگز آن را حمل نکردم: چون فریادی برخاست، دوشیزه کاور از جا پرید، در حالی که بافتنی و نخ قرمز را به دنبال خود می‌کشید در جهت فریاد به داخل بوت‌زار دوید. او را و نخش را دنبال کردم، کمی بعد سرخی بیشتری را دیدم: از دماغ اشتفان به شدت خون جاری بود و یکی، اسمش لوتار بود، با موهای افشان و رگچه‌های آبی نمایان روی شقیقه‌اش، روی سینه آن طفلک وحشت‌زده و گریان نشسته بود و چنین می‌نمود که گویا می‌خواهد دماغ اشتفان را به داخل سرش بکوبد.

بین ضربات پی‌درپی چیخ می‌زد «پولاک، پولاک!» چون عمه کاور پنج دقیقه بعد همه را در یراق آبی کمرنگ بست - فقط من آزاد می‌دویدم و نخ قرمز را جمع می‌کردم - برای همه ما دعایی خواند که معمولاً بین قربانی و تبادل خوانده می‌شود: «شرم، پر از شرم و پشیمانی...»

آنگاه از تپه اربس برگ پایین آمدیم و برابر پیکره گوتنبرگ ایستادیم. عمه کاور با نشان دادن اشتفان، که گریان دستمالی را به دماغش می‌فشرد، با انگشت بلند، به آرامی یادآور شد: «گناه او نیست که بچه‌ای لهستانی است.» اشتفان بنا بر توصیه عمه کاور دیگر اجازه نداشت به کود کستان برود، اوسکار، گرچه لهستانی نبود برای اشتفان هم چندان ارزشی قائل نمی‌شد، همراهی خود را اعلام داشت. آنگاه عید پاک فرا رسید و به سادگی آزمایشی بعمل آمد. دکتر هولاتس از پشت عینک شاخی‌اش بدین نتیجه رسید، ضرری ندارد، نتیجه بررسی خود را به صدای بلند بیان داشت: «برای اوسکار کوچولو ضرری ندارد.»

یان برونسکی، که می‌خواست اشتفانش را فوراً بعد از عید پاک به دبستان عمومی لهستانی بفرستد، اجازه نداد توصیه دیگران او را از این کار

باز دارد، دائماً برای ماما و ماتزرات تکرار می‌کرد: او کارمند دولت لهستان است. برای کار منظم در پست لهستان از دولت لهستان منظمأ حقوق می‌گیرد. به هر حال او لهستانی است و هدویک هم قرار است، به محضی که تقاضای او پذیرفته گردد، لهستانی شود. گذشته از این بچه‌ای هوشیار و بیش از حد متوسط مستعدی چون اشتفان زبان آلمانی را در خانه از پدر و مادرش می‌آموزد، و اما آنچه مربوط به اوسکار کوچولو می‌شود - هر وقت نام اوسکار را بر زبان می‌آورد آه می‌کشید - اوسکار هم عیناً مثل اشتفان شش ساله است، گرچه هنوز نمی‌تواند درست حرف بزند، به طور کلی برای سنش عقب افتاده است، و در مورد رشدش، با وجود این لازم است آزمایش شود، بچه آماده به تحصیل، آماده تحصیل است - به شرط اینکه مدیران مدرسه مخالفتی نداشته باشند.

مدیران مدرسه اظهار تردید کردند و خواستار گواهی پزشکی شدند. هولاتس مرا پسری سالم نامید که از نظر رشد جسمانی شبیه طفلی سه ساله است، ولی از نظر رشد روانی، گرچه هنوز درست حرف نمی‌زند، از طفل پنج - تا شش ساله عقب نیست درباره غده تیروئید من هم چیزی گفته بود.

در همه آزمایشها، در آزمونهایی که برایم عادت شده بود، آرام، بی‌تفاوت تا علاقمند می‌ماندم، به خصوص که هیچ کس نمی‌خواست طبلم را از من بگیرد. از بین رفتن مجموعه مارها، وزغها و جنینهای هولاتس در خاطر همه کسانی که مرا می‌آزمودند یا آزمایش می‌کردند هنوز زنده بود و از آن وحشت داشتند. فقط در خانه، در همان روز اول مدرسه خود را ناچار یافتم که اجازه دهم الماس صدایم اثر خود را نمایان سازد، چون ماتزرات، بر خلاف عقل رفتار کرد، از من خواست که راه رسیدن به مدرسه پستالوس، رویروی چمن فریل را بدون طبلم طی کنم، و طبل حلبیم را به مدرسه پستالوس ببرم.

چون عاقبت دست‌درازی کرد، خواست آنچه را که متعلق به او نبود، اصلاً قادر نبود از آن استفاده کند و اعصابش کار کردن با آن را اجازه نمی‌داد از من بگیرد، با نعره‌ام یک گلدان خالی را دو نیم کردم که گفته می‌شد اصل است. پس از آنکه آن گلدان اصل به صورت خرده‌شیشه‌های اصل روی فرش

پخش شد، ماتزرات که به آن گلدان بسیار علاقمند بود، خواست مرا با دست بزنند. ولی ماما از جا پرید، و یان، که با اشتفان و پاکت شیرینی روز اول مدرسه او گذران و ظاهراً اتفاقی نگاهی به خانه ما انداخته بود، پرید وسط. یان به روش آرام و پر طنطنه خود گفت «آلفرد، خواهش می‌کنم» و ماتزرات که از نگاه آبی یان و نگاه خاکستری ماما جا خورده بود، دستش را انداخت پایین و در جیب شلوارش فرو برد.

مدرسه پستالوس، مدرسه‌ای نو با نمای آجر قرمز، مزین به نقشهای حک شده و رنگ شده به سبکی مدرن، سه طبقه، طویل با پوششی مسطح در نتیجه فشارشدید سوسیال دموکراتها، که در آن زمان هنوز بسیار فعال بودند، توسط حکومت شهر در حومه پربچه شهر بنا شده بود. از آن بنا خوشم می‌آمد، جز از بوی جوانهایی که ورزش می‌کردند و آن نقشهای حک شده و رنگ شده‌اش.

درختچه‌هایی به نحو غیر طبیعی کوچک، که نک آنها سبز می‌زد، بین میله‌های آهنی محافظ، شبیه به چوبدستهایی کج روی شنهای جلوی در ورودی کاشته بودند. از همه جهات مادرها می‌آمدند، پاکتهای رنگارنگ پر از شیرینی در دست داشتند، پسر بچه‌هایی زار زن یا با تربیت را به دنبال خود می‌کشیدند. اوسکار هرگز این همه مادر را ندیده بود که در یک جهت معین در حرکت باشند. چنین متصور بود که همه به سوی بازاری روانند که در آن جا مولود اول و دوم آنان حراج خواهند شد.

در همان سرسرای ورودی، آن بوی خاص مدرسه به مشام می‌خورد که بارها شرح داده شده، عطری مشهور که در این جهان نهایت خودمانی است. روی کاشی فرش سرسرا سه یا چهار یا پنج حوضچه تراشیده از سنگ گرانیت بر پایهای استوار بود، از عمق حوضچه‌ها فواره‌های متعدد همراه باهم فوران می‌کرد. پسر بچه‌ها، عده‌ای به سن من، حوضچه‌ها را دوره کرده بودند و مرا به یاد ماده خوک دائی وینسنت دربیماو می‌انداختند، که گاه گاه به پهلو می‌خوابید و باهجوم به همین نحو خشن و تشنه توله خو کهایش، مواجه می‌شد.

پسر بچه‌ها روی حوضچه‌ها خم می‌شدند؛ موهایشان در اطراف سر آشفته ریخته بود، برج افقی آب که دائم فرو می‌ریخت در دهان بازشان می‌جهید، نمی‌دانم بازی می‌کردند یا می‌نوشتند. گاه دو پسر بچه تقریباً همزمان و بالپهای آماس کرده قدر است می‌کردند تا با صدائی ناخوشایند آبی را که گرمی دهان را داشت قطعاً با بزاق دهان و به ذرات نان آغشته بود بر صورت هم پاشند. من، که به محض ورود به سراسر سبکسرا نه نگاهی به داخل سالن ژیمناستیک که در سمت چپ قرار داشت انداختم، احساس کردم که خرکهای خالی، تیرها و طنابهای صعود، بارفیکس و حشت‌انگیز که همواره خواهان چرخشی عظیم است، موجب تشنگی ای می‌گردد که به هیچ وجه بی‌توجهی بدان ممکن نیست و میل مفراطی احساس کردم که مثل پسر بچه‌های دیگر جرعه‌ای آب بنوشم. ولی برایم غیرممکن بود از ماما، که دست مرا گرفته بود، خواهش کنم اوسکار را بر بالای چنین حوضچه‌ای بلند کند. حتی اگر طبلم رازیر پا می‌گذاشتم آن فواره برایم غیرقابل دستیابی بود. ولی چون با پرشی از لبهٔ یکی از حوضچه‌ها داخل آن را مشاهده کردم که تا چه حد چرب است و چگونه تکه‌های نان، جریان آب را در آن به نحو مشهود متوقف ساخته و داخل آن چه مایع کثیفی وجود دارد، تشنگی از یادم رفت، تشنگی ای درتخیل، ولی با وجود این واقعی، که بین ابزارهای ژیمناستیک در سالن ژیمناستیک احساس کرده بودم.

ماما مرا در این لحظه از پلکانی عظیم و پوشیده با فرش بالا برد، از راهروهای پهن گذراند و به داخل اتاقی راهنمایی کرد که روی در آن پلاک کوچکی بانوشتهٔ یک الف آویزان بود. اتاق پر از پسر بچه هم‌سن من بود. مادران پسر بچه‌ها کنار دیوار مقابل پنجره ایستاده بودند با پاکتهای سرگشاده باریک رنگی، پر از شیرینی سنتی که سر آنها با کاغذ گلسازی بسته شده بود، با پاکتهایی که بلندتر از من بودند؛ با دستهای روی هم گذاشته. ماما هم، چنین پاکتی همراه داشت.

من که دست در دست او وارد شدم جماعت خندیدند و همچنین همه مادران هم خندیدند. پسر بچه‌ای چاق خواست طبل مرا بچسبند، برای اینکه مجبور



به خرد کردن شیشه نشوم، چندین بار به ساق پایش لگدزدم، در نتیجه پسر بچه افتاد، سرش به نیمکت خورد، به این خاطر من هم از ماما یک پس گردنی دریافت کردم. پسرک نعره زد، طبیعتاً من نعره نزدم، چون فقط وقتی نعره می‌زنم که کسی بخواهد طبلم را از من بگیرد. ماما که برایش حضور در این محفل، برابر مادران دیگر ناراحت کننده بود مرا در اولین نیمکت اولین ردیف نیمکتها، کنار پنجره نشاند. قطعاً این نیمکت برای من زیادی بزرگ بود. ولی آن عقب جایی که جماعت خشنتر و کک‌مکی‌تر می‌شد، نیمکتها از این هم بزرگتر بودند. رضایت دادم، آرام نشستم، چون دلیلی برای ناآرامی نداشتم. ماما، که هنوز هم به نظر دست‌پاچه می‌رسید، خود را قاطی مادران دیگر کرد. احتمالاً از به اصطلاح عقب‌ماندگی من، برابر هم‌تاهایش و به خاطر آنان شرم‌زده بود. آنان چنین می‌نمودند که گویا حق دارند از داشتن ناچسانی، که به نظر من زیاده از حد رشد کرده بودند، مغرور باشند.

نمی‌توانستم از پنجره چمن فربل را تماشا کنم، چون بلندی سکوی پنجره هم به همان نسبت برای من نامتناسب بود که نیمکت کلاس. در حالی که علاقمند بودم نگاهی به چمن فربل بیاندازم، که در آن، همان‌طور که می‌دانستم، پیش‌آهنگان به فرماندهی سبزی‌فروش گرف چادرزده بودند، از روشهای پیاده نظام تقلید می‌کردند، و همان‌طور که متناسب پیش‌آهنگان است، کار نیک انجام می‌دادند. نه اینکه خواسته باشم در غلو مزایای زندگی چادرنشینی شرکت داشته باشم، فقط هیکل گرف درشلوار کوتاه مراجلب می‌کرد. عشق او نسبت به جوانکهای باریک‌اندام در صورت امکان چشم درشت، اگر چه رنگ پریده تا حدی بود که اونیفورم کاشف «بوی اسکات»، بادن - پاول را اقتباس کرده بود. به خاطر معماری‌ای پست، از منظره‌ای ارزنده محروم شده به آسمان خیره شدم و عاقبت از آن رضایت یافتم. همه‌اش ابرهائی نو که به سوی شمال غربی و به سوی جنوب شرقی مهاجرت می‌کردند، مثل اینکه حرکت ابرها چیز خاصی را بیان می‌داشت. طبلم را، که تا کنون با هیچ ضربه‌ای به مهاجرت فکر نکرده بود، بین زانوانم و کشوی نیمکت نگاهداشتم. اوسکار سرش را به پشتی‌ای که برای پشت

تعبیه شده بود، تکیه داد. در پشت سرم، به اصطلاح همکلاسهایم، خرخر می کردند، نعره می کشیدند، می خندیدند، می گریستند و شلوغ کرده بودند. گلوله های کاغذی به سوی من پرتاب می شد، ولی رویم را بر نمی گرداندم، ابرهای آگاه از هدف را زیباتر از این گله ناچسب صورتک ساز می دانستم. کلاس اول الف ساکت تر شد، وقتی زنی به کلاس وارد شد که بعداً خود را دوشیزه اشپولن هاور نامید. لازم نبود ساکت تر شوم، چون قبلاً هم ساکت و تقریباً در خود فرورفته منتظر وقایع آینده بودم. برای آنکه کاملاً حقیقت را گفته باشم: اوسکار حتی لازم ندانست منتظر فرمان بماند، او نیازی به مشغولیات نداشت، بنابراین منتظر نماند، نشست، تنها طبلش را حس می کرد، روی نیمکت مدرسه با ابرهای پشت، یا صحیحتر گفته باشم، جلوی شیشه پنجره تمیز شده برای عید پاک خوش بودم.

دوشیزه اشپولن هاور کت و دامنی چارگوش بریده پوشیده بود که به او قیافه ای خشک و مردانه می داد. این حالت او به واسطه پیراهنی یقه دار، کمی آهارزده، پوشاننده چروکهای گردن، دگمه شده روی خرخره، و آن سان که باور دارم توجه کرده باشم، قابل شستن تشدید می شد. به محضی که با کفشهای بی پاشنه راهپیمایی اش به کلاس وارد شد، فوری کوشش کرد خود را محبوب جلوه دهد و سؤال کرد: «خوب، بچه های عزیزم می توانید یک آواز بخوانید؟»

به عنوان جواب نعره ای درهم به او پاسخ داده شد که او آن را به عنوان جواب مثبت سؤالش ارزیابی کرد، چون آواز بهاریه «ماه مه آمده است» را با صدای بلند آغاز کرد گرچه ما در اواسط آوریل بودیم. همین که «ماه مه» را بیان داشت، جهنم برپا شد. بی آنکه کوچکترین احساسی برای ضرب ساده آن داشته باشند جماعت پشت سرم شروع به نعره زدن درهم برهم کردند.

به رغم پوست زردرنگش، به رغم آرایش پسرانه و کروات مردانه زیر یقه اش، به هر حال دلم به حال اشپولن هاور سوخت. برابر ابرهائی، که ظاهراً مدرسه شان تعطیل شده بود، از جا پریدم، خود را جمع و جور کردم، با یک

حرکت چوبهای طبالی را از زیر بند شلوارم بیرون کشیدم و به صدای بلند و موثر ضرب آواز را زدم. ولی جماعت پشت سر من گوش شنوا و احساس نداشت. دوشیزه اشپولن‌هاور تشویق کنان سرش را تکان داد، به گروه مادران کنار دیوار لبخندزد، به خصوص به ماما نگاه کرد و موجب گردید که این امر رابه عنوان نشانه‌ای برای آرامش، برای ادامه‌ی طبالی با استفاده از همه هنرنمائیها برای اجرای این قطعه به هر حال مشکل باور کنم. مدتی بود که جماعت پشت سر من از مخلوط کردن صدای وحشیانه خود دست برداشته بودند. باور کرده بودم که طبل من آموزنده است، همکلاسهایم را مبدل به شاگردانم کرده است، اشپولن‌هاور برابر نیمکت من ایستاد، بادقت مرا نگریمت، نه اینکه گیج، بلکه لبخندزنان، خود را فراموش کرد و به دستها و چوبهای طبالی من خیره شد، حتی کوشید ضرب‌های مرا استقبال کند. یک دقیقه پیره دوشیزه ای محبوب نمود که شغل معلمی خود را فراموش کرده است، از موجودیت کاریکاتوری پیشاپیش تعیین شده‌اش برون جهیده، انسانی، یعنی بچگانه، فضول، باوسعت نظرو غیر اخلاقی شده است.

ولی چون دوشیزه اشپولن‌هاور توفیق نیافت ضرب طبل مرا سریع و صحیح تقلید کند بار دیگر به نقش قدیمی احمقانه‌انکارناپذیر و علاوه بر آن بد پرداخت شده خود باز گشت و به خود تکانی داد، چون گاه بایستی به خود تکانی بدهد، و گفت: «تو حتماً اوسکار کوچولو هستی. درباره تو خیلی چیزها شنیده‌ام. چقدر قشنگ طبل می زنی. بچه‌ها اینطور نیست؟ اوسکارما طبال خوبی است؟»

بچه‌هانره زدند، مادرها به همدیگر نزدیکتر شدند، اشپولن‌هاور بار دیگر بر خود مسلط شده بود، به نجوا اضافه کرد «ولی حالا می‌خواهم طبل را در قفسه کلاس نگاهداریم، خسته شده و می‌خواهد بخوابد. بعد، وقتی مدرسه تعطیل شد، می‌توانی طبلت را دوباره برداری.»

درحالی که این سخنرانی به ظاهر مقدس را سر داده بود، ناخنهای کوتاه چیده معلمی‌اش رابه من نشان داد، خیال داشت به طبلی، که خدا می‌داند نه

خسته بود و نه می‌خواست بخوابد، با ده ناخن کوتاه چیده شده پنجه اندازد. ابتدا محکم نگاهداشتیم، دستهای پولور پوشیده‌ام رادراطراف قید سرخ و سفید رنگ شده آن بستم، به او خیره شدم، سپس، چون بی‌وقفه آن نگاه بسیار قدیمی یک‌سان آموزگاران رانمود، بانگام از چشمش گذشتم و در درون دوشیزه اشپولن‌هاور مطلب قابل توصیف کافی برای سه فصل از زمانی غیراخلاقی یافتم، ولی چون مربوط به طبلم می‌شد خودم را از زندگی درونی اوبریدم و هنگامی که نگاهم از بین دو کتفش رد شده پوستی خوب نگه داشته و خالی به بزرگی یک سکه باموهای بلند یافتم.

شاید، چون احساس کرد که او را از درون دیده‌ام، شاید، چون صدایم که با آن اخطار کردم ولی زبانی وارد نساختم روی شیشه راست عینکش خراش انداخت، دست از زور آزمائی، که مچهای دستش را سفید کرده بود، برداشت، لابد خراش روی شیشه عینک رانمی‌توانست تحمل کند، باعث شده بود پوستش چون پوست غاز شود، به خود لرزید و طبلم را ول کرد و گفت: «ولی تو اوسکار بدی هستی»، به مامای من، که نمی‌دانست به کجا باید نگاه کند، نگاهی توبیخ‌کننده انداخت، طبلم کاملاً بیدارم را به حال خود گذاشت، رویش را بر گرداند، با کفشهای پاشنه کوتاه به طرف میزش رفت، از داخل کیفش یک عینک دیگر، احتمالاً عینک خواندنش را بیرون کشید، آن یکی را که صدای من خراشی بر آن انداخته بود، مثل آنکه با ناخن شیشه را بخراشند، با حرکتی مصمم از روی دماغش برداشت، چنین نمود که گویا عینکش را ضایع کرده‌ام، دومی را در حالی که انگشت کوچکش را دور نگاه داشته بود روی دماغ گذاشت، اندامش را کشید به نحوی که صدا کرد، در حالی که بار دیگر کیفش را برمی‌داشت تفهیم کرد که: «حال برایتان برنامه را می‌خوانم.»

دسته‌ای کاغذ از کیف چرم خوکش بیرون کشید، یک ورقه را برای خودش نگاهداشت، بقیه را به مادرها داد، بنابراین به مامای من هم یکی رسید و سرانجام برای شش ساله‌هایی که ناآرام می‌شدند فاش ساخت که محتوی برنامه چیست. «دوشنبه: اصول دین، نوشتن، حساب، بازی؛ سه‌شنبه: حساب، خط،

آواز، طبیعی؛ چهارشنبه: حساب، نوشتن، نقاشی؛ پنجشنبه: جغرافی، حساب، نوشتن، اصول دین؛ جمعه: حساب، نوشتن، بازی، خط؛ شنبه: حساب، آواز، بازی، بازی.»

این را دوشیزه اشپولن هاور چون سرنوشتی تغییرناپذیر اعلام داشت، این محصول کنفرانس آموزگاران را با صدای جدی خود، که حتی یک حرف را بیان نکرده نمی گذاشت، خواند، سپس، به یاد دوران تحصیلش، به نحوی پیشرفته نرمش نشان داد، غنچ زد، با سرخوشی آموزنده‌ای گفت: «بچه‌های عزیز، حالا می‌خواهیم همراه با هم تکرار کنیم. خواهش می‌کنم - دوشنبه؟»  
جماعت فریاد کشید: دوشنبه.

او، به دنبال آن «اصول دین؟» ملحدین تعمیم شده لغت دین رافریاد کشیدند. من صدایم را حفاظت کردم، به جای آن بر حلیم دین رانواختم.  
پشت سر من ترغیب شده توسط اشپولن هاور، نعره کشیدند «نوشتن!»  
طبل من با سه ضربه پاسخ داد. «حساب!» این بار دو ضربه.

بدین سان نعره کشیدن پشت سر من، ادای کلمات روبروی من توسط اشپولن هاور ادامه یافت، نسبتاً آرام، برای همراهی با این بازی بی‌مزه سیلابها را روی طبلم می‌نواختم، تا آنکه اشپولن هاور - بنا به اشاره کسی - از جا پرید، با ظاهری خشمگین - شاید به خاطر ناجنسهای پشت سر من ترش کرده بود - باعث شده بودم که لپهایم از بیقراری قرمز شوند، طبالی ساده اوسکار برای او ضربه‌ای کافی بود که ضربات طبل را در درونش پذیرا شود.

«اوسکار، تو حالا به من گوش می‌کنی؛ پنجشنبه: جغرافی؟» با بی‌توجه ماندن به لغت پنجشنبه، برای جغرافی سه ضربه زدم، برای حساب دو ضربه و برای نوشتن مجدداً سه ضربه، برای اصول دین، همان سان که متناسب است، چهار ضربه نه، بلکه سه ضربه، تثلیث واحد، یگانه آموزنده، بر طبلم نواختم.

ولی اشپولن هاور این تفاوتها را درک نمی‌کرد. برای او همه این طبالیها بس شده بود. دوباره، همانند لحظه‌ای قبل، ناخنهای کوتاه کرده‌اش را نشان داد

و دوباره خواست پنجه اندازد. ولی قبل از آنکه حلبی را لمس کند، نعره شیشه‌شکنم را سر دادم، سه جام بزرگ در قسمت بالای پنجره اتاق را خرد کرد. با نعره‌ای دیگر جامهای قسمت وسط هم قربانی شدند. بدون مانعی هوای ملایم بهاری داخل کلاس درس شد. اینکه با نعره سومی جامهای قسمت پایین پنجره را هم از میان برداشتم در واقع زیاده‌روی، بلکه تنها ناشی از غرور بود، چون اشپولن هاور پس از فرو ریختن جامهای قسمت بالا و وسطی پنجه‌هایش را دوباره جمع کرد. به جای آنکه فقط از لحاظ هنرنمایی و خودپسندی، مشکوک آخرین جامها را هم از بین ببرم، خدا می‌داند، اوسکار بایستی هوشیارانه‌تر عمل می‌کرد، اگر از اشپولن هاور در حال عقب‌نشینی چشم برنداشته بود. شیطان می‌داند از کجا خیزرانی را سحر کرد. به هر حال ناگهان آنجا بود، همه کس از هوای بهاری مخلوط شده با هوای کلاس بر خود می‌لرزید، به واسطه این اختلاط هوا خیزران را جولان داد، بگذاشت خم بردارد، گرسنه، تشنه و بی‌قرار برای برخورد با پوستی ترک خورده، بی‌قرار برای تولید صدای سست، بی‌قرار برای نمودن پرده غیرواقعی که خیزران می‌نماید، بی‌قرار برای راضی ساختن طرفین. و آن را روی میز جلوی من فرو کوبید، جوهر دوات با جهشی بنفش بیرون پرید. و چون دستم را نگاه نداشتم تا بر آن بزند، روی طبل کوبید. روی طبل حلبی من. او، اشپولن هاور کوبید روی طبل حلبی من. چه حقی داشت که بکوبد؟ بسیار خوب، اگر هم می‌خواهد بزند، چرا روی طبل من؟ به حد کافی ناجنسهای رشید پشت سر من نشسته بودند. حتماً لازم می‌بود حلب من باشد؟ می‌بایست او، که هیچ چیز به کلی هیچ چیز از طبالی سرش نمی‌شد، به طبل من دست درازی کند؟ چرا چشمانش برق می‌زند؟ اسم حیوانی را که می‌خواست بزند چه بود؟ حیوانی که می‌خواست از باغ وحش بگریزد، دنبال غذا می‌گشت، پس از آن شهوانی شد؟ - به اوسکار رسید، در وجود او نفوذ کرد، نمی‌دانم از چه راهی صعود کرد، از راه پاشنه کفش، پاشنه پا، راهش را یافت، بر اعصاب صوتی اوسکار مسلط شد، او را وادار ساخت که نعره‌ای از سینه سر دهد، نعره‌ای که کفایت می‌کرد تا یک کاتدرال مجلل گوتیگ را، با پنجره‌های زیبای جاذب و

شکسته نورش بی‌شیشه کند.

به بیانی دیگر نعره‌ای دوپل را شکل دادم که هر دو شیشه عینک اشپولن هاور را واقعاً مبدل به غبار کرد. با ابروانی کمی خونین شده و قاب عینکی خالی، چشم بر هم زد، راه بازگشتش را با دست لمس کرد، عاقبت به نحوی زشت و غیرمتناسب برای یک آموزگار بی‌اراده شروع به جزع کرد، درحالی‌که جماعت پشت سر من وحشت‌زده ساکت شده بود، عده‌ای زیر نیمکتها پنهان شدند، عده‌ای دندانهایشان به هم می‌خورد. عده‌ای روی نیمکتها به سوی مادرانشان می‌خزیدند، ولی مادرها، که زیان وارده را درک کردند، به دنبال گناهکار گشتند و خواستند بریزند سر ماما، همین کار را هم لابد می‌کردند اگر من طلبم را برنداشته بودم و از لای نیمکتها رد نمی‌شدم.

از کنار اشپولن هاور نیمه کور رد شدم و مامایم را، که خطر هجوم او را تهدید می‌کرد، یافتم، دستش را گرفتم، از آن کلاس کورانی اول الف او را بیرون کشیدم. راهروهای پهن، پلکان سنگی برای بچه‌های عظیم. خرده نان در حوضچه سنگ گرانیت. در سالن ژیمناستیک که درش باز بود پسر بچه‌ای زیر بارفیکس می‌لرزید. ماما هنوز هم ورقه را در دست داشت. دم دروازه مدرسه پستالوس از دستش گرفتم و از برنامه گلوله کاغذی بی‌معنی ساختم.

ولی به عکاس، که بین ستونهای ورودی منتظر کلاس اولی‌ها با پاکتهای سنتی و مادرانشان بود، اوسکار اجازه داد از او و پاکت روز اول مدرسه‌اش، که به رغم همه آشفستگیها گم نشده بود، عکسی بردارد. خورشید بیرون آمد، بالای سر ما از کلاسهای درس صدایی شنیده شد. عکاس اوسکار را برابر پرده‌ای با نقش تخته سیاه قرار داد، که روی آن نوشته بود: اولین روز مدرسه من .

## راسپوتین و الف ب

برای دوستم کلپ و پرستار برونو، که بی‌توجه به حرفهایم گوش می‌داد، ضمن شرح اولین برخورد اوسکار با برنامه، گفتم: روی تخته مدرسه‌ای که بنا بر سنت پسر بچه‌های شش ساله با کیف پشتی و پاکت شیرینی روز اول مدرسه جلوی آن می‌ایستادند تا عکاس از آنان عکس کارت پستالی بگیرد، نوشته شده بود: اولین روز مدرسه من.

مسلماً این جمله فقط برای مادران قابل خواندن بود که پشت عکاس ایستاده و هیجان‌زده‌تر از پسر بچه‌شان می‌نمودند. پسر بچه‌ها، پشت به تخته سیاه، خودشان در بهترین وضع می‌توانستند سال بعد، به هنگام عید پاک و شروع سال تحصیلی برای تازه واردین به کلاس اول، روی تخته مدرسه یا از روی عکسی که برایشان باقی مانده بود بخوانند که آن عکس همچون تابلوی نقاشی زیبا به مناسبت اولین روز مدرسه برداشته شده است.

نوشته، که به خط نازک شوترلین، با تزیینهای نامطلوب و انتهای حروف



پر شده، بنابراین غلط، به نحوی خاص اشخاصی را مشخص می‌ساخت که در آغاز دید نویی از زندگانی خود قرار داشتند. در حقیقت خط شوترلین برای بیانی کوتاه و جالب، مثلاً راه حلهای روزانه، قابل تصور است. همچنین مدارکی وجود دارد که گوچه آنها را ندیده‌ام، ولی با وجود این به خط شوترلین برایم قابل تصور است. مثلاً گواهی تلقیح، گواهیهای ورزشی و حکم اعدام دست نویس. حتی در آن ایام هم، با آنکه نمی‌توانستم آن را بخوانم ولی به کنه خط شوترلین پی برده بودم، حلقه دوگانه حروف ام این خط، که نوشته روی تخته با آن آغاز می‌شد، نابکارانه و در حالی که بوی کنف می‌داد، در صدد بود مرا بر سکوی اعدام بکشاند. و با وجود این، با کمال میل می‌خواستم آن نبشته را حرف به حرف بخوانم، نه اینکه تصویری تاریک از آن داشته باشم. کسی نبایست تصور کند که بر خوردم را با دوشیزه اشپولن هاور در چنین سطحی و همراه با شکستن شیشه قرار دادم و چون طبالی انقلابی رفتار کردم زیرا به خواندن الف ب قادر بودم، نه، من به خوبی می‌دانستم که برایم کار با پی بردن به کنه خط شوترلین تمام نمی‌شد، چون از آن دانسته‌های ساده مدرسه‌ای بی‌بهره بودم. متأسفانه اوسکار از آن روشی که دوشیزه اشپولن هاور می‌خواست به کمک آن او را دانشمند سازد خوشش نمی‌آمد.

ولی با بیرون رفتن از مدرسه پتالوس به هیچ عنوان: اولین روز مدرسه‌ام آخرینش است، مدرسه تعطیل است، حالا می‌رویم به خانه منظور نبود چنین چیزی نه! در همان لحظه که عکاس تصویرم را روی صفحه عکاسی ضبط می‌کرد، فکر کردم: تو اینجا پشت به تخته مدرسه ایستاده‌ای، زیر جمله‌ای احتمالاً مهم و امکاناً تقدیر آفرین. تو گرچه می‌توانی درباره این نبشته بنابر مفهوم نوشته شده قضاوت کنی و ارتباط کلی را زندان فردی، زندان حفاظتی، نظارت عالی و همه در یک خط، بدانی، ولی حروف نوشته را نمی‌توانی بخوانی. ضمناً به رغم نادانیت که صدایش تا به آسمان نیمه ابری رسیده مصممی که به این مدرسه با این برنامه درس هرگز دیگر پا نگذاری. کجا، اوسکار، تو کجا می‌خواهی الفبای بزرگ و کوچک را بیاموزی؟

این واقعیت را که الفبای بزرگ و کوچک وجود دارد، من، که در واقع برایم الف ب کوچک کفایت می‌کرد، از وجود آدمهای بزرگی که دنیا بدون آنان قابل تصور نمی‌بود و خود را بزرگترها می‌خواندند، دانسته بودم. انسان خسته نمی‌شود که دلیل وجود الف ب بزرگ و کوچک را ناشی از وجود کاتئیسیم بزرگ و کوچک، ناشی از وجود جدول ضرب بزرگ و کوچک بدانند چون در بازنده‌های رسمی سیاسی هم، بنا بر اینکه برای سیاستمدار صاحب جاه چه تشریفاتی در نظر گرفته شود، صحبت از استقبال بزرگ و کوچک می‌شود.

نه ماتررات و نه ماما طی ماههای بعد توجهی به آموزش من نداشتند. والدین به همان آزمایش سخت و شرم‌آور برای ماما در روز اول مدرسه کفایت کردند. عمویان برونسکی هم همین رفتار را داشت، وقتی مرا از بالا نگاه می‌کرد آهی می‌کشید، ماما قصه‌های گذشته را تجدید می‌کرد، چطور در سومین سالگرد تولدم: «در تاشو باز بود! تو اونو باز گذاشتی اینطور نیست! تو توی آشپزخانه و قبل از آن توی زیرزمین بودی، اینطور نیست! تو یک فوطی کمپوت مخلوط واسه دسر آوردی، اینطور نیست! تو در تاشوی زیرزمین را واز گذاشتی، اینطور نیست!»

همه آنچه ماما ماتررات را بدان متهم می‌کرد صحیح بود و با وجود این همان طور که می‌دانیم صحیح نبود. ولی ماتررات گناه را به گردن گرفته بود و حتی گاه گاه، چون می‌توانست دل نازک هم باشد، گریه می‌کرد. آنگاه ماما و یان می‌بایست او را دلداری دهند و مرا، اوسکار را، صلیبی که بایست حمل گردد، تقدیری که لابد تغییرناپذیر است، آزمایشی که کسی نمی‌داند به کفاره چه گناهی بایست انجام شود، می‌خواندند.

بنابراین از این سخت آزموده‌ها، از این حاملین بنا بر سرنوشت صلیب، انتظاری نمی‌شد داشت. عمه هدویک برونسکی، که اغلب می‌آمد مرا می‌برد تا با مارگرت دو ساله‌اش در جعبه شن در پارک بازی کنم، به عنوان آموزگار برای من نمی‌توانست مورد توجه قرار گیرد؛ گرچه خوش قلب بود، ولی تا به آسمان

آبی احمق. همچنین می‌بایست خواهر اینگه، پرستار دکتر هولتس را، که نه تا به آسمان آبی احمق بود و نه خوش قلب، از فکرم خارج کنم: آن دختر هوشیار تنها کمکی عادی نبود، بلکه دستیاری مفید بود و به همین جهت هم برای من وقت نداشت.

چندین بار در روز بیش از صد پله خانه استیجاری چهار طبقه‌مان را با طبالی بالا و پایین می‌رفتم و در هر طبقه جویای راه حلی بودم، بو می‌کشیدم تا بدانم نوزده مستأجر خانه برای ظهر چه پخته‌اند، و با وجود این هیچ دری را نزدم، چون نه در هایلانت پیر و نه در لاب‌شاد ساعت‌ساز، نه در خانم کاتر و یا، به رغم علاقه‌ای که به او داشتم، در مادر تروچینسکی نتوانستم استاد خود را بشناسم.

در زیر شیروانی موزیسینی مدام مست می‌زیست. او در «سنگر هوه» موزیک رقص می‌زد و در شبهای کریسمس با پنج مست نظیر خود روی برف خیابانها قدم رو می‌رفت و با سرودهایی که دسته جمعی می‌خواندند، علیه سرما مبارزه می‌کرد. یک بار با او زیر شیروانی برخورد کردم: با شلوار سیاه، پیراهن سفید به پشت خوابیده بود، با پای بدون کفش شیشه‌ عرق اردج را می‌غلطاند و بسیار قشنگ ترومپت می‌زد. بی‌آنکه سازش را از دهان بردارد، فقط کمی چشمانش را به سوی من چرخاند، که پشت سرش ایستاده بودم، مرا به عنوان طبال همراه پذیرفت. برایش سازی از ساز من ارزنده‌تر نبود. موزیک دو نفره ما چهار گربه‌اش را به سوی بام فراری داد و باعث شد سفالهای پوشش بام کمی بلرزد.

چون موزیک را تمام کردیم، سازها را رها ساختیم، از زیر پلورم یک شماره قدیمی «اخبار نو» را بیرون کشیدم، آن را صاف کردم، کنار ماین ترومپت نواز نشستم، آن درس را جلویش گرفتم و خواستار آموزش الف ب بزرگ شدم.

ولی آقای ماین با پایان نواختن ترومپت به خواب رفته بود. برای او تنها سه پدیده واقعی وجود داشت: شیشه عرق اردج، ترومپت و خواب. گرچه ما پس

از آن هم بارها، دقیقتر بگویم تا زمانی که او موزیسین عضو گروه سواره اس آ شد و برای چند سالی عرق اردج را کنار گذاشت، دو نفره بی آنکه قبلاً تمرین کرده باشیم در زیر شیروانی برای دودکشها، سفالهای پوشش بام، کبوترها و گربه‌ها موزیک زدیم، ولی او به عنوان معلم به درد نمی‌خورد.

سبزی‌فروش گرف را آزمودم. بدون طبلم، چون گرف صدای طبل را دوست نداشت، چندین بار در مغازه زیرزمینی روبرو به ملاقاتش رفتم. به نظر می‌رسید مقدمات تحصیلاتی بنیانی وجود داشته باشد: همه جا در منزل دو اتاقه، حتی در مغازه، در عقب و جلوی پیشخوان، حتی در انبار نسبتاً خشک زیرزمینی هم کتاب ریخته بود، کتابهای ماجراجویی، کتابهای حاوی سرودها، مرد راهپیمای شروبی، آثار والتر فلس، زندگانی ساده و یشرت، اثر دافنیس و کلود، امضاء هنرمندان، توده‌هایی از مجلات ورزشی، همچنین مجموعه‌های تصاویر پسر بچه‌های نیمه‌عریان که به عللی نامشخص اغلب روی شنهای ساحلی به دنبال توپی بالا می‌جهیدند و عضله‌های روغن زده را به نمایش می‌گذارند.

گرف در آن زمان در دسرهای زیادی داشت. بازرسان با آزمایش سنگ و ترازویش ایرادهایی گرفته بودند. لغت، کلاه برداری، بیان شده بود. گرف مجبور شد جریمه‌ای بپردازد و سنگهای تازه‌ای بخرد. چنان ناراحت بود که فقط ممکن بود با کتابهایش و شبهای تنهایی‌اش و گردشهای پایان هفته با پیشاهنگانش او را سرخوش ساخت.

به ورود من به داخل مغازه توجهی نکرد، همچنان مشغول نوشتن قیمتها بود، از موقعیت مناسب استفاده کردم و سه یا چهار تکه کاغذ سفید و یک مداد قرمز برداشتم و با علاقه کوشیدم با تقلید نوشته روی اتیکت‌ها توجه گرف را به خود جلب کنم.

لابد اوسکار برایش زیادی کوچک بود، به حد کافی چشم درشت و رنگ پریده نبود، بنابراین مداد قرمز را گذاشتم و کتابی پر از تصاویر عریان برداشتم تا چشم گرف را بزند، با اطواری که جلب توجه کند با کتاب ور رفتم، تصویر پسر بچه‌های خم شده یا دراز کشیده را، که می‌توانستم باور کنم برای

گرف مفهومی دارند، کج و در شعاع دید او گرفتم. چون سبزی فروش هر وقت کسی در مغازه نبود و تقاضای چغندر نداشت با دقت اتیکت‌های قیمت را نقاشی می‌کرد، می‌بایست کتاب را با سر و صدا ورق بزخم یا بر هم زخم تا او از اتیکت‌های قیمت دست بردارد و به من قادر به خواندن، توجه کند.

برای اینک فوراً گفته باشم: گرف مرا درک نمی‌کرد. وقتی پیش آهنگان در مغازه بودند و بعد از ظهرها همیشه دو یا سه نفر از فرماندهان زیر دستش در اطراف او بودند - اصلاً متوجه اوسکار نمی‌شد. ولی وقتی گرف تنها بود، ممکن بود عصبی و سختگیر باشد و به خاطر مزاحمت متغیر از جا بپرد و دستور دهد: «کتاب را بگذار زمین، اوسکار! تو که نمی‌توانی آن را بخوانی، خیلی احمق و خیلی کوچولویی. خرابش می‌کنی. بیش از شش گولدن برایش پول داده‌ام. اگر می‌خواهی بازی کنی سیب‌زمینی و کلم سفید فراوان است!» آنگاه کتاب را از دستم می‌گرفت، ورق می‌زد بی‌آنکه در چهره‌اش تغییری مشاهده شود، و می‌گذاشت بین کلم سبز، کلم گل، کلم قرمز و کلم سفید، بین چغندر و سیب‌زمینی تنها بمانم؛ چون اوسکار طبلش را همراه نداشت.

خانم گرف هم وجود داشت، من هم معمولاً پس از شنیدن تغییر سبزی فروش به اتاق خواب‌زن و شوهر پناه می‌بردم. خانم لینا گرف در آن ایام هفته‌ها در رختخواب افتاده بود، بیمار می‌نمود، بوی لباس گندیده می‌داد و همه چیز ممکن را در دست می‌گرفت، ولی کتاب را نه که محتمل بود مرا آموزش دهد...

اوسکار در دوران پس از آن، پسر بچه‌های همسالش را با کیف پشتی مدرسه با کسی حسادت می‌نگریست، پهلوی آنان لوحی سنگی با تکه‌ای ابر آویزان بود و خود را مهم می‌نمایاندند. با وجود این اوسکار نمی‌تواند به خاطر آورد حتی یک بار به این فکر افتاده باشد: تو خودت باعث اینکار شدی، اوسکار. می‌بایست در بازی مدرسه رفتاری خوب به نمایش بگذاری. آیا لازم بود با اشیپولن هاور برای همیشه رابطات را خراب کنی. این تاجنسها از تو پیش می‌افتند! یا الف ب بزرگ یا الف ب کوچک را یاد گرفته‌اند، در حالی که تو

حتی نمی‌توانی «اخبار جدید» را درست نگاهداری.  
کمی حسادت، هم اکنون گفتم، بیش از این هم نبود. فقط نیاز به بوی گذران مدرسه بود تا برای همیشه از مدرسه دماغی پر داشته باشم. هیچ وقت آن تکه ابر رشد نیافته، پاره پاره شده و آن لوح سنگی پوسته پوسته و در حاشیه‌ها زرد شده را بو کرده‌اید، تعفن همه خطاطیهایی که در چرم ارزان قیمت کیف پشتی مدرسه محبوس شده تا «جدول ضرب» کوچک و بزرگ را در بندهایی که از عرق جیر جیر می‌کند، خشک شده، جابجا شده، با آب دهان تر شده است حفظ کند؟ گاه وقتی دانش‌آموزان از مدرسه به خانه برمی‌گشتند در نزدیکی من کیف پشتیشان را زمین می‌گذاشتند تا فوتبال یا دستش ده بازی کنند، اوسکار روی تکه ابرهایی که در آفتاب خشک شده بود خم می‌شد و نتیجه می‌گرفت: شیطان احتمالی می‌بایست زیر بغلهایش چنین ابرهایی ترشیده تولید کند.

لوحهای سنگی دانش‌آموزان مطابق سلیقه من نبود. ولی اوسکار نمی‌خواهد ادعا کند گرتشن شفلر، که پس از این وقایع تعلیم او را به عهده گرفت، باب سلیقه او بود.

اثاث منزل شفلر نانوا در جاده کلین هامر برایم موهن بود، این دستمالکهای تزیینی، بالشتکهایی که بر رویه آنها علایمی دوخته شده بود، عروسکهای کته - کروس که در گوشه‌های راحتی استراحت می‌کردند، حیوانکهای پارچه‌ای که هر کجا آدم می‌رفت بودند، قطعه‌ای چینی که شباهت به فیلی را متجسم می‌ساخت، ره آورده‌های سفر در هر گوشه و کنار، قلاب‌بافیها، بافته‌ها، گلدوزیها، حصیرها، گره کاریها، چاپ شده‌ها و دندان موشیها، درباره این منزل با مزه جذاب راحت، خفه کننده کوچک، در زمستان زیادی گرم، در تابستان از گلها زهر آلود شده فقط یک توضیح به نظرم می‌رسد: گرتشن شفلر بچه نداشت، آرزو داشت بچه‌ای داشته باشد تا برایش بیافد، اگر به دست او و به دست شفلر بود از صمیم قلب برای یک بچه قلاب بافی می‌کرد، منجوق دوزی می‌کرد، با کوک‌های ضربدري حاشیه‌اش را تزیین می‌کرد.

در اینجا وارد شدم تا الف ب کوچک و بزرگ را بیاموزم. به خود زحمت دادم که به چینیه‌ها و ره‌آورده‌های سفر زبانی نرسانم. به اصطلاح صدای شیشه شکم را در خانه گذاشتم، وقتی به نظر گرتشن به اندازه کافی طبالی شده بود، این کارش را که با لبخند و نمایش دندانهای طلایی اسبی‌اش طبیل را از روی زانویم برمی‌داشت و بین خرسهای تدی می‌گذاشت، نادیده می‌گرفتم.

با دو عروسک کته - کروس دوست شدم، آنها را بغل کردم، مژه‌های این خانمها را که همواره تعجب‌زده می‌نگرند خواباندم تا این دوستی دروغین، که به همین دلیل تا بدین حد واقعی می‌نمود، قلب دورج صاف دورج تابدار بافته شده گرتشن را مجذوب خود سازد.

نقشه‌ام بد نبود. در همان ملاقات دوم گرتشن قلبش را باز کرد، یعنی همان طور که جوراب را می‌شکافند او قلبش را باز کرد و به من همه طول نخ ساییده شده و در اینجا و آنجا گره خورده آن را نمایاند، او همه قفسه‌ها، جمبه‌ها و قوطیها را برابرم گشود، همه آن آشغالهای مروارید دوخته را جلویم پهن کرد، توده‌ای از لباس بچگانه، پیش‌بند بچگانه، شلوار بچه‌گانه که برای پنج قلوها کافی بود، آنها را برابر اندام من گرفت، تم کرد و باز درآورد. آنگاه مدالهای شفلر را که در اتحادیه جنگاوران اخذ کرده بود نشانم داد، پس از آن عروسک‌هایی را که پاره‌ای از آنها با عکسهای ما یکی بودند و عاقبت، چون لباسهای نوزاد را بار دیگر جابجا کرد و به دنبال چیزی گشت، کتابها نمایان شدند؛ اوسکار قویاً اعتقاد داشت که پشت چیزهای بچگانه کتاب پیدا خواهد کرد؛ اوسکار شنیده بود که گرتشن و ماما درباره کتاب حرف می‌زدند؛ اوسکار می‌دانست هر دوی آنان، که همزمان نامزد بودند و بالاخره هم تقریباً با هم و در جوانی عروسی کردند، با علاقه کتاب عوض می‌کردند، هر چند کتاب که در مغازه کتاب کرایه دهی نزدیک سینمای فیلم پالاس برای کرایه دادن وجود داشت، آن دو کرایه کرده بودند، تا مشحون از مواد خواندنی بتوانند دنیای محترم عطاری و نانوايي خود را گسترده‌تر و مجلتر سازند.

آنچه گرتشن می‌توانست به من عرضه کند زیاد نبود. او، از زمانی که

می‌بافت دیگر نمی‌خواند، مایل بود مثل ماما، که به خاطر یان برونسکی دیگر وقت خواندن نداشت، مجلدات قطور تعاونی کتاب را، که هر دو مدتها بود عضو آن بودند، به مردم دیگر هدیه کند که هنوز می‌خواندند چون نمی‌بافتند و یان برونسکی هم نداشتند.

کتابها به هر حال کتابند و به همین لحاظ مقدس. آنچه یافتیم در هم برهم بود، لابد قسمت اعظم مربوط به جعبه کتابهای برادرش تئو بود، که بر عرشه کشتی دو گربانگ به مرگ ملاحی مرده بود. هفت یا هشت جلد تقویم کشتیهای کوهلر پر از کشتیهایی که مدتها بود غرق شده بودند، درجات دریانوردی امپراطوری، پاول بنکه قهرمان دریاها اینها نمی‌توانست آن آمالی باشد که قلب گرتشن خواهان آن می‌بود. تاریخ شهر دانزیک اثر اریش کایزر و تاریخ جنگ در اطراف رم که مردی به نام فلیکس داهان با کمک توتیلا، تیتا، بلیزار و ناریس انجام داده بود لابد باید جلدش در دستهای برادری که به دریا می‌رفت، رنگ پریده شده باشد. در قفسه کتابهای گرتشن یک کتاب نظرم را جلب کرد که درباره بدهکار و بستانکار حساب پس می‌داد و همچنین تا حدودی خویشاوندی انتخابی گوته و کتاب کلفتی با عکسهای فراوان: راسپوتین و زنها. پس از تأملی طولانی - تعداد کتابها خیلی کمتر از آن بود که بتوانم سریع تصمیم بگیرم - بی آنکه بدانم به چه چیز دست‌اندازی می‌کنم، فقط به پیروی از صدای درونی معروف، نخست به راسپوتین و سپس به گوته دست انداختم.

این دست‌اندازی دو گانه، زندگی مرا، حداقل آن قسمتی از زندگانیم را که جدا از طبلم به خود اجازه گذران آن را می‌دهم، مسلم می‌سازد و تحت تأثیر قرار می‌دهد. تا به امروز هم - که اوسکار تشنه دانش کتابخانه آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی را کم کم به داخل اتاقش منتقل کرده - در حالی که برای شیلر و هم پیمانهایش سوت می‌زنم، بین گوته و راسپوتین در نوسانم، بین آن شفابخش و آن دانا بر همه چیز، بین تاریکی‌ای که زنها را مقید می‌ساخت و روشنایی شاعری والاقدر که با رغبت در قید زنها مقید می‌شد. اگر بعضی اوقات خود را



بیشتر وابسته به راسپوتین می‌دانم و از بی‌خبری گوته وحشت زده‌ام، ناشی از این تردید است: اوسکار اگر به دوران گوته طبالی می‌کردی، از وجودت آنچه غیر طبیعی است بازمی‌شناخت، تو را به عنوان موجودی غیر طبیعی محکوم می‌ساخت و طبیعت خود را - که تو همیشه، حتی زمانی که تراوشی غیر طبیعی دارد، تحمین می‌کنی و در آرزوی آنی - با شیرینی، بیش از حد شیرین، تغذیه می‌کرد و تو موجود بیچاره را هم، اگر نه با مشت، با مجلد کلفت دانش رنگهایش فرو می‌کوبید.

برگردیم به راسپوتین. به کمک گرتشن شفلر الفبای کوچک و بزرگ را به من آموخت، به من آموخت با زنها مهربان باشم و هر وقت گوته مرا می‌آزرد، از من دلجویی می‌کرد.

خواندن را آموختن و در عین حال خود را به نادانی زدن، به این سادگی نبود. این کار مشکلتر از سالها تظاهر به بچه رختخواب خیس کن بود. برای خیس کردن رختخواب کافی بود هر روز صبح نقصاتی را به نمایش گذارم که در واقع می‌توانستم از آن چشم پوشی کنم. ولی خود را به نادانی زدن، برایم بدین معنی بود که پیشرفت سریع‌ام را پشت کوه پنهان دارم، مبارزه‌ای دایمی با خود خواهی دوران آغاز روشنفکری. اینکه بزرگترها مرا رختخواب خیس کن می‌شناختند در درونم با تکان دادن شانه‌ها تحمل می‌کردم، ولی اینکه می‌بایست سال تا سال جوانکی احمق را به نمایش گذارم هم اوسکار و هم معلمه‌اش را آزار می‌داد.

به محضی که کتابها را از بین لباسهای بچگانه برداشتم، گرتشن موضوع را درک کرد و قیه‌کشان وظیفه آموزگاری خود را استقبال کرد. توفیق یافتم آن انسان سرتاپا بافته شده بی‌بچه را از کرک بیرون کشم و تقریباً سعادتمند سازم. خوشتر می‌داشت اگر بدهکار و بستانکار را به عنوان کتاب درسی انتخاب می‌کردم؛ ولی روی راسپوتین اصرار ورزیدم و همچنان خواستار راسپوتین ماندم، وقتی یک کتاب الفبای واقعی برایم خرید و تصمیم گرفت مرا به حرف زدن وادار سازد، وقتی مدام از زمانی کوهستانی به افسانه کوچولوی

دماغ گنده و قصه «شستک» می‌رسید، عاقبت فریادزدم «راسپوتین!» یا «راشوشین!» و کاملاً ابلهانه در دو جزء «راشو، راشو!» صدای اوسکار شنیده می‌شد تا از طرفی گرتشن درک کند چه متنی مورد علاقه من است، از طرف دیگر همچنان درباره زنی رشديافت و درک سریع من در نادانی بماند.

به سرعت آموختم، به طور منظم و بی‌آنکه فکر کنم. پس از یک سال خود را در پترزبورگ احساس کردم، در اتاقهای خصوصی همه عروسهای برخورد مسلط، در اتاق سارویچ بیمار، بین دعاخوانان و کشیشها، در پایان شاهد مجالس عیاشی راسپوتین بودم که نظیر مجالس عیاشی خانگیمان می‌بود. رنگ آمیزی برابر سلیقه من، مربوط به شخصیتی در مرکز می‌شد. تصاویر پراکنده در کتاب هم، که راسپوتین ریشو را با چشمانی عمیق بین زنهای جوراب سیاه پوشیده و جز این عریان نشان می‌داد، بیانگر همین نکته بود. از مرگ راسپوتین متأسف شدم: او را با کیک زهرآلود، با شراب زهرآلود مسموم کردند، آنگاه، چون مقدار بیشتری از آن کیک خواست، او را با پیستول تیر زدند، و چون با سرب در سینه مشتاق رقصیدن شد او را بستند و در سوراخی در یخهای نوا غرق کردند. این کارها را افسران مرد انجام دادند. خانمهای پایتخت، پترزبورگ هرگز به راسپوتین کیک زهرآلود نمی‌دادند، ولی جز آن هر چه که او خواستار آن بود می‌دادند. زنها به او اعتقاد داشتند، در حالی که افسران جوان نخست می‌بایست او را از سر راه بردارند تا بار دیگر بتوانند به خودشان معتقد گردند.

معجزه بود که نه فقط من به زندگی و پایان زندگی آن ورزشکار شفابخش علاقمند شدم، بلکه گرتشن هم بار دیگر به خواندن متون اولین سالهای ازدواجش بازگشته بود، به هنگام خواندن به صدای بلند گاه گاه از خود بیخود می‌شد، وقتی لغت هرزگی بکار می‌رفت بر خود می‌لرزید، لغت معجزه‌زای هرزگی را به نحو خاصی بیان می‌داشت، وقتی هرزگی را بیان می‌داشت برای هرزگی آماده بود و با وجود این نمی‌توانست از هرزگی مفهومی را درک کند.

هر وقت ماما همراه من به جاده کلین‌هامر می‌آمد و در منزل بالای نانویی در تدریس من شرکت می‌کرد، وضع بدتر می‌شد. این کار گاهی به

هرزگی منتج می‌گشت، خواندن خودش هدف می‌شد و نه دیگر تدریس اوسکار کوچولو، بعد از هر سه جمله خنده‌ای دو نفره، لبها خشک می‌شدند و ترک می‌خوردند، آن دو زن شوهردار، چون راسپوتین چنین می‌خواست، دایم به هم نزدیکتر می‌شدند، روی متکاهای روی راحتی نا آرام می‌گشتند، به فکر می‌افتادند، رانهایشان را به هم می‌فشرده، خنده مقدماتی مبدل به ناله می‌شد، آنگاه دوازده صفحه راسپوتین خوانده شده بود، کاری که شاید تمایلی بدان نداشتند، شاید انتظارش را نمی‌کشیدند، ولی در بعدازظهری روشن با کمال میل پذیرا می‌شدند، لابد راسپوتین هم اعتراضی نداشت، چیزی بود که مجانی و تا به ابد توزیع می‌کرد.

بالاخره پس از آنکه زنها هر دو خدای من خدای من می‌گفتند و از ندانم کاری با موهای آشفته خود ور می‌رفتند، ماما اظهار نگرانی می‌کرد: «اوسکار کوچولو واقعاً هیچ چیز از اینها نمی‌فهمد؟» گرتشن او را آرام می‌ساخت «ولی از کجا، این همه زحمت می‌کشم، ولی او یاد نمی‌گیرد که یاد نمی‌گیرد، خواندن را که لابد هرگز نخواهد آموخت.»

و برای آنکه نادانی تغییرناپذیر مرا شهادت داده باشد اضافه می‌کرد: «فکرش را بکن آگنز، صفحه‌ها را از راسپوتین می‌کند، گلوله می‌کند و غیب می‌شوند. گاهی می‌خواهم دست بردارم، ولی وقتی می‌بینم چه اندازه این کتاب باعث خوشوقتی‌اش می‌شود می‌گذارم آن را پاره کند. به آلکس گفته‌ام برای کریسمس یک راسپوتین نو برایمان عیدی بیاورد.» بنابراین موفق شده بودم - شما لابد می‌فهمید - آرام آرام طی سه یا چهار سال - برای این مدت طولانی گرتشن شفلر به من درس می‌داد - بیش از نیمی از صفحات کتاب راسپوتین را بکنم، با نمایش رفتاری ابلهانه اما با ملاحظه‌کنند، چماله کردم تا پس از آن در خانه، در گوشه محل طبالیم زیر شیروانی از زیر پولور بیرون بکشم، صاف کنم و پنهانی نگاهدارم، بدون مزاحمت زنها آنها را بخوانم. با گوته هم همین رفتار را کردم، هر چهار روز یک بار در ساعت درس با فریاد «دوته» گرتشن را به تدریس گوته وادار می‌ساختم. نمی‌خواستم تنها به راسپوتین تکیه کنم، چون خیلی

زود برایم مشخص گشت که راسپوتین گوته را یا گوته راسپوتین را به دنبال خود می‌کشد، حتی اگر لازم باشد آن را خلق می‌کند تا پس از آن بتواند محکومش سازد.

هرگاه اوسکار با کتاب اوراقش زیر شیروانی یا در انباری آقای هایلانته پیر، پشت اسکلت‌های دوچرخه چمباتمه می‌زد و اوراق مجزای خویشاوندی انتخابی را با دسته‌ای از اوراق راسپوتین قاطی می‌کرد، همانطور که اوراق بازی را قاطی می‌کنند، این کتاب تازه را با شگفتی متزاید و لبخندزنان می‌خواند، اوسکار اوتیلیه را می‌دید که بازو در بازوی راسپوتین در باغستانهای مرکزی می‌گشت و گوته را می‌دید که با اولگا، نجیب‌زاده‌ای عیاش در سورت‌های نشسته و در پترزبورگ زمستان‌زده از مجلس هرزگی به مجلس هرزگی دیگری می‌راند. باز برگردیم به اتاق درس من در جاده کلین هامر، گرتشن، با آنکه به نظر نمی‌رسید پیشرفتی داشته باشم، چون دخترکی به خاطر من خوشحال بود. در کنار من و زیر دستان ناپیدا، ولی با وجود این پشمالو و شفابخش راسپوتین روس شکوفا می‌شد، حتی کاکتوسها و برگ سبزه‌های داخل اتاقش هم شکوفا می‌شدند. در آن سالها شفلر می‌بایست دستهایش را از خمیر بیرون کشیده و کلوچه نانواخانه‌اش را با کلوچه دیگری تعویض کرده باشد. گرتشن میل مفرطی داشت که توسط شفلر خمیر شود، ور بیاید، تلقیح شود و بپزد. کی می‌داند چه چیز از تنور خارج می‌شد؟ شاید در نهایت بچه‌ای. گرتشن محق چنین خوشحالی‌ای می‌بود.

ولی اکنون پس از خواندن متن تحریک‌کننده راسپوتین با چشمانی آتشین و موهای پریشان آنجا نشسته بود، دندانهای طلایی اسبی‌اش را حرکت می‌داد ولی چیزی برای گاز گرفتن نداشت، خدای من می‌گفت و منظورش خمیر ترش ازلی بود. چون ماما، که یان را داشت، نمی‌توانست به گرتشن کمکی کند، ممکن بود که دقایق پس از این قسمت از تدریس به بدبختی منجر گردد، اگر گرتشن این چنین خوش قلب نمی‌بود.

از جا می‌پرید و می‌رفت توی آشپزخانه، با آسیاب قهوه باز می‌گشت و

آن را چون معشوقی در آغوش می گرفت، در حالی که قهوه خرد می شد با حرارت و به کمک ماما تصنیف «چشمان سیاه» یا «زعفران قرمز» را می خواند، چشمان سیاه را به آشپزخانه همراه می برد، آب را می گذاشت بجوشد، ضمن اینکه آب روی شعله گاز داغ می شد، می دوید پایین توی نانواپی، از آنجا اغلب به رغم اعتراض شفلر تازه و کهنه می آورد، میز را با فنجانهای گلدار، خامه دان، قند دان، چنگال شیرینی خوری می چید و بین آنها بنفشه فرنگی می پراکند، قهوه را می ریخت، توجهش را به آهنگهایی از اپرت «سارویچ» معطوف می داشت، شیرینی گرم دار «استخوان عشق» و نان عملی تعارف می کرد، سربازی در ساحل ولگا ایستاده، کیک گرم دار خلال بادام زده «حلقه فرانکفورت»، در آنجا فرشتگان فراوانند، همچنین «بزه سفیده تخم مرغ» بسیار شیرین با خامه زده؛ ضمن جویدن، اکنون با فاصله لازم، باز سخن از راسپوتین می شد، پس از مدتی کوتاه سیر از شیرینی آن دو می توانستند درباره بی آبروییهای دوران ساز اظهار خشم کنند.

در آن سالها بیش از حد شیرینی می خوردم. به طوری که می توان در عکسها هم مشاهده کرد، اوسکار از شیرینی بزرگتر نمی شد، ولی چاقتر و بدقیافه می شد. اغلب به خاطر ساعتها درس زیاده از حد شیرین در جاده کلین هامر راه دیگری نمی شناختم جز اینکه در جاده لابر پشت میز پیشخوان مغازه، به محضی که ماتررات دور از شعاع دید بود، تکه نان خشکی را به نخ بیندم، در بشکه نروژی محتوی شاه ماهی در شور آب فرو برم و بگذارم خوب خیس بخورد. شما نمی توانید تصور کنید، که پس از مصرف زیاده از حد شیرینی، این لقمه برای تحریک استفراغ چه اندازه مفید است. بارها اوسکار برای اینکه لاغر شود، در مستراح خانه پیش از یک گلدن دانزیک شیرینی محصول نانواپی شفلر از خود پس داد؛ آن روزگار یک گلدن خیلی پول بود.

تدریس گرتشن را با چیز دیگری هم می بایست جبران کنم. او که با علاقه ای زیاد لباس بچه می دوخت و می بافت، مرا مبدل به عروسک خیاطی خود کرده بود. بایستی پیش بند، شب کلاه، شلوار، پالتو یا بدون سرپوش با هر نوع

دوخت، هر نوع رنگ و از هر نوع پارچه را تن کنم و تحمل کنم. نمی‌دانم، آیا ماما بود، یا گرتشن که به مناسبت هشتمین سالگرد تولد من مرا مبدل به سارویچ کرد و برای تیرباران ارزنده ساخت. در آن زمان فرهنگ راسپوتین در نزد زنها به حد اعلی خود رسیده بود. در عکسی از آن دوران در کنار کیک جشن تولدم، که هشت شمع آن را دوره کرده‌اند، در پیشبندی به سبک روسی نقش دوزی شده، در زیر سرپوش قزاقی کج گذاشته، در پشت قطار فشنگهایی چپ و راست بسته، در شلواری سفید پف‌دار و چکمه‌هایی کوتاه ایستاده‌ام. جای خوشوفتی است که طبلم اجازه داشته در عکس دیده شود. چه سعادتی که گرتشن شفلر، احتمالاً بنا به خواهش من، برایم لباسی برید، دوخت و بالاخره تنم کرد که به حد کافی ساده و متناسب خویشاوندی انتخابی بود تا هر دو روح من شهادت دهند، بنابراین مرا با طبلی در عین حال هم به پترزبورگ و هم به بیمار نزد مادران ببرند تا با خانمها محفل هرزگی برقرار کنند.

## آوازی با تأثیری دور

### خواننده شده از اشتوک تورم

دوشیزه دکتر هورن اشتتر، که تقریباً هر روز به اندازه کشیدن یک سیگار به اتاق من می‌آید، گرچه به عنوان پزشک با من رفتار می‌کند ولی هر بار توسط من معالجه شده و کمتر عصبی اتاق را ترک می‌کند، او، که به حدی شرمزده است که فقط با سیگارش روابط نزدیک دارد، دایم ادعا می‌کند: من در دوران جوانی روابطی محدود داشته‌ام و با بچه‌های دیگر بسیار کم بازی کرده‌ام. آنچه مربوط به بچه‌های دیگر می‌شود، ممکن است حق داشته باشد. چنان گرفتار برنامه آموزش گرتشن شفلر بودم و بین گوته و راسپوتین به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدم که حتی در صورت تمایل هم وقت چرخ چرخ عباسی و گرگم و گله می‌برم رانداشتم. هر وقت هم، که همچون دانشمندی، از کتاب دوری می‌جستم و حتی بر الف ب هم نفرین می‌فرستادم و در صدد برمی‌آمدم با مردمان ساده رابطه برقرار کنم، ناچار با بچه‌های خانه استیجاری خودمان برخورد می‌کردم که اگر پس از چند تماس با آن آدمخوارها

توفیق می‌یافتم سالم بر سر درس خود بازگردم، می‌بایست خوشحال باشم. اوسکار می‌توانست از منزل والدینش یا از راه مغازه خارج شود، در این صورت به جاده لایز می‌رسید، اگر در منزل را از پشت می‌بست در راه پله بود، دست چپ امکان رفتن به خیابان وجود داشت، یا چهار طبقه تا زیر سقف جایی که ماین موزیمین ترومپت می‌زد، آخرین انتخاب حیاط خانه استیجاری و خیابان سنگفرش بود. در شنهای لگد خورده حیاط خرگوشها زیاد می‌شدند و گرد فرشها گرفته می‌شد. زیر شیروانی گذشته از موزیک دو نفره و آقای ماین مست، منظره دوردستها و آن احساس زیبا ولی فریبنده آزادی وجود داشت که همه بالا روندگان از مناره‌ها به دنبال آنند، که ساکنین اتاقهای زیر شیروانی را مبدل به مردمانی احساسی می‌کند.

در روزهایی که گرد فرشها گرفته نمی‌شد، پسر بچه‌های خانه استیجاری روی دارچوب گردگیری ورزش می‌کردند. به ندرت در حیاط بودم. فقط انباری آقای هایلاننت پیر تا حدودی برایم محفوظ بود، چون پیرمرد به من اجازه می‌داد به انبارش بروم ولی به پسر بچه‌ها اجازه نمی‌داد به چرخ خیاطیهای زنگ زده، دو چرخه‌های قراضه، پیچها، حلقه‌ها، قلاب، گیره و میخهای کج شده و دوباره راست کرده‌ای که در قوطی سیگار نگاهداری می‌شد نگاه بیندازند. مشغولیات آقای هایلاننت همین بود: اگر از تخته‌های جعبه‌ای میخ بیرون نمی‌کشید، میخهایی را که روز قبل بیرون کشیده بود روی سندان با چکش راست می‌کرد. گذشته از این که هیچ میخی را نمی‌گذاشت از بین رود، مردی بود که برای جابجا شدن کمک می‌کرد، در روزهای جشن خرگوش می‌کشت، همه جا در حیاط، در پلکان و زیر شیروانی بزاق تنباکوی جویدنی‌اش را تف می‌کرد.

روزی که بچه‌های خانه ما، مثل همه بچه‌های دیگر، خواستند کنار انباری او سوپ بپزند، نوحی‌ایکه، از هایلاننت پیرخواست کرد سه بار در سوپ آنها تف کند. پیرمرد از دور دست این‌کار را کرد و سپس در انبارش پنهان شد و شروع به کوبیدن میخها کرد. آکسل میسکه مخلفات دیگر سوپ، آجر خرده شده‌ای را داخل سوپ ریخت، اوسکار با کنکجاوی این پخت و پز را



تماشا می‌کرد، ولی در فاصلهٔ متناسبی ایستاده بود. آکسل میشکه و هاری شلاگر از کهنه پاره و پتوهای مندرس چیزی شبیه به چادر برپا داشته بودند تا هیچ بزرگتری داخل دیگ سوپشان را نبیند. هنشن کولین جیبهایش را خالی کرد و دو قورباغهٔ زنده، که در آبگیر آکسیون گرفته بود، توی سوپ آرد آجر انداخت. سوزی کا تر، تنها دختر در چادر، تعجب‌زده می‌نمود که چرا قورباغه‌ها اینسان بی‌سر و صدا، حتی بدون کوششی برای آخرین جهش، در سوپ فرو رفتند. نخست نوخی ایکه شلوارش را باز کرد، بدون آنکه ملاحظه سوزی را بکند، داخل دیگ شاشید. آکسل، هاری و هنشن کولین هم بعد از او همین کار را کردند. کزشن کوچولو که خواست به ده ساله‌ها پز دهد، دولش چیزی بیرون نداد. همهٔ نگاهها متوجه سوزی شد، آکسل میشکه کماجدان لعابی آبی رنگی، که لبه‌هایش ضربدیده بود، به او داد. اوسکار در واقع خواست فوراً برود، ولی باز هم صبر کرد تا سوزی، که ظاهراً زیر لباسش شلوار نپوشیده بود سرپا نشست، زانوها را تا کرد، کماجدان را زیر خودش گذاشت، به دماغش چین انداخت در همان حال صدای زنگ کماجدان افشاء کرد که سوزی هم چیزی برای سوپ داشت.

آن روز فرار کردم. نبایست فرار می‌کردم، بایست آرام می‌رفتم. ولی چون دویدم، همهٔ کسانی که قبلاً به داخل سوپ خیره شده بودند، مرا در حال گریختن دیدند. صدای سوزی کا تر که می‌گفت «اون میخواد چغلیمونو بکنه، واس چی اینجور میدوه!» در پشت سرم شنیدم، هنوز هم این صدا پشتم را سوزن سوزن می‌کرد که از چهار طبقه پلکان بالا دویدم، وقتی به زیر شیروانی رسیدم توانستم بار دیگر آرام تنفس کنم.

هفت سال و نیم داشتم. سوزی شاید نه ساله بود. کزشن کوچولو کمتر از هشت سال، آکسل، نوخی، هنشن و هاری ده یا یازده سال داشتند. ماریا تروچینسکی هم بود. او کمی مسنتر از من بود، ولی هیچ وقت در حیاط بازی نمی‌کرد، بلکه با عروسکهایش در آشپزخانهٔ مادر تروچینسکی یا پیش خواهر بزرگترش گوسته، که در کودکستان انجیلیون کمک می‌کرد، بازی می‌کرد.

اگر من امروز هم وقتی زنها در شاشدان شب ادرار می‌کنند، تحمل شنیدنش را ندارم جای تعجب نیست، چون اوسکار در آن زمان وقتی با لمس کردن طبلس گوشه‌هایش را آرام ساخت، خود را زیر شیروانی از سوپی که آن پایین در غلیان بود دور تصور کرد، همه آمدند، با پای برهنه و با کفشهای بنددار، همه کسانی که چیزی به سوپ اضافه کرده بودند، نوخی سوپ را همراه آورد. اطراف اوسکار را گرفتند، دنبال دیگران کزشن کوچولو هم آمد. یک‌دیگر را فشار دادند و آهسته گفتند: «بالا!» آکسل اوسکار را از عقب گرفت، در بازوان خود فشرد، بی‌اراده ساخت. سوزی با دندانهای منظم مرطوبش، با زبان میان دندانهایش خندان بود و برای آنچه انجام می‌شد اهمیتی قائل نبود. نوخی قاشق را برداشت، آن قاشق حلبی را روی رانش پاک کرد و برق انداخت، قاشق را در دیگی، که بخار از آن متصاعد بود، فرو برد، آهسته بر هم زد، درجه مقاومت سوپ را، همانند زن خانه‌دار، آزمود، برای سرد کردن قاشق پر به آن فوت کرد و بالاخره با آن مرا تغذیه کرد، من چنین چیزی دیگر هرگز نخوردم، طعمش برای همیشه به یادم خواهد ماند.

وقتی آن جماعت تا بدان حد نگران از من، مرا تنها گذاشتند، چون به نوخی روی دیگ سوپ حالت تهوع دست داده بود، من هم به گوشه‌ای خزیدم که در آن ایام چند تخت خواب را گذاشته بودند و آن چند قاشق سوپ قرمز رنگ را استفراغ کردم بی‌آنکه در بالا آورده‌هایم باقیمانده قورباغه‌ها را بیابم. از جعبه‌ای در قسمت باز سقف بالا رفتم، حیاطهای دوردست را نگریستم، باقیمانده خرده آجر را زیر دندانم حس کردم، تمایل شدیدی برای انجام کاری احساس کردم، پنجره‌های خانه‌های دور در خیابان مارین و شیشه‌های براق آنها را نگاه کردم و فریاد زدم، با تأثیری بر دور دست در همه جهت‌ها خواندم، گرچه نتوانستم توفیقی را شاهد باشم ولی از امکان تأثیر آوازم بر دوردست چنان مطمئن شدم که از آن پس حیاط و حیاطها برایم تنگ نمود، که بی‌قرار دوردستها و مناظر دوردست از هر امکانی استفاده می‌کردم تا تنها یا دست در دست ماما از جاده لایز، از حومه شهر و از سوپ‌پزها در حیاط خانه مان دور گردم.

پنج‌شنبه هر هفته ماما در شهر خرید می‌کرد، اغلب مرا همراه می‌برد، همیشه، وقتی قرار بود از زیگیس موند مارکوس در پاساژ سویگ‌هاوس در میدان کولن مارک طبل نویی خریده شود، مرا همراه می‌برد. در آن زمان، بین هفت و نه سالگی یک طبل را چهار ده روزه از کار می‌انداختم. از ده سالگی تا چهارده سالگی یک هفته هم طول نمی‌کشید تا یک حلی سوراخ شود. بعدها موفقیت حاصل شد، از طرفی طبل نو تنها در یک روز طبالی تبدیل به قراضه شود، از طرف دیگر، در حالت آرامش روحی، سه تا چهار ماه با ملاحظه و در عین حال محکم بر آن بنوازم، بی‌آنکه به حلیم، صرفنظر از ترکهای جزئی لاک آن، زبانی وارد آید.

ولی اکنون صحبت از دورانی است که حیاط را با داربست فرش تکانی، با هایلانت پیر میخ راست کن، با بچه‌های سوپ پزرها کردم و با ماما هر چهار ده روز یک بار به مغازه زیگیس موند مارکوس وارد می‌شدم، در مجموعه طبلهای حلی بچگانه‌اش یک حلب نو انتخاب می‌کردم. گاهی هم، وقتی طبلم هنوز تا حدی سالم بود، ماما مرا همراه می‌برد و بعد از ظهری را در شهر کهنه رنگارنگ، کمی موزه مانند، همواره آکنده با صدای این یا آن ناقوس کلیسا، می‌گذراند.

معمولاً این بازدیدها با نظمی مطلوب انجام می‌شد. چند خرید در مغازه لایزر، اشترن فلد یا ماخویتیس، سپس ملاقات از آقای زیگیس موند مارکوس، که عادتش شده بود برای ماما درباره اسباب بازیهای دوست داشتنی و برگزیده حرف بزند. بی‌تردید از ماما دلربایی می‌کرد، ولی تا آنجا که می‌دانم بیشتر مداحی بود، وقتی دست مامای مرا، که آنها را همچون طلا قیمتی می‌خواند، با حرارت در دست می‌گرفت و بی‌صدا می‌بوسید، هرگز خود را فراموش نمی‌کرد - جز آن زانو زدن که در همین جا صحبت از آن خواهد بود.

ماما، که از مادر بزرگ کولجایچک اندامی قوی، پر و با ابهت همراه با سرخوشی و خودنمایی‌ای قابل تحمل به ارث برده بود، خدمات زیگیس موند مارکوس را از این لحاظ خواستار بود که می‌توانست در مغازه او نخ ابریشمی را به

قیمت بسیار ارزان، جوراب زنانه بی نقص را، که در معامله ته مانده انباری خریداری شده بود، تقریباً هدیه دریافت کند. بگذریم از طبل حلبی من که هر چهارده روز یک بار با گذاشتن قیمتی مسخره روی پیشخوان مغازه خریداری می شد.

در جریان ملاقات آن روز، درست ساعت چهار و نیم بعد از ظهر، ماما از زیگیس موند مارکوس خواهش کرد، اجازه دهد مرا، اوسکار را نزد او در مغازه بگذارد، چون کار مهمی را باید انجام دهد. مارکوس با لبخندی مرموز و با سخنانی پر آب و تاب به ماما قول داد، در مدتی که ماما دنبال کار مهمش می رود، مرا، اوسکار را همچون تخم چشمانش نگاهداری کند. تمسخر ملایم ولی نه موهن او، که به جملاتش طیننی خاص می داد، موجب گردید که ماما چند بار سرخ شود و حدس بزند که مارکوس موضوع را می داند.

ولی من هم نوع آن کار را می دانستم، که ماما آن را مهم خواند، که با آن علاقه دنبال آن می رفت. مدتی او را به پانسیون در کوچه تیشلر همراهی کرده بودم، آنجا او از پلکان بالا می رفت، حدود سه ربع ساعت می ماند، من نزد مدیره پانسیون، که اغلب در حال چرت زدن بود، در پشت لیوانی لیموناد، که همیشه به یک سان بدطعم بود و بدون حرفی جلویم گذاشته می شد، باید صبر می کردم تا ماما تغییر نکرده بازمی گشت، به مدیره، که در حال خواب و بیداری بود، تعارفی می کرد، دست مرا می گرفت و از یاد می برد که حرارت دستش افشاء کننده است. با دست داغ در دست می رفتیم به کافه ویتسکه در کوچه ول وبر، ماما قهوه ترک دستور می داد، اوسکار یک بستنی لیمویی و منتظر می ماندند تا فوری، و ظاهراً ناگهانی، یان برونسکی هم از آنجا بگذرد، سر میز ما بنشیند، برای خودش یک قهوه ترک روی صفحه مرمرین آرامش بخش و خنک میز سفارش دهد.

آن دو برابر من بی پرده سخن می گفتند و دائماً درباره چیزی صحبت می کردند که مدتها بود می دانستم: ماما و عمویان تقریباً به طور منظم هر پنجشنبه در اتاق پانسیون که یان اجازه کرده بود با هم ملاقات می کردند تا سه

ربع ساعت با هم باشند. احتمالاً این یان بود که خواست که مرا دیگر به کوچه تیشلر و پس از آن کافه ویتسکه نبرند. ضمناً این کار خیلی بی‌شرمانه و بی‌شرمانه‌تر از آن بود که ماما مهم نمی‌دانست که من شاهد لحظات پس از عشق بازی او باشم، که به حقانیت آن همیشه، حتی بعدها هم معتقد ماند.

بدین ترتیب، بنابر تمایل یان، تقریباً هر پنج‌شنبه بعدازظهر از چهار و نیم تا کمی قبل از ساعت شش نزد زیگیس موند مارکوس می‌ماندم، اجازه داشتم مجموعه طبلمهای حلبی‌اش را تماشا کنم، اجازه داشتم - کجا دیگر برای اوسکار چنین فرصتی دست می‌داد - بر چندین طبلم در یک زمان بنوازم و به چهره‌همچون سگ مارکوس بنگرم. اگر هم نمی‌دانستم افکارش از کجا می‌آیند، ولی می‌توانستم حدس بزنم به کجا می‌روند، که افکارش در کوچه تیشلر سرگردانند، آنجا در نمره‌دار اتاقها را می‌خراشند و یا همانند لازاروس بیچاره زیر میز مرمرین کافه ویتسکه انتظار می‌کشند؟ انتظار خرده‌ریزها را.

ماما و یان برونسکی خرده‌ریزی باقی نمی‌گذاشتند. همه را خودشان پاک می‌خوردند. اشتهایی عظیم داشتند که هرگز تمامی نداشت و خودش دم خودش را گاز می‌گرفت. به حدی به خود مشغول بودند که فکر مارکوس را در زیر میز حداکثر چون نوازش ناخوانده‌ی جریان هوا تلقی می‌کردند.

در آن روز بعدازظهر - باید در سپتامبر بوده باشد، چون ماما مغازه مارکوس را در کت و دامنی پاییزی به رنگ قهوه‌ای ترک کرد - چون می‌دانستم مارکوس پشت پیشخوان مغازه‌اش غرق شده، دفن شده و لابد از بین رفته است، با طبلم تازه خریده‌ام از مغازه رفتم بیرون به پاساژ سویگ هاوس، آن تونل سرد تاریک که در دو طرفش مغازه‌های برگزیده‌ای بود، مثل مغازه جواهرفروشی، مواد غذایی لذیذ و کتاب فروشی، ویتترین کنار ویتترین. ولی آن کالاهای قطعاً با قیمت مناسب، ولی برای من غیر قابل پرداخت، مرا مجذوب نمی‌کرد؛ بلکه می‌خواستم از تونل خارج شوم و به میدان کولن مارک بروم، در آن نور غبارآلود برابر نمای سویگ هاوس، که به رنگ خاکستری آن گلوله‌های توپ متفاوتی نشانده شده بود که از محاصره‌های متفاوتی شهادت می‌دادند تا آن

قوزهای آهنین در خاطرۀ هر رهگذری، تاریخ شهر را زنده کند. گلوله‌ها برای من بیانگر نکته‌ای نبود، به خصوص که می‌دانستم آنها خودشان در جرز باقی نمانده‌اند، بلکه بنایی در این شهر وجود داشت که در ادارۀ ساختمان و ادارۀ حفاظت آثار فرهنگی کار می‌کرد و دستمزد می‌گرفت برای آنکه تجهیزات قرنهای گذشته را در نماهای کلیسا، شهرداری و همچنین در نمای جلو و عقب بنای سویگ هاوس کار بگذارد.

می‌خواستم به تآتر شهر بروم که در سمت راست با کوچه‌ای باریک و بدون نور از سویگ هاوس جدا می‌شد و ستونها ورودی اصلی خود را نمایان می‌ساخت. همان‌طور که فکر کرده بودم تآتر شهر را در این ساعت بسته یافتم - صندوق فروش بلیط ساعت هفت باز می‌کرد بنابراین بی‌تصمیم طبالی کردم، عقب‌نشینی را مورد توجه قرار دادم، به سمت چپ چرخیدم تا آنکه اوسکار بین اشتوک تورم و دروازۀ کوچۀ لاتگه ایستاد، گذشتن از دروازۀ، ورود به کوچۀ لانگه و سپس پیچیدن به سمت چپ داخل کوچۀ ول وبر را جرأت نکردم، چون در آنجا ماما و یان برونسکی نشسته بودند، اگر آنجا نبودند لابد در کوچۀ تیشلر تازه کارشان تمام شده بود و یا اینکه بین راه بودند تا قهوه ترکشان را روی میز مرمرین بنوشند.

نمی‌دانم چگونه از سواره‌روی میدان کولن مارک گذشتم، که در آن دایماً ترامواها یا در صدند از داخل دروازۀ بگذرند و یا در حال زنگ زدن از داخل دروازۀ با حرکتی انحنایی وارد کولن مارک می‌شوند، خط هولتس مارک ایستگاه اصلی راه آهن. شاید یک بزرگتر مرا برد، احتمالاً یک پلیس دستم را گرفت و مرا با ملاحظه از میان آن خطرها گذراند.

برابر برج اشتوک تورم بنا شده از آجر، که مستقیم به سوی آسمان کشیده بود، ایستاده بودم و در واقع اتفاقاً از آن بالا رفتم، به خاطر بی‌حوصلگی چوب طبلم را بین دیوار و چهارچوب آهن کوب در برج فرو بردم. به محضی که نگاهم را از آن بنای آجری بالا فرستادم، بالا فرستادنش از روی نمای برج مشکل بود، چون کبوترها دایماً از سوراخهای دیوار و پنجره‌های برج بیرون

می‌پریدند تا کنار آبنگورها و کنگره‌ها لحظه‌ای کوتاه، بنا بر قیاس کبوتران، آرام گیرند، سپس بار دیگر با حرکات خود نگاه مرا از بنا جدا سازد.

فعالیت کبوتران مرا ناراحت کرده بود، نگاهم حیف بود، آن را برداشتم و به طور جدی به مصرف رساندم، همچنین برای اینکه از ناراحتی خلاص شوم، هر دو چوب طبالی را به عنوان اهرم بکار بردم: در روی پاشنه حرکت کرد و قبل از اینکه کاملاً باز شود اوسکار داخل برج بود، روی پلکان ماریچ، بالا رفت، هم‌اش پای راست را جلو می‌گذاشت، پای چپ را به دنبال می‌کشید، از اتاق شکنجه با ابزارهایی که تمیز نگاهداری شده و دقیق شرح داده شده بود گذشت، در ضمن بالا رفتن - حالا پای چپ را جلو می‌گذاشت، پای راست را دنبال می‌کشید - از پنجره شبکه‌دار نگاهی کرد، ارتفاع را حدس زد، به قطر عظیم دیوار توجه کرد، کبوتران را ترساند، همان کبوتران را پس از چرخش پلکان در طبقه بالاتر یافت، بار دیگر پای راست را جلو گذارد تا پای چپ را دنبال بکشد و چون اوسکار، پس از تعویض مجدد پاها، به آن بالا رسید دوست داشت همچنان به بالا رفتن ادامه دهد، گرچه پای راستش و همچنین پای چپش سنگین شده بود. ولی پلکان زود تسلیم شده بود. اوسکار بی‌معنی بودن و ناتوانی بناکنندگان برج را درک کرد. من نمی‌دانم ارتفاع اشتوک تورم چه اندازه بوده و هست، چون از جنگ هم به سلامت گذشت. حوصله هم ندارم از پرستاربرونو کتابی درباره بناهای آجری گوتیک شرق آلمان تقاضا کنم. برآورد می‌کنم تا تاج برج به خوبی و خوشی چهل و پنج متر باشد.

این ناشی از زود تسلیم شدن پلکان ماریچ برج بود که من می‌بایست در ایوانی که در اطراف قسمت بالای برج گردش می‌کرد، توقف کنم، نشستم، پاهایم را بین ستونکهای طارمی گذاشتم، خودم را به جلو خم کردم و از کنار ستونکی که با دست راست بدان چسبیده بودم به پایین، به کولن‌مارک نگریستم، درحالی که در سمت چپم از وجود طبلم که تمامی پلکان را همراه من بالا آمده بود اطمینان یافتم.

نمی‌خواهم با شرح منظره چهار برج، همراه با صدای ناقوسهایی از قدیم

محترم، ظاهراً هنوز با هوای قرون وسطی که بر هزاران طرح خوب نقش شده است، و دیدگاه دورادور شهر دانتزیک حوصله شما را سر ببرم. ضمناً خود را با کبوترها هم مشغول نمی‌دارم، گرچه ده‌ها بار گفته شده باشد که درباره کبوترها خوب می‌شود چیز نوشت. کبوتر در نظر من بیانگر هیچ نیست، کبوتر دریایی تا حدودی بیشتر. اصطلاح کبوتر صلح هم به نظرم فقط به صورت مخالف صحیح می‌رسد. پیام صلح را با اطمینان بیشتری به یک قوش یا حتی یک کرکس می‌سپردم تا به یک کبوتر، این مستأجر ستیزه‌گر زیر آسمان. خلاصه: بالای اشتوک تورم کبوتر نبود. ولی کبوتر بالای هر برج معمولی هست و به کمک روش خاص خودش وظیفه حفاظت از آثار را انجام می‌دهد.

نگاهم دنبال چیز دیگری می‌گشت: ساختمان تآثر شهر، که وقتی از سویگ هاوس بیرون آمدم، آن را بسته یافتم. عمارت صندوق با گنبدش شباهتی شیطانی به آسیاب قهوه سبک کلاسیک دارد که به نحوی احمقانه بزرگش کرده باشند، گرچه در بالای گنبدش دسته گردان را ندارد که لازم می‌بود تا در این معبد هنر و فرهنگ هر شب درامی پنج پرده‌ای را همراه با بازی بازیگران، صحنه‌ها، سوفلر، لباسها و ابزارها و همه پرها یک جا آسیاب کرد. این بنا مرا عصبانی می‌کند، از پنجره‌های ستون‌دار سالن انتظارش آفتاب بعدازظهر در حال غروب با رنگی هر لحظه قرمزتر دست‌بردار نیست.

در آن ساعت، حدود سی متر بالاتر از کولن‌مارک، بالای تراموا و کارمندانی که اداره آنان تعطیل شده بود، بالای مغازه مارکوس با اجناس ارزانقیمتش که بوی شیرینی داشت، بالای میزهای مرمرین خنک کافه ویتسکه، دو فنجان قهوه ترک، بالاتر از ماما و یان برونسکی، بالاتر از خانه استیجاری ما، حیاط، حیاطها، میخهای کج و راست شده، بچه‌های همسایه و سوپ آجر آنان، من، که تا بحال فقط در صورت لزوم فریاد کشیده بودم، برای فریادی بدون دلیل و اجبار تمایل دارم. اگر تا قبل از صعود از اشتوک تورم صدای نافذم را زمانی به قید یک جام شیشه، به داخل یک لامپ روشنایی، به درون یک شیشه آبجو فرستاده بودم که کسی در صدد برمی‌آمد طبلم را از من بگیرد، اکنون از بالای



برج، بی آنکه کسی با طبلم کاری داشته باشد، فریاد می‌زد.

هیچ کس در صدد نبود طبل اوسکار را از او بگیرد، با وجود این او فریاد می‌کشید. نه مثلاً بدین لحاظ که کبوتری بر روی طبلش فاصله انداخته بود تا از او فریادی بخورد. در آن نزدیکی پوشش مسی گنبدها سبز می‌زد، ولی شیشه‌ای وجود نداشت، با وجود این اوسکار فریاد کشید. کبوتران چشمانی قرمز رنگ و براق داشتند، ولی چشم شیشه‌ای نداشتند، با وجود این او نعره زد. به کدام جانب نعره زد، چه فاصله‌ای او را مجذوب ساخته بود؟ قرار بود، آنچه زیر شیروانی پس از صرف سوپ آرد آجر بدون برنامه آزمایش شده بود، در اینجا با هدفی مشخص به نمایش درآید؟ چه شیشه‌ای موردنظر اوسکار بود؟ با چه شیشه‌ای - فقط هم شیشه مورد توجه بود - اوسکار می‌خواست آزمایش خود را انجام دهد؟ این تأثر شهر بود، آن آسیاب قهوه‌دراماتیک، که نوای تازه‌مرا، می‌خواهم بگویم نوای هنرمندانه‌مرا، که برای نخستین بار در زیر شیروانی آزموده شد، مجذوب خود می‌ساخت. پس از چند دقیقه نعره‌های متفاوت تجهیز شده، که کاری از پیش نبردند، تقریباً بدون صدا توفیق یافتیم. اوسکار با خوشحالی افشاگر غرورش به خود اعلام داشت: دو قاب شیشه متوسط در قسمت چپ پنجره سالن انتظار ناچار گشتند از نور خورشید غروب صرفنظر کنند و به صورت دو چهار گوش سیاه، که بایستی به زودی شیشه انداخته شوند، درآیند.

لازم بود این موفقیت تأیید شود. همانند یک نقاش مدرن، که روشی را که سالها پژوهش می‌کرده یافته، یک سری تابلوی همانند عالی، جسورانه، هم - ارزش، اغلب با حرکت نظیر انگشتان هنرمندش ترسیم و به دنیای شگفت‌زده هدیه می‌کند، من هم دست به تولید گروهی زدم.

توفیق یافتیم طی حدود یک ربع ساعت همه پنجره‌ها و قسمتی از درهای سالن انتظار تأثر را بی‌شیشه کنیم. برابر تأثر گروهی تماشاچی، آن سان که از بالا دیده می‌شد، هیجان‌زده گرد آمدند. شگفت‌زدگی آنان نسبت به هنرم چندان باعث خوشحالی من نشد، حداکثر موجب گردید که اوسکار، با حدت بیشتر، با دقت بیشتر کار کند. در صدد برآمدم که با آزمایش جسورانه‌تر درون

همه چیز را برملاء سازم، نعره‌ای ویژه را از سالن انتظار باز، از سوراخ کلید یکی از لژها به داخل سالن تأثر، که هنوز تاریک بود بفرستم، تا عامل غرور همه تماشاچیان آبنونه، یعنی چلچراغ سقف آویز را با همه آویزهای صیقل شده، نورشکن و تراشدارش هدف گیرد. در این موقع پارچه‌ای به رنگ قهوه‌ای زنگاری بین جمعیت تماشاچی مقابل تأثر دیدم: ماما از کافه ویتسکه برگشته بود، از قهوه ترک لذت برده و از یان برونسکی جدا شده بود.

ولی باید اذعان شود که اوسکار با وجود اینکه نعره‌ای به سوی چلچراغ پرشکوه رها ساخت، ولی به نظر رسید که توفیقی دست نداده باشد، چون روزنامه‌ها روز دیگر خبر از خرد شدن مرموز شیشه‌های پنجره و درهای سالن انتظار دادند. بررسی‌های نیمه علمی و علمی در بخش فرهنگی روزنامه‌ها، هفته‌های متوالی، ستونها را با تخیلات بی‌معنی پر کرد. «اخبار نو» از تشعشعات مرموز سخن گفت. مردانی از رصدخانه، یعنی متخصصینی سطح بالا صحبت از لکه‌های خورشیدی کردند.

من در این موقع، به سرعتی که پاهای کوتاهم اجازه می‌داد، از پلکان ماریج اشتوک تورم پایین آمدم، کمی از نفس افتاده به جماعت مقابل ورودی تأثر رسیدم. لباس قهوه‌ای زنگاری ماما دیده نمی‌شد، بایست در مغازه مارکوس باشد، شاید درباره ضایعاتی که می‌بایست صدای من باعث آن بوده باشد، گزارش می‌کرد، و مارکوس، که وضع به اصطلاح، عقب‌ماندگی مرا، همچنین صدای الماس گون مرا به عنوان واقعه‌ای طبیعی تلقی می‌کرد، نوک زبانش را تکان می‌دهد، به اوسکار فکر می‌کند و دستهای سفید زرد رنگش را به هم می‌مالد.

در ورودی مغازه تصویری نمایان شد که فوراً همه موفقیت‌های شیشه‌نابود کن آواز از دور مرا به فراموشی سپرد. زیگیس موند مارکوس برابر مامای من زانو زده بود، به نظر رسید همه حیواناتی پارچه‌ای، خرسها، میمونها، سگها و حتی عروسکها با چشمانی که بسته و باز می‌شد، همچنین اتومبیل‌های آتش‌نشانی، اسبهای چوبی، و همه علی‌ورجکهای ته مانده مغازه می‌خواهند

همراه با او زانو بزنند. او دو دست ماما را با دو دستش پوشانده بود، لکهای قهوه‌ای رنگ با موهای کمرنگ زیر فشار دستهایش می‌نمود و گریه می‌کرد. ماما هم جدی بر این اوضاع می‌نگریست و متناسب با آن می‌گفت: «نه مارکوس، خواهش می‌کنم، اینجا در مغازه نه.»

ولی مارکوس دست‌بردار نبود، سخنرانی‌اش طنینی فراموش‌ناشدنی، سوگنددهنده و در عین حال غلوکننده داشت: «این کارو با برونسکی نکنین، اونکه فقط یه مأمور پسته، لهستانییم که هست، عاقبت خوشی نداره، بهتون می‌گم، چونکه آخه اونم با اون لهستانیاس. رویه لهستانی نباس شرط ببندین، رویکی ببندین که کارش بالا می‌گیره، اگه امروزم نه حتماً فردا؛ رویه آلمانی، اونا باز دوباره یه خرده کارشون بالا گرفته و خودشونو درس می‌کنن، اونوخت خانوم آگنز هنوزم رویه برونسکی شرط می‌بنده. اگه لااقل رو ماتررات می‌بست، که اونو دارتش، باز یه چیزی. یا اگه که میل دارین به مارکوس لطف کنین بیان با مارکوس که تازگی تعمیر شده. بیان با هم بریم لندن، خانوم آگنز، اونجا به حد کافی آدم و مدرک دارم، فقط اگه که شما بخواین بیاین، یا با مارکوس نمی‌خواین، واسه اینکه اونو تحقیر می‌کنین، خوب تحقیرش کنین، اما اون از صمیم قلب از شما خواهش می‌کنه، فقط اگه که شما دیگه رو اون برونسکی شرط ببندین که تو پست لهستانه، که تو پست لهستان می‌مونه، چونکه به همین زودیا کار پست لهستان تمومه، وقتی که آلمانایان!»

در همین لحظه، که ماما از این همه ممکن و غیرممکن گیج شده، نزدیک بود گریه کند، مارکوس چشمش به من در ورودی مغازه افتاد: «خواهش می‌کنم، اونو هم همراه می‌بریم به لندن، مته یه شاهزاده زندگی می‌کنه، مته یک شاهزاده!»

حالا ماما هم به من نگاه کرد و لبخند زد. شاید به سالن انتظار بی‌شیشه تأثر شهر فکر کرد، یا امکان زندگی در لندن او را شاد می‌ساخت. ولی بر خلاف انتظار من سرش را تکان داد و به آرامی مثل اینکه تقاضای رقصی را رد کند گفت: «از شما آقای مارکوس متشکرم، اما ممکن نیست، واقعاً ممکن

نیست - به خاطر برونسکی.»

نام عمو برونسکی اثری چون بیشتر داشت، مارکوس فوراً از جا بلند شد، با سر و صدا تعظیمی کرد و شنیده شد که می‌گوید: «مارکوس را ببخشید، بایست فکرش را کرده بودم، که برا خاطر اون میل ندارین.»

ما که از مغازه پاساژ سویگ‌هاوس خارج شدیم، مغازه‌دار هم، گرچه هنوز وقت تعطیل نبود، در مغازه را از بیرون بست و همراه ما تا ایستگاه خط پنج آمد. برابر نمای تآثر شهر هنوز هم رهگذاران و چند پلیس ایستاده بودند. ولی من نمی‌ترسیدم و توفیق در شکستن شیشه‌های آن روبرو دیگر برایم تازگی نداشت. مارکوس بالای سر من خم شد، بیشتر برای خودش تا خطاب به ماما به نجوا گفت: «چه کارها که اوسکار نمی‌ثونه. طبل می‌زنه و مقابل تآثر رسوائی به پا می‌کنه.»

ماما که با مشاهده خرده شیشه‌ها اعتمادش را از دست می‌داد، وقتی تراموا آمد با شدتی بیش از معمول دستش را تکان داد، مادر واگن دوم سوار شدیم. مارکوس یک بار دیگر به صدای کوتاه، احتمالاً از ترس شنوندگانی احتمالی گفت «پس لطفاً پیش ماتررات بمانید که داریدش و دیگه رو اون لهستانی شرط نبندین.»

امروز که اوسکار روی تخت فلزیش دراز کشیده یا نشسته، ولی در هر وضعی در حال طبالی پاساژ سویگ‌هاوس، نوشته‌های روی دیوارهای زندان اشتوک تورم، خود اشتوک تورم و وسایل شکنجه روغن زده در آن راه، سه پنجره سالن انتظار تآثر شهر در پشت ستونها و بار دیگر پاساژ سویگ‌هاوس و مغازه زیگیس موند مارکوس را می‌نگرد تا بتواند جزییات یک بعدازظهر سپتامبر را تصویر کند، می‌بایست در عین حال سرزمین لهستان را بازدید کند. یا چه بازدید کند؟ با چوبهای طبالیش بازدید می‌کند. سرزمین لهستان را با روحش هم بازدید می‌کند؟ با همه اعضایش بازدید می‌کند، ولی روح عضو نیست.

و من سرزمین لهستان را بازدید کردم، که از دست رفته است، که هنوز از دست نرفته است. دیگران می‌گویند: به زودی از دست می‌رود، از دست

خواهد رفت. اهالی این سرزمین تازگی‌ها با اعتبار از لهستان بازدید می‌کنند، با دوربین لیکا، با کمپاس، بارادار، بازدیدهای دوستانه و هیأتها، از نظر انساندوستی، رهبران مخالف و لباسهای محلی بید اندازی شده گروههای محلی، در حالی که این سرزمین را، سرزمین لهستان را با روح بازدید می‌کنند، نیمی با شوپن، نیمی با کینه‌توزی در قلبهایشان، در حالی که در این سرزمین اولین تا چهارمین تقسیم رانادیده می‌گیرند و پنجمین تقسیم لهستان را برنامه‌ریزی می‌کنند، در حالی که با ایرفرانس به ورشو پرواز می‌کنند، در آن گوشه، با تأسف حلقه احترامی برجا می‌گذارند، که زمانی گتو بود، در حالی که از این جا می‌خواهند سرزمین لهستان را با راکت بازدید کنند، من لهستان را روی طيلم بازدید می‌کنم و طبالی می‌کنم: از دست رفته، هنوز از دست نرفته، بار دیگر از دست رفته، به نفع چه کسی از دست رفته، به زودی از دست می‌رود، هم‌اکنون از دست رفته، لهستان از دست رفته، همه چیز از دست رفته، هنوز هم لهستان از دست نرفته است.

## تریبون

از آنجا که شیشه‌های در و پنجره سالن انتظار تآثر شهر را شکستم، برای نخستین بار در صدد ایجاد رابطه‌ای با تآثر برآمدم و رابطه هم برقرار شد. ماما در آن بعدازظهر، به رغم مشغولیت شدیدش با مارکوس اسباب‌بازی‌فروش، بایستی رابطه مستقیم مرا با تآثر احساس کرده باشد، چون در ایام کریسمس پس از آن چهار بلیط تآثر خرید، برای خودش، برای اشتفان و مارگا برونسکی و همچنین برای اوسکار، او هر سه را در آخرین یک‌شنبه قبل از کریسمس برای دیدن افسانه کریسمس همراه برد. در اولین ردیف در دومین طبقه کنار نشسته بودیم. چلچراغ مجلل سالن آویزان از سقف تا آنجا که ممکن بود باشکوه بود. بنابراین خوشوقت بودم که آن را از بالای اشتوک‌تورم با آوازم خرد نکرده‌ام. در آن دوران بچه خیلی زیاد بود. در هر یک از طبقات بیشتر بچه بود تا مادر، ولی در کف سالن، که ثروتمندان با لباسهای شیک خود با ملاحظه نشسته بودند، نسبت بچه‌ها به مادرها تقریباً برابر بود. بچه‌ها نمی‌توانند آرام بنشینند!

مارگا برونسکی، که بین من و اشتفان نسبتاً آرام نشسته بود، از روی راحتی تاشو لغزید پایین، خواست بار دیگر بیاید بالا، ولی جالبتر به نظرش رسید که روی دستانداز جلوی بالکن ژیمناستیک کند، تقریباً خود را در لای صندلی تاشو گیر انداخت، ولی در مقایسه با بقیه جیغ زنهای اطراف ما کوتاهتر و قابل تحمل تر جیغ زد، چون مامایش دهان ابلهانه او را با آب نبات پر کرده بود. در حال مکیدن و خسته از لغزیدن مدام روی صندلی راحتی پیش از موقع خسته شد، خواهر کوچک اشتفان کمی بعد از شروع نمایش خوابش برد، در پایان برنامه برای کف زدن، که با شدت در آن شرکت کرد، او را بیدار کردند.

افسانه «شستک» نمایش داده می شد که از همان صحنه اول مرا مجذوب ساخت و قابل درک است که برایم جنبه شخصی یافت. کارشان را با زیرکی انجام می دادند. شستک را اصلاً نشان ندادند، فقط صدایش شنیده می شد، آدمهای بزرگ به دنبال قهرمان داستان ناپیدا، ولی بسیار فعال، در جست و خیز بودند. گاه شستک در گوش اسب می نشست، گاه پدرش را وادار می ساخت در مقابل پولی زیاد دو عدد لک لک برای او بفروشد، او به لانه لک لک ها دست اندازی می کرد، از آن بالا به پایین حرف می زد، بعدها در سوراخ موشی خزید، بعد در خانه حلزون، با دزدها همدست شد، افتاد توی علف خشک و همراه با علف خشک به معده گاو فرو برده شد. ولی گاو را کشتند، چون با صدای شستک حرف می زد. معده گاو و شستک محبوس در آن را روی زباله انداختند. گرگی آن را بلعید، شستک گرگ را با سخنانی زیرکانه به خانه پدریش و انبار آن کشاند و وقتی گوگ در صدد برآمد در آنجا غارت کند جنجال برپا کرد. پایان آن، همانطور که در افسانه ها معمول است: پدر گرگ ناجنس را کشت، مادر با قیچی شکم آن پرخور را باز کرد، شستک بیرون آمد، یعنی صدایش شنیده شد که می گوید: و «آخ پدر، تو لانه موش بودم، تو معده گاو و شکم گرگ بودم؛ حالا پیش شما می فانم.»

این پایان احساس مرا تحریک کرد، چون به ماما نگاه کردم متوجه شدم که او دماغش را پشت دستمالش پنهان کرده، او هم وقایع روی صحنه را با

سرنوشت خودش یکی ساخته بود. ماما زود احساساتی می‌شد. در آن هفته مرا دایم فشار می‌داد، به خصوص تا وقتی که جشن کریسمس ادامه داشت، گاه غمگین می‌گفت: شمتک. یا: شمتک کوچولوی من. یا: شمتک بیچاره من.

نخست در تابستان سی و سه بار دیگر با نمایش آشنا شدم. گرچه به واسطه سوءتفاهمی از جانب من برنامه به هم خورد، ولی تأثیری پایدار بر من گذاشت. هنوز امروز هم در درونم موج می‌زند و طنین دارد، چون در اپرای جنگلی زوپوت روی داد، جایی که هر تابستان، زیر آسمان صاف شب، موزیک واگنر به طبیعت سپرده می‌شود.

در حقیقت فقط ماما به اپرا علاقمند بود. برای ماتررات حتی اپرت هم زیاد بود. یان از ماما پیروی می‌کرد، آوازهای تکی را دوست داشت، گرچه به رغم قیافه موزیکالش به نحو کامل برای درک نواهای زیبا گوش سنگین بود. در عوض برادران فورملا را می‌شناخت، همشاگردیان قدیمی‌اش در مدرسه متوسطه کارتاس، که در زوپوت زندگی می‌کردند، مسئول نورافکنهای دریاچه، فواره‌های جلوی ساختمان کورهاوس و کازینو بودند و در عین حال مسئول نور در جشن سالانه اپرای جنگل هم بودند.

راه رسیدن به زوپوت از اولیوا می‌گذشت. یک پیش ازظهر در پارک قصر. ماهیهای طلایی، قوها، ماما و یان برونسکی در غار نجوا. باز ماهیهای طلایی و قوها، دست در دست برای همکاری با یک عکاس. ماتررات موقعی که عکس برداشته می‌شد مرا سوار شانه‌هایش کرد. طبلم را به شقیقه او تکیه داده‌ام، به‌طور کلی حتی بعدها هم که به عنوان عکسی قشنگ در آلبوم چسبیده بود، باعث خنده می‌شد. وداع از ماهیهای طلایی، قوها و غار نجوا. فقط در پارک قصر یک‌شنبه نبود، برابر شبکه آهنین، در تراموا در مسیر گلت کاو و در ساختمان کورهاوس گلت کاو، که ما نهار خوردیم، در حالی که دریای بالتیک بلاوقفه، گویا کار دیگری نداشته باشد، آدم را به شنا دعوت می‌کرد، همه جا یک‌شنبه بود. از جاده ساحلی که به زوپوت پیش رفتیم یک‌شنبه به استقبالمان آمد، ماتررات می‌بایست برای همگی عوارض پلاژ بپردازد. مادر پلاژ جنوبی شنا



کردیم که ظاهراً خلوتتر از پلاژ شمالی بود. آقایان در لباس کنی مردانه لخت شدند، ماما مرا به چادر لباس کنی زنانه برد، از من خواست عریان خود را در شنای فامیلی نشان دهم، درحالی که خودش، که در آن زمان فربه بود به سوی ساحل رفت، و گوشتش را در لباس شنایی به رنگ زرد کاهی چپانده بود. برای آنکه در آن محفل شنای فامیلی برابر هزار چشم، زیاده از حد عریان نباشم، طلم را جلوی شرمگاهم گرفتم و بعد هم روی شکم در شنهای ساحلی افتادم، نخواستم دعوت آبهای دریای بالتیک را به شنا اجابت کنم، شرمگاهم را در شنا محفوظ کردم و سیاست شترمرغی را بکار بردم. ماتزرات، همچنین یان برونسکی با شکم متورمشان چنان مسخره و در واقع تأسف‌انگیز نمودند که خوشحال شدم وقتی طرف عصر بار دیگر به لباس کنی رفتیم و هر کس آفتاب سوختگی‌اش را کرم مالی کرد و چرب شده با نیوا در لباس سویل روز یک‌شنبه فرو رفت.

قهوه و کیک در کافه زه اشترن. ماما خواست قطعهٔ سومی هم از آن کیک پنج طبقه بخورد. ماتزرات مخالف بود، یان موافق و در عین حال مخالف. ماما سفارش داد، به ماتزرات یک لقمه داد، یان را با آن تغذیه کرد، هر دو را راضی ساخت، بعد آن تکه کیک زیاده از حد شیرین را، قاشق قاشق، به معده‌اش فرستاد.

اوه، کیک گرمی مقدس، کیک آغشته به پودر قند، بعد از ظهرهای یک‌شنبه آفتابی تا کمی ابری! نجباء لهستانی در پس عینکهای آفتابی آبی رنگ و لیوانی پر از لیموناد، که به آن دست زده نمی‌شد، نشسته بودند. خانمها با ناخنهای بنفش لاک‌زده بازی می‌کردند و بوی نفتالین سردوشی پوستشان را، که هر بار برای فصل کرایه می‌شد، همراه با نسیم دریا می‌پراگندند. ماتزرات رفتار آنان را میمونی خواند. ماما بی‌میل نبود همانند آنان، گرچه فقط برای یک بعد از ظهر شانه پوشی پوستی کرایه کند. یان ادعا کرد که بی‌حوصلگی نجبای لهستانی در حال حاضر در حد شکوفایی است، به نحوی که، به رغم بدهی در حال تزایدشان، دیگر فرانسه حرف نمی‌زنند، بلکه از فرط خودنمایی لهستانی

معمولی حرف می‌زنند.

آدم نمی‌توانست در زه اشترن بنشیند و مدام عینک آفتابی آبی رنگ و ناخن بنفش لاک‌زده نجبای لهستانی را تماشا کند. مامای من پر شده با کیک خواستار حرکت بود. به پارک کوره‌اوس رفتیم؛ می‌بایست بر خری سوار شوم و بار دیگر برای عکسبرداری آرام بمانم. ماهیهای طلایی، قوها که آب شیرین را ارزنده می‌سازند.

بین درختان سرخدار آراسته، که خلاف آنچه ادعا می‌شود، نجوا نمی‌کردند، با برادران فورملا ملاقات کردیم، فورملاهای مسئول نور کازینو، مسئول نور اپرای جنگل. فورملای جوانتر نخست بایستی از همه لطیفه‌هایی خلاص گردد که به عنوان مسئول نور شنیده بود. برادر مسن‌تر لطیفه‌ها را می‌شناخت و با وجود این به خاطر مهر برادرانه به نحوی مسری در لحظات صحیح می‌خندید و در موقع خنده دندانهای طلایش را بیش از برادر جوانترش، که فقط سه تا داشت، می‌نمود. رفتند که در میکده اشپرنگر یک گیلان عرق اردج بنوشند. ماما بیشتر موافق آبجو کورفورستن بود. آنگاه فورملای جوانتر، هنوز هم شوخی‌کنان، به شام در رستوران «پاپاگی» دعوت کرد. در آنجا آدم توشل را می‌دید، و نیمی از زوپوت متعلق به توشل بود، علاوه بر آن قسمتی از اپرای جنگل و پنج سینما. او کارفرمای برادران فورملا هم بود و خوشحال می‌شد با ما آشنا شود، همان‌طور که ما هم خوشحال می‌شدیم که با او آشنا شده باشیم. توشل لاینقطع انگشتی را در اطراف انگشتش می‌چرخاند، نه آنکه آن انگشت آرزو یا انگشت سحرآمیز باشد، چون هیچ واقعه‌ای روی نداده، جز آنکه توشل به نوبه خود شروع کرد لطیفه حکایت کند، در واقع همان لطیفه‌های قبلی فورملا را، فقط مشکلتر چون فقط تعداد کمی دندان طلایی داشت. با وجود این همه حاضران سر میز خندیدند، چون توشل لطیفه را حکایت می‌کرد. تنها من جدی ماندم و کوشیدم با نگاهی خیره‌نکنه آن را درک کنم. گرچه قهقهه‌ها اصیل نبودند، ولی شیشه‌های رنگی گوشه غذا خوری باعث سرخوشی می‌شدند. توشل تشکر کرد، هنوز هم شوخی می‌کرد، سفارش مشروب گلدواسر داد،

خوشبخت انگشترش را چرخاند، در حال خنده و در روشنایی نور در گلدواسر ناگهان انگشترش را در جهت دیگر چرخاند، و واقعاً واقعهای روی داد، توشل ما را به اپرای جنگل دعوت کرد، چون قسمتی از اپرای جنگل متعلق به او بود، خودش متاسفانه نمی‌توانست، وعده ملاقات و این جور چیزها، ولی ما می‌توانیم جای او را قبول کنیم، لژ راحتی دارد، بچه هم می‌تواند بخوابد، اگر خسته باشد، با مداد خود کار نقره‌ای لغت توشل را بر کارت توشل نوشت، این در و دروازه را باز می‌کند، او چنین گفت و همین طور هم بود.

آنچه واقع شد در چند کلمه قابل توصیف است: شب تابستانی نیمه گرم، اپرای جنگل پر از تماشاچی و کاملاً خارجی. قبل از آنکه شروع شود، پشه‌ها آنجا بودند. ولی نخست وقتی آخرین پشه، که همیشه کمی دیر می‌آید، که دیر آمدن را جا سنگینی می‌داند، ورودش را تشنه خون و سوت زنان اعلام داشت، همزمان با ورود او اپرا هم واقعاً شروع شد. اپرای «هلندی سرگردان» نمایش داده می‌شد. کشتی‌ای بیشتر با حالت راهزنان جنگل تا دزدان دریایی از جنگل بیرون آمد که نامش را به اپرای جنگل داده بود. ملاحان برای درختان آواز می‌خواندند. من روی راحتی توشل به خواب رفتم، وقتی بیدار شدم هنوز هم، یا مجدداً، ملاحان آواز می‌خواندند. نگاهبان بیدار باش... ولی اوسکار بار دیگر به خواب رفت، در حال چرت زدن خوشحال بود که مامایش چنین در سرنوشت هلندی سرگردان سهیم شده بود، گویا بر امواجی عظیم می‌لغزید و متناسب با موزیک واگنر نفس می‌کشید. ماما توجه نداشت که ماتررات و یان در پشت دستهای جلوی دهان نگاه داشته خرخر می‌کردند، که من هم واگنر دایم از لای انگشتانم می‌لغزید تا آنکه اوسکار به طور کامل بیدار شد، چون یک زن تنها در وسط جنگل فریاد زنان ایستاده بود، یکی از مسئولین نور، احتمالاً فورملای جوانتر با نورافکنی او را ناراحت می‌کرد و چشمانش را می‌زد. زن فریاد می‌کشید «نه! درد بر من! چه کسی با من چنین می‌کند؟» ولی فورملا، که با او چنین می‌کرد، نورافکن را کنار نمی‌برد، و فریاد آن زن تنها هم، که بعد ماما او را تکخوان معرفی کرد، گرچه گاهی در سیلابهای لرزان به اوج می‌رسید،

ولی با نورافکن فورملا کاری نداشت و آن را نابود نمی‌ساخت. صدای او، گرچه مستعد، ولی موفق نبود. لازم بود اوسکار دخالت کند، این منبع نور بی‌شرم را بیابد و تنها با یک نعره مؤثر از دور، که حتی آهسته‌تر و نافذتر از صدای پشه‌ها باشد، نورافکن را بکشد.

اینکه اتصال، تاریکی مطلق، جرقه‌های جهنده و آتش سوزی جنگل را دنبال داشت، گرچه خاموش گشت ولی باعث وحشت زدگی شد، خواست من نبود، در آن جنجال نه تنها ماما را و آن دو آقا را که به نحو خشنی بیدار شده بودند، گم کردم، بلکه حتی طبلم هم در آن هیاهو گم شد.

این سومین برخورد من با تاتر ماما را، که بعد از آن شب اپرای جنگل ساده شده‌ای را با پیانوی خانه می‌نواخت، بدین فکر انداخت که در بهار سی و چهار مرا با سیرک آشنا سازد.

اوسکار خیال ندارد در اینجا درباره زنان نقره‌ای پوش بندباز، درباره بیرهای سیرک «بوش»، درباره کارآمدی سگهای دریایی گپ بزند. هیچ کس از زیر گنبد چادر سقوط نکرد. هیچ شیربازی را حیوان درنده‌ای گاز نگرفت. سگهای دریایی هم همانطور که آموزش دیده بودند بازی می‌کردند: توپها را معلق نگاه می‌داشتند و شاه ماهی زنده جایزه می‌گرفتند. آشنایی - برای من بسیار مهم - با ببرا، دلچک موزیسین را، که آهنگ «جیمی بیر» را با فوت کردن بر لب بطریهای خالی می‌نواخت و یک گروه لیلی پوت را اداره می‌کرد، مرهون برنامه کودکان شاد سیرک هستم.

ما همدیگر را در محل نمایش حیوانها ملاقات کردیم. ماما و دو آقای همراهش برابر قفس میمونها، توسط میمونها توهین می‌شدند. هدویگ برونسکی، که استثناء همراه بود، به بچه‌های اسبهای کوچک را نشان می‌داد. بعد از آنکه شیری برایم خمیازه کشید، ابلهانه با جفدی سر بسر گذاشتم. کوشیدم آن مرغ را خیره سازم، ولی او مرا خیره ساخت. اوسکار دلخور، با گوشهای داغ شده از آن میان خود را کنار کشید، بین کاروانهای محل اقامت آبی و سفید رنگ شده خود را پنهان داشت، در آنجا جز چند بز کوچک بسته حیوانی دیده نمی‌شد.

با بند شلوار و دمپایی از کنار من رد شد و یک سطل آب حمل می کرد. نگاه‌ها به طور گذران یک دیگر را قطع کردند. با وجود این فوراً همدیگر را شناختیم. او سطلش را زمین گذاشت، سر گنده‌اش را کج نگاه داشت، آمد به جانب من، و من برآورد کردم که حدود نه سانتیمتر بلندتر از من است.

با لحنی حاکی از حسادت از بالای سرم غرید «نگاه، نگاه! امروز روز، سه ساله‌ها دیگر میلی به رشد کردن ندارند.» چون جوابی ندادم ادامه داد: «اسم ببرا، به خط مستقیم از نسل پرنس اویگن هستم که پدرش لوئی چهاردهم بود و نه آن طور که ادعا می‌شود، یک ساوا یارد.» چون هنوز هم خاموش بودم، از نو آغاز کرد: «در دهمین سالگرد تولدم رشدم را متوقف ساختم. کمی دیر، ولی به هر حال!»

چون این چنین بی‌پرده سخن گفت من هم خودم را معرفی کردم، ولی برای خودم شجره‌ای سر هم نکردم، خود را به سادگی اوسکار نامیدم. «اوسکار عزیز، بگو بینم، شما بایست چهارده، پانزده یا حتی شانزده ساله باشید. ممکن نیست که می‌گویید نه سال و نیم دارید؟» اکنون من می‌بایست سن او را برآورد کنم، مخصوصاً کمتر برآورد کردم.

«شما آدم مودبی هستید، رفیق جوان. روزگاری سی و پنج ساله بودم. در اوت جشن پنجاه و سه سالگی تولدم را می‌گیرم، می‌توانستم پدر بزرگ شما باشم!»

اوسکار از کارآمدهای آکروباتیک او به عنوان دلچک تعریف کرد، او را موزیسین ماهری خواندم و، کمی گرفتار غرور، هنرم را به نمایش گذاشتم. سه لامپ روشنایی سیرک بایستی جورش را بکشند، آقای ببرا فریاد زد، براو، براویسیمو و خواست فوراً اوسکار را استخدام کند.

گاهی هنوز هم تأسف می‌خورم که چرا رد کردم. بهانه آوردم و گفتم: «می‌دانید، آقای ببرا، خوشتر دارم جزء تماشاچیان باشم، هنر کوچکم را دوستتر دارم پنهان بماند تا دور از هر نوع تشویقی شکوفا گردد، ولی من آخرین

نفری خواهم بود که برای نمایش شما کف نخواهد زد.» آقای ببرا انگشت سبابه چروک خورده‌اش را بلند کرد و به من هشدار داد: «اوسکار عزیز، حرف یک همتای مجرب را باور کنید. آدمی چون ما نباید هیج وقت جزء تماشاچیان باشد. آدمی مثل ما باید روی تریبون، در آرنا باشد. آدمی مثل ما باید بازی کند و در جریان بازی دخالت داشته باشد، و گرنه با آدمی مثل ما هر کدام از آنان رفتاری خواهند داشت. و با میل فراوان برای ما بازی نامطلوبی در خواهند آورد!»

تقریباً در گوشم خزید و در حالی که چشمانش را به شدت پیر نما ساخت به نجوا گفت: «می‌آیند جایگاه جشن را اشغال می‌کنند! با مشعلها رژه می‌روند! تریبون برپا می‌کنند، تریبونها را پر می‌کنند و از بالای تریبون ناپودی ما را وعظ می‌کنند! رفیق جوان مواظب آنچه بالای تریبون واقع می‌شود باشید! بکوشید همیشه بالای تریبون بنشینید و هرگز برابر تریبون نایستید!»

در این موقع، چون نام من صدا زده شد، آقای ببرا سطلش را برداشت «دنبال شما می‌گردند، دوست عزیز. ما همدیگر را باز هم خواهیم دید. کوچکتر از آنیم که بتوانیم یک‌دیگر را گم کنیم. ببرا دایم می‌گوید: آدمهای کوچک چون ما حتی روی تریبونهای شلوغ هم جایی برای خودشان پیدا می‌کنند. و اگر روی تریبون نشد، پس زیر تریبون، ولی برابر تریبون هرگز این را ببرا می‌گوید که به خط مستقیم از نسل پرنس اویگن است!»

ماما، که در حال اوسکار صدا زدن از پشت منزل کاروانی بیرون آمد، دید که آقای ببرا پیشانی مرا بوسید، سپس سطل آبش را برداشت و در حالی که شانهایش حرکت می‌کرد به سوی منزل کاروانی‌اش پیش رفت.

بعد از آن ماما به ماتزرات و برونسکی با ناراحتی گفت «فکرش را بکنید، رفته بود پیش لی‌لی پوت‌ها و یک گورزا پیشانی‌اش را بوسید. امیدوارم مفهومی نداشته باشد.»

بوسه ببرا بر پیشانی من مفهوم زیادی داشت. وقایع سیاسی سالهای بعد به او حق داد؛ دوران رژه‌های با مشعل و راهپیماییها از برابر تریبونها شروع شد.

همان‌طور که توصیه‌های آقای ببرا را بکار بستم، ماما هم قسمتی از اختارهای زیگیس موند مارکوس را، که در پاساژ سویگ هاوس به او شده بود، مورد توجه قرار داد. گرچه با مارکوس به لندن نرفت - چندان مخالفتی با چنین تغییر مکانی نداشتم - ولی پیش ماتزرات ماند و برونسکی را کمتر و گاه‌به‌گاه می‌دید؛ یعنی فقط در کوچه تیشلر به هزینه برونسکی و در بازی اسکات فامیلی که برای یان هزینه‌اش در حال تزیید بود، چون دایم می‌باخت. ولی ماتزرات، که ماما روی او شرط بسته بود و مبلغ شرط بندی خود را، بی آنکه دوبرابر کند، بنا بر توصیه مارکوس برجا گذارد، در سال سی و چهار، بنابراین نسبتاً زود، با شناخت نیروهای نظام جامعه، وارد حزب شد و با وجود این فقط تا حد «سلن لایتر» (فرمانده سلول) ترقی کرد. به مناسبت گرفتن این درجه، که مانند همه چیز غیرعادی دیگر دلیلی برای اسکات فامیلی می‌بود، ماتزرات که همواره به یان برونسکی به خاطر کار کردن در پست لهستان کنایه می‌زد، برای نخستین بار با لحنی جدی ولی بیشتر نگران تذکر داد.

جزاین تغییر چندانی روی نداد. بالای پیانو عکس بتهوون خموده، هدیه‌ای از گرف، از روی میخ برداشته شد و روی همان میخ عکس هیتلر، که به همان‌سان خموده می‌نمود، به نمایش گذاشته شد. ماتزرات، که برای موزیک ارزشی قائل نبود، خواست آن موسیقیدان تقریباً کر را به‌طور کامل و تمام بسوزاند. ولی ماما، که قطعات آهسته سونات‌های بتهوون را خیلی دوست داشت، دو یا سه تا از آنها را آهسته‌تر از معمول روی پیانو تمرین کرده بود و گاه‌گاه می‌نواخت، پافشاری کرد که بتهوون، اگر هم بالای راحتی بزرگ آویزان نمی‌شود لااقل بالای قفسه ظرفها آویزان شود. بدین ترتیب کار به برخورد نگاه‌های خموده آن دو منجر گشت؛ هیتلر و آن نابغه برابر یکدیگر آویزان بودند، همدیگر را می‌نگریستند، درون یکدیگر را مشاهده می‌کردند و باوجوداین نمی‌توانستند از یکدیگر خوششان بیاید.

کم کم ماتزرات اونیفورمش را خرید. اگر درست به خاطر داشته باشم، با کاسکت حزبی شروع شد، که آن را روزهای آفتابی با بند چرمی‌ای که زیر

چانه محکم می‌شد، با علاقه بر سر می‌گذاشت. مدتی پیراهین سفید با کراوات سیاه و این کاسکت و ژاکتی جلو بسته با بازوبند می‌پوشید. وقتی اولین پیراهن قهوه‌ای را خرید، هفته بعدش خواست شلوار سواری قهوه‌ای و چکمه هم بخرد. ماما مخالف بود، هفته‌ها طول کشید تا ماتزرات به طور کامل در اونیفورم فرو رفت.

در هفته چند بار موقعیت دست می‌داد که این اونیفورم را بپوشد، اما ماتزرات به شرکت در تظاهرات روزهای یک‌شنبه در چمن کنار سالن ورزش کفایت می‌کرد. ولی در این مورد، حتی در برخورد با بدترین هوا هم، ثبات قدم خود را به اثبات رساند. اونیفورم پوشیده از بردن چتر خودداری می‌کرد و مدام جمله‌ای را می‌شنیدیم که به زودی تکیه کلام او شد. ماتزرات می‌گفت: «خدمت خدمت و عرق عرق است!» هر صبح یک‌شنبه پس از آنکه گوشت بریان ظهر یک‌شنبه را آماده می‌ساخت، ماما را تنها می‌گذاشت و مرا در موقعیتی نامطلوب قرار می‌داد، چون یان برونسکی، که در اوضاع سیاسی تازه، صبح یک‌شنبه برایش مفهوم خاصی داشت، به روش کاملاً شخصی خود به دیدن مامای تنها گذاشته من می‌آمد، درحالی که ماتزرات در صف به ردیف خریدار ایستاده بود.

چه می‌توانستم بکنم جز اینکه بیرون روم. من نه می‌خواستم مزاحم آن دو روی راحتی بزرگ شوم، نه آنکه آنان را زیر نظر بگیرم. به محضی که پدر اونیفورم پوشیده‌ام از نظر دور می‌شد و ورود آن مرد شخصی‌پوش که من او را پدر احتمالی خود می‌دانستم احتمال می‌رفت، از در خارج می‌شدم و در حال طبالی به سوی چمن مای‌ویزه پیش می‌رفتم.

خواهید گفت آیا لازم بود حتماً مای‌ویزه باشد؟ خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید روزهای یک‌شنبه در بندر خیری نبود، من برای گردش در جنگل نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، و در آن ایام داخل کلیسای هرس یزو هم برایم مفهومی نداشت. گرچه هنوز پیشاهنگان آقای گرف بودند، ولی در اینجا باید اذعان کنم که جنجال مای‌ویزه را بر آن رفتار پنهانی عاشقانه مرجع می‌دانستم،



اگر هم امروز مرا یک دنباله‌رو بخوانید.

یا گرزور یا لوب زاک. گرزور هیچ وقت چندان جلب توجه مرا نکرد. او زیاده از حد ملایم بود و بعدها مردی پررو از اهالی بایر، که فورستر نامیده می‌شد و به مقام «گاو لایتر» (رهبر منطقه) ارتقاء یافت، جانشین او شد. ولی لوب زاک مردی بود که می‌توانست جانشین فورستر شود. بله، اگر لوب زاک قوز نمی‌داشت، آن مرد اهل فورث به سختی ممکن بود در شهر بندری جا پایی بیابد. حزب که لوب زاک را درست ارزیابی کرده بود، و قوزش را هم نشانه‌ای از هوش او دانسته بود، او را دبیر آموزش ایدئولوژی منطقه کرد. این مرد کارش را بلد بود. در حالی که فورستر با لهجه بایری دایم تکرار می‌کرد «رایش موطن ماست» لوب زاک جزئیات را توضیح می‌داد، درباره انواع زبانهای محلی دانزیک سخن می‌گفت، شوخیهای مربوط به سولرمان و وول سوتسکی را تعریف می‌کرد، بله او بود که کارگران بندر شیش آو، اهالی اوهر، ساکنین اماو، شیلدلیتس، بورگرویزن و پراوتس را مخاطب قرار می‌داد. اگر سر و کارش با کمونیستهای تلخکام و سوسیالیست‌های بی‌حال می‌افتاد، تفریحی بود که به آن مرد کوچک، که قوزش به خاطر اونیفورم قهوه‌ایش به نحو مشهودی برجسته می‌نمود، گوش فرا داد.

لوب زاکه شوخ طبع بود، همه شوخ طبعی‌اش را از قوزش بیرون می‌کشید، قوزش را به نام می‌خواند، چون همیشه نظر جماعت را جلب می‌کرد. لوب زاک ادعا می‌کرد: قوزم را زودتر از دست خواهم داد تا آنکه کمون‌ها برقرار گردند. قابل پیش‌بینی بود که او قوزش را از دست نمی‌داد، و قوز همچنان سر جایش می‌ماند، بنابراین حق با قوز او بود و همراه با آن با حزب او - بنا بر این می‌شود نتیجه گرفت که قوز بنیانی مطلوب برای یک ایدئولوژی است.

هر وقت گرزور، لوب زاک یا بعدها فورستر سخن می‌گفتند، از بالای تریبون سخن می‌گفتند، این همان تریبونی بود که آقای بیرا کوچولو برای من تعریف کرده بود. به همین جهت هم برای مدتی طولانی سخنران بالای تریبون، لوب زاکه قوزی مستعد را که آن‌چنان خود را بالای تریبون به نمایش می‌گذارد،

سفیر ببرا تصور کردم که در لباس قهوه‌ای به خاطر علایق خودش و در واقع علایق من از بالای تریبون مبارزه می‌کند.

تریبون چیست؟ بی‌تفاوت که برای چه کسی و برای چه منظوری تریبون برپا شود در همه موارد قرینه است. تریبون مای‌ویزه ما هم در کنار سالن ورزش به نحو موکد نظمی قرینه داشت. از بالا به پایین: شش درفش صلیب شکسته کنار یکدیگر. سپس بیرق، علم و علایم، سپس یک ردیف اس اس سیاه‌پوش با بندهای زیر چانه. بعد دو ردیف اس آ، که به هنگام آواز خواندن و سخنرانی دستهایشان را روی قلاب کمر بند می‌گذاشتند. آنگاه چندین ردیف اعضاء حزب نشسته، رهبران زنان را چهره‌های مادرانه، نمایندگان سنا در لباس سویل، میهمانانی از رایش و رئیس پلیس یا جانشین او.

در پای تریبون جوانان هیتلری، یا دقیقتر توضیح دهم، گروه منطقه‌ای موزیک بادی جوانان و گروه منطقه‌ای موزیک ضربی جوانان هیتلری، محیط را جوان می‌ساختند، در بعضی تظاهرات چپ و راست، باز هم با رعایت قرینه، گروه مخلوط هم‌آوازان شرکت داشتند تا یا شعارها را بیان کنند یا آواز باد شرق محبوب را بخوانند که بنا بر متن آن از بادهای دیگر برای افراشتن پرچم مناسبتر است.

بیرا که پیشانی مرا بوسید، گفت: «اوسکار، هرگز برابر تریبون قرار نگیر. آدمهای مثل ما جایشان بالای تریبون است!»

اغلب توفیق می‌یافتم بین رهبران زنان جایی پیدا کنم. متأسفانه خانم‌ها دستبردار نبودند، در جریان تظاهرات به منظور تبلیغاتی، مرا مهر می‌کردند. بین دهلها، شیپورها و ترومپتها در پای تریبون، به خاطر طبل حلبی، نمی‌توانستم قاطی شوم؛ چون طبل حلبی صدای آن دهل کوبی سربازی را فرو می‌نشاند. متأسفانه کوششم برای برقراری رابطه با لوب زاک دبیر آموزش ایدئولوژی منطقه هم بی‌نتیجه ماند. درباره آن مرد به سختی خود را فریب داده بودم. او نه، آن‌طور که امیدوار بودم، سفیر ببرا بود، و نه آنکه، به رغم قوز نویددهنده‌اش، کمترین درکی برای بزرگی واقعی من داشت.

وقتی یک روز یک‌شنبه روی تریبون، قبل از رفتن پشت میز خطابه، جلویش رفتم، سلام حزبی دادم، نخست به او خیره شدم، آنگاه ضمن چشم‌زدن به نجوا گفتم: «ببراهم ماست!» لوب زاک متوجه چیزی نشد، بلکه مرا همچون زنهای وابسته به گروه زنان اس اس مهر کرد و دستور داد اوسکار را - چون باید سخنرانی کند - از تریبون پایین ببرند، در آنجا دو زن از رهبران بی‌دی ام او را میان خودشان گرفتند و در تمام مدت تظاهرات به دنبال «بابا و مامایش» گشتند.

بنابراین باعث تعجب نیست اگر در تابستان سی و چهار از حزب دلزده شدم. هر اندازه بیشتر تریبون را، ایستاده برابر تریبون نگریستم، به نظرم آن نظم قرینه‌ای مظلونتر آمد، نظمی که با قوز لوب زاک هم به نحوی غیر کافی ملایمتر شده بود.

مشخص است که انتقاد من بیش‌ازهمه متوجه طبالها و شیپورزنها است؛ در اوت سی و پنج در جریان تظاهرات روز یک‌شنبه، یک بعدازظهر، در هوای شرعی با گروه‌های موزیک ضربی و موزیک بادی پای تریبون درافتادم.

ماتزرات در ساعت نه از منزل بیرون رفت. به او برای تمیز کردن گترهای چرمی قهوه‌ای کمک کردم تا به موقع از خانه برود. حتی در این ساعت صبح هم هوا غیرقابل تحمل گرم بود، عرق می‌ریخت، قبل از اینکه خارج شود در زیر بغل پیراهن حزیش لکه‌ عرق بزرگتر شد. دقیقاً سر ساعت نه و نیم یان برونسکی در لباس سبک تابستانی کم رنگ با کفشهای سوراخ‌دار خاکستری کسرنگ، کلاهی حصیری وارد شد. یان کمی با من بازی کرد، ولی به هنگام بازی نمی‌توانست چشم از ماما بردارد که شب قبل موهایش را شسته بود. خیلی زود متوجه شدم که حضورم صحبت آن دو را مشکل، رفتارشان را سخت و حرکات یان را غیر عادی کرده است. ظاهراً شلوار سبک تابستانی‌اش برایش تنگ می‌شد، از آنجا دور شدم، نشانه‌های ماتزرات را دنبال کردم، بی‌آنکه او را به عنوان پیشوا پذیرفته باشم. با دقت از خیابانهایی دور ماندم که پر از اونیفورم پوشیده‌هایی بود که به سوی مای‌ویزه در حرکت بودند و از طریق

میدانهای تنیس خود را به محل تظاهرات که کنار سالن ورزش قرار داشت، رساندم. منظره پشت تریبون را مرهون این انحراف راه هستم.

هیچ وقت تریبونی را از پشت دیده‌اید؟ همه مردم را بایست - فقط برای اینکه پیشنهادی کرده باشم - با منظره پشت تریبون آشنا ساخت، قبل از اینکه آنان را برابر تریبون گرد آورد. کسی که یک بار یک تریبون را از پشت ببیند، به دقت ببیند، از همان لحظه طلسم شده است و بدین نحو برابر هر نوع جادویی که به این یا آن شکل روی تریبون به نمایش درآید، مصون خواهد ماند. همین را می‌توان درباره منظره پشت منبر و عظم هم گفت؛ ولی این موضوعی است که درورقه دیگری نوشته شده است.

اما اوسکار، که همیشه کشتی برای بنیانی بودن داشت، به دیدن منظره واقعی عریان و زشت استخوانبندی تریبون کفایت نکرد، او سخن استادش بپرا را به یاد آورد، سراغ آستر خشن صحنه‌ای که فقط برای نمایش منظره جلو بنا شده بود رفت، خودش و طبلش را، که بدون آن هرگز از خانه خارج نمی‌شد، از بین پایه‌های نگاهدارنده گذراند، با صفحه‌ای از پوشش کف تریبون، که پیش آمده بود، برخورد کرد، زانوهایش را با میخی، که از چوب بیرون زده بود، خراشاند، بالای سرش صدای چکمه همسلسلکان حزبی را شنید، آنگاه صدای کفشهای ظریف زنانه را و بالاخره به جایی رسید که هوا از همه جا سنگینتر و متناسبت‌تر با ماه اوت بود: پشت قسمت جلوی تریبون پشت قطعه تخته‌ای چندلا مکان و پناهگاهی یافت تا بتواند از آن مکان برای تحریک صوتی تظاهراتی سیاسی، با آسایش خیال و به نحو کامل، عمل کند، بی‌آنکه بیرقها حواسش را پرت کنند، اونیفورمها به نظرش موهن بیایند.

زیر میز خطابه چمباتمه زده بودم. چپ و راست و بالای سرم، با پاهای گشاد گذارده، و آن‌طور که می‌دانستم، با چشمانی از نور خورشید ناراحت و تنگ شده، طبالهای جوان گروه جوانان و جوانان هیتلری کمی مسن‌تر ایستاده بودند. و پس از آن جماعت. بوی آنان از درز پوشش جلوی تریبون به مشام می‌رسید. جماعتی که ایستاده بود و با حرکت بازوانش و در لباس روز یک‌شنبه

نعره می‌زد، جماعتی که پیاده آمده بود یا با تراموا، جماعتی که گروهی از آنان قبلاً نیایش صبحگاه را در کلیسا گوش کرده بود و با وجود این رضایت خاطر نیافته بود، جماعت آمده بود تا دست در دست نامزدش چیزی تماشا کند، جماعت می‌خواست قاطی باشد، زمانی که تاریخ ساخته می‌شد، گرچه پیش از ظهرش هم به‌هدر رود.

نه، اوسکار به خودش گفت، آنان نبایدست این راه را بیهوده طی کرده باشند، و چشمش را روی سوراخی در پوشش جلوی تریبون گذاشت، متوجه ناآرامی در بلوار هیندنبورگ شد. می‌آیند! بالای سرش به صدای بلند فرمان داده شد، رهبر گروه شیپورزنها با گروهش مذاکره کرد، در شیپورها دمیدند، زیانه آن را آزمودند، با اطواری ناهنجار و سربازی در حلبهای برق انداخته خود دمیدند، به نحوی که اوسکار ناراحت شد و به خودش گفت «بیچاره براند عضو اس آ، بیچاره کوکس عضو جوانان هیتلری، شما بیهوده کشته شدید!»

گویا که یاد او از کشته‌شدگان جنبش مورد تأیید باشد، صدای ضرباتی که بر طبلمهای پوشانده با چرم گوساله نواخته با صدای شیپورها و ترومپتها قاطی شد: از راهرویی که بین جمعیت بازو به تریبون منتهی می‌گشت آمدن اونیفورم‌پوشها حدس زده شد، اوسکار خود را جلو کشید: «حالا ملت من، مواظب باش، ملت من!»

طبل حلبی در مکانی مناسب قرار گرفت. چوبها را به نحوی آسمانی سبک در دستها به بازی درآورد، و با حرکات ظریف مفصل دستها ضربات والس را هنرمندانه نواخت، والسی خوش‌آهنگ بر روی حلب که لحظه به لحظه نافذتر می‌شد، در حالی که وین و دانوب را یاد می‌کردم، محکمتر و با صدای بلندتر نواختم تا آنکه در آن بالا نخست دو نفر از طبالمها از ریتم والس من خوششان آمد، سپس طبلمهای پهن، جوانهای بزرگتر هم کم و بیش مستعد از من پیروی کردند. گرچه بین آنان کسانی بودند که همچنان بی‌آنکه گوشی شنوا داشته باشند، بوم بوم، و بوم بوم بوم، می‌زدند، در حالی که خواست من ضرب سه ربعی بود که تا بدان حد نزد ملت محبوب است. نزدیک بود اوسکار

مردد گردد که گروه سازهای بادی به هوش آمد و در فلوتها، در اوبواها دانوب آبی را فوت کردند. فقط رهبر گروه سازهای بادی و رهبر گروه سازهای ضربی اعتقادی به سلطان والس نداشتند و فرمانهای مزاحمی را نعره می‌زدند، ولی من آنان را عزل کرده بودم، حالا موزیک من بود و ملت از من متشکر بود. صدای خنده برابر تریبون بلند شد، بعضی با آواز همراهی کردند، اوه، دانوب، و در سراسر میدان، اوه، دانوب، تابلوار هیندنبورگ، چه آبی و تا پارک اشتفان، چه آبی، وزن موزیک من، تقویت شده توسط میکروفونی که بالای سرم کاملاً باز بود، می‌جهید. و چون سوراخ پوشش جلوی تریبون فضای باز را بررسی کردم، ضمن آنکه با جدیت به طبالی ادامه دادم، متوجه شدم که ملت از والس من خوشش آمده، هیجان زده و رجه‌ورجه می‌کند، ضربات والس را در پاهایش دارد: هم اکنون نه جفت به اضافه یک جفت دیگر می‌رقصیدند، سلطان والس آنان را جور کرده بود. فقط لوبزاک، که با رهبر محلی و فرمانده گروه هجوم، با فورستر، گرزر و راوشنیگ با صف طویل همراهان قهوه‌ای‌پوش رهبری وارد جماعت شدند، جاده تریبون برابرش بسته می‌شد، با کمال تعجب از والس خوشش نیامد. عادت کرده بود با موزیک مارش به‌سوی تریبون پیش رود این نواهای سبک اعتقادش را نسبت به ملت زایل می‌کرد. از سوراخ با ناراحتی او را نگریستم. گرچه نزدیک بود به چشم صدمه زنم، ولی دلم به حالش سوخت و وزن والس را با وزن چارلستون «جیمی بیر» عوض کردم، و وزنی را نواختم که دلقک ببرا در سیرک با دمیدن بر لب شیشه‌های خالی سودا می‌نواخت؛ ولی جوانهای برابر تریبون چارلستون را درک نمی‌کردند. این نسلی دیگر بود. اطلاعی از چارلستون و «جیمی بیر» نداشتند. آنان - دوست عزیز ببرا - جیمی آهنگ ببرا را نمی‌زدند، بلکه در هم و برهم جنجال برپا کرده بودند، با شیپورهایشان سدوم و گومورا را می‌نواختند. فلوت‌زنها خیال کردند و رجه‌ورجه کردن همان جهیدن است. رهبر گروه سازهای بادی به کرتی و پلتی ناسزا گفت. ولی با وجود این جوانهای گروه سازهای بادی و سازهای ضربی، بنا بر دلخواه طبالی کردند، فلوت زدند، ترومپت خواندند، آن سان که برای

جیمی لذت بخش بود، که در ماه اوت جماعتی که هزاران هزار برابر تریبون گرد آمده بودند، عاقبت درک کردند: این تصنیف جیمی بپر بود که جماعت را به رقص چارلستون دعوت می کرد.

و آن کس که روی چمن مای ویزه هنوز نمی رقصید، پیش از آنکه دیگر دیر شود، با آخرین خانمی که هنوز آزاد بود جفت شد. فقط لوبزاک می بایست با قوزش برقصد، چون در نزدیکی او هر کس که دامن پوشیده بود، اشغال بود، خانمهای وابسته به جمعیتهای زنان هم، که ممکن می بود به او کمک کنند، روی نیمکتهای چوبی سخت، از لوبزاک تنها شده، خیلی دور لقرزیده بودند. ولی او - و این را قوزش به او توصیه کرد - با وجود این می رقصید، می خواست در برخورد با جیمی ناچنس چهره ای خوش بنمایاند و آنچه را هنوز قابل نجات بود، نجات دهد.

ولی چیزی قابل نجات نبود. جماعت آن قدر روی مای ویزه رقصید تا آنکه مای ویزه، به شدت لگد خورده ولی باز هم سبز و خالی باقی ماند. جماعت همراه «جیمی بپر» در پارک اشتفان پراکنده شد. در آنجا جنگلی وجود داشت که جیمی قول آن را داده بود، بپر نک پا روی پنجه های مخملینش راه می رفت، جنگلی وحشی برای جماعتی که تاکنون روی چمن گرد آمده بود. قانون و ادراک برای نظم از بین رفت، ولی کسی که برای فرهنگ ارزش قائل بود، می توانست به پیاده روی پهن و آراسته بلوار هیندنبورگ برود، که در قرن هیجدهم برای نخستین بار درختکاری شد، هنگام محاصره شهر توسط قوای ناپلئون درختهایش را بریدند و در هزار و هشتصد و ده به افتخار ناپلئون بار دیگر درختکاری شد، بنابراین رقاصان می توانستند در بلوار هیندنبورگ، بر زمینی تاریخی، موزیک مرا بشنوند، چون میکروفون بالای سر من خاموش نشده بود، چون صدای طبل من تا دروازه اولیوا شنیده می شد، چون آرام نگرفتم، تا من و جوانهای نجیب کنار پایه های تریبون، با بپر از بندرسته جیمی توفیق یافتیم که مای ویزه را به کلی خالی کنیم.

حتی زمانی که به حلیم استراحتی را، که حقش بود، ارزانی داشتم،

جوانهای طبال مایل نبودند تمام کنند. مدتی وقت لازم بود تا تأثیر موزیکال من باعث آرام گرفتن آنان گردد.

فقط می ماند که بگویم، اوسکار درون تریبون را نتوانست فوراً ترک کند، چون دسته های اس آ و اس اس بیش از یک ساعت با چکمه به تخته ها کوبیدند، سوراخهایی در پارچه های سیاه و قهوه ای بریدند، به نظر می رسید در داخل تریبون به دنبال چیزی می گردند؛ احتمالاً یک سوسیالیست یا یک گروه خرابکار وابسته به کمون. بی آنکه زیرکیها و حرکات فریب دهنده اوسکار را بخواهم شرح دهم، فقط به طور خلاصه باید گفته شود: اوسکار را نیافتند، چون حریف اوسکار نبودند.

بالاخره درون آن محفظه چوبی سردرگم، که به بزرگی نهنگی بود که یونس در آن نشسته و غمگین بود، آرامش برقرار گشت. نه نه، اوسکار پیغمبر نبود، احساس گرسنگی می کرد! در آنجا پروردگاری نبود که بگوید: «از جا برخیز و برو به شهر نینوا و آنان را موعظه کن!» هیچ پروردگاری هم برایم بوته کرچک نروبانند تا متعاقباً، بنا بر فرمانش، گرمی آن را بیلعد. من نه افسوس آن بوته کرچک توراتی و نه افسوس نینوا را خوردم، گرچه دانزیک نامیده می شد. طبلم را، که توراتی نبود، تپاندم زیر پلورم، به حد کافی نگران بودم که بدون آنکه خود را به جایی بزنم یا با میخی بخراشم از درون تریبونی بیرون آیم که برای تظاهرات از هر نوع ساخته شده بود و اتفاقاً اندازه های نهنگی را داشت که پیغمبری را بلعیده بود.

چه کسی به آن پمربچه، که سوت زنان آرام از حاشیه مای ویزه به سوی سالن ورزش پیش می رود، محل می کند؟ آن طرف میدانهای تنیس جوانان پای تریبون با طبلمهای پیاده نظامشان، دهلهایشان، فلوتها و شیپورهایشان و رجه و رجه می کردند. تمرین کیفری، توجه کردم و کمی دلم به حال آنان، که بنا بر فلوت رهبر می رقصیدند، سوخت. لوبزاک، جدا از ستاد رهبریش، تنها با قوزش بالا و پایین می رفت. در گردش خط حرکت خود، که روی پاشنه چکمه ها می چرخید، موفق شده بود همه گلها و چمنها را له کند.



وقتی اوسکار به خانه رسید، غذای ظهر روی میز بود: خرگوش دروغین همراه با سیب‌زمینی آب‌پز کلم قرمز و برای دسر پودینگ شکلاتی. ماترات یک کلمه هم چیزی نگفت. مامای اوسکار در جریان غذا با فکرش جای دیگری بود. در عوض بعدازظهر جدالی فامیلی برپا شد به خاطر حسادت و پست لهستان. نزدیک غروب رعد و برقی خنک کننده با رگباری تند و تگرگی که نهایت زیبا طبالی می‌کرد نمایش داد. حلب خسته اوسکار توانست آرام گوش کند.

## ویتترین

مدتها، دقیقتر بگویم، تا نوامبر سی و هشت با طبلم زیر تریبون چمباتمه زدم و با توفیق بیشتر یا کمتر تظاهرات را بر هم ریختم، سخنرانان را به لکنت زبان انداختم، موزیک مارش، همچنین سرودهای گروهی را به والس و فوکس ترود مبدل کردم.

امروز، به عنوان بیمار خصوصی آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، زمانی که همه چیز تاریخی شده است، گرچه هنوز هم با جدیت ولی به صورت آهن سرد آهنگری می‌شود، فاصله مناسبی را با طبالی زیر تریبون حفظ می‌کنم. هیچ چیز برایم بیگانه‌تر از این نیست که خودم را، به خاطر اینکه شش یا هفت برنامه تظاهرات را بر هم زده‌ام، نظم گامهای سه یا چهار رژه را آشفته کرده‌ام، یک مبارز مقاوم بدانم. این لغت به حد کافی مد شده است، صحبت از روح مقاومت، گروه مقاومت می‌شود. حتی گویا مقاومت درونی هم ممکن است که در این صورت گفته می‌شود: مهاجرت به درون. صرفنظر از آن مردان شریف و

همچون انجیل پایداری که در جریان جنگ به خاطر تاریک نکردن پنجره‌های اتاق خوابشان توسط پاسداران مامور حملات هوایی جریمه شده‌اند و اینک خود را مبارزان مقاوم می‌نامند، مردان مقاومت.

می‌خواهیم بار دیگر نگاهی به زیر تریبون اوسکار بیاندازیم. آیا اوسکار برای آنان چیزی را بر طبلش نواخت؟ آیا، در پیروی از نصیحت معلمش ببرا، جریان را در دست خود گرفت و جماعت برابر تریبون را به رقص واداشت؟ آیا لوبزاک زیرک را، آن گرگ باران‌دیده را گیج و سرگردان کرد؟ آیا در یک روز یک‌شنبه ماه اوت، روزی که سوپ توزیع می‌شد، تظاهرات قهوه‌ای را با طبل حلبی سفید و قرمزش، که با وجود این لهستانی نبود، بر هم زد؟

همه این کارها را کردم، باید بپذیرید. من مقیم آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی هستم، بدین دلیل از مبارزین مقاوم؟ باید به این سؤال پاسخ منفی بدهم و از شما هم خواهش کنم، از شمایی که مقیم آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی نیستید، در من چیز دیگری جز آدمی پیرو افکار خود نبینید، که به علل خصوصی، از جمله دلایل زیباشناسی، همچنین به پیروی از تذکرات معلمش ببرا، رنگ و برش اونیفورم‌ها و ضرب و صدای موزیک معمول در روی تریبون را نمی‌پسندید و بدین لحاظ با یک اسباب‌بازی ساده مخالفتی را طبعی کرد.

در آن زمان هنوز ممکن بود با یک طبل حلبی فقیرانه مزاحم جماعت برابر تریبون شد، و بایست اذعان کنم که حیلۀ تریبون را همانند تأثیر دور آوازم تا به حد کمال دنبال کردم. تنها علیه جماعت قهوه‌ای پوش طبعی نمی‌کردم. اوسکار زیر تریبون سرخها و سیاه‌ها، پیش‌آهنگها و پیراهن اسفناجی‌های عضو پی‌اکس، شاهدان یهوه و اتحادیه کیف هویزر، سبزی‌خوارها و جوانان لهستانی وابسته به جنبش اوزون می‌نشست. هر چه آنان می‌خواندند، می‌نواختند، دعا می‌کردند و اعلام می‌داشتند: طبل من بهتر از آن را می‌دانست.

بنابراین کار من خرابکاری بود. این بود که علاوه بر فعالیت روزانه‌ام علیه قرینه‌سازیهای تریبونها، فعالیت شبانه‌ای را آغاز کردم: در زمستان سی‌وشش، سی‌وهفت نقش اغواکننده را به‌عهده گرفتم. اولین دستور اغوای

همنوعان را از مادر بزرگم کولجایچک، که در آن زمستان سخت در بازار هفته لانگ فور مکانی را گرفته بود، یعنی: با چهار دامنش پشت میزی نشسته بود و با لحنی شکواکننده جار می‌زد «تخم مرغ تازه، کره زرد طلایی، غاز نه زیادی چرب، نه زیادی لاغر!» هر پنج‌شنبه روز بازار بود. با قطار کوچک از فیراک می‌آمد، کمی قبل از لانگ فور کفش نمدی خود را برای سفر با راه‌آهن در می‌آورد، گالشهایی بدشکل برپا می‌کرد، دو سبدش را بر شانه‌ها می‌آویخت و مقر خود را در خیابان بانهوف جستجو می‌کرد، که برپلاک کوچک آن نوشته شده بود: آنا کولجایچک، بیساو. تخم مرغ در آن دوران چه ارزان بود. پانزده عدد یک گولدن، و کره کاشوبی ارزانتر از مارگارین. مادر بزرگ من بین دو زن ماهی‌فروش نشسته بود که «ماهی روغن» و «شاه ماهی» جار می‌زدند. یخبندان کره را مبدل به سنگ می‌کرد، تخم مرغها را تازه نگاه می‌داشت، فلس ماهیها را چون تیغهای بسیار نازک صورتتراشی تیز می‌کرد و برای مردی کار و دستمزد همراه داشت، که شورت‌فگر نامیده می‌شد، یک چشم بود، روی آتش باز زغال چوب آجر داغ می‌کرد، آن را در روزنامه می‌پیچید و به زنان فروشنده بازار کرایه می‌داد.

شورت‌فگر سر هر ساعت یک آجر داغ زیر چهار دامن مادر بزرگ من می‌گذاشت. شورت‌فگر اینکار را به کمک یک میله آهنی انجام می‌داد. گذاردن یک بسته در حال بخار زیر پارچه‌هایی که کاملاً بلند نشده بود، یک عمل تخلیه، یک عمل بارگیری، میله آهنین شورت‌فگر با آجر تقریباً سرد شده از زیر دامنهای مادر بزرگ بیرون می‌آمد.

چه اندازه به آن کاغذ روزنامه و آن آجر گرمادهنده حسد برده‌ام! امروز هم هنوز آرزو می‌کنم همچون آن آجر گرم زیر دامنهای مادر بزرگ قرار گیرم، دایم با خودم تعویض شوم. شما خواهید پرسید: اوسکار زیر دامن مادر بزرگش چه می‌خواهد؟ آیا می‌خواهد ادای پدر بزرگش کولجایچک را درآورد و به پسرزن تجاوز کند؟ به دنبال موطن فراموش شده است، نیروهای نهایی را جویاست. اوسکار پاسخ می‌دهد: آفریقا را زیر دامنهای می‌جویم، شاید ناپل را که

مشهور است، آدم بایست آنجا را دیده باشد. در آنجا رودبارها در هم می‌ریزند، در آنجا آب‌بندها بودند، در آنجا بادی خاص می‌وزید، ولی ممکن بود در آنجا باد نوزد، در آنجا باران صدا می‌کرد ولی انسان خشک نشسته بود، در آنجا کشتیها بسته و لنگرها کشیده می‌شد، در آنجا کنار اوسکار پروردگار مهربان نشسته بود که همیشه گرما را دوست می‌داشت، در آنجا شیطان دوربینش را پاک می‌کرد، در آنجا فرشتگان بازی «من اینجام منو بگیر» را بازی می‌کردند، زیر دامنه‌های مادر بزرگ من همیشه تابستان بود، حتی زمانی که درخت کریسمس را روشن کرده بودند، حتی زمانی که تخم مرغهای عید پاک را می‌جستیم و جشن قدسین را جشن می‌گرفتیم. در هیچ کجا نمی‌توانستم آرامتر از زیر دامنه‌های مادر بزرگم بنا بر تقویم زندگی کنم.

ولی او در بازار هفته اصلاً نمی‌گذاشت، و در سایر موارد هم به ندرت می‌گذاشت زیر دامنه‌های بروم. کنارش روی جعبه‌های می‌نشستم، در آغوشش مرا گرم می‌کرد، شاهد بودم که آجرها می‌آیند و می‌روند و حیلۀ مادر بزرگ برای آزمون مردم را می‌آموختم. او کیف پول کهنه وینسنت برونسکی را به نخ‌بسته روی برف لگدخورده پیاده‌رو می‌انداخت، که به علت پاشیدن شن چنان کثیف بود که فقط من و مادر بزرگ نخ را می‌دیدم.

زنان خانه‌دار می‌آمدند و می‌رفتند، نمی‌خواستند چیزی بخرند، گرچه همه چیز ارزان بود، لابد انتظار داشتند هدیه بگیرند و چیزی هم سرکی دریافت کنند. وقتی خانمی روی کیف پول وینسنت خم شد، انگشتش با چرم تماس حاصل کرد، مادر بزرگ قلاب را با خانم تا حدی دست‌پاچه شده کشید، آن ماهی خوش لباس را به سوی بساط خود جلب کرد و کاملاً دوستانه گفت «مادام، کمی کره، زرد طلایی یا تخم مرغ، پانزده عدد یک گولدن.» بدین ترتیب آن کولجایچک محصولات طبیعی خود را به فروش می‌رساند. ولی من با سحر اغوا آشنا شدم، نه آن نوع اغوایی که پسرکهای چهارده ساله را با سوزی کا تر به زیر زمین می‌کشاند تا در آنجا پزشک و بیمار بازی کنند. این کار مرا اغوا نمی‌کرد، از سر راهش دور می‌شدم، پس از آنکه بچه‌های خانه

استیجاریمان، آکسل میسکه، نوخی‌ایکه به عنوان سرم‌ساز و سوزی‌کا تر به عنوان پزشک مرا بیمار خود کردند و مجبور ساختند دارو را بخورم که گرچه چون سوپ آجر خرده شن نداشت، ولی طعمی چون طعم ماهی گندیده داشت. اغوای من تقریباً جسمانی نبود و باطرف اغوا فاصله را حفظ می‌کرد.

مدتها پس ازتاریک شدن هوا، یکی دو ساعت پس از بسته شدن مغازه‌ها، از پیش ماما و ماتزرات در می‌رفتم. در شبهای زمستانی در خیابانهای ساکت و تقریباً خالی از آدم در گوشه درهای ورودی خانه‌ها، حفاظت شده از باد، می‌ایستادم و ویتترینهای مقابل را زیر نظر می‌گرفتم، ویتترین اغذیه فروشیهای لوکس، خرازیها و همه مغازه‌هایی که کفش، ساعت، زینت، یعنی کالای سبک‌بار و مطلوب همگان عرضه می‌کردند. هر ویتترینی نورافکن نداشت. اغلب مغازه‌هایی را انتخاب می‌کردم که دور از چراغهای خیابان در نور کم عرضه خود را می‌نمایاندند، چون نور زیاد همه را، حتی آدمهای معمولی را به خود جلب می‌کند، ولی نور کم موجب توقف آدمهای برگزیده می‌شود.

کاری به کسانی نداشتم که در حال گذشتن نگاهی به ویتترینهای پر نور می‌انداختند، بیشتر به قیمت‌ها تا به خود کالا، کسانی که در آئینه شیشه می‌نگریستند تا ببینند کلاهشان صاف است یا نه. مشتریانی که من در سرمای خشک و بدون باد، بعد از برفی درشت و بورانی، در بارش برفی شدید و بی‌صدا ویا زیر نور ماه که همراه با یخبندان گسترده‌تر می‌شد، انتظارشان را می‌کشیدم، کسانی بودند که برابر ویتترینها می‌ایستادند، مدتی در گوشه‌های آن جستجو نمی‌کردند، بلکه نگاهشان را فوراً یا پس از مدتی کوتاه روی یکی از کالاهای به نمایش‌گذارده متمرکز می‌ساختند.

خواست من همچون خواست شکارچیان بود. نیاز به حوصله، خونسردی و دید آزاد و چشمانی مطمئن داشت. نخست وقتی همه شرایط مناسب بود، به صدایم بستگی داشت که به نحوی غیرخونی و بی‌درد، شکار را از پا درآورد، اغوا کند، به چه کار؟

به دزدی: چون من با نمره بی‌صدایم در شیشه ویتترین در پائینترین سطح،

و اگر ممکن می‌شد، برابر آن قطعه مورد علاقه تماشاچی یک دایره می‌بریدم، با تعالی نهایی صدایم قطعه شیشه بریده را به داخل ویتترین می‌انداختم، به نحوی که صدای کوتاه و خفهای، که شبیه صدای شیشه شکسته نبود، به گوش می‌رسید، نمی‌شنیدم، اوسکار خیلی دور ایستاده بود؛ ولی آن خانم جوان با یقه پوست خرگوش پالتوی قهوه‌ای‌اش، که قطعاً یک بار پشت و رو شده بود، او صدای قطعه شیشه شکسته را شنید، تا پوست خرگوش یقه پالتو بر خود لرزید، خواست فرار کند، از میان برف، ولی ایستاد، شاید چون برف می‌بارید، چون بارش برف، هنگامی که به حد کافی متراکم بیارد، همه کار را مجاز می‌سازد. اما اینکه با وجود این اطرافش را نگریست و به ذرات برف مشکوک بود، اطرافش را چنان نگریست که گویا پشت ذرات برف ذرات دیگری نیستند، هنوز هم اطرافش را نگاه می‌کرد، وقتی دستش را از آرنج، که آن هم با پوست خرگوش پوشانده شده بود، بیرون آورد! و دیگر اطرافش را نگاه نکرد، دستش را از بریدگی مدور گذراند، ابتدا خرده شیشه‌ها را، که کالای مورد نظر را دمر کرده بودند، کنار زد، آنگاه یکی و سپس پای راست کفش پاشنه بلند سیاه را از سوراخ بیرون کشید، بدون آنکه به پاشنه‌ها صدمه برساند، بدون آنکه با برش تیز شیشه دستش را زخمی کند. چپ و راست کفشها در جیبهای پالتو پنهان شدند. یک لحظه کوتاه، در طول سقوط پنج ذره برف، اوسکار چهره زیبا و بی‌روح او را دید، به عروسک مدل فروشگاه اشترن فلد فکر کرد، به نحو شگفت‌انگیزی در بارش برف از دید او پنهان شد، در نور زرد چراغ خیابانی بعدی بار دیگر به وضوح دیده شد، خارج از مخروط نور، خواه به عنوان زن جوان تازه ازدواج کرده، خواه به عنوان عروسک مدل رها شده از نظر دور شد.

برای من فقط زحمتش باقی ماند - انتظار کشیدن، کمین کردن، اجازه طبالی نداشتن و بالاخره یخ شیشه‌ها را ذوب کردن که گاهی سخت بود - جز این کاری برایم باقی نمی‌ماند که فوراً پس از رفتن دزد، بدون طعمه، ولی به اندازه او سرما خورده و با قلبی زخم دیده به خانه باز گردم.

در همه موارد موفق نمی‌شدم، همچون مورد نمونه‌ای که شرح آن را

دادم، هنر اغوا کردن را به نتیجه مطلوب برسانم. مثلاً غرور من، برای آنکه جفتی را مبدل به دزد کنم معمولاً جریانی چنین داشت: یا هر دو مایل نبودند، یا مرد دست‌اندازی می‌کرد، زن دست او را پس می‌زد؛ یا زن به حد کافی خونسرد بود، مرد زانو می‌زد و التماس می‌کرد تا زن به حرفش گوش دهد و از آن پس او را تحقیر کند. یک بار در هوای ابری یک جفت بسیار جوان را برابر عطرفروشی اغوا کردم. مرد رفتارش را شجاعانه بروز داد و یک شیشه ادوکلن دزدید، زن شکوا می‌کرد و مدعی بود می‌تواند از هر رایحه‌ای صرف‌نظر کند، ولی مرد می‌خواست آن بوی خوش را نگاه دارد و خواستش را هم تا رسیدن به چراغ خیابانی بعدی عملی ساخت. ولی در آنجا، گویا آن دخترک جوان مایل بود با من لجبازی کند، به نحو مشهود نمایشی سر پا بلند شد و او را بوسید، تا آنکه مرد به سوی مغازه بازگشت و ادوکلن را به ویتترین پس داد.

گاهی با آقایان مسن‌تر هم وضع به همین نحو بود، آقایانی که از آنان انتظار بیشتر از آنچه گام‌هایشان روی برف زمستانی نوید می‌داد، داشتم. متفکرانه برابر ویتترین سیگارفروشی می‌ایستادند، با افکارشان به هاوانا، به برزیل یا به جزایر بریساگو رفته بودند، هنگامی که صدای من با دقت برش را انجام می‌داد، برشی که دسترسی به جعبه‌های سیگار، آن «تعقل سیاه» را ممکن می‌ساخت، در وجود آقایان چاقوی جیبی بسته می‌شد، رویشان را برمی‌گرداندند، از خیابان می‌گذشتند، از برابر من و ورودی که در آن ایستاده بودم رد می‌شدند و به اوسکار فرصت می‌دادند به چهره درهم فرو رفته پیر شده آنان، که گویا شیطان آن را تکان داده است، لبخند بزنند - لبخندی که با نگرانی همراه بود، چون آقایان اغلب مسن و سیگاری عرق سرد و گرم می‌ریختند، بنابراین، به خصوص در هوای متغیر خود را دچار خطر سرماخوردگی می‌کردند.

شرکتهای بیمه در آن زمستان، به مغازه‌های محله ما، که اغلب در مقابل خطر دزدی بیمه بودند، خسارتهای قابل ملاحظه‌ای پرداختند. گرچه هرگز فرصت دزدیهای بزرگ را فراهم نمی‌ساختم و برشها را چنان کوچک می‌گرفتم که هر بار فقط بتوان یک یا دو قطعه جنس از داخل ویتترین برداشت، ولی مواردی



که دزدی اعلام گردید به حدی مکرر شد که پلیس تأمینات، آرامش نداشت، جراید هم آنها را به ناسزا بی‌عرضه خواندند. از نوامبر سی و شش تا مارس سی و هفت، که سرهنگ کوچ در ورشو دولت جبهه ملی را تشکیل داد، شصت و چهار مورد اقدام برای دزدی و بیست و هشت مورد دزدی یک سان گزارش شد. ممکن است عده‌ای از زنهای مسن، دوره‌گردها، خادمه‌ها و معلمهای بازنشسته، که هیچکدام دزدان سابقه‌دار نبودند، غنیمت خود را به پلیس تأمینات پس داده باشند، یا آن ویرین‌زنهای ناآموخته، روز بعد، پس از آنکه موضوع آرزویشان برایشان شبی بدون خواب را موجب گردید، پیش پلیس رفته و گفته باشند: «آخ، معذرت می‌خواهم. دیگر پیش نخواهد آمد. ناگهان در شیشه سوراخی بود و چون کمی از شدت ترسم کاسته شد و از ویرین باز سه چار راه گذشتم، بایستی متوجه شده باشم که یک جفت دستکش مردانه چرمی بسیار جالب، قطعاً بسیار گران، اگر نه غیرقابل پرداخت در جیب پالتویم به نحوی غیرقانونی جای گرفته بود.»

چون پلیس اعتقادی به اعجاز نداشت، همه کسانی که خودشان را به پلیس معرفی کردند، به مجازات حبس از چهار هفته تا دو ماه محکوم شدند. من هم گاه‌گاه به مجازات اقامت اجباری در خانه محکوم می‌شدم، چون ماما طبیعتاً حدس زده بود، گرچه زیر کانه برابر پلیس اعتراف نمی‌کرد، که صدای من، که حریف هر شیشه‌ای بود. در این بازی تبه‌کارانه دخیل است. برابر ماتزرات، که موکداً خود را شریف می‌نمود، هر وقت از من بازپرسی می‌کرد، از دادن هر پاسخی خودداری می‌کردم و خود را مدام با مهارتی بیشتر پشت طبل حلبیم و اندازه یک بچه سه ساله پنهان می‌داشتم. ماما پس از اینگونه بازپرسیها هر بار می‌گفت «آن لی‌لی پوت گناهکار است که پیشانی اوسکار را بوسید. همان موقع حدس زدم که مفهومی دارد، اوسکار که قبلاً کاملاً جور دیگری بود.»

اذعان می‌کنم که آقای بیرا مرا به سادگی و به نحوی بادوام تحت تأثیر قرار داد. ولی حتی اقامت اجباری در خانه هم مرا از این کار باز نمی‌داشت که با

کمی اقبال مرخصی یک ساعته‌ای را، بی آنکه تقاضا کنم، موجب کردم، که برایم فرصتی کافی بود تا در شیشهٔ ویتترین یک مغازهٔ خرازی سوراخی به وجود آورم و امیدوار بمانم که مرد جوانی به کالای عرضه شده علاقمند گردد و برای تصاحب یک کراوات اصل ابریشمی به رنگ قرمز شرابی اقدام کند. اگر از من سؤال شود: آیا این بدی بود که به اوسکار فرمان می‌داد در ویتترینی، که شیشهٔ تمیزش خود اغواکننده است، با سوراخی به اندازه یک دست راه باز کند، باید پاسخ دهم: بله، بدی بود. فقط به همین دلیل بدی بود، چون من در ورودی تاریک‌خانه‌ها می‌ایستادم. چون، همانطور که مشهور است، ورودی خانه‌ها مکانی است محبوب برای بدها. در عین حال، بی آنکه بخواهم بدی اغواگریم را تضعیف کرده باشم، باید امروز، که نه دیگر فرصت دارم و نه ولعی برای اغوا احساس می‌کنم، به خودم و به پرستارم برونو بگویم: اوسکار تو نه تنها همهٔ خواستهای کوچک و نیمه بزرگ گردش کنندگان دل‌باختهٔ زمستانی را برآوردی، به آن مردم برابر ویتترینها هم کمک کردی تا خودشان را بشناسند: گروهی از خانمهای شیک و محترم، گروهی از عموهای نجیب، گروهی از دوشیزگان مسن‌تر و مذهبی که هرگز از طبایع دزد خود آگاهی نمی‌یافتند اگر صدای تو آنها را به دزدی اغوا نکرده بود، علاوه بر این مردمی را تغییر دادی که قبلاً هر کفزن بی‌عرضه‌ای را ملعون و جنایتکار می‌دانستند.

پس از آنکه شب به شب کمین کردم و او سه بار از دزدی خودداری کرد، عاقبت دستبردی زد که پلیس هرگز آن را کشف نکرد، دکتر اروین شولتیس، دادستانی که در دادگاه عالی از او به شدت می‌ترسیدند، قاضی ملایم، با ملاحظه و در آرای خود تقریباً انسانی شد، چون برای من، برای نیم خدای کوچک دزدان قربانی کرد و یک فرچه از موی گورکن دزدید.

در ژانویهٔ سی و هفت مدتها در حال لرزیدن برابر جواهرفروشی‌ای ایستاده بودم، که به رغم محل آرامش در بلوار یکی از محلات حومهٔ شهر که در آن به نحوی منظم درخت افرا کاشته شده بود، شهرت و نامی خوب داشت. برابر ویتترینی که با جواهر و ساعت تزیین شده بود، برابر این ویتترین هم

شکارهایی دیده شد که من آنها را برابر و بترینهای دیگر با جوراب زنانه، روبان مخملی، شیشه لیکور فوراً و بدون فکر کردن شکار می کردم.

همان طور که خصوصیت جواهر است: آدم خوش سلیقه می شود، آرام وضع خود را با جریان بی پایان زنجیرها جور می کند، زمان را دیگر با دقایق نمی شمارد، بلکه با سالهای مرواریدی می شمارد، بنابراین می گذارد که مروارید بیش از گردن دوام آورد، که مچ دست لاغر شود نه دستبند، که در گورها انگشترهایی یافته شود که انگشترها پای آنها دوام نیاورده اند؛ خلاصه آدم یک نظاره کننده و بترین را زیادی خشن، دیگری را زیاده از حد کوته نظر می یابد که بتواند جواهری را به او بیاویزد.

و بترین جواهر ساز بانزمر، پر نبود. چند ساعت برگزیده، کار اصل سوئسی، یک سری حلقه ازدواج روی مخمل آبی کمرنگ، در وسط و بترین شش یا صحیحتر بگویم هفت قطعه منتخب: یک مار سه بار تاب خورده ساخته شده از طلای چند رنگ که سرظریف نقش انداخته اش را یک توپاز، دو برلیان به عنوان چشمها و دو سافیر تزیین می کردند و ارزنده می ساختند. من مخمل سیاه را دوست ندارم، ولی برای ماریانزمر جواهر ساز این زیراندازی مناسب بود، همچنین مخمل خاکستری زیر سینه ریزهای نقره ای، که یکنواختی نقره کاری آنها جلب توجه می کرد، آرامش بخش بود. یک انگشتر، که خاتمی آنچنان ظریف را نگاه داشته بود، که از دیدنش درک می شد که برای انگشت زنی به همان ظرافت متناسب است، که دائماً ظریفتر می شود و به درجه ای از جاودانگی خواهد رسید که تنها برای جواهر قابل تصور است. گردنبندهایی که انسان به سادگی آنها را برگردن نمی اندازد، گردنبندهایی که خسته می کنند، و بالاخره روی مخمل سفید تقلید ساده ای از گردن، سینه ریزی از نوع کاملاً سبک. ظرافت اجزاء آن. جفت های ساده، تار عنکبوتی مکرر قطع شده. عنکبوتی که از خود طلا دفع کرده است تا شش یا قوت بزرگ به تارهایش گرفتار شوند؟ عنکبوت کجا نشسته است، منتظر چیست؟ قطعاً منتظر یا قوت دیگری نیست، بیشتر منتظر کسی است که برای یا قوت های یک شکل همچون خون درخشان و

جاذب نگاه و گرفتار در تارهای او قلاب بیندازد - به سخن دیگر: به چه کسی بایست، بنا بر نظر خودم یا بنا بر نظر عنکبوت تار طلایی، این سینه‌ریز را هدیه کنم؟

در هیجدهم ژانویه سی و هفت، روی برف لگد خورده و جیرجیر کنان، در شبی که بوی برفی بیشتر از آن به مشام می‌خورد، بوی بارش آن‌قدر برف که ممکن بود آدمی آرزو کند و بخواهد همه چیز را به برف بسپارد، یان برونسکی را سمت راست و بالاتر از محل استقرارم مشاهده کردم که از خیابان می‌گذشت، از کنار جواهر فروشی، بدون آنکه نگاهی کند، رد شد، سپس تأمل کرد، مثل آنکه صدایی شنیده باشد متوقف شد؛ برگشت، یا برگردانده شد آنگاه یان برابر ویتترین بین درختان افرا با پوشش سفید ایستاد.

آن یان برونسکی ظریف، همیشه کمی غمزده، در محل کار غیر قابل تحمل، در عشق مغرور، احمق و در عین حال پایبند زیبایی که از گوشت مامای من زنده است، که مرا، آن‌چنان که تا به امروز معتقدم و مشکوکم، با نام ماتزرات تولید کرده است، در پالتوی زمستانی شیکش، که گویا یکی از خیاطان ورشو آن را دوخته است، آنجا ایستاده بود و چون پیکره یادبود خودش می‌نمود، سنگ شده، آن‌چنان که برابر شیشه ویتترین ایستاده و به یاقوتها خیره شده بود، نگاه پارسیوال را برایم تداعی کرد که روی برف ایستاده بود و در برف خون می‌دید.

می‌توانستم او را بازخوانم، می‌توانستم با صدای طبلم او را فرا خوانم طبلم را همراه داشتم. زیر پالتو آن را احساس می‌کردم. کافی بود دگمه را باز کنم، در آن هوای یخبندان خود به خود بیرون می‌جهید. با بردن دست در جیب پالتو می‌توانستم چوبها را در دست گیرم. هوبرتوس شکارچی هم تیراندازی نکرد، هنگامی که گوزنی خاص در تیررسش قرار گرفت. زاولوس تبدیل به پاولوس شد. آتیلا بازگشت، چون پاپ لئو انگشتش را با خاتم بلند کرد. ولی من تیراندازی کردم، تبدیل نشدم، بازنگشتم، شکارچی ماندم، اوسکار بودم و می‌خواستم به هدفم برسیم، دگمه‌ام را باز نکردم و نگذاشتم طبل در یخبندان

بیرون جهد، چوبهای طبالی را بر روی حلب سفید و قرمز چپ و راست فرو  
 نیاوردم، شب ژانویه را به شب طبالی مبدل نساختم، بلکه بدون صدا نعره‌ای زدم  
 آنچنان که شاید ستارگان نعره می‌زنند یا ماهی در اعماق دریا، نخست بنیان  
 یخبندان را لرزاندم تا عاقبت برفی نو بیارد، آنگاه صدایم را متوجه شیشه کردم،  
 آن شیشه سخت، آن شیشه گران، آن شیشه ارزان، آن شیشه شفاف، آن شیشه  
 جدا کننده، آن شیشه بین دنیاها، آن شیشه ویرین با کره عرفانی فاصله بین یان  
 برونسکی و سینه‌ریز یا قوت‌نشان؛ در آن شیشه با نعره سوراخی باز کردم به  
 اندازه دستکش یان که برایم آشنا بود، گذاشتم شیشه فرو افتد همانند دری تاشو،  
 همانند در آسمان و در ورودی جهنم؛ و یان نلرزید، دستش را، که دستکش  
 ظریفی بر آن پوشانیده بود، از جیب پالتوی بیرون کشید، در حالی که به  
 آسمان وارد می‌شد دستکشش را از جهنم خارج کرد، از آسمان یا جهنم  
 سینه‌ریزی را برداشت، که با یاقوتهایش برای همه فرشتگان، حتی فرشتگان  
 سقوط کرده، مناسب بود و او آن پنجه پر از یاقوت و طلا را در جیبش فرو برد،  
 هنوز هم برابر ویرین باز شده ایستاده بود، گرچه خطر در کمین بود، گرچه  
 دیگر از یاقوتی خون برون نمی‌زد، و نگاه او، یا نگاه پارسیوال را در جهتی  
 تغییرناپذیر مجبور نمی‌ساخت.

اوه پدر، پسر و روح‌القدس! می‌باید در روحش واقعه‌ای روی دهد، اگر  
 نمی‌بایستی برای یان، برای پدر واقعه‌ای روی دهد. اوسکار، پسر دگمه‌اش را باز  
 کرد، چوبهای طبالی را در دست گرفت و بر روی طبل فریاد زد: پدر، پدر! تا  
 یان برونسکی آرام رویش را برگرداند، خیلی آهسته از خیابان گذشت، مرا،  
 اوسکار را در ورودی خانه یافت.

چه خوب که در آن لحظه، ولی کمی قبل از ذوب یخها، یان هنوز  
 بهت‌زده مرا می‌نگریست، برف شروع به باریدن کرد. دستی، ولی نه آن  
 دستکشی که با یاقوتها تماس گرفته بود، دست مرا گرفت و در سکوت، ولی نه  
 دلگیر، به خانه هدایت کرد، جایی که ماما نگران من شده بود و ماتررات،  
 آن‌سان که رسمش بود سختگیر، ولی نه جدی، مرا از پلیس ترساند. یان

توضیحی نداد، مدت زیادی آنجا نماند، ماتزرات با گذاشتن آبجو روی میز او را به بازی دعوت کرد، ولی یان مایل نبود اسکات بازی کند. وقتی می‌رفت اوسکار را نوازش کرد، اوسکار نمی‌دانست به مفهوم تقاضای سکوت است یا دوستی.

مدتی بعد یان برونسکی سینهریز را به ماما هدیه کرد. ماما فقط در ساعت‌های غیبت ماتزرات، قطعاً چون از مبدأ جواهر آگاه بود، یا برای خودش در تنهایی یا برای یان برونسکی، احتمالاً برای من آن را برگردن می‌انداخت. کمی پس از جنگ آن سینهریز را در بازار سیاه دوسلدورف با دوازده کارتن سیگارت لاکی استیریک و یک کیف دستی چرمی عوض کردم.

## معجزه نشد

امروز، در تختخواب آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، اغلب به یاد آن نیرویی هستم که در آن زمان در اختیارم بود، نیرویی که از میان یخبندان و شب، قندیلهای یخ را آب می کرد، وترینها را می گشود و دزد را یاری می داد. چه اندازه مایل بودم، مثلاً، سوراخ نظاره موجود در ربع بالای در اتاقم را بی شیشه کنم تا برونو، پرستارم بتواند مستقیم تر مواظبم باشد. چه اندازه در سالهای قبل از انتقالم به آسایشگاه به خاطر ضعف صدایم زجر کشیدم. وقتی شبانه در خیابانها صدایم را به امید موفقیتی می فرستادم و با وجود این توفیقی حاصل نمی شد، ممکن بود پیش آمد کند که من، که از کاربرد زور متنفرم، سنگی را بردارم و در خیابان فقیرانه‌ای در یکی از محلات حومه شهر دوسلدورف شیشه پنجره آشپزخانه‌ای را هدف گیرم. به خصوص خیلی میل داشتم برای ویتلار دکوراتور نمایشی بدهم. هنگامی که او را بعد از نیمه شب، در حالی که نیمه بالای هیکلش را پرده‌ای می پوشاند، با جورابهای پشمی سبز و

قرمز پشت شیشه ویتترین یک مغازه لباس فروشی برای آقایان در بلوار کونیکز یا در ویتترین یک عطر فروشی در نزدیکی سالن قدیمی تورن هاله می دیدم، شدیداً تمایل داشتم برای او، گرچه از حواریون من است یا می تواند باشد، شیشه‌ای را به آواز خرد کنم، چون هنوز هم نمی دانم باید او را یهودا یا یوحنا بنامم. ویتلار نجیب زاده است و نام کوچک خود را گوتفرید می نامد. وقتی، پس از کوششهای شرم آورم برای خرد کردن شیشه‌ها به آواز، ناچار می شوم با ضربات ملایم طبل برابر ویتترینهای سالم آن د کوراتور را متوجه خود سازم، وقتی برای ربع ساعتی می آید به خیابان تا با من گپ بزند و درباره هنر د کورسازی خود تخیل کند، بایستی او را گوتفرید بنامم، چون صدایم اعجازی را نمایان نمی کند که به من اجازه دهد او را یوحنا یا یهودا بخوانم.

آن آواز برابر مغازه جواهر فروشی، که یان برونسکی را مبدل به دزد، مامای مرا صاحب سینه ریز یا قوت نشان کرد، در آن مرحله برای آواز خوانی من برابر شیشه‌های ویتترین با عرضه‌های دل انگیز پایانی بود. ماما مقدس شد. چه چیز او را مقدس می ساخت؟ رفت و آمد بایان برونسکی، سینه ریز دزدیده، سختی شیرین زندگانی زنی فاسق او را مقدس و خواهان مقدسات کرده بود. چه خوب می توان به گناه نظم داد: روز پنج شنبه در شهر وعده ملاقات داشت، اوسکار کوچولو را گذاشت پیش مارکوس، در کوچه تیشلر به نحوی اغلب راضی کننده، خود را خسته ساخت، در کافه ویتسکه با قهوه ترک و شیرینی خشک رفع خستگی کرد، پسرک را از مغازه یهودی برداشت، مقداری تعارف و یک بسته نخ ابریشم را تقریباً مجانی هدیه گرفت، در تراموای خود، خط پنج سوار شد، هنگام گذشتن از دروازه اولیوار و در بلوار هیندنبورگ لبخند زد، با افکارش جای دیگری بود، توجهی به مای ویزه در کنار سالن ورزش نداشت، که ماتزرات صبحهای یکشنبه‌اش را در آنجا می گذرانند، از حرکت واگن در انحنای اطراف سالن ورزش لذت برد - این قوطی چه قدر زشت بود، وقتی انسان بر خورد زیبایی را پشت سر گذاشته بود - انحنایی دیگر به سمت چپ، در پشت درختانی گرد گرفته ساختمان کونرادینوم (دبیرستان) با دانش آموزان



کلاه قرمزش، برای اوسکار کوچولو هم یک چنین کلاه بره قرمز با حرف طلایی سی خیلی برازنده بود؛ دوازده سال و نیم دارد، می‌بایست در کلاس کوارتا (سوم دبیرستان) بنشیند، موقعش بود که زبان لاتین را شروع کند و یک کونرادینر (دانش آموز دبیرستانی) درست و حسابی و کوچولو، فعال، و کمی پررو و مفرور باشد.

پس از گذشتن از زیر گذر راه آهن به سوی رایش کلونی و مدرسه هلندلانگه افکار خانم آگنز ماتزرات از کونرادینوم و امکانات از دست رفته برای پسرش اوسکار منحرف شد. میدان ما کس‌هالبه، مقابل مغازه کایزر کافه پیاده شد، نگاهی به ویتترین رقیب انداخت، خسته از جاده لابز گذشت، گویی جاده صلیب است: آغاز بی‌علاقگی، دلزدگی، با تنفر و تمایلی دوستانه نسبت به ماتزرات مامای من کوشید با من، طبل نوی من، پاکت تقریباً هدیه شده نخ ابریشم از جاده لابز به مغازه، نزد بلغورهای جو، نزد نفت در کنار بشکه شاه ماهی شور، نزد کشمش پلویی، کشمش سبز، بادام و ادویه برای کیک فلفل، نزد پودر نانوبی دکتر اوتکر، نزد صابون ویتلو و پالمین، نزد سرکه کوهانا و مربای چهار میوه، نزد آن دومگس گیر که هر یک در سطحی متفاوت وزوز می‌کردند، مرا راهنمایی کردند، مگس‌گیرهایی که به شیرینی عمل بالای میز پیشخوان مغازه ما آویزان بودند و در تابستان هر دو روز یک بار عوض می‌شدند، در حالی که ماما هر روز شنبه با روحی به همان گونه بیش از حد شیرین، که در تابستان و زمستان، که در سراسر سال زیر و بم وزوز می‌کرد و جاذب گناه بود، در کلیسای هرس‌یزو برابر عالیجناب وینکه اعتراف می‌کرد.

همان‌طور که ماما روزهای پنج‌شنبه مرا به شهر همراه می‌برد و در واقع مرا شریک گناهِش می‌کرد، شنبه‌ها هم مرا از ورودی کلیسا می‌گذرانند قبلاً طبلم را زیر پلور یا پالتویم پنهان می‌کرد، چون بدون طبل به هر حال نمی‌شد و بدون طبل برابر شکم هرگز با لمس کردن پیشانی، سینه و شانه‌ها صلیب کاتولیک را رسم نمی‌کردم پس از رد شدن از روی سنگفرش کلیسای کاتولیک همچون موقع پوشیدن کفش با زانوانی خم شده و با رطوبت آب متبرک، که

بر کناره بینی دیر خشک می‌شود، روی نیمکت چوبی کلیسا آرام می‌ماندم.  
کلیسای هرس‌یزو را از مراسم تعمید خود به یاد دارم: به خاطر اسم  
ملحدانه‌ام مشکلاتی بروز کرد، ولی روی اسم اوسکار پافشاری شد، و یان، به  
عنوان پدرخوانده در ورودی کلیسا این اسم را ادا کرد. آنگاه عالیجناب وینکه  
سه بار در صورت من فوت کرد تا شیطان را دور کند، بر سینه‌هایم صلیب رسم  
شد، دست بر شانهم گذاشته شد، نمک پاشیده شد و بار دیگر علیه شیطان  
اقدامی صورت گرفت؛ در کلیسا بار دیگر توقف برابر محراب ویژه تعمید.  
آرام بودم، در حالی که قبول اعتقاد و دعای «پدر ما» به من عرضه می‌شد. سپس  
عالیجناب وینکه لازم دانست بار دیگر شیطان را بنامد، و معتقد بود ادراک مرا  
که همیشه آگاه بوده است، با لمس کردن دماغ و گوش اوسکار باز می‌کند.  
آنگاه بار دیگر خواست به صدای بلند و به وضوح بشنود بنابراین پرسید: «آیا  
شیطان را پذیرا نمی‌شوی؟ و همه کارهایش را؟ و همه جلالش را؟»

قبل از اینکه بتوانم سرم را تکان دهم - چون فکرش را هم نکرده بودم  
که صرفنظر کنم - یان سه بار به وکالت از جانب من گفت: «پذیرا نمی‌شوم.»  
بی آنکه رابطه‌ام را با شیطان خراب کرده باشم، عالیجناب وینکه سینه‌ام را و بین  
شانهم را چرب کرد. برابر حوضک تعمید بار دیگر قبول اعتقاد، سپس عاقبت  
سه بار آب، مالش پوست سر با روغن، لباسی سفید برای آنکه لکه‌دار شود،  
شمع برای روزهای تاریک، خلاصی - ماتررات پرداخت کرد - و چون یان مرا  
تا برابر ورودی کلیسای هرس‌یزو حمل کرد، جایی که تا کسی، در هوایی ابری  
تا کمی آفتابی منتظر ما بود، از شیطان درون وجودم پرسیدم: «همه چیز به خوبی  
گذشت؟»

شیطان جستی زد و به نجوا گفت: «پنجره‌های کلیسا را دیدی اوسکار،  
همه‌اش شیشه، همه‌اش شیشه!»

کلیسای هرس‌یزو در سالهای سازندگی (بین ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳) ساخته  
شده و بدین علت از لحاظ استیل گوتینگ نو به شمار می‌رود. در ساختمان آن  
آجرهایی بکار برده شده که زود تیره رنگ می‌گردد و برجها با مس پوشانده

شده است که در کوتاه مدت قشر سبز سنتی بر آن می‌نشینند، فرق بین کلیساهای آجری گوتیک قدیمی با کلیساهای آجری گوتیک نو فقط برای متخصصین مشخص و دردناک است. در قدیمیها و در جدیدیها هر دو به نحوی یک‌سان اعتراف می‌شود. بسان عالیجناب وینکه، صدها عالیجناب دیگر هم در روزهای شنبه بعد از تعطیل ادارات و بسته شدن مغازه‌ها گوش مودار کشی خود را، نشسته بر کرسی اعتراف نیوش، به شبکه سیاه رنگ صیقل یافته می‌چسبانند و وابستگان به جامعه کلیسای آنان می‌کوشند از پشت آن شبکه سیمی سر نخ گناهان خود را برای گوشهای کشیش باز کنند، که بر آن دانه به دانه مرواریدهای گناه چون زینتی ارزان قیمت ردیف شده‌اند.

در حالی که ماما از طریق کانال شنوایی عالیجناب وینکه به اطلاع بالاترین مقام تنها کلیسای قادر به آموزش، بنابر ضوابط اعتراف، می‌رساند که چه کرده است و چه نکرده است، در فکر چه اتفاق، حرفها و اعمال است، من، که چیزی برای اعتراف کردن نداشتم، از روی نیمکت کلیسا، که زیاده از حد برایم لغزان بود، برمی‌خیزم و روی کف‌پوش می‌ایستم.

اذعان می‌کنم که کف‌پوشهای یک کلیسای کاتولیک، که بوی یک کلیسای کاتولیک، که همه کاتولیسیم امروز هم مرا به نحوی غیر قابل توضیح همچون دختری موی سرخ مجذوب خود می‌سازد، گرچه مایلم موی سرخ را رنگ دیگری بزنم و کاتولیسیم باعث کفرگویی من می‌شود، چون مدام از نو افشاء می‌کند که من، گرچه بیپهوده، ولی با وجود این تغییرناپذیر کاتولیک تعمید شده‌ام. اغلب در جریان کارهای ساده، مثلاً هنگام شستن دندان، حتی هنگام دفع حاجت متوجه خود می‌شوم که برای نیایش تفسیری سر هم می‌کنم: در نیایش مقدس ریختن خون مسیح تجدید می‌شود تا به خاطر پاک ساختن تو جریان یابد، این خون جام است، شراب واقعی و حقیقی می‌گردد، تا جایی که مسیح خون بریزد، خون واقعی مسیح در اختیار است، با نگرستن به خون مقدس، روح با خون تلقیح می‌شود، خون ارزنده، با خون شیشه، با تغییر خون جاری می‌شود، گروهبان به خون آلوده، صدای خون مسیح در همه آسمانها نفوذ

می‌کند، خون مسیح رایحه‌ای مطلوب برابر پروردگار می‌پراکند.

بایست قبول کنید که نوعی طنین کاتولیکی را برای خودم حفظ کرده‌ام. در گذشته نمی‌توانستم منتظر تراموا بایستم بی‌آنکه در عین حال به مریم عذرا فکر کنم، من او را با عشق، آمرزنده، متبرکه، عذرای عذرایان، مادر شفقت، موصوف به آمرزنده، تو، لایق احترام، آنکه تو او را زاییدی، مادر شیرین، مادر عذرا، عذرای مجلل، بگذار شیرینی نام مسیح را احساس کنم، آنسان که تو در قلبت طبیعت را حس کردی، به حق لایق و برحق است، متناسب و ناجی، ملکه، متبرکه، متبرکه...

این لغت «متبرکه» مدتی، به خصوص در دورانی که ماما و من هر روز شب به کلیسای هرس یزو می‌رفتیم، چنان شیرین و زهرآلود بود که باید از شیطان متشکر باشم، چون او به هنگام تعمید در وجودم پایدار ماند و پادزهری آماده کرد که گرچه مزاحم من است ولی باعث می‌شود که سر پا بر کفپوش کلیسای هرس یزو قدم بزنم. مسیح که به نام قلبش - (هرس یزو یعنی قلب مسیح) - این کلیسا نامیده شده است، جز آنکه چندین بار در تصاویر مقدس نقاشی شده، سه بار هم به صورت پیکره، و با وجود این رنگی، در حالات مختلف خود را می‌نمایاند.

آن یکی از گچ رنگ آمیزی شده است. با موهای بلند و دامن آبی پروسی بر پایه‌ای طلایی ایستاده و سندی برپا دارد. جبه‌اش در روی سینه باز است و در وسط قفسه سینه، به رغم همه ضوابط طبیعت، قلب خونینش را مجلل و به سادگی نقش شده می‌نمایاند تا بتوان کلیسا را به نام این عضو نامید.

در همان دیدار اول از مسیح قلب باز بایستی متوجه شده باشم که تا به چه حد وحشتناکی ناجی به پدر تعمیدی من، عمو و پدر احتمالی من یان برونسکی شبیه است. این چشمان آبی ساده‌دل، خودپسند و تخیلی! این غنچه لبهای شکوفا همواره آماده برای گریستن! این درد مردانه که ابروان را کشیده است! این لبهای پر و پر خون آماده برای تربیت شدن. چهرای که هم زنها را برای نوازش ترغیب می‌کرد و هم برای سیلی خوردن خود را عرضه می‌داشت،

همراه با دستهایی خسته و زنانه که تمیز و کار نکرده بود و جای زخم بر آن همچون کار استادانه جواهرساز سلطنتی می نمود که به نمایش گذارده شده باشد. آن چشمان شبیه به چشمان برونسکی که باعث تردیدم در مورد پدرم می شد و در چهره مسیح نقاشی شده بود، مرا زجر می داد. من هم عیناً همان نگاه آبی را می نمودم که فقط می توانست مجذوب سازد ولی نمی توانست معتقد کند. اوسکار از قلب مسیح در جناح چپ رو برگرداند، به سرعت از اولین ایستگاه در راه صلیب، جایی که مسیح صلیب را بر شانه گذاشت تا هفتمین ایستگاه، جایی که مسیح برای دومین بار زیر سنگینی صلیب زانو زد، گذشت و به سوی محراب بلند رفت، که بالای آن دومین پیکره کامل مسیح آویزان بود. ولی این پیکره چشمانش را از خستگی مفرط یا برای آنکه بهتر حواسش را متمرکز سازد، بسته بود. چه عضلاتی داشت! این ورزشکار با اندام یک قهرمان ده گانه مرا بر آن داشت که پیکره قلب مسیح برونسکی را فراموش کنم. هر بار ماما برابر عالیجناب وینکه اعترافش را کرده بود مرا غرق در تفکر و تماشای ژیمناست محراب بلند همراه می برد. باور کنید که دعا می کردم! او را معلم ژیمناستیک شیرینم می خواندم، ورزشکار همه ورزشکاران، قهرمان آویزان شده به صلیب به کمک میخهای به طول یک گره. و هرگز نمی لرزید! نور جاودان می لرزید، ولی او کار خود را با کسب حداکثر ممکن پوئن انجام می داد. کرومومتر صدا می کرد. زمان محاسبه می شد. هم اکنون در حجره روحانیت انگلستان کمی کثیف شده خدمه نیایش، مدال طلای او را پاک می کردند. ولی مسیح به خاطر کسب افتخار ورزش نمی کرد. به یاد اعتقاد افتادم. زانو زدم، تا حدی که زانویم اجازه می دادند، بر طبلم صلیب رسم کردم و کوشیدم لغاتی چون متبرکه یا غنی از درد را در ارتباط با ژسه اونر، و رودلف هاربیگ، با المپیاد سال گذشته در برلین مربوط سازم، کاری که در همه موارد بدان توفیق نیافتم، چون می بایست مسیح را نسبت به آن تبهکاران بی انصاف بخوانم. بنابراین او را در آزمون رد کردم و سرم را برگرداندم به چپ، در آنجا، امیدی تازه، ژیمناست آسمانی در نمایش پیکره سوم در وسط کلیسای هرس یزو.

با لکنت زبان گفتم: «بگذار نخست دعا کنم، اکنون که تو را سه بار دیده‌ام» بار دیگر پاشنه‌های کفشم را روی کفپوش احساس کردم، با استفاده از نظم شطرنجی خود رابه محراب چپ رساندم و با هر گامی که برداشتم حس کردم: او از پشت سر نگاهت می‌کند، قدیسین از پشت سر نگاهت می‌کنند، پتروس با سر پایین انداخته، آندریاس، که او را بر صلیبی کج میخ کردند - به همین جهت صلیب آندریاس، علاوه بر آن نوعی صلیب یونانی گذشته از صلیب لاتین یا صلیب والگان یا صلیب اضداد، یا صلیب برگشته یا صلیب مطبق و صلیب شبدری، صلیب مالتزر محبوب است، صلیب شکسته ممنوع، صلیب دو گل، صلیب کوترینگن، صلیب آنتونیوس که در جنگهای دریایی به کار می‌رود: بر زنجیر صلیب میرغضب، زشت صلیب تبهکاران، پاک صلیب پاپ. صلیب آبی، بدون الکل تو را مست می‌کند. صلیب زرد مسمومت می‌کند، در صلیب چهارراه با تو برخورد می‌کنم، بازپرسی صلیب‌وار از چپ و راست، صلیب جدول کلمات، رویم را برمی‌گردانم، صلیب را پشت سر می‌گذارم، به ژیمناست پشت می‌کنم به رغم این خطر که بر کمرم لگد بزند، چون به مریم عذرا نزدیک شدم که طفلش مسیح را روی ران راست خود نگاه داشته است.

اوسکار در محراب جنبی در جبهه چپ کلیسا ایستاده بود، مریم چهره‌ای می‌نمایاند که بایستی مامای اوسکار نمایانده باشد زمانی که هفده ساله و دختر فروشنده در ترویل بوده و پول برای سینما رفتن نداشته و در عوض اعلانهای تبلیغاتی فیلمها را با تصویر استانیس تماشا می‌کرده است.

مریم توجهی به مسیح نداشت، توجهش معطوف جوانکی دیگر بود که روی زانوی راست خود داشت، برای اینکه از سوءتفاهم جلوگیری کرده باشم، فوراً او را یحیی تمعید کننده می‌خوانم. هر دو پسریچه به اندازه من بودند. از مسیح دقیق که سوال کردم، دوسانتیمتر بلندتر بود، گرچه بنابر متون بایست جوانتر از پسریچه تمعیددهنده بوده باشد. برای پیکرتراش جالب بوده است که ناجی را درسه سالگی عریان و به رنگ صورتی نمایش دهد. یحیی، چون بعدها به بیابان می‌رفت، پارچه خشنی به رنگ قهوه‌ای شوکلاتی پوشیده بود که

نیمی از سینه‌اش، شکمش و آبیاش کوچولویش را می‌پوشاند.

اوسکار بهتر بود برابر محراب بلند، یا بدون قبول مسئولیت کنار کرسی اعتراف توقف کند تا نزدیک این دو پسر بچه معقول که به نحو وحشتناکی شبیه هم بودند. طبیعتاً آنان هم چشمان آبی و موهای قهوه‌ای بلوطی داشتند. فقط باقی مانده بود که پیکر تراش برای آن دو برش موی کوتاه برسی را هم انتخاب کند و موهای مجعد لوله‌ای آنان را هم بچیند.

نمی‌خواهم مدت زیادی نزد پسر بچه تعمید کننده بمانم که با انگشت سبابه دست چپش به مسیح پسر بچه اشاره می‌کند، گویا بشمارد: «آن، مان، نباران، دو، دواسکاچی...» بی‌آنکه خود را در بازی شمارش مشغول کنم مسیح رابه نام می‌خوانم و مشخص می‌سازم: می‌توانست مجسمه من، آبیاش من باشد که در آن زمان فقط به عنوان آبیاش مصرف می‌شد. با چشمان برونسکی نظیر چشمان من به رنگ آبی کوبالتی به دنیا می‌نگریست و آنچه بیش از همه مرا دلخور می‌ساخت، تعفن مرا می‌نمود.

هر دو دستش کپیه دستهای من بود، دستها را چنان مشت کرده بود که می‌شد به سادگی چیزی داخل آن گذاشت، مثلاً چوبهای طبل مرا؛ و اگر پیکر تراش چنین کرده بود و علاوه بر آن، روی ران صورتی‌اش طبل حلبی سفید قرمز مرا گذاشته بود، چه می‌شد، اوسکار کامل که روی زانوی عذرا نشسته بود و برای جماعت مؤمنین طبالی می‌کرد. چیزهایی در این دنیا وجود دارد که آدم - هر اندازه هم مقدس باشد - نمی‌تواند بگذارد بماند!

سه پله فرش پوشیده منتهی می‌شد به عذرای جبهه سبز نقره‌ای پوش، به پوشش قهوه‌ای شکلاتی و موی بلند یحیی و پوست صورتی مسیح پسر بچه. در آنجا بر محراب مریم شعمهایی کم سو و انواع گل گذاشته بودند، پشت سرهای عذرای سبز، یحیی قهوه‌ای و مسیح صورتی حلقه‌های نور به برزگی بشقاب چسبیده بود. برگهای طلایی، آن بشقابها را گرانبیمنت می‌ساخت.

اگر این پلکان جلوی محراب وجود نمی‌داشت، هرگز بالا نمی‌رفتم. پلکان، دستگیره در و ویتترین، اوسکار را در همه دورانها گمراه کرده‌اند و او را

تا به امروز، که بایستی آسایشگاه برایش کافی باشد، بی تفاوت نمی گذارند. از یک پله به پله بعدی گمراه می شد و در عین حال دایم روی همان قالی می ماند. دور زدن محراب کوچک مریم به اوسکار فرصت داد کاملاً به آن سه نزدیک شود و تا حدی با بی اعتنایی، تا حدی از روی احترام به آنان دست بزنند. ناخنهایش خراشهایی را ممکن ساختند که در زیر رنگ، گچ را مشخص می ساخت. چین دامن عذرا را دنبال کرد که با حرکتی انحرافی تا پایه نیمکت ابرها ادامه داشت. آن قسمت کوچک از ساق پای عذرا که مشهود بود باعث می شد حدس زده شود که پیکر تراش ابتدا گوشت را ساخته سپس روی آن چینهای دامن رافرو ریخته است. وقتی اوسکار آپاس مسیح پسر بچه را، که به غلط نبریده بود، به تفصیل دستمالی کرد، نوازش کرد و آرام فشرد، مثل اینکه بخواهد آن را تکان دهد، به نحوی تا حدی مطلوب، تا حدی تازه و گیج کننده آپاش خودش را احساس کرد، آنگاه مال مسیح را به حال خود آرام گذاشت تا مال خودش او را آرام بگذارد.

بریده یا نبریده، آن رابه حال خود گذاردم، طبلم را از زیر پلور بیرون کشیدم، آن را از گردنم برداشتم و بدون آنکه به حلقه نور صدمه ای برسانم به گردن مسیح پسر بچه آویختم. با توجه به اندازه ام کمی مشکل بود. می بایست از مجسمه بالا روم و از نیمکت ابر، که جایگزین پایه مجسمه بود، مسیح را با ساز مجهز سازم.

اوسکار این کار را به مناسبت اولین بازدیدش از کلیسا پس از تعمید، در ژانویه سی و شش، نکرد، بلکه در طی هفته پاک همان سال. مامایش تمام زمستان را کوشیده بود با اعتراف، رابطه خود را با یان برونسکی به پایان رساند. بنابراین اوسکار در روزهای شنبه به حد کافی وقت داشت، کاری را که برنامه ریزی کرده بود فکر کند، لعنت کند، توجیه کند، از نو برنامه ریزی کند، از همه جهات روشن سازد تا عاقبت همه نقشه های قبلی را کنار بگذارد، ساده، مستقیم، به کمک دعا، پله به پله در روز دوشنبه نیک آن را به موقع اجرا گذارد. چون ماما باز هم، قبل از تشریفات اصلی عید پاک، می بایست اعتراف کند، در شب دوشنبه



نیک دست مرا گرفت برد به جاده لایز، گوشه نویرمارک، خیابان الزن، خیابان مارین، از کنار دکان ولگموت قصاب، پارک کلین هامر، دست چپ زیر گذر راه آهن که در آن دایم به نحوی نفرت‌انگیز مایعی زردرنگ چکه می‌کرد، کلیسای هرس یزو در برابر خاکریز راه آهن.

ما دیر رسیدیم. فقط دو پیرزن و یک مرد جوان علیل برابر کرسی اعتراف انتظار می‌کشیدند. در حالی که ماما در حال تحقیق در وجدانش بود آئینه اعتراف را ورق می‌زد، همان طور که دفاتر حساب مغازه را با تر کردن شمش ورق می‌زد تا اظهارنامه مالیاتی را پر کند - از روی نیمکت چوب بلوط لغزیدم، بی آنکه شعاع دید قلب مسیح و مسیح ژیمناست روی صلیب دور گردنم، به محراب جنبی دست چپ رفتم.

گرچه می‌بایستی سریع انجام شود ولی بدون رعایت مقدمات انجام نشد. سه پله: اذن دخول به محراب خدا (Introibo ad altare Dei) به سوی خدایی که از جوانی باعث شعف من می‌شده است. طبل را از گردن برداشتم؛ با کش دادن دعای خدایا بخشنده باش از نیمکت ابرها بالا رفتن، بی‌تأمل از آرایش گذشتن، کمی قبل از دعای تجلیل طبل را به گردن مسیح آویزان کردن، دقت در مورد حلقه نور، ولی قبل از گذاردن چوبهای طبل در مشت مسیح، یک، دو، سه پله، من چشمانم را به سوی کوه‌ها بلند می‌کنم، هنوز کمی فرش زیر پایم، عاقبت کف‌پوش و زیر زانویی برای اوسکار که روی آن زانو می‌زند و دستهای طبالش را برابر صورت می‌گیرد Gloria in excelsis Deo (تجلیل بر توای خدای آسمانها) - از لای انگشتها به مسیح و طبلس می‌نگرد و معجزه‌ای را انتظار می‌کشد: آیا او طبالی خواهد کرد، یا نمی‌تواند طبالی کند، یا مجاز نیست طبالی کند، یا او طبالی می‌کند، یا که او مسیح واقعی نیست، اگر که طبل نزند.

اگر کسی انتظار معجزه را دارد، بایست بتواند صبر کند. خوب من صبر کردم، در آغاز صبورانه رفتار کردم، شاید به حد کافی صبور نبودم، چون هر چه بیشتر جمله «همه چشمها به انتظار تواند ای پروردگار» را تکرار کردم وبه

جای چشمها به مناسبت گوشها را بکار بردم، به همان اندازه هم خلاف انتظار اوسکار زانوزده بر زیر زانویی روی داد. گرچه اوسکار انواعی از آواز را عرضه کرد، چشمهایش را بست تا او، چون کسی به او نگاه نمی کرد برای شروع کردن تصمیم بگیرد، ولی عاقبت پس از سومین credo (اظهار اعتماد)، پس از پدر، خالق، هویدا و پنهان، و پسر تولد یافته‌ات، از پدر، حقیقت حقایق، مولود، خلق نشده، یکی با او، توسط او، برای ما و به خاطر ما نزول کرد، پذیرفته توسط، از، شده است، حتی برای، انجام داده، به گور سپرده، برخاسته بنابر، عروج کرده، نشسته نزد، حفظ می گردد تا پس از مرگ، جاودان، اعتقاد دارم به، با او، در عین حال، سخن گفت، به آن یگانه معتقد باشد، مقدس، کاتولیک و...

نه، هنوز بویش را استشمام می کردم، کاتولیسیم. از اعتقاد دیگر نمی توانست سخنی باشد. به بویش هم توجهی نکردم، خواستم چیز دیگری به من عرضه شود: صدای طبل حلبی ام را می خواستم بشنوم، مسیح می بایست برایم قطعه‌ای بنوازد، معجزه‌ای با صدای نیمه بلند!

نبایست مبدل به هیاهو شود، نبایست به آمدن سریع کشیش دستیار راچیا و حمل پرزحمت چربیهای عالیجناب وینکه به محل معجزه منجر گردد، نبایست با صورتجلمه برای کاردینال اولیوا و همراه با نظریه کاردینال اولیوا برای رم فرستاده شود. نه، من جاه طلب نبودم. اوسکار نمی خواست قدیس خوانده شود. معجزه کوچک خصوصی رامی خواست ثابتواند بشنود و ببیند، تا یک بار برای همیشه مشخص گردد آیا اوسکار بایستی موافق یا مخالف آن طبالی کند، تا صدایش بلند شود، کدام یک از دوقلوهای چشم آبی در آینده محق است خود را مسیح بخواند.

نشسته بودم و انتظار می کشیدم. در این اثنا ماما بایستی روی کرسی اعتراف نشسته و احتمالاً ششمین فرمان را پشت سر گذاشته باشد، نگران آن پیرمرد بودم که هم‌اش در کلیسا تلوتلو می خورد، به جانب محراب اصلی تلو می خورد، بالاخره از برابر محراب جنبی چپ گذشت، عذرا و پسر بچه‌ها را سلام گفت، شاید طبل را دید ولی چیزی نفهمید. پاکشان پیشتر رفت و باز هم

پیوتر شد.

وقت می گذشت، فکر می کردم، ولی مسیح بر طبل نمی نواخت. از محل همسرایان صدایی شنیدم. امیدوارم کسی خیال ارگ زدن نداشته باشد، وحشت کردم. از آنان ساخته است که برای عید پاک تمرین کنند و با صدای ارگ خود صدای لرزش لطیف چوب طبلهای مسیح را، که احتمالاً تازه آغاز کرده است، بپوشانند.

ارگ نزدند. مسیح طبل نزد. معجزه‌ای روی نداد، و من از روی زیر زانویی برخاستم، زانوانم صدا کرد، دلخور و غرغرکنان روی فرش جابجا شدم، خود را پله به پله بالا کشیدم ولی از همه دعاهای مرسوم صرفنظر کردم، از ابر گچی بالا رفتم و یک گل متوسط قیمت را انداختم، خواستم از آن پسرک عریان ابله طبلم را پس بگیرم.

امروز هم می گویم و دایم از نو می گویم، این کار اشتباه بود که می خواستم به او تعلیم دهم. چه چیز به من فرمان داد که چوب طبلها را نخست از او بگیرم و حلب را برایش بگذارم، با چوب طبلها نخست آرام، سپس همچون معلمی بی صبر برای مسیح عوضی قطعه‌ای رانواختم، دوباره چوب طبلها را در دستهایش گذاشتم تا ثابت کند از اوسکار چه آموخته است.

قبل از اینکه از آن کودن‌ترین شاگرد همه دورانها چوبها و طبل حلبی رابدون ملاحظه حلقه نور پس بگیرم، عالیجناب وینکه پشت سرم بود - صدای طبل من کلیسا را از پهنا و درازا اشباع کرده بود - کشیش راچیا پشت سرم بود، ماما پشت سرم بود، مرد پیر پشت سرم بود، کشیش دستیار مرا از جا کند، عالیجناب با کف دست مرا می زد، ماما به حال من گریه کرد، عالیجناب در گوشم نجوا می کرد، دستیار زانو زد و بالا رفت و از مسیح چوبهای طبل را گرفت، با چوبها بار دیگر زانو زد و بالاتر رفت و طبل را از گردن مسیح برداشت، برابر حلقه نور زانو زد، به آبپاش برخورد کرد، تکه‌ای از ابر را شکست که افتاد روی پلکان، زانو زد، بار دیگر زانو زد، برگشتن، خواست طبلم را به من پس ندهد، مرا غضبناکتر کرد، مجبورم ساخت به عالیجناب لگد

بزنم و موجب شرمندگی ماما شوم، که شرمنده هم شد چون لگدزده بودم، گاز گرفته بودم، ناخن کشیده بودم و خودم را از چنگ عالیجناب، دستیارش، مرد پیر و ماما رها کرده بودم، برابر محراب بلند ایستادم، شیطان را در وجودم احساس کردم که ورجه ورجه می کند و صدایش را شنیدم که همانند روز تعمید به نجوا می گوید: «اوسکار، به اطرافت نگاه کن، همه جا پنجره، همه اش از شیشه، همه اش از شیشه!»

از بالای سر ژیمناست بالای صلیب که نمی لرزید، ساکت بود، به سوی سه پنجره بالای محراب بلند، که قرمز، زرد و سبز بر زمینه ای آبی دوازده حواری را می نمود، آواز خواندم.

ولی نه مارکوس و نه ماتهئوس هیچ کدام هدف من نبودند. هدف من آن کبوتر بالای سر او بود، که بالای سرش متوقف مانده و عروج آسمانی را جشن گرفته بود، هدف من روح القدس بود، لرزید با الماس صدایم علیه مرغک مبارزه می کردم: مربوط به من بود؟ مربوط به ژیمناست بود که نمی لرزید، اعتراض کرد؟ این معجزه بود و کسی آن را درک نکرد؟ مرا دیدند که به لرزه افتاده ام و بدون صدا علیه حواریون هجوم برده ام، همه جز ماما باور کرده بودند که دعا می کنم، در حالی که خرده شیشه می خواستم؛ ولی اوسکار ناموفق ماند، زمان او هنوز نرسیده بود. روی کف پوش خود را انداختم و به تلخی گریستم، چون مسیح ناموفق مانده بود، چون اوسکار ناموفق مانده بود، چون راجیا و عالیجناب ادراک اشتباهی درباره من داشتند و فوراً از پشیمانی و راجی کردند. فقط ماما موفق بود. او اشکهای مرا درک کرد، گرچه بایستی خوشحال باشد که خرده شیشه ای دیده نشد.

ماما مرادر آغوش گرفت، از دستیار طبل و چوب طبلم را پس گرفت، به عالیجناب قول داد خرابیها را جبران کند، چون تشریفات اعتراف به هم خورده بود، متعاقباً از عالیجناب آمرزش دریافت؛ اوسکار هم کمی تبرک شد ولی برایش مفهومی نداشت.

در حالی که ماما مرا از کلیسای هرمن یزو بیرون می برد، روی انگشتانم

شمردم: امروز دوشنبه است، فردا سه‌شنبه نیک، چهارشنبه، پنج‌شنبه سبز، و جمعه نیک کارش تمام است، آنکه حتی طبل هم نمی‌تواند بزند، که خرده شیشه را هم برای من رضایت نمی‌دهد، که به من شبیه است و با وجود این غلطی است، که باید به گوررود، در حالی که من همچنان طبالی خواهم کرد و طبالی خواهم کرد، ولی دیگر تمایلی برای معجزه نخواهم داشت.

## غذای جمعه نیک

دوگانگی، این می‌توانست کلمه‌ای باشد که بتوان احساس مرا بین دوشنبه و جمعه نیک با آن وصف کرد. از جهتی نسبت به آن مسیح پسر بیچه گچی غضبناک بودم، که مایل نبود طبالی کند، از طرف دیگر بدین ترتیب همه چیز برای من در طبلم باقی ماند. اگر از طرفی صدایم در برخورد با پنجره کلیسا ناموفق ماند، از طرف دیگر اوسکار با توجه به سالم ماندن شیشه‌های رنگین، باقی مانده اعتقادش را به کاتولیسزم حفظ کرد، که باعث گردید بسیاری گناهان را در آینده برایش هموار سازد.

ولی بیشتر درباره دوگانگی: از جهتی توفیق یافتم در راه خانه، در راه بازگشت از کلیسای هرس یزو، برای آزمایش، شیشه اتاق زیر شیروانی‌ای را به آواز خرد کنم، از طرف دیگر از توفیق صدایم در برخورد بادنیای زمینی عدم توفیقم را در بخش تقدس درک کردم. گفتم دوگانگی. این شکاف باقی ماند، امکان علاج آن وجود نداشت و امروز هم هنوز شکاف باز است، گرچه من نه

در دنیای زمینی و نه در دنیای تقدس دیگر ماوا ندارم و کمی گناهکارتر در یک آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی به سر می‌بردم.

ماما خسارت محراب جنبی چپ را جبران کرد. فروش در ایام عید پاک خوب بود، گرچه بنا بر تمایل ماتزرات، که پرتستان است، روز جمعه نیک مغازه می‌بایست بسته بماند. ماما، که معمولاً همیشه خواست خود را بر کرسی می‌نشاند، هر سال در روز جمعه نیک کوتاه می‌آمد، مغازه را می‌بست و در عوض مدعی می‌ماند که به عنوان حقوق بنیان‌گذاران کاتولیک مغازه، دکان عطاری در روز جسد مقدس مسیح هم بسته بماند، در این روز بسته‌های گرد رختشویی پرزبل و بسته‌های نمایشی قهوه هاگ باید با تصویرهای رنگی الکتریکی مریم، در ویتترین مغازه، تعویض می‌شد و فامیل در تعزیه اولیوا شرکت می‌کرد.

قطعه‌ای مقوا وجود داشت که روی یک طرف آن می‌شد خواند: به مناسبت جمعه نیک تعطیل است. طرف دیگر مقوا بیانگر این بود که: به مناسبت روز جسد مقدس مسیح تعطیل است. در هر جمعه نیکی، که به دنبال دوشنبه نیک مبرا از طبالی و صدا می‌آمد، ماتزرات مقوا را از سمت «به مناسبت جمعه نیک تعطیل است» در ویتترین می‌گذاشت و ما فوراً پس از صبحانه با تراموا به بروزن می‌رفتیم. برای اینکه سر حرفم بمانم: در جاده لایز دوگانگی مشهود بود. پرتستانها می‌رفتند به کلیسا، کاتولیکها شیشه‌های پنجره را پاک می‌کردند و هر چه شباهتی به فرش داشت در حیاط خانه‌ها چنان با قدرت و برای مدت طولانی می‌تکاندند که آدم تصور می‌کرد خدمه انجیلی در کلیه حیاطهای خانه‌های استیجاری در یک زمان ناچی تکثیر شده را بر صلیب تکثیر شده با میخ می‌کوبند.

ولی ما فرش تکانی محبوب را پشت سر می‌گذاشتیم، در گروهی معمولاً یک نواخت: ماما، ماتزرات، یان برونسکی و اوسکار در تراموای خط نه سوار می‌شدیم و از جاده بروزن، از کنار فرودگاه، میدان قدیم و جدید اعدام رد می‌شدیم. در محل دو راهی کنار گورستان زاسپه به انتظار خط آهن نویفارواسر - بروزن، که از مقابل می‌آمد، توقف می‌کردیم. ماما از این توقف برای لبخند زدن

استفاده می‌کرد، با وجود این خسته از زندگی بر گورستان نظری می‌افکند. آن مزرعه بلا استفاده کوچک خداوند را، که بر آن کج و راست سنگهای قبور قرن گذشته در زیر کاجهای ساحلی خمیده بر جامانده بود، با ملاحظت، احساسی و سحرانگیز می‌خواند.

ماما در حال تخیل می‌گفت «می‌خواهم روزگاری اینجا آرام گیرم.» ولی ماتزرات زمین آنجا را زیاده از حد شنی می‌دانست، به گل تیغهای ساحلی که در آن منطقه ریشه می‌دواندند و جو صحرایی وحشی ناسزا می‌گفت. یان برونسکی توجه می‌داد که هیاهوی فرودگاه در اینجا و همچنین خطوط تراموای که در این نقطه یک‌دیگر را قطع می‌کنند، آرامش را در این قطعه دل‌انگیز بر هم می‌زنند.

قطاری که از روبرو آمد ما را همراه برد، راننده دوبار زنگ زد و ما حرکت کردیم، زاسپه و گورستانش را پشت سر گذاشتیم، به سوی بروزن، ساحلی برای شنا، که در این فصل، در اواخر آوریل بی‌روح و غمگین می‌نمود. دکه‌های لیمونادفروشی تخته میخ شده بود، ساختمان کوره‌هاوس تاریک، جاده کنار ساحل بدون پرچم، در پلاژ دویست و پنجاه سلول خالی ردیف بود. روی تابلوی گزارش هوا آثار گچ نوشته‌ی سال قبل دیده می‌شد. فشار هوا: بیست؛ آب: هفده؛ باد: شمال شرقی؛ پیش‌بینی بعدی: آفتابی تا کمی ابری.

ابتدا همگی خواستیم پیاده به گلت کاو برویم، ولی سپس بی‌آنکه مذاکره کنیم راه مخالف را انتخاب کردیم، راه موج‌شکن را، دریای بالتیک بی‌جان و پهن ساحل را لیس می‌زد. تا ورودی بندر بین چراغ دریایی سفید و موج‌شکن با علایم دریایی‌اش هیچ کس بین راه نبود. بارانی که روز قبل باریده بود بر شنهای ساحلی نقشی یک‌نواخت برجا گذاشته بود که تخریب آن و باقی‌گذاردن مهر علامت پای برهنه تفریحی بود. یان برونسکی بین سنگ اندازیهای نه‌چندان ماهرانه‌اش کوشید کهربا بیابد، چند تکه ریز و یک قطعه به بزرگی هسته آلبالو هم یافت، به ماما هدیه کرد که مثل من پابرهنه می‌دوید، دایم رویش را بر می‌گرداند مثل اینکه دلباخته‌ی اثر جای پایش باشد.



خورشید با ملاحظه می‌درخشید. هوا خنک بود، باد نمی‌وزید، آسمان صاف بود؛ در حاشیه افق خطوطی را می‌شد باز شناخت که بایست شبه جزیره هلا باشد، همچنین دو یا سه اثر دود در حال اتمام یک کشتی بازرگانی دیده می‌شد، که در حال پرش از افق دریا بالا می‌آمد.

یکی بعد از دیگری با فواصل متفاوت به اولین صخره‌های گرانیتی ریشه‌های گسترده موج‌شکن رسیدیم. ماما و من مجدداً جوراب و کفتمان را پوشیدیم. به من برای بستن بند کفشم کمک کرد، ماتزرات و یان روی فرق پست و بلند موج‌شکن باپریدن از سنگی بر سنگ دیگر به سوی دریای باز پیش می‌رفتند. رشته‌های آلك‌های سیخ شده از سرما به نحوی نامنظم از درزهای صخره‌ها بیرون روییده بود. اوسکار میل داشت آنها را شانه بزند. ولی ماما دستم را گرفت و ما به دنبال مردها رفتیم که جلوی ما اطورای چون بچه‌های مدرسه داشتند. باهر گام طلم به زانویم می‌خورد؛ حتی در اینجا هم نمی‌خواستم از آن جدا شوم. ماما مانتوی بهاره آبی کمرنگ پوشیده بود که یقه‌هایی به رنگ تمشک داشت. سنگهای گرانیتی برای کفشهای پاشنه بلند او مشکلی بودند. من همچون هر روز تعطیل و یک‌شنبه مانتوی ملوانی، که دگمه‌های طلایی با علامت لنگر داشت، پوشیده بودم. بند کلاه کهنه‌ای از مجموعه گرتشن شفلر که بر آن نوشته شده بود «ام اس زایدلیتس» کلاه ملوانی مرانگاه می‌داشت، و هر وقت باد می‌وزید تکان می‌خورد. ماتزرات دگمه‌های پالتوی کوتاه قهوه‌ای را بست. یان مانند همیشه شیک، پالتوی چهار دگمه با یقه مخملی پوشیده بود. تا علامت دریایی تا آخرین ریشه موج‌شکن جهیدیم. زیر علامت دریایی پیرمردی با کلاه صفافان و ژاکت پنبه‌دوزی شده نشسته بود. کنارش یک جوال مخصوص سیب‌زمینی گذاشته بود که در آن چیزی می‌جنبید و حرکاتی دایم می‌نمود. آن مرد، که احتمالاً در بروزن یا نویفارواسر منزل داشت، دنباله یک طناب رختشویی را گرفته بود. طناب باعلفهای دریایی پوشیده در آب آلوده موتلاو، که در محل ریزش به دریا هم هنوز گل آلود بود و به کمک امواج دریا بر صخره‌های موج‌شکن سیلی می‌زد، پنهان بود.

می‌خواستیم بدانیم چرا آن مرد با کلاه صفافان با یک طناب معمولی رختشویی، ظاهراً بدون آنکه شناور بسته باشد، قلاب انداخته. ماما با مهربانی و تمسخر سؤال کرد و به او عمو خطاب کرد. عمو پوزخند زد، دندانهای ساییده و از تنباکو قهوه‌ای خود را نمود، بی‌آنکه توضیحی دهد آب دهان خود را کشدار، شکننده، در هوا معلق‌زنان بر آب ایستاده بر پایه قوز گرانیتی آلوده به قیر و روغن موج‌شکن نف کرد، در آنجا دفع شده‌اش آن قدر مقاومت کرد تا کبوتر دریایی‌ای آمد و در حال پرواز، با مهارت از سنگ فاصله گرفت، آن راهمراه برد و کبوتر دریایی‌های جیغ کش دیگر را به دنبال کشید.

خواستیم برویم، چون روی موج‌شکن هوا سرد بود، آفتاب کمکی نمی‌کرد، در این موقع آن مرد با کلاه صفافی‌اش شروع کرد طناب را آرام بالا بکشد. با وجود این ماما خواست برود. ولی ماترزات را نمی‌شد از جا تکان داد. یان هم، که در سایر موارد خواستهای ماما را رد نمی‌کند، این بار نخواست از او حمایت کند. اوسکار برایش بی‌تفاوت بود که بمانیم یا برویم. ولی چون ماندیم من هم نگاه کردم. ضمن اینکه مرد صفاف منظم در فواصل معین طناب را می‌گرفت و با هر بار گرفتن علفهای دریایی راز آن می‌زدود، آنرا بین پاهایش جمع کرد، اطمینان یافتیم که کشتی تجاری که حدود نیم ساعت قبل در افق دریا به زحمت نمایان بود حالا در حالی که کاملاً در بستر آب فرو رفته جهت حرکتش را تغییر می‌دهد و به سوی بندر پیش می‌رود. اوسکار حدس زد، اینگونه که کشتی در آب فرو رفته حتماً کلوخه‌های سنگین بار دارد.

از کشتی سوئدی چشم برداشتم، وقتی صفاف به زحمت از جا برخاست و خطاب به ماترزات گفت «ها، می‌خوای یه خرده ذل بزنی، ک چی‌یو.» ماترزات نفهمید و با وجود این صفاف اضافه کرد «ها، می‌خوای» و «یه خرده ذل بزنی» را دایم تکرار می‌کرد و طناب را می‌کشید، حالا با زحمت بیشتر، به دنبال طناب از سنگها پایین رفت و دست انداخت - ماما به موقع رویش را برنگرداند - با بازوان پهنش در آبهای متلاطم خلیج کوچک بین صخره‌های گرانیت دست فرو برد، جستجو کرد، چیزی را گرفت، محکمتر گرفت، بیرون

کشید و پرتاب کرد، به صدای بلند از ما خواست کنار رویم، چیزی آب چکان و سنگین، قطعه‌ای زنده و ترشح کنان رابین ما انداخت: کلهٔ یک اسب، تازه، مانند کلهٔ اسبی زنده، کلهٔ اسبی سیاه، کلهٔ یک دیزه با یالهای سیاه که دیروز هنوز، پریروز هنوز بایستی شیهه کشیده باشد؛ کلهٔ گندیده نبود، بو نمی‌داد، حداً کثر بوی آب موتلاو را می‌داد؛ ولی این بو را همه چیز در روی موج شکن می‌داد.

مردی که کلاه صفافی بر سر داشت - حالا کلاهش پشت سرش قرار داشت - با پاهای گشاد روی کلهٔ اسب نشسته بود، که از آن مارماهیهای کوچک خشمگین به رنگ سبز کمرنگ بیرون می‌جهیدند. مرد به زحمت می‌توانست آنها را بگیرد؛ چون مارماهی روی سنگهای صاف و خیس به سرعت و با مهارت حرکت می‌کند. فوراً کبوتران دریایی هم جیغ کشان بالای سرمان بودند. نوک می‌زدند، سه یا چهار تایی به سادگی حریف یک مارماهی کوچک تا متوسط می‌شدند، آنها را نمی‌شد پراکند، موج شکن متعلق به آنها بود. با وجود این مرد صفاف، که بین کبوتران دریایی دست تکان می‌داد و چنگ می‌زد، شاید دو دوجین مارماهی کوچک را در جوالی فرو برد که ماتزرات آماده برای کمک، همان سان که همیشه تظاهر می‌کند، برایش باز نگاهداشته بود. بنا بر این نتوانست ببیند که ماما رنگ از چهره‌اش پرید، ابتدا دستش را و سپس سرش را روی شانه و یقه مخملی یان تکیه داد.

وقتی مارماهیهای کوچک و متوسط در جوال قرار گرفتند صفاف، که در اثر فعالیت کلاه از سرش افتاده بود، شروع کرد مارماهیهای فربه و تیره رنگ را از جیفه بیرون بکشد، ماما می‌بایست بنشیند، یان خواست سر او را برگرداند ولی ماما نگذاشت، مدام با چشمانی گشاد چون چشم گاو به کرم کشی صفاف خیره مانده بود.

در جریان فعالیت می‌نالید «یه خرده ذل بزنی، ها، می‌خوای نه!» و در حالی که با چکمه‌های لاستیکی کمک می‌کرد پوزهٔ یابو را از هم باز کرد، به زور چوبی را بین فکهایش جا داد به نحوی که چنین حالتی نمود؛ که دندانهای

کامل زرد رنگ اسب می‌خندد. و چون صفاف - اکنون مشهود شده بود که سری کاملاً طاس و تخم مرغی شکل دارد - با هر دو دست داخل دهان یابو رفت و در آن واحد دو تا بیرون آورد که لااقل به کلفتی میچ دست و به بلندی دست بودند، آن وقت مامای من هم دندانها را از روی هم برداشت؛ تمامی صبحانه را بیرون ریخت، سفیده تخم مرغ تکه تکه و زرده تخم مرغ نخنخ بین خمیرنان سفید در شیر قهوه بر روی سنگهای موج شکن و هنوز هم عق می‌زد، ولی چیز دیگری نیامد؛ چون صبحانه خیلی زیاد نخورده بود، چون اضافه وزن داشت و حتماً می‌خواست وزن کم کند، به همین جهت هم انواع روشهای پرهیز را می‌آزمود، ولی به ندرت ادامه می‌داد - در خفا می‌خورد - و فقط از ورزش روزهای سه شنبه در جمعیت زنان حاضر نبود چشم بپوشد، گرچه یان و حتی ماتزرات به او می‌خندیدند باز هم با کیسه ورزشش پیش ضعیفها می‌رفت و با میل ورزش می‌کرد و با وجود این لاغر نمی‌شد.

آن روز هم ماما حداکثر نیم پوند روی سنگها قی کرد، و هر قدر هم عق زد بیش از این کاری از پیش نبرد. چیزی جز خلط سبز رنگ نیامد - و کبوتر دریایها آمدند، همان موقع که شروع به قی کردن کرد آمدند، در سطحی پایینتر دور زدند، فربه و با پره‌های باز فرود آمدند، به خاطر صبحانه مامای من با هم ستیز کردند، از چاقی نمی‌ترسیدند، به هیچ ترتیبی نمی‌شد آنها را پراکند - توسط چه کسی؟ یان برونسکی از کبوتر دریایها ترسید و دستش را جلوی چشمان آبی قشنگش گرفت، آنها به اوسکار هم گوش نمی‌دادند که طبلش را علیه‌شان به کار گرفت و با چوب طبلها بر لاک سفید علیه سفیدی کبوتر دریایها کوبید. ولی کمکی نکرد، این کار حداکثر کبوتر دریایها را سفیدتر می‌کرد. ولی ماتزرات توجهی به ماما نداشت. او می‌خندید و ادای صفاف را درمی‌آورد، اعصاب سخت خود را به نمایش گذارده بود، و وقتی صفاف تقریباً کارش تمام شد، در پایان از گوش یابو یک مارماهی عظیم بیرون کشید، مارماهی را از خلط سفید مغز یابو پاک کرد، ماتزرات هم رنگش چون پنیر سفید شد ولی با وجود این چیزی بیرون نداد، از صفاف به قیمتی مسخره دو

تا مارماهی متوسط و دو تا مارماهی کلفت خرید و متعاقباً هم سر قیمت چانه زد. یان برونسکی راتحسین کردم. چنین می‌نمود که گویا می‌خواهد گریه کند، با وجود این به مامای من کمک کرد تا از جا بلند شود، یک دستش را گذاشت پشت سر او، دست دیگرش را جلوی او حائل کرد و او را برد، به نظر مسخره می‌رسید چون ماما روی پاشنه‌های بلندش لنگان از سنگی به سنگی به جانب ساحل پیش می‌رفت و در هر قدم زانویش خم می‌شد ولی قوزک پایش نشکست.

اوسکار پیش ماتزرات و صفاف ماند، چون صفاف، که باز کلاهش را بر سر گذاشته بود، به ما نشان داد و توضیح داد چرا جوال سیب‌زمینی تا نصفه با نمک دانه درشت پر بود، تا نمک خلط روی پوست‌شان و همچنین خلط داخل شکم‌هایشان را پاک کند. وقتی مارماهیها در نمک باشند از حرکت باز نمی‌مانند، آن قدر حرکت می‌کنند تا بمیرند و از خلط خود رها شوند. هر وقت بخواهند مارماهی را دود دهند این کار را می‌کنند. گرچه از طرف پلیس و حمایت حیوانات منع شده است، ولی به رغم آن مارماهیها باید بدونند. جز این روش چه طور می‌شود خلط را از پوست مارماهی و از داخل شکم مارماهی زدود. سپس مارماهیهای مرده را با خاک رس خشک تمیز مالش می‌دهند و در بشکه دود، بالای چوب زان سوزان می‌آویزند تا دودی شود.

ماتزرات این کار را صحیح دانست که بگذارند مارماهیها در نمک بدونند. گفت آنها هم می‌روند توی کله اسب. صفاف گفت، در جسد آدم هم می‌روند، به خصوص پس از جنگ دریایی اسکاگراک مارماهیها خیلی چاق شده‌اند. مدتی قبل یک پزشک آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی برای من داستان زن شوهرداری را تعریف کرد که خواسته بود با یک مارماهی زنده خود را ارضا کند، به بیمارستان منتقلش کردند و به همین علت دیگر بچه‌دار نشد.

صفاف جوال حاوی مارماهی و نمک را بلند کرد و با جلدی تمام، با یک حرکت روی شانه انداخت. طناب رختشویی را که جمع کرده بود دور گردنش انداخت و در حالی که در همان زمان کشتی تجاری به بندر وارد

می‌شد، به سوی نویفارواسر حرکت کرد. کشتی تجاری حدود هزار و هشتصد تن ظرفیت داشت و سوئدی هم نبود بلکه فنلاندی بود، سنگ معدن هم بار نرده بود، بلکه چوب حمل می‌کرد. صفاق ظاهراً چند نفری راروی کشتی فنلاندی می‌شناخت، چون به سوی آن لنج زنگ‌زده دست تکان داد و فریاد زد. مردان روی کشتی فنلاندی هم دست تکان دادند و فریاد زدند. ولی ماتررات چرا دست تکان می‌داد و نعره می‌زد «کشتی آهوی!» برایم نامفهوم ماند. چرن ماتررات، که در راین‌لند زاییده شده بود، به کلی چیزی از دریانوردی سرش نمی‌شد و هیچ فنلاندی را هم نمی‌شناخت. ولی عادتش همین بود، همیشه وقتی دیگران نعره می‌زدند، می‌خندیدند یا دست می‌زدند، او هم باید نعره بزند، بخندد و دست بزند. به همین دلیل نسبتاً زود وارد حزب شد، زمانی که هنوز اصلاً لازم نبود، چیزی عاید نمی‌کرد و فقط صبحهای یک‌شنبه‌اش را اشغال می‌کرد.

اوسکار آهسته پشت سر ماتررات، مرد اهل نویفارواسر و کشتی فنلاندی زیاد بارزده، پیش می‌رفت. گاه‌گاه سرم را برمی‌گرداندم، چون صفاق کله اسب را زیر علامت دریایی برج‌جا گذارده بود. یک سوراخ سفید کاملاً سبک در دریای سبز رنگ، یک ابر تازه شسته که هر آن می‌توانست یک جا به آسمان صعود کند، جیغ‌زنان کله اسبی را پوشانده بود که شیهه نمی‌کشید، بلکه فریاد می‌زد. چون بسم شد، از کبوتر دریاییها و ماتررات جدا شدم، در حال جمپیدن با مشت روی حلیم کریدم، از صفاق جلو افتادم که اکنون پپ کوتاهی را دود می‌کرد، به یان برونسکی و ماما در ابتدای موج‌شکن رسیدم. یان هنوز هم ماما را از جلو گرفته بود، ولی دستش را در زیر یقه مانتوی او پنهان کرده بود. این را، و این را که ماما هم یک دستش توی جیب شلوار یان بود، ماتررات نمی‌توانست ببیند، چون از ما خیلی عقبتر و مشغول پیچاندن چهار مارماهی، که صفاق آنها را با سنگ بیهوش کرد، در کاغذ روزنامه‌ای بود که بین سنگهای موج‌شکن یافت.

وقتی ماتررات به مارسید، بسته مارماهیش را تکان داد و پز داد: «یک و پنجاه می‌خواست ولی فقط یک گولدن به او دادم و تمام.» ماما حالش بهتر شده

بود، و گفت: «تصور نکن که من از این مارماهیها می‌خورم. اصلاً دیگر ماهی نمی‌خورم و مارماهی که هرگز.»

ماتزرات خندید «اطوار نریز دختر، تو که می‌دانستی مارماهی همه چیز می‌خورد و با وجود این همیشه، حتی تازه‌اش را هم می‌خوردی. خواهیم دید، وقتی بنده کمترین آنها را به نحوی عالی، با همه مخلفات آماده کنم و کمی هم سیزی.»

یان برونسکی، که به موقع دستش را از زیر مانتوی ماما بیرون کشیده بود، چیزی نگفت، من طبل می‌زدم تا آنها بار دیگر درباره مارماهی شروع نکنند، تا آنکه به بروزن رسیدیم. حتی در ایستگاه تراموا و در واگن هم آن سه را از حرف زدن بازداشتیم.

مارماهیها تا حدی آرام ماندند. در زاسپه توقف نکردیم، چون ترن مقابل آنجا بود. کمی بعد از فرودگاه، ماتزرات به رقم طبالی من درباره گرسنگی شدید خود حرف زد. ماما عکس‌العملی نشان نداد و نگاهش از ما گذشت، یان یک سیگارت «رگاتا» به او داد. چون برایش آتش زد و مشتوک طلایی سیگارت را بین لبهایش گذارد، به ماتزرات لبخند زد، می‌دانست که ماتزرات دوست ندارد ماما در ملاء عام سیگار بکشد.

در میدان ما کس‌هالبه پیاده شدیم، ماما بازوی ماتزرات را گرفت، نه آن‌طور که انتظار می‌کشیدم بازوی یان را. یان کنار من راه می‌رفت، دستم را گرفته بود و ته سیگار ماما را می‌کشید.

در لابز خانمهای خانه‌دار کاتولیک هنوز هم مشغول فرش تکانی بودند. در حالی که ماتزرات در منزل را باز کرد، خانم کاتررا، که در طبقه چهارم کنار ماین ترومپتزن زندگی می‌کرد، روی پلکان دیدم. با بازوان عظیم آبی قرمزش یک فرش لوله شده قهوه‌ای رنگ را روی شانه راستش گرفته بود. در هر دو زیر بغل‌هایش موهای بور و از عرق گره خورده و نمک‌اندود شده به چشم می‌خورد. فرش در جلو و عقب تا برداشته بود. ممکن بود که به همین حالت مردی مست رابر شانه‌اش حمل کند؛ ولی شوهرش دیگر زنده نبود. چون چربیهایش را در

دامنی از تافته براق سیاه از کنار ما گذراند، بویی به مشام رسید: آمونیاک،  
خیار، کاربید - بایست قاعده باشد.

به زودی از جهت حیاط صدای یک نواخت فرش تکاتی را شنیدم که  
باعث شد به منزلمان پناه ببرم، چون به دنبال آمد، عاقبت در حالی که در قفسه  
لباس در اتاق خوابمان چمباتمه زدم از آن گریختم، پالتوهای زمستانی آویزان در  
قفسه، قسمت اعظم آن صدای مزاحم را دفع می کرد.

ولی تنها صدای فرش تکاتی خانم کاتر نبود که مرا به داخل قفسه  
فراری داد، ماما، یان و ماتزرات هنوز مانتوهایشان را درنیاورده بودند که دعوا بر  
سر غذای روز جمعه نیک آغاز شد. ولی به مارماهی ختم نشد، می بایست بار  
دیگر وارد ماجرا شوم با سقوط معروفم در پلکان زیرزمین: «تقصیر تو بود، تقصیر  
تو است، حالا سوپ مارماهی را بار می کنم، این قدر کوتاه نظر نباش، هر چه دلت  
می خواهد بپز ولی مارماهی نه، به حد کافی کنسرو تو زیرزمین داریم، قارچ  
دنبلان بیاور بالا، ولی در تاشورا ببند که دوباره اتفاقی نیفتد، بس کن با این  
حرفهای کهنه شده، غذای مارماهی خواهیم داشت و بس، با شیر، خردل،  
جعفری و سیبزمینی پخته و یک برگ غار و یک دانه خطمی، نه نه، آلفرد  
دست بردار، وقتی او نمی خواهد، تو خودت را قاطی نکن، من که مارماهی را  
بیخودی نخریدم، توی شکمشان را تمیز می کنم و آب می اندازم، نه نه، خواهیم  
دید، روی میز که گذاشته شد خواهیم دید چه کسی می خورد و چه کسی  
نمی خورد.»

ماتزرات در اتاق نشیمن را بر هم زد و در آشپزخانه به صدای بلند  
شروع به کار کرد. مارماهیها را با برش ضربدری زیر سرشان کشت، و ماما،  
که تخیلی شکوفا داشت، می بایست روی راحتی بنشیند، یان برونسکی فوراً از او  
تقلید کرد و فوری هم دستشان در دست یکدیگر بود و به لهجه کاشوبی نجوا  
کردند.

چون سه نفر بزرگترها بدین ترتیب در منزل پراکنده شدند، من دیگر  
داخل قفسه ننشسته بودم، بلکه در اتاق نشیمن بودم. یک صندلی بچه گانه، کنار



بخاری کاشی پوش بود. در آنجا پاهایم را تکان می‌دادم و گذاشتم که یان جابجایم کند، به خوبی احساس می‌کردم که چطور سر راه آن دو قرار گرفته‌ام، گرچه کار زیادی نمی‌توانستند انجام دهند، چون ماتزرات پشت دیوار اتاق نشیمن، غیرمشهود ولی با وجود این به نحوی روشن و با مارماهیهای نیمه‌جان، که چون شلاق تکان می‌داد، تهدید کننده بود. بنابراین دستهایشان را با هم عوض کردند، فشار دادند و بیست انگشت را کشیدند، انگشتانشان را به صدا درآوردند و باین صدا عذاب مرا کامل کردند. فرش تکانی خانم کاتر در حیاط مگر کافی نبود؟ مگر از همه دیوارها نمی‌گذشت، نزدیکتر نمی‌شد، مگر بر طنینش افزوده نمی‌شد؟

اوسکار از روی صندلیش لغزید پایین، برای اینکه رفتنش زیاد جلب توجه نکند، لحظه‌ای کنار بخار کاشی‌پوش نشست، سپس در حالی که کاملاً خود را به طبلش مشغول می‌نمود تا آستانه در اتاق خواب خود را جلو کشید و از آن گذشت.

برای جلوگیری از سر و صدا، در اتاق خواب را نیمه باز گذاشت و با رضایت متوجه شد که کسی او را صدا نکرد. هنوز مردد بودم که آیا اوسکار زیر تخت یا در قفسه لباس قایم شود. قفسه را ترجیح دادم، چون زیر تخت خواب لباس ملوانی آبی رنگم را کثیف می‌کردم. به کلید قفسه به زحمت دستم رسید، یک بار آن را چرخاندم، در آینه‌دار را از هم باز کردم و با چوب طبالی لباسهایی را که روی میله قفسه ردیف شده بود با پالتوها و لباسهای زمستانی کناری زدم. برای اینکه به آن پارچه‌های سنگین دستم برسد و بتوانم تکانشان دهم می‌بایست روی طبل حلبی‌ام بایستم. بالاخره فضای ایجاد شده در وسط لباسها گرچه بزرگ نبود، ولی به حد کافی وسیع بود که بتواند اوسکار را، که داخل شد و چمباتمه زد، در خود بپذیرد. حتی موفق شدم، با کمی زحمت در آینه‌دار قفسه را پیش کنم و آن را با شالی که کف قفسه یافته‌م چنان در چهارچوب محکم کنم که درزی به پهنای یک انگشت برای مشاهده اضطرابی خارج و جریان هوا باز بماند. طبل را روی زانویم گذاشتم، ولی طبالی نکردم، حتی خیلی آرام هم نزدم،

بلکه بی‌اراده خود را در اختیار بوی پالتوهای زمستانی گذاردم تا در وجودم نفوذ کند.

چه خوب که قفسه وجود دارد و پارچه‌های سنگین که به من فرصت می‌دهد تقریباً فکرم را جمع و جور و بسته‌بندی کنم و به تصویری آرمانی هدیه کنم که به حد کافی غنی است تا این هدیه برایش خوشحالی متناسب و به زحمت قابل ادراکی را باعث گردد.

مثل همیشه که حواسم را متمرکز می‌سازم تا مطابق با امکاناتم زندگی کنم، خود را در مطب دکتر هولاتس در جاده برونس هوف احساس کردم و از قسمتی از ملاقات همه هفته روزه‌های چهارشنبه لذت بردم که برایم ارزنده بود. بنابراین این آزمایشهای مفصل پزشکی نبود که افکار مرا به خود مشغول می‌داشت، بلکه پرستار اینگه، دستیار دکتر بود. او اجازه داشت لباس مرا بکند و دوباره بپوشاند، تنها او بود که اجازه داشت مرا اندازه‌گیری کند، وزن کند، لمس کند؛ خلاصه همه آزمایشهایی را که دکتر هولاتس لازم می‌دانست، پرستار اینگه دقیق ولی کمی غرغرکنان انجام می‌داد و هر بار با کمی تمسخر نتیجه منفی را اعلام می‌داشت که هولاتس آن را موفقیت جزئی می‌خواند. کمتر چهره پرستار اینگه را می‌دیدم. نگاه من در تمامی مدت به لباس پرستاری تمیز سفید آهارزده او، به تکه بی‌وزنی که به عنوان سرپوش پرستاری برسر داشت، به مدال ساده مزین به صلیب قرمز خیره می‌شد و گاه قلب لحظه به لحظه هیجان زده‌تر طبال من تا حدی آرام می‌گرفت. چه خوب بود که دایم تغییر چینهای لباس مربوط به شغل او را آدم نگاه کند. آیا اندامی هم زیر این پارچه‌ها داشت؟ چهره‌اش که دایم پیرتر می‌شد و دستهایش که به رغم مواظبت، استخوانی و خشن بود موجب می‌گشت آدم حدس بزند که پرستار اینگه با وجود همه اینها یک زن است. ولی آن رایحه که اندامی نظیر اندام مامای من را به اثبات می‌رساند، هر زمان یان یا ماتزرات برابر چشمان من او را از پوشش بیرون می‌آوردند، چنین رایحه‌ای را پرستار اینگه پرورش نمی‌داد. بوی صابون و داروهای خسته کننده از او متصاعد می‌شد. چه بسا اتفاق افتاد که خواب بر من

مستولی گشت، در حالی که او اندام کوچک و آنطور که گفته می‌شد بیمار مرا زیر نظر می‌گرفت: خوابی سبک، خوابی زائیده شده از چینهای سفید، خوابی پوشانده شده با بوی فنیل، خوابی بدو رویایی؛ مگر آنکه، دور می‌شد مدال او بزرگتر می‌نمود، همچون، چه می‌دانم: درفش دریایی، شراره آلپ، گلزار شقایق، انقلاب، علیه چه کسی، من چه میدانم: علیه سرخ پوستها، کلیسا، خون دماغ، تاج خروسها، گلبول قرمز خون در مجموع تا آنکه قرمز مسلط بر سراسر دیدگاه آنچنان بنیانی هیجان‌انگیز می‌نمود که برای من در آن زمان و امروز هم گرچه مسلم ولی با وجود این غیر قابل نامیدن است، چون با کلمه قرمز چیزی بیان نمی‌شود، و خون دماغ هم کاری از پیش نمی‌برد و پارچه بیرقی هم رنگش می‌پرد، و اگر هم من به رغم همه اینها قرمز می‌گویم، چون قرمز است که نمی‌گذارد من پوشش او گردم: سیاه، زن آشپز می‌آید، سیاه مرا می‌ترساند و زرد می‌شوم، آبی مرا فریب می‌دهد، به آبی بی‌اعتقادم، سبز مرا می‌پوشاند، از سبز من سفیدم: مرا سیاه تعمیم می‌کند، سیاه مرا سبز می‌ترساند، سبز مرا به آبی فریب می‌دهد، به آبی اعتقاد سبز ندارم، آبی قرمز شعله‌ور است، مدال پرستار اینگه قرمز بود، یک صلیب قرمز حمل می‌کرد، دقیقتر بگویم، در یقه تعویضی اونیفورم پرستاریش؛ ولی به ندرت و از جمله در قفسه لباسها هم، این تخیل یک‌رنگ خاتمه می‌یافت.

جنگالی رنگین آغاز شد، از اتاق نشیمن، بر خوردی با در قفسه مرا از نیم خوابی که تازه در فکر پرستار اینگه شروع کرده بودم بیدار کرد. هشیار و با زبانی باد کرده نشستم، طبلم روی زانو، بین پالتوهای زمستانی با نقشهای متفاوت، اونیفورم حزبی ماتزرات را بو کردم، کمر بند، بند روی شانه و گیره قلاب کنار من افتاده بود، دیگر چیزی از چینهای اونیفورم سفید پرستاری نیافتم: پشم می‌ریخت، کرک آویزان بود، نخ گره می‌خورد، بالای سرم مد کلاه چهار سال گذشته، زیر پایم کفش، کفشهای کوچک، گترهای واکس زده، پاشنه‌های تعمیر شده یا نشده، باریکه نوری از خارج که همه چیز را نمایان می‌ساخت؛ اوسکار تأسف خورد که چرا لای در آینه‌دار را باز گذاشته است.

اتاق نشیمن چه می‌توانست به من عرضه کند؟ شاید ماتررات آن دو را روی راحتی غافلگیر کرده است، احتمالش نمی‌رفت، چون یان همیشه مواظب بود، نه فقط موقع بازی اسکات، باقی مانده‌ای از رعایت اصول. احتمالاً، و همین هم بود، ماتررات مارماهیهای کشته، شکم خالی شده، آب انداخته، پخته، ادویه‌زده و خوش طعم شده را به صورت سوپ مارماهی همراه با سیب‌زمینی پخته در کاسه بزرگ سوپ خوری روی میزاتاق نشیمن گذاشته و جرأت کرده است، چون هیچ کس نخواستہ کنار میز بنشینند! غذایش را با شرح همهٔ مخلفات، با توضیح نسخهٔ آن تبلیغ کند. ماما فریاد زد. به لهجهٔ کاشوبی فریاد زد. این راماتررات نه می‌فهمید و نه می‌توانست تحمل کند و با وجود این می‌بایست گوش کند، و مثل همیشه وقتی ماما فریاد می‌زد، صحبت از سقوط من در پلکان زیرزمین بود. ماتررات جواب داد. نقش خودشان را بلد بودند. یان اعتراض کرد. بدون او تأثر کامل نمی‌بود. بالاخره پرده دوم: در پیانو محکم باز می‌شود، بدون نت، حفظی، پاها روی هر دو پدال، به دنبال هم، جلو و عقب، قاطی هم آوازی دسته‌جمعی از اپرت «شکار آزاد»: چه چیز به زمین شباهت داشت. و در وسط «هالالی» بسته شدن شدید در پیانو، برداشتن پا از روی پدالها، دمر شدن چهارپایه پیانو، ماما در حال آمدن، داخل اتاق خواب، نگاهی دیگر به آئینه در قفسه، و از لای درز در دیدم که خود را کج انداخت روی تختخواب دو نفره زیر سقف آبی تختخواب، گریه می‌کرد و با چهار انگشت دستهایش، همان سان که توبه‌کار در تصویر قاب طلایی رنگی بالای سر تختخواب، در ستیز بود.

مدتی فقط صدای گریه ماما، صدای آهسته تختخواب، نجوایی آهسته از اتاق نشیمن. یان ماتررات را آرام می‌کرد. ماتررات از یان خواهش می‌کرد ماما را آرام کند. نجوا تمام شد، یان وارد اتاق خواب شد. پرده سوم: برابر رختخواب ایستاد، به تناوب ماما و ما گدانلای توبه‌کار را نگریست، با ملاحظه کنار تختخواب نشست، پشت و سرین مامای روی شکم دراز کشیده را نوازش کرد، به کاشوبی برای آرامش او چیزهایی گفت و بالاخره - چون حرف دیگر کمکی

نمی‌کرد - از دستش کمک گرفت، تا آنکه ماما از گریه کردن دست کشید و یان توانست چشمش را از ماگدانلای گناهکار چهار انگشتی بردارد، بایست آدم دیده باشد، چطور یان بعد از انجام کار بلند شد، انگشتش را با دستمال پاک کرد، آن وقت خطاب به ماما به صدای بلند، و نه به زبان کاشویی، تا ماتزرات در اتاق نشیمن یا در آشپزخانه بتواند بفهمد، کلمه به کلمه و با تأکید گفت: «خوب حالا بیا آگنز، می‌خواهیم همه چیز را فراموش کنیم. آلفرد مارماهیها را مدتی است برده بیرون و ریخته توی مستراح. حالا یک اسکات حسابی بازی می‌کنیم، از لحاظ من می‌توانیم سر یک چهارم فنیگ بازی کنیم، وقتی همه چیز تمام شد و همه چیز خوب شد، آلفرد قارچ با خاکینه تخم مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌پزد.»

ماما چیزی نگفت، از روی تخت برخاست، پتوی زرد را مجدداً صاف کرد، موهایش را برابر آینه در قفسه تکان داد و منظم کرد و به دنبال یان از اتاق خواب بیرون رفت. چشم از درز برداشتم و به زودی شنیدم که ورقها را بر می‌زنند، لبخندهای کوچک محافظه‌کارانه، ماتزرات آتو گرفت و برد، یان ورق داد، از نوشروع به شرطبندی کردند. خیال می‌کنم یان در برابر ماتزرات شرط می‌بست. ماتزرات زود، پس از بیست و سه گفت پاس. آن وقت ماما تا سی و شش یان را کشاند، در این جا یان هم می‌بایست تسلیم گردد، ماما با سرباز یک گراند بازی کرد و بازی را باخت. بازی آتو خشت بعدی را یان به راحتی برد، در حالی که ماما بازی سوم را، آتو دل بدون دورا به زحمت ولی به هر حال برد.

این اسکات فامیلی، که به علت خاکینه تخم مرغ، قارچ و سیب‌زمینی سرخ کرده مدت کوتاهی قطع شد، تا شب ادامه یافت، به بازیهای بعدی دیگر گوش ندادم، بلکه کوشیدم باز به پرستار اینگه و لباس کار سفید و خواب آور او فکر کنم. ولی بایستی توقف در مطب دکتر هولتس مرا آشفته کرده باشد. نه تنها، سبز، آبی، زرد و سیاه به زبان نوشته قرمز مدال صلیب سرخ سخن می‌گفتند، بلکه وقایع پیش از ظهر هم خود را مخلوط کرده بود: هر دفعه که در

اتاق مطب به اتاق پرستار اینگه باز می‌شد، این اونیفورم تمیز و سبک پرستاری نبود که دیده می‌شد، بلکه صاف بود که روی موج‌شکن بندر نویفارواسر در زیر علامت دریایی مارماهی از کله‌اسب خیس بیرون می‌کشید، آنچه سفید متظاهر می‌شد، آنچه من آن را پرستار اینگه می‌خواستم بشناسم کبوتر دریاییها بودند که برای لحظه‌ای فریبکارانه جیغه را با مارماهی و مارماهی با جیغه را می‌پوشاندند تا باز زخم باز گردد، ولی خون و چرک از آن نمی‌آمد، بلکه دیزه سیاه بود، دریا سبز، کشتی فنلاندی، که چوب بار زده بود، کمی زنگ زده، در تصویر و کبوتران دریایی - دیگر کسی نبایست از کبوتر برای من حرف بزند - آنها بر سر قربانی همچون ابر در پرواز بودند، نوک پرهايشان را در آب فرو می‌بردند و مارماهی به سوی پرستار اینگه من پرت می‌کردند، او هم آنها را گرفت و مبدل به کبوتر دریایی شد، شکل گرفت، کبوتر نه، اگر بایستی پس روح‌القدس، پس در آن اندامی که کبوتر دریایی نام دارد، که چون ابری بر گوشت فرود می‌آید و عروج آسمانی را جشن می‌گیرد.

برای دست کشیدن از آن کوشش، در آن لحظه از قفسه صرف‌نظر کردم، درهای آینه‌دار رانا خواسته از هم باز کردم، از قفسه بیرون آمدم، خود را تغییر نیافته برابر آینه یافتم، ولی به هر حال خوشحال بودم که خانم کاتر دیگر فرش نمی‌تکاند، گرچه جمعۀ نیک برای اوسکار به پایان رسیده بود، ولی ایام تعزیه قرار بود بعد از عید پاک آغاز شود.

## در قسمت پا باریک می‌شد

ولی برای ماما هم، پس از آن جمعه نیک با کله‌اسب مملو از مارماهی، پس از جشن عید پاک که همراه با برونسکی‌ها در بیساو نزد مادربزرگ و دایی وینسنت گذرانندیم، بایست دورانی زجرآور آغاز گردد که حتی به رگم هوای سرخوش ماه مه هم تغییر نکرد.

این صحیح نیست که ماتزرات ماما را مجبور کرد بار دیگر گوشت ماهی بخورد. او به دلخواه خودش و محصور از خواستی مرموز، کمی کمتر از دو هفته بعد از عید پاک، شروع کرد، بدون توجه به اندامش، آن قدر ماهی ببلعد که ماتزرات گفت: «حالا این قدر ماهی نخور، مثل اینکه مجبورت کرده باشند.»

ولی ماما به عنوان صبحانه ساردین می‌خورد، دو ساعت بعد، اگر مشتری در مغازه نبود، به جعبه‌های کوچک تخته سه‌لایی ماهی آزاد اقیانوس حمله‌ور می‌شد، برای غذای ظهر ماهی سوف یا شاه ماهی در خردل می‌خواست، عصر بار

دیگر در باز کن را در دست داشت؛ مارماهی در ژله، شاه‌ماهی لوله شده، شاه‌ماهی سرخ کرده، و اگر هم ماتزرات از سرخ کردن یا پختن ماهی برای شام خودداری می‌کرد، ماما یک کلمه هم حرف نمی‌زد، فحش نمی‌داد، آرام کنار میز می‌ایستاد و یک تکه مارماهی دودزده را، که از مغازه آورده بود، چنان می‌خورد که اشتهای همه کور می‌شد، چون با کارد پوست ماهی را می‌کند و چربی آن را پاک می‌کرد، اخیراً به طور کلی ماهی را با کارد می‌خورد. روزها چندین بار بالا می‌آورد. ماتزرات بیچاره شده بود و از او می‌پرسید: «شاید آبستنی یا یک هم‌چو چیزی؟» ماما می‌گفت «مزخرف نگو.» اگر اصلاً حرفی می‌زد، چون مادر بزرگ کولجایچک روز یک‌شنبه، وقتی مارماهی پخته با سیب‌زمینی تازه غلطان در کره روی میز گذاشته شد، با کف دست روی میز بین بشقابها کوبید و گفت «خوب آگنز، خرب حالا بگو، چه خبره؟ چرا ماهی می‌خوری، اگه بهت نمی‌سازه، چرا نمی‌گی، چرا رفتارت مته رفتار شیطونه!» ماما فقط سرش را تکان داد، سیب‌زمینی‌ها را کنار زد، مارماهی را به کره داغ آلود و بدون تأمل آن را خورد، مثل اینکه می‌باید تکلیفی را به انجام رساند. یان برونسکی هیچ نگفت. یک‌بار هم که من آن دو را روی راحتی غافلگیر کردم، گرچه مانند همیشه دست همدیگر را گرفته بودند و لباسهایشان جابجا شده بود، ولی چشمان اشک آلود یان و اشتهای ماما توجه مرا جلب کرد، که ناگهان حالتش تغییر کرد. ماما از جا پرید، مرا گرفت، بلندم کرد، فشارم داد، به من دره‌ای را نمود که لابد با هیچ چیز، حتی با مقادیر بسیار زیاد ماهی سرخ کرده، بریان شده، خوابانده و دودزده هم پر کردنی نبود.

چند روز بعد، وقتی در آشپزخانه او را دیدم که نه تنها مثل معمول به ساردین‌ها حمله‌ور است، بلکه روغن کهنه قوطیهای خالی ساردین را هم جمع کرده، در تابه ریخته، داغ کرده و سرکشید، دستهای من که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بودم از روی طبل فرو افتاد. در همان شب ماما به بیمارستان شهر منتقل شد. ماتزرات گریه می‌کرد و زار می‌زد، قبل از اینکه آمبولانس برسد: «چرا بچه را نمی‌خواهی؟ فرقی که نمی‌کند از کی باشد. یا هنوز هم به



خاطر آن کله اسب؟ ای کاش اصلاً نرفته بودیم آنجا؟ فراموش کن آگنز، منظوری که نداشتم.»

آمبولانس آمد، ماما را بردند، بچه‌ها و بزرگترها کنار خیابان جمع شده بودند، او را بردند، معلوم شد که ماما موج‌شکن و کله اسب را فراموش نکرده بود، که خاطره آن یابو را - اعم از اینکه اسمش فریتس یا هانس بوده باشد - همراه می‌برد. همه اعضایش به نحوی درد آور آن گردش روز جمعه نیک را به خاطر می‌آورد، از ترس تکرار آن گردش، مامای من که با اعضایش همعقیده بود، مرد.

دکتر هولتس سخن از یرقان و مسمومیت ماهی گفت. در بیمارستان معلوم شد که ماما سه ماهه آبستن است، به او یک اتاق مجزا دادند، و او به ما، که اجازه یافته بودیم به ملاقاتش رویم، چهار روز تمام چهره تنفرآورش را، که در آن وضع گاهی هم به من لبخند می‌زد، چهره‌ای را که از درد ضایع شده بود، نشان داد. اگر هم به خود فشار می‌آورد تا ملاقات کنندگانش را شاد سازد، همان‌طور که من هم امروزه می‌کرشم برابر دوستانم در روزهای ملاقات سعادت‌مند جلوه کنم، ولی با وجود این نتوانست جلوگیری کند که حالت تهوع متناوب، اندام آرام آرام نابود شده‌اش را مدام از درون شستشو ندهد، گرچه دیگر چیزی نمی‌خواست بیرون آید، تا عاقبت در چهارمین روز آن کوشش پرمشقت، آن نفس محدود به پایان رسید تا بتوانند برایش گراهی فوت بگیرند.

همه ما نفسی کشیدیم، وقتی در وجود ماما دیگر بهانه‌ای برای تهوع، که زیبایی‌اش را چنین از بین برده بود، وجود نداشت. به محضی که شسته و کفن پوشیده آنجا قرار گرفت بار دیگر چهره ساده‌لوح و عادت شده خود را نمود. سرپرستار چشمهای ماما را بست، چون ماتررات و یان برونسکی گریه می‌کردند و کرر بودند. من نمی‌توانستم گریه کنم، چون همه افراد دیگر، مردها و مادر بزرگ، هدویگ برونسکی و اشتفان، که به زودی چهارده ساله می‌شد، گریه می‌کردند. مرگ ماما مرا غافلگیر نکرده بود. برای اوسکار، که او را روزهای چهارشنبه به شهر کهنه و روزهای شنبه به کلیسای هرس‌یزو همراهی می‌کرد،

مرگش غیرمنتظره نبود، مگر نه چنین بود که گویی او سالها به سختی دنبال امکانی می‌گشت که رابطه سه گوش خود را بر هم زند، که گناه مرگش را به گردن ماتررات، که احتمالاً از او متنفر بود، بیندازد، که یان بتواند خدماتش را در پست لهستان با این فکر ادامه دهد: او به خاطر من مرد، نمی‌خواست سر راه من باشد، خودش را قربانی کرد.

به رغم همه محاسباتی که آن دو، ماما و یان، هر وقت لازم می‌بود برای عشقشان تختخوابی بدون مزاحم فراهم سازند، قادر بدان بودند، و به رغم اینکه استعداد خود را در عشقبازی نشان دادند: اگر آدم بخواهد می‌تواند در وجود آن دو رومئو و ژولیت یا آن دو شاهزاده‌ای را بیابد که ظاهراً به هم نرسیدند، چون عمق آب زیاد بود. در حالی که ماما، که به موقع دعای میت بر او خوانده شد، که سرد بود و تحت تأثیر هیچ عاملی دیگر حرکت نمی‌کرد، زیر پوشش دعا‌های کشیش آرام گرفته بود، من فرصت یافتم و علاقمند شدم پرستارها را، که اغلب پرستان بودند، زیر نظر بگیرم. دستهایشان را به نحوی دیگر و متفاوت با کاتولیک‌ها در هم فرو می‌بردند، می‌خواهم بگویم بیشتر متکی به خود، دعای پدر را با متنی متفاوت با متن کاتولیک آن می‌خواندند و بر خود صلیب رسم نمی‌کردند، بدان‌سان که مادر بزرگ کولجایچک بر خود رسم می‌کرد، برونسکی و من هم رسم کردیم. پدر ماتررات - گاهی او را چنین می‌خوانم، گرچه او مرا احتمالاً تولید نکرده است - او، که پرستان بود، دعا خواندندش با پرستانهای دیگر تفاوت داشت، چون دستهایش را برابر سینه‌اش نمی‌گذاشت، بلکه انگشتهایش را پایینتر در سطح آلت تناسلی‌اش در هم فرو می‌برد و از مذهبی به مذهب دیگر جابجا می‌شد و ظاهراً از دعاخوانی خود شرمگین بود. مادر بزرگ کنار برادرش وینسنت برابر تخت متوفی زانو زده بود، به صدای بلند و بدون ملاحظه به زبان کاشوبی دعا می‌خواند، در حالی که وینسنت فقط لبهایش را می‌جنباند، احتمالاً به زبان لهستانی، در عوض چشمان پر از روحانیتش گشادتر می‌شد. مایل بودم طبل بزنم. به هر حال این همه حلب قرمز سفید را مرهون مامای بیچاره‌ام بودم. برخلاف آرزوی ماتررات، قول طبل حلبی را در

گهواره من گذاشته بود، همچنین زیبایی ماما گه گاه، به خصوص زمانی که هنوز لاغر بود و نیازی به ورزش نداشت، به عنوان بهانه‌ای برای طبالی به من کمک کرده بود. عاقبت نتوانستم تسلط بر خود را حفظ کنم، در اتاق مرگ، مامایم را، بار دیگر تصویر کمال مطلوبم از زیبایی چشم خاکستری او را بر حلب متجسم ساختم و شگفت‌زده شدم که ماتر زرات بود که فوراً اعتراض سرپرستار را خاموش کرد و به نجوا گفت «بگذاریدش، پرستار، به همدیگر خیلی علاقه داشتند» و جانب مرا گرفت.

ماما می‌توانست خیلی خوش خلق باشد. ماما می‌توانست وحشت‌زده باشد. ماما می‌توانست به سرعت فراموش کند. با وجود این ماما حافظه خوبی داشت. ماما مرا از خود می‌راند و به رغم این با من در یک وان می‌نشست. ماما را گاهی از دست می‌دادم، ولی یابنده‌اش همراه خودش بود. وقتی شیشه‌ها را به آواز می‌شکستم، ماما آنها را چسب می‌زد. گاهی بر کرسی بی‌عدالتی می‌نشست، گرچه در اطراف، صندلی به حد کافی وجود داشت. حتی وقتی ماما دگمه‌هایش را می‌بست برای من به حد کافی پشت‌نما بود. ماما از کوران وحشت داشت و با وجود این دایم گردباد برپا می‌کرد. از درصد زندگی می‌کرد و دوست نداشت مالیات پردازد. پشت کارت شناسایی‌اش بودم. وقتی ماما دل بازی می‌کرد، همیشه می‌برد. وقتی ماما مرد، رنگ شعله‌های قید طبل من پرید؛ ولی رنگ لاک سفید آن‌چنان تشدید شد که حتی چشم اوسکار راهم گه گاه می‌زد و می‌بایست آنها را ببندد.

ماما در گورستان زاسپه، که بعضی اوقات آرزو کرده بود، به خاک سپرده نشد، بلکه در گورستان کرچک برنتاو ماما را به خاک سپردند. در آنجا هفده سال بود که ناپدری او، گرگور کولجایچک باروت‌ساب، که از بیماری گریپ مرد، آرام گرفته بود. مشایعین، همان‌سان که در خاک‌سپاری یک عطار مرسوم است، زیاد بودند، تنها چهره مشتریان دایمی‌اش دیده نمی‌شد، بلکه نمایندگان فروش تعداد زیادی از مؤسسات و حتی افرادی از مغازه‌های رقیب، مثلاً عطار وین‌رایش و خانم بروبست که در خیابان هرتا مغازه بقالی داشت.

کلیسای کوچک گورستان برنتاو جای همه جمعیت را نداشت. بوی گل و لباسهای سیاه بید انداخته به مشام می‌رسید. در تابوت باز، مامای بیچاره‌ام چهره‌ای زرد و از پا درآمده می‌نمود. در جریان آن تشریفات پردردسر از این احساس رها نمی‌شدم: همین الان سرش را بلند می‌کند، بایست یک بار دیگر بالا بیاورد، هنوز هم چیزی در درونش دارد که می‌خواهد بیرون بیاید: نه فقط آن جنین سه ماهه که مثل من نمی‌داند موجودیت خود را بایست از کدام پدر متشکر باشد، تنها او نیست که می‌خواهد خارج شود و مثل اوسکار طبلی تقاضا کند، ماهی هم هست، قطعاً ساردین نیست، نمی‌خواهم از ماهی سوف حرف بزنم، منظورم یک تکه مارماهی است، مقداری الیاف گوشت مارماهی که سبز می‌زند، مارماهی مربوط به جنگهای دریایی، مارماهی بیرون جهیده از کله یک اسب، احتمالاً مارماهی تغذیه کرده از جسد پدرش یوزف کولجایچک که جریان رود او را برد و نصیب مارماهیها شد، مارماهی‌ای از مارماهی تو، چون مارماهی مبدل به مارماهی می‌شود...

ولی تهوع روی نداد. خود را نگاه داشت، همراه برد، در نظر داشت مارماهی را ببرد زیر خاک تابالاخره آرامش برقرار گردد.

چون مردها در تابوت را برداشتند و خواستند چهره مصمم و در عین حال متنفر مامای مرا بپوشانند، آنا کولجایچک خود را به آغوش مردها انداخت، آنگاه در حالی که گل‌های جلوی تابوت را لگد می‌کرد، روی دخترش افتاد و گریه کرد، پارچه‌های سفید و گرانبه‌ایم مربوط به خاک‌سپاری را از هم درید و به زبان کاشوبی فریاد کشید.

خیلیها بعدها گفتند، او پدر احتمالی من، ماتزرات را نفرین کرده و او را قاتل دخترش خوانده است. افسانه ماما را به ارث برد و اجازه نداد ماتزرات به ظاهر گناهِش را در مورد به ظاهر بدبختی من فراموش کند. دایماً از ماتزرات شکایت می‌کرد، گرچه ماتزرات، به رغم همه مسایل سیاسی و تقریباً از روی بی‌میلی، در طی سالهای جنگ شکر، عسل مصنوعی، قهوه و نفت او را تأمین می‌کرد.

سبزی فروش گرف و یان برونسکی، که به صدای بلند و زنانه گریه می کردند، مادر بزرگ را از روی تابوت کنار زدند. مردها توانستند در تابوت را ببندند و بالاخره چهره‌هایی را بنمایانند که نمش برها همیشه، هنگامی که زیر تابوت قرار می گیرند، می نمایانند. در گورستان نیمه دهقانی برنتاو با گورهای دو طرف خیابانی با درختان نارون، با کلیسای کوچکش که به نظر می رسد برای ساختن محفل تولد مسیح قطعه‌ای مناسب برای چسباندن باشد، با فواره زیبایش، با پرندگان سرزنده‌اش، من پشت سر ماتررات پیشاپیش مشایعین در خیابان تمیز با پرچینهای منظم چیده برای نخستین بار شکل تابوت را به دقت مشاهده کردم. بعدها فرصت یافتم باز هم نگاهی بر آن چوب سیاه، قهوه‌ای، که برای آخرین هدف مصرف می شود، بیندازم. تابوت مامای بیچاره من سیاه بود. به نحوی مطلوب در قسمت مربوط به پاها باریکتر می شد. آیا در این دنیا شکلی وجود دارد که از نظر تناسب اندازه‌ها تا بدین حد شبیه به انسان باشد و متناسب او باشد؟

اگر تختخوابها هم این گرایش را در قسمت مربوط به پاها داشتند، برایشان ممکن می بود که همه انواع عادت شده و اتفاقی دراز کشیدن ما را بدین سان مشخص در سمت پاها باریکتر سازند. چون هر اندازه هم ما خود را پهن کنیم، در نهایت پایه باریک است که پاهای ما را شکل می دهد، که از پهنای سر، شانه‌ها، جثه به سوی پاها به باریکتر شدن گرایش دارد.

ماتررات پشت سر تابوت می رفت. کلاه سیلندرش را در دست گرفته بود و با گامهای آرام کوشا بود، به رغم غصه‌ای سخت، زانوهایش را راست نگاه دارد. هر وقت گردن او را می دیدم، دلم برایش می سوخت: پشت سرش، دو گوش وحشت زده که بین یقه و ریشه‌های مو رویده بودند.

چرا مادر تروچینسکی دست مرا گرفته بود و چرا گرتشن شفلر یا هدویگ برونسکی نگرفته بودند؟ در طبقه دوم ساختمان استیجاری ما زندگی می کرد، لابد اسم کرچک نداشت، چون همه جا به نام مادر تروچینسکی معروف بود.

پیشاپیش تابوت، عالیجناب وینکه با خدام کلیسا و مجمر تعمید. نگاه من از پس گردن ماتزرات به پشت گردن نعش برها، که چپ و راست زیر تابوت بودند، افتاد. با آرزو و خواستی می‌بایست جنگید؛ اوسکار می‌خواست برود بالای تابوت. در آن بالا بنشیند و طبل بزند، نه بر حلب، بلکه می‌خواست روی در تابوت با چوبهای طبالی کند. در همان حال که آن را تلوتلوخوران حمل می‌کردند، می‌خواست سواری بگیرد. در همان حال که به پیروی از عالیجناب دعا می‌خواندند، اوسکار می‌خواست برایشان طبالی کند. در همان حال که تابوت را روی تخته و طناب گذاشتند، اوسکار مایل بود روی آن بماند. در جریان وعظ زنگوله‌های نیایش، رایحهٔ عنبر و آب متبرک، اوسکار می‌خواست که حرفهایش را با چوب طبلها بر در تابوت طبالی کند و همچنان برجایش بماند، در حالی که تابوت را به کمک طنابها در گور فرو می‌بردند. اوسکار می‌خواست با ماما و جنین به گور رود. در آن پائین بماند، در حالی که بازماندگان مشتتهای پر از خاک خود را بر او فرو می‌ریختند، اوسکار نمی‌خواست بالا بیاید، می‌خواست بر قسمت باریک شدهٔ تابوت بنشیند، طبالی کند، اگر ممکن می‌بود در زیر خاک هم طبالی کند تا آنکه ماما برای او، تا او برای ماما، تا هریک به عشق دیگری متعفن گردند، گوشتشان رابه زمین و ساکنین زمین بدهند، حتی استخوانهایشان را، اوسکار میل داشت برای غضروفهای لطیف جنین طبالی کند، اگر ممکن می‌بود، اگر مجاز می‌بود.

هیچکس روی تابوت ننشسته بود. بی‌کس در زیر درختان نارون و بید مجنون گورستان برنتاو معلق بود. مرغان خال‌خال خادِم کلیسا که بین قبرها به دنبال کرم نوک می‌زدند، چیزی نکاشته بودند و با وجود این برداشت می‌کردند. آنگاه بین درختان غان در دنبال ماتزرات، دست در دست مادر تروچینسکی، پشت سرم مادر بزرگ - گرف و یان او را هدایت می‌کردند - وینسنت برونسکی بازو در بازوی هدویگ، مارگای کوچک و اشتفان دست در دست در جلوی شفلرها، لاب‌شاد ساعت‌ساز، هیلانت پیر، ماین ترومپتیست، ولی بدون سازش و تا حدی هوشیار.

وقتی همه چیز تمام شد و مردم شروع به تسلیت گفتن کردند، متوجه زیگیس موند مارکوس شدم. سیاه پوش و دستپاچه از کسانی پیروی کرد که به ماتزرات، من، مادر بزرگ و برونسکی‌ها دست می‌دادند، خواست چیزی غرغر کند. ابتدا نفهمیدم الکساندر شفلر از مارکوس چه خواست. به زحمت همدیگر را می‌شناختند، اگر اصولاً همدیگر را می‌شناختند. عاقبت ماین موزیسین هم خطاب به اسباب‌بازی فروش چیزی گفت. پشت پرچین کوتاهی از آن نوع گیاه که اگر بین انگشتان مالش داده شود تلخ مزه است و رنگ پس می‌دهد بودند. خانم کاتر با دخترش سوزی که کمی زود رشد کرده بود پشت دستمالش عرق می‌ریخت، در این موقع به ماتزرات تسلیت می‌گفت، از این کار صرف‌نظر نکرد که بر سر من هم دست مهر بکشد. پشت پرچین صدا بلند شد، ولی نامفهوم ماند. ماین ترومپتیست با انگشت سبابه‌اش به لباس سیاه مارکوس می‌زد، او را جلوی خودش هل می‌داد، بازوی چپ زیگیس موند را گرفت، در حالی که شفلر خود را به بازوی راست او آویزان ساخته بود، هر دو مواظب بودند که مارکوس که عقب عقب می‌رفت، پایش به سنگهای قبر گیر نکند، او را به خیابان اصلی راندند و به زیگیس موند نشان دادند در گورستان کجاست.

به نظر رسید از اطلاعی که دریافت کرده تشکر کند، به جانب در خروجی رفت، کلاه سیلندرش را بر سر گذاشت و دیگر سرش را برنگرداند، گرچه ماین و استاد نانوا به دنبالش می‌نگریستند. نه ماتزرات و نه مادر تروچینسکی، هیچ کدام متوجه نشدند که از دست آنان و از دست تسلیت گویان در رفتم. بدین سان، مثل اینکه لازم می‌بود، اوسکار عقب رفت و از کنار گورکن و همکارانش گذشت، آن وقت دوید، توجهی به پیچکها نکرد و به درختان غان، همراه با زیگیس موند مارکوس به در خروجی رسید.

مارکوس تعجب‌زده گفت «اوسکار کوچولو! بگو، با مارکوس اینجا چه می‌کنی؟ مگه مارکوس چکار کرده که ایطور باهاش می‌کنی؟»

نمی‌دانستم مارکوس چه کرده بود، دست از عرق خیسش را گرفتم، همراهش از در آهنگری شده باز گورستان بیرون رفتم و هر دو، آن حافظ طلبها و

من طبال، اغلب بر طلبهای او، شوگرلئو را، که به بهشت اعتقاد داشت، دیدیم. مارکوس، لئو را می‌شناخت، چون لئو در شهر آدم مشهوری بود. من از شوگرلئو چیزهایی شنیده بودم، می‌دانستم که برای لئو، که هنوز دانشجوی الهیات بود، در یک روز آفتابی جهان، مقدسات و مذهب، آسمان و جهنم، زندگی و مرگ آنچنان کامل جابجا شد، که از آن پس تصویر لئو از جهان، از همه آنها گرچه دیوانه ولی با وجود این کامل و مجلل جلوه گر بود.

شغل شوگرلئو این بود که پس از مراسم خاکسپاری - و از هر وفاتی مطلع بود - در لباس سیاه برق افتاده نامرتب، با دستکشهای سفید در انتظار جماعت عزادار بماند. مارکوس و من فهمیدیم که در اینجا، برابر در آهنگری شده گورستان برنتاو از نظر شغلی ایستاده است و با دستکشی آماده برای تسلیت گوئی، چشمان آبی کمرنگش رامی گرداند و با بزاق دهانش جماعت عزادار را ترشح می‌کند.

در اواسط ماه مه، روزی گرم و آفتابی. پرچینها و درختان را پرندگان اشغال کرده بودند. مرغانی قدقد کن، که با وجود خودشان و تخمشان جاودانگی رامفهوم می‌ساختند، جیرجیر در هوا. سبزی تازه روییده بدون غبار. شوگرلئو کلاه سیلندر چروک خورده خود را در دست چپ دستکش پوشیده‌اش نگاه داشته بود، سبک، در حال رقص، چون واقعاً متبرک پنج انگشت دستکش چرک پوشیده‌اش را جلوی مارکوس و من آورد، آنگاه گویی در جریان باد در برابر ما ایستاده، گرچه هوا هیچ حرکتی نداشت، سرش را کج نگاه داشت و با لکنت زبان چیزی گفت، چون مارکوس نخست با تأمل، سپس محکم دست لختش را در دستکش لئو گذاشت، لئو دنبال کرد: «چه روز زیبایی. حال آنجاست که همه چیز ارزان است. آقایان دیدند؟ *Habemus ad Dominum* (نزد خدایش مستقر شد.) از اینجا گذشت، عجله داشت، آمین.»

ما هم آمین گفتیم، لئو زیبایی روز را تأیید کرد و چنان نمود که گویا مسیح را هم دیده است. پشت سرمان از داخل گورستان صدای جماعت عزادار را شنیدیم که می‌آمدند. مارکوس دستش را از دست دستکش پوشیده لئو بیرون



آورد، برای انعام دادن وقت یافت، نگاهی به من کرد و با عجله و دستپاچه به جانب تا کسی ای رفت که برابر پست برنتاو ایستاده بود.

وقتی بار دیگر دست مادر تروچینسکی را در دست داشتم، غباری را دیدم که مارکوس را پوشاند. شوگرلئو به همه تسلیم گفت که گروهی و چند نفره می آمدند. جماعت عزادار را متوجه زیبایی روز کرد، از هر کس پرسید که آیا مسیح را دیده است و طبق معمول انعامی کوچک یا بزرگ دریافت داشت یا اصلاً انعام نگرفت. ماتزرات و یان برونسکی دستمزد نمش کشها و گور کنها را، خادمین کلیسا و عالیجناب وینکه را پرداختند، عالیجناب وینکه با ندانم کاری فرصت داد شوگرلئو دستش را ببوسد و با دستی بوسیده شده جماعت عزاداران را که کم کم پراکنده می شدند آموزش داد.

ولی ما، مادربرزگ، برادرش وینسنت، برونسکی ها با بچه هایشان، گرف بدون زنش و گرتشن شفلر در دو گاری یک اسبه سوار شدیم. از کنار گلد کووگ، از وسط جنگل، از مرز لهستان در آن نزدیکی رد شدیم و برای سور پشت سر مرده به بیساو رفتیم.

یورت وینسنت برونسکی در گودی قرار گرفته بود. برابر آن درخت تبریزی کاشته شده بود تا برق را منحرف سازد. در انبار را از پایه درآوردند، روی پایه های چوبی گذاردند، رومیزی را روی آن گسترده کردند. اشخاص دیگری از یورت های همسایه آمدند. حاضر شدن غذا وقت گرفت. ما برابر انبار میز را چیده بودیم. گرتشن شفلر مرا روی زانویش نشانده. غذا چرب بود، آنگاه شیرین، باز چرب، سوپ سیب زمینی، آبجو، یک غاز و یک توله خوک، کیک، کالباس، کدوی در سرکه و قند انداخته، حلیم قرمز با خامه ترش، اوایل شب کمی باد وزید، در داخل انبار، موشها خش خش می کردند. بچه های برونسکی با بچه های همسایه یورت را اشغال کرده بودند. با چراغ نفتی ورق هم برای بازی اسکات روی میز آمد. عرق سیب زمینی سر جایش بود. لیکور تخم مرغ خانگی هم وجود داشت. خوشحال می ساخت. گرف که نمی نوشید ترانه می خواند. کاشوبها هم ترانه خواندند، ماتزرات در اولین دور بازی ورق داد، یان در دومین

دور و سرکارگر آجرپزی در دور سوم. حالا متوجه شدم که مامای من جایش خالی است. تا اواسط شب بازی کردند، ولی هیچکس توفیق نیافت با رنگ دل بازی را ببرد. وقتی یان برونسکی دل بدون چهار سرباز آتو گرفت، و بدون آنکه مشخص گردد چرا باخت، شنیدم که ماتزرات کوتاه و بلند می‌گوید: «آگنز قطعاً این بازی را می‌برد.»

در این موقع از روی زانوی گرتشن لغزیدم پایین، بیرون مادر بزرگم و برادرش وینسنت را یافتم، روی مالبند گاری نشسته بودند. وینسنت به صدای نیمه بلند به زبان لهستانی با ستارگان حرف می‌زد. مادر بزرگ نمی‌توانست گریه کند، ولی گذاشت که من زیر دامنهایش بروم. امروز چه کسی مرا زیر دامنهایش می‌گیرد؟ چه کسی نور خورشید و نور لامپا را از من می‌پوشاند؟ چه کسی بوی کره داغ کرده، کمی تند شده را می‌دهد، که مادر بزرگ من زیر دامنهایش جمع می‌کرد، ماوا می‌داد، انبار می‌کرد و به من هم می‌داد، تا بدان عادت کنم، تا از آن خوشم بیاید.

زیر چهار دامن مادر بزرگ خوابم برد، اولش به مامای بیچاره‌ام کاملاً نزدیک بودم که همانند من ساکت بود، گرچه نه آنچنان بی‌نفس که در جعبه‌اش که در قسمت مربوط به پا باریک می‌شد، آرام گرفته بود.

## پشت هربرت تروچینسکی

می گویند هیچ چیز نمی تواند جای مادر را بگیرد، کمی پس از دفن ماما، نبودنش را متوجه شدم. ملاقاتهای پنجشنبه از مغازه زیگیس موند مار کوس موقوف شد، هیچ کس مرا نزد پرستار اینگه با لباس سفید کارش نمی برد، به خصوص شبهای شنبه مرگ ماما به نحو زجرآوری مشخص می گردید، ماما دیگر برای اعتراف به کلیسا نمی رفت.

بنابراین از شهر قدیم، مطب دکتر هولاتس، کلیسای هرس یزو دور ماندم. علاقه ام را به تظاهرات از دست دادم. چگونه ممکن بود رهگذران راجلوی ویتترینها بکشانم، وقتی حتی شغل اغفالگری اوسکار هم بی بو و خاصیت شده بود؟ دیگر ماما وجود نداشت که مرا به تآثر شهر برای دیدن افسانه کریمس ببرد، به سیرک کرونه یا سیرک بوش ببرد. سه دقیقه تنها، ولی غرغرکنان می رفتم دنبال درس خواندن، بی حوصله از خیابانهای حومه شهر می گذشتم و به جاده کلین هامر می رسیدم تا گرتشن شفلر را، که از کاتالوک سفرهای کا.د.

اف. برایم درباره سرزمین خورشید نیمه شب می‌خواند، ملاقات کنم، در حالی که خودم بین راه راسپوتین رابا گوته مقایسه کرده بودم و در این مقایسه هم هرگز به پایانی نرسیده بودم، ناچار خود را از این گردش نور و ظلمت اغلب به کمک آموزش تاریخ نجات می‌دادم. جنگ به خاطر رم، تاریخ امپراطوری شهر دانتزیک و تقویم جهازهای کولرز متون استاندارد قدیمی‌ای بودند که مرا با دانشی جهان گسترده آشنا می‌ساختند. به این ترتیب امروز هم قادرم برایتان درباره ضخامت پوشش محافظ، تجهیزات، آب‌اندازی، اتمام و تعداد سرنشین همه کشتیهایی که در جنگ دریایی اسکاگرات شرکت داشتند، در آنجا غرق شدند یا خسارت دیدند توضیح دهم.

به زودی چهارده ساله می‌شدم، تنهایی را دوست داشتم و گردش می‌رفتم. طبلم همراهم می‌رفت، ولی کستر و با رعایت صرفه‌جویی طبالی می‌کردم، چون با رفتن ماما به دست آوردن طببل حلبی مشکوک بود و همین‌طور هم ماند.

در پاییز سی و هفت یا در بهار سی و هشت؟ به هر حال در بلوار هیندبورگ به سوی شهر پیش می‌رفتم، حدود کافه فیریارزسایتن بودم، برگها فرو می‌ریختند یا جوانه‌ها باز می‌شدند، به هر حال در طبیعت واقعه‌ای روی می‌داد؛ در آنجا دوست و استادم ببرا را ملاقات کردم، که مستقیم از نسل پرنس اویگن، بنابراین از نسل لویی چهاردهم بود.

سه سال یک‌دیگر را ندیده بودیم و با وجود این در بیست قدمی همدیگر را شناختیم. تنها نبود، به بازویش زیبارویی ظریف، جنوبی، شاید دو سانتیمتر کوچکتر از ببرا، سه‌انگشت بزرگتر از من تکیه داده بود، که روزویتاراگونا معرفی شد، مشهورترین خواب‌گرد ایتالیا.

ببرا از من برای نوشیدن یک فنجان قهوه ترک در فیریارزسایتن دعوت کرد. ما در آکواریم نشستیم و خانمها زیر لب می‌گفتند: «لی‌لی پوت‌ها را نگاه کن، لیزیت، آنان را دیدی؟ آیا در سیرک کرونه روی صحنه می‌آیند؟ اگر ممکن باشد باید برویم.»

بیرا به من لبخند زد و هزاران چین ظریف، به زحمت مشهود بر چهره نمود. پیشخدمت، که قهوه ترک را آورد، خیلی بلندقد بود. وقتی خانم روزویتا شیرینی سفارش داد، به آن مرد فراک پوشیده گویا در دنیای رویا می‌نگریست. بچرا مرا ورنه‌انداز کرد: «به نظر می‌رسد اوضاعش خوب نباشد. شیشه‌شکن ما. گرفتاری کجاست، دوست من؟ شیشه دیگر تمایلی ندارد یا صدا کم آمده است؟»

آن‌سان که جوان و بی‌باک بودم، اوسکار خواست فوراً نمونه‌ای از هنر هنوز پزمرده نشده خود را نمایش دهد. اطرافم را نگرستم، سطح بزرگ شیشه‌ای جلوی ماهیهای تزیننی و گیاهان زیرآبی آکواریوم را در نظر گرفتم، بیرا، قبل از اینکه شروع به آوازخوانی کنم گفت: «نه، رفیق من! ما همین‌طور هم باور داریم. خواهش می‌کنم خرابی، سیل و مرگ ماهی راه نیندازید!»

شرمزده عذرخواهی کردم، به خصوص از سینیور روزویتا که یک بادزن مینیاتور بیرون کشید و هیجان‌زده خود را باد زد.

کوشیدم توضیحی بدهم «مامای من مرد، نمی‌بایست این کار را می‌کرد. به او ایراد دارم، مردم همه‌اش می‌گویند مادر همه چیز را می‌فهمد، احساس می‌کند. مادر همه چیز را می‌بخشد. همه اینها شعارهای روز مادر است. او مرا گورزا می‌دانست. اگر که می‌توانست گورزا را کنار گذاشته بود، ولی او نمی‌توانست مرا دور بیندازد، چون بچه‌ها، حتی گورزاها، در اسناد ثبت می‌شوند و نمی‌شود به سادگی آنان را دور انداخت. و برای اینکه من گورزا بودم، چون خودش، اگر مرا دور می‌انداخت، در واقع خودش را دور انداخته بود از این کار خودداری کرد. یا من یا این گورزا، از خودش پرسید، آن وقت کار خودش را تمام کرد، فقط ماهی می‌خورد آن هم نه ماهی تازه، از معشوقهایش وداع کرد و حالا که در برنتاو آرام گرفته همه می‌گویند، معشوقهایش و مشتریان مغازه می‌گویند: «یا "گورزا او را به گور فرستاد. " یا "به خاطر اوسکار کوچولو دیگر نمی‌خواست زنده باشد. اوسکار او را کشت. "»

غلو می‌کردم، شاید می‌خواستم سینیورا روزویتا را تحت‌تأثیر قرار دهم. به

هر صورت بیشتر مردم گناه مرگ ماما را متوجه ماتزرات و به خصوص یان بیرونسکی می‌دانستند. بی‌را متوجه شد. «دوست عزیز شما غلو می‌کنید. از فرط حسادت از مامای مرحومتان گله‌مندید. چون به گور رفت، احساس می‌کنید به شما بی‌اعتنایی شده است. شما به او مفرورید، همان‌طور که از ملزومات یک ژنی است!»

آنگاه پس از کشیدن آهی و نگاهی به سینیورا روزویتا ادامه داد «ساده نیست، در اندازه‌ها پایدار ماندن. انسان دوست بودن بدون رشد ظاهری، چه وظیفه‌ای، چه شغلی!»

روزویتارا گونا، خواب‌گرد ناپلی، که به همان اندازه پوست صاف داشت که پوست چروک خورده، که حدس زدم هیچ‌ده ساله است، پس از تنفس بعدی، هشتاد ساله - احتمالاً نود ساله، پیرزنی تحسین‌آمیز، سینیورا روزویتا لباس شیک سبک انگلیسی دوخت خیاط آقای بی‌را را نوازش می‌کرد، آنگاه با چشمان دریای مدیترانه‌ای آلبالویی رنگش، صدای گرفته‌ای که نوید میوه تازه می‌داد، که مرا تکان می‌داد و بی‌حرکت برجا می‌نشاند، گفت: «کارسیمو اوسکار نلو! چه خوب او را درک می‌کنم، دردش را! آندیامو، با ما بیایید، میلانو، باریگی، تولدو، گواتمالا!»

سرم نزدیک بود گیج رود. آن دست جوان پیر را گرفتم. دریای مدیترانه بر ساحل من فرو کوبید، درختان زیتون در گوشه‌هایم نجوا کردند: «روزویتا مثل مامایش خواهد بود، روزویتا او را درک می‌کند، او، این خواب‌گرد بزرگ، که درون همه را می‌نگرد، که همه را می‌شناسد، فقط خود را نه، مامایا، فقط خود را نه. دیو!»

با تعجب را گونا ناگهان وحشت‌زده دستش را از دست من بیرون کشید، تازه شروع کرده بود درون مرا بنگرد و با نگاه خواب‌گرد خود آن را روشن سازد. قلب چهارده ساله گرسنه من او را وحشت‌زده کرد؟ برایش روشن شد که روزویتا، خواه دوشیزه خواه پیرزن برای من به مفهوم روزویتا بود؟ به زبان ناپلی چیزی نجوا کرد، لرزید، بر خود صلیب رسم کرد، مثل اینکه وحشتی که از من

به او سرایت کرده بود تمامی نداشته باشد، پشت بادزنش، بی آنکه چیزی بگوید، پنهان شد. سردرگم توضیح خواستم، از آقای ببرا خواهش کردم حرفی بزند. ولی حتی ببرا هم به رغم نسل مستقیم پرنس اویگن تسلط بر خود را از دست داده بود، نامفهوم چیزی گفت، بالاخره ادامه داد: «ژنی شما، دوست جوان، ژنی آسمانی ولی در عین حال شیطانی شما، ژنی شما روزوتای خوب مرا گیج کرده، و من هم باید اذعان کنم که بی پروایی خاص شما، باید گفت بی پروایی مهاجم شما برای من هم بیگانه است، گرچه کاملاً غیر قابل درک نیست. ولی یکسان است.» ببرا خود را جمع و جور کرد «که شخصیت شما چگونه بناشده است. به گروه اعجازگران ببرا پیوندید. با کمی خودداری و محدودیت بایست برایتان ممکن گردد، حتی در شرایط سیاسی امروز هم، برای خودتان تماشاچی بیابید.»

فوری درک کردم که ببرا، که به من توصیه کرده بود همیشه روی تریبون بایستم و هرگز برابر تریبون نایستم، خودش قاطی پیاده‌ها شده است، گرچه همچنان درسیرک نمایش می‌دهد. بنابراین اصلاً جا نخورد که پیشنهادش را مؤدبانه و با اظهار تأسف رد کردم. سینیورا روزوتا پشت بادزنش، به نحوی که شنیده شد، راحت نفس کشید و چشمان مدیترانه‌ایش را به من نمایاند.

ساعتی دیگر گپ زدیم، از پیشخدمت خواستم یک لیوان آبخوری خالی بیاورد، برش قلبی را در لیوان به آواز خواندم، با لب‌های مضرس، دورتادور لیوان نبشته: «اوسکار برای روزوتا» لیوان را به او هدیه کردم، خوشحال شد، ببرا پرداخت و انعامی مفصل داد، قبل از آنکه برویم.

تاسالن ورزش آن دو مرا همراهی کردند. با چوب‌های طبالی تریبون عریان را در انتهای دیگر مای‌ویزه به آنان نشان دادم و - اکنون به خاطر می‌آورم بهار سال سی و هشت بود - برای استاد ببرا درباره طبالی زیر تریبون توضیح دادم.

ببرا دستپاچه لبخندی زد، راگونا چهره‌ای جدی نمایان ساخت. همین که سینیورا چند قدمی دور شد، ببرا ضمن وداع در گوشم نجوا کرد: «تسلیم

شدم! دوست عزیز، چطور ممکن است که همچنان معلم شما بمانم، اوه، سیاست کثیف!»

آن گاه همانند سالهای قبل، زمانی که بین واگنهای مسکن سیرک با او برخورد کرده بودم، پیشانی مرا بوسید، خانم روزویتا به من دست داد، دستش همچون چینی سرد بود، و من مودب، برای یک پسر بچه چهارده ساله بیش از حد آموخته، روی انگشتان خواب گرد خم شدم.

ببرای دستش را تکان داد «پسرم ما باز هم همدیگر را می بینیم، زمان هر طور که باشد آدمهایی مثل ما یکدیگر را گم نمی کنند.»

سینیورا به من تذکر داد «پدرانتان را ببخشید! به زندگی شخصی خودتان عادت کنید تا قلب آرامش بیابد و برای شیطان ناخوشایند گردد!»

چنان بود که گویا سینیورا بار دیگر، ولی باز هم بدون نتیجه، مرا تمیید داد. شیطان دور شو - ولی شیطان دور نمی شد. آن دو را غمگین و با قلبی خالی از پشت مشاهده کردم، دست تکان دادم، وقتی در تا کسی سوار شدند کاملاً از چشم پنهان گشتند؛ آن اتومبیل فوراً رابرای آدمهای بزرگ ساخته بودند، وقتی دوستان مرا همراه برد تا کسی خالی به نظر رسید و در جستجوی مسافر.

گرچه کوشیدم ماتررات را برای دیدن سیرک ترغیب کنم، ولی ماتررات را نمی شد ترغیب کرد، کاملاً خود را وقف عزای مامای من کرده بود، که در حقیقت هرگز تصاحبش نکرد. ولی چه کسی ماما را به طور کامل تصاحب کرد؟ حتی یان برونسکی هم نه، حداکثر من، چون اوسکار بیش از همه از غیبت او زجر می کشید، جریان زندگانی روزانه اش به هم خورده بود، حتی مشکوک شده بود. ماما مرا فریب داده بود، از پدرهایم انتظاری نمی رفت. استاد ببرای هم استاد خودش را در وجود وزیر تبلیغات، گوبلز یافته بود. گرتشن شفلر به تمامی خود را وقف برنامه کمک کرده بود. هیچ کس نبایست گرسنگی بخورد، هیچ کس نبایست بلرزد. خودم را با طبلم مشغول می کردم و روی حلب نازک شده و در گذشته سفیدم، کاملاً تنها می ماندم. شبها ماتررات و من روبروی هم می نشستیم. او در کتابهای آشپزی اش ورق می زد، من روی سازم



شکوا می کردم. گاهی ماتزرات گریه می کرد و سرش را لای کتاب آشپزی پنهان می ساخت. یان برونسکی کمتر به خانه ما می آمد. با توجه به مسایل سیاسی هر دو معتقد بودند آدم باید مواظب باشد، آدم نمی داند خرگوش به کجا خواهد دوید. بنابراین دوره اسکات با سومین مرد در حال تغییر، که در ساعات دپروقت شب، با صرف نظر کردن از بحث سیاسی، در اتاق نشیمن، زیر چراغ آویز برپا می شد، دایم کمتر تشکیل می شد. ماما بزرگم آنا راه بیساو به جاده لابر را دیگر پیدا نمی کرد. از ماتزرات، شاید هم از من گله داشت، شنیدم که می گفت: «آگنز من مرد، چون این طبالی رو دیگه نتونس تحمل کونه.»

اگر هم در مرگ مامای بیچاره ام گناهکارم، ولی با وجود این محکمتر به طبیل شرمزده ام چسبیده بودم؛ چون طبیل آن سان که مادر می مرد، نمی مرد، می شد آن را از نو خرید، می شد آن را توسط هایلانت پیر یا لاب شاب ساعت ساز تعمیر کرد، مرا درک می کرد، همیشه پاسخ درست می داد، به من وفادار بود، همان طور که من به او وفادار بودم. هر وقت منزل برایم تنگ می شد، خیابان برای من چهارده ساله زیادی کوتاه یا بلند بود، هر وقت در روز فرصتی برای اغفالگری برابر ویتترین دست نمی داد و شبها هم اغفالگری به حد کافی موثر واقع نمی شد تا بتوان در ورودی خانه ها اغفالگری قابل اعتمادی را به نمایش گذارد، با ضرب از پلکان چهار طبقه بالا می رفتم، یکصد و شانزده پله را می شمردم، در هر طبقه توقف می کردم، به صداهایی گوش می دادم که از در پنج منزل در هر طبقه شنیده می شد، چون برای شایعه ها هم، همان سان که برای من، این منزلهای دو اتاق و نیمه زیادی تنگ بود.

در اوایل گاه گاه سعادت برخوردار با ماین ترومپتیست را داشتم که مست زیر شیروانی بین چهارچوب تخت خوابها با مهارت کامل در ترومپت خود می دمید و باعث لذت طبیل من می شد. در ماه مه سی و هشت از عرق اردج دست برداشت، به مردم اعلام کرد: «حالا زندگی تازه ای را شروع می کنم!» عضو گروه موزیک سواران اس آ شد. از آن پس چکمه پوشید، شلوار با خشتک چرمی، کاملاً هوشیار او را می دیدم که در پلکان، پنج پله را یک جا بالا می جهد.

چهار گریه‌اش را، که یکی اسمش بیسمارک بود، هنوز نگاه داشته بود، چون بطوری که حدس زده می‌شد، گه‌گاه عرق اردج فاتح می‌گشت و استعداد نوازندگی‌اش را بیدار می‌ساخت.

به ندرت در منزل لاب‌شاد ساعت‌ساز را می‌زدم، مردی ساکت بین صدها ساعت پر جنجال. چنین زیاده‌روی در استهلاک زمان را حداکثر می‌توان هر ماه یک‌بار پذیرفت.

هایلانت پیر هنوز هم انباری خود را در حیاط خانه استیجاری داشت. هنوز هم میخهای کج را با چکش راست می‌کرد. خرگوش و بچه خرگوش هم مثل گذشته وجود داشت. ولی بچه‌های حیاط فرق کرده بودند. حالا اونیفورم می‌پوشیدند و کراوات سیاه می‌بستند، دیگر سوپ آجر نمی‌پختند. کسانی را که رشد می‌کردند و از من بزرگتر می‌شدند نمی‌توانم به نام بخوانم. نسلی دیگر بود، نسل من مدرسه را تمام کرده بود، دوران کارآموزی را می‌گذراند؛ نوخی ایکه سلمانی شد، آکسل میشکه می‌خواست جوشکار شود و در کشتی‌سازی شیش‌آو کار کند. سوزی کاتر، که در فروشگاه اشترن فلد فروشنده گی می‌آموخت، هم‌اکنون رفیق پسر داشت. چطور طی سه یا چهار سال همه چیز می‌تواند عوض شود. گرچه هنوز هم روزهای فرش‌تکانی وجود داشت، ولی تک‌تک صدایش بلند می‌شد و آن هم فقط دو روز در هفته؛ از زمان قدرت‌یابی هیتلر جاروبرقی در خانه‌دارها زیادتر می‌شد، چهارچوب فرش‌تکانی تنها می‌ماند و حالا دیگر فقط در خدمت گنجشکان بود.

بدین ترتیب فقط پلکان و زیر شیروانی برایم باقی ماند. در زیر شیروانی متون محبوبم را دنبال می‌کردم، در پلکان هر وقت می‌خواستم با کسی حرف بزنم اولین در دست چپ را در طبقه‌دوم می‌زدم. مادر تروچینسکی همیشه باز می‌کرد. از وقتی در گورستان برنتاو دست مرا گرفته بود و به قبر مامای بیچاره‌ام هدایت کرده بود، هر وقت اوسکار با چوبهای طبالی‌اش به دنبال تماسی می‌گشت، همیشه در را برویم باز می‌کرد.

«خوب حالا زیاد بلند طبالی نکن. هربرت یک کم خوابیده، چون بازم

یه شب سختی را گذرونده و می‌باس اونو با اتومبیل بیارندش خونه.» آن وقت مرا می‌کشید به اتاق نشیمن، برایم قهوه مصنوعی با شیر می‌ریخت، یک تکه نبات قهوه‌ای متصل به نخ را برای فرو بردن در قهوه و لیس زدن به من می‌داد. می‌نوشیدم، نبات را لیس می‌زدم و طبلم را آرام می‌داشتم.

مادر تروچینسکی سری کوچک و مدور داشت که با موهای خاکستری کم‌پشتی پوشانده بود، به نحوی که پوست صورتی سرش دیده می‌شد. موهای کم‌پشتش در نقطه‌ای پشت سر گلوله‌ای تشکیل می‌داد که به رغم کوچکی‌اش - کوچکتر از یک توپ بیلارد - از همه جهات، هر طور هم که خودش را می‌چرخاند، دیده می‌شد. یک میل بافندگی آن گره را محکم نگاه داشته بود. مادر تروچینسکی هر روز صبح با کاغذ بسته‌بندی قهوه مصنوعی، که قرمز رنگ بود و رنگ پس می‌داد، لپهای گردش را، که موقع خندیدن چنین می‌نمود که گویا روی چهره‌اش چسبانده‌اند، مالش می‌داد. نگاه یک موش را داشت. چهار بچه‌اش: هربرت، گوسته، فریتس، ماریانامیده می‌شدند.

ماریا هم سن من بود، تازه مدرسه ابتدایی را تمام کرده بود. پیش یک فامیل کارمند دولت زندگی می‌کرد و خانه‌داری می‌آموخت. فریتس را، که در کارخانه واگون‌سازی کار می‌کرد، می‌دید. به طور متفاوت دو یا سه رفیقہ دختر داشت که رختخوابش را درست می‌کردند، که با آنان به «رایت بان» می‌رفت و می‌رقصید. در حیات خانه استیجاری خرگوش نگاهداری می‌کرد که مادر تروچینسکی باید از آنها مواظبت کند، چون فریتس با رفیقہ‌هایش سرگرم بود. گوسته، آدمی آرام، حدود سی سال، در هتل ادن کنار ایستگاه راه آهن پیشخدمت بود، هنوز شوهر نکرده بود، مثل همه کارکنان هتل‌های درجه اول در طبقه آخر عمارت بلند ادن زندگی می‌کرد. بالاخره هربرت، از همه مسن‌تر، تنها بچه‌ای که پیش مادرش زندگی می‌کرد - اگر از شب خوابیدن‌های گاه به گاه فریتس مونتاژکار صرف‌نظر کنیم -، در حومه بندری شهر، در نویفارواسر به عنوان پیشخدمت کار می‌کرد. در اینجا صحبت از او خواهد بود. چون هربرت تروچینسکی بعد از فوت مامای بیچاره من، برای دوران کوتاه و سعادت‌بخش

هدف کوششهایم شد؛ هنوز امروز هم او را دوست خود می‌خوانم.  
هربرت نزد اشتاربوش پیشخدمتی می‌کرد، نام صاحب می‌کده «نزد سوئدی» چنین بود. روبروی کلیسای ملوانان پروتستان قرار داشت و میهمانان آن - همان‌طور که از نام «نزد سوئدی» می‌توان حدس زد - اغلب اسکاندیناوی بودند. همچنین روس‌ها، لهستانی‌ها، کارکنان بندر آزاد، صفاقان هولم و ملوانان کشتی جنگی متعلق به رایش که برای بازدید به بندر آمده بود. پیشخدمتی کردن در این می‌کده واقعاً اروپایی بی‌خطر نبود. فقط تجربیاتی که او در «رایت بان» اوها را گرد آورده بود - هربرت مدتی در آن رستوران رقص درجه سه پیشخدمتی می‌کرد، قبل از آنکه به نویفارواسر بیاید - او را قادر می‌ساخت تسلط خود را با لهجه حومه شهری که با لغات انگلیسی و لهستانی مخلوط بود بر آن جنجال «سوئدی» حفظ کند. با وجود این، و به رغم خواست خودش، آن هم مجاناً یک تا دو بار در هر ماه یک آمبولانس او را به خانه می‌رساند.

هربرت می‌بایست روی شکم بخوابد، مادر تروچینسکی در این روزها یک بند ناسزا می‌گفت، در حالی که بدون وقفه هم برای بهبود هربرت کوشش می‌کرد، برای این کار هر بار میل بافتنی‌ای را، که از گره مویش بیرون کشیده بود، پس از اینکه زخم‌بندی را تجدید می‌کرد، بر شیشه تصویر عکاسی شده و روتوش شده مردی سیلو می‌کوبید که قسمتی از سیلش شبیه به عکس صفحه اول آلبوم عکس من است. ولی آن آقای، که مادر تروچینسکی با میل بافتنی نشان می‌داد، عضوی از فامیل من نبود، بلکه پدر هربرت، گوسته، فریتس و ماریا بود.

مادر تروچینسکی در گوش هربرت، که به زحمت نفس می‌کشید، می‌گفت «تو آخرش همان‌جور که پدرت تموم کرد تموم می‌کنی» ولی به نحوی روشن نمی‌گفت چه‌طور و کجا آن مرد در قاب لاک سیاه‌زده تمام کرده، یا احتمالاً خواسته است تمام کند.

«این دفعه دیگه کی بود؟» موش خاکستری از بالای دستهای روی سینه جفت شده خواست بداند. «مثل همیشه سوئدی‌ها و نورسکه» هربرت برگشت،

تخت صدا کرد.

«مثل همیشه، مثل همیشه! خودتو به اون راه نزن که انگار همیشه اونا هسن، دفعه آخری از کشتی آموزشی بودند، اسمش چی بود، بگو دیگه، ها، شلاگتر، چی گفتم، تو همش واسه من از سوئدیها یا نورسکه حرف می‌زنی!»  
گوشه‌های هربرت - صورتش را نمی‌دیدم - تا بن قرمز شد: «این بی‌همه چیز، همه‌اش پوزشونو از هم می‌درن و ادای آدمای کلفتو در می‌آرن!»

«ولشون کن، پسر. به تو چه ربطی داره. تو شهر، وقتی آدم اونارو می‌بینه، وقتی مرخصی دارن، همیشه مرتب‌اند، لابد باز براشون از افکار لنین حرف زدی، یا خودتو قاطی جنگ اسپانیا کردی؟» هربرت جوابی نداد، مادر تروچینسکی رفت به آشپزخانه سراغ قهوه مصنوعی‌اش.

همین که پشت هربرت خوب شد، اجازه یافتم آن را ببینم. او روی صندلی آشپزخانه نشسته بود، بند شلوارش را روی رانها که لک‌لک آبی بود انداخت، آهسته، آن‌سان که گویا افکاری پیچیده باعث تأملش می‌گردد، پیراهن پشمی‌اش را درآورد.

پشتش مدور بود، حرکت داشت. عضله‌ها دایم در حال جابجاشدن بودند. منظره‌ای صورتی‌رنگ، که کک‌مک بر آن پاشیده شده بود. در زیر کتفها دو طرف ستون فقرات، که زیر چربی پنهان بود، موهای سرخ‌رنگ رویشی وحشی داشت. به سمت پایین تاب‌دار پیش می‌رفت تا در زیر شلواری‌ای پنهان شود که هربرت حتی در تابستان هم پا می‌کرد. به سمت بالا، از لبه زیر شلواری تا عضله پشت گردن را جای زخمهایی می‌پوشاند که رویش مو را متوقف می‌ساخت، کک‌مک‌ها را می‌بلعید، بر پوست چین می‌انداخت، به هنگام تغییر هوا خارش داشت، رنگ وارنگ از سیاه آبی تا سبز سفید بود. من اجازه یافتم به این جا زخمها دست بزنم. من که در تختخواب خوابیده‌ام، از پنجره بیرون را می‌نگوم، ساختمان خدمات آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی و جنگل اویرازررا، که پشت آن قرار گرفته، ماههاست تماشا می‌کنم، باوجود این قسمت اصلی رانادیده می‌گذاردم، آیا تا به امروز فرصت یافتم چیزهایی را لمس

کنم که به همان سان سخت، به همان سان حساس و به همان سان گیج کننده بوده باشند که جای زخمهای پشت هربرت تروچینسکی؟ قسمت‌هایی از بدن دخترها و زن‌ها، عضوم، آبپاش گچی مسیح پسر بچه و آن انگشت خاتم، که حدود دو سال قبل سگی از مزرعه جو برایم آورد، که تا یک سال قبل هنوز اجازه داشتم آن را نگاهدارم، در یک شیشه کمپوت، که گرچه لمس شدنی نبود، ولی چنان واضح و کامل بود که هنوز هم، اگر چوبهای طبالیم را در دست بگیرم، می‌توانم ببندم آن را حس کنم و بشمارم. هر وقت خواستم در حال طبالی جای زخمهای هربرت تروچینسکی را به یاد آورم، در حالی که با طبالی به خاطره‌ام کمک می‌کردم، برابر آن شیشه کمپوتی محتوی انگشت می‌نشستم. هر وقت من، که به ندرت برایم پیش آمد که با اندام زنی ور روم، در قسمت‌های شبه جای زخم که به حد کافی برایم راضی کننده نبود، جای زخمهای هربرت تروچینسکی را باز یافتم، ولی به همین خوبی هم می‌توانستم بگویم: لمس اولیه آن برآمدگیها بر پشت دوستم در همان زمان به من نوید آشنایی و تصاحب گه‌گاه حالت سختی را داد که زن‌ها کوتاه مدت از آن برخوردار می‌شوند. در عین حال علایم پشت هربرت در آن زمان به من وعده آن انگشت را می‌داد، و قبل از آنکه جای زخمهای هربرت به من وعده دهد، چوبهای طبالیم بود که از سومین سالگرد تولدم وعده‌های زخمها، عضو تولید مثل و انگشت را دادند. ولی باید باز هم دورتر روم: حتی در دوران جنینی، زمانی که اوسکار هنوز اوسکار نامیده نمی‌شد، بازی با بند نافم به من به ترتیب چوبهای طبالی، جای زخمهای هربرت، حالت سختی گه‌گاه زنهای جوانتر یا مسن‌تر، بالاخره انگشت و مدام از نو آبپاش کوچولوی مسیح پسر بچه را، عضوم را که لاینقطع چون یادبودی از ناتوانی و محدودیت امکاناتم باخود حمل می‌کنم نوید می‌داد.

امروزه بار دیگر به چوبهای طبالی رسیده‌ام. قسمت‌های نرم جازخم و تسلیح خودم را، که فقط هر از گاه قدرت‌نماست. حداکثر به نحو غیرمستقیم، که طبلم تعیین می‌کند، به خاطر می‌آورم. باید سی ساله شوم تا بار دیگر بتوانم سومین سالگرد تولدم را جشن بگیرم. شما بایست حدس زده باشید که هدف

اوسکار بازگشت به بندناف است ؛ فقط به همین دلیل این همه زیادی روی و تأمل نزد جای زخمهای هربرت.

قبل از آنکه بیش از این درباره پشت دوستم بنویسم و توضیح دهم، پیشاپیش عنوان می‌کنم که جز یک جای گاز بر ساق پای چپ، که فاحشهای اهل اهرا برجا گذارده، آن هیكل عظیم، پابرجا و بنابراین هدف نمایان از روبرو هیچ جای زخمی نداشت. فقط از پشت می‌توانستند علیه او کاری انجام دهند. فقط از پشت در دسترس بود، فقط پشتش نشانه‌های کاردهای فنلاندی و لهستانی را، نشانه‌های چاقوهای کوتاه صفافان جزیره انبارها را و نشانه‌های چاقوهای بادبان‌بندی هنرآموزان کشتی‌تعلیماتی را می‌نمود.

وقتی هربرت غذای ظهرش را خورده بود - سه بار در هفته سیب‌زمینی ورقه ورقه داشتند که هیچکس چون مادر تروچینسکی آن را آن‌چنان نازک، برشته و در عین حال کم چربی آماده نمی‌کرد بنابراین وقتی هربرت بشقابش را کنار می‌زد، من روزنامه «نویستن ناخریشتن» را به او می‌دادم. او بند شلوارش را می‌انداخت پایین، پیراهنش رامی‌کند و به من اجازه می‌داد، در حالی که روزنامه می‌خواند درباره جای زخمهای پشتش سؤال کنم. مادر تروچینسکی هم در این ساعت سؤال و جواب اغلب کنار میز می‌نشست، پشم جورابهای کهنه را باز می‌کرد، مدام خود را قاطی می‌کرد یا نکات تو ذوق‌زنی می‌گفت، از اینکار دست‌بردار نبود که گاه - همان‌طور که می‌شود حدس زد - مرگ و حشتناک مردی را یادآور گردد که عکاسی شده، رتوش شده پشت شیشه، مقابل تختخواب هربرت روی دیوار آویزان بود.

سوالها شروع می‌شد، بدین ترتیب که من انگشتم را بر جای زخمی می‌زدم. گاهی با چوب طبالی این کار را می‌کردم.

«جوان دوباره فشار بده. نمی‌دانم کدام است. به نظر می‌رسد امروز خواب باشد.» آن‌وقت دوباره فشار می‌دادم، با فشاری بیشتر.

«آخ این! اون او کراینی بود. اون با یکی از اهالی گدینگن درافتاده بود. اولش مثل برادر کنار یک میز نشسته بودن. اون‌وقت اونکه از گدینگن بود

به اون یکی گفت: روسکی. اینو اون مرد اهل او کراین تحمل نکرد، که حاضر بود هر چیزی باشه اما نمی‌خواس روسکی باشه. با چوب از روی رودخانه ویکسل اومده بودن و چند تا کلک‌ران دیگه، حالا به همچین پول توی چکمه‌هاشون داشتن، نصف چکمه رو تو میکده استاربوش خرج کرده بودن که اون اهل گدینگن به اون یکی روسکی گفت، و من که می‌بایست آن دو را از هم جدا کنم! خیلی آروم، همان‌طور که روش منه. و هربرت هنوز هر دو تا دستش گیر است، که اون اهل او کراین به من می‌گوید پولاک آبی، و اون پولاک، که روزها روی کلک از مودر بالا می‌رود، همچی پرید تو حرفم که مثل نازیها بود. خوب، اوسکار کوچولو، تو که هربرت تروچینسکی رو می‌شناسی: اون کلک‌ران، آدمی رنگ و رو پریده، خیلی زود چروک خورده افتاده بود جلوی رختکن. می‌خواستم برا اون او کراینی توضیح بدهم چه فرقی بین یک پولاک آبی و یک بوو که دانزیکه است که اون یکی از پشت مرا می‌گیرد و این هم جازخمش است.»

وقتی هربرت می‌گفت «و این هم جازخمش است» همزمان برای تشدید سخنش روزنامه را هم ورق می‌زد و جرعه‌ای قهوه مصنوعی می‌نوشید، قبل از اینکه اجازه داشته باشم جازخم بعدی را یک یا دوبار فشار دهم.

«آخ این! این چیز بی‌اهمیتی است. مربوط می‌شه به دو سال قبل وقتی کشتیهای اژدرا فکن از پیلاو اومدند و اینجا لنگر انداختند جوانهای آبی پوش خیلی گرد و خاک می‌کردند و مزاحم دخترا می‌شدن. اینکه چطوری این ارغها وارد نیروی دریایی شده بودن تا به امروزم واسم نامفهومه. اون یکی از درزدن اومده بود، فکرش را بکن اوسکار کوچولو از درزدن! ولی تو که نمی‌فهمی یعنی چه، وقتی به ملوان از درزدن اومده باشه.»

برای اینکه حواس هربرت را که با پافشاری بیش از حد متوجه درزدن شهر زیبای کنار آلب مانده بود، از آنجا پرت کنم، تامجدداً در نویفارواسر موطن گزینند، بار دیگر همان جازخم را، که به نظر او، کاملاً بی‌اهمیت بود، فشار دادم. «بله، گفتم که روی اژدرا فکن بالای تیرک اعلام خطر بود. می‌خواس



گرد و خاک زیادی برپا کند و یک اسکاتلندی آرام را، که لنجش در صحنه خشک تعمیر بود، کراواتش را گرفت. به خاطر چمبرلن، چتر و از این چیزا. خیلی آرام! همان طور که رسم منه، به او توصیه کردم که از این حرفا دس برداره، به خصوص که اسکاتلندی به کلمه هم نمی فهمید و فقط با عرق روی میز نقاشی می کرد. همین که گفتم ول کن جوانک، تو که تو محفل خودتون نیستی، اینجا در ملل متفق، اون مردک اژدرافکن به من گفت "آلمانی غارتگر" اونم به زبان زاکسنی، می فهمی - و فوراً چند تایی گیرش اومد، که اونو آرام ساخت. نیم ساعت بعد، دولا شدم تا یک گولدن که زیر میز چرخ می زد، بردارم، نمی تونستم چیزی ببینم، زیر میز تاریک بود، اونوقت اون مرد ساکسنی چاقوشو برداشت و خیلی سریع مرا چاقو زد!

هربرت خندان روزنامه «نویرستن ناخریشتن» را ورق زد و اضافه کرد «و این اون جازخم است.» روزنامه را هل داد پیش مادر تروچینسکی که غر می زد و درصدد بود از جا برخیزد، به سرعت، قبل از اینکه هربرت بتواند به توالت برود - در صورتش دیدم کجا می خواهد برود - لبه میز رافشار می داد تا خودش را بکشد بالا، که من جازخمی سیاه بنفش، دوخته شده را که به درازای یک ورق اسکات پهن بود، فشار دادم.

«هربرت باید برود توالت، پسر جون، بعدش برات می گم.» ولی من دوباره فشار دادم، پایم را زدم زمین و ادای سه ساله ها را در آوردم؛ همیشه کمک می کرد.

«خیلی خوب، برا اینکه آرام بگیری، ولی خلاصه» هربرت باز سرجایش نشست «عید کریسمس سال سی بود. تو بندر هیچ خبری نبود. صفافها در گوشه و کنار خیابان ولو بودند و تف می انداختند. بعد از تیایش نیمه شب - تازه پونج را آماده کرده بودیم - سوئدی ها تمیز و شانه کرده با لباس آبی و کفش لاکی اومدند و فنلاندی ها هم از کلیسای دریانوردان اومدند این طرف. احساس خوبی نداشتم، تو در ایستاده ام و این مسیحیان مؤمن را نگاه می کنم، فکر می کنم، این دگمه لنگریها چرا ادای آدمای ملایم را در می یارند، همین

موقع هم شروع شد؛ کار طولانی و شب کوتاه است! بله، فنلاندی‌ها و سوئدی‌ها همیشه هوای همدیگه رو داشتن. اما هربرت تروچینسکی با اونا چیکار داشت، شیطون می‌دونه. اونو میمون گاز گرفته بود، هر وقت خبری باشه هربرت هم بایست قاطی بشه. یالا از در بیرون، استاربوش یه دفعه دیگه فریاد می‌زنه مواظب باش هربرت؛ اما هربرت رسالتی داره، می‌خواد کشیش رو، جوانکی کوچولو که تازه از مالمو اومده، از سمینار فارغ‌التحصیل شده، هنوز کریسمس رو با فنلاندی‌ها و سوئدی‌ها در یه کلیسا جشن نگرفته، می‌خواد اونو نجات بده، زیر بفلشو بگیره تا سالم برسه به خوناهش، تازه تونسته بودم لباس اون مرد مقدس رو بگیرم که اون چیز تو پشتم فرو رفت و فکر کردم سال نو مبارک در حالی که شب کریسمس بود. وقتی دوباره هوش اومدم رو پیشخون خوابیده بودم و خون قشنگم مجاناً لیوانهای آبجو رو پر می‌کرد، استاربوش با جمعه چسب و پنبه صلیب‌سرخش اومده بود و می‌خواست به اصطلاح کمک‌های اولیه را انجام بده.»

مادر تروچینسکی غضبناک گفت «چرا خودتو قاطی می‌کنی» میل بافتنی را از گره مویش بیرون کشید «وقتی دیگه داخل کلیسام نمی‌ره، برعکس!»

هربرت سری تکان داد، ضمن اینکه پیراهنش را همراه می‌کشید، بند شلوارش را پایین انداخته بود رفت به مستراح. با ناراحتی رفت و به راحتی گفت: «و این اون جازخم است.» چنان گام برداشت که گویی می‌خواهد از کلیسا و هر چیز وابسته بدان و از چاقوکشی یک بار برای همیشه خودش را جدا سازد، مثل اینکه مستراح مکانی است که در آنجا، آدم متفکری آزاد است، می‌شود و یا خواهد ماند.

چند هفته بعد هربرت را خاموش یافتم، آمادگی برای ساعت سؤال و جواب نداشت. دلخور به نظر می‌رسید و با وجود این زخم بندی معمول در پشتش را هم نداشت. بلکه بیشتر در حالتی معمولی بر پشت روی راحتی اتاق نشیمن دراز کشیده بود. زخم بر نداشته و با وجود این به نظر می‌رسید به سختی

زخم خورده باشد. شنیدم که هربرت آه می کشید، خدا! مارکس و انگلس را می خواند و لعنت می فرستاد. گاه گاه شستش را در هوای اتاق حرکت می داد، آن وقت می گذاشت تا روی سینه اش فروافتد، با مشت دیگرش کمک می کرد، همچون کاتولیکی شرم زده می نمود که فریاد برآورد: *mean culpa, meamaxima culpa* (شرم بر من، شرمی عظیم بر من) لیتوانی؟ هربرت کاپیتان لیتوانی را کشته بود. گرچه دادگاه او را بی تقصیر دانست - همان سان که در شغلش اغلب پیش می آمد، در دفاع از خود رفتار کرده بود. ولی آن لیتوانی به رغم بی تقصیری او یک لیتوانی کشته باقی ماند و بر وجدان پیشخدمت به شدت سنگینی می کرد، هربرت دیگر سرکار نمی رفت. استعفاء داده بود، اغلب صاحب میکده می آمد پیش مادر تروچینسکی، کنار میز آشپزخانه می نشست، برای هربرت یک شیشه عرق اردج صفر صفر از کیف دستی اش بیرون می آورد، برای مادر تروچینسکی نیم پوند قهوه بونداده که از بندر آزاد آمده بود. یا کوشش می کرد هربرت را راضی کند. یا می کوشید مادر تروچینسکی را راضی کند که پسرش را راضی کند. ولی هربرت سخت یا نرم باقی ماند - هرطور که بخواهید آن را بنامید - او دیگر نمی خواست پیشخدمتی کند، در نویفارواسر، برابر کلیسای ملوانان، که به هیچ وجه - اصلاً دیگر مایل نبود پیش خدمتی کند. چون کسی که پیشخدمتی کند چاقو می خورد و کسی که چاقو بخورد، یک روز یک کاپیتان کوچولوی لیتوانی را آن قدر می زند تا او را بکشد، فقط چون حاضر نیست به چاقوی مرد لیتوانی اجازه دهد، کنار همه آن جازخمهای فنلاندی، سوئدی، لهستانی، شهر آزادی و آلمانی یک جازخم لیتوانی هم بر پستی که چپ و راست شخمزده است برجا گذارد.

هربرت گفت «ترجیح می دم برم گمرک، از اینکه به دفعه دیگه در نویفارواسر گرفتار پیشخدمتی بشم.» ولی او به گمرک نرفت.

## نیوبه

در سال سی و هشت تعرفه‌های گمرکی افزایش یافت، گاه‌گاه سرحدات بین لهستان و شهر آزاد بسته می‌شد. مادر بزرگ دیگر نمی‌توانست با قطار کوچک به بازار هفته‌لانگ فور بیاید؛ می‌بایست دکه‌اش را ببندد. به اصطلاح روی تخم مرغهایش نشست، بی‌آنکه چندان علاقه‌ای برای خوابیدن روی آنها داشته باشد. در بندر بوی گند شاه‌ماهی به آسمان رسیده بود، بارها متراکم بود، مردان سیاست با یکدیگر ملاقات می‌کردند، با هم توافق کردند؛ فقط دوست من هربرت در حالتی دوگانه و بدون کار روی راحتی دراز کشیده بود و تعمق می‌کرد، همچون آدمی که در عمق گرفتار آمده باشد.

در حالی که گمرک مزد و نان می‌داد. اونیفورم سبز می‌داد و سرحدی سبز و قابل حفاظت ارائه می‌کرد، هربرت به گمرک نرفت، دیگر نمی‌خواست پیشخدمتی کند، فقط می‌خواست روی راحتی دراز بکشد و تعمق کند. ولی انسان باید کاری داشته باشد. تنها مادر تروچینسکی نبود که چنین

فکر می‌کرد. گرچه او نپذیرفت که بنا بر پیشنهاد استارپوش پسرش هربرت را به تجدید کار پیشخدمتی در نویفارواسر تشویق کند، ولی با وجود این موافق بود که پسرش هربرت را از روی راحتی بکشد پایین. هربرت هم به زودی از منزل دو اتاقش دلزده شد، حال دیگر فقط به ظاهر تعمق می‌کرد، تا اینکه یک روز شروع کرد آگهیهای پیشنهاد شغل را در «نویرستن ناخریشتن» و با اکراه تمام در «فورپوستن» در جستجوی کاری گذران زیر و رو کند.

خیلی مایل بودم به او کمک کنم. آیا مردی مثل هربرت نیاز داشت که جز شغل متناسب خودش در بندر، به دنبال درآمدی کمکی در جای دیگر باشد؟ کاری گذران، کاری اتفاقی، شاه‌ماهیهای گندیده را زیر خاک کند. نمی‌توانستم هربرت را روی پل موتلاو در نظرم مجسم سازم، معتاد به تنباکوی جویدنی برای کبوتر دریاییها تف بیندازد. به فکرم رسید می‌توانم با هربرت فعالیت شریکی را آغاز کنیم: دو ساعت کار جدی، یک یا دو بار در هفته یا حتی در ماه و ما آدمهای خودساخته‌ای می‌بودیم. اوسکار با توجه به تجربه فراوانش در این زمینه به سادگی ویرینهای با محتوی متوسط را با صدای الماس‌گونش باز می‌کرد و در عین حال مواظب اوضاع می‌ماند، در حالی که هربرت، آن‌طور که گفته می‌شد، دستش را سریع به کار می‌برد. ما که نیازی به دستگاه جوش برای برش، شاه کلید، ابزار کار نداشتیم، ما بدون انگشتر سیخ‌دار، ششلول هم کارمان را می‌کردیم. آن مأموران «سبز قبا» و ما دو دنیای متفاوت بودیم که نیازی نمی‌بود همدیگر را لمس کنیم. ولی مرکور، رب‌النوع دزدی و بازرگانی ما را برکت می‌داد، چون من در برج سنبله متولد شده‌ام مهردادش بودم و گه‌گاه شئی‌ای سخت را برایش مهور می‌کردم.

بی‌فایده است اگر بخواهیم این سرگذشت را ندیده انگاریم. سریعاً واقعه شرح داده می‌شود، لکن اعترافی صورت نمی‌گیرد: هربرت و من در طی این مدت، چون اوبیکار بود، دو دستبرد متوسط به مغازه‌اغذیه لوکس فروشی و یک دستبرد آبدار به پوست فروشی زدیم: سه پوست روباه آبی، یک پوست سگ آبی، یک آرنج پوش‌قره گل و یک پالتوی زیبا ولی نه چندان گرانبه‌قیمت از

پوست کره اسب، که مامای بیچاره من قطعاً با علاقه مفراط آن را می‌پوشید، حاصل دستبردمان بود.

آنچه باعث گردید دست از دزدی برداریم کمتر احساس گناه بی‌معنی ولی هر از گاه زجردهنده بود، بلکه بیشتر مربوط به مشکلات در حال تزايد تبدیل حاصل دستبرد به پول بود. هربرت، برای اینکه بتواند آن اشیاء را سودآور به فروش رساند بایست به نویفارواسر می‌رفت، چون فقط در حومه بندری شهر واسطه‌های به دردخور مقیم بودند. ولی چون این امکان او را دایم به یاد کاپیتان لیتوانی بی‌جان زخم‌معه‌ای می‌انداخت، کوشید اجناس را در همه جا، در کوچه شیش‌آو، در هاگل و رگ، در بورگزر ویزه به فروش رساند، فقط در نویفارواسر نه، جایی که پوستها رامثل کره می‌بردند نه، بدین ترتیب فروش حاصل دستبردمان چندان به طول انجامید که عاقبت اجناس مغازه‌های اغذیه لوکس فروشی به آشپزخانه مادر تروچینسکی منتقل شد، آرنج پوش قره‌گل را هم به او هدیه کرد، یا بهتر بگویم هربرت کرشید به او هدیه کند.

چون وقتی مادر تروچینسکی آن آرنج پوش را دید، دیگر شوخی سرش نشد. اغذیه‌ها را بی‌سر و صدا، شاید به فکر قانونی بودن دستبرد برای خوردن، پذیرفته بود. ولی آرنج پوش به مفهوم لوکس بود و لوکس به مفهوم بی‌بند و باری و بی‌بند و باری به مفهوم زندان. به همین سادگی و دقت مادر تروچینسکی فکر می‌کرد، چشمانش راشبیه چشمان موش ساخت، میل بافندگی‌اش را از گره مو بیرون کشید، بامیل در دست گفت: «تو آخرش همون جور که بابات تموم کرد تموم می‌کنی!» و «نویرستن ناخریشتن» و «فورپوستن» را گذاشت جلوی هربرت که بدین مفهوم بود: حالا برای خودت یک کار پیدا کن، نه یک کار گذران، یا اینکه من دیگر برای تو غذا نمی‌پزم.

هربرت یک هفته دیگر هم روی راحتی دراز کشید و تعمق کرد، حوصله نداشت و برای داستان جا زخمها و یا برای ویتترینهای نوید دهنده نمی‌شد او را تکان داد. وضع دوستم را درک می‌کردم، گذاشتم تا آخرین باقی مانده زجر خود را مزمره کند، و قتم را نزد لاب‌شاد ساعت‌ساز و ساعت‌های

زمان ربایش گذراندم، کوشیدم بار دیگر با ماین موزیسین گرم بگیرم، ولی او دیگر عرق نمی‌زد، ترومپت خود به دنبال نتهای دسته موزیک سواران اس آ بود، به خودش می‌رسید و تمیز بود، در حالی که چهار گربه‌اش، بازماندگان انسانی مدام مست، ولی بسیار علاقمند به موزیک، چون بسیار بد تغذیه شده بودند، آرام آرام زندگی چون سگی را می‌گذراندند. در عوض ماتررات، که در دوران زندگی ماما فقط در مجالس می‌نوشتید، اینک اغلب در ساعات دیروقت شب با چشمانی شیشه نما پشت لیوان کوچک یک جرعه‌ای خود نشسته بود. در آلبوم عکسها ورق می‌زد، می‌کوشید همان کاری را کند که من حالا می‌کنم، مامای بیچاره من را به قطع کوچک، در چهار گوشه‌ای کم و بیش خوب نور داده، احیاء کند، در حدود نیمه‌شب ضمن اینکه گویه می‌کرد با هیتلر یا بتهوون، که هنوز هم اخم کرده روی هم آویزان بودند، حرف می‌زد، دوستانه و با به کار بردن تو و به نظر می‌رسید از نابغه، که کر هم بود، پاسخی دریافت کند، اما رهبر خوددار صامت می‌ماند، چون ماتررات، یک سر گروه کوچک مست، ارزش مواجه شدن با تقدیر را نداشت.

یک روز سه‌شنبه - تا بدین دقت می‌توانم با کمک طبلم به خاطر آورم - وقتش رسیده بود: هربرت لباس تمیز پوشید، یعنی گذاشت تا مادر تروچینسکی شلوار آبی، بالاتنگ پایین گشادش را با قهوه سرد برس بزند، به زحمت کفش بی‌صدایش را پا کود، در کفشی با دگمه لنگری خود را فرو برد، بر شال سفید ابریشمین خود، که از بندر آزاد بدست آورده بود، با ادوکلن، که آن هم گمرک نپرداخته روی کثافات بندر آزاد روییده بود، ترشح کرد و چهار گوش و خبردار زیر کلاه کاسکت آبی رنگش ایستاد.

هربرت گفت «می‌روم به کمی دنبال کار اتفاقی بگیرم.» کاسکت یادبود پرنس هانریش را کمی به سمت چپ یک‌ور کرد، تا حدی دستپاچه بود، مادر تروچینسکی روزنامه را گذاشت که فرو افتد.

روز دیگر هربرت شغل و اونیفورمی تازه داشت. خاکستری پررنگ بر تن کرده بود، نه سبز گمرکی؛ او نگاهبان موزه کشتی‌رانی شده بود.

همانند همه چیز ارزنده برای نگاهداری در این شهر در مجموع ارزنده برای نگاهداشتن، گنجینه‌های موزه کشتیرانی هم خانه‌ای قدیمی، به توبه خود با ارزش موزه‌ای متعلق به دوران معتمدان شهر را پر کرده بود، که ظاهر نما سنگی و بلهوسانه و در عین حال رمانتیک خود را حفظ کرده بود، از داخل با چوب بلوط تیره رنگ تزیین شده بود و پلکانی گردان داشت تا بین همسایه‌های نیرومندی، ولی اغلب فقیر خود ثروتمند بنماید و بماند. امتیازاتی که از سلطان لهستان خریداری و با بیانی مشکل فرمان داده شده بود. نقوش رنگی محاصره‌های قلعه دریایی در دهانه رود ویکسل؛ در آنجا استانیسلاو لشچینسکی تیره‌روز از برابر سلطان ساکسن، رقیب خود به داخل دیوارهای شهر فرار می‌کند. روی تابلوی رنگ روغن به خوبی دیده می‌شود که تا چه حد ترسیده است. همچنین پریماس پوتوکی و سفیر فرانسه مونتی خیلی ترسیده‌اند، چون ژنرال روس لزکی شهر را محاصره کرده است. همه اینها دقیقاً شرح داده شده است، حتی نام کشتیهای فرانسوی زیر درفش زنبق نشان بر روی کشتیها قابل خواندن است. علامت تیری نشان می‌دهد: بر صحنه این کشتی سلطان استانیسلاو لشچینسکی به جانب لوترینگن فرار کرد، زمانی که شهر در سوم اوت تسلیم شد. قسمت اعظم دیدنیهای به نمایش گذاشته شده غنایمی است از جنگهای فتح شده، چون از جنگهای شکست خورده به ندرت، یا هرگز غنایمی برای نمایش در موزه برجا نمی‌ماند.

افتخار این مجموعه، پیکره‌ایست مربوط به دماغه کشتی بزرگ بادبانی فلورانسی از نوع گالیدا، که گرچه بندر موطن آن بروژ می‌بوده، ولی به بازرگانان فلورانسی، پورتیناری، و تانی تعلق داشته است. دزدان دریایی دانزیک و کاپیتانهای شهر، پاول بنکه و مارتین باردویک توفیق یافتند در آوریل سال چهار صد و سی و سه در ساحل زلاند، برابر بندر اسلویز این گالیدا را تصاحب کنند. فوراً پس از تصاحب آن سرنشینان متعدد و افسران و کاپیتان آن را از دم تیغ گذراندند. کشتی و محتوای کشتی را به دانزیک آوردند. یک تابلوی تاشو روز محشر نقاش مملینگ و یک لگن طلایی تعمید - هر دوی آنها راتانی



فلورانس برای کلیسایی در فلورانس سفارش داده بود - در کلیسای مارین دانزیک محل استقرار یافت؛ چشمان کاتولیک لهستانی تا به امروز، تا آنجا که من می‌دانم از دیدن تابلوی روز محشر فراوان لذت برده‌اند. اما چه بر سر پیکره دماغه کشتی بعد از جنگ آمد، روشن نیست. در دوران من موزه کشتیرانی آن را حفاظت می‌کرد.

زنی فربه، چوبی و سبز رنگ که زیر دستهای بلند کرده‌اش، که آنها را بی‌قید و با نمایش همه انگشتها چپ و راست نگاه داشته، در بالای پستانهایی کوشا برای رسیدن به مقصد، چشمانی کهربایی مستقیم می‌نگریستند. این زن، این پیکره دماغه کشتی باعث بدبختی می‌شود. بازرگان فلورانس، پورتیناری این مجسمه را سفارش داده بود، دستور داده بود آن را بنا بر اندازه‌های دختری فلامن که به او علاقمند بود، توسط یک پیکرساز چوب‌تراش تهیه شود که در تراشیدن پیکره‌های دماغه کشتی شهرتی به سزا داشت. به محضی که پیکره زیر عرشه باریک جلوی کشتی آویخته شد، آن دختر، همان سان که در آن دوران مرسوم بود، به اتهام ساحرگی برابر دادگاه قرار گرفت. قبل از اینکه آتش او را بسوزاند، ولینعمت خود را و همچنین پیکر تراش را نام می‌برد، که بسیار خوب اندازه‌هایش را برداشته بود. گفته می‌شد پورتیناری خود را به دار آویخت چون از آتش وحشت داشت. هر دو دست پیکر تراش را قطع کردند، تا در آینده ساحر‌ها را مبدل به پیکره نکند. در حالی که این محاکمه در بروژ هنوز افکار را به خود مشغول می‌داشت، چون پورتیناری مردی ثروتمند بود، کشتی همراه با پیکره دماغه‌اش به چنگ پاول بنکه و گروه غارتگرانش افتاد. سیوره تانی، دومین بازرگان صاحب کشتی با ضربه تبر از پا درآمد، پاول بنکه نفر بعدی بود: چند سال بعد معتمدین شهر تقاضای عفو او را نپذیرفتند و در حیاط اشتوک‌تورم خفه‌اش کردند. هر کشتی‌ای که پس از مرگ بنکه پیکره بر آن سوار شد، کمی پس از سوار شدن پیکره در بندر آتش گرفت و کشتی‌های دیگری را به آتش کشید؛ جز خود پیکره که ظاهراً برابر آتش مقاوم بود و هر بار به خاطر فرورفتگیها و برجستگیهایش بین صاحبان کشتی خواستار دیگری

می‌یافت. ولی به محضی که این زن مکان مناسب خود را اشغال می‌کرد، پشت سرش سرنشینان صلحجوی سابق کشتی دست به شورش می‌زدند. حرکت ناموفق جهاز دانزیک تحت رهبری ابرهارت فربر مجرب علیه دانمارک، در سال هزار و پانصد و بیست و دو، که منجر به سقوط فربر و قیامی خون‌آلود در شهر شد. گرچه تاریخ سخن از اختلاف مذهبی - در سال بیست و سه کشتیش پروتستان هگه همراه جماعت برای از بین بردن تصاویر و پیکره‌ها به هفت کلیسای شهر هجوم بردند - می‌کند، ولی ما می‌خواهیم پیکره دماغه کشتی را مسئول این بدبختی و پیامدهای آن بدانیم: پیکره دماغه کشتی فربر را تزیین می‌کرد.

پنجاه سال بعد که استفان باتوری بدون نتیجه شهر را محصور ساخت، کاسپریشک، صومعه‌دار صومعه اولیوا، در حالی که برای توبه کاران وعظ می‌کرد، گناه واقعه را متوجه پیکره این زن بدکاره دانست. سلطان لهستان آن را به عنوان هدیه شهر دریافت کرد، همراه با خود به اقامتگاهش برد، به توصیه‌های بد گوش فرا داد، در نتیجه باعث شد که دکتر اگیدیسوس اشتراوخ متعصب، که با سوئدی‌ها مکاتبه داشت، سوزاندن زن سبز را، که به داخل شهر بازگشته بود، خواستار گردد. ما نمی‌دانیم، ولی یک خبر تا حدی تاریک بیانگر این است که شاعری فراری از شلزی به نام اویتیس که چند سالی را در شهر اقامت گزید، ولی خیلی زود مرد، آن پیکره نفرین شده را در انباری یافته بود و کوشید چند مصرعی در وصف او بسراید.

نخست در اواخر قرن هجدهم، در زمان تقسیم لهستان، پروس‌ها، که به زور بر شهر تسلط یافته بودند، فرمانی علیه این «نیوبه چوبین» صادر کردند. برای نخستین بار در این اسناد نامش نامیده شد، فوراً به اشتوک‌تورم، که در حیاط آن پاول بنکه را در آب خفه کرده بودند، که از کنگره برج آن من آواز مؤثر از دوردست را برای اولین بار با موفقیت آزمودم، انتقال یافت و در آنجا در حقیقت محبوس شد تا رودرروی برگزیده‌ترین محصول تخیل انسانی، ابزار شکنجه، در سراسر قرن نوزدهم آرامتر بماند.

وقتی در سال سی و دو از اشتوک تورم بالا رفتم و با صدایم شیئه پنجره‌های سالن انتظار تأثر شهر را شکستم، نیوبه را - یا بنا بر بیان عوام «دخترک سبز» یا «دختر سبز» - خدا را شکر، سالها بود از اتاق شکنجه برج خارج کرده بودند. چه کسی می‌داند که در غیر این صورت در ضربه زدن به آن بنای کلاسیک توفیق می‌یافتم یا نه؟

بایستی رییس موزه بی‌اطلاع و بیگانه بوده باشد، که نیوبه را از اتاق شکنجه، که او را در قید نگاه داشته بود، بیرون آورده و کمی پس از تأسیس شهر آزاد به موزه کشتیرانی تازه آماده شده نقل مکان داده است. کمی پس از آن به علت مسمومیت خون، که آن مرد فعال هنگام میخ کردن پلاکی خود را دچار آن کرده بود؛ پلاکی که رویش نوشته بود: آنجا پیکره مخصوص دماغه کشتی مشهور به نیوبه نمایش گذارده شده است. و جانشین او مردی ملاحظه‌کار و آگاه به تاریخ شهر دانزیک خواست نیوبه را دوباره برگرداند به اشتوک‌تورم، خواست آن دخترک چوبی خطرناک را به شهر لوبک هدیه کند، و چون شهر لوبک این هدیه را نپذیرفت، آن شهرک کنار رود تراو، جز خرابی کلیساهای آجری‌اش، از جنگ نسبتاً به سلامت گذشت.

نیوبه یا «دختر سبز» در موزه کشتیرانی ماند و در یک دوران چهارده ساله باعث مرگ دو رییس موزه - نه آن رییس محافظه‌کار نه، او خود را به جای دیگری منتقل کرد - وفات کشیشی مسن‌تر برابر پاهایش، وداع به جبریک دانشجوی مدرسه عالی فنی، دو دانش‌آموز دبیرستان پتری، که تازه دیپلم متوسطه خود را گرفته بودند، و پایان زندگی چهار نگهبان مطمئن موزه شد که اغلب ازدواج کرده بودند.

همه از جمله دانشجوی فنی را با چهره‌هایی آسمانی و شی‌ای تیز در سینه یافتند، که فقط در یک موزه کشتیرانی می‌توان یافت: چاقوی بادبان بندی، قلاب، زوبین، سنانهای ظریف تزیین شده ساخت ساحل طلا، جوالدوزهای مخصوص بادبان‌دوزی؛ فقط آخرین دیپلمه ابتدا کوشیده بود با چاقوی جیبی خود و سپس مجبور شده بود پرگار را به کمک بگیرد، چون کمی قبل از

مرگش همهٔ اشیاء تیز موزه را یا به زنجیر بسته بودند یا پشت شیشه محافظت می‌کردند.

گرچه پلیس و کمیسیون رسیدگی به موارد قتل در تمام موارد سخن از خودکشی غم‌انگیز می‌گفت در شهر و حتی در روزنامه‌ها این شایعه قوت می‌گرفت که: «این کار دخترک سبزه، با دسای خودش» و نیوبه شدیداً مشکوک بود که مردان و پسر بچه‌ها را به مرگ می‌کشاند. در این باره بحث می‌شد، برای همین منظور در روزنامه‌ها ستونی برای نشر عقاید آزاد دربارهٔ نیوبه باز شد؛ صحبت از برخوردهای غیرعادی شد. مدیریت شهر سخن از خرافات نامتناسب با زمان گفت: کسی فکرش را هم نمی‌کند که عجولانه اقدامی کند، قبل از اینکه اثبات نشود که این وقایع به اصطلاح وحشت‌آور واقعاً و حقیقتاً واقع می‌شود.

بدین ترتیب آن چوب سبز همچنان به عنوان قطعه‌ای مجلل در موزه کشتیرانی باقی ماند، چون موزه استان در اولیوا، موزه شهر در کوچهٔ فلشر و مدیریت ساختمان آرتورز هوف از پذیرش این شخصیت دیوانهٔ مردان خودداری کردند.

نگاهبان موزه کمیاب بود. نه تنها نگاهبانان از حفاظت دوشیزهٔ چوبی ابا داشتند، بلکه بازدیدکنندگان هم سالن آن چشمان کهربایی را دور می‌زدند. برای مدتی بسیار طولانی در پشت پنجره‌های رنسانس، که از میان مجسمه‌های تقلیدی نور کافی از یک جانب به سالن می‌رساندند آرام گرفت. غبار جمع شده بود. زنان نظافتچی دیگر نمی‌آمدند. عکاسان، که یکی از آنان کمی پس از برداشتن تصویر پیکره دماغه کشتی گرچه به مرگی طبیعی، ولی با وجود این در ارتباط با عکسبرداریش به ترتیبی جالب توجه مرده بود، دیگر برای مطبوعات شهر آزاد، لهستان، آلمان، بله، حتی فرانسه عکسهای سریع برداشته شده از مجسمه قاتل نمی‌فرستادند، بلکه در آرشیو خود هم تصاویر نیوبه را نابود کردند و از آن پس فقط ورود و خروج رؤسا جمهور و سران کشورها و سلاطین تبعیدی را عکسبرداری کردند و در دوران نمایشگاه پرندگان، اجلاسیهٔ سالانهٔ حزب،

مسابقه اتومبیلرانی و سیلابهای بهاری می‌زیستند.

این چنین ماند تا هربرت تروچینسکی، که دیگر مایل نبود پیشخدمتی کند و به هیچ عنوان نمی‌خواست به گمرک رود، در اونیفورم خاکستری نگاهبان موزه روی صندلی چرمی سالی نشست که ملت آن را «اتاق پذیرایی دخترک» می‌نامیدند.

در همان اولین روز شروع کار به دنبال هربرت تا ایستگاه تراموا در میدان ما کس‌هاله رفتیم. نگران او بودم.

«بروخونه، اوسکار. من نمی‌تونم تو رو همراه ببرم!» ولی با طلم و چوب‌طبل‌هایم چنان توی چشم دوست بزرگم ایستادم که هربرت گفت: «خوب، پس تا هوه‌تور بیا، از اونجا با همون خط برمی‌گردی و بچه‌مؤدبی هستی!» در هوه‌تور نخواستم با خط پنج باز کردم، هربرت مرا به کوچه‌هایلیگه گیت برد، یک بار دیگر روی پلکان اصلی موزه کوشید تا از شر من خلاص شود، سپس ناله‌کنان یک بلیط برای بچه از صندوق خرید. گرچه چهارده‌ساله بودم، باید قیمت کامل بپردازم، ولی این موضوع به آنان چه ربطی داشت!

ما روزی دوستانه و آرام داشتیم. هیچ بازدید کننده‌ای، هیچ بازرسی نیامد. گه‌گاه نیم‌ساعتی طبالی کردم، گه‌گاه یک‌ساعتی هربرت خوابید. نیوبه با چشمان کهربایی‌اش به نقطه‌مقابل خیره شده بود و با جفت پستانهایش به سوی هدفی می‌شتافت. ما کمتر توجهی به او کردیم. هربرت گفت «به هر حال دلخواه من نیست، این چینهای چربی را نیگا کن و اون غبغبو چی داره.»

هربرت سرش را کج گرفت و تصویری در نظر مجسم ساخت: «خوب، و اون کمرش که مته یک فقسه لباس دو دره. هربرت بیشتر خواستار زنای ظریفه، لوده‌های کوچولو مته عروسک.»

گوش می‌دادم که چگونه هربرت به تفصیل زن مورد علاقه‌اش را شرح می‌داد و می‌دیدم چه‌طور با دستهای عظیمش خطوط انسانی ظریف از جنس زن را می‌نمایاند، که از روز نخست کمال مطلوب من بوده، و در واقع امروز هم، حتی پنهان شده زیرا اونیفورم پرستاری همچنان کمال مطلوب من بشمار می‌رود.

در همان روز سوم اقامت‌مان در موزه جرأت کردیم از روی صندلی کنار در حرکت کنیم. به بهانه پا کیزه کردن، واقعاً در سالن وضع بسیار بدی بود، ضمن پاک کردن غبار، از بین بردن تار عنکبوت، جارو کردن عنکبوت‌های نر از قابندی چوب بلوط، تبدیل اتاق واقعاً به مفهوم «اتاق پذیرای دخترک»، به آن هیکل چوبی نورافکننده و سایه‌انداز نزدیک شدیم. این طور نبود که نیوبه بر ما به کلی اثر نگذارد. به نحوی کاملاً برجسته زیبایی فربه، ولی به تحقیق خوشقواره خود را نمایان می‌ساخت. ولی ما دیدارش را با چشمان آن کسانی که خواستار تصاحب او بودند نمی‌نگریستیم. بیشتر با نگاه انسانی بی‌نظر و ارزیابی‌کننده، استعداد هنرشناسیمان رامی‌آزمودیم. هربرت و من، دو انسان سردمزاج خونسرد که با اندازه‌گیری شست، تناسب اندازه‌های کلاسیک را بر او سنجیدند، جز آنکه رانهایش کمی کوتاه بود، از لحاظ بلندی اندازه‌هایش متناسب بودند، در حالی که از لحاظ پهنای سرین، شانه‌ها، قفسه سینه بیشتر متناسب معیارهای هلندی تا یونانی بود.

هربرت شمش را انداخت پایین: «این واسه من زیادی فعاله، کشتی‌گیری رو هربرت در اوهره، و نویفارواسر بلد شده. واسه اینکار که احتیاجی به زن ندارم.» هربرت مردی بود داغ خورده. «آره، اگر یک مشتو پر کنه، ظریف و شکننده باشه، که آدم می‌باس ملاحظه‌شو بکنه، واسه کمرش، هربرت مخالفتی نداره.»

طبیعتاً ما، اگر دست می‌داد، با نیوبه و طبیعت کشتی‌گیر او هم مخالفتی نداشتیم. هربرت خوب می‌دانست که آنچه مطلوب او بود یا نبود، یعنی آرام بودن یا فعال بودن زن‌ها در اندام لاغر و ظریف عرضه نمی‌شود، بلکه زن‌ها کاملاً لاغر تا چاق را شامل می‌گردد؛ دختران ملایمی هستند که نمی‌توانند آرام دراز بکشند، و زن‌های قلچماقی که همچون آبیگری آرام و خمبیده هیچ مزاحمتی را نمایان نمی‌سازند. مخصوصاً موضوع را ساده کرده بودیم. همه چیز را بر دو اساس قرار دادیم و دانسته به نیوبه، به نحوی نابخشودنی توهین کردیم. مثلاً هربرت مرا سر دست بلند کرد تا با چوبهای طبالیم روی پستانهایش بزنم تا

غباری مسخره از پودر چوب از تعداد زیادی سوراخ موربانه، که سمپاشی شده و بدین دلیل ساکن نداشت، بیرون زنده، در حالی که طبالی می‌کردم به او خیره شدیم، به چشمان کهربایی اغواگر او. هیچ چیز نلرزید، بر هم نخورد، اشک جاری نساخت. آن دو قطعه تراش‌دار، بیشتر زرد تا سرخ رنگ اثاث موجود در سالن را به طور کامل، گرچه محدب و تا حدی تغییر شکل یافته، و قسمتی از پنجره آفتاب گرفته را می‌نمود. کهربا اغواگر است، چه کسی این را نمی‌دادند! ما هم رفتار مرموز این صمغ به جواهر مبدل شده را می‌شناختیم. با وجود این و همچنان بر اساس رویه محدود مردانه، همه چیز را به فعال و غیر آن تقسیم می‌کردیم. هربرت از بدجنسی و در حالی که خنده خود را فرو می‌خورد میخی در زانوی او کوبید: زانوی من که هر ضربه‌ای که هربرت می‌کوبید درد می‌گرفت، حتی ابروانش را بالا نکشید. ما در برابر چشمان او به انواع کارهای ابلهانه دست زدیم: هربرت پالتوی یک آدمیرال انگلیسی را پوشید، خود را با دوربین یک چشمی مجهز ساخت، کلاه آدمیرالی متناسب با پالتو بر سر گذاشت، من با جلیقه‌ای قرمز و کلاه گیسی فرزده نقش خادم آدمیرال را به عهده گرفتم. ما بازی ترافالگار را در آوردیم، کپنهاک را به گلوله بستیم، جهاز ناپلئون را در ابوقیر متلاشی کردیم این و آن دماغه را دور زدیم. اطواری تاریخی در آوردیم، آن گاه به زمان حال باز گشتیم، برابر او، این پیکره چوبی تراشیده شده، بر اساس اندازه‌های یک ساحره هلندی و مخصوص دماغه کشتی، که چنانکه ما باور داشتیم، همه اینها برایش مقبول بود و یا احساس نمی‌کرد.

امروز می‌دانم که همه را می‌نگریست، که هیچ چیز ندیده نمی‌ماند، که حتی کاغذهای دیواری حافظه‌ای بهتر از حافظه انسان دارند. این تنها پروردگار مهربان نیست که همه چیز را می‌بیند، یک صندلی آشپزخانه، چوب‌لباسی، زیرسیگاری نیمه پر و یا پیکره چوبی یک زن، مشهور به نیوبه کافی است تا برای هر عملی شاهدهی گردد که فراموش نمی‌کند. چهارده روز یا بیشتر در موزه کشتیرانی مشغول خدمت بودیم. هربرت به من یک طبل هدیه کرد و برای مادر تروچینسکی دوبار مزد هفتگی‌اش را، که به خاطر خطر بیش از حد معمول

اضافی داشت به خانه آورد، یک روز سه‌شنبه، چون روزهای دوشنبه موزه بسته بود، در پای صندوق از دادن بلیط بچه‌ها به من و اجازه ورودم به موزه خودداری شد، هربرت خواست بداند چرا. مرد صندوقدار، غرغرکنان ولی با احساسی مطلوب صحبت از عریضه‌ای کرد که تسلیم شده است، دیگر نمی‌شود اجازه داد بچه‌ها بروند داخل موزه. اولیاء بچه‌ها مخالفند، او که مخالفتی ندارد من کنار صندوق منتظر بمانم، ولی او به عنوان مردی شاغل و زن مرده وقت نگاهداری از بچه را ندارد، ولی به هر حال من دیگر اجازه ندارم به اتاق پذیرایی دخترک بروم، چون مسئولیت دارد.

هربرت خواست کوتاه بیاید، بر او سقلمه زدم، سیخ زدم! در نتیجه از طرفی حق را به جانب صندوقدار دانست، از طرف دیگر مرا طلسم خود، فرشته محافظ خود خواند، صحبت از معصومیت بچگانه کرد، که محافظ او خواهد بود، خلاصه: هربرت تقریباً با صندوقدار دوست شد و اجازه ورود مرا برای آن روز، آنطور که صندوقدار گفت، برای آخرین بار، گرفت.

بدین ترتیب یک‌بار دیگر دست در دست دوست بزرگم از پلکان گردان با قاببندی مدام تازه روغن‌زده‌اش به طبقه دوم، مکانی که نیوبه می‌زیست، بالا رفتیم. پیش از ظهری آرام و بعد از ظهری آرامتر گذشت. با چشمان نیمه بسته روی صندلی چرمی با میخهای کله زرد نشسته بود. زیر پایش چمباتمه زده بودم. طبل خاموش ماند. به مدلهای کشتیهای بادبانی عرشه بلند، نبرد ناوها، نبرناوچه‌ها، پنج دکل، بلمهای تندرو، یک دکل، ساحل گردتندرو، که همگی آنها زیر قاببندی چوب بلوط سقف آویخته بودند و بادی مناسب را انتظار می‌کشیدند، خیره شده بودیم. ناوگان مدل را می‌نگریستم و همراه با آنها در کمین نسیمی تازه نشسته بودیم، از آرامش اتاق پذیرایی وحشت داشتیم و همه این کارها را می‌کردیم تا مجبور نباشیم به نیوبه خیره شویم و از او بترسیم، چه چیزها که حاضر بودیم به خاطر صدای کار موریانه پردازیم، که به ما ثابت می‌کرد که به درون آن چوب سبز رنگ، گرچه به آهستگی ولی بدون وقفه نفوذ می‌شود و خالی می‌گردد، که نیوبه هم فناپذیر است. ولی هیچ موریانه‌ای صدا نمی‌کرد.



حافظ آثار هنری اندام چوبی را از دستبرد موریانه مصون و فناناپذیر ساخته بود. بنابراین برای ما تنها ناوگان مدل باقی می‌ماند، امیدی ابلهانه به بادی در بادبانها، بازی‌ای پنهانی با وحشت و نیوبه که ما او را کنار گذاشته بودیم، که با جدیت او را نادیده می‌انگاشتیم، که او را احتمالاً فراموش می‌کردیم اگر آفتاب بعدازظهر با هدف‌گیری کامل کهربای چشم چپش را تیرباران و شعله‌ور نکرده بود.

در حالی که این روشنایی نمی‌بایست ما را غافلگیر کند، ما با بعدازظهرهای آفتابی طبقه دوم موزه کشتیرانی آشنا بودیم، می‌دانستیم وقتی نور از کنگره بنا فرو می‌تابید و کشتی عرشه بلند را به طور کامل دربر می‌گرفت، چه ساعتی است. همچنین کلیساهای شهر قانونی، شهر کهنه، شهر فلفل و وظیفه خود را ایفاء می‌کردند تا با صدای ناقوسهای تاریخی خود در مجموعه تاریخی ما جریان نور آفتاب را، که غبارها را به حرکت درمی‌آورد، استقبال کنند. چه تعجیبی دارد اگر آفتاب برای ما تاریخی شد، قابل نگاهداری در موزه و مشکوک به تبانی با کهربای چشمهای نیوبه باشد. ولی در آن بعدازظهر، چون علاقه و جمارت برای بازی و اعمال بیسوده تحریک‌انگیز را نداشتیم، نگاه نورافشان چوب صامت دو برابر برما تأثیر گذاشت. در فشار نیم ساعت دیگر هم تأمل کردیم، می‌بایست پایدار بمانیم. دقیقاً سر ساعت پنج موزه بسته شد.

روز بعد هربرت به تنهایی سر خدمت حاضر شد. تا در موزه او راهمراهی کردم، نخواستم در محل صندوق انتظار بکشم، محلی برابر خانه معتمدین شهر یافتم. با طبلم روی گلوله‌ای از سنگ گرانیت نشستم که در انتهای دست‌اندازی مورد مصرف بزرگترها قرار داشت. لزومی ندارد گفته شود که در جبهه دیگر پلکان نیز عین همین گلوله با دم چدنی نظیر قرار داشت. به ندرت طبالی می‌کردم، ولی هر وقت طبل می‌زدم به نحوی وحشت‌انگیز و به منظور اعتراض به رهگذران اغلب زن بود، چون باعث تفریحشان می‌شد که کنارم بایستند، اسمم را سؤال کنند، موهایم را که در آن زمان زیبا، و گرچه کوتاه ولی تابدار بود با دستهای عرق کرده ناز کنند. در انتهای کوچه هایلینگ

گيست، کليسای مارين قدیس چون مرغی کرج با رنگهای سیاه و قرمز و برجهای کوچک سبز رنگ و برج اصلی، چاق و باد کرده بر تخم نشسته بود. کبوتران دایم از شکافهای دیوار برج بیرون می‌افتادند و در نزدیکی من سقوط می‌کردند، مهمل می‌گفتند و نمی‌دانستند برای چه مدت بر تخم‌نشستن او ادامه خواهد داشت، چه چیز را می‌پروراند، آیا این قرنها بر تخم‌نشینی در نهایت خود تبدیل به هدف نشده است.

ظهر هربرت آمد به خیابان. از جعبه صبحانه‌اش، که مادر تروچینسکی آن را به حدی پر کرده بود که درش بسته نمی‌شد، به من نانی چرب، که وسط دو تکه آن به کلفتی انگشت کالیاس خون گذاشته شده بود، داد. بی‌اراده برای ترغیب من سرش را تکان داد، چون نمی‌خواستم بخورم. بالاخره خوردم، هربرت که نمی‌خورد، سیگارتی دود کرد. قبل از اینکه بار دیگر به موزه رود، در میکده‌ای در کوچه بروت‌بکر برای نوشیدن دو یا سه گیلای عرق اردج پنهان شد. وقتی گیلایها را خالی می‌کرد، به او خیره شدم، به سبب آدمش خیره شدم. وقتی مدتی بود که از پلکان گردان بالا رفته بود و من بار دیگر روی گلوله گرانیت نشسته بودم، اوسکار هنوز هم سبب آدم بالا و پایین رونده دوستش را برابر چشم داشت.

بعد از ظهر روی نمای رنگارنگ کمرنگ شده موزه می‌پخت. از انحنایی به انحنایی دیگر می‌جهید، بر حوری دریایی و تک شاخ سوار می‌شد، فرشتگان فربه را، که به گلها دست انداخته بودند، می‌بلعید، انگورهای رسیده رنگ آمیزی شده را پیش از حد می‌رساند، در وسط سوری دهقانی ولو می‌شد، بازی مرا بگیر بازی می‌کرد، بر تاب گل سرخ تاب می‌خورد، شهروندانی را که با شلوارهای گشاد به کسب مشغول بودند متعالی می‌ساخت، گوزنی را می‌گرفت، سگها دنبالش می‌کردند، و در نهایت به پنجره طبقه دوم می‌رسید، که به خورشید فرصت می‌داد، کوتاه و با وجود این برای همیشه بر چشمانی کهربایی نور افکند.

کم کم از گلوله گرانیته لغزیدم پایین. طلم محکم بر سنگ خورد،

لاک قید سفید و در بعضی قسمت‌ها لاک شعله‌های قرمز آن پرید و سفید و سرخ روی پلکان پراکند.

شاید چیزی گفتم، دعایی زیر لب خواندم، چیزی را شمردم. کمی پس از آن اتومبیل تصادفات برابر ورودی موزه متوقف شد. رهگذران اطراف ورودی ایستاده بودند. اوسکار موفق شد همراه با گروه تصادفات به داخل عمارت موزه بخزد. زود به پلکان رسیدم و زودتر از همه آنان، که از تصادف‌های قبلی می‌بایست اوضاع موزه را خوب بشناسد، آن بالا بودم.

اینکه نخندیدم، وقتی هربرت را دیدم! او از جلو به نیوبه آویزان بود و خواسته بود چوب را تلقیح کند. کله‌اش کله نیوبه را پوشانده بود. دست‌های دست‌های بالا نگاهداشته و روی هم ضربدر شده نیوبه را گرفته بود. پیراهن بر تن نداشت. بعد آن را تمیز تا شده روی صندلی چرمی کنار در پیدا کردند. پشتش جملگی جازخمها را نمایان می‌ساخت. آن نبشته را خواندم، حروفش را شمردم، هیچ کم نشده بود، ولی نشانه‌ای هم از شروع علامتی تازه دیده نمی‌شد.

مردان گروه تصادفات، که لحظه‌ای پس از من به داخل سالن هجوم آوردند، به زحمت توانستند هربرت را از نیوبه جدا سازد. تبری کوتاه و دو لبه ویژه کشتیرانان را مرد سینه پهن از زنجیر حافظش جدا ساخته بود. یکی از لبه‌ها را در سینه چوبی نیوبه فرو برده و لبه دیگرش به هنگام حمله بردن به زن چوبی در گوشت خودش فرو رفته بود. هر اندازه هم در بالا ارتباط با موفقیت تحقق یافته بود، در پایین برای لنگرش نتوانسته بود بنیانی بیابد.

وقتی روپوشی را با نوشته «گروه تصادفات شهری» روی هربرت گسترده‌اند، اوسکار مانند هر زمان دیگر که چیزی را از دست می‌دهد، به طبلش پناه برد. طبلش را هنوز با مشت می‌کوبید که کارکنان موزه او را از «اتاق پذیرایی دخترک» بیرون، از پله‌ها پایین و بالاخره در یک اتومبیل پلیس به خانه بردند.

حالا هم در آسایشگاه، که آزمون عشق بین گوشت و چوب را در خاطر زنده می‌کند، می‌بایست با مشت‌هایش کار کند تا بار دیگر پشت هربرت

تروچینسکی را، رنگی، در اینجا سفت، در آنجا حساس، انبوهی از جازخمهای گویای همه چیز، بیانگر همه چیز، در سختی و حماسیت تندروی شده را جستجو کند. همچون کوری نوشته‌های این پشت را بخواند.

اکنون که هربرت را از چوب تراشیده فاقد عشق بر گرفته‌اند، برونو، پرستار من، آن انسان مشکوک کله گلابی باملاحظه مشت‌های مرا از روی طبل برمی‌دارد، حلبی را به گوشه چپ، زیر پایم به تخت‌خواب آهنینم می‌آویزد و پتو رامی‌کشد روی من.

«ولی آقای ماتزرات، اگر به این بلندی طبل بزنید، در جای دیگری شنیده خواهد شد که زیاده از حد بلند طبالی می‌شود. میل ندارید کمی آرام بگیرید یا آهسته‌تر طبالی کنید؟»

بله، برونو، می‌خواهم کرشش کنم، یک فصل دیگر، ولی آرام از کتابم را دیکته کنم، گرچه عیناً همین موضوع است که نیاز به گروه موزیکی نعره‌زن و گرسنه دارد.

## اعتقاد امید عشق

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین که می‌توانست بسیار قشنگ ترومپت بنوازد. در چهارمین طبقه، زیر شیروانی خانه‌ای استیجاری می‌زیست، چهار گربه داشت که اسم یکی از آنها بیسمارک بود، از صبح تا دیروقت از شیشه عرق اردج می‌نوشید. این کار را آن‌قدر ادامه داد تا بدبختی او را هوشیار ساخت.

اوسکار امروز نمی‌تواند به نشانه‌های تقدیر اعتقاد داشته باشد. ولی با وجود این در آن دوران برای بدبختی نشانه‌های فراوانی یافت می‌شد که دایم چکمه‌ای بزرگتر برپا می‌کرد، با چکمه‌های بزرگتر دایم گامهای بلندتر برمی‌داشت تا بدبختی را اشاعه دهد. آن زمان دوست من هربرت تروچینسکی از زخم روی سینه، که زنی چوبی باعث آن بود مرد. آن زن نمرد. مهر و موم شد و در زیرزمین موزه، ظاهراً به منظور تعمیر، نگاهداری شد، ولی بدبختی را نمی‌توان در زیرزمین پنهان کرد. با بالا آمدن آب از طریق کانال کشی شهر، از طریق

شبکه لوله کشی گاز به همه خانه‌دارها نفوذ می‌کند، و هیچ یک از کسانی که دیگرچه سوپش را روی شعله آبی می‌گذراد حدس نمی‌زند که این بدبختی است که فوراً آتش را می‌خروشاند.

چون هربرت را در گورستان لانگ‌فور به خاک سپردند، شوگرلئورا، که قبلاً در گورستان برنتاو با او آشنا شده بودم، برای دومین بار دیدم. به همه ما، مادر تروچینسکی، گوسته، فریتس و ماریا تروچینسکی، خانم کانرچاق، هایلانت پیر که در روزهای جشن خرگوشهای فریتس را برای مادر تروچینسکی می‌گشت، پدر احتمالی من ماتزرات که بلندنظرانه، همان‌سان که می‌توانست خود را بنمایاند، نیمی از هزینه دفن را پرداخت، همچنین یان برونسکی که هربرت را نمی‌شناخت، که فقط آمده بود تا ماتزرات و احتمالاً مرا در زمین بی‌طرف گورستان ملاقات کند. به همه ما شوگرلئو دستهای تمیز و لرزانش را در دستکشهای برق افتاده ارائه کرد و تسلیت پریشانش را، که خوشحالی یا تأسف از آن مشخص نمی‌شد، بیان داشت. چون دستهای شوگرلئو به سوی ماین موزیسین، که نیمی در لباس شخصی و نیمی در اونیفورم اس‌آ آمده بود، دراز شد، نشانه دیگری از تیره‌روزی آینده نمایان گشت.

دستکش لئو وحشت‌زده بالا پرید، فرار کرد و لئورا به دنبال خود بر روی قبرها کشاند. صدای فریادش شنیده شد؛ ولی آن پاره کلماتی که در گیاهان گورستان آونگان ماند، تسلیت نبود.

هیچ کس از ماین موزیسین دور نشد. باوجود این او تنها ایستاده بود، شوگرلئو او را بازشناخته و علامت‌گذاری کرده بود. بین جماعت عزادار و کارکنان مؤسسه کفن و دفن دستپاچه با ترومپتش ایستاد، که مخصوصاً همراه آورده بود، که لحظه‌ای قبل بر سر گور هربرت بسیار قشنگ آن رانواخته بود. بسیار زیبا چون ماین، کاری که مدت‌ها بود دیگر نمی‌کرد، عرق اردج نوشیده بود، چون مرگ هربرت، که با او همسال بود، او را متأثر ساخته بود، در حالی که مرا و طلم را مرگ هربرت خاموش ساخته بود.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین که می‌توانست بسیار قشنگ

ترومپت بنوازد. در چهارمین طبقه، زیر شیروانی خانه استیجاری ما زندگی می‌کرد، چهار گربه داشت که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود، از صبح تا دیروقت در شب از شیشه عرق اردج می‌نوشتید، تا آنکه او، خیال می‌کنم در پایان سی و شش سالگی و یا آغاز سی و هفت سالگی، به گروه سواران اس‌آ پیوست، در آنجا در دسته موزیک ترومپت می‌زد، گرچه به مراتب کم‌غلطتر، ولی دیگر بسیار قشنگ نمی‌زد، چون او در شلوار چرم‌دوزی شده سوار نظام فرو رفته بود، شیشه عرق اردج را کنار گذاشته بود و فقط در حال هوشیاری و به صدای بلند در سازش فوت می‌کرد.

وقتی هربرت تروچینسکی، دوست دوران جوانی ماین عضو اس‌آ مرد، که همراه با او طی سالهای بیست ابتدا در گروه جوانان کمونیست، سپس در شاهینهای سرخ حق عضویت پرداخته بودند، چون هربرت زیر خاک پنهان شد، ماین ترومپتیست ترومپتش را بلند کرد و همراه با آن شیشه عرق اردج‌اش را، چون می‌خواست بسیار قشنگ بنوازد و نه آنکه در حال هوشیاری، از آن سوار بر اسب قهوه‌ای دسته موزیک اس‌آ حفاظت کرده بود و در گورستان جرعه‌ای دیگر نوشید و حتی موقع نواختن ترومپت هم پالتوی پارچه سیویل خود را که روی اونیفورم پوشیده بود در نیاورد، گرچه تصمیم داشت بر زمین گورستان در پوششی قهوه‌ای، گرچه بدون سرپوش، سازش را بنوازد.

روزگاری مردی بود عضو اس‌آ، او وقتی بر گور دوست دوران جوانی‌اش بسیار قشنگ و به ضلالی عرق اردج ترومپت نواخت پالتویش را از روی اونیفورم سواران اس‌آ نکند. وقتی شوگرلثو، که نظیرش در همه گورستانها وجود دارد، خواست به جماعت عزادار تسلیت گوید، همه تسلیت شوگرلثو را با گوش خود شنیدند، فقط مرد عضو اس‌آ اجازه نیافت دستکش سفید لثو را در دست گیرد، چون لثو مرد عضو اس‌آ را شناخت، از او ترسید و در حال نعره کشیدن دستکش و تسلیتش را از او دریغ داشت. ولی مرد عضو اس‌آ بدون شنیدن تسلیت و باترومپت سرد به خانه رفت، در منزلش، زیر شیروانی خانه استیجاری ما چهار گربه‌اش را یافت.

روزگاری مردی بود عضو اس آسمش ماین. ماین از دورانی که هر روز عرق اردج می‌نوشتید و خیلی قشنگ ترومپت می‌زد، در منزلش چهار گربه نگاه داشته بود که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود. چون مرد عضو اس آ یک روز از مراسم تدفین دوست دوران جوانی‌اش هربرت تروچینسکی به خانه برگشت و غمگین و هوشیار بود، چون کسی از تسلیت گفتن به او خودداری کرده بود، خود را کاملاً با چهار گربه‌اش در منزل تنها یافت. گربه‌ها خود را به چکمه‌های سواریش مالیدند، ماین به آنها تکه کاغذ روزنامه پر از کله شاه‌ماهی داد که گربه‌ها را از چکمه‌های او دور کرد. در آن روز در منزل به شدت بوی گربه‌ها، که همه آنها گربه نر بودند، که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود به رنگ سیاه با پنجه‌های سفید، به مشام می‌رسید. شاید، اگر منزلش در طبقه چهارم زیر شیروانی نبود، به مغازه عطاری می‌رفت و عرق اردج می‌خرید. ولی در این حال از پلکان می‌ترسید و بیش از پلکان از مردم در همسایگی‌اش می‌ترسید، که برابرشان بارها قسم یاد کرده بود که دیگر یک قطره عرق اردج هم بر لبهای موزیکال او نخواهد لغزید، که زندگی تازه‌ای، راه زندگی کاملاً هوشیارانه‌ای را آغاز کرده است، که از این پس تابع نظم خواهد بود نه تابع هوس جوانی بی‌اراده و ولو.

روزگاری مردی بود اسمش ماین. چون روزی با چهار گربه‌اش، که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود، تنها در منزلش، در زیر شیروانی ماند، از بوی گربه نرها به شدت ناراحت شد، چون پیش از ظهر برایش پیش آمد نامطلوبی روی داده بود، و برای اینکه عرق اردج در خانه نداشت. ولی وقتی ناراحتی و تشنگی شدت یافت و بوی گربه‌های نر بیشتر شد، ماین، که موزیسین و عضو دسته موزیک سواران اس آ بود، انبر را از کنار بخاری دایم سوز برداشت و آن قدر بر گربه‌های نر فرو کوبید تا آنکه باور کرد که هر چهار تا، حتی آنکه اسمش بیسمارک بود، مرده‌اند و کارشان تمام است؛ گرچه از شدت و نفوذ بوی گربه‌های نر در منزل کاسته نشد.

روزگاری ساعت‌سازی بود اسمش لاب‌شاد که در طبقه اول خانه



استیجاری ما در منزل دو اتاقه زندگی می‌کرد، که پنجره‌هایش به حیاط باز می‌شد. لابلشاد ساعت‌ساز زن نگرفته بود، عضو خدمات ملی ناسیونال سوسیالیست و انجمن حمایت از حیوانات بود. لابلشاد قلبی رئوف داشت و به همه آدمهای خسته کمک می‌کرد تا باز سر پا بایستند. یک روز بعد از ظهر که ساعت‌ساز در خود فرو رفته بود و در فکر مراسم تدفین همسایه خود در پیش از ظهر همان روز، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، دید که موزیسین ماین، که در طبقه چهارم همان خانه استیجاری منزل داشت، یک جوال سیب‌زمینی نیمه پر را، که به نظر رسید زیرش‌تر باشد و مایعی قطره‌قطره از آن بچکد، به حیاط حمل کرد و در یکی از دو بشکه زباله‌دانی فرو برد، ولی چون بشکه زباله‌دانی دوسومش پر بود، موزیسین با زحمت توانست در آن را بیند.

روزگاری چهار گربه بودند که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود. این گربه‌ها متعلق به موزیسینی بودند به نام ماین. چون گربه‌های نر، که اخته نشده بودند، بوی تند و شدید داشتند، یک روز موزیسین، که به علل خاصی بوی آنها را نامطبوع یافت، آن چهار گربه را با انبری کشت، جسد آنها را در جوال سیب‌زمینی گذاشت، جوال را از پلکان چهار طبقه پایین برد و عجله داشت که آن بسته را در بشکه زباله در حیاط کنار چهارچوب فرش تکانی فرو برد، چون پارچه جوال نم پس می‌داد، در طبقه دوم چکیدن قطرات خونابه از آن شروع شده بود. ولی چون بشکه زباله تقریباً پر بود، موزیسین ماین ناچار بود جوال را با فشار در آن فرو برد تا بتواند در بشکه را بیند. به محضی که خانه استیجاری را از سمت خیابان ترک کرد - چون مایل نبود به منزل بدون گربه که بوی گربه می‌داد باز گردد - زباله درهم فشرده متورم شد، جوال و همراه با جوال در بشکه زباله بلند شد.

روزگاری موزیسینی بود، او چهار گربه‌اش را کشت، آنها را در بشکه زباله به خاک سپرد، خانه را ترک کرد و به سراغ دوستی رفت.

روزگاری ساعت‌سازی بود، او در حال تفکر کنار پنجره نشسته بود و دید که موزیسین ماین یک جوال نیمه پر را در بشکه زباله فرو برد، به مجردی

که از حیاط خارج شد، چند لحظه پس از رفتن ماین او دید که در بشکه زباله بلند شد و هنوز هم کمی بلندتر می‌شد.

روزگاری چهار گربه نر بودند، آنها چون در یک روز خاص به نحوی خاص به شدت بو می‌دادند، کشته شدند، در جوالی تپانیده شدند، در بشکه زباله مدفون گشتند. ولی گربه‌ها، که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود، هنوز کاملاً نمرده بودند، بلکه، آن‌سان که گربه‌ها جان سختند، جان سخت مانده بودند. آنها در جوال تکان می‌خوردند. در بشکه زباله را به حرکت درآوردند و ساعت‌ساز لاب‌شاد را، که هنوز در حالت تفکر کنار پنجره نشسته بود، برابر این سؤال قرار دادند: حدس بزن داخل جوال چیست که ماین موزیسین در بشکه زباله گذاشت؟

روزگاری ساعت‌سازی بود که نمی‌توانست به آرامی شاهد باشد که چیزی در بشکه زباله بجنبند. بنابراین از منزلش در طبقه اول خانه استیجاری ما بیرون رفت، به حیاط خانه استیجاری رفت، در بشکه زباله را باز کرد و در جوال را، چهار گربه نر کتک خورده، ولی هنوز زنده را برد پیش خودش تا از آنها پرستاری کند. ولی آنها در جریان همان شب در منزل سالم‌ت‌ساز مردند و برای او چاره‌ای نماند جز اینکه انجمن حمایت از حیوانات را که عضو آن بود آگاه سازد، اعلام جرم کند و درباره رفتار ناشایست با حیوانات که به زیان حزب تمام می‌شود به رییس گروه محلی اطلاع دهد.

روزگاری مردی بود عضو اس‌آ، او چهار گربه نر را کشت، چون گربه‌های نر کاملاً نمرده بودند او را لو دادند و ساعت‌سازی علیه او اعلام جرم کرد. کار به محاکمه کشید، مرد عضو اس‌آ می‌بایست جریمه بپردازد. ولی در اس‌آ هم درباره موضوع مذاکره شد، مرد عضو اس‌آ می‌بایست به علت رفتار مغایر حیثیت از اس‌آ اخراج گردد، حتی وقتی مرد عضو اس‌آ در شب بین هشتم و نهم نوامبر سی و هشت، که بعدها شب کریستال نامیده شد، به نحو خاصی جسورانه رفتار کرد، کنیسای لانگ‌فور را در جاده می‌شانلز آتش زد و صبح روز بعد هم در غارت تعداد زیادی مغازه، که روز قبل دقیقاً شناسایی شده بود و

بایستی غارت شوند، هیچ چیز جلودار فعالیت و کوشش او به عنوان عضو گروه سواران اس آن بود، باز هم به خاطر رفتار غیر انسانی با حیوانات خلع درجه شد و نامش از فهرست اعضاء اس آ حذف شد. نخست یک سال بعد توفیق یافت در گروه مدافعین محلی وارد شود که بعدها در اس اس ادغام گردید.

روزگاری عطاری بود، او در یک روز نوامبر مغازه‌اش را بست، چون در شهر خبرهایی بود، دست پسرش اوسکار را گرفت و باتراموای خط پنج تا دروازه لانگاسر رفت، چون در آنجا، همچنین در زویوت و در لانگ فور کنیساها می‌سوختند. کنیسا تقریباً تا ته سوخته بود، آتش نشانی مواظب بود که آتش به خانه‌های دیگر سرایت نکند. از داخل خرابه کنیسا اونیفورم پوشها و سویلها کتابها، اشیاء مقدس و پارچه‌های عجیبی را بیرون می‌آوردند. آنها انبوه و به آتش کشیده می‌شد، عطار از موقعیت استفاده کرد و انگشتانش را و احساسش را روی آتش باز گرم کرد، ولی پسرش اوسکار، که پدر را چنین مشغول و سرحال یافت، آهسته خود را کنار کشید و به سرعت به سوی پاساژ سویگ‌هاوس رفت، چون برای طبلمهای قرمز و سفید لاک‌زده نگران بود.

روزگاری اسباب‌بازی فروشی بود، اسمش زیگیس موند مارکوس و از جمله طبلمهای حلبی سفید و قرمز لاک‌زده می‌فروخت. اوسکار، که هم‌اکنون صحبت او بود، خریدار عمده طبلمهای حلبی بود، چون شغلش زدن طبل حلبی بود و بدون طبل حلبی نمی‌توانست و نمی‌خواست زندگی کند. بدین لحاظ سریعاً از کنیسای در حال سوختن به جانب پاساژ سویگ‌هاوس شتافت، چون در آنجا حافظ طبلمهایش می‌زیست؛ ولی او را در وضعی یافت که از آن پس، یا در این دنیا فروش طبل حلبی را برایش غیرممکن می‌ساخت.

آنان، همان آتش‌نشانیهایی که من، اوسکار باور کرده بودم از دستشان فرار کرده‌ام، قبل از من از مارکوس دیدن کرده بودند، قلم‌مؤ را دررنگ فرو برده و کج روی‌شیشه با حروف سایه‌دار نوشته بودند، ماده خوک یهودی، آن وقت، شاید به علت اینکه از خط خودشان خوششان نیامده بود، با پاشنه چکمه‌هایشان به شیشه ویتترین لگدزده بودند، به نحوی که از تابلویی که مارکوس آویزان کرده

بود، حال دیگر فقط مفادش قابل حدس بود. بی توجه به در، از ویتترین شکسته به داخل مغازه راه یافتند و در آنجا به نحوی بارز با اسباب بازیهای بچگانه بازی کردند.

آنان را در حال بازی دیدم، وقتی همانند آنان از راه ویتترین داخل مغازه رفتم. بعضیها شلوارشان را کشیده بودند پایین، سوسیس های قهوه ای که در آنها نخودهای نیمه هضم شناخته می شد روی کشتیهای بادبانی، میمونهای ویولون زن و طبلمهای حلبی من برجا گذاشته بودند. همه آنها شبیه موزیسین ماین بودند، اونیفورم اس آ همانند اونیفورم ماین بر تن داشتند، ولی ماین بین آنان نبود؛ همان طور که اینها هم، که اینجا بودند، جای دیگر نبودند. یکی خنجرش را کشیده بود، عروسکها را از هم می درید و هر بار به نظر می رسید خلاف انتظارش روی داده باشد، وقتی از شکم و اعضاء عروسکها خاکاره بیرون می ریخت.

من هوای طبلمهایم را داشتم. طبلمهای من علاقه آنان را به خود جلب نکرده بود. حلبهای من قادر به تحمل غضب آنان نمی بودند، می بایست آرام بمانند و روی زانو بشکنند. اما مارکوس از غضب آنان گریخته بود. وقتی خواستند با او در دفترش مذاکره کنند، در نزدند، بلکه در راشکستند، گرچه در بسته نبود.

اسباب بازی فروش پشت میز نشسته بود، همانند معمول روی لباس خاکستریش رو آستینی پوشیده بود. شوره های روی شانهایش حکایت از بیماری موهایش می کرد. یکی که عروسک کاسپاله ای در دست داشت همانند مادر بزرگ کاسپاله به او سیخی زد، ولی مارکوس دیگر آماده برای مذاکره نبود؛ دیگر نمی شد به او توهین کرد. برابرش روی میز لیوان آبی قرار داشت که خالی کردن آن تشنگی او را درست در لحظه ای دفع کرده بود که خرده شیشه های ویتترین مغازه اش باعث خشکی دهانش شده بود.

روزگاری طبلم زنی بود، اسمش اوسکار. چون فروشنده اسباب بازی را از او گرفتند و مغازه اسباب بازی فروشی را ویرانه کردند، فهمید که برای طبلم حلبی زنهای نامور، که یکی از آنان بود، دوران سختی آغاز می شود. بنابراین در

موقع خروج از مغازه یک طبل سالم و دو تا کمتر ضرب دیده را از زیر آشغال بیرون کشید، با طبلهایی که به خود آویزان کرده بود از پاساژ سویگ هاوس بیرون آمد تا در میدان کولن مارک پدرش را پیدا کند، که احتمالاً به دنبال او می‌گشت. بیرون اواخر نوامبر و ظهر بود، کنار تاآتر شهر، نزدیک ایستگاه تراموا، زنهای مذهبی و دختران زشت لرزان ایستاده بودند، جزوات مذهبی توزیع می‌کردند، پول در قوطی گرد می‌آوردند و بین دو چوب شعاری را نمایش می‌دادند، که بر آن نوشته‌ای از اولین نامه کورینتا، فصل سیزدهم نقل قول می‌کرد «اعتقاد - امید - عشق» اوسکار نمی‌توانست بخواند و با آن سه کلمه چنان بازی کند که یک تردست یا شیشه‌ها بازی می‌کند: معتقد به نور، قطرات امید، مروارید عشق، کوره ذوب امید خوب، شیرزنهاى محبوب، اجتماع معتقدین. باور کن که فردا باران خواهد بارید؟ ملتی زودباور که به بابا نوئل معتقد است. ولی بابانوئل در واقع مأمور گاز بود. معتقد بودم که بوی گردو و بادام خواهد داد. ولی بوی گاز می‌داد. حالا به زودی، خیال می‌کنم، اولین یک‌شنبه قبل از کریسمس می‌آید. و اولین، دومین، سومین تا چهارمین یک‌شنبه قبل از کریسمس چرخانده می‌شود، همان‌سان که شیر گاز را می‌چرخانند تا به نحوی باورکردنی بوی گردو و بادام بدهد، تا همهٔ گردوشکنها با خیال راحت معتقد باشند: می‌آید! می‌آید! چه کسی می‌آید؟ مسیح طفل، ناجی؟ یا اینکه مأمور گاز آسمانی با کنتور گاز در زیر بغلش می‌آید، که دایم تیک تیک می‌کند؟ و گفت: من ناجی این جهانم، بدون من نمی‌توانید آشپزی کنید. می‌شد با او حرف هم زد، تعرفه‌ای مناسب پیشنهاد کرد، شیر تازه تمیز کرده گاز را باز کرد و گذاشت که روح‌القدس پراکنده گردد، تا آدم بتواند کبوتر را بپزد. و گردو تقسیم کرد و بادام منقا، که فوری شکسته شدند و به نوبه خود پراکنده‌گشتند: روح و گاز به نحوی که زودباورها برایشان ساده بود، در هوای غلیظ و آبی‌رنگ همه آن مأموران گاز جلوی فروشگاهها را بابانوئل تصور کنند و مسیح طفل به هر اندازه و در قیمتهای متفاوت. و بدین ترتیب به تنها موجود برکت دهنده معتقد شدند، که با صعود و سقوط عقربهٔ کنتور گاز تقدیر را

متصور می‌سازد و به قیمت عادی تشریفات ایام قبل از کریسمس را برقرار می‌دارد، که به جشن کریسمس قابل پیش‌بینی بسیاری معتقد بودند، لکن از جمعه سخت قبل از آن تنها کسانی به سلامت گذشتند که برای آنان ذخایر بادام و گردو کافی نمی‌بود - گرچه همه باور داشتند که به حد کافی موجود است.

ولی پس از آنکه حقیقت اعتقاد به بابانوئل در اعتقاد به مأمور گاز هویدا گشت، بدون آنکه ترتیب نامدهای کورینتا توجهی شود، به خاطر عشق کوشش شد: من تو را دوست دارم، من تو را دوست دارم. تو هم مرا دوست داری؟ یک بار بگو مرا واقعاً دوست داری؟ من هم تو را دوست دارم. از فرط عشق یک دیگر را تربچه، تربچه عزیز می‌خواندند، همدیگر را گاز زدند، یک تربچه تربچه دیگر را از فرط عشق گاز زد. برای هم مثالهایی از عشقهای زیبا و آسمانی، همچنین از عشقهای زمینی بین تربچه‌ها گفتند و نجوا کردند و از نو گاز گرفتند، گرسنه و تند: تربچه، بگو که مرا دوست می‌داری؟ منم خودم را دوست می‌دارم.

ولی پس از آنکه تربچه‌ها از فرط عشق همدیگر را گاز گرفتند و اعتقاد به مأمور گاز هم به عنوان مذهب رسمی اعلام گردید، پس از اعتقاد و عشق که درباره آنها گفتیم سومین ته مانده نامدهای کورینتا باقی می‌ماند: امید. در حالی که هنوز مشغول جویدن تربچه، گردو و بادام بودند، امید داشتند که به زودی تمام خواهد شد. و هنوز نمی‌دانستند چه چیز تمام خواهد شد. و وقتی تمام شد، فردا تمام می‌شود، امید است امروز تمام نشده باشد؛ چون چه می‌توانستند با پایانی ناگهانی آغاز کنند. و چون پایان بود، خیلی زود آغازی امیدوارکننده از آن ساختند؛ چون در اینجا همیشه پایان آغاز و امید بدان است، حتی در پایان نهایی. به همین سان هم نوشته شده است: تا زمانی که انمان امیدوار است، دایم از نو آغازی خواهد بود به این امید که آن را به پایان رسانند.

ولی من نمی‌دانم. مثلاً نمی‌دانم که چه کسی امروزه زیر ریش بابانوئل پنهان شده، نمی‌دانم که غلام روبرشت در جوالش چه دارد، نمی‌دانم که چه طور

شیر گاز را می‌بندند و خفه می‌کنند؛ چون باز شروع به اشاعه کرده، یا هنوز مشغول است، نمی‌دانم، به عنوان نمونه، نمی‌دانم که برای چه کسی آزموده می‌شود، نمی‌دانم که آیا می‌توانم اعتقاد داشته باشم، امیدوارم با مهربانی شیر گاز را تمیز کنند تا صدا کند، نمی‌دانم که در چه صبحی، در چه شبی، نمی‌دانم که آیا ارتباطی با ساعات روز دارد؛ چون عشق ساعت نمی‌شناسد، فقط دانسته‌ها و نادانسته‌ها به زمان و حدود مقید است و اغلب پیش از موقع به پایان می‌رسند، در همان حدود ریش، کوله‌پشت و بادام منقا، باز باید بگویم: نمی‌دانم، اوه، نمی‌دانم که با چه، مثلاً روده‌ها را پر می‌کنند، چه روده‌هایی لازم است تا بتوان آنها را پر کرد، نمی‌دانم که با چه، گرچه قیمت هر نوع پر کرده نرم یا درشت خوانا نوشته شده است، با وجود این نمی‌دانم که چه چیزهایی در قیمت منظور شده، نمی‌دانم از چه لغتی نام محتوا را بیرون بکشم، نمی‌دانم که چگونه کتابهای لغت و همچنین روده‌ها را پر می‌کنند، نمی‌دانم که گوشت کیست، نمی‌دانم که سخن کیست؛ لغات مفهوم دارند، قصابها سکوت می‌کنند، من برشهایی جدا می‌کنم، تو کتابها را بر هم می‌زنی؛ من می‌خوانم، آنچه به من مزه کند، تو نمی‌دانی که چه چیز به تو مزه می‌کند؛ برشهای کالباس و نقل قولهایی از روده‌ها و کتابها - و ما دیگر هرگز نخواهیم فهمید که چه کسی باید صامت شود، باید سکوت کند تا روده‌ها پر شوند، تا کتابها به صدا درآیند، پر شده، فشار داده، کاملاً تنگ نوشته، نمی‌دانم، حدس می‌زنم: اینها همان قصابانی هستند که کتابهای لغت و روده‌ها را با سخن و با کالباس پر می‌کنند، پائولوس وجود ندارد، نام آن مرد زائولوس بود و یک زائولوس بود و به عنوان زائولوس به مردمان اهل کورینتا چیزهایی می‌گفت، مثلاً درباره کالباسهای بسیار ارزان که آنها را اعتقاد، امید و عشق می‌نامید، سبک و زود هضم، امروز هم همچنان به صور مختلف اندامهای زائولوس عرضه می‌شد.

ولی آنان از من اسباب‌بازی فروش را گرفتند، خواستند همراه با او اسباب‌بازی را هم از این جهان براندازند.

روزگاری موزیمینی بود اسمش ماین و می‌توانست بسیار قشنگ ترومپت

بنوازد.

روزگاری اسباب‌بازی فروشی بود اسمش مارکوس و طبل‌های حلبی سفید و قرمز لاک‌زده می‌فروخت.

روزگاری طبل حلبی‌زنی بود اسمش اوسکار و نیاز به اسباب‌بازی‌فروش داشت.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین و با انبر چهار گربه را به قصد کشت زد.

روزگاری ساعت‌سازی بود اسمش لاب‌شاد و عضو انجمن حمایت از حیوانات بود.

روزگاری طبل حلبی‌زنی بود اسمش اوسکار و آنان از او اسباب‌بازی فروشش را گرفتند.

روزگاری اسباب‌بازی فروشی بود اسمش مارکوس و همراه با خود اسباب‌بازیها را از جهان برد.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین‌واگر نمرده باشد هنوز هم زنده است و بار دیگر بسیار قشنگ ترومپت می‌زند.



## قراضه

روز ملاقات: ماریا طبیل نو آورد. چون خواست همراه با طبیل از بالای نرده دور تختخواب صورتحساب مؤسسه اسباب بازی فروشی را به من بدهد، با تکان دادن دست رد کردم، دگمه زنگ را بالای تختخوابم فشار دادم، پرستارم برونو وارد شد، همان کاری را کرد که همیشه می کرد، وقتی ماریا طبیلی نو پیچیده در کاغذ آبی رنگ می آورد. گره های نخ بسته بندی را می گشاید، کاغذ بسته بندی را باز می کند تا با تشریفات طبیل را از میان کاغذ بردارد و پس از آن کاغذ را تا کند. سپس برونو به سوی دستشوئی می رود و از طبیل نو، با ملاحظه و بی آنکه به لاک سفید یا قرمز آن خش بیندازد، اتیکت قیمت را می کند.

وقتی ماریا، پس از ملاقاتی کوتاه و نه چندان خسته کننده خواست برود، طبیل کهنه را همراه برداشت، که من در جریان شرح پشت تروچینسکی، پیکره چوبی دماغه کشتی و تفسیر احتمالاً زیاده از حد دلخواه اولین نامه کورینتا، آن

را قراضه کرده بودم، تا در زیرزمین کنار همه آن حلیهای دیگری که قسمتی از آنها برای مصارف شغلی و قسمتی از آنها را برای مصارف خصوصی به من خدمت کرده بودند، بگذارد. قبل از اینکه ماریا برود گفت «خوب، تو زیرزمین که دیگه خیلی جا نیست. دلم میخواست بدونم سیبزمینی زمستونو کجا بایس انبار کنم.»

با لبخند، اعتراض خانم خانه‌داری را که از دهان ماریا حرف می‌زد نشنیده گرفتم و از او خواهش کردم طلبهای خدمت کرده را منظم با مرکب سیاه نمره گذاری کند و آنچه را من روی تکه کاغذی درباره وقایع، و مختصر درباره دوران خدمت حلی یادداشت کرده‌ام، در برگ یادداشتهایی که به پشت در زیرزمین آویزان است و درباره طلبهای من از سال چهل و نه به بعد اطلاعات لازم را در اختیار می‌گذارد، ثبت کند.

ماریا سرش را به علامت اطاعت جنباند و با بوسه‌ای از من وداع کرد. برای او نظم طلبی من همچنان نامفهوم و تا حدی وحشت‌انگیز ماند. اوسکار به خوبی می‌تواند تردید ماریا را درک کند، خودش هم نمی‌داند چرا برای گردآوری طلبهای حلی قراضه شده چنین مت‌به خشخاش می‌گذارد، در حالی که همچنان آرزومند است هرگز دیگر مجبور به دیدن آن توده قراضه در زیرزمین انبار سیبزمینی نشود. به تجربه هم می‌داند که بچه‌ها برای گردآورده‌های پدرانشان اهمیتی قائل نیستند، بنابراین کورت، که وارث او خواهد بود، بر همه آن طلبهای تیره‌روز حداکثر سوت خواهد زد.

بنابر این چه چیز باعث می‌شود که مقابل ماریا خواستی را عنوان کنم که اگر منظم رعایت شود روزی زیرزمین انباری ما را پر خواهد کرد، و جای سیبزمینی زمستانی را خواهد گرفت؟

این نظریه، نظریه‌ای که مدام از تلاطوی آن کاسته می‌شود، که ممکن است روزگاری موزه‌ای به طلبهای معلول من علاقمند گردد، زمانی از فکر من گذشت که یک دوجین طبل قراضه در زیرزمین بود.

هر قدر بیشتر در این باره فکر می‌کنم، به نظرم محتملتر می‌آید که علت

این گردآوری، عقده‌ای ساده است: روزگاری ممکن است طبل حلبی نایاب گردد، نادر شود، ممنوع باشد، نابود کردنش دستور داده شود. روزگاری ممکن است اوسکار خود را مجبور ببیند، بعضی از طبلهای حلبی را که زیاد ضایع نشده‌اند ببرد پیش حلبی‌ساز تا تعمیر کند، تا به کمک آن، و آگاه به وظایف خویش دورانی بی‌طبل، دورانی وحشت‌زا را بگذراند.

در همین مفهوم، گرچه با اصطلاحاتی دیگر، پزشکان آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی هم علت گرایش مرا به گردآوری توضیح دادند. دوشیزه دکتر هورن اشتر خواست بداند چه روزی روز تولد عقده من بوده است. کاملاً دقیق می‌توانستم روز نهم نوامبر سی و هشت رابنایم، چون در این روز من زیگیس موند مار کوس را، حافظ انبار طبلهایم را از دست دادم. پس از مرگ مامای بیچاره‌ام مشکل بود که به موقع طبل نویی بدست آورد، ملاقاتهای روزهای پنج‌شنبه در پاساژ سویگ هاوس اجباراً پایان پذیرفت، ماتررات توجهی به وضع ابزار کار من نداشت، یان برونسکی هم دیگر به ندرت به خانه ما می‌آمد، اوضاع به شدت ناامید کننده‌تر شد وقتی مغازه اسباب‌بازی فروش را خراب کردند و مشاهده مار کوس در کنار میز تحریر منظم شده‌اش برایم روشن ساخت که: مار کوس دیگر حلبی به تو هدیه نخواهد کرد، مار کوس دیگر اسباب‌بازی نخواهد فروخت، مار کوس دیگر برای همیشه روابط تجاری خود را با مؤسسه‌ای که تا کنون طبلهای سفید قرمز لاک زده را تولید می‌کرد و سفارش می‌گرفت، قطع کرده است.

با وجود این در آن زمان نمی‌خواستم باور کنم که با پایان کار اسباب‌بازی فروش، دوران نخستین آن بازی بالنسبه تلخ هم پایان پذیرفته، از توده طبلهای مغازه مسخ شده مار کوس یک طبل سالم و دو تا که کنار آنها کمی غر شده بود، دزدیدم، دستبردم را به خانه آوردم و باور داشتم خودم را تأمین کرده‌ام.

محتاط با این قطعات کار می‌کردم، به ندرت طبل می‌زدم، فقط در موارد اضطراری، از طبالی بعد از ظهر صرف‌نظر کردم، همچنین از طبالی هنگام صبحانه

که روز را برایم قابل تحمل می‌ساخت. اوسکار ریاضت را تمرین می‌کرد، لاغر می‌شد، او را بردند پیش دکتر هولاتس و پرستار وردستش پرستار اینگه، که مدام استخوانی‌تر می‌شد. به من داروهای شیرین، ترش، تلخ و بدون مزه دادند، غدد مرا گناه‌کار خواندند، بنابر نظر دکتر هولاتس آنها به علت تشدید فعالیت یا کمی فعالیت سلامت مرا دچار اختلال کرده بودند، برای نجات از دست هولاتس، اوسکار ریاضت کشیدن خود را ملایم‌تر کرد، مجدداً وزنش اضافه شد، در تابستان سی و نه تقریباً همان اوسکار گذشته بود، همان اوسکار سه ساله که بازیافتن لپ سرخ خود را به قیمت قراضه کردن آخرین طبلی که از مغازه مارکوس آورده بود، خرید. این یکی هم بی‌قید و بند شد، لاک قرمز سفید خود را از دست داد، در حال زنگ زدن با صدائی ناهنجار روی شکم اوسکار آونگان بود.

بی‌نتیجه بود که ماتزرات را به کمک بطلبم، گرچه بنا بر طبیعتش آماده برای کمک و حتی خوش‌قلب بود. از زمان مرگ مامای من آن مرد فقط تنها به فکر خودش بود، خود را با مذاکره در جلسه‌های سرگروه‌ها مشغول می‌داشت یا آنکه پس از نیمه شب، پس از مصرف الکل زیاد با صدای بلند و دوستانه با تصاویر سیاه قاب‌شده هیتلر و بتهوون در اتاق نشیمن ما مذاکره می‌کرد، می‌گذاشت تا ژنی برایش تقدیر او را و پیشوا برایش سرنوشت او را توضیح دهد، و تقدیر خود را در گردآوری کمک برای برنامه کمک زمستانی در حال هوشیاری می‌دانست.

با بی‌میلی یک‌شنبه‌های گردآوری کمک را به یاد می‌آورم. ولی در این روزها با ناتوانی می‌کوشیدم طبل نویی به دست آورم. ماتزرات، که پیش از ظهر را در خیابان هاپت برابر سینماها، همچنین برابر مغازه بزرگش اشترن فلد گردآوری می‌کرد، ظهر به خانه بازمی‌گشت، برای نهار کوفته‌های کونیکزبرگ را برای خودش و برای من گرم می‌کرد. بعد از آن غذای مطبوع - ماتزرات در دوران بیوگی هم با علاقه و بسیار خوب می‌پخت - روی راحتی بزرگ دراز می‌کشید تا کمی بخوابد. به محضی که در خواب منظم تنفس می‌کرد من از

روی پیانو قوطی گردآوری نیمه پر را برمی‌داشتم، با آن چیز، که شبیه قوطی کنسرو بود، می‌رفتم زیر میز پیشخوان مغازه و بر مسخره‌ترین قوطیهای حلبی عالم حمله‌ور می‌شدم، نه آنکه بخواهم موجودی قروشهایم را بیفزایم! خواستی مسخره مرا وامی‌داشت که آن چیز را به عنوان طببل بیازمایم. هر طور هم می‌نواختم و چوبها را قاطی می‌کردم، هم‌هاش فقط یک پاسخ می‌داد: صدقه‌ای کوچک برای کمکهای زمستانی! هیچ کس نبایست گرسنگی بخورد، هیچ کس نبایست از سرما بلرزد! صدقه‌ای کوچک برای کمکهای زمستانی!

پس از نیم ساعت تسلیم می‌شدم، از صندوق مغازه پنج فنیک گولدن برمی‌داشتم، به برنامه کمک زمستانی صدقه می‌دادم و قوطی را که بدین ترتیب غنی‌تر شده بود برمی‌گرداندم روی پیانو تا ماتزرات آن را بیابد و مابقی روز یک‌شنبه را هم برای کمکهای زمستانی در حال تکاندادن قوطی بگذرانند.

این آزمون ناموفق برای همیشه مرا سالم ساخت. هرگز دیگر نکوشیدم، یک قوطی کنسروی، یک سطل وارونه شده، کف یک طشت رختشوئی را به عنوان طببل مورد استفاده قرار دهم. اگر با وجود این چنین کاری کرده‌ام، کوشا خواهم بود که این وقایع بدون افتخار را فراموش کنم و یا به کلی هیچ و یا به مقدار محدود مکان بدان اختصاص دهم. یک قوطی کنسرو طببل حلبی نیست، یک سطل یک سطل است، در طشت رختشوئی جوراب می‌شویند، همان‌طور که امروز هم جایگزینی وجود ندارد، در آن دوران هم وجود نداشت؛ یک طببل سفید فرمز لاک‌زده مشهود است، بنابراین نیازی به توصیه ندارد.

اوسکار تنها بود، خیانت شده و فروخته شده بود. چگونه امکان داشت برای مدتی طولانی چهره سه ساله خود را حفظ کند اگر لازمترین وسیله، یعنی طببل را در اختیار نمی‌داشت؟ همه آن سالها کوشش برای فریفتن خود: تر کردن گاه‌بگاه رختخواب خود، ورد خواندن شبانه، ترسیدن از بابا نوئل، که در حقیقت اسمش گرف بود، سؤال کردنهای متناسب با دوران سه سالگی مثلاً: چرا اتومبیل چرخ دارد؟ همه این حرکاتی را که بزرگترها از من انتظار داشتند، می‌بایست بدون طببل انجام دهم، به زودی به مرحله دست کشیدن نزدیک می‌شدم

و به همین دلیل مردد به جستجوی کسی رفتم که گرچه پدر من نبود، ولی به احتمال قوی مرا تولید کرده بود، اوسکار در نزدیکی منطقه لهستانی نشین در خیابان رینگ به انتظار یان برونسکی ایستاد.

مرگ مامای بیچاره من در این اثناء روابط تقریباً دوستانه ماتزرات و عمر یان را، که در این اواخر به درجه دبیر پست ارتقاء یافته بود، گرچه نه به یک بار و ناگهانی، ولی آرام آرام و هر قدر اوضاع سیاسی سخت تر می شد، کاملتر، به رغم یادبودهای زیبای توأمانشان به پایان رسانده بود. با از پای درآمدن آن روح ظریف در جسم فربه مامای من، رفاقت بین مردها هم، که هر دو تصویر خود را در آن روح می دیدند، که هر دو از همان گوشت تغذیه می شدند، که اکنون که آن غذا و آن آئینه از بین رفته بود کار واجبتری نمی شناختند از بررسی اختلافات سیاسی خود در جلسات پر از دود توتون مردانه یکسان، پایان یافت. اما پست لهستان و مذاکرات سرگروه های پیراهن قهوه ای پوش نمی توانست جایگزین زنی زیبا و حتی به رغم خیانت پراحساس گردد. با وجود همه مواظبتها - ماتزرات می بایست مواظبت مشتریانش و حزب باشد، یان برونسکی می بایست حواسش جمع مدیران پست باشد - در فاصله کوتاه بین مرگ مامای بیچاره من و پایان کار زیگیس موند مارکوس، بین دو پدر احتمالی من ملاقاتهایی انجام می شد. در نیمه شب دوبار یا سه بار در ماه، صدای تلنگر روی شیشه اتاق پذیرایی ما شنیده می شد. وقتی ماتزرات پرده را کنار می زد، پنجره را کمی باز می کرد، ندانم کاری طرفین به حد اعلی می رسید، تا اینکه این یا آن کلمه ای رهایی بخش می یافت، بازی اسکاتی در ساعات دیر وقت شب پیشنهاد می شد. گرف را از مغازه سبزی فروش می آوردند، و اگر او مایل نبود، به خاطر یان بود، مایل نبود چون به عنوان پیش آهنگی قدیمی - او گروهش را در این بین رها کرده بود - می بایست مواظب باشد و در ضمن اسکات را هم بد و نه چندان از روی میل بازی می کرد، در این صورت اغلب ناتوا الکساندر شفلر بود که سومین پا می شد. گرچه استاد ناتوا هم از روی بی میلی کنار یک میز روبروی عمویان می نشست، اما به خاطر نوعی علاقمندی به مامای بیچاره من که به ماتزرات ارث

رسیده بود، و بنا بر اصول مورد قبول شفلر که کاسبکاران بایست پشت همدیگر را داشته باشند، وقتی ماتررات آن نانوائی پا کوتاه را فرا می خواند، از جاده کلین هامر می آمد کنار میز اتاق نشیمن می نشست، با دستهای رنگ پریده و آرد آلوده ورقها را مخلوط می کرد و همانند کلوچه که بین آدمهای گرسنه پخش کند، توزیع می کرد.

از آنجا که این بازی ممنوع معمولاً پس از نیمه شب آغاز می شد و در ساعت سه بعد از نیمه شب، که شفلر می بایست برود سراغ تنور نانوائی پایان می یافت، به ندرت توفیق یافتم در لباس خواب، بدون هرگونه سر و صدا از تخت خوابم بیایم پایین و بی آنکه دیده شوم، بدون طبل به قسمت سایه دار زیر میز برسم.

همان طور که بایست فهمیده باشید، زیر میز برای من مکانی آرام برای زیر نظر گرفتن جریانهای از هر نوع بود. ولی چگونه از زمان رفتن مامای بیچاره من همه چیز تغییر کرده بود! دیگر یان برونسکی در بالا و از روی ملاحظه و با وجود این با باختن بازبها یکی پس از دیگری، این پایین جسورانه، با پای جوراب پوشیده بدون کفش برای ارضای تمایلاتش کوشش به عمل نمی آورد. در زیر میز اسکات آن سالها دیگر از هوس خبری نبود. شش پاچه شلواری، با نقشهای جنائی متفاوت، شش پای برهنه یا در زیر شلواری، کمتر یا بیشتر مودار، شش پایی که به خود زحمت می دادند تا حتی به طور اتفاقی هم با یکدیگر تماس حاصل نکنند، شش پایی که در بالا به صورت بدن، سر و دستها گسترش یافته، مشغول بازی ای بودند که به دلایل سیاسی می بایست ممنوع باشد، ولی به هر حال یک بازی باخته یا برده عذری بود یا فتح را موجب می شد؛ لهستان یک گراند از داخل دست را باخت؛ شهر آزاد دانزیک در این موقع برای دولت آلمان بزرگ با اطمینان یک آتو خشت را برد.

آن روز قابل پیش بینی بود که این بازی مانوری به پایان خواهد رسید - همان طور که همه مانورها روزی به پایان می رسد تا در سطحی گسترده تر به مناسبت یک مورد به اصطلاح جدی به واقعیتی عربان مبدل گردد.

در اوایل تابستان سی و نه مشخص شد که ماتررات در جملات هفتگی سرگروه‌ها پای اسکات بی‌دردسر از مأمور پست لهستانی و رهبر قدیمی گروه پیش‌آهنگی یافته است. یان برونسکی اجباراً به وضعی که بدان مجبور شده بود رضایت داد، خود را با کارکنان پست مشغول داشت، از جمله با سرایدار معلول، کویلا که از زمان خدمتش در لژیون مشهور پیلودسکی بر پایی یک سانتیمتر کوتاهتر ایستاده بود. به‌رغم این پای شل، کویلا سرایداری فعال بود، گذشته از این صنعتگری کارآمد که می‌توانستم متکی به رأفت او تعمیر حلهی بیمار را امیدوار باشم. فقط چون راه رسیدن به کویلا از طریق یان می‌بود، تقریباً هر بعدازظهر حدود ساعت شش، حتی در گرمای خفه‌کننده اوت در نزدیکی منطقه لهستان نشین می‌ایستادم و انتظار ساعت پایان کار یان را که معمولاً سر وقت به خانه باز می‌گشت، می‌کشیدم. او نمی‌آمد. بی‌آنکه از خود سؤال کنم: پدر احتمالی من پس از فراغت از کار چه می‌کند؟ اغلب تا ساعت هفت، هفت و نیم منتظر می‌ماندم. ولی او نمی‌آمد. می‌توانستم بروم پیش عمه هدویگ. شاید یان بیمار بود، تب داشت و یا پای شکسته‌ای را در گچ مواظبت می‌کرد. اوسکار سر جایش ماند و بدین اکتفاء کرد که گاه پنجره و پرده‌های خانه دبیر پست را زیر نظر بگیرد. وحشتی خاص اوسکار را از این کار باز می‌داشت که از عمه هدویگ ملاقات کند، که با نگاهش از آن چشمان مادرانه همچون چشمان گاو، او را غمگین می‌ساخت. همچنین اوسکار چندان علاقه‌ای به بچه‌های برونسکی، که احتمالاً نابرداری و ناخواه‌ریش بودند، نداشت. با او مثل عروسک رفتار می‌کردند. می‌خواستند با او بازی کنند، او را به عنوان بازیچه مورد مصرف قرار دهند. استفان پانزده ساله، که تقریباً هم سن اوسکار بود، از کجا این حق را به خود می‌داد که با اوسکار پدرانه، همواره آموزنده و از بالا به پایین رفتار کند؟ و آن مارگاری ده ساله با گیس‌بافته‌اش و چهره‌ای که در آن ماه تمام و فربه طلوع می‌کرد: اوسکار را عروسکی بی‌اراده می‌دانست که آدم می‌تواند ساعتها مویش را شانه بزند، برس بزند، تمیز کند و تعلیم دهد؟ طبیعی است که آن دو مرا طفلی غیر عادی و قابل تأسف می‌دانستند، در مقایسه با من خودشان را



سلامت و بسیار نویددهنده می‌یافتند، هر دو محبوب مادر بزرگ کولجایچک بودند که برای من بسیار سخت بود کاری کنم تا محبوب او شوم، مرا نمی‌شد با قصه و کتابهای مصور مشغول داشت. آنچه از مادر بزرگ انتظار داشتم، حتی امروز هم با لذت و به تفصیل آن را متصور می‌سازم، مفهومی روشن داشت و به همین جهت هم به ندرت قابل حصول بود؛ اوسکار مایل بود هر وقت او را می‌دید، تقلید پدر بزرگش کولجایچک را درآورد، زیر دامنهای او برود و اگر ممکن گردد، هرگز دیگر برون از سایه بدون باد او مجبور به تنفس نباشد.

چه کارها که نکردم تا زیر دامنهای مادر بزرگم روم! نمی‌توانم بگویم که او تمایلی نداشت، وقتی اوسکار آن زیر می‌نشست. فقط تأمل می‌کرد، اغلب تقاضایم را رد می‌کرد، لابد به هر کس که تا حدی به کولجایچک شباهت می‌داشت پناهگاه خود را عرضه می‌داشت، فقط من، که نه هیکل و نه کبریت دایم آماده برای آتش‌افروزی را داشتم، می‌بایست ترویا را بیابم تا بتوانم به آن قلمه وارد شوم.

اوسکار خود را می‌بیند که همچون سه ساله‌ای واقعی با توپ لاستیکی مشغول بازی است، متوجه می‌شود که آن اوسکار توپش را ظاهراً اتفاقی زیر دامنهای می‌غلطاند، آن گاه به دنبال آن بهانه گرد می‌دود؛ قبل از آنکه مادر بزرگ بتواند توپ را به او پس دهد، یا به حقه او پی ببرد. هر وقت بزرگترها آنجا بودند مادر بزرگ برای مدت زیادی مرا زیر دامنهایش نگاه نمی‌داشت. بزرگترها او را مسخره می‌کردند، اغلب با لغات تحریک‌کننده باعث می‌شدند که مادر بزرگ که طبیعتاً رنگ‌پریده نبود، به شدت و برای مدتی طولانی سرخ شود، حالتی که به آن شصت ساله با موهای سفید خوب می‌آمد. ولی هر وقت مادر بزرگ آنا تنها بود - به ندرت پیش می‌آمد، و پس از مرگ مامای بیچاره‌ام کمتر او را می‌دیدم، و از زمانی که بساط خود را در بازار لانگ‌فور از دست داد بسیار کم - مرا راحت‌تر، آزادانه‌تر و بیشتر به اراده خودش در زیر دامنهای سیب‌زمینی رنگ تحمل می‌کرد. حتی دیگر برای اجازه ورود، حقه بازی با آن توپ لاستیکی احمقانه هم لازم نبود. با طبل روی تخته‌های کف پوش

می‌لفزیدم، یک پا را زیر بدنم می‌کشیدم، به پاهایش که می‌رسیدم با چوب  
طبلها چینهای چهارگانه را بلند می‌کردم، وقتی آن زیر بودم چهار پرده را یکباره  
و در یک لحظه فرود می‌انداختم، لحظه‌ای آرام می‌ماندم و به طور کامل، درحالی  
که با تمامی وجودم تنفس می‌کردم خود را در اختیار بوی تند کره کمی  
تیزشده، که همیشه و بدون تأثیر فصول زیر آن چهار دامن به مشام می‌رسید،  
می‌گذاشتم. پس از آن اوسکار شروع به طبالی می‌کرد. او می‌دانست که  
مادربزرگش چه چیز را با میل گوش می‌دهد، بنابراین صدای باران اکتبری را  
بر طبل می‌نواختم، نظیر صدای بارانی که در آن زمان، پشت آتش بوته‌های  
سیب‌زمینی بایست شنیده باشد، آن زمان که کولجایچک با بوی آتش‌افروزی  
شدیداً تحت تعقیب، به سوی او دوید. من روی حلیم بارانی لطیف و کج بارش  
را فرو ریختم تا آنکه بالای سرم ناله و نامهای مقدسان شنیده شد، به خودتان  
مربوط است که در این ناله‌ها نام کوچک مقدسانی را بازشناسید که در آن زمان  
در سال نود و نه شنیده شدند، زمانی که مادربزرگ من در باران نشست بود و  
کولجایچک در جایی خشک.

چون در اوت سی و نه برابر منطقه لهستانی‌ها منتظر یان برونسکی بودم،  
به مادربزرگم فکر کردم، ممکن بود که به دیدن عمه هدویگ آمده باشد. هر  
اندازه هم فکر نشستن زیر دامن‌ها، استشمام بوی کره تیز شده می‌توانست مطلوب  
باشد، ولی با وجود این از آن دو پله بالا نرفتم، زنگ را نزدم که بالای پلاک  
اسم قرار داشت: یان برونسکی. اوسکار چه چیز می‌توانست به مادربزرگش  
تعارف کند؟ طبلس قراضه بود، طبلس دیگر صدایی نداشت، طبلس فراموش  
کرده بود صدای باران چه طینی دارد، وقتی در اکتبر لطیف و کج روی آتش  
بوته‌های سیب‌زمینی فرو می‌بارد. از آنجا که اوسکار تنها به کمک صدای  
بارشهای پاییزی می‌توانست به مادربزرگ نزدیک شود، در خیابان رینگ ماند،  
آمدن و رفتن تراموایی را شاهد بود که همگی در خط پنج کار می‌کردند. آیا  
اوسکار هنوز در انتظار یان بود؟ آیا تسلیم شدن به فکرش نرسیده بود؟ انتظار  
کشیدن طولانی تأثیر تربیتی دارد. ولی انتظار کشیدن طولانی ممکن است منتظر

را منحرف سازد تا صحنه برخورد با مورد انتظار را چنان در جزئیات در نظر مجسم سازد که انتظار کشته را از اقبال برخورد با واقعه‌ای پیش‌بینی نشده محروم سازد. با وجود این یان مرا غافلگیر می‌کند. گرفتار این تمایل که نخست من اورا، که آمادگی نمی‌داشت، بینم تا بتوانم با طبالی بر باقی‌مانده طبلم به او خوش آمد بگویم، نگران و با چوبهای آماده سر جایم ایستاده بودم. بی‌آنکه نیازی به توضیح مفصل باشد، خواستم با ضربه‌ای بزرگ فریاد طبلم را برآورم و وضع ناامیدکننده خود را روشن سازم، به خودم گفتم: پنج تراموای دیگر، سه تای دیگر، این یکی، وحشتزده در نظر مجسم ساختم که برونسکی‌ها بنا بر تمایل یان به مدلین یا ورشو منتقل شده باشند، او را به عنوان سردبیر پست در برومبرگ یا ترون دیدم، به رغم همه قسم‌های قبلی یک تراموای دیگر را هم انتظار کشیدم، رویم را برای برگشتن به خانه برگرداندم که اوسکار را از پشت گرفتند، آدمی بزرگ چشمان او را گرفته بود.

نرم بود، بوی صابونی ممتاز می‌داد، دستهای مردانه‌ای که به نحوی مطلوب خشک بودند؛ من دستهای یان برونسکی را احساس کردم. وقتی مرا رها ساخت و در حالی که به صدای بلند می‌خندید به طرف خودش برگرداند، دیگر دیر شده بود که بتوانم بر طبلم وضع نایسامانم را نمایش دهم، بنابراین هر دو چوب طبل را لای بند شلوار کتانی نیمه‌بلندم فرو بردم که در آن ایام چون کسی از من مواظبت نمی‌کرد، کثیف هم بود. با دستهای آزاد طبالی را که به نخ بسته‌بندی اسفباری آویزان بود بلند کردم، به حالت اعتراض بلند کردم، تا نزدیک چشمم بلند کردم، همان سان که عالیجناب وینکه در مراسم عشای ربانی نان هوست را بلند می‌کند، می‌توانستم بگویم که این گوشت و خون من است، ولی یک کلمه هم نگفتم. آن حلب ضایع شده را بلند کردم، خواستار تغییری بنیانی، احتمالاً اعجازی نبودم؛ تعمیر طبلم را خواستار بودم و جز این هیچ.

یان فوراً خنده نامتناسب و آن‌سان که توانستم بشنوم عصبی خود را قطع کرد. طبل مرا، که نمی‌شد آن را نادیده گرفت، نگاه کرد، بندها را از حلب

تاب برداشته باز کرد، چشمان درخشان و هنوز هم سه ساله نمای مرا نگریست، ابتدا چیزی ندید، چون برای بار دوم همان نگاه غمگین، آبی و خاموش را یافت، درخشش نور در آنها، انعکاس، همه آن شعرها که درباره مفهوم نگاه گفته می‌شود، بالاخره، پس از آنکه ناچار شد بپذیرد نگاه من با آبی که در گودال خیابان جمع شده باشد و تصویر را منعکس کند تفاوتی ندارد، همه احساس مطلوب خود را به کمک گرفت تا در حافظه خود آنچه را در دسترس بود بیابد و خود را مجبور ساخت در جفت چشمان من، جفت چشمان خاکستری من، چشمانی شبیه چشمان ماما را بازیابد، که او را بهت زده کرد، که به هر حال بدین مفهوم نیست که یان پدر من، دقیقتر گفته شود، مولد من بود. چون چشمان او، چشمان ماما و همچنین چشمان من همان زیبایی ساده و زیرکانه‌ای را نمایان می‌ساختند که تقریباً همه برونسکی‌ها، همچنین استفان، مارگا برونسکی کمتر، مادر بزرگ من و برادرش وینسنت به مراتب بیشتر در چهره‌هایشان می‌نمودند. من به رغم چشمان آبی و مژه سیاه، جرعه‌ای از خون آتش‌افروز کولجایچک را هم - کافی است به صدای شیشه خرد کن من فکر شود - دارا بودم، در حالی که به اشکال برایم ممکن می‌بود که خطوط راین‌لندی ماترراتی را به اثبات رسانم.

حتی یان که خود را از مشکلات کنار می‌کشید، اگر در آن لحظه که طبل را بلند کردم و گذاشتم در چشمان او تأثیر بر جا گذارد، مستقیم سؤال شده بود، بایستی اذعان کند: این چشمان مادرش است که مرا می‌نگرد. شاید با چشمان خودم خودم را می‌نگرم. مادرش و من، از بسیاری جهات شبیه یک دیگریم. ممکن است چشمان شوهرعمه‌ام کولجایچک باشد که در آمریکاست یا در کف دریا، فقط ماتررات مرا نمی‌نگرد، و این خوب است.

یان طبل را از من گرفت، آن را چرخاند، بر آن دست زد. او، انسانی غیرعملی که حتی یک مداد را نمی‌توانست دقیق بتراشد، چنین نمود که گویا چیزی از تعمیر یک طبل حلبی می‌فهمد، به نحوی مشهود تصمیمی گرفت، کاری که به ندرت اتفاق می‌افتاد. دست مرا گرفت - کاری که جلب توجه مرا

کرد، چون تا بدین حد تعجیل لازم نبود - همراه با من از خیابان رینگ گذشت، دست در دست من در توقفگاه تراموا در ایستگاه هرز آنگر، به محضی که قطار رسید مرا به دنبال کشید و در واگن دوم خط پنج قسمت دخانیات مجاز، سوار شد.

اوسکار حدس زد، ما به سوی شهر می‌رفتیم، مقصدمان میدان هولیوس بود، در پست لهستان به دیدار سرایدار کوبیلا می‌رفتیم که ابزار و توانایی کاری را داشت که طببل اوسکار هفته‌ها بود بدان نیاز داشت. این سفر با تراموا می‌توانست سفری دوستانه و بدون مزاحمت باشد، اگو آن شب، شب قبل از اول سپتامبر سی و نه نمی‌بود، واگن اول و واگن خط پنج از میدان ما کس‌هالیه پر از مسافران خسته و با وجود این پر سر و صدای پلاژ ساحلی بروزن، زنگ‌زنان به سوی شهر پیش می‌رفت، آن شب اواخر تابستان در کافه ویتسکه و لیوانی لیموناد با نی ممکن بود برایمان جذاب باشد، اگو برابر ورودی بندر وسترپلاته، آن دیوارهای آجر سرخ و انبارهای مهمات پشت آن، آن توده پولادین با درهای گردان دو پوسته و تأسیسات زره‌دار دیده نمی‌شد. در منزل سرایدار پست لهستان را زدن و طببل حلبی بچگانه را در اختیار سرایدار کوبیلا برای تعمیر گذاشتن، چه خوب می‌بود، اگر ساختمان پست از داخل از ماهها قبل با ورقه‌های پولادین در وضع تدافعی قرار نگرفته بود، اگر مأموران تا کنون آرام پست، نامهرسانها با گذراندن دوره‌های تعلیماتی در تعطیلات آخر هفته در گدینگن و اوکس هوفت تبدیل به مدافعین سنگر نشده بودند.

ما به دروازه اولیوا نزدیک شدیم. یان برونسکی عرق می‌ریخت، به برگهای گرد گرفته درختان بلوار هیندنبورگ می‌نگریست و بیش از آنچه صرفه‌جویی به او اجازه دهد از سیگارهای مشوک طلائی خود می‌کشید. اوسکار پدر احتمالی خود را هرگز این چنین عرق‌ریزان ندیده بود، جز آن دو یا سه باری که او و ماما را روی راحتی زیر نظر گرفته بود. ولی مامای بیچاره من مدت‌ها قبل مرده بود. چرا یان برونسکی عرق می‌ریزد؟ پس از آنکه توجه کردم که قبل از رسیدن به هر ایستگاه او در صدد بود پیاده شود، که هر بار به رغم تمایلش

برای پیاده شدن حضور من او را متوجه می‌کرد، که من و طبلم موجب می‌شدیم سر جایش آرام بماند، برایم روشن شد که به خاطر پست لهستان عرق می‌ریزد، که یان به عنوان کارمند دولت مکلف به دفاع از آن است، یک بار گریخته بود، آن گاه مرا و طبلم را در خیابان رینگ نبش هرز آنگردید، و بعنوان مأمور دولت بازگشت به انجام وظیفه را تصمیم گرفته، مرا همراه می‌کشاند که نه مأمور دولت بودم و نه برای دفاع از ساختمان پست به درد می‌خوردم، و عرق می‌ریخت و سیگار می‌کشید. چرا بار دیگر پیاده نمی‌شد؟ قطعاً مانعش نمی‌شدم. هنوز در بهترین سالهای زندگانش بود، هنوز سی و پنج سال هم نداشت. چشمانش آبی، موهایش قهوه‌ای بود، دستهای مواظبت شده‌اش می‌لرزید، فقط کاش این چنین اسفبار عرق نمی‌ریخت، که اوسکار نشسته در کنار پدر احتمالی‌اش مجبور بود آن را استشمام کند.

در ایستگاه هوتس‌مارک پیاده شدیم و پیاده به سوی خندق شهر قدیم رفتیم. شبی در اواخر تابستان و بدون باد. ناقوسهای شهر قدیم همانند همه دورانها در ساعت هشت طنین خود را در آسمان پراکنده‌اند. صدای ناقوسها کبوتران را چون ابری به پرواز درآورد: «تا به گور خود ایمان و تقوا را اعمال کن» طنین زیبایی داشت و آدم را به گریه می‌انداخت. ولی همه کس می‌خندید. زنها با بچه‌های آفتاب سوخته، توپهای رنگارنگ ساحلی و کشتیهای بادبانی از تراموایی پیاده شدند، که آنان را از پلاژهای ساحلی گلت کاو - و - هوبوده تازه از دریا بیرون آمده به شهر می‌آوردند. دختران جوان با زبانی متحرک در زیر نگاهی خواب‌آلود بستنی تمشک لیس می‌زدند. یک پانزده ساله بستنی‌اش را انداخت، خواست دولا شود، آن را بردارد، تأملی کرد، آن را به پاشنه‌های کفش رهگذران و سنگفرش پیاده‌رو وا گذاشت، به زودی در زمره بزرگترها خواهد بود و دیگر در خیابان بستنی لیس نخواهد زد.

از کوچه شنایدر مولن پیچیدیم به چپ. میدان هولیوس که این کوچه در آن آغاز می‌شد، توسط دسته‌هایی از پاسداران محلی اس‌اس بسته شده بود؛ جوانکها، پدران خانواده با بازوبند و تفنگهای لوله کوتاه پلیس دفاعی. ساده

می‌شد از راه‌بندان با انحرافی گذشت و از کوچه رهم به ساختمان پست رسید. یان برونسکی مستقیم به سوی مردان اس‌اس پیش رفت. منظورش روشن بود: می‌خواست جلب نظر کند تا رئیسش، که قطعاً در ساختمان پست میدان هولیوس او را زیر نظر داشت، او را پس بفرستد، بدین ترتیب به عنوان شجاعی پذیرفته نشده تا حدودی با افتخار با همان خط پنج تراموا، که او را بدین جا آورده بود، به خانه باز می‌گشت، ماموران اس‌اس گذاشتند ما رد شویم، احتمالاً تصور هم نمی‌کردند آن آقای خوش لباس با آن پسر بچه سه ساله می‌خواهد به ساختمان پست وارد شود. به ما محترمانه توصیه کردند مواظب باشیم و زمانی فریاد کشیدند ایست که ما از دروازه آهنین گذشته و به ورودی اصلی ساختمان رسیده بودیم. در این موقع در سنگین باز شد، ما را کشیدند تو. در تاریکی سالن خنک پست لهستان ایستادیم.

یان برونسکی از جانب همکارانش خیلی دوستانه استقبال نشد. آنان نسبت به او مشکوک شده بودند، او را از دست رفته باور داشتند، به صدای بلند هم عنوان کردند که چنین تردیدی وجود داشته که دبیر پست برونسکی خواسته بگریزد. یان به زحمت توانست این اتهامات را رد کند. کسی گوش نمی‌داد، او را در ردیفی قرار دادند که انتقال کیسه‌های شن از زیرزمین به پشت پنجره‌های جلوی ساختمان را وظیفه خود قرار داده بود. این کیسه‌های شن و نظایر ابلهانه آن را برابر پنجره‌ها گذاشته بودند، مبله‌های سنگین و قفسه‌های پرورده را نزدیک ورودی اصلی چیده بودند تا بتواند ورودی را در تمامی پهنایش سنگربندی کنند. کسی خواست بداند، من کیستم، ولی وقت نداشت منتظر پاسخ بماند. افراد عصبی بودند، گاهی بلند و گاه بیش از حد با ملاحظه حرف می‌زدند. طبیل من و وضع نابسامان طبیل من به نظر رسید فراموش شده باشد. سرایدار کویلا، که امیدوار بودم آن کپه قراضه روی شکم مرا بار دیگر به وضعی قابل دیدن در آورد، دیده نمی‌شد و احتمالاً در اولین یا دومین طبقه ساختمان پست، همانند مأموران باجه و نام‌رسانها با جدیت کیسه‌های پر از شن را، که برابر گلوله محافظ می‌بودند، روی هم می‌گذاشت. حضور اوسکار برای یان برونسکی دردآور

بود. بنابراین در همان لحظه که یان از مرد دیگری، که دکتر میشون نامیده شد، دستورهایی گرفت، پس از مدتی جستجو و با دقت برای دورماندن از آقای میشون، که کلاه خودی لهستانی بر سر داشت و ظاهراً رییس پست بود، پله‌ای را یافتم که به طبقه اول منتهی می‌شد، که تقریباً در انتهای راهرو اتاق نسبتاً بزرگی را یافتم که بدون پنجره بود، که در آن مردان مسلح نبودند، که در آن کیسه شن روی هم گذاشته نشده بود.

سبدهای چرخدار پر از نامه‌هایی که تمبرهای رنگارنگ بر آنها چسبانده بودند در راهرو کنار هم قرار داشت. اتاق کوتاه سقف، دیوارها با کاغذی به رنگ اخرا پوشانده شده بود. خسته‌تر از آن بودم که دنبال کلید برق بگردم. دورادور ناقوسهای مارین قدیس، کاتارین قدیس، یوهان قدیس، بریگیت قدیس، باربارای قدیس، ترنیتیاتیس قدیس و جسد مقدس صدا می‌کردند: ساعت نه است، اوسکار تو باید بخوابی! - در یکی از سبدها دراز کشیدم، طبل خسته‌ام را هم کنارم گذاشتم تا بخواب رود.



## پست لهستان

من در سبدي پر از نامه، که مقصد آنها لودس، لوبلين، لووف، ترون، کراکوف و چستوخووا بود، که از لودس، لوبلين، لمبرگ، تورن، کراکا و چستوخووا آمده بودند، خوابيدم. اما من نه درباره ماتکا بوسکا چستوخوفکا و نه درباره عذرای سیاه خواب دیدم، نه در رویا قلب مارشالک پیل زودسکی را در کراکا نگاهداری می شود دیدم، و نه نان علی‌هایی را که باعث شهرت شهر ترون شده‌اند، جویدم. حتی درباره طبلم که هنوز تعمیر نشده بود هم خواب ندیدم. بی رویا روی نامه‌ها در سبد چرخدار دراز کشیده بودم، اوسکار از آن نجوا کردنها، صدا کردنها، گپ زدنها، از آن اسراری که ظاهراً بایستی به صدای بلند بیان شود، وقتی این همه نامه توده شده است، چیزی نشنید. برای من نامه‌ها یک کلمه هم نگفتند، انتظار دریافت پست نداشتم، هیچ کس نمی‌توانست در من گیرنده یا فرستنده‌ای را ببیند. از خودراضی و با آنتن جمع کرده روی کوهی از نامه خوابیده بودم، که حامل این همه خبر می‌توانست جهانی را قابل فهم سازد.

بنابراین قابل تصور است که نامه‌ای که پان‌شن میله‌ویچ از ورشو برای برادرزاده‌اش به آدرس دانزیک شیدلیتس نوشته بود مرا بیدار نکرد؛ نامه‌ای به حد کافی نگران‌کننده، که سنگ پستی هزارساله را بتواند بیدار کند؛ مرا یا صدای آتش مسلسل بیدار کرد، یا صدای شلیک جفت توپ کشتیهای خط کشتیرانی در بندر آزاد.

این به سادگی قابل نوشتن است: مسلسل، جفت توپ. آیا ممکن نبود رگبار، بارش تگرگ، رعد و برق پایان تابستان، همانند رعد و برق زمان تولد من، باشد؟ خواب آلوده‌تر از آن بودم که قادر باشم این‌گونه تصورات را دنبال کنم، یا صداها را در گوشم حفظ کنم، دقیق و همچون همه افراد خواب‌آلود موضوع را مستقیم بنام بنام!

به محضی که از سید خارج شدم، هنوز مردد در سندل‌هایم ایستاده بودم، اوسکار نگران سلامت طبل حساسش بود. با هر دو دست در سیدی، که او را به هنگام خواب جا داده بود، ور رفتم، در توده نامه‌ها، که گرچه مجزا از هم ولی طبقه به طبقه بر روی هم انباشته بودند، سوراخی ایجاد کرد، با خشونت عمل نکرد تا پاره کند، مچاله کند و یا حتی بی‌ارزش سازد؛ نه، با ملاحظه نامه‌ها را از هم جدا ساختم، مواظب هر یک از آنها که معمولاً مهر بنفشی با عنوان «پست لهستان» داشتند، حتی کارتهای پستی بودم، تا پاکتی باز نشود، حتی در برخورد با عوامل غیرقابل تغییر، برخورد با وقایع تغییردهنده همه چیز، باز هم سری بودن پست می‌بایست محفوظ بماند.

به همان نسبت که آتش مسلسل شدت یافت، قیف احداث شده در سید نامه‌ها هم گودتر شد. عاقبت به نظر کافی رسید، طبل بیمار دم مرگم را در قرارگاه تازه احداث شده خواباندم، او را پوشاندم، یک بار نه، بلکه نه ده تا بیست بار به همان روشی با پاکتها پوشاندم که با آجر دیوار را می‌چینند، وقتی قرار است دیواری مستحکم بنا شود.

این اقدام احتیاطی، که با آن برای حفاظت حلیم را برابر قطعات خمپاره و گلوله امیدوار بودم، تازه به انجام رسانده بودم که بر نمای ساختمان پست، که

ساختمان را در سمت میدان هولیوس محدود می‌ساخت، تقریباً در سطح سالن باجه‌ها اولین راکت ضد تانک منفجر شد.

پست لهستان، ساختمان آجری محکم می‌توانست به راحتی چندین ضربه مشابه را تحمل کند، بی‌آنکه موجب وحشت شود که افراد گارد پاسداران محلی توفیق خواهند یافت بازی را کوتاه کرده، فوری برشی در بنا ایجاد کنند که برای هجوم از روبرو به حد کافی پهن باشد.

من از انبار نامه‌های ارسالی بدون پنجره و مطمئن، که سه اتاق اداری در راهروی طبقه اول آن را احاطه کرده بود، خارج شدم تا یان برونسکی را بیابم. اگر من نگران پدر احتمالم یان بودم قطعی است که تقریباً با ولع بیشتر دنبال کوبیلا سرایدار معلول می‌گشتم. شب قبل با تراموا، ضمن چشم پوشیدن از شام شب، به شهر، به میدان هولیوس، به داخل ساختمان پست، که از هر نظر دیگر نسبت بدان بی‌تفاوتم، آمدم تا کوبیلا طبلم را تعمیر کند. بنابراین اگر سرایدار را به موقع، یعنی قبل از هجوم که قطعاً مورد انتظار بود نمی‌یافتم، تثبیت وضع طبل بی‌اتکایم دیگر قابل تصور هم نمی‌بود.

بنابراین اوسکار، یان را جستجو می‌کرد و منظورش کوبیلا بود. چندین بار، با دستهای ضربدر بر روی سینه، راهروی دراز سنگ‌فرش را اندازه گرفت، ولی با صدای قدمهای خود تنها ماند. گرچه او تک‌تیرها، که قطعاً از ساختمان پشت آتش می‌شد، و صدای متوالی حرام کردن تجهیزات توسط گارد پاسداران محلی را تشخیص می‌داد، ولی تیراندازهای صرفه‌جو بایستی در اتاقهای اداری مهر پستیشان را با ابزار کار دیگری، که آن هم مهر می‌کرد، تعویض کرده باشند. در راهرو هیچ کس نایستاده بود، دراز نکشیده بود، برای هجوم متقابل احتمالی آماده نبود. فقط اوسکار فراول بود، بی‌دفاع و بدون طبل در ساعات اول صبحی تاریخ‌ساز، که سرب، و نه طلا، در دهان داشت.

در اتاقهای اداری سمت حیاط پست هم هیچ کس را نیافتم. فکر کردم بی‌احتیاطی است. می‌بایست ساختمان از سمت کوچه شنايدرمولن حفاظت می‌شد. کلانتری مستقر در آنجا تنها با یک نرده چوبی از حیاط پست و سکوی

پاکت‌های پستی جدا بود، این راه چنان موضع مناسبی برای هجوم است که نظیر آن فقط در کتابهای مصور قابل یافتن است. من اتاقهای کار را زیر پا گذاشتم، اتاق پست سفارشی، اتاق مأموران وصول و پرداخت وجوه پستی، صندوق پرداخت حقوق، باجه دریافت تلگرام: آنجا دراز کشیده بودند. پشت صفحه پولادین و کیسه‌های شن، پشت مبل‌های وارونه شده، با تأمل و رعایت صرفه‌جویی تیراندازی می‌کردند.

در اغلب اتاقها تعدادی از شیشه‌های پنجره با مسلسل گروه پاسداران محلی آشنا شده بود. به طور گذران زیانها را مشاهده و با آن شیشه پنجره‌هایی مقایسه کردم که تحت تأثیر صدای الماس گون من در روزگار آرام دوران صلح شکسته شده بودند. بسیار خوب، اگر کسی از من انتظار کمک در دفاع از پست لهستان را داشته باشد، مثلاً اگر آن دکتر میشون لاغر اندام نه به عنوان رئیس پست، بلکه به عنوان فرمانده نظامی پست از من خواسته بود برای دفاع از پست لهستان خدماتی انجام دهم، صدای من کوتاه نمی‌آمد: به خاطر لهستان و اقتصاد لهستان که وحشی می‌روید و با وجود این ثمر می‌دهد، با کمال میل در شیشه‌های همه خانه‌های مقابل در میدان هولیوس، در شیشه‌های خانه‌های رهم، در شیشه‌های کوچه شنایدرمولن، از جمله کلانتری، و با تأثیر باز هم دورتر، در شیشه‌های خوب تمیز شده خانه‌های خندق شهر قدیم و کوچه زیت در چند دقیقه به آواز، سوراخهایی برای کوران ایجاد می‌کردم، چنین کاری افراد گارد پاسداران محلی را دستپاچه می‌کرد، همچنین جماعت تماشاچی را. این تأثیر چندین مسلسل سنگین می‌داشت، این ممکن بود در ابتدای جنگ وجود اسلحه اعجازانگیز را باور کردنی سازد، ولی با وجود این پست لهستان را نجات نمی‌داد. اوسکار فرصت اقدام نیافت. آن دکتر میشون با کلاه خود لهستانی مرا قسم نداد، بلکه، وقتی روی پلکان عجولانه به سوی سالن باجه‌ها پایین رفتم و بین پاهایش دویدم، سیلی دردناکی به من زد، تا فوراً پس از آن ضربه، ضمن اینکه به صدای بلند و به زبان لهستانی نفرین می‌کرد، بار دیگر دنبال کارهایی دفاعی خود رود. برای من چاره دیگری نماند جز آنکه ضربه را تحمل کنم. افراد، از

جمله دکتر میشوند، که مسئولیت به عهده او بود، هیجان زده بودند، می ترسیدند و ممکن بود وجود من بهانه‌ای تلقی گردد.

ساعت سالن باجه‌ها به من می گفت که بیست دقیقه بعد از چهار است. چون بیست و یک دقیقه بعد از چهار نبود، می توانستم باور کنم که اولین اقدامات جنگی زیانی به ساعت وارد نیاورده است. ساعت کار می کرد و من نمی دانستم که آیا این بی تفاوتی زمان را بایستی نشانه‌ای خوب یا نشانه‌ای بد ارزیابی کنم.

به هر حال ابتدا در سالن باجه‌ها ماندم، یان و کوبیلا را جستجو کردم، از سر راه دکتر میشوند خود را دور نگاه داشتم، عمویم را و سرایدار را نیافتم، زیانهایی را در شیشه‌های سالن مشاهده کردم، همچنین ترکها و شکستهای زشتی در پوشش دیوار و در ورودی، زمانی که زخمیها را به داخل حمل کردند شاهد بودم که یکی از آنها، آقای مسن تری با موهای خاکستری هنوز هم به دقت فرق باز کرده، دایم حرف می زد و هیجان زده بود، در حالی که زخم سطحی روی بازوی راستش را می بستند. تازه زخم ساده او را با نواری سفید بسته بودند که خواست از جا بپرد، تفنگی بردارد و بار دیگر پشت کیسه‌های شن، که هرگز برابر گلوله مطمئن نبودند، قرار گیرد. چه خوب که بی حسی سبکی، ناشی از خونریزی شدید، او را مجبور ساخت روی زمین دراز بکشد و آرام گیرد، آرامشی که مردی مسن تر پس از برداشتن زخم بدون آن نیروی خود را باز نخواهد یافت. گذشته از این پنجاه ساله دیگری، کوچک اندام و عصبی، که کلاه خودی بر سر داشت، ولی از جیب کت سویلش سه گوش دستمال پوشتی بیرون زده بود، این آقا که حرکات نجیبانه یک شوالیه مأمور دولت را می نمود، که دکتر بود و میشوند نام داشت، که برونسکی را شب قبل مورد بازپرسی قرار داده بود، به آن آقای مسن تر رنگ پریده امرداد، به نام لهستان آرام بگیرد.

دومین زخمی در حالی که به زحمت تنفس می کرد و روی کیسه‌ای پر از گاه دراز کشیده بود و تعلق بیشتر خود را به کیسه‌ای پر از شن می نمایاند، در فاصله‌های معین، بی آنکه شرم کند، فریاد می کشید، چون گلوله‌ای به شکم او

اصابت کرده بود.

اوسکار در صدد بود بار دیگر ردیف مردان پشت کیسه‌های شن را باز رسد تا بالاخره با آشنایان خود ملاقات کند که دو ضربهٔ خمپاره تقریباً همزمان بالا و کنار ورودی اصلی سالن باجه‌ها اصابت کرد. قفسه‌ها، که جلوی ورودی کشانده شده بود متلاشی شدند و دسته‌هایی از پرونده‌ها را رها ساختند تا پس از آنکه کاملاً متکای خود را از دست دادند روی سنگ‌فرش کف‌پوش فرو افتند و با فیش‌هایی تماس حاصل کنند و آنها را بیپوشانند که به مفهوم حسابداری دقیق هرگز نمی‌بایستی با آنها آشنا می‌شدند. بی‌فایده است بگویم که باقی ماندهٔ شیشه‌های پنجره خرد شد، که تکه‌های بزرگ و کوچک گچ از دیوارها و از سقف فرو افتاد. زخمی دیگری را از میان ابری از پودر گچ و غبار به میان سالن آوردند، سپس، به فرمان دکتر میثون کلاه‌خود بر سر، از پله‌ها بالا و به طبقهٔ اول بردند.

اوسکار به دنبال مأموران پست، که در هر پله ناله‌ای می‌کردند، رفت، بدون اینکه کسی او را بازبخواند، مورد خطاب قرار دهد و یا حتی همانند لحظه‌ای قبل، که میثون لازم تشخیص داده بود، با دستانی مردانه سیلی بزند. ولی به هر حال به خود زحمت داد میان پاهای مدافع از پست هیچ یک از بزرگترها ندود.

چون به دنبال مردانی که آهسته پله‌ها را طی می‌کردند به طبقهٔ اول رسیدم، حدسم تأیید شد: زخمیها را به آن اتاق بدون پنجره، بنابراین مطمئن انبار نامه‌های ارسالی، که در حقیقت من برای خودم رزرو کرده بودم! می‌بردند. چون تشک وجود نداشت، پذیرفته شد که سبد نامه‌ها زیراندازهایی، گرچه کوتاه ولی نرم خواهد بود. پشیمان شدم که طبلم را در یک چنین سبد چرخدار پر از نامهٔ به مقصد نرسانده پنهان کرده بودم. آیا خون نامه‌رسانها و کارکنان باجهٔ زخم برداشته از ده یا بیست پوشش کاغذی نخواهد گذشت و به حلب من رنگی نخواهد داد که تا کنون فقط به صورت لاک آن را می‌شناخته؟ طبلم من با خون لهستانی‌ها چه وجه مشترکی دارد. می‌توانند دستهایشان را، پیراهنهای سفید

آه‌رزده‌شان را تا نیمه قرمز کنند! به هر حال این مربوط به لهستانی‌ها می‌شد و نه مربوط به طبیل من! اگر خواستارند که لهستان، اگر هم از دست رود، پس در وضع سفید و قرمز، آیا می‌بایست طبیل من هم، که به خاطر رنگ آمیزی تازه‌اش به حد کافی مشکوک می‌بود، از دست رود؟

کم کم این فکر وجودم را مسخر ساخت: اصلاً مربوط به لهستان نیست، مربوط به حلب قرمز شده من است. یان مرابه ساختمان پست کشانیده بود تا برای مأمورانی که لهستان به عنوان بهانه جنگ کفایت نمی‌کرد، در فشی جنگ‌افروز به جبهه آورد. او شب، هنگامی که من در سید چرخدار خوابیده بودم، ولی نه حرکت می‌کردم و نه خواب می‌دیدم، برای مأموران پست قراول همانند شعاری نجوا کرده است: یک طبیل حلبی بچگانه در حال مرگ به ما پناه آورده است. ما لهستانی هستیم، ما باید آن را حفاظت کنیم، به خصوص که انگلستان و فرانسه هم با ما قراردادهای تضمینی منعقد کرده‌اند.

در حالی که این گونه تفکر تجربیدی بیموده برابر در نیمه‌باز انبار نامه‌های ارسالی آزادی عمل مرا محدود می‌ساخت، در حیاط پست برای نخستین بار صدای آتش مسلسل بلند شد. همان‌سان که پیشگویی کرده بودم، پاسداران محلی اولین هجوم خود را از کلانتری آغاز کردند، در کوچه شنایدرمولن لحظه‌ای بعد در قسمت پاهایمان کوران شد. افراد گارد پاسداران محلی توفیق یافته بودند بالای سکوی بارگیری ویژه اتومبیل‌های پست، ورودی قسمت بسته‌های پستی را منهدم سازند. کمی پس از آن آنها درون قسمت بسته‌ها بودند، آن‌گاه در قسمت قبول بسته‌ها، حالا در راهرویی هم که به سالن باجه‌ها منتهی می‌شد باز بود.

مردانی که زخمی را بالا بردند و در سبد نامه‌هایی خوابانده‌اند، که طبیل مرا پنهان می‌داشت، حمله‌ور شدند، دیگران از آنها پیروی کردند. از طنین صدا چنین درک کردم که در راهروی همکف جنگیدند، سپس در قسمت بسته‌های پستی، پاسداران محلی ناچار عقب نشستند.

نخست با کمی تأنی، سپس با اطمینان بیشتر اوسکار وارد انبار نامه‌های

ارسالی شد. زخمی چهره‌ای زرد خاکستری داشت، دندانهایش را نشان می‌داد، چشمانش پشت پلکهای بسته حرکت می‌کردند. خونی همچون رشته‌ای نخ از دهانش خارج می‌شد. ولی از آنجا که سرش از روی لبه سبد نامه‌ها آویزان بود، خطر کمی وجود داشت که نامه‌های ارسالی را کثیف کند، اوسکار بایستی بر سر انگشتان پا بلند شود تا به سبد دسترسی یابد. نشیمنگاه مرد عیناً در همانجا، که طبل او مدفون بود، فشار می‌آورد. اوسکار موفق شد، ابتدا با ملاحظه و در حالی که رعایت حال مرد و نامه‌ها را می‌کرد، سپس با قدرت و عاقبت به زور یک دوجین پاکت را از زیر مرد، که ناله می‌کرد بیرون بکشد.

امروز می‌خواهم بگویم تقریباً لبه طبلم را لمس کردم، مردان هجوم آوردند بالا در طول راهرو، آنها بازگشتند، پاسداران محلی را از قسمت بسته‌های پستی بیرون رانده بودند، در این مرحله فاتح بودند؛ صدای خنده آنان را شنیدم. پشت یکی از سبدها پنهان، در نزدیکی در انتظار کشیدم تا مردان نزد زخمی روند. ابتدا به صدای بلند و با حرکات سر و دست سخن گفتند، سپس آهسته نفرین کردند، زخمهای او را بستند.

در سطح سالن باجه‌ها دو خمپاره ضد تانک اصابت کرد - مجدداً دو تا، بعد از آن آرامش. شلیک توپ کشتیه‌های خط کشتیرانی در بندر آزاد برابر و سترپلاک، در دوردست غرید، غرشی آرامش‌بخش و یک‌نواخت آدم بدان عادت می‌کرد.

بی‌آنکه مردان اطراف زخمی متوجه شوند از انبار نامه‌های ارسالی خارج شدم، طبلم را بی‌پناه گذاشتم و بار دیگر به جستجوی یان، پدر احتمالی و عمویم، همچنین سرایدار پست کویلا، پرداختم.

در طبقه دوم ساختمان منزل ناچالنیک سردبیر پست بود. فامیلش را بایست به موقع به بومبرگ یا ورشو فرستاده باشد. اول چند انبار را در سمت حیاط پست گشتم، سپس یان و کویلا را در اتاق بچه‌های منزل ناچالنیک یافتم. اتاقی روشن و شاد با کاغذ دیواری شوخ که متأسفانه در چند نقطه با گلوله‌های سرگردان تفنگ زخمی شده بود. در دوران صلح آدم می‌توانست



پشت یکی از دو پنجره بایستد، میدان هولیوس را تماشا کند و از آن لذت برد. یک اسب چوبی هنوز زخمی نشده، چندین توپ، یک باروی شوالیه پر از سربازان سربی دمر شده و گاریهای مینیاتور، چندین عروسک کمتر یا بیشتر داغان، اتاقک عروسک که در آن بی‌نظمی حکمروا بود، خلاصه، فراوانی اسباب‌بازی حاکی از این بود که ناچالانیک سردبیر پست پدر دو بچه زیاد از حد لوس بود که بایستی یکی از آنان پسر و دیگری دختر باشد. چه خوب که بچه‌ها به ورشو مهاجرت کرده بودند و من از ملاقات با چنین خواهر و برادری که نظیر آنها، برونسکی‌ها را می‌شناختم، معاف ماندم. با خوشحالی به این نتیجه رسیدم که پسرک سردبیر پست بایست خیلی غصه خورده باشد که مجبور شده از بهشت کودکان پر از سرباز سربی خود وداع کند. شاید چند تایی نیزه‌دار در جیب شلوارش گذاشته تا بعدها در جنگ علیه باروی مولدین بتواند سواره‌نظام لهستانی را تقویت کند.

اوسکار زیادی درباره سربازان سربی حرف زد و با وجود این نمی‌توانست از این اعتراف بگذرد که: در طبقه بالایی قفسه اسباب‌بازی، کتابهای مصور و بازیهای مجلسی سازهای کوچک ردیف شده بود، یک ترومپت به رنگ زرد عسلی بدون صدا کنار گویه زنگها که از جریان جنگ پیروی می‌کرد، یعنی همراه با برخورد هر خمپاره صدا می‌کرد و سمت راست آن هارمونیم کشیده رنگارنگی گذاشته شده بود. والدین بچه‌ها به حد کافی خل بودند که به ثمره خودشان ویولون واقعی کوچک با چهار سیم حقیقی هدیه کنند. کنار ویولون، در حالی که با چند تکه تخته بازی از غلطیدن حفاظت شده بود و قید سفید ضایع نشده خود را نمایان می‌ساخت - باور کردنی نیست - یک طبل حلبی سفید قرمز قرار داشت.

نکوشیدم که طبل را با نیروی خودم از قفسه پایین بکشم. اوسکار از محدودیت دسترس خود آگاه بود و در این گونه موارد که چون گورزا ناتوان می‌نمود، به خود اجازه می‌داد از بزرگترها تقاضای کمک کند. یان برونسکی و کوبیلا پشت کیسه‌های شن دراز کشیده بودند، که ثلث

پایین پنجره‌ای را که تا روی زمین ادامه داشت می‌پوشاندند. کوبیلا سمت راست بود. فوراً توجه کردم که سرایدار در این موقعیت وقت آن را نخواهد داشت که طبل مرا، که زیر جثه مرد زخمی خون تف کن قطعاً بیش از پیش به هم تابیده بود، بیرون بکشد و تعمیر کند؛ کربیلا کاملاً مشغول بود؛ در فواصل معین از درز تعبیه شده در دیواره شنی با تفنگ خود به سوی میدان هولیوس، سمت گوشه کوچه شنایدرمولن، مکانی که کمی جلوتر از پل رادونه یک خمپاره‌انداز مستقر بود، تیراندازی می‌کرد. یان در هم فرو رفته، سرش را پنهان نگاه داشته و می‌لرزید. من او را از لباس خاکستری تیره رنگ شیکش شناختم، که در این لحظه غبار گچ و شن بر آن نشسته بود. بند کفش خاکستریش در پای راست باز بود. خم شدم و آن را حلقه‌دار گره زدم. وقتی گره را کشیدم، یان بر خود لرزید، جفت چشمان بیش از معمول آبی خود را از روی بازوی چپ متوجه من ساخت و خیره، بدون ادراک با چشمان آبی آب انداخته مرا نگرست. گرچه، آن‌طور که اوسکار گذران آزمود و برایش مشخص شد، زخمی نشده بود، ولی بی‌صدا گریه می‌کرد. یان برونسکی ترسیده بود. من گریستنش را نادیده گرفتم، به طبل حلبی پسر تبعید شده ناچالینک اشاره کردم و با حرکات مشخص از یان خواستم با احتیاط کامل و با استفاده از گوشه محفوظ اتاق بچه‌ها به قفسه نزدیک شود و حلب را برای من بیاورد پایین. عموی من مرا درک نکرد. پدر احتمالی من تقاضای مرا نفهمید. معشوق مامای بیچاره من خود چنان گرفتار ترس بود و چنان ترس بر او مسلط شده بود که حرکات حاکی از تقاضای من حداکثر می‌توانست ترس او را تشدید کند. اوسکار دلش می‌خواست سرش فریاد بکشد، ولی وحشت داشت کوبیلا، که به نظر رسید فقط صدای تفنگش را می‌شنود، او را کشف کند.

بنابر این سمت چپ یان پشت کیسه‌های شن دراز کشیدم، خود را به او فشردم تا کمی از بی‌قیدی من به عموی تیره‌روزم و پدر احتمالی‌م منتقل گردد. پس از آن به نظرم کمی آرام‌تر رسید. توفیق یافتم با تنفس منظم صدادار نبض او را تا حدی منظم کنم. ولی چون زیاده از حد زود برای بار دوم یان را متوجه طبل

حلبی ناچالنیک پسر ساختم، کوشیدم سرش را آهسته و باملاطفت در جهت قفسه آکنده با اسباب بازی بگردانم، باز هم یان خواسته مرا درک نکرد. ترس بر او از جلو و از پایین و بالا مسلط بود، از بالا به پایین جریان داشت، در پایین، شاید به علت تخت کفشهای نیم تخت شده، چنان با مقاومت مواجه می شد که ترس که می خواست هوا بخورد، پس زده، از طریق معده، شش، جگر به سوی کله بیچاره یان می جهید و چنان جا می گرفت که چشمان آبی اش بیرون می زد و رگچه هایی به رنگ قرمز نمایان می شد، که اوسکار قبلاً فرصتی نیافته بود آنها را در چشمان پدر احتمالی خود ببیند.

من نیاز به کوشش و زمان داشتم تا چشمان عمویم را به جای خود بازگردانم، قلبش را تا حدی آرام سازم. ولی همه کوشش و جدیت و هنر من بی فایده شد، وقتی افراد گارد پاسداران محلی برای نخستین بار یک توپ لوله کوتاه را آتش کردند و با آتش مستقیم و نشانه گیری از روی لوله، نرده آهنین جلوی ساختمان پست را فرو ریختند، یکایک پایه ها را با دقت و برخورداری از سطح بالای آموزش، از کمر زدند و پایه ها را ناچار ساختند که در حالی که نرده آهنین را با خود می کشیدند، به طور کامل به زانو در آیند. عمویم یان فرو ریختن هر یک از پانزده تا بیست پایه را چنان با قلب و روح خود هیجان زده درک کرد که گویی این پایه ها نیستند که در غبار سرنگون می شوند، بلکه همراه با پایه ها خدایان تخیلی مستقر روی پایه ها، که برای عموی بیچاره من آشنا و از ملزومات زندگانی به شمار می رفتند، سرنگون می شوند.

فقط بدین نحو می شود توضیح داد که چرا یان هر اصابت گلوله توپ را با فریادی رسید می داد، که اگر دانسته تر و با هدفگیری دقیقتر شکل یافته بود همانند فریادهای شیشه شکن من خاصیت الماس شیشه بر را می داشت. گرچه یان از عمق سینه فریاد می کشید، ولی بی نقشه بود و در نهایت تنها موجب گردید که کوبیلا هیکل سرایدار استخوانی معلول خود را به سمت ما بیندازد، کله لاغر مرغ سان بی مژه خود را بالا بیاورد و چشمان خاکستری آب انداخته خود را متوجه اجتماع تیره روز ما سازد. او یان را تکان داد. یان گریه کرد. او پیراهنش

را باز کرد و عجبولانه روی اندام یان به دنبال زخم گشت - چیزی نمانده بود بخندم -، او را برگرداند، چون در پشت او هم کوچکترین زخمی نیافت، چانه یان را گرفت، آن را تکان داد، گذاشت صدا کند، نگاه آبی یان را مجبور کرد نگاه خاکستری کوبیلا را تحمل کند، به زیان لهستانی به او ناسزا گفت و به چهره اش تف انداخت و عاقبت تفنگی را به جانبش پرتاب کرد، که یان تا کنون از آن و از شکاف تیراندازی ویژه خود استفاده نکرده بود؛ حتی ضامن تفنگ را هم باز نکرده بود. قنناق تفنگ خشک بر زانوی چپش خورد. به نظر رسید این درد کوتاه جسمانی پس از آن همه زجر روحی برایش مفید باشد، چون تفنگ را در دست گرفت، وقتی مردی فلز را بین انگشتانش و سپس در خونس احساس کرد خواست وحشت زده شود، ولی در حالی که کوبیلا نیمی با ناسزاگویی و نیمی با تشویق او را ترغیب می کرد، به شکاف تیراندازی نزدیک شد.

پدر احتمالی من، به رغم تخیلی لطیف و راحت طلبی، چنان تصویری واقعی و دقیق از جنگ داشت که برایش مشکل بود، آری غیر ممکن بود به علت نقص تصور شجاع باشد. بدون آنکه میدان تیر خود را از شکاف تیراندازی ویژه خود مشاهده کند و هدفی ارزنده بیابد، ضمن اینکه تفنگ را از خود دور نگاه داشته بود به سوی سقف خانه های میدان هولیوس سریع و کورکورانه فشنگهای موجود در خشاب تفنگ خود را خالی کرد تا بار دیگر با دستهای خالی پشت کیسه های شن پنهان گردد. آن نگاه ملتمس که یان از مخفیگاه خود به سرایدار انداخت همچون نگاه حاکی از اعتراف به گناه محصلی دستپاچه بود که تکالیف خود را انجام نداده است. کوبیلا چندین بار فک زیرین خود را تکان داد، آن گاه به صدای بلند خندید، به نظر رسید خنده او تمامی ندارد، ولی ناگهان به نحوی وحشت انگیز خنده اش را قطع کرد و سه یا چهار بار به ساق پای برونسکی، که در مقام دبیر پست بالا دست او بود، لگد زد، پایش را بلند کرد و خواست کفش غیر عادی بنددار خود را به کمر یان بزند، ولی، همین که آتش مسلسل، باقیمانده شیشه های پنجره ها را دانه دانه شمرد و سقف را خراشید،

کفش ارتوپدیک خود را فرو آورد، خود را انداخت پشت تفنگش و با تعجیل و غرغرکنان، گویا می‌خواهد زمانی را که به خاطر یان از دست داده جبران کند، آتش کرد و آتش کود - تیرهایی که باید به مصرف تسلیحات در جنگ دوم جهانی اضافه شود.

آیا سرایدار متوجه من نشده بود؟ او، که در سایر موارد آن چنان سختگیر و خوددار بود، که فقط می‌توانست برای معلولین جنگ با حفظ فاصله احترامی قایل گردد، مرا در این اتاق کورانی با هوای آلوده به سرب گذاشت بمانم. کویلا فکر کرده بود: اینجا اتاق بچه‌هاست، در نتیجه اوسکار مجاز است در اینجا بماند و در فواصل تیراندازی بازی کند؟

من نمی‌دانم، چون مدت‌ها ما این چنین ماندیم: بین یان و دیوار سمت چپ اتاق، هر دو پشت کیسه‌های شن، کویلا پشت تفنگش، به جای دو نفر تیراندازی می‌کرد. حدود ساعت ده آتش فروکش کرد. چنان ساکت شد که من صدای وزوز مگسها را شنیدم، صداها و فرمانهایی را از میدان هولیوس درک کردم و لحظاتی به صدای خفه موتورهای کشتیهای خط کشتیرانی در حوضچه بندری گوش فرا دادم. روز سپتامبر آفتابی تا کمی ابری، خورشید همه چیز را با طلای کهنه نهایت نازک قلم‌مو می‌زد، حساس و با وجود این گوش‌سنگین. در روزهای آینده پانزدهمین سالگرد تولد من در پیش بود. همانند هر سال در ماه سپتامبر برای جشن تولدم طبیل حلبی خواسته بودم، نه هیچ چیز کمتر از یک طبیل حلبی؛ با صرف‌نظر کردن از همه خزاین این جهان، احساس من تنها و تغییرناپذیر خواستار حلبی سفید قرمز لاک زده بود. یان حرکت نمی‌کرد. کویلا چنان منظم نفس می‌کشید که اوسکار حدس زد خوابیده است، توقف کوتاه جنگ را فرصتی برای چرتی کوتاه دانسته است، چون همه انسانها، حتی شجاعان مجازند برای سرحال آمدن چرتی کوتاه بزنند. فقط من کاملاً بیدار بودم و با پافشاری متناسب با سنم خواستار طبیل حلبی. نه آنکه در این لحظه در اثر تشدید سکوت و خاموش شدن وزوز مگسی که از تابستان خسته بود، حواسم بدان جلب شده باشد. اوسکار در جریان جنگ، احاطه شده از غوغای مبارزه،

چشم از آن برنداشته بود. ولی اکنون موقعیتی دست داده بود که صرفنظر کردن از آن مغایر با عقل سلیم بود.

اوسکار آرام خود را با حرکاتی آهسته و با حذر کردن از خرده‌شیشه‌ها، با وجود این با شناخت کامل هدف به سوی قفسهٔ چوبی حاوی بازبچه‌ها پیش کشاند، در فکر صندلی بچگانه‌ای بود که جعبه‌ای محتوی قطعات ساختمانی روی آن گذاشته بودند، صندلی می‌توانست به عنوان بنیانی به حد کافی بلند و قابل اطمینان او را صاحب طبل حلبی کاملاً نویی کند، در این لحظه صدای کوبیلا به من رسید و فوراً هم سرایدار با خشونت مرا چسبید. در آن حال تردید به طبل که آنچنان در دسترس بود اشاره کردم. کوبیلا مرا کنار زد. با هر دو دست خواهان حلب شدم. معلول تأملی کردم، خواست از جا برخیزد، خواست مرا خوشبخت سازد که آتش مسلسل بر اتاق بچه‌ها فرو بارید، برابر ورودی اصلی خمپاره‌های ضد تانک منفجر شد، کوبیلا مرا به گوشهٔ اتاق نزد یان برونسکی پرت کرد، بار دیگر پشت تفنگش قرار گرفت و دوبار آن را پر کرد، در حالی که من هنوز هم نگاهم را از طبل حلبی برنداشته بودم.

اوسکار آنجا افتاده بود، یان برونسکی، عموی چشم آبی من، وقتی آن مرد با کله‌ای همچون کلهٔ مرغ با پای شل و چشمان آب افتادهٔ بدون مژه، کمی قبل از رسیدن اوسکار به هدفش او را کنار زد، در آن گوشه پشت کیسه‌های شن، حتی دماغش را هم بالا نکشید. نه اینکه اوسکار گریه کند! خشم در وجودم گرمهای سفید آبی چاق بدون چشمی تکثیر می‌کرد که به دنبال جیفه‌ای ارزنده می‌گشتند؛ لهستان به من چه ارتباطی داشت! این چه بود، لهستان؟ آنها سواره نظام داشتند! باید سواره بیایند! آنها دستهای خانمها را می‌بوسیدند و همیشه وقتی دیر شده بود درک می‌کردند که انگشتان خستهٔ یک خانم را نبوسیده‌اند، بلکه دهانهٔ بزک شدهٔ توپی را بوسیده‌اند. و در این موقع خود را تخلیه کرد، آن دوشیزه از نسل کروپ بود. با لبهایش به نحو زشتی صدا کرد، ولی به طرزی حقیقی جنجال قتال را تقلید کرد، همان سان که در فیلمهای اخبار هفته شنیده می‌شود، بر در ورودی اصلی ساختمان آب‌نیاتهای

صدا دار غیر خوراکی ریخته شد، خواست راهی باز کند و راه را باز کرد و خواست از میان سالن باجه‌های از جا کنده بگذرد و پلکان را دندان بزند تا دیگر کسی بالا و پایین نرود. پیروانش پشت مسلسل‌ها، همچنین کسانی که در خودروهای زره‌پوش نشسته بودند، که بر آنها نامهای زیبای «اوست مارک» و «زودتن لتد» نقش شده بود، به این کار کفایت نکردند که با سر و صدا، زره‌پوشیده و جوینده برابر ساختمان پست بالا و پایین روند: دو خانم جوان فرهنگ‌دوست که می‌خواستند قصری را بازدید کنند، ولی قصر هنوز بسته بود. این موضوع ولع زیباییان لوس و به هر حال خواهان ورود را تشدید کرد و آنان را وادار ساخت نگاهشان را، نگاهی چون سرب خاکستری، نگاهی نافذ را در اتاقهای دیدنی قصر بیندازند تا آن‌جا برای قصرنشینان داغ، سرد و تنگ شود.

در حالی که یکی از خودروهای زره‌پوش - خیال کنم «اوست مارک» بود - که از کوچه ریتز می‌آمد مجدد به سوی پست به حرکت درآمد، یان عموی من، که مدت‌ها بود بی‌جان می‌نمود، پای راستش را نزدیک شکاف تیراندازی کشاند، بلند کرد، به این امید که از داخل زره‌پوش آن را ببیند، آن را هدف گیرند، یا گلوله‌ای سرگردان بر او رحم کند، ماهیچه یا پاشنه‌پایش را بخرشد و او را زخمی بکند، در نتیجه سربازان به او اجازه دهند که لنگان عقب‌نشینی کند.

محتمل است که این حالت نگاهداری پا برای یان برونسکی در طول مدت مشکل بوده باشد. او می‌بایست گاه‌گاه صرف‌نظر کند. وقتی خود را به پشت چرخاند، ضمن آنکه با هر دو دست زیر زانویش را نگاه داشته بود، به حد کافی نیرو یافت که ماهیچه و پاشنه را مداوم و به امید توفیق بیشتر به عنوان هدف به آتشبارها عرضه دارد.

هر اندازه هم ادراک من برای یان گسترده بود و امروز هم هست، ولی خشم کوبیلا را هم که دبیر پست برونسکی را در آن چنان وضع اسفبار و آن حالت مشکوک مشاهده کرد درک می‌کردم. سرایدار با جهشی پرید بالا، با جهش دوم به ما رسید، بالای سر ما بود، دست انداخت، پارچه لباس یان و با

آن یان را گرفت، آن بسته را بالا کشید، پرت کرد به کناری، بار دیگر در پنجه داشت، گذاشت که پارچه به صدا درآید، چپ زد، راست را نگاه داشت، راست را بالا برد، چپ را فرو کوبید، به راست در حال پرواز رسید و خواست چپ و راست را در عین حال مبدل به مشت کند و سپس برای ضربات بزرگی به کار برد که یان برونسکی، عموی من، پدر احتمالی اوسکار دریافت کند - در این موقع جرنگ صدا کرد، آن سان که شاید فرشتگان به احترام پروردگار صدا کنند، در این موقع آواز خوانده شد، آن سان که رادیو بر امواج می‌خواند، در این موقع به یان برونسکی اصابت نکرد، به کوبیلا اصابت کرد، در این موقع خمپاره‌ای فرصت این شوخی عظیم را یافت، در این موقع آجرها از خنده ریز ریز شدند، خرده شیشه‌ها غبار، پوشش دیوار آرد شد، چوب تیر خود را یافت، در این موقع اتاق بچه‌ها به نحوی مسخره روی یک پالی‌لی کرد، در این موقع عروسک کته کروس منفجر شد، در این موقع اسب چوبی از جا در رفت و بسیار علاقه‌مند بود که سوار کاری برای انداختن می‌داشت. در این موقع در سیستم ساختمانی مرکلین اشتباهی مشخص گردید و نیزه‌داران لهستانی هم‌زمان همه گوشه‌های اتاق را اشغال کردند، در این موقع بالاخره قفسه اسباب‌بازی دمر شد: بازی ناقوسها حلول عید پاک را نواخت، فریاد هارمونیوم بلند شد، ترومپت ممکن است برای کسی چیزی نواخته باشد، همه چیز در یک زمان طنین داشت، گروه موزیکی در حال تمرین: فریاد، انفجار، شیهه، صدای زنگ، صدای خرد شدن، شکستن، برخورد، جیغ، فریادی بلند که با وجود این زیر پایه‌ها نفوذ کرد. ولی به سوی من، که خودم را همان سان که برای یک سه ساله مناسب است، در جریان اصابت خمپاره در پناه گوشه اتاق بچه‌ها کاملاً نزدیک به پنجره پنهان کرده بودم، به سوی من طبل حلبی پرتاب شد - و طبل نوی اوسکار تنها تعداد کمی ترک خوردگی لاک داشت و هیچ سوراخ نداشت.

وقتی تملک تازه بدست آورده‌ام را، که به اصطلاح بی‌آنکه حواسم متوجه آن باشد جلوی پایم افتاد، نگریستم، خود را برای کمک به یان برونسکی مجبور یافتم، او نمی‌توانست موفق شود جثه سنگین سرایدار را از روی بدن خود



بغلطاند. اول خیال کردم به یان هم اصابت کرده است؛ چون او طبیعتاً به شدت گریه می‌کرد. بالاخره وقتی کوبیلا را، که طبیعتاً می‌نالید، به جانبی غلطاندیم، معلوم شد که زیان وارده به اندام یان کم اهمیت است. خرده شیشه لپ راست او را و پشت دستش را خراشیده بود. مقایسه‌ای فوری به من فرصت داد مشخص سازم که پدر احتمالی من خونی کم‌رنگتر از خون سرایدار دارد، که باعث شده بود پاچه شلوارش در سطح بالای ران آبدار و تیره رنگ شود.

ولی این را که چه کسی کت شیک خاکستری یان را دریده بود و پشت و رو کرده بود، نمی‌شد به یاد آورد. کربیلا بود یا خمپاره؟ روی شانهاش تکه تکه شده، آستر باز شده، دگمه کنده شده، درزها باز شده و جیبها پشت و رو شده بود. تقاضای عطف عطف نسبت به یان بیچاره‌ام دارم که ابتدا همه آنچه را تندباد از جیبهای بیرون ریخته بود گرد آورد، قبل از آنکه به کمک من کوبیلا را از اتاق بچه‌ها بیرون کشد، شانهاش را پیدا کرد، عکس محبوبانش را - عکسی نیم تنه از مامای بیچاره من هم جزو آنها بود -، کیف پولش را که حتی باز هم نشده بود. تنها و با مشقت و در حال که بی‌خطر هم نبود، چون قسمتی از کیسه‌های شن جارو شده بود، توانست ورقهای بازی اسکات را، که در اتاق پراکنده بودند، جمع‌آوری کند؛ چون در صدد بود همه سی و دو ورق را بیابد، و چون سی و دوسین را نمی‌یافت، ناراحت بود، وقتی اوسکار آن را، بین دو خانه عروسک داغان شده، یافت و به او داد، خندید، گرچه هفت پیک بود.

وقتی کوبیلا را از اتاق بچه‌ها بیرون کشیدیم و بالاخره در راهرو گذاشتیم، سرایدار نیروی آن را یافت، که چند کلمه‌ای که برای یان مفهوم بود، بگوید: «همه چیز سر جایش است؟» معلول نگران این را سؤال کرد، یان در شلوار بین پاهای پیرمرد دست برد، مثنی پر داشت و سرش را برای کوبیلا تکان داد.

همه ما خوشبخت بودیم: کوبیلا غرور خود را حفظ کرده بود، یان برونسکی همه سی و دو ورق اسکات را، از جمله هفت پیک را، یافته بود، اوسکار طبلی نو داشت که در هر قدمی که برمی‌داشت به زانویش برخورد

می‌کرد. سرایدار که به خاطر از دست دادن خون ضعیف شده بود توسط یان ویک نفر دیگر، که یان او را ویکتور خواند، یک طبقه پایینتر به انبار نامه‌های ارسالی حمل شد.

## خانه‌ای از ورق بازی

ویکتور ولون برای انتقال سرایدار، که به رغم خون‌ریزی، مدام سنگینتر می‌شد، کمک کرد. ویکتور شدیداً نزدیک‌بین بود، در آن زمان هنوز عینکش را داشت و روی پله‌های سنگی تلوتلو نمی‌خورد. ویکتور مأمور رساندن پول بود، کاری که ممکن است برای نزدیک بینی چون او شگفت‌انگیز باشد. امروزه من او را، هر وقت که از او صحبت شود، ویکتور بیچاره می‌نامم. عیناً مثل ماما که در جریان گردشی فامیلی روی موج‌شکن بندر مبدل به مامای بیچاره من شد، مأمور رساندن پول، ویکتور، هم به واسطه از دست دادن عینکش - دلایل دیگری هم وجود داشت - تبدیل به ویکتور بیچاره فاقد عینک شد.

در روز ملاقات از دوستم ویتلار پرسیدم «تو ویکتور بیچاره را باز هم دیدی؟» ولی از زمان تراموا سواری از فلینگرن به گرس‌هایم - در این مورد گزارش خواهد شد - ویکتور ولون گم شده است. فقط می‌توان امیدوار بود که تعقیب کنندگانش هم بی‌نتیجه در جستجویش باشند، که او عینکش، یا عینک

مناسب دیگری یافته باشد و احتمالاً همانند گذشته، گرچه نه در خدمت پست لهستان، ولی به هر حال به عنوان مأمور رساندن پول، نزدیک بین ولی با عینک، مردم را با اسکناسهای رنگارنگ و سکه‌ها خوشوقت کند.

یان که سمت چپ کویلا را گرفته بود گفت «وحشت‌انگیز نیست.»  
«و چطور قرار است تمام شود، اگر انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها نیایند؟»  
ویکتر که از سمت راست، سرایدار را حمل می‌کرد، اظهار نگرانی کرد.  
«ولی آنها می‌آیند! ریدس اسمیگلی دیروز از رادیو گفت: ما ضمانت داریم. اگر شروع شود، فرانسه یکپارچه همچون یک مرد برپا می‌خیزد!» یان به زحمت توانست اعتماد خود را تا پایان جمله حفظ کند، چون مشاهده خون پشت دست خراش برداشته‌اش، گرچه قرارداد ضمانت فرانسه لهستان را مورد تردید قرار نمی‌داد، ولی باعث می‌شد وحشت کند که قبل از آنکه فرانسوی‌ها همچون یک مرد برپا خیزند و مطابق با ضمانت تعهد شده به خط تدافعی وست وال هجوم آورند، یان از خونریزی از پا درآید.

«قطعاً الان در راهند. جهاز جنگی انگلیس در بالتیک پیش می‌آید!»  
ویکتور ولون به بیان رزمی علاقمند بود، در سمت چپ، دستش را بالا انداخت، انگار در صحنه تأثر است؛ همه پنج انگشتش را، گفت «بیایید، شما ای بریتانی‌های مفرور!»

در حالی که آن دو آهسته و با عنوان کردن روابط لهستان - فرانسه - انگلستان، کویلا را به بیمارستان اضطراری منتقل کردند، اوسکار در فکرش کتابهای گرتشن شفلر را ورق زد و در این مورد خاص در کتاب تاریخ شهر دانزیک تألیف کایزر چنین خواند: «طی جنگ آلمان - فرانسه به سه هفتاد، هفتاد و یک در بعدازظهر بیست و یکم آوریل هزار و هشتصد و هفتاد، چهار کشتی جنگی فرانسه وارد خلیج دانزیک شدند، لوله‌های آتشبارهای خود را علیه بندر دانزیک نشانه‌گیری کردند، در جریان شب بعد رزمناو نومفه به فرماندهی کاپیتان ویکمان، ناوگان مستقر شده در پوتسیگرویک را به بازگشت مجبور ساخت.»

کمی قبل از آنکه ما به انبار نامه‌های ارسالی در طبقه اول برسیم، من به نظریه‌ای رسیدم که بعدها مسلم شد: ناوگان جنگی انگلیس در زمانی که به پست لهستان و به تمامی سرزمین مسطح لهستان تهاجم می‌شد، کم و بیش محفوظ در یکی از آب دره‌های شمال اسکاتلند مستقر بودند؛ قشون بزرگ فرانسه هنوز مشغول خوردن نهار ظهر بود و باور داشت با انجام چند مانور شناسایی در منطقه جلوی خط مازیون، قرارداد تضمینی فرانسه - لهستان را اجرا کرده است. دکتر میثون در ورودی انبار نامه‌های ارسالی و بیمارستان اضطراری، در حالی که هنوز هم کلاه‌خود بر سر داشت و دستمال پوشت‌اش را از جیب روی سینه‌اش درنیاورده بود، با مأمور اعزامی از ورشو، شخصی به نام کونراد مذاکره می‌کرد. یان که فوراً به انحاء مختلف زخم برداشتی سخت خود را به نمایش گذاشت، فرمانی دریافت کرد که ترسش فروکش کرد: در حالی که ویکتورولون، که زخمی نبود و با عینک بر چشم می‌توانست تیراندازی مفید باشد و بایستی می‌رفت پایین در سالن باجه‌ها، ما اجازه یافتیم در اتاق بدون پنجره بمانیم که شمعهای پیه به نحو کافی آن را روشن می‌کرد؛ چون کارخانه برق شهر دانزیک دیگر آمادگی نداشت برق پست لهستان را تأمین کند. دکتر میثون، که زخم یان را چندان جدی باور نداشت، ولی برای یان هم به عنوان مدافع پست ارزشی قایل نبود، به دبیر پست خود فرمان داد که از شبه بیمارستان مواظبت کند، همچنین از من هم، که او به طور گذرا و آن‌چنان که احساس کردم با تردید مهر کرد؛ مواظبت کند تا این بچه در جریان جنگ قرار نگیرد.

اصابت گلوله توپ در سطح سالن باجه‌ها، ما را بر هم ریخت. میثون کلاه‌خود بر سر، فرستاده ورشو کونراد و مأمور رساندن پول ولون به سوی مقر تیراندازی خود شتافتند. یان و من، با هفت یا هشت زخمی در محلی بسته که صداها را خفه می‌کرد ماندیم. حتی شعله شمعها هم با شدت نمی‌لرزید، وقتی در آن پایین توپ جدی عمل می‌کرد. به رغم ناله‌ها یا به خاطر ناله‌ها محیط آرام بود. یان با عجله و ندانم‌کاری ملحفه‌های باریک باریک جرداده را بر بالای ران کوبیلا پیچید، پس از آن خواست به خودش برسد، ولی از لپ و از پشت دست

عمویم دیگر خون نمی‌آمد. خراشها پوسته بسته پوسته خون ریز نبودند، اما بایست درد آور بوده و ترس یان را تغذیه کرده باشند، که در آن اتاق سقف کوتاه دم کرده راه مفری نمی‌یافت. عجولانه دنبال دستمالش گشت، ورقهای کامل اسکات را یافت؛ اسکات! تا مرحله شکست نهایی مدافعین، ما اسکات بازی کردیم.

سی و دو کارت قاطی شدند، بر خوردند، تقسیم شدند، بازی شدند. چون سبدهای نامه همگی توسط زخمیها اشغال شده بود، کوبیلا را پشت سبدهای نشانیدیم، چون هراز گاه دمر می‌شد، بالاخوه او را با بند شلوار زخمی دیگری محکم بستیم، او را صاف نشانیدیم، او را از این کار منع کردیم که بگذارد ورقها بریزد، چون کوبیلا را لازم داشتیم. بدون پای سوم لازم برای بازی اسکات چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ آنان که در سبد نامه‌ها بودند به زحمت می‌توانستند سیاه را از سرخ تشخیص دهند، و دیگر نمی‌خواستند اسکات بازی کنند. در واقع کوبیلا هم دیگر نمی‌خواست اسکات بازی کند. می‌خواست دراز بکشد. بگذارد هر چه می‌خواهد بشود، سرایدار می‌خواست بگذارد ورقها بریزد. با دستهای غیرفعال خود چشمان بدون مژه‌اش را ببندد، نمی‌خواست آخرین کارهای تخریبی را ببیند. ولی ما این حالت تسلیم به قضا و قدر را تحمل نکردیم، او را محکم بستیم، مجبورش ساختیم پای سوم بازی ما باشد، در حالی که اوسکار پای دوم بود - هیچکس تعجب نکرد که این بچه سه وجبی اسکات بازی می‌کند.

بله، وقتی من برای نخستین بار صدایم را با بیان بزرگسالان بکار بردم و «هجده» گفتم، یان از بالای ورقهای مرا نگریست، گرچه برای کوتاه مدت و نامشخص، سرش را به علامت تأیید تکان داد، گفتم: «بیست؟» یان بی‌تأمل «هنوز هم» من: «بیست و دو، و سه و چهار؟» یان اظهار تأسف کرد: «پاس» و کوبیلا؟ او با وجود بند شلوار باز هم خواست دمر شود. ولی ما او را بالا کشیدیم، منتظر صدایی از خارج شدیم که دور از اتاق بازی ما، اصابت خمپاره‌ای را اعلام می‌کرد. پس از آن یان فوراً در سکوت توانست به نجوا

بگوید: «بیست و دو کوبیلا! نمی‌شنوی جوانک چه می‌گوید؟»

نمی‌دانم از کجا، از چه عمقی صدای سرایدار بیرون آمد. به نظر رسید می‌بایست پلک‌های چشمش را با پیچ باز نگاه دارد. بالاخره چشمان آب‌افتاده‌اش روی ده ورقی دوید که یان مخفیانه و بدون هرگونه قصد قلبی قبلا در دستهای او گذاشته بود.

کوبیلا گفت «پاس» یعنی ما از لبهای او چنین خواندیم، که لابد برای بیان کلمات زیاده از حد خشک بودند.

من خاج را اتواعلام و با یک بازی کردم. برای انجام نخستین دور، یان که «کونتر» گفته بود و بازی را دوبل کرده بود، بر سر سرایدار فریاد کشید، دوستانه به پهلوش زد تا خود را جمع و جور کند و انداختن ورق را فراموش نکند؛ آن‌گاه من آتوهای آن دو را کشیدم، شاه خاجم را فدا کردم، یان آن را با سرباز پیک برد، ولی چون خشت نداشتم، آس خشت یان را بریدم و بار دیگر بازی بدست من افتاد، با سرباز دل دهش را گرفتم - کوبیلا نه خشت را انداخت، پس از آن محکم با ورقهای دل جلوی آنها درآمدم؛ با یک بازی می‌کند دو کونترسه، اسلم کوچک چهار ضربدر خال خاج می‌شود چهل و هشت یا دوازده فنیگ! بعد از آنکه در دومین بازی - من خطر قبول گراند بدون دوراپذیرفتم - کوبیلا، که دو سرباز دیگر را در دست داشت، ولی فقط تا سی و سه جلو آمده بود، سرباز خشت مرا با سرباز خاج برد، بازی تا حدی تحرک یافت. سرایدار، که به خاطر این برد جان گرفت با آس خشت دور را برد، شاه خشت را کشید، می‌بایست بریده باشم، ولی نبریدم، هشت خاج را انداختم، یان تا جایی که توانست چربش کرد، یان با ده پیک بازی را بدست گرفت که من آن را بریدم، و لعنت، کوبیلا با سرباز پیک بالاتر برید، این سرباز را فراموش کرده بودم یا تصور می‌کردم نزد یان است، ولی نزد کوبیلا بود، بالاتر برید و شیه‌ای کشید، طبیعتاً پس از پیک می‌بایست انتظار بکشم، یان تا آنجا که توانست چربش کرد، پس از آن عاقبت دل انداخت، ولی دیگر کمکی نکرد: پنجاه و دو این ور و آن ور شمردم: بی دو بازی می‌کند سه ضربدر گراند

می‌شود شصت، باخته صد و بیست یا سی فنیگ، یان دو گلدن پول خرد به من قرض داد، من پرداختم، ولی کوبیلا به رغم بازی برده، بار دیگر درهم فرو رفت، نمی‌شد به او پول پرداخت، حتی خمپاره‌ای که برای نخستین بار در پلکان منفجر شد برای سرایدار دیگر مفهومی نداشت، گرچه پلکان او بود که سالها از تمیز کردن و شستن آن خسته نشده بود.

یان بار دیگر دچار وحشت شد، وقتی انبار نامه‌ها تکانی خورد و شعله شمعها پیه نمی‌دانستند چه بر سر آنها آمده است و در چه جهتی باید خود را خم کنند. حتی وقتی در پلکان بار دیگر آرامش برقرار گشت و خمپاره بعدی در امتداد نمای خارجی ساختمان منفجر شد، یان برونسکی هنگام قاطی کردن ورقها همچون دیوانه‌ها رفتار کرد، به خودش دو بار داد، ولی من حرفی نزدیم. تا وقتی آنها آتش می‌کردند، یان آمادگی مخاطب قرار گرفتن را نداشت، بیش از حد مجاز در شرطبندی پیش می‌رفت، ورق اشتباه می‌انداخت، حتی فراموش می‌کرد دو ورق اسکات را بگذارد زمین، دائم با یکی از گوشه‌های کوچک ولی خوب آموزش یافته و گوشتالود خود به بیرون گوش می‌داد. در حالی که یان مدام با حواس‌پرتی بیشتر اسکات بازی می‌کرد، کوبیلا اگو خم نمی‌شد و به طرفی نمی‌افتاد، حواسش به بازی بود. او چندان بد بازی نمی‌کرد، با وضعی که او داشت. همیشه هنگامی بی‌حال می‌شد که بازی را برده بود و یا یان را و یا من را در یک بازی گراند بازنده بود. دیگر برایش اهمیتی نداشت که ببرد یا ببازد. فقط به خاطر خود بازی بود. اگر ما می‌شمردیم و از نو می‌شمردیم، او یک ور در بند شلوار قرضی آویزان بود و فقط به مردمک چشمانش اجازه می‌داد به نحوی وحشت‌انگیز جابجا شوند و نشانه‌ای از زندگی سرایدار کوبیلا نمایان سازند.

اوسکار را هم این بازی اسکات سه نفره خسته کرد. نه بدین جهت که سر و صدای در ارتباط با محاصره و دفاع از ساختمان پست و تکانهای همراه آن اعصاب مرا بیش از اندازه تحت فشار قرار داده باشد، بلکه باعث آن بیشتر این حالت ناشی از صرف‌نظر کردن نخستین بار، ناگهانی، و چنان که باور داشتم از لحاظ زمان محدود از همه تظاهرها بود. اگر تا به آن روز من تنها برابر استاد ببرا



و دوست او روزویتا خود را بدون بزرگ نمایان ساخته بودم اکنون برابر عمو و پدر احتمالم، علاوه بر آن برابر سرایدار معلول، بنابراین برابر افرادی که بعدها به هیچ عنوان شهادت آنان نمی‌توانست مورد توجه قرار گیرد، منطبق با سند تولدم به عنوان پانزده ساله‌ای نیمه رشید که گرچه جسورانه، ولی نه ابلهانه اسکات بازی می‌کند، ظاهر می‌شدم. این کوشش، که نه تنهامتاسب با میل من نمی‌بود، بلکه به هیچ وجه متناسب با جثه گورزای من هم نمی‌بود، پس از نیم ساعتی بازی اسکات به صورت درد شدید عضلات و سر درد بروز کرد.

اوسکار مایل بود ادامه ندهد، به حد کافی هم برای فرار فرصت داشت، مثلاً بین دو ضربه کوتاه پشت سر هم خمپاره که بنا را لرزاند، اگر احساس مسئولیتی تا بدان روز ناشناس به او امر نمی‌کرد تا تحمل کند و ترس پدر احتمالی‌اش را با تنها وسیله موثر، یعنی بازی اسکات آرام سازد.

بنابراین ما بازی کردیم و مانع مردن کوبیلا شدیم. او فرصت این کار را نیافت، من مواظب بودم که ورقها در جریان بماند. و وقتی شمع پیه در اثر انفجاری در پلکان دمر شد و شعله‌اش مرد، من بودم که با حضور ذهن بهترین کار ممکن را انجام دادم، از جیب یان کبریتش را درآوردم، سیگارت مشتوک طلایی یان را هم بیرون کشیدم، و با آن نور را بار دیگر به دنیا آوردم، برای یان یک سیگارت رگاتا آرامش‌بخش روشن کردم و شعله را بر شعله، در تاریکی نشاندم، قبل از آنکه کوبیلا با استفاده از تاریکی بتواند بمیرد.

اوسکار دو شمع را روی حلب نوی خود چسیانده، سیگارت را در دسترس خود گذاشت، خودم به توتون بی‌توجه ماندم، ولی دایم یکی به یان تعارف کردم و به دهان کج شده کوبیلا هم یکی آویختم، توتون موجب دلگرمی شد، آرامش بخشید، ولی نتوانست مانع گردد که یان برونسکی بازی به بازی ببازد. او عرق می‌کرد و مثل همیشه، وقتی حواسش کاملاً متوجه موضوعی می‌بود، با نک زبان لب پائینش را قلقلک می‌داد. چنان هیجان زده بود که مرا در آن حال هیجان آلفرد و ماتررات نامید، خیال کرد همبازیش کوبیلا مامای بیچاره من است. و چون یکی در راهرو فریاد زد «کونراد را هم زدند!»

شگفت زده به من نگریست و گفت: «خواهش می‌کنم، آلفرد، رادیو را خاموش کن، آدم حرف خودش را هم نمی‌فهمد.» یان بیچاره حسابی خشمگین شد، وقتی در انبار نامه‌های ارسالی باز شد و کونراد از پا درآمده را به داخل آن کشاندند.

معارض گفت «در را ببندید، کوران شد!» واقعاً کوران بود. شعله شمعه‌ها به نحوی مشکوک لوزید و زمانی بار دیگر آرام گرفت که مردهایی که کونراد را در گوشه‌ای گذاشتند، در را پشت سر خود بستند. ما چون سه ماجراجو به نظر می‌رسیدیم. از پائین نور شمع بر ما تابیده بود، به ما چهره‌ساحری شروتمند می‌داد. چون کوبیلا برای بازی اتو دل بدون دو بیش از حد مجاز در شرطبندی پیش رفت و بیست و هفت و سی را هم گفت، نه، قرقره کرد و در ضمن چشمانش را به جهتی چپ کرد و در شانه‌هایش هم چیزی داشت که می‌خواست بیرون رود، لوزشی داشت، به نحوی بی‌معنی زنده می‌نمود، عاقبت خاموش شد، در لحظه‌ای که کوبیلا به جلو خم شد و سبد پر از نامه را که بدان بسته بود با مرد مرده بدون بند شلوار بر روی آن به حرکت درآورد، وقتی یان فقط با یک فشار و با بکار بردن تمامی نیروی خود کوبیلا را با سبد نامه‌ها مجدد مستقر ساخت، وقتی کوبیلا، که بار دیگر بدین نحو از رفتن باز داشته شده بود، عاقبت جمله «دل از دست» را بیرون داد و یان «کونتر» گفت و کوبیلا توانست «ری کونتر» را به زحمت بیان دارد، در این موقع اوسکار فهمید که دفاع از پست لهستان موفق بوده است، که آنها که در آن بیرون هجوم آورده‌اند، جنگ تازه آغاز شده را هم اکنون باخته‌اند؛ حتی اگر توفیق یابند در جریان جنگ آلاسکا و تبت را، جزایر ایسترن و بیت المقدس را تسخیر کنند. فقط عیب کار این بود که یان بازی بزرگ مطمئن خود را، گراند از دست با چهار را، که از پیش اسلم کوچک و بزرگ برای آن اعلام کرده بود، نتوانست تا پایان بازی کند.

او با گروه خاج آغاز کرد، حالا مرا آگنر خطاب می‌کرد، کوبیلا را رقیب خود ماتررات تصور داشت، آن گاه متظاهرانه سرباز خشتش را کشید -

ضمناً من خوشتر داشتم که به جای مامای بیچاره‌ام تصور کردم تا به جای ماتزرات -، از آن پس سرباز دل را - مایل نبودم تحت هیچ عنوانی با ماتزرات اشتباه شوم -، یان بی‌صبرانه انتظار کشید تا آن ماتزراتی که در حقیقت معلول بود، سرایدار بود و کوبیلا نامیده می‌شد، ورقش را بیندازد، این کار نیاز به وقت داشت، ولی به هر حال یان به دنبال آن تکخال دل را انداخت و نمی‌توانست و نمی‌خواست درک کند، هرگز به نحوی صحیح درک نکرده بود، همیشه چشم آبی بود، بوی ادوکلن می‌داد، بدون ادراک ماند و به همین دلیل هم نفهمید چرا کوبیلا به یکباره همه ورقهایش را ریخت، سبد نامه‌ها را با مرد مرده روی آن یکور کرد تا آنکه نخست مرد مرده، پس از آن یک طبقه نامه و عاقبت سبد تمیز بافته دمر و سیلی از پست به سوی ما سرازیر شد، گویا ما گیرنده‌ایم، گویا حال نوبت ماست که ورقهای بازی را کنار بگذاریم و نامه‌ها را بخوانیم یا تمبر جمع کنیم. ولی یان نمی‌خواست بخواند، نمی‌خواست گرد آورد، او در دوران بچگی بیش از حد گرد آورده بود، او می‌خواست بازی کند، گراند از داخل دست را تا به پایان بازی کند، یان می‌خواست ببرد. و او کوبیلا را بلند کرد، سبد را روی چرخهایش قرار داد، ولی مرد مرده را گذاشت روی زمین بماند، نامه‌ها را هم به داخل سبد برنگرداند، بنابراین این سبد به نحوی نا کافی سنگین بود، با وجود این تعجب کرد وقتی کربیلا، که به سبد سبک متحرک آونگان مانده بود، سر جایش قرار نگرفت و دایم خم می‌شد، تا آنکه یان فریاد زد: «آلفرد، خواهش می‌کنم، بازی خراب کن نباش، می‌شنوی؟ فقط همین بازی بعد از آن می‌رویم خانه، گوش کن!»

اوسکار خسته از جا برخاست، بر دردسر و درد اعضایش که دایم شدت می‌یافت فایق آمد - با سر درد، دست کوچک، تسمه‌ای و طبال خود را روی شانه یان برونسکی گذاشت و به بیانی نیمه بلند ولی نافذ به ادای جمله‌ای خود را مجبور ساخت: «ولش کن، پاپا، او مرده و دیگر نمی‌تواند. اگر مایلی می‌توانیم شصت و شش بازی کنیم.»

یان، که اوسکار در همین لحظه او را پدر خطاب کرده بود، گوشت

باقی مانده سرایدار را رها ساخت، با چشمانی آبی به من خیره شد و اشک ریزان فریاد زد! نه نه نه... من او را مهر کردم، ولی او همچنان نفی می کرد. من او را بوسیدم، ولی او هنوز هم به بازی ناتمام خود می اندیشید.

«من حتماً می بردم، آگنز، قطعاً این دست را من می بردم.» بدین سان برای من به جای مامای بیچاره ام اظهار تأسف کرد و من - پسرش - نقشم را به عهده گرفتم، حرفهایش را تأیید کردم، قسم خوردم که او می برد، که او در واقع برنده است، فقط بایستی اعتقاد داشته باشد و به آگنز گوش کند. ولی یان نه مرا باور داشت و نه مامای مرا، ابتدا به صدای بلند و با وجود این شکواکنان گریست، سپس آرامتر گرفتار لال بازی غیرمفهومی شد، ورقهای اسکات را از زیر تنه کوبیلا بیرون کشید، بین پاهایش دست برد، در توده نامه ها هم چند تایی یافت، یان آرام نگرفت تا همه سی و دو ورق را بازیافت. آنها را از مایعی چسبنده پاک کرد که از شلوار کوبیلا بیرون زده بود، با هر ورق خود را مشغول ساخت، بالاخره آنها را فاطمی کرد، خواست بار دیگر توزیع کند و عاقبت در پس پیشانی خوش تراش، بلند ولی تا حدی مسطح و غیرقابل نفوذ خود درک کرد که در این دنیا دیگر پای سومی برای بازی اسکات وجود ندارد.

در این موقع در انبار نامه های ارسالی سکوت برقرار شد. در خارج هم برای آخرین همبازی اسکات و پای سوم یک دقیقه سکوت کرده بودند. ولی اوسکار آنجا بود، وقتی در آهسته باز شد. از روی شانهاش نگاه کرد، در انتظار هر چیز وراء زمینی، اوسکار چهره شگفتی آفرین، کور و خالی ویکتور ولون را دید. «من عینکم را گم کردم، یان، تو هنوز اینجایی؟ باید فرار کنیم. فرانسویها نمی آیند یا دیر می رسند. با من بیا، یان. مرا راهنمایی کن، من عینکم را گم کردم!» شاید ویکتور بیچاره فکر کرد اتاق را اشتباه گرفته. چون وقتی نه پاسخی شنید و نه عینکش را یافت، دست آماده برای فرار را هم احساس نکرد، چهره بی عینک خود را پس کشید، در را بست و من تا چند قدم شنیدم که ویکتور لمس کنان و کورمال فرار می کرد.

درون مغز یان چه روی داد که ابتدا آهسته، هنوز اشک ریزان، ولی سپس

به صدای بلند و شاد خندید، نک زبان صورتی و آماده برای هر هوسرانی خود را به بازی در آورد، ورقهای اسکات را بالا انداخت، گرفت، در نهایت، چون در اتاقک با مردان صامت و نامه‌ها، هوا آرام و بدون باد شد، شروع کرد محتاط و با حرکاتی دقیق خانه‌ای از ورق بنا کند: هفت پیک و بی‌بی خاج بنیان آن بود. این دو را شاه خشت سقف زد، دومین بنیان مستقر کنار بنیان اول را از نه دل و تکخال پیک با هشت خاج به عنوان سقف بنا کرد. آنگاه دو آس را با ده‌ها و سربازهای ایستاده و بی‌بی‌ها و تکخال‌های خوابیده به هم پیوست تا همه یک دیگر را حفاظت کنند. آنگاه تصمیم گرفت روی طبقه دوم طبقه سومی هم بگذارد، این کار را با دستهای قسم دهنده‌ای انجام داد، همانند تشریفاتی که مامای بیچاره من بایستی شناخته باشد. و چون بی‌بی دل را این‌چنین به شاه دل تکیه داد بنایش فرو نریخت؛ نه، سبک برجا ایستاده بود، حساس، با تنفسی آرام در اتاقکی پر از مرده‌های بی‌نفس و زنده‌هایی که نفس خود را حبس کرده بودند، به ما رخصت داد دستها را روی هم بگذاریم، تا اوسکار بدبین، که خانه ورقی را از همه جهات تماشا و دود و گندی را فراموش کرد که کم کم از لای درز در اتاق نامه‌های ارسالی داخل می‌شد، چنین تصور کند که اتاقک با خانه ورقی داخل آن در به در به جهنم چسبیده است. حالا از شعله افکن استفاده می‌کردند، از حمله رو در روی با مدافعین وهم‌زده تصمیم گرفته بودند آخرین نفرات مدافعین را دود بدهند. دگر میشوند را به جایی کشاندند که کلاه‌خودش را بر زمین گذاشت، ملحفه‌ای برداشت و چون برایش کافی نبود، دستمال پوشت خود را هم در آورد، و هر دو را تکان داد تا تسلیم پست لهستان را اعلام کند. آنان حدود سی مرد نیمه‌کور، با دستهای بلند کرده و روی گردن کشیده، عمارت پست را از خروجی سمت چپ ترک کردند، برابر دیوار حیاط قرار گرفتند، به انتظار افراد گارد پاسداران محلی که آهسته پیش آمدند. بعدها گفته شد، در فاصله این فرصت کوتاه، که مدافعین در حیاط ایستاده بودند و مهاجمین هنوز آنجا نبودند، ولی بین راه بودند، سه یا چهار نفر فرار کردند. از طریق گاراژ پشت ساختمان، از روی گاراژ پلیس دیوار به دیوار و خانه‌های خالی شده کوچه‌رهم. در آن

خانه‌ها لباس یافتند، حتی علایم حزبی، خود را برای خروج تمیز کردند، آنگاه تک‌تک در رفتند و درباره یکی از آنان گفته شد: در خندق شهر کهنه سراغ عینک فروشی رفته است، عینکی خریده، چون عینک خودش در جریان جنگ در ساختمان پست گم شده بود. با عینک نو ویکتور ولون در هولس مارک یک آبجو نوشید و یکی دیگر، چون تشنه بود به علت شعله‌افکن‌ها، آنگاه با عینک نو که مه را از برابر نگاه او برطرف کرده بود، ولی به هیچ وجه نه آن‌چنان که عینک قدیمی‌اش برطرف می‌کرد، فراری را آغاز کرد که تا به امروز ادامه دارد؛ تعقیب کنندگانش تا بدین حد پافشاری می‌کنند.

و اما مابقی آنان - و من می‌گویم سی نفر بودند که فرار نکردند - کنار دیوار ایستاده بودند، برابر در جویی، در این موقع بود که یان بی‌بی دل را به شاه دل تکیه داد و با خوشوقتی دستهایش را کنار کشید.

دیگر چه باید بگویم؟ ما را یافتند. در را یکباره گشودند، فریاد زدند «بیرون!» هوا را وارد کردند. باد باعث شد خانه ورق‌های فروریزد. آنان برای چنین معماری‌ای اعصاب آماده نداشتند. برای بتون قسم می‌خوردند. برای ابد می‌ساختند. اصلاً توجهی به چهره ناراحت و توهین شده دبیر پست یان برونسکی نداشتند. و چون او را بیرون کشیدند، ندیدند که یان بار دیگر ورق‌ها را برداشت و چند تایی را همراه برد، که من، اوسکار، ته مانده شمعه‌ها را از روی طبل تازه‌ام پاک کردم، طبل را با خود بردم، از ته مانده شمعه‌ها گذشتم، چراغ قوه‌ها بیش از حد لازم ما را روشن ساخته بودند؛ نمی‌فهمیدند که نور آنها چشم ما را می‌زند و به زحمت می‌توانیم در انبار را بیابیم. پشت چراغ قوه‌های نظامیشان و تفنگهای جلو نگاه داشته فریاد می‌زدند: «بیرون!»

وقتی یان و من در راهرو ایستاده بودیم باز هم فریاد می‌زدند «بیرون». با فریاد «بیرون» منظورشان کوبیلا بود و کونراد از ورشو آمده و همچنین بوبک و ویشینوسکی کوچک، که در دوران زندگی در باجه اخذ تلگرام می‌نشست. باعث وحشت آنان می‌شد که اینها نمی‌خواستند فرمان ببرند. وقتی پاسداران متوجه شدند که خود را برابر یان و من مسخره کرده‌اند، به صدای بلند

خندیدند، هر وقت فریاد می‌زدند «بیرون!»، سپس از نعره زدن دست کشیدند، گفتند «پس این‌طور» و ما را هم بردند پیش آن سی نفر در حیاط پست، که دستپایشان را بالا نگاه داشته بودند، که دستپایشان را پشت گردنشان گذاشته بودند، که تشنه بودند و فیلمبرداران اخبار هفته فیلم آنان را می‌گرفتند.

همان که ما را از در جنبی گذراندند، فیلمبرداران اخبار هفته دوربینهای خود را، که روی اتومبیل سواری مستقر بود، برگرداندند، از ما فیلم کوتاهی برداشتند که بعدها در همه سینماها نشان داده شد.

مرا از گروه مردان ایستاده برابر دیوار جدا کردند. اوسکار وضع گورزایی خود را به یاد آورد، حالت معذورکننده سه سالگی‌اش را، بار دیگر اعصابش آرامش یافت - و از سردرد، همراه با طبلس از حال رفت، تلوتلو خورد، نیمی واقعی و نیمی به تظاهر بیهوش شد، ولی حتی در حال بیهوشی هم طبلس را ول نکرد. وقتی او را گرفتند و در اتومبیل خدمت اس‌اس - پاسداران محلی گذاشتند، زمانی که اتومبیل حرکت کرد تا او را به بیمارستان شهر برسانند، اوسکار دید که یان، که یان بیچاره، که ابلهانه و خوشوقت برای خودش لبخند می‌زد، در دستهای بلند کرده‌اش چند عدد ورق اسکات نگاه داشته بود و با دست چپ یک ورق را - خیال می‌کنم بی‌بی دل بود - برای پسرش و برای اوسکار، که از آنجا برده می‌شد، تکان داد.

## در زاسپه مدفون است

هم اکنون آخرین جمله نوشته شده را بار دیگر خواندم، گرچه راضی نیستم، ولی اثر قلم اوسکار می‌باید بماند، چون او توفیق یافته است کوتاه، جامع و گاه‌گاه در مفهوم شرحی کوتاه و جامع غلو کند اگر که دروغ نگفته باشد. ولی من می‌خواهم حقیقت را بیان کنم، از پشت به قلم اوسکار حمله‌ور گردم و آن را تصحیح کنم، که اول اینکه آخرین بازی یان، که متأسفانه نتوانست تا پایان بازی کند و ببرد، گراند از داخل دست نبود، بلکه آتوی خشت بدون دو بود، دوم اینکه اوسکار هنگام خروج از انبار نامه‌های ارسالی نه فقط حلب نو را، بلکه حلب مصرف شده را، که همراه با مرد مرده بدون بند شلوار و نامه‌ها از داخل سبد بیرون افتاده بود، برداشت. گذشته از اینها لازم است گزارش شود: به محضی که یان از انبار نامه‌های ارسالی خارج شد، چون پاسداران محلی فریاد می‌زدند «بیرون!» و چراغ قوه‌ها و تفنگ‌هایشان ما را به این کار ترغیب می‌کردند، اوسکار جوای حمایت، بین دو مرد به ظاهر خوش قلب



عمونمای وابسته به پاسداران محلی قرار گرفت، تقلید گریه‌ای پر شکوا را درآورد، به یان، پدرش با چهره‌ای معترض اشاره کرد، از او مردی بد ساخت که یک بچه بی‌گناه را به داخل ساختمان پست لهستان کشانیده تا به روش غیر-انسانی لهستانی او را به عنوان هدف گلوله مورد سوء استفاده قرار دهد.

اوسکار به خاطر طبل سالم و طبل ضایع خود از این نسایش یهودایی امیدها داشت و حق به جانب او بود: پاسداران لگدی به یان زدند، او را با قنذاق تفنگ راندند، ولی هر دو طبل را به من واگذاشتند، یکی از آنها، یک پاسدار نسبتاً مسن‌تر با چروکهای پدر خانواده کنار دماغ و دهانش، لپهای مرانوازش کرد، یکی دیگر، مردی با موهای بور سفید با چشمانی خندان و بدین لحاظ تنگ که هرگز مشهود نمی‌شد، مرا بغل کرد، کاری که اوسکار را بسیار ناراحت کرد.

امروزه، که من گاه‌گاه از این اطوار ناشایست شرم‌زده می‌شوم، مدام از نو می‌گویم، یان متوجه نشد، او هنوز هم حواسش پیش ورقها بود، او بعد از آنهم حواسش پیش ورقها ماند، دیگر هیچ چیز حتی ابداعات شوخ و شیطانی مردان پاسدار محلی هم نمی‌توانست او را از ورقهای بازی اسکات منصرف سازد. در حالی که یان در حکومت جاودان خانه‌های ورقی و خوشوقت در چنین خانه خوشبختی‌آفرین می‌زیست، ما، مردان پاسدار محلی و من - بین دیوارهای آجری بر کف‌پوش کاشی راهرو، زیر سقف مزین به آلت کاری ایستاده بودیم که با دیوارها و تیغه‌ها چنان مرتبط بود که آدم می‌بایست از این واقعه سخت نگران باشد، که تحت شرایط این یا آن موقعیت، این سر هم بندیها، که ما آن را معماری می‌خوانیم، اتصال خود را از دست دهد.

طبیعتاً نمی‌توانم این ادراک دیر را عذر آورم، به خصوص که برای من - که با دیدن اسکلت هر بنایی همواره بایستی به تخریب آن فکر کنم - اعتقاد به خانه ورقی به عنوان یگانه منزلگاه مناسب شئون انسانی، بیگانه نبود. علاوه بر این نقطه انکاء فامیلی هم مؤثر بود. در آن بعدازظهر تقریباً اطمینان داشتم که یان برونسکی نه تنها عموی من است، بلکه پدر حقیقی و نه احتمالی من هم هست.

امتیازی که او را برای همیشه از ماتزرات متمایز می‌ساخت: چون ماتزرات یا پدر من بود، یا اینکه هیچ نبود.

در اولین روز سپتامبر سی و نه - و من فرض می‌کنم که شما هم طی آن بعدازظهر سعادتمند، در وجود آن یان برونسکی خوشبخت، که با ورقها بازی می‌کرد، پدر مرا شناخته‌اید - در آن روز دومین گناه بزرگ من تاریخ گذاری شد.

هرگز نمی‌توانم، حتی با صدای شکوا کننده از خود پنهان دارم: طبل من، نه خودم یعنی اوسکار طبال، ابتدا مامای بیچاره‌ام را، سپس یان برونسکی، عمو و پدرم را به گور فرستاد.

ولی همچون همه کس دیگر خود را به روزها متکی می‌دارم، چون احساس گناه بی‌ادبی است، که به هیچ نحو نمی‌شود او را از اتاق بیرون راند، بر بالشتهای تختخواب آسایشگاهی من فشار می‌آورد. بی‌اطلاعی من، که در آن زمان مد شد و حتی امروز هم همچون کلاه کوچکی بر چهره برخی اشخاص برازنده است، برایم مفید واقع شد. اوسکار، آن زیرک بی‌اطلاع را، آن قربانی بربریت لهستانی را در حال تب و با اعصابی متشنج بردند به بیمارستان شهر. ماتزرات را مطلع ساختند. او شب قبل گم شدن مرا اطلاع داده بود، گرچه هنوز هم مسلم نبود که من به او تعلق داشته باشم.

ولی آن سی مرد، که بایستی یان را بر تعداد آنها اضافه کرد، با دستان بالا گرفته و درهم فرورفته در پشت گردن، آنان را، پس از آنکه اخبار هفته فیلمبرداریش را تمام کرد، نخست به مدرسه تخلیه شده ویکتوریا، سپس به زندان شیس اشتانگه منتقل کردند و عاقبت، اوایل اکتبر، به ماسه‌های پشت دیوار فرو ریخته گورستان فراموش شده زاسپه.

اوسکار از کجا می‌داند؟ من این را از شوگرلثو شنیده‌ام. چون طبیعتاً به طور رسمی اطلاع داده نشد که در کدام ماسه‌زار و برابر چه دیواری آن سی و یک نفر تیرباران شدند، هدویگ برونسکی نخست دستور تخلیه منزلش را در خیابان رینگ دریافت داشت، که توسط یک افسر نیروی هوایی و فامیلش اشغال

شد، او به کمک استفان اثاوش را بست تا به رامکاو نقل مکان کند - در آنجا چند هکتار زمین و جنگل و منزلی دهقانی را مالک بود -، یک روز بعد از ظهر خبری دریافت داشت که غم این جهان را گرچه در چشمانش منعکس کرد، ولی برایش قابل درک نبود، عاقبت آرام آرام و با کمک پسرش استفان مفهوم کلماتی را توانست درک کند که سیاه بر سفید او را مبدل به بیوه ساخت. چنین نوشته بود:

دفتر دادگاه گروه ابرهات اس تی. ال ۳۹/۴۱  
زوپوت ششم اکتبر ۱۹۳۹

خانم هدویگ برونسکی

بنا بر دستور به اطلاع می‌رساند که برونسکی، یان، توسط دادگاه صحرائی به اتهام عضویت در یک گروه مسلح غیر قانونی به اعدام محکوم و اعدام شد.

زلفسکی

(بازرس دادگاه صحرائی)

بنابراین توجه می‌کنید که درباره زاسپه یک کلمه هم نوشته نشده است. رعایت حال بستگان شده بود، خواسته بودند هزینه نگاهداری از گور دسته‌جمعی زیاده از حد وسیع و با مصرف گل بسیار را صرفه‌جویی کنند، خودشان هزینه‌های نگاهداری و جابجا کردن احتمالی را به عهده گرفتند، بدین ترتیب که خاک زاسپه را صاف کردند و پوک‌ها را، جز فقط یکی - چون همیشه یکی بر جا می‌ماند - جمع کردند، چون پوک‌های پراکنده منظره هر گورستان حسابی را، گرچه دیگر مورد استفاده هم نباشد، بدمنظر می‌کند، ولی این یگانه پوک‌ها را، که همیشه بر جا باقی می‌ماند، که اساس کار است شوگرلثو یافت، که

از هیچ تدفینی، هر اندازه هم سری نگاه داشته می‌شد، غافل نمی‌ماند. او، که مرا از مراسم تدفین مامای بیچاره‌ام، از مراسم تدفین دوستم هربرت تروچینسکی با جا زخم‌هایش می‌شناخت، که قطعاً می‌دانست زیگیس موند مارکوس را کجا دفن کرده‌اند - ولی هرگز در این باره از او سؤالی نکردم - خوشوقت بود و از فرط شادی سر از پانمی‌شناخت، وقتی بعدها در نوامبر - تازه مرا از بیمارستان به خانه فرستاده بودند - توانست آن پوکه افشاگر را به من بدهد.

ولی قبل از اینکه شما را با آن پوکه کمی اکسیده شده، که شاید مغز سربی‌ای را در خود نگاه می‌داشته که برای یان مصرف شده است، به همراه شوگرلئو به گورستان زاسپه هدایت کنم، باید از شما خواهش کنم تختخواب فلزی بیمارستان شهر دانزیک، بخش اطفال را با تختخواب فلزی آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی این جا مقایسه کنید. هر دو تخت سفید لاک زده و با وجود این متفاوت است. تخت بخش اطفال، اگر طول را مبنا قرار دهیم کوچکتر بود، ولی بلندتر اگر بر نرده آن متر بگذاریم. گوچه من آن جعبه نرده‌دار کوتاه ولی مرتفع سال سی و نه را برتر می‌شمارم، ولی در تخت امروزیم، که برای بزرگترها ساخته شده، آرامشم را، که پر توقع تر گشته، مدیونم و به مدیریت آسایشگاه وامی‌گذارم که تقاضایم را برای نرده‌ای مرتفع‌تر ولی همچنین فلزی و لاک‌زده، که ماههاست در جریان است، یا بپذیرد یا رد کند.

در حالی که من امروزه تقریباً بی‌حفاظ در دسترس ملاقات‌کنندگانم، در روزهای ملاقاتی در بخش اطفال نرده‌ای مرتفع مرا از ماتزرات ملاقات‌کننده جدا می‌ساخت، از زوج گرف و شفلر، در اواخر اقامتم در بیمارستان، آن نرده مرا از چهار دامن روی هم چین‌خورده کوهی از گوشت جدا ساخت که به نام‌مادر - بزرگ من آنا کولجایچک نامیده می‌شد و در فواصل معین به سختی تنفس می‌کرد. او آمد، گاه گاه دست بزرگش را بلند می‌کرد، کف دست قاچ خورده صورتی رنگش را می‌نمود و بدون جرأت دست و کف دستش فرو می‌افتاد، روی رانهایش چنان صدا می‌کرد که طنین صدایش گرچه تا به امروز برای من واضح است، ولی روی طبلم فقط به طور تقریب قابل تقلید است.

در همان اولین بازدید برادرش وینسنت برونسکی را همراه آورد، آویزان شده به نرده تخت، آهسته ولی نافذ و بدون وقفه سخن از ملکه لهستان، مریم عذرا می گفت و یا آواز می خواند و در حال آواز خواندن حکایت می کرد. اوسکار خوشحال بود، وقتی پرستاری در آن نزدیکی بود. از من گله داشتند. چشمان بی ابروی برونسکی شان را برابرم گرفتند، از من، که کوشا بودم پیامدهای بازی اسکات را در پست لهستان، تب اعصابم را بهبود بخشم، انتظار اشاره ای، همدردی ای، گزارش دلپسندی درباره آخرین ساعات یان، که بین ترس و ورقهای اسکات گذرانید، داشتند. می خواستند اعترافی بشنوند؛ تبرئه یان را؛ گویا من می توانستم او را تبرئه کنم، گویا شهادت من می توانست وزن و نیروی متقاعد کننده ای داشته باشد.

مثلاً این گزارش در دادگاه گروه ابرهارت چه مفهومی می داشت: من، اوسکار ماتزرات اعتراف می کنم در شب اول دسامبر در کمین یان برونسکی، که در راه بازگشت به خانه بود، ایستادم و او را به وسیله طبل نیازمند به تعمیرم به پست لهستان کشاندم، که یان برونسکی آنجا را ترک گفته بود، چون نمی خواست از آنجا دفاع کند.

اوسکار این شهادت را نداد، پدر احتمالی خود را مبری نساخت، ولی به محضی که تصمیمی برای دادن شهادت می گرفت، چنان دچار حالت عصبی می شد که بنابر دستور سرپرستار مدت ملاقات از او محدود شد، مادر بزرگش آنا و پدر بزرگ احتمالی اش وینسنت از ملاقات او منع شدند.

چون پیرمرد و پیرزن - آنان پیاده از بیساو آمده و برای اوسکار سیب آورده بودند - سالن بخش اطفال را با ملاحظه بیش از حد لازم و با دستپاچگی، همان طور که مردمان دهاتی عمل می کنند، ترک گفتند، به همان نسبت که دامنه های پر جنبش مادر بزرگ و لباس بشکی روزهای یکشنبه برادرش، که بوی کود گاوی می داد، دور شد، احساس گناه من هم تشدید شد، گناه بیش از اندازه بزرگ من.

چه چیزها که همزمان واقع شد. در حالی که برابر تخت من ماتزرات،

گرفها و شفلرها با میوه و کیک فشار می‌آوردند، در حالی که کسانی از بیساو از طریق گلد کروگ و برنتاو پیاده پیش من آمدند، چون خط راه آهن کارتاوس تا لانگ فور هنوز باز نشده بود، در حالی که پرستاران سفیدپوش شایعات بیمارستان را وراجی می‌کردند و در سالن بخش اطفال جایگزین فرشتگان بودند، لهستان هنوز از دست نرفته بود، پس از آن به زودی، عاقبت از دست رفت، پس از آن هیجده روز معروف لهستان از دست رفته بود، گرچه به زودی بعد از آن مشخص شد که لهستان هنوز هم از دست نرفته؛ همان‌طور که امروز هم، به رغم گروه‌های محلی شلزین و پروس شرقی لهستان هنوز هم از دست نرفته است.

اوه، تو سواره نظام آشفته! - سوار بر اسب و معتاد به یافتن شک انگور. با نیزه، بر آن درفشی سفید سرخ. فوج تعصب و سنت. حمله‌ای از کتابهای مصور. در مزارع لودتس و کوتنو. مولدین، که جایگزین بارو می‌شود. اوه، چنین در یورتمه مستعد. همواره به انتظار قرمزی غروب. در آن لحظه سواره نظام حمله می‌کند، زمانی که پیش رویش بس مجلل، سپس تابلوگون است، مرگ مدلی برای نقاش. برپایی متکی و بر پای دیگر آزاد ایستاده، پس از آن سقوط، شک انگور خورده، میوه نسترن می‌غلطد و متلاشی می‌شود، باعث خارش می‌گردد، بدون آن سواره نظام نمی‌جهد. نیزه‌داران باز خارش گرفته‌اند، برمی‌گردند، از جایی که در میان توده‌ای از گاه ایستاده بودند - این هم می‌تواند تابلویی باشد - و در پشت سر کسی گرد می‌آیند که در اسپانیا نامش دون کیشوت بود، ولی اینجا نامش پان کیهوت است، لهستانی خالص است و هیکلنی نجیب و غمگین دارد، او به همه نیزه‌داران بوسیدن دست را سوار بر اسب آموخته، اکنون آنان همواره می‌توانند مرگ را - گویا خانمی است - مؤدب دست ببوسند، ولی پیش از گرد آمدن، شفق پشت سر - چون روزشان سرخوشی نامیده می‌شود - تانکهای آلمانی از جلو، مادیانهایی از طویل‌کروپ فون بولن و هالباخ، نجیبتر از آن را هرگز کسی سوار نشده. ولی آنان، نیمه اسپانیایی، نیمه لهستانی، سوارانی خاموش تا به مرگ - پان کیهوت مستعد، بیش از حد مستعد! - نیزه‌اش را با

درفش سفید قرمز فرو می آورد، برای بوسیدن دست شما را دعوت می کند، او می خواند، شفق را، لک لکهای سفید قرمزی که بر بامها صدا می کنند و از آلبالوها هسته هایشان را تف می کنند، او سواره نظام را می خواند: «شما لهستانی های نجیب سوار بر اسب، اینها تانکهای پولادین نیستند، آسیابهای بادی یا گوسفندند، من شما را به دست بوسیدن دعوت می کنم!»

بدین ترتیب فوج پولادین را به جناح خاکستری کشاندند و به شفق، درخششی کمی قرمزتر دادند - اوسکار را باید به خاطر این لحن شعر و توصیف شاعرانه این مبارزه معذور داشت. شاید صحیحتر می بود اگر اعداد مربوط به نفرات کشته شده سواره نظام لهستان را عنوان و آماری را گزارش می کرد که یادبود به اصطلاح حمله لهستان می بود. در صورت تقاضا می توانم در این جا ستاره ای بگذارم، زیرنویسی بنویسم و با وجود این شعر را بگذارم بر جا بماند.

تقریباً تا بیستم اکتبر من دراز کشیده در تختخواب فلزیم ماندم، صدای آتشبارهایی را شنیدم که به بلندیهایی دره یشکن و جنگل اولیوا حمل شده بود. آنگاه آخرین مقاومت در شبه جزیره هلاهم پایان گرفت. شهر آزاد دانزیک توانست وابستگی ساختمانهای گوتیک آجری خود را به دولت بزرگ آلمان جشن بگیرد و برای پیشوا و صدراعظم رایش آدولف هیتلر، که خستگی ناپذیر در یک مرسدس سیاه ایستاده و تقریباً بدون وقفه سلام می داد، هورا بکشد و در آن چشمان آبی بنگرد که با چشمان آبی یان برونسکی از نظر نوعی توفیق شبیه بود: توفیق نزد زنها.

اواسط اکتبر اوسکار از بیمارستان شهر مرخص شد. وداع از پرستاران برایم مشکل بود. وقتی یکی از پرستاران - خیال کنم اسمش پرستار برنی یا ارنی بود - وقتی پرستار ارنی یا برنی دو طبیل مرا به من داد، آن طبیل از کار افتاده که می توانست مرا گناهکار سازد و آن طبیل سالم که من در جریان دفاع از پست لهستان به چنگ آورده بودم، فهمیدم که در طی آن هفته ها به حلیم فکر نکرده بودم، که در این دنیا برای من جز طبیل حلبی چیز دیگری هم وجود دارد: پرستار!

با طبلی نو و دامن‌های تازه، دست در دست ماتررات از بیمارستان شهر بیرون رفتیم تا در جاده لایز، هنوز کمی نامطمئن روی پاهای سه ساله جاودانی بایستم و به زندگی عادی روزانه بازگردم، روزهای خسته کننده و یک‌شنبه‌های خسته کننده‌تر سالهای اول جنگ.

در یک روز سه‌شنبه در اواخر نوامبر - پس از هفته‌ها نفاقت بار دیگر به خیابان رفته بودم - اوسکار در ورودی جاده بروزن به میدان ما کس هالبه، غرغرکنان و در حالی که برای خودش طبالی می‌کرد و توجه چندانی به روز سرد نمناک زمستانی نداشت، شوگرلئو را ملاقات کرد.

ما مدت‌ها لبخندزنان و با ندانم کاری برابر هم ایستادیم. وقتی لئو دستکشهای گلاسه‌اش را از جیب کتش بیرون آورد و آنها را، که سفید زرد و همچون پوست بدن بودند، روی انگشتانش و کف دستش کشید، فهمیدم با چه کسی ملاقات کرده‌ام، که این ملاقات برای من چه همراه دارد - و اوسکار ترسید.

هنوز ما ویرترین مغازه کایزرکافه را تماشا می‌کردیم، چند قطار تراموای خط پنج و خط نه را که در میدان ما کس هالبه با هم تلاقی می‌کنند، با چشم دنبال کردیم آنگاه خانه‌های یکسان جاده بروزن را نگاه کردیم، چندین بار دور ستون اعلانات گشتیم، یک آگهی را مطالعه کردیم که درباره تعویض گولدن دانزیک با رایش مارک توضیح می‌داد، یک اعلان گرد رختشوئی پرزیل را خراشیدیم، در زیر سفید و آبی کمی قرمز یافتیم، به همین قدر اکتفاء کردیم، خواستیم بار دیگر به میدان بازگردیم، در این موقع شوگرلئو اوسکار را با هر دو دست دستکش پوشیده به ورودی خانه‌ای راند، با انگشتان دستکش پوشیده‌اش دست چپ ابتدا جیب پشتش را سپس جیب دامن کتش را و جیب شلوارش را باد انداخت، چیزی یافت، یافته‌اش را در جیبش آزمود و چون آنچه یافته بود رضایت‌بخش بود، آهسته‌مشت دستکش پوشیده‌اش را بیرون کشید، اوسکار را بیشتر فشار داد، او را به دیوار راهروی خانه چسباند، دستش را دراز کرد - دیوار از جایش تکان نمی‌خورد - نخست پنج انگشتش را باز کرد، در لحظه‌ای که



خواستم باور کنم الان بازویش از مفصل بیرون می‌زند، خود را از قید آزاد می‌سازد، بر سینه من می‌کوبد، از آن می‌گذرد، از بین کتفهایم بیرون می‌رود و داخل دیوار پلکان نمناک می‌شود - و اوسکار هرگز نخواهد دید لئو چه چیز در مشت دارد، حداکثر ممکن است متن نظام خانه‌ای را در جاده بروزن ببیند که لابد با متن نظام خانه در جاده لابرز چندان تفاوتی ندارد.

کمی قبل از رسیدن به پالتوی ملوانی من، یک دگمه لنگر نشان را فشار داد، لئو دستش را با دستکش چنان سریع باز کرد که من صدای انگشتانش را شنیدم: روی پارچه‌ای لکه‌دار، برق افتاده، که کف دست او را می‌پوشاند، پوکه فشنگی قرار گرفته بود. وقتی لئو دوباره مشتش را بست، آمادگی داشتم که او را دنبال کنم. آن قطعه فلز مرا مستقیم مخاطب قرار داده بود. کنار هم راه رفتیم، اوسکار سمت چپ لئو، از جاده بروزن رفتیم پایین، برابر هیچ ستون اعلانی توقف نکردیم، از خیابان ماگدبورگ گذشتیم، دو خانه آخرین و بلند جاده بروزن را پشت سر گذاشتیم که شبها بر بام آنها چراغهای اخطار برای هواپیماهایی که می‌نشینند و برمی‌خیزند، روشن می‌شود. ابتدا در حاشیه فرودگاه نرده کشیده قدم زدیم، بالاخره رفتیم روی خیابان اسفالت خشک شده و تراموای خطنه را در جهت بروزن دنبال کردیم.

یک کلمه هم حرف نزدیم، ولی لئو هنوز هم پوکه فشنگ را در کف دستش داشت. اگر من تعلل می‌کردم، به خاطر دماغم و سرما می‌خواستم برگردم، او مشتش را باز می‌کرد، می‌گذاشت آن قطعه فلز روی کف دستش بجهد، بدین ترتیب مرا صد قدم، و بار دیگر صد قدم به دنبال خود می‌کشاند و حتی از موزیک هم کمک گرفت، وقتی کمی قبل از رسیدن به خاله شهر دانزیک، زامپه جدی تصمیم گرفتم بازگردم. لئو روی پاشنه چرخید، پوکه فشنگ را از دهانه بازش به سمت بالا نگاهداشت، سوراخ آن را مانند سوراخ فلوت به لب پایینی‌اش که به حد وفور بزاقت داشت، چسباند و طینی خفه، گاه زیر گاه همچون مه بم در بارانی، که دایم شدیدتر می‌شد، پراکند. اوسکار لرزید: نه تنها موزیک بر پوکه فشنگ باعث لرزیدنش شد، بلکه دلخوری از هوای بسیار

بد باعث شد که کوششی برای پنهان نگاه داشتن لرزیدن اسفانگیز خود نکنم. چه چیز مرا به بروزن می کشاند؟ بسیار خوب، آن موش گیر، لثو که بر لبه یک پوکه فشنگ می دمید. ولی بیش از این برای من می دمیدند. از کارخانه های کشتی سازی و از نویفارواسر که پشت مه پنهان بودند، صدای سوت کشتی بخاری وزوزه حاکی از گرسنگی ناوشکنی که وارد یا خارج می شد از طریق شوتلاند، شل مول و رایش کلونی به ما می رسید، به نحوی که برای لثو آسان بود اوسکار لرزان را با بوق مه، سوت کشتی و صدای پوکه فشنگ به دنبال خود بکشد.

تقریباً حدود پلون کن، جایی که نرده سیمی فرودگاه را از میدان اعدام جدید و قبرهای آجرپوش مجزا می کرد، شوگرلثو ایستاد، لحظه ای با سر کج نگاه داشته اطراف را بالای پوکه فشنگ، و هیکل آب چکان و لرزان مرا نگرست، پوکه را مکید، با لب پائین نگاه داشت، به پیروی از فکری ناگهانی، وحشیانه و در حالی که بازوانش را به اطراف می پراند، کت دم درازش را از تن درآورد و آن کت سنگین را که بوی خاک می داد انداخت روی سر و شانه های من.

دوباره به راه افتادیم. نمی دانم آیا اوسکار کمتر لرزید. گاهی لثو پنج قدم می جهید جلو، می ایستاد، در پیراهن پر چروک ولی به نحو وحشت انگیزی سفید خود هیکلی را می نمود که به طرز ماجراجویانه ای می توانست از بازمانده های قرون وسطی ای، مثلاً اشتوک تورم برخاسته باشد، در پیراهنی درخشنده همان سان که مد احمقانه توصیه می کرد.

هربار لثو اوسکار لنگان را زیر کت دم دراز مشاهده می کرد، گرفتار خنده می شد و دستهایش را تکان می داد و ادای کلاغی غارغارکن را درمی آورد. در واقع می بایست چون پرنده ای مسخره نموده باشم، اگر هم نه همانند یک کلاغ پس قطعاً همچون یک عک، به خصوص که با دامن کت، که تکه ای از آن به دنبال کشیده می شد، همچون دنباله ای پوشش اسفالت خیابان را جارو می کردم؛ اثر پهن و شاهانه از خود برجا می گذاشتم که پس از اولین نگاه از

روی شانه باعث غرور اسکار شد و برایش غمی را پیشگویی کرد که در وجود او خفته بود و هنوز به کمال خود نرسیده بود، اگر آن را برابر چشمش مجسم نمی ساخت.

در میدان ما کس هالبه حدس زدم که لئو مرا به بروزن یا نویفارواسر نمی برد. هدف این پیاده روی از ابتدا تنها گورستان زاسپه و گورهای آجرپوش آن می توانست باشد، که در نزدیکی آن میدان تیر جدید پلیس قرار گرفته بود. از آخر سپتامبر تا آخر آوریل برنامه خطوط تراموای پلاژهای ساحلی هر سی و پنج دقیقه یک بار بود. وقتی ما آخرین خانه های محله لانگ فور را پشت سر گذاشتیم، یک واگن بدون یدک از مقابلمان آمد. فوراً پس از آن واگن، تراموایی از ما جلوزد که در سوزن خیابان ما گدبورگ می بایست منتظر واگن مقابل بماند. کمی قبل از گورستان زاسپه، که کنار آن سوزن دیگری کار گذاشته بودند، نخست واگن زنگ زنان از ماجلو افتاد، سپس واگن دیگری از مقابلمان آمد که مدتها بود او را در هوای مه آلود دیده بودیم که انتظار می کشد، چون به علت دید بد، چراغی با نور زرد روشن کرده بود.

اوسکار ضمن اینکه هنوز چهره اخموی راننده تراموای مقابل را در چشم خود محفوظ داشت، توسط لئو از خیابان اسفالت روی ماسه های شل هدایت شد که ماسه های ساحلی را متجسم می ساخت. دیواری گورستان را احاطه کرده و چهارگوشی را تشکیل می داد. ورودی کوچکی در جنوب، با مقدار زیاد آهنهای کار شده زنگ زده، که فقط پیش شده بود، به ما رخصت ورود به گورستان را می داد. لئو متاسفانه به من فرصت نداد سنگهای قبر جابجا شده، متمایل به سقوط و یا فرو افتاده ای را که در اطراف به نحو خشن حجاری و روی آن صیقل داده شده بود، که از گرانیت سیاه سوئدی یا یشم تراشیده شده بود، دقیقتر نگاه کنم. پنج یا شش صنوبر ساحلی برگ ریخته جایگزین تزئین گیاهی گورستان بود. ماما در دوران زندگانش، از داخل تراموا این گوشه فراموش شده را بر همه مکانهای آرام دیگر برتر می دانست. حال در برنتاو آرام گرفته بود. زمین در برنتاو چرتر بود؛ در آنجا نارون و افرا می روید.

از ورودی بدون نرده‌ای در دیوار شمالی، لئو مرا از گورستان بیرون برد، قبل از آنکه بتوانم در آن نابودی احساس برانگیز جاخوش کنم. درست پشت دیوار بر روی ماسه‌ای پهن شده ایستادیم. بوته جارو، صنوبر ساحلی و نسترن وحشی در آبی که به نحوی مشهود از آن بخار برمی‌خاست به سوی ساحل شناور بودند. وقتی به جانب گورستان نگریستم متوجه شدم که قسمتی از دیوار شمالی را از نو گچ کشیده‌اند، که همچون پیراهن لئو سفیدی زجردهنده‌ای داشت، لئو مشغول بود، قدمهای بلند برمی‌داشت، به نظر رسید که قدمهایش را می‌شمارد، به صدای بلند، و آن چنان که اوسکار هنوز هم باور دارد به زبان لاتین متنی را می‌خواند که بایست در دانشکده الهیات آموخته باشد. برابر دیوار گچ کشیده، و آن چنان که می‌توانم باور داشته باشم، تعمیر شده، تکه چوبی گذاشت، همه این کارها را با دست چپش انجام داد چون در دست راستش پوکه را نگاه داشته بود، بالاخره بعد از جستجوی طولانی و اندازه‌گیری، در نزدیکی تکه چوب، که آن را برداشت، پوکه را، آن لوله فلزی در بالا کمی تنگتر را قرار داد که مغز سربی‌ای را در خود جا داده بود تا کسی با انگشت سبابه خم شده‌اش نقطه فشار را بجوید، بی‌آنکه از جا دررود سرب را از منزلگاهش براند و آن را به جابجایی مرگ آفرین فرمان دهد.

ما ایستادیم و ایستادیم. شوگر لئو آب دهانش جاری شده بود. دستهای دستکش پوشیده‌اش را درهم فرو برد، در آغاز به لاتین چیزی خواند، سپس ساکت شد، چون هیچ کس آنجا نبود که قادر باشد بدو پاسخ گوید. لئو برگشت، خشمگین و بی‌قرار از روی دیوار به جاده بروزن نگریست، هر وقت تراموهای اغلب خالی کنار سوزن می‌ایستادند، زنگ‌زنان از کنار هم رد می‌شدند و از یک‌دیگر وداع می‌کردند، سرش را به جانبی می‌گرفت. شاید لئو منتظر سوگواران بود. ولی نه پیاده و نه سواره کسی نیامد که بتواند با دستکشهایش به او تسلیت گوید.

یک بار بالای سرمان هواپیمایی که می‌خواست بنشیند غریب. ما بالا را نگاه نکردیم، صدای موتورها ما را زجر داد و ما نخواستیم اطمینان بیابیم که آیا

با چراغهای چشمک‌زن در جلو یو ۵۲ است که با سه موتور برای نشستن فرود می‌آید. کمی پس از آنکه موتورها مارا آرام گذاشتند - سکوت به همان اندازه زجردهنده بود که دیوار سفید مقابل زجردهنده بود - شوگرلثو دستش را برد داخل پیراهنش، چیزی بیرون آورد، پس از آن فوراً کنار من ایستاد، کتش را برداشت از شانه‌های اوسکار، به سوی جاروها، نسترها و هنبورهای ساحلی، به سوی ساحل جهید و در حال جهیدن با اطواری مشخص که یابنده را امیدوار می‌ساخت، چیزی را انداخت زمین.

زمانی که لثو کاملاً از نظر دور شد - تا دور دست دیده می‌شد تا آنکه مه شیری رنگ که بر زمین چسبیده بود او را بلعید - زمانی که خود را کاملاً تنها در باران یافتم، آن تکه مقوای در شن فرو رفته را برداشتم: یک ورق بازی اسکات، هفت پیک بود.

چند روزی پس از ملاقات در گورستان زاسپه، اوسکار مادر بزرگش آنا کولجایچک را در بازار هفته لانگ‌فور دید. پس از آنکه در بیساو دیگر گمرک و سرحد وجود نداشت، آنا می‌توانست بار دیگر تخم مرغها، کره و همچنین کلم سبز و سیب زمستانی به بازار بیاورد. مردم با علاقه خرید می‌کردند، چون سهمیه‌بندی مواد غذایی در پیش بود و ذخیره‌سازی را تشویق می‌کرد. در همان لحظه که اوسکار مادر بزرگش را دید که پشت بساطش چمباتمه زده است، ورق اسکات را روی پوست خود، زیر پالتو، پلور زیر پیراهن احساس کرد. اول خواستم هفت پیک را پاره کنم، وقتی سوار تراموا، بلیط فروش مرا به سواری مجانی دعوت کرد، از زاسپه به میدان ما کس هالبه باز گشتم.

اوسکار ورق را پاره نکرد. آن را به مادر بزرگش داد. مادر بزرگ پشت کلم سبزش نزدیک بود وحشت کند، وقتی من او را دیدم. شاید فکر کرده بود اوسکار چیز خوبی نمی‌آورد. ولی سپس پسر سه ساله را، که خود را پشت سبدهای ماهی نیمه پنهان نگاه داشته بود، به سوی خود خواند. اوسکار کار را مشکل ساخت، ابتدا یک ماهی روغن زنده را تماشا کرد که روی خزه دریایی نم‌دار افتاده بود و تقریباً یک متر قد داشت، خواست. خرچنگهای کوچک

دریاچه اوتومین را تماشا کند که چندین دوجین از آنها در سبیدی هنوز با جدیت راه رفتن خرچنگی را تمرین می کردند؛ در این موقع اوسکار خودش نوعی طریقه پیش روی را تمرین کرد، از پشت با پالتوی ملوانی اش به بساط مادر بزرگش نزدیک شد و زمانی دگمه های لنگر نشان طلایی خود را به او نشان داد که با چارپایه ای برخورد کرد و بساط را بر هم زد و سیبها را بر زمین غلطاند. شورت فگر با آجر داغ پیچیده در کاغذ روزنامه آمد، آن را زیر دامنهای مادر بزرگ گذاشت، همانند گذشته با سیخش آجر سرد شده را بیرون کشید، بر لوحی که به خود آویخته بود خطی کشید، رفت سراغ بساط دیگر و مادر بزرگ یک سیب برق انداخته داد به اوسکار.

اوسکار چه می توانست به او بدهد، وقتی که او به اوسکار یک سیب داد؟ اوسکار نخست ورق بازی اسکات را و پس از آن پوکه فشنگ را به او داد، که نخواسته بود آن را در زاسپه برجا گذارد. آنا کولجایچک مدتها و بدون درک آن دو چیز متفاوت را نگریست. آنگاه دهان اوسکار به گوش غضروفی پیرزن، زیر چارقد نزدیک شد، و همه ملاحظه ها را کنار گذاشتم، در حالی که به گوش کوچک گوشتالوی صورتی رنگ یان با ترمه های بزرگش فکر می کردم، گفتم: «در زاسپه مدفون است» اوسکار این را گفت و سبیدی پر از کلم سبز را انداخت و از آنجا رفت.

## ماریا

ضمن اینکه تاریخ به صدای بلند اخبار ویژه را به اطلاع می‌رساند، همچون مرکوبی خوب آماده شده جاده‌های اروپا، راههای آبی و راههای هوایی را در حال شنا و پرواز تسخیر می‌کرد، وضع شغل من، که تنها زدن و نابود کردن طبلمهای حلبی بود، بد، کند یا حتی به کلی در حال توقف بود. در حالی که دیگران فلز گرانبه را بدون ملاحظه به هر طرف می‌پراکنند، من بار دیگر بدون حلب مانده بودم. گرچه اوسکار موفق شد از پست لهستان یک طبل نو، تقریباً بدون خراش بیرون آورد و بدین ترتیب به دفاع از پست لهستان مفهومی بدهد، ولی برای من، که در ایام خوب به کمتر از هشت هفته نیاز داشتم تا یک حلب را تبدیل به قراضه کنم، طبل حلبی آقای ناچالنیک پسر، چه مفهومی می‌توانست داشته باشد!

به محض مرخص شدن از بیمارستان شهر در سوگواری از دست دادن پرستارم شروع کردم با شدت و با چوبهای لرزان کار کنم و در حال

کار کردن بلرزم. بعد از ظهر بارانی در گورستان زاسپه هم ضعف دستهای مرا برطرف نکرد، برعکس اوسکار کوشش خود را دوبرابر کرد و همه پشتکار خود را در انجام وظیفه به کار برد تا آخرین شاهد خود در رویارویی با پاسداران محلی، یعنی طبل را از بین ببرد.

ولی طبل مقاوم بود، پاسخ می‌داد، همان سان که من شکواکنان بر آن می‌گویدم، جواب می‌داد. با کمال تعجب در جریان این طبالیها، که فقط یک هدف می‌داشت زدودن قسمت محدودی از زمان گذشته از خاطره من، دایم ویکتور ولون مأمور رساندن پول در برابر نظرم مجسم می‌شد، گرچه آن مرد نزدیک بین نمی‌توانست علیه من شهادتی دهد. ولی مگر با وجود نزدیک بینی توفیق نیافته بود فرار کند؟ آیا چنین بود که نزدیک بینها بیشتر می‌دیدند، که ولون، که اغلب او را ویکتور بیچاره می‌نامیدم، اطوار مرا همچون سایه‌ای سیاه و سفید بازخوانده، رفتار یهودایی مرا بازشناخته و اسرار و تنگ اوسکار را در راه فرار همراه خود به سرتاسر جهان برده است؟

ابتدا در اواسط دسامبر اتهامات وجدانم با شعله‌های قرمز لاک‌زده‌اش توانایی اثبات کننده خود را از دست داد: لاک ترکهای مویی برداشت، پوسته شد، حلب پوسید، نازک شد و ترک برداشت، قبل از آنکه پشت نما گردد. همانند همیشه، وقتی چیزی زجر می‌کشد و به پایان خود نزدیک می‌شود، شاهدان عینی آن زجر مایلند دوران زجر را کوتاه کنند، پایانی سریعتر را موجب گردند، اوسکار هم در آخرین هفته قبل از کریسمس تعجیل داشت، چنان کار می‌کرد که همسایگان سرشان را می‌گرفتند، می‌خواست تا شب کریسمس حساب خود را پاک کند؛ چون برای شب کریسمس امیدوار به دریافت حلبی میرا بود.

موفق شدم: در غروب بیست و چهارم دسامبر توانستم چیزی مجاله شده، بدون اتکاء، زنگ‌زده که اتومبیل تصادف کوده‌ای را به یاد می‌آورد، از روی جسم و از روی روحم بردارم؛ همان‌طور که امیدوار بودم، دفاع از پست لهستان به طور کامل از من شکست خورده بود.



هرگز برای یک انسان - اگر حاضر باشید مرا یک انسان بشناسید - جشن کریسمسی چنان برخلاف انتظار نبوده که برای اوسکار، وقتی زیر درخت کریسمس هدایایی نصیبش شد که هیچ کم نداشت، جز یک طبل حلبی. یک جعبه قطعات ساختمانی آنجا بود که هرگز باز نکردم. یک قو برای تکان دادن که می‌بایست هدیه‌ای خاص به شمار رود و مرا مبدل به لون‌گرین کند. لابد برای عذاب من، سه یا چهار کتاب مصور برایم روی میز هدایا گذاشته بودند. تنها چیزهای قابل مصرف یک جفت دستکش، یک جفت پوتین بنددار و یک پلور قرمز بود که به نظر رسید گرتشن شفلر آن را بافته باشد. اوسکار دلخور نگاهش را از جعبه قطعات ساختمانی به قو متوجه ساخت، به خرسکهای - مثلاً شوخ - کتاب مصور خیره شد که پنجه‌هایشان را روی انواع آلات موسیقی گذاشته بودند. در آنجا یک چنین جانور شوخ و فریبکار طبلی داشت، چنین می‌نمود که گویا می‌تواند طبالی کند، مثل اینکه همین حالا قطعه موزیکی برای طبل را آغاز می‌کند، مثل اینکه در حال طبالی است؛ و من یک قو داشتم، ولی طبل نداشتم، شاید بیش از هزار قطعه ساختمانی داشتم، ولی حتی یک طبل هم نداشتم، دستکشهای کلفت برای شبهای به شدت یخبندان داشتم، ولی چیزی در کف دستکشها نداشتم که گرد، صاف، سرد و از حلب باشد و در شبهای زمستان بتوانم با خود بیرون ببرم تا یخبندان نوای گرمی بشنود.

اوسکار فکر کرد ماتررات حلب را پنهان کرده است. یا گرتشن شفلر که همراه با نانوایش برای صرف غاز آمده بود، رویش نشسته. آنان می‌خواستند نخست از خوشوقتی من به خاطر قو، جعبه قطعات ساختمانی و کتابهای مصور لذت ببرند، قبل از آنکه آن گنجینه واقعی را نمایان سازند. کوتاه آمدم، مانند یک احمق کتابهای مصور را ورق زدم، خود را انداختم پشت قو و تکان خوردم، تنفر عمیقی را درک کردم، لاقلاً نیم ساعت تمام. آنگاه گذاشتم تا آن پلور را به رغم گرمای شدید اتاق بر تنم کنند، به کمک گرتشن شفلر چکمه‌ها را پوشیدم، در این بین گرفها هم آمدند، چون غاز کریسمس برای شش نفر تهیه شده بود - و پس از بلعیدن غاز که با میوه خشک پر و توسط ماتررات استادانه

آماده شده بود. در موقع صرف دسر، گوجه و گلابی، مردد کتاب مصوری را در دست گرفتم که گرف برایم علاوه بر چهار کتاب مصور دیگر روی میز هدایا گذاشت، پس از خوردن سوپ، غاز، کلم قرمز، سیبزمینی آب‌پز، گوجه و گلابی برابر بخاری کاشی‌پوش که به شدت گرم بود، ما همه - اوسکار هم می‌خواند - آواز کریسمس خواندیم و یک بند دیگر «خوشوقت باش» و «ای کاج، ای کاج چه سبز است برگهایت» و عاقبت - در خارج ناقوسها کوشا بودند - طبلم را خواستار شدم - گروه موزیک بادی هست، که در گذشته ماین موزیسین هم در آن عضویت داشت، چنان می‌نواخت که یخهای پنجره...

ولی من طبلم را خواستم، و نمی‌دادند، بیرون نمی‌آوردند. اوسکار: «آره!» آنان: «نه!» - آن وقت فریاد کشیدم، مدتها بود که فریاد نکشیده بودم، در آن لحظه پس از مدتها توقف بار دیگر صدایم را مبدل به ابزاری تیز و شیشه‌شکن کردم و نه گلدان شیشه‌ای، نه شیشه‌های آبجو، نه لامپ روشنایی، نه وترین، بلکه همه گلوله‌های شیشه‌ای و تزیین شیشه‌ای نک درخت کریسمس را خرد کردم: تزیین درخت کاج با صدای کلینگ کلانگ و کلینگ لینگ تبدیل به گرد شد. علاوه بر این بی‌آنکه لزومی داشته باشد چندین خاک‌انداز پر برگهای سوزنی کاج هم فرو ریخت. ولی شمعها همچنان آرام و مقدس می‌سوختند، باوجود این اوسکار طبلم حلی دریافت نکرد.

ماتزرات نمی‌توانست بفهمد. نمی‌دانم آیا او می‌خواست مرا تربیت کند یا بسادگی فکرش را نکرده بود که به موقع و به حد کافی طبلم مورد نیاز مرا تأمین کند. همه چیز به سوی فاجعه پیش می‌رفت؛ فقط این واقعیت، که همزمان باوضع وخیمی که مرا تهدید به نابودی می‌کرد، وضع مغازه عطاری هم کاملاً مشهود روز به روز بی‌سامانتر می‌شد، موجب گردید که برای من و برای مغازه - همان‌طور که به هنگام تیره‌روزی همیشه انتظار می‌رود - به موقع کمک برسد.

چون اوسکار به حد کافی بزرگ نبود، همچنین تمایلی نداشت که پشت پیشخوان مغازه بایستد، نان خشک، مارگرین و عمل مصنوعی بفروشد،

ماتزرات، که او را از نظر راحتی باز پدرم می‌خوانم، ماریا تروچینسکی، جوانترین خواهر رفیق بیچاره‌ام هربرت را به مغازه آورد.

فقط ماریا نامیده می‌شد، آدم زیر کی بود. صرف‌نظر از اینکه توانست مغازه‌ما را در مدت چند هفته بار دیگر به رونق سابق برساند، علاوه بر روش جدی و دوستانه‌اش در اداره مغازه - که ماتزرات از روی میل بدان تمکین کرد - تا حدی در قضاوت وضع من هم زیر کی از خود نشان داد.

قبل از آنکه ماریا کار خود را پشت پیشخوان مغازه آغاز کند، به من، که با یک کپه قراضه روی شکم شکواکنان در پلکان خانه بیش از یکصد پله را بالا و پایین می‌رفتم، چندین بار یک طشت رختشویی مستعمل را به عنوان جایگزین ارائه کرد. ولی اوسکار جایگزین نمی‌خواست. جداً از اینکار خودداری کرد که در پشت یک طشت رختشویی طبالی کند. ولی به محضی که ماریا در مغازه جای خود را باز کرد، موفق شد به رغم نظر ماتزرات کاری کند که خواسته‌های من مورد توجه قرار گیرد. ولی اوسکار آمادگی نداشت در کنار ماریا به مغازه اسباب‌بازی فروشی رود. دیدن داخل چنین مغازه‌ای پر و رنگارنگ به یقین موجب مقایسه درد آوری با مغازه لگد خورده زیگیس موند مار کوس می‌شد.

ماریا ملایم و انعطاف‌پذیر، می‌گذاشت در خارج مغازه بمانم و خودش به تنهایی خرید را انجام می‌داد. بنابر نیاز هر چهار هفته تا پنج هفته یک حلب نو می‌آورد و در سالهای آخر جنگ، چون حتی حلب برای طبل هم کمیاب و سهمیه‌بندی بود، برای فروشندگان حلب، شکر یا یک هشتم پوند قهوه می‌برد تا در مقابل حلب مرا به عنوان «کالای زیر پیشخوان» دریافت دارد. همه این کارها را بدون ناله کردن، سر تکان دادن و چشم فرو بستن، بلکه جدی و دقیق و با قاطعیتی انجام می‌داد که شلوارهای تازه شسته و وصله کرده، جوراب و روپوش را تن من می‌کرد. اگر هم روابط بین ماریا و من در سالهای بعد دچار تغییر بود، حتی تا به امروز روشن نیست، روشی که او طبل را به من می‌داد تغییر نکرده است، گرچه ممکن است قیمت طبل حلبی بچگانه امروزه به مراتب بیشتر از سال هزار و نهمصد و چهل باشد.

این روزها ماریا یک ژورنال مد را آبونه است. در هر روز ملاقاتی، لباس الگانت دیگری پوشیده است. و آن روزها؟

ماریا خوشگل بود؟ چهره‌اش گرد و تازه شسته می‌نمود. نگاهش سرد بود، ولی نه بی‌روح با چشمانی به شدت بیرون‌زده و خاکستری، مژگانی پرپشت ولی کوتاه، ابروانی به شدت تیره رنگ که به هم پیوسته بودند. استخوانهای گونه بیرون زده که پوست روی آن در سرمای شدید به رنگ آبی کشیده می‌شد و به نحوی درد آور ترک برمی‌داشت، به چهره‌اش تأثیری آرامش‌بخش می‌داد که توسط دماغ ریزش، ولی نه زشت یا مسخره، بلکه در نهایت ظرافت شکیل قطع می‌شد. پیشانی مدورش کوتاه بود و خیلی زود با چینهای عمودی ریشه برجسته دماغ را نمایان ساخت. موهای قهوه‌ای رنگش، که حتی امروز هم جلای تنه درخت تر را دارد، با انحنای کمی مجعد بر شقیقه‌ها فرو ریخته بود تا سپس جمجمه کوچکی را، که همانند جمجمه مادر تروچینسکی فاقد برجستگی پشت سر بود، بپوشاند. زمانی که ماریا روپوش سفید می‌پوشید و پشت پیشخوان مغازه می‌ایستاد هنوز گیسوی بافته پشت گوش افکنده داشت، گوشه‌هایی که خون در آنها گردش سریع داشت و بسیار سلامت می‌نمود؛ که نرمه آنها متأسفانه آزاد و آویزان نبود، بلکه مستقیم، بدون چین خوردگی نازبیا در گوشت بالای گونه روئیده بود تا کلیدی برای شخصیت ماریا باشد. بعدها ماتررات دختر را به فرشتش ماهه تشویق کرد: گوشها پنهان ماند. امروزه ماریا زیر موهایش، که بنا بر مد روز کوتاه و وز کرده است، فقط نرمه چسبیده را نمایش می‌دهد؛ ولی این نقطه ضعف زیبایی‌اش را با گوشواره‌های چسبان بزرگ تا حدی بدسلیقه محفوظ می‌دارد.

همان‌سان که بر کله ماریا، که با یک دست می‌شد آن را گرفت، گونه‌های پر، استخوانهای نمایان گونه، چشمان درشت در دو طرف دماغی قرار داشت که چندان جلب توجه نمی‌کرد، اندام بیشتر کوچک تا متوسط او نیز با شانه‌هایی کمی پهن، سینه‌هایی پر که از زیر بغل شروع شده بود، متناسب با سرین نشیمنگاهی گسترده داشت که به نوبه خود متکی به رانهایی بود باریک

ولی قوی که فاصله‌ای را می‌نمایاند.

شاید در آن ایام رانهای ماریا کمی از هم باز بود، همچنین دستهای قرمزش، بر خلاف اندامش که رشد و تناسب نهایی را یافته بود، به نظر بچگانه و انگشتانش به نظر همچون سوسیس می‌رسید، این دستها را تا به امروز هم نتوانسته حاشا کند. ولی پاهایش، که آنها را در آن زمان با کفشهای خشن راهپیمایی، کمی پس از آن با کفشهای نامتناسب، از مد افتاده و الگانت مامای بیچاره من می‌پوشاند، به رغم پاپوشهای ناسالم دست دوم کم کم قرمزی بچگانه و حالت مسخره خود را از دست داد و امروزه متناسب مدلهای جدید کفشهای آلمانی غربی و حتی ایتالیایی است.

ماریا هیچ وقت زیاد حرف نمی‌زد، ولی موقع ظرفشویی با علاقه آواز می‌خواند، همچنین موقع پر کردن پاکتهای آبی رنگ یک پوندی و نیم پوندی با شکر. پس از پایان کار در مغازه، وقتی ماتررات حساب را می‌رسید، همچنین روزهای یک‌شنبه، و به محضی که نیم ساعتی استراحت می‌کرد ساز دهنی‌اش را برمی‌داشت، که برادرش فریتس، زمانی که به سربازی فراخوانده شد و به گروس‌بوش پل رفت، به او هدیه کرده بود.

ماریا تقریباً همه چیز با ساز خود می‌زد. آوازهای مخصوص راهپیمایی که شبها در جلسات ب. د. ام. آموخته بود، آهنگهای او پرت و تصنیف که از رادیوی برادرش فریتس که عید پاک چهل برای چند روزی به مأموریت به دانتزیک آمد، شنیده بود. اوسکار به یاد می‌آورد که ماریا «قطرات باران» را با لرزش زبان می‌نواخت، همچنین «باد برایم ترانه‌ای خواند» را از داخل سازدهنی بیرون می‌کشید، بی‌آنکه سارا له‌آندر را تقلید کند. ولی ماریا هرگز هنگام کار در مغازه سازش را در نمی‌آورد. حتی اگر مشتری در مغازه نبود از موزیک حذر می‌کرد و با حروفی مدور و بچگانه اتیکت قیمت و فهرست کالا می‌نوشت.

گرچه مشهود بود که اوست که از مغازه‌داری سر در می‌آورد؛ که گروهی از مشتریان را، که پس از مرگ مامای بیچاره من پیش رقیب رفته بودند، بازگرداند و به مشتریان دایمی تبدیل کرد، ولی برابر ماتررات رفتار محترمانه، در

حد بندگی از خود بروز می‌داد که ماتررات را، که همیشه به خود اعتماد داشت، حتی دستپاچه هم نمی‌کرد.

«بالاخره من بودم که دختر را به مغازه آوردم و کارها را به او یاد دادم.»  
این استدلال ماتررات بود هر وقت گرفت سبزی فروش و گرتشن شفلر می‌خواستند به او کنایه بزنند. این مرد افکاری تا بدین حد ساده‌لوحانه داشت، فقط به هنگام مشغولیات محبوبش، به هنگام پختن غذا ممیز، بله حتی نکته سنج و بدین علت قابل احترام می‌شد. چون این را اوسکار می‌بایست اذعان کند: دندهٔ خوک دودزدهٔ او با کلم ترش، قلوخه خوک او درسس خردل، اسکالپ وینی او و به خصوص ماهی آزاد او با خامه و ترب سیاه شکیل، خوش‌رایحه و لذیذ بود. اگر هم نمی‌توانست به ماریا در مغازه چیز زیادی بیاموزد، چون این دختر برای کاسبی مستعد متولد شده بود و چون ماتررات از ظرافت کسب در پشت پیشخوان مغازه چیز زیادی درک نمی‌کرد و حداکثر به درد این می‌خورد که در بازار بزرگ خرید کند، ولی پختن، سرخ کردن و بریان کردن را به ماریا آموخت؛ ماریا گرچه دو سال در خانهٔ یک فامیل کارمند در شیدلیتس خادمه بود، ولی وقتی پیش ما آمد حتی نمی‌توانست آب را جوش آورد.

بزودی ماتررات توانست همچون دوران زندگی مامای بیچارهٔ من رفتار کند: او در آشپزخانه حکمروایی می‌کرد، از این یک‌شنبه به آن یک‌شنبه غذای جالبتری تهیه می‌کرد، می‌توانست خوشوقت و راضی ساعتها به شستن ظروف مشغول بماند، در ضمن خرید را، که طی سالهای جنگی دایم سخت‌تر می‌شد، همچنین سفارشات را انجام می‌داد و با مؤسسات بازار بزرگ و ادارهٔ اقتصاد تسویه حساب می‌کرد، با بی‌پروایی حساب‌شده‌ای با ادارهٔ مالیات مکاتبه می‌کرد، با کارآمدی تمام هر چهار روز یک‌بار ویتترین مغازه را تزئین می‌کرد و سلیقه و تخیل شکوفای خود را به اثبات می‌رساند، با وظیفه‌شناسی کارهای حزبی‌اش را انجام می‌داد، چون ماریا پشت پیشخوان ایستاده بود و کامل و با تمامی وجودش مشغول بود. شما خواهید پرسید: این مقدمات چه مفهومی دارد، توضیح مفصل استخوانهای گونه، ابروان، نرمهٔ گوشها، دستها و پاهای یک دختر؟ کاملاً هم

عقیده با شما من هم چنین توصیفی از یک انسان را محکوم می‌کنم. اوسکار کاملاً معتقد است که تا کنون حداکثر توفیق یافته تصویر ماریا را منع کند، اگر برای ابد آن را منقلب نکرده باشد. بنابراین یک کلمه، که امید است روشنگر باشد: ماریا، اگر همه پرستاران ناشناس را نادیده انگاریم، اولین عشق اوسکار بود.

این حالت برایم مشخص گردید وقتی روزی، کاری که به ندرت می‌کردم، به صدای طبلم گوش فرا دادم و متوجه شدم که اوسکار تا به چه حد تازه، نافذ و با وجود این با ملاحظه هوس خود را به حلب تلقین می‌کند. ماریا این طبالی را خوب ادراک می‌کرد. با وجود این چندان دوست نداشتم وقتی ساز دهنی‌اش را برمی‌داشت، بر پیشانی‌اش چینهای زشت می‌انداخت و خیال می‌کرد لازم است مرا همراهی کند. ولی بارها، موقع وصله کردن جوراب یا پر کردن پاکت شکر، دستهایش را می‌انداخت پایین، جدی و با علاقه، با چهره‌ای کاملاً آرام بین چوب‌طبلمهای من می‌نگریست و قبل از آنکه بار دیگر جوراب را بردارد، با حرکتی نرم و خواب‌آور موهای کوتاه مرا نوازش می‌کرد.

اوسکار، که در موارد دیگر نمی‌توانست تحمل کند دیگران او را لمس کنند، هر قدر هم دوستانه می‌بود، دستهای ماریا را تحمل می‌کرد، به این نوازش چنان علاقمند شد که اغلب ساعتها و دانسته ضربی را بر حلب می‌نواخت که به نوازش ترغیب می‌کرد تا عاقبت دستهای ماریا فرمان برند و او از احساسی خوش برخوردار گردد.

علاوه بر این ماریا هر شب او را در تخت‌خواب می‌خواباند. مرا لخت می‌کرد، می‌شست، کمک می‌کرد لباس خوابم را بپوشم، دستور می‌داد قبل از خوابیدن بار دیگر مثناهام را خالی کنم، با من دعا می‌خواند گرچه پرتستان بود، دعای پدر ما، سلام بر تو باد مریم و گاه‌گاه مسیح به خاطر تو زنده‌ایم، مسیح به خاطر تو می‌میرم را می‌خواند، بالاخره با مهربانی رویم را می‌انداخت و چهره‌ای خسته شده می‌نمود.

هر چند این آخرین لحظات قبل از خاموش کردن چراغ بود، کم‌کم

من دعای پدر ما و مسیح به خاطر تو می‌میرم را با دعای ستاره دریا تور اسلام می‌گویم و به عشق مریم عوض کردم - این آماده شدنهای شبانه قبل از خواب برایم زجر آور شده بود، نزدیک بود تسلط بر خود را از دست دهم و من که در تمام موارد دیگر چهره‌ام را حفظ کرده بودم، با برافروختنهای رسواکننده حالت مرد جوان رشد نیافته‌ای را بروز دهم. اوسکار اذعان دارد: هر بار ماریا با دستهایش لباس مرا می‌کند، مرا در وان مفرغی می‌گذاشت، با لیف، برس و صابون غبار یک روز طبالی را از تن من می‌زدود، بنابراین هر بار متوجه می‌شدم که تقریباً در شانزده سالگی عریان و کاملاً مشهود برابر دختری به زودی هفده ساله ایستاده‌ام، به شدت قرمز می‌شدم که تداوم داشت و تشدید می‌شد.

ولی به نظر می‌رسید ماریا به تغییر رنگ پوست من توجهی نداشته باشد. آیا فکر می‌کرد لیف و برس مرا داغ می‌کند؟ به خودش می‌گفت اثر استحمام است که اوسکار را این طور داغ می‌کند؟ یا اینکه ماریا آن قدر شرمگین و مؤدب بود که این قرمزی شبانه مرا درک می‌کرد و نادیده می‌گرفت؟

تا به امروز گرفتار این تغییر رنگ مشهود، که اغلب پنج دقیقه یا بیشتر طول می‌کشد، هستم. همانند پدر بزرگم کولجایچک آتش‌افروز، که اگر لغت کبریت را می‌شنید مثل تاج خروس قرمز می‌شد؛ خون من هم در رگها به سرعت جریان می‌یابد، به محضی که کسی، لازم نیست اصلاً او را بشناسم، درباره بچه‌های کوچک حرف بزند که هر شب در وان با لیف و برس شسته می‌شوند، اوسکار مثل یک سیب سرخ قرمز می‌شود، اطرافیان به او می‌خندند، مرا عجیب، حتی منحرف می‌خوانند؛ برای اطرافیان مگر چه مفهومی می‌تواند داشته باشد وقتی بچه‌های کوچک صابون زده می‌شوند، شسته می‌شوند، لیفی به پنهانترین نقاط بدنشان مالیده می‌شود.

ولی ماریا، آن طفل طبیعت، در حضور من، بی‌آنکه دستپاچه شود، جسورانه‌ترین اعمال را به خود اجازه می‌داد. مثلاً هر بار که راهروی اتاق نشیمن، اتاق خواب را می‌شست، از بالای ران به پایین جورابی را درمی‌آورد که ماتررات به او هدیه کرده بود و می‌خواست از آن مواظبت کند. یکروز شبانه بعد از بسته



شدن مغازه - ماتزرات در دفتر گروه محلی حزب کاری داشت، ما تنها بودیم - ماریا دامن و بلوزش را کند، در زیر دامنی فقیرانه ولی تمیزش پهلوی من کنار میز اتاق نشیمن ایستاد و شروع کرد با بنزین چند لکه را از دامن و بلوز ابریشم مصنوعی اش پاک کند.

چگونه بود که به محضی که ماریا لباس رویش را کند، به محضی که بوی بنزین پرید، بوی مطبوع و گیج کننده وانیل به مشام رسید؟ با چنین ریشه‌ای خود را می‌آلود؟ عطر ارزانی وجود داشت که این رایحه را می‌پراکند؟ یا اینکه این رایحه آن چنان با وجودش ممزوج بود که مثلاً خانم کاتربوی آمونیاک می‌داد، یا مثلاً مادر بزرگ من کولجایچک بوی کره کمی تیز شده در زیر دامنهایش می‌پراکند؟ اوسکار، که می‌بایست همه چیز را تا بن دنبال کند، به دنبال بوی وانیل هم رفت: ماریا خود را با وانیل مالش نمی‌داد. ماریا چنین رایحه‌ای داشت. بله، حتی امروز هم معتقدم که از این بویی که منتشر می‌کرد بی‌اطلاع بود؛ چون وقتی روز یک‌شنبه بعد از گوشت گوساله بریان، سیب‌زمینی له کرده و گل کلم در کره قهوه‌ای شده، پودینگ وانیل روی میز ما لرزان بود، برای اینکه من با پوتینم به پایه میز کوبیدم بوم، ماریا، که لرزانک قرمز دوست داشت، فقط کمی از پودینگ وانیل خورد، در حالی که اوسکار تا به امروز عاشق این پودینگ ساده و شاید کم اهمیت است.

در ژوئیه چهل، کمی پس از پخش خبر ویژه مربوط به هجوم سریع و موفق علیه فرانسه، فصل شنا در ساحل بالتیک شروع شد. ضمن اینکه فریتس برادر ماریا کارتهای تصویری از شهر پاریس می‌فرستاد، ماتزرات و ماریا تصمیم گرفتند، اوسکار باید برود کنار دریا، هوای دریا می‌تواند برای سلامت مفید باشد. قرار شد ماریا با من در مدت تعطیل ظهر مغازه - مغازه از ساعت یک تا سه بسته می‌ماند - به ساحل بروزن برود، ماتزرات گفت اگر هم تا چهار بماند اشکالی ندارد، او خودش گاه بگاه با علاقه پشت پیشخوان می‌ایستد و با مشتریان ملاقات می‌کند.

برای اوسکار شلوار شنایی آبی که رویش لنگری دوخته بود خریدند.

ماریا لباس شنایی راه‌راه سبز قرمز داشت که خواهرش گوسته به او هدیه کرده بود. در کیف شنای دوران ماما یک مانتوی شنای سفید متعلق به ماما چپانده شد، اضافه بر آن، بی‌آنکه نیازی باشد، یک سطل کوچک، یک بیل کوچک و تعداد زیادی قالب مخصوص بازی با ماسه. ماریا کیف را حمل کرد. طبلم را خودم حمل کردم.

اوسکار سوار در تراموا از گذشتن از کنار گورستان زاسپه وحشت داشت. می‌بایست وحشت داشته باشد که مشاهده آن مکان آرام و با وجود این پرگفتگو، علاقه‌ نه چندان شدید او را به شنا از بین ببرد؟ اوسکار از خود پرسید روح یان برونسکی چه خواهد کرد، وقتی نابودکننده او با لباس سبک در یک تراموا از کنار قبرش می‌گذرد؟

خط نه توقف کرد. بلیط فروش صدا کرد ایستگاه زاسپه. من به زحمت از کنار ماریا در جهت بروزن نگریستم، واگن مقابل آرام آرام بزرگتر شده و پیش خزید. فقط نگاهت را به آن سمت نینداز! آنجا چه چیز دیدنی وجود داشت! صنوبرهای ساحلی تیره روز، نرده آهنین زنگ‌زده، تعدادی سنگ قبر درهم برهم که سنگ‌نبشته آنها را گل تیغهای ساحلی و ارزن وحشی می‌خواندند. بهتر است از پنجره باز بیرون را، بالا را نگاه کنی: آنجا یو ۵۲ فربه می‌غرد، همان‌طور که هواپیماهای سه موتوره یا مگسهای خیلی چاق در روزهای صاف ژوئیه می‌توانند بگردند. واگن مقابل جلوی دیدمان را گرفت، به مجرد رد شدن واگن دوم سرم را برگرداندم: تمامی گورستان مخروبه را دیدم، همچنین قسمتی از دیوار شمالی را که قسمت سفیدشده آن گرچه در سایه بود، ولی با وجود این سفیدی‌اش شدیداً زجردهنده بود...

از آنجا که گذشتیم و به بروزن نزدیک شدیم باز ماریا را نگریستم. لباس سبک گلدار تابستانی‌اش را پر کرده بود. بر گردن مدور و درخشانش، روی استخوان خوب با گوشت پوشیده جناق سینه‌اش، گردنبندی از آلبالوی وحشی به رنگ قرمز کهنه، که همه آنها به یک اندازه بودند و کاملاً رسیده به نظر می‌رسیدند، آویخته بود. حدس زدم یا واقعاً استشمام کردم؟ اوسکار خم شد -

ماریا بوی وانیل خود را همراه به دریای بالتیک می‌برد - و آن رایحه را عمیقاً استشمام کرد و برای لحظه‌ای یان برونسکی متعفن شده را از یاد برد. دفاع از پست لهستان تاریخی شده بود، قبل از آنکه مدافعین گوشت از استخوانهایشان بریزد. اوسکار، بازمانده مدافعین، بویی کاملاً متفاوت از بویی که مثلاً پدر احتمالی شیک پوش من، که اکنون در حال تعفن است، می‌پراکند، در دماغ داشت.

در بروزن ماریا یک پوند گیللاس خرید، دست مرا گرفت - می‌دانست فقط به او اجازه چنین کاری را می‌دهم - از جنگل صنوبرهای ساحلی گذراند و به ساحل شنا هدایت کرد. به رغم اینکه تقریباً شانزده ساله بودم - مأمور ساحل چشم بینا نداشت - اجازه یافتم به لباس کنی خانمها بروم. آب: هجده ؛ هوا: بیست و شش ؛ باد: شرقی - همچنان آفتابی، روی تابلوی سیاه کنار آگهی انجمن نجات غریق، پیشنهادهایی برای تجدید حیات همراه با تصاویر کهنه و بد کشیده، چنین نوشته بود. در تصویر همه غرق شده‌ها لباس شنای راه‌راه بر تن داشتند، نجات دهنده‌ها سبیل داشتند و با کلاه حصیری بر امواجی وحشی شنا می‌کردند.

خادمه پابرهنه پیشاپیش ما می‌رفت. همچون توبه کاران بندی بر شکم بسته بود، به آن بند کلید بزرگی آویزان بود که در همه سلولها را باز می‌کرد. جاده‌ای باریک، نرده کنار جاده. باریکه‌ای بافته از الیاف نارگیل جلوی همه سلولها. سلول ۵۳ را به ما دادند. چوب بدنه سلول گرم، خشک بود و رنگ سفید نزدیک به آبی داشت که می‌خواهم آن را کور بنامم. یک آینه کنار پنجره سلول آویزان بود که خودش هم دیگر خود را جدی نمی‌گرفت.

ابتدا اوسکار می‌بایست لباسش را عوض کند. با چهره رو به دیوار این کار را کردم و با بی‌میلی گذاشتم به من کمک شود. آن وقت ماریا رویم را برگرداند، با پنجه محکم و عملی خود شلوار شنای نو را جلویم گرفت و مرا مجبور ساخت، بی‌آنکه ملاحظه کند، در آن شلوار پشمی تنگ فرو روم. به محضی که بند شلوارم را بست، مرا روی نیمکت چوبی پشت به دیوار انتهایی

سلول نشانده، طبل و چوب طبله‌ایم را روی رانم گذاشت و شروع کرد با حرکاتی سریع و با قدرت لباسهای خودش را درآورد. در آغاز کمی طبالی کردم، تعداد سوراخهای چوب را در تخته‌های کفپوش سلول شمردم. آن گاه از شمردن و طبالی صرفنظر کردم. برایم غیرمفهوم ماند که چرا ماریا با لبهای به نحوی مسخره جمع کرده برای خودش سوت می‌زند، ضمن اینکه از کفشهای بیرون آمد، دوبار با صدای زیر و بم سوت زد، وقتی جورابهایش را کند همچون گاریچی سوت زد، وقتی پارچه گلدار را از تن برداشت، سوت زنان زیر پیراهنش را روی پیراهنش آویزان کرد، سینه‌بند را از خود جدا ساخت و همچنان، بی‌آنکه نوایی را بیابد، به زحمت سوت زد، وقتی شلوارش را، که در واقع شلوار ورزش بود تا سر زانو پایین کشید، روی پاها لغزاند، از پاچه‌های لوله شده آن بیرون آمد و با پای چپ آن را به گوشه‌ای انداخت.

موهای بدن ماریا باعث وحشت اوسکار شد. گرچه اوسکار از مامای بیچاره‌اش می‌دانست که بدن زنها مو دارد، ولی ماریا برای اوسکار به مفهوم زنی نبود که در وجودش زنانگی، نظیر زنانگی مامایش را اثبات شده بداند.

حال او را شناختم، خشم، شرم، دلخور، خلاف انتظار و حالت نیمه مسخره و نیمه دردناک سخت شدنش در شلوار شنا باعث شد که طبل و هر دو چوب طبلها را به خاطر آن تازه رشد فراموش کنم.

اوسکار از جا پرید، خودش را انداخت روی ماریا. ماریا اعتراضی نکرد. اوسکار گذاشت مو اطراف چهره‌اش برآید. بین لبهایش برآید، ماریا خندید و خواست او را کنار بزنند. ولی من به بنیان بوی وانیل رسیده بودم. ماریا هنوز هم می‌خندید. حتی مرا آزاد گذارد، به نظر رسید ناراحت نشده باشد، چون از خنده دست‌بردار نبود. پایم که لغزید موجب شد دردش بیاید، وانیل اشک در چشمانم ریخت، طعم دنبلان قارچ یا چیزی نظیر آن را و نه طعم وانیل را احساس کردم، و چون بوی گل، که ماریا در پس بوی وانیل پنهان داشت، مرا، سر جایم میخ کوب کرد و برای همه دورانه‌های پس از آن با طعم گذران رایحه آن آلوده ساخت.

اوسکار روی تخته‌های کوررنگ کف سلول لغزید و گریه کرد، ماریا،  
که دوباره می‌خندید، او را در بغل گرفت و نوازش کرد و به گردن‌بند آلبالوی  
وحشی خود فشرد که تنها چیزی بود که بر تن داشت.  
ماریا سرش را تکان داد، موها را از لبهایم برداشت و شکفت‌زده گفت:  
«عجب شیطونی‌ها! حمله می‌کنی و نمی‌دونی واس چی، بعدشم می‌زنی زیر  
گریه.»

## پودر لیموناد

برایتان مفهومی دارد؟ در گذشته در همه فصول سال در شیشه‌های کوچک، در پاکتهای کوچک عرضه می‌شد. مامای من در مغازه ما به مقدار فراوان پاکتهای کوچک سبزرنگ محتوی پودر لیموناد با طعم اسپرک می‌فروخت. در پاکتی کوچک که رنگش را از پرتغالی نه چندان رسیده گرفته بود، پودر لیموناد با طعم پرتغال بود. علاوه بر آن پودر لیموناد با طعم تمشک وجود داشت، همچنین پودر لیمونادی که اگر آب صاف لوله‌کشی روی آن ریخته می‌شد، صدا می‌کرد، کف می‌کرد، هیجان‌زده می‌نمود و وقتی آن را، قبل از آنکه آرام بگیرد، می‌نوشیدی دورادور طعم لیمو داشت و در لیوان هم رنگ لیمو را می‌نمایاند، فقط کمی تندتر: رنگ زرد مصنوعی زهرگون.

به جز شرح طعم دیگر چه چیز روی پاکتهای کوچک نوشته بود؟ نوشته بود: محصول طبیعی - بر اساس قانون حفاظت شده - از رطوبت محفوظ نگاه دارید - و در زیر خط نقطه‌چین نوشته بود: این جا را پاره کنید.

دیگر کجا می‌شد پودر لیموناد خرید؟ نه فقط در مغازهٔ مامای بیچارهٔ من، در هر مغازهٔ عطاری - فقط در مغازه‌های کایزر کافه و مغازه‌های کنزوم فروخته نمی‌شد - می‌شد پودر مشروحه فوق را خرید. در آنجا و در هر دکه لیموناد فروشی، قیمت یک پاکت کوچک پودر لیموناد سه فنیگ گولدن بود. ماریا و من پودر لیموناد را مجانی دریافت می‌کردیم. فقط اگر نمی‌توانستیم تأمل کنیم تا به خانه برسیم، می‌بایستی در مغازهٔ عطاری دیگری یا در دکهٔ لیموناد فروشی سه فنیگ پردازیم. یا حتی شش فنیگ، چون یک بسته معمولی برایمان کافی نبود و یک بسته برای دو شیشه می‌خریدم.

چه گونه آغاز شد؟ سؤال مورد اختلاف عشاق. من می‌گویم ماریا شروع کرد. ماریا هرگز ادعا نکرد که اوسکار شروع کرد. او این سؤال را بدون جواب گذاشت، اگر با سرسختی سؤال می‌شد، حداکثر پاسخ می‌داد: «پودر لیموناد شروع کرد.»

طبیعتاً همه کس حق به جانب ماریا می‌دهد، فقط اوسکار نمی‌تواند این حکم محکومیت را بپذیرد. هرگز نتوانستم قبول کنم: یک بسته پودر لیموناد به قیمت سه فنیگ در مغازه می‌توانسته اوسکار را از راه به در کند. من در آن ایام شانزده ساله بودم و اهمیت می‌دادم که خود را، یا حداکثر ماریا را گناه کار بدانم، ولی نه یک بسته پودر لیمونادی که می‌بایست از رطوبت حفاظت شود.

چند روزی پس از سالگرد تولدم آغاز شد. فصل شنا بنابر تقویم به پایان رسیده بود. ولی هوا هنوز تمایلی نداشت دربارهٔ سپتامبر چیزی بداند. پس از ماه اوت بارانی، تابستان توانایی خود را نمایان ساخت؛ روی تخته سیاه آویزان کنار کلبه مسئول پلاژ، کنار اعلان انجمن نجات غریق، می‌شد کارآمدی آخرین روزهای تابستان را خواند: هوا ۲۹ - آب ۲۰ باد جنوب شرقی - همچنان آفتابی.

در حالی که فریتس تروچینسکی با عنوان گروه‌بان یکم نیروی هوایی کارت پستال از پاریس، کپنهاگ، اسلو و بروکسل می‌نوشت - مردک همواره در مأموریت بود - من و ماریا تا حدی آفتاب سوخته شدیم. در ژوئن در پلاژ خانوادگی محلی خاص داشتیم. چون ماریا در آنجا از شوخیهای بی‌مزهٔ یک

دانش آموز شلوار قرمز پوشیده کلاس دهم دبیرستان کونرا دینوم و اظهار عشق خسته کننده پرتکلف یک دانش آموز کلاس یازدهم دبیرستان پتری آسودگی نداشت، در اواسط اوت از پلاژ خانوادگی صرفنظر کردیم و در پلاژ بانوان محلی آرام یافتیم، نزدیک آب، جایی که خانمهای چاق شبیه به امواج کوتاه دریای بالتیک، تنگ نفس و نفس زنان با رگهای بیرون زده واریسی زیر زانوها در امواج پیش می رفتند، جایی که بچه های کوچک عریان و بی تربیت علیه تقدیر می جنگیدند؛ یسمنی برجهای شنی ای را می ساختند که دایم از نو فرو می ریخت. پلاژ بانوان: وقتی زنها تنها هستند، خود را از نظرها دور باور دارند، جوانکی، که در آن ایام اوسکار در وجود خود پنهان می داشت، بایست چشمانش را ببندد و نگذارد که شاهد ناخواسته اعمال زنها گردد.

در ماسه دراز کشیده بودیم. ماریا در لباس شنای سبز قرمز راه راه، من در شلوار شنایی آبی رنگ فرو رفته بودم. ماسه خوابیده بود، دریا خوابیده بود، گوش ماهیها لگد شده بودند و چیزی نمی شنیدند، کهربا، که گویا بیدار نگاه می دارد، جای دیگری پیدا می شد، باد، که بنابر تابلوی وضع هوا از جنوب شرقی می وزید، آرام آرام خوابش برده بود، آسمان بسیار دور، که قطعاً کوشش هم می کرد، از خمیازه کشیدن رها نمی شد؛ ماریا و من هم خسته بودیم: شنا کرده بودیم، بعد از شنا، نه قبل از آن، گیلان خورده بودیم، هسته گیلانها هنوز مرطوب در کنار هسته های خشک سفیدرنگ، هسته های سبک مربوط به سالهای قبل در ماسه ساحلی ریخته بود. اوسکار با مشاهده این همه ناپایداری، ماسه ها را با هسته های یک ساله، هزارساله و کاملاً تازه بر طبل خود فرو ریخت، بنابراین ساعت شنی را تقلید کرد و کوشید خود را در نقش مرگ تصور کند و با استخوانها بازی کرد. در زیر گوشت گرم خواب آلود ماریا، قسمت هایی از اسکلت قطعاً کاملاً بیدارش را در نظر مجسم ساختم، از گذراندن نگاهم بین استخوان ساعد و استخوان بازو لذت بردم، روی مهره های ستون فقراتش بازی شمارش را بالا و پایین بازی کردم، با نگاهم از استخوان نشیمنگاهش گذشتم و با دنباله همچون شمشیر ستون فقراتش خود را مشغول داشتم.



به رغم مشغولیاتم، که برای خودم در نقش مرگ با ساعت ماسه‌ای تعبیه کرده بودم، ماریا حرکت کرد. بدون آنکه نگاه کند، فقط متکی به احساس انگشتانش در کیف شنا دست فرو برد و دنبال چیزی گشت، ضمن اینکه مابقی ماسه‌ها را با آخرین هسته‌های گیلای روی طبل آغشته شده به ماسه‌ام فرو ریختم، ماریا، چون چیزی را که می‌جست، احتمالاً سازدهنی‌اش را نیافت، کیف را خالی کرد: سازدهنی روی حصیر نیفتاد، ولی یک پاکت کوچک پودر لیموناد با طعم اسپرک افتاد.

ماریا تعجب کرد. شاید شگفت‌زده بود. واقعاً شگفت‌زده بودم و به خودم می‌گفتم، هنوز امروز هم به خودم می‌گویم: پودر لیموناد، این چیز بی‌ارزش که فقط بچه‌های کارگران بیکار و صفاغان می‌خرند، چون پول خرید لیموناد حسابی را ندارند، این ته مانده مغازه چطور داخل کیف شنای ما شده بود؟ اوسکار فکر کرد ماریا تشنه‌اش شده، من هم بر خلاف تمایلم مجبور گشتم فکرم را قطع کنم و تشنگی شدیدم را اذعان دارم. ما لیوان نداشتیم، علاوه بر آن برای رسیدن به آب آشامیدنی لااقل می‌بایست سی و پنج قدم برداشت، اگر ماریا تنها می‌رفت، پنجاه قدم اگر من می‌رفتم. بین کوه‌های گوشتی براق از روغن نیوآ، یا بر پشت یا روی شکم دراز کشیده بودند، می‌بایست ماسه داغ را تحمل کرد، اگر قرار بود از مسئول پلاژ لیوانی قرض کرد و شیر آب آشامیدنی کنار کلبه مسئول پلاژ را پیچاند.

ما هر دو از رفتن اعراض کردیم، پاکت کوچک را گذاشتیم کنار حصیر شنا بماند. بالاخره آن را برداشتم، قبل از آنکه ماریا بخواهد آن را بردارد. ولی اوسکار دوباره آن را روی حصیر گذاشت تا ماریا بتواند بردارد، ماریا برداشت. برداشتم و به ماریا دادم، ماریا آن را به اوسکار پس داد. تشکر کردم و به او هدیه کردم. ولی او نخواست آن هدیه را از اوسکار بگیرد. ناچار بودم دوباره آن را روی حصیر بگذارم. مدت‌ها همانجا ماند بی‌آنکه کسی حرکتی کند. اوسکار فهمید که ماریا بود که پاکت کوچک را پس از تقویمی خسته‌کننده برداشت. اما به این کار اکتفا نکرد: باریکه‌ای از پاکت را عیناً در

مکانی پاره کرد که زیر خط نقطه چین نوشته بود: اینجا را پاره کنید! آن پاکت باز شده را جلوی من گرفت. این بار اوسکار با تشکر رد کرد. ماریا موفق شد دلخور گردد، با تصمیم قطعی آن پاکت باز را روی حصیر گذاشت. چه می‌توانستم بکنم جز اینکه به نوبه خود، قبل از اینکه ماسه بتواند به داخل پاکت راه یابد، آن را بردارم و به ماریا تعارف کنم.

اوسکار مسلم می‌داند که ماریا بود که یکی از انگشتانش را درون پاکت پنهان ساخت، دوباره انگشتش را بیرون آورد، آن را عمودی و برای نمایش نگاه داشت؛ بر روی سر انگشتش کمی پودر لیموناد سفید آبی نمایان بود. انگشتش را به من تعارف کرد. طبیعتاً قبول کردم. گرچه به دماغم زد، ولی چهره‌ام موفق گشت طعم خوب آن را منعکس سازد. این ماریا بود که کف دستش را گود کرد و اوسکار نتوانست از این کار صرف‌نظر کند که کمی پودر لیموناد در آن ظرف صورتی رنگ بیاشد. نمی‌دانست با آن چه کند. آن تپه کوچک در کف دستش برایش تازگی داشت و باعث تعجبش می‌شد. خود را خم کردم، همه بزاق دهانم را جمع کردم، آن را به پودر لیموناد افزودم، یک بار دیگر این کار را تکرار کردم و وقتی خود را عقب کشیدم که دیگر بزاقی در دهان نداشتم.

در دست ماریا شروع کرد به صدا کردن و کف کردن، اسپرک همچون آتش‌فشانی منفجر شد. در آن جا غضب‌سبز نمی‌دانم چه ملتی درغلیان بود. در آن جا عملی در شرف انجام بود که ماریا تاکنون ندیده و لابد حس نکرده بود، چون دستش تکانی خورد، بر خود لرزید، خواست فرار کند، چون اسپرک او را هیجان زده کرد، به او احساسی داد، احساسی، احساسی...

هر قدر بر آن سبزی افزوده شد، ماریا قرمزتر شد، دستش را بر دبه سوی دهانش، مدت‌ها با زبانش کف دستش را لیسید، این کار را چندین بار تکرار کرد، چنان با ندانم کاری که اوسکار خواست باور کند زبانش آن احساس هیجان‌زای اسپرک را از بین نمی‌برد، بلکه تا نقطه‌ای تشدید می‌کند، حتی شاید برتر از نقطه‌ای که بنابر اصول نجابت حد احساس بشمار می‌رود.

سپس احساسش فروکش کرد. ماریا خندید، به اطرافش نگریست تا

ببیند آیا کسی شاهد رفتار اسپرک زده او بوده است، چون گاوهای دریایی را دید که در لباسهای شنا بی تفاوت و قهوه‌ای شده با نیوآ در اطراف دراز کشیده بودند، خود را انداخت روی حوله شنا، بر سطحی چنان سفید شرم زدگی او آرام آرام از بین رفت.

شاید هوای متناسب شنای آن ساعت‌های ظهر موفق می‌شد اوسکار را به خواب اغوا کند، اگر ماریا پس از گذشت کمتر از نیم ساعت بار دیگر از جا بلند نشده بود و پاکت نیمه پر لیموناد را بر نمی‌داشت. نمی‌دانم آیا با خود در جنگ بود، قبل از آنکه باقی مانده پودر لیموناد را در کف دستش، که دیگر با تأثیر اسپرک چندان بیگانه نمی‌بود، بریزد. تقریباً در همان مدتی که لازم است برای اینکه کسی عینکش را پاک کند، آن پاکت کوچک را در چپ و راست پیاله صورتی بی حرکت نگاه داشت، نه آنکه نگاهش را متوجه پاکت یا کف دستش کند، نه آنکه نگاهش بین پاکت نیمه پر و دست خالی در حرکت باشد؛ ماریا بین پاکت و کف دستش نگریمت و چشمانی سیاه وجدی نمود. ولی می‌بایست مشخص گردد تا چه حد نگاه جدی او ضعیف‌تر از پاکت نیمه پر بود. پاکت به کف دست نزدیک شد، کف دست به سوی پاکت پیش رفت، نگاهش حالت جدی توأم با افسردگی خود را از دست داد، کنجکاوی و در نهایت ولع نمایان شد. ماریا به زحمت با نمایش بی تفاوتی باقی مانده پودر لیموناد را در کف دست فربه خود، که به رغم گرما خشک بود، ریخت، پاکت خالی را گذاشت تا همراه با بی تفاوتی‌اش فرو افتد، با دست آزاد شده‌اش پنجه پر را گرفت، با چشمان خاکستری لحظه‌ای پودر را به تأمل نگریمت و سپس مرا نگاه کرد، مرا با چشمان خاکستری نگاه کرد، با چشمان خاکستری از من چیزی خواست، بزاق مرا خواست، چرا مال خودش را مصرف نمی‌کرد، اوسکار که دیگر چندان بزاق نداشت، به این زودی که بزاق تجدید نمی‌شد، بهتر بود لطفاً مال خودش را مصرف کند، آن هم به همین خوبی بود، اگر بهتر نبود، به هر حال بایست بیش از من داشته باشد، چون من به این زودی نمی‌توانستم تولید کنم، چون او بزرگتر از اوسکار بود.

ماریا بزاق مرا خواست. از اول مسلم بود که فقط بزاق من به درد می خورد. نگاه تشویق کننده اش را از صورتم برداشت، گناه این پافشاری زجر آور را متوجه نرمه چسبیده و نه آزاد آویزان گوش او دانستم. پس اوسکار آب دهانش را قورت داد، چیزهایی را در نظر مجسم ساخت که در موارد دیگر دهانش را آب می انداخت، ولی، مربوط به هوای کنار دریا بود، مربوط به هوای نمک دار، هوای کنار دریای نمک دار بود، غدد بزاقی ناتوان ماند، مجبور بودم، ترغیب شده توسط نگاه ماریا، از جا برخیزم و حرکت کنم، لازم بود، بی آنکه به چپ و راست بنگرم، بیش از پنجاه قدم روی ماسه های داغ بردارم، از پله های داغ تر کلبه مسؤل پلاژ بالا روم، شیر آب را باز کنم، با سر کج دهان باز رازیر آن نگاه دارم، بنوشم، دهان شور کنم، قورت دهم تا اوسکار باز بزاق داشته باشد.

وقتی فاصله بین کلبه مسؤل پلاژ و حوله سفید را، هر اندازه هم پایان ناپذیر بود و منظره ای وحشت انگیز داشت، طی کردم، ماریا را دیدم که روی شکم دراز کشیده. سرش را بین دستهای درهم فرو برده گذاشته، گیسویش بر پشتش سنگینی می کرد.

او را سیخ زدم، چون اکنون اوسکار بزاق داشت. ماریا تکان نخورد. بار دیگر او را سیخ زدم. نخواست. با احتیاط دست چپش را باز کردم. گذاشت اینکار را بکنم: دستش خالی بود، مثل اینکه هرگز اسپرک ندیده باشد. انگشتان دست راستش را باز کردم: بشقابی صورتی که در آن خطوطی نم دار دیده می شد، داغ و خالی.

آیا ماریا بزاق خودش را مصرف کرده بود؟ آیا نتوانسته بود منتظر بماند؟ یا آنکه پودر لیموناد را از کف دست فوت کرده، احساسش را خفه کرده، پیش از آنکه احساس کند، دستش را با حوله شنا پاک کرده بود. بار دیگر دست عادت شده ماریا با برجستگی ملایم خرافاتی تپه ماه، مرکور چاق و کمربند گوشتالود ونوس متظاهر شده بود.

آن روز کمی بعد ما رفتیم به خانه، اوسکار هرگز مطلع نشد آیا ماریا

همان روز برای دومین بار پودر لیموناد را گذاشت کف کند، یامخلوط پودر لیموناد و بزاق من چند روز بعد برای او و برای من، برای بار دوم بار گناه شد. اتفاق، یا اتفاق پیروی آمال موجب شد که ماتزرات در شب همان روز شنا که اینک شرح داده شد - سوپ انگور خرس و بعد از آن کوکوی سیبزمینی داشتیم - برای ماریا و من با اشکال توضیح داد که عضو یک کلپ کوچک اسکات بین اعضاء گروه محلی حزب شده است، دوبار در هفته همبازیهای تازه‌اش را، که همگی رهبران سلول‌اند، در میهمانخانه اسپرینگر ملاقات خواهد کرد، سلکه، رهبر گروه محلی هم خیال دارد گاه گاه بیاید، به همین لحاظ او باید برود و متأسفانه ما را تنها بگذارد. بهتر است که اوسکار در شبهای اسکات نزد مادر تروچینسکی بخوابد.

مادر تروچینسکی موافق بود، به خصوص که به نظرش این راه حل مطلوبتر از پیشنهادی بود که ماتزرات بدون اطلاع ماریا پیش از ظهر کرده بود. بنابر آن پیشنهاد من نمی‌بایست پیش مادر تروچینسکی شب را بگذرانم، بلکه ماریا می‌بایست دویا سه بار در هفته در منزل ما روی راحتی لحافش را پهن کند. ماریا در آن تختخواب پهنی می‌خوابید که در گذشته دوست من هوبرت پشت پر از جازخم خود را می‌خواباند تا استراحت کند، آن تختخواب سنگین در اتاق کوچک عقب قرار داشت. تختخواب مادر تروچینسکی در اتاق نشیمن بود. گوسته تروچینسکی، که همچون گذشته در هتل «ادن» غذای سرد سرو می‌کرد، در هتل می‌زیست، گاهی روزهای تعطیل می‌آمد به خانه، شب را به ندرت در خانه می‌گذراند و اگر می‌ماند روی راحتی می‌خوابید. ولی اگر مرخصی از جبهه فریتس تروچینسکی را با هدایا از کشورهای دوردست به منزل بازمی‌گرداند، آن سرباز در حال مرخصی و مأمور مسافر در تختخواب هوبرت می‌خوابید، ماریا در تختخواب مادر تروچینسکی می‌خوابید و پیرزن رختخوابش را روی راحتی پهن می‌کرد.

این نظام به علت ادعاهای من دچار مشکل شد. ابتدا قرار شد من روی راحتی خوابانده شوم. این نظریه را کوتاه اما به روشنی رد کردم. سپس مادر

تروچینسکی خواست تختخواب پیرزنانه خود را به من واگذار و خود به راحتی قناعت کند. در این مورد ماریا اعتراض کرد و مایل نبود که ناراحتی محل خواب، خواب مادر پیرش را مختل سازد، بی آنکه لغات زیادی مصرف کند توضیح داد که آماده است در تختخواب هربرت پیشخدمت با من شریک گردد و چنین اظهار داشت: «با اوسکار کوچولو تو به تختخواب آدم جاش می‌شده. اون یه هشتم که بیشتر نیس.» بدین ترتیب ماریا از هفته بعد دوبار در هفته رختخواب مرا از منزل هم کف به طبقه دوم می‌آورد و برای من و طبلم در سمت چپ خود می‌گسترده. در اولین شب اسکات ماتزرات هیچ واقعه‌ای روی نداد. تختخواب هربرت به نظر من خیلی عظیم آمد، ابتدا دراز کشیدم ماریا بعد وارد اتاق شد. خودش را در آشپزخانه شسته بود و در لباس خوابی مسخره، بلند، قدیمی و آهارزده به اتاق خواب آمد، اوسکار او را جز در آن لباس انتظار می‌کشید، ابتدا جاخورد، ولی پس از آن راضی شد، چون آن پارچه مربوط به کشوی کمد مادر بزرگها، سبک بود و چینهای اونیفورم سفید پرستارها را به یاد می‌آورد.

ماریا در حالی که برابر کمد ایستاد گیسویش را باز کرد و سوت زد. هر وقت لباسش را می‌کند یا لباس می‌پوشید، وقتی گیسویش را می‌بافت یا آن را باز می‌کرد، سوت می‌زد. حتی موقع شانه‌زدن موهایش بلاوقفه یکی دو نت را از بین لبهای جمع کرده‌اش بیرون می‌داد و با وجود این منتج به آهنگی نمی‌شد. به محضی که ماریا شانه را گذاشت، سوت زدن هم تمام شد. رویش را برگرداند، بار دیگر موهایش را تکان داد، با چند حرکت سریع نظم روی کمد را برقرار کرد، نظم کمد او را جسور ساخت، برای پدر سیلو و رتوش شده خود در قاب چوب آبنوس با دست بوسه‌ای فرستاد، پس از آن با نیرویی بیش از حد خود را توی تختخواب انداخت، چندین بار پایین و بالا رفت، در آخرین بار لحافش را گرفت تا چانه زیر آن پنهان شد، مرا که زیرلحاف خودم در آن کنار دراز کشیده بودم اصلا لمس نکرد، بازوی مدورش را که آستین کوتاه لباس خواب روی آن لوله شده بود بار دیگر از زیر لحاف بیرون آورد، بالای سر خود به دنبال نخ‌گشت که با آن می‌شد چراغ را خاموش کرد، آن را یافت و

چراغ را خاموش کرد، در خاموشی و با صدایی بیش از حد بلند گفت «شب بخیر!»

تنفس ماریا خیلی زود یکنواخت شد، احتمالاً فقط خود را به خواب نزده بود، بلکه واقعاً زود خواب رفت، چون کار روزانه او می‌بایست چنین خوابی را به دنبال داشته باشد.

اوسکار پس از مدتی طولانی، تصاویری ارزنده برای تماشا دید که خواب از چشم او ربود، گرچه سیاهی بین دیوارها و کاغذ تاریک کننده پنجره شدید بود، با این وجود پرستاری با موهای بور خود را بر پشت پر از جای زخم هربرت خم کرده بود، از پیراهن آهاری شوگرلئو، چون تا بدان حد نزدیک شده بود، کبوتر دریایی تکامل یافت و پرواز کرد که در اثر اصابت با دیوار گورستان خرد شد، که پس از آن تازه گج کشیده به نظر رسید و از این گونه. ابتدا رایحه لحظه به لحظه در حال تزاید، گج کننده وانیل آن فیلم قبل از خواب را مات کرد، سپس پاره کرد، اوسکار به مرحله تنفس منظمی رسید که ماریا مدت‌ها بود آن را تمرین می‌کرد.

سه روز بعد، ماریا بار دیگر نمایش مقدمات به رختخواب رفتن یک دختر جوان را برایم بازی کرد. در لباس خواب آمد، سوت زنان گیسویش را باز کرد، سوت زنان آنها را شانه زد، شانه را کنار گذاشت، دیگر سوت نزد، نظم روی کمد را برقرار داشت، برای عکس بوسه‌ای با دست فرستاد، پرش بیش از حد پرتوان خود را انجام داد، بالا و پایین رفت، لحاف را چسبید و دید - من پشت او را می‌نگریستم - او یک پاکت کوچک را دید - من از زیبایی گیسوان او شگفت‌زده بودم - روی لحاف چیز سبز رنگی را دید - من چشمانم را بستم و خواستم منتظر بمانم تا نگاه او به دیدن پاکت پودر لیموناد عادت کند - در این موقع فنرهای تخت زیر اندام ماریا که خود را پس انداخت صدا کرد، چراغ را خاموش کرد، وقتی به علت خاموش شدن چراغ چشمانم را باز کردم، برای اوسکار آنچه می‌دانست مسلم گشت: ماریا چراغ را خاموش کرده بود، در تاریکی نامنظم تنفس می‌کرد، به دیدن پودر لیموناد نتوانسته بود خود را عادت

دهد ؛ ولی نامشخص ماند که آیا تاریکی که او فرمان داده بود اثر وجود پودر لیموناد را تشدید نمی‌کرد، اسپرک را شکوفا نمی‌ساخت و برای شب حیابهای ترون سفارش نمی‌داد.

تقریباً می‌خواهم باور کنم که تاریکی موافق با اوسکار بود، چون پس از چند دقیقه - اگر بتوان در اتافی به شدت تاریک، صحبت از دقیقه کرد - من در قسمت بالای تختخواب حرکتی را احساس کردم ؛ ماریا برای نخ قلاب انداخته بود، نخ را گاز گرفت و فوراً پس از آن بار دیگر گیسوان بلند افشان ماریا را بر پشت پیراهن خوابش تحسین کردم. چه سان یک نواخت و زردرنگ روشنایی از پشت پوشش چین‌دار چراغ، اتافی خواب را روشن می‌کرد. لحاف پر، باد نکرده و دست نخورده در پایین تخت سر جایش بود. پاکت روی آن کوه سفید در تاریکی جرأت حرکت نداشته بود. پیراهن خواب مادر بزرگ ماریا خش‌خش کرد، یک آستین پیراهن و دست داخل آن پاکت پودر را برداشت و اوسکار بزاقی را در دهانش جمع کرد. ما در طی هفته‌های بعد بیش از یک دوجین پاکت کوچک پودر لیموناد را، اغلب با طعم اسپرک، وقتی اسپرک تمام شد، با طعم لیمو و تمشک، همواره بر همان روش خالی کردیم، با بزاقی من به جوشش آمده چنان تحریک‌کننده بود که ماریا هر بار بیشتر بدان علاقمند می‌شد. در جمع کردن بزاقی خبره شدم، کلک‌هایی می‌دانستم که باعث می‌شد آب دهان سریع و به حد کافی جمع شود، قادر بودم با محتوی یک پاکت پودر لیموناد برای ماریا سه بار پشت سر هم آن احساس مطلوب را باعث گردم، ماریا از اوسکار راضی بود، گاهی او را به خود می‌فشرده، پس از لذت بردن از پودر لیموناد او را سه یا حتی چهار بار می‌بوسید و اغلب به سرعت خواب می‌رفت، پس از آنکه اوسکار صدای خنده کوتاه او را در تاریکی می‌شنید.

برای من خوابیدن دایم مشکل‌تر می‌شد. شانزده ساله بودم، روحی هیجان‌زده داشتم و نیازهایی که خواب را می‌ربودند، عشق من به ماریا بایست امکانی دیگر و تصور نشده را عرضه کند، جز آنچه در پودر لیموناد نهفته بود و توسط بزاقی من بیدار می‌شد، همداش همان احساس یک سان.



فکر کردن اوسکار محدود به زمان پس از خاموش شدن چراغ نمی‌شد. روزها هم در پشت طبلم در فکر فرو می‌رفتم، اوراق از خواندن کهنه شده راسپوتین را ورق می‌زدم، لحظات هیجان زدگی ساعات درس را بین گرتشن شفلر و مامای بیچاره‌ام، به یاد می‌آوردم، از گوتته هم پرسیدم، که همچون راسپوتین به صورت تکه‌هایی از خویشاوندی انتخابی در اختیار داشتم، بنابراین تحرک شفافبخش را با لغزندگی احساس طبیعی شاعر، که همه جان را شامل می‌شد، مقایسه کردم، گاه در ماریا تظاهری از ملکه سار، گاه خطوط شاهزاده آناستازیا، خانمهای محبوب دربار، پیروان نجیب‌زاده استثنایی راسپوتین را می‌دیدم، تا به زودی دل زده از آن همه سینه، روح آسمانی اوتیله را یا هوس استادانه زیر مهمیز نگاه داشته شارلوت را بنگرم. اوسکار خود را به تناوب شخص راسپوتین، سپس قاتلین او، اغلب به صورت هاپتمن، به ندرت به صورت شوهر متلون شارلوت یک بار - بایستی اعتراف کنم - به صورت ژنی معروف گوتته بالای سر ماریای بخواب رفته می‌دید.

شگفت‌انگیز است که من از ادبیات انتظار تحریک بیشتری داشتم تا از زندگی واقعی عریان، مثلاً یان برونسکی که بارها او را دیده بودم که روی گوشت مامای بیچاره من کار می‌کند، نمی‌توانست احساس مرا برانگیزد. گرچه می‌دانستم این جفت متناوباً متشکل از ماما و یان، یا ماتررات و ماما تشکیل شده، ناله کنان، گوشه، عاقبت از پا درآمده، نفس زنان، متلاشی شده به مفهوم عشق است، ولی اوسکار با وجود این نمی‌خواست باور کند که عشق، عشق است و از عشق، عشق دیگری را می‌جست و هر بار از نوبه عشق گلوله‌ای می‌رسید و از این عشق متنفر بود، قبل از آنکه آن را به عنوان عشق آزموده و به عنوان یگانه عشق حقیقی برابر خود از آن دفاع کند.

ماریا دراز کشیده پودر لیموناد را مصرف کرد. چون به محضی که پودر می‌جوشید، پاهایش می‌لرزید و عادت داشت پاگوبی کند، اغلب پیراهن خوابش در همان اوان احساس بالا می‌رفت. در جوشش دوم پیراهن موفق شد تاروی شکم بالا رود و جلوی سینه‌اش لوله شود. به ناگهان و بی‌آنکه قبلاً با خواندن

گفته یا راسپوتین این امکان را محتمل دانسته باشم، پس از آنکه هفته‌ها دست چپ او را پر کرده بودم، باقی مانده پودر لیموناد با طعم تمشک را روی شکم پاشیدم و بزاق بر آن ریختم دهانه آتش‌فشان که شروع به جوشیدن کرد، ماریا برای اعتراض دلیل لازم را از دست داد، چون جوشان و خروشان از هر جهت برتر از کف دست بود. گرچه همان پودر لیموناد بود، بزاق من هم همان بزاق، همچنین احساس هم تفاوتی نداشت، فقط به مراتب شدیدتر بود. احساس چنان تشدید شده متظاهر شد که به نظر رسید ماریا دیگر نمی‌تواند تحمل کند. خود را جلو خم کرد، خواست بازبان تمشک جوشان را خاموش سازد، همان‌طور که اسپرک را در کف دستش می‌کشت، وقتی وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود، ولی زیانش به حد کافی دراز نبود؛ از دست‌رس او دور و در آفریقا یا در فویرلند قرار داشت. ولی برای من نزدیک بود، زیانم را در آن فرو بردم، تمشک جویا بودم و دائم بیشتر یافتم، به هنگام جمع‌آوری تمشک گم شدم، به مناطقی رسیدم که جنگلبانی نبود که بخواهد پروانه مرا ببیند، خود را برابر تمشکها مکلف احساس کردم، فقط تمشک در چشمانم، فهمم، قلبم و شنوایم داشتم، فقط تمشک استشمام می‌کردم، اوسکار چنان به دنبال تمشک بود که فقط به طور ضمنی درک کرد: ماریا از فعالیت او راضی است. برای همین چراغ را خاموش کرده. برای همین خود را با اطمینان به خواب‌زده و به تو اجازه داد همچنان در جستجو باشی، چون ماریا از تمشک غنی بود.

و چون دیگر نیافتم، به طور اتفاقی در محلی دیگر قارچ یافتم. و چون در عمقی پنهان زیر خزه روییده بود، زیان من ناتوان ماند، رخصت دادم انگشت دیگری برایم بروید، چون انگشتانم ناتوان ماندند. و این چنین اوسکار سومین چوب طبلس را شناخت - برای این کار به حد کافی مسن بود. بر حلب طبالی نکردم، بلکه بر خزه. دیگر نمی‌دانستم، من هستم که طبالی می‌کند؟ ماریاست؟ خزه من یا خزه اوست؟ خزه و انگشت دیگر و دنبالان قارچها فقط به من تعلق داشت؟ یا خواست متعلق به خودش را؟ اوسکار تولید کرد، او یا من؟ و ماریا که در خواب بود، که وانیل ملایم و زیر خزه دنبال قارچ تند،

که حداکثر پودر لیموناد، ولی آن را نمی‌خواست، که من هم نمی‌خواستم، که خود را مستقل ساخته بود، که تعلق به خودش را به اثبات رساند، که چیزی عرضه داشت که به او نداده بودم، که نه می‌توانست بخواند و نه می‌توانست بنویسد، که به جای من امضاء کرد، که امروزه هم هنوز راه خودش را می‌رود، که همان روزی از من جدا شد که وجودش را برای نخستین بار درک کردم، که دشمن من است، که بایست دایم از نو با او متحد شوم، که به من خیانت و مرا گرفتار در دسر می‌کند، که مایلم به او خیانت کنم و بفروشمش، که به خاطر او شرمزده‌ام، که از من دلزده است، که می‌شویمش، که مرا کثیف می‌کند، که هیچ چیز نمی‌بیند و همه چیز را احساس می‌کند، که برایم چنان بیگانه است که مایلم او را جا بگذارم، که خاطره‌ای کاملاً متفاوت با خاطره اوسکار دارد: وقتی امروز ماریا وارد اتاق می‌شود و برونو بدون جلب توجه به راهرو خود را کنار می‌کشد، او ماریا را باز نمی‌شناسد، تمایلی ندارد، نمی‌تواند، بلغمی مزاج باقی می‌ماند، در حالی که قلب اوسکار هیجان‌زده دهانش را وادار به گفتن می‌کند: «گوش کن ماریا، پیشنهادی لطیف: می‌توانیم پرگاری بخریم و دایره‌ای در اطراف خودمان بکشیم، می‌توانیم با همان پرگار زاویه تمایل گردن تو را اندازه بگیریم، در حالی که تو کتاب می‌خوانی، خیاطی می‌کنی، یا بار دیگر، یا همین الان دگمه‌های رادیو کیفی مرا می‌گردانی. رادیو را ول کن؛ می‌توانم چشمانم را آمپول بزخم تا باز بتوانم اشک بریزم. اوسکار پیش اولین قصاب، قلبش را از چرخ گوشت می‌گذرانند، اگر تو هم روحت را بگذرانی. می‌توانیم یک حیوان پارچه‌ای بخریم تا بین ما آرام بماند. اگر من در مورد کرم و حوصله تصمیم بگیرم: می‌توانیم برویم ماهیگیری و خوشبخت باشیم. یا پودر لیموناد آن دوران، یادت می‌آید؟ تو مرا اسپرک می‌نامیدی، من جوش می‌آمدم، تو باز هم بیشتر می‌خواستی، من باقی مانده را به تو می‌دادم - ماریا، پودر لیموناد، پیشنهادی لطیف، چرا به رادیو ور می‌روی، هنوز هم به رادیو گوش می‌کنی، مثل اینکه تمایلی وحشی برای شنیدن اخبار فوق‌العاده تو را تسخیر کرده باشد.»

## اخبار فوق العاده

بر قید سفید طبل من نمی‌توان به خوبی تمرین کرد. این را بایستی بدانم. حلب من همیشه همان چوب طبل را خواستار است. می‌خواهد با ضربه‌ای از او سؤال شود، با ضربه‌ای پاسخ گوید، یا زیر لرزش چوبها گپ‌زنان سؤال و جواب را ممکن سازد. بنابراین این طبل من تابه نیست که با داغ کردن مصنوعی گوشت خام را بپزد، پیست رقص جفتهایی نیست که نمی‌دانند آیا به هم تعلق دارند. به همین جهت هم اوسکار هرگز، حتی در ساعات تنهایی پودر لیموناد روی طبل خود نپاشید، بزاق خود را بدان نیفزود، نمایشی را برپا نداشت که سالها بود شاهد آن نمی‌بود، که بسیار دلتنگ آن شده بود. گرچه اوسکار از آزمایش با پودر لیموناد کاملاً چشم پوشیده بود، ولی مستقیم پیش رفت، طبل را کنار گذاشت؛ بنابراین خود را عریان ساختم، چون بدون طبل عریانم.

ابتدا یافتن پودر لیموناد مشکل بود، برونو را به مغازه‌های عطاری گرافن برگ گمیل داشتم، او را با تراموا به گرس‌هایم فرستادم. همچنین از

او خواهش کردم در شهر هم پرس و جو کند، ولی حتی در دکه‌های لیموناد فروشی، نظیر آنهایی که در آخرین ایستگاه ترامو وجود دارد، برونو نتوانست پودر لیموناد پیدا کند. فروشندگان جوان اصلاً آن را نمی‌شناختند، صاحبان مسن‌تر دکه‌ها به خاطر می‌آوردند - آن طور که برونو گزارش کرد - پیشانی‌شان را می‌مالیدند و می‌گفتند: «جوان، چه می‌خواهید؟ پودر لیموناد؟ در گذشته دور وجود داشت. در زمان ویلهلم، اوایل دوران هیتلر هم معامله می‌شد، چه دورانی بود! اگر لیموناد یا کوکا بخواهید داریم.» بنابراین پرستارم، به هزینه من، چندین شیشه لیموناد و کرکا نوشید، ولی برای من چیزی را نیافت که خواستار آن بودم. با وجود این اوسکار می‌توانست امیدوار بماند. برونو خستگی‌ناپذیر بود، دیروز برایم پاکت سفید، بدون نوشته‌ای آورد؛ تکنسین لابراتوار آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، دوشیزه کلین با تفاهم آمادگی خود را اعلام داشته بود تا در قوطیها، کثوها و کتابهایش بگردد، چند گرم از این، کمی از آن بردارد و بالاخره پس از چندین آزمایش پودر لیمونادی مخلوط کند که برونو درباره آن گفت: می‌تواند بجوشد، حباب اندازد، سبز رنگ شود و تا حدی طعم اسپرک بدهد.

و امروز روز ملاقات بود. ماریا آمد. ولی قبلاً کلپ آمد. ما با هم تقریباً سه ربع ساعت درباره چیزهای قابل فراموش کردن خندیدم. بنابراین درباره خبر فوق‌العاده‌ای که رادیو کیفی من پخش کرد - ماریا آن را چند هفته قبل به من هدیه کرده بود -، درباره مرگ استالین چیزی نگفتم. ولی به نظر رسید که کلپ بی‌خبر نیست، چون روی یقه پالتوی قهوه‌ای چهار خانهاش روبان سیاهی را به نحو بدی دوخته بود. وقتی کلپ از جابرخواست، ویتلار وارد شد. به نظرم رسید که آن دو دوست با هم دعوا کرده باشند، ویتلار خنده کنان به کلپ سلام گفت و در حالی که با انگشتانش شاخ شیطان رانشان می‌داد گفت: «مرگ استالین امروز صبح موقع اصلاح صورت مرا غافلگیر کرد» به کلپ برای پوشیدن پالتو کمک کرد. کلپ با حالت احترامی که در چهره‌اش درخشش داشت، پارچه سیاه را روی یقه پالتویش نمایش داد و نالان گفت «برای همین

سیاه بسته‌ام.» و با تقلید صدای ترومپت لوئی آرمسترانگ، نوای نخستین تدفین از «نیو اورلئان فونکشن» را اجرا کرد: ترراه تراهدادا تراده داداد دادا - آن گاه از در خارج شد.

ولی ویتلار ماند، نخواست بنشیند، برابر آینه رقصان راه می‌رفت، تقریباً ربع ساعت با درک یکدیگر لبخند زدیم، بی آنکه منظورمان استالین بوده باشد. نمی‌دانم می‌خواستم او را محرم راز خود سازم یا منظورش این بود که ویتلار را فراری دهم. او را به کنار تخت به اشاره فرا خواندم، گوشش را نزدیک آوردم و در گوش نرمه بزرگش گفتم: «پودر لیموناد؟ برایت مفهومی دارد، گوته‌فرید؟» جهشی وحشت‌زده ویتلار را از تخت نرده‌دار من کنار برد؛ با اطواری هیجان‌زده و رفتاری نمایشی انگشت سبابه‌اش را به سوی من دراز کرد و گفت: «تو شیطان چرا می‌خواهی مرا با پودر لیموناد از راه به دربری؟ هنوز هم نمی‌دانی که من یک فرشته‌ام؟»

بماند فرشته شروع به بال زدن کرد، نه آنکه قبلاً بار دیگر از آینه روشویی پرسش نکرده باشد، جوانهای خارج از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی واقعاً که عجیبند و در رفتارشان چه تمایل شدیدی به غلو دارند.

پس از آن ماریا آمد. کت و دامن بهاره‌ای دوخته بود، کلاه خاکستری رنگ شیکی بر سر داشت که به طور محدود ولی اعجاب‌انگیز با زرد کاهی تزیین شده بود، این مصنوع را، حتی در اتاق من هم از سر برنداشت. گذران به من سلامی گفت، گونه‌اش را برابر لبهایم گرفت، فوراً رادیو کیفی را روشن کرد، که ظاهراً به من هدیه کرده بود و با وجود این به نظر رسید برای مصرف خودش در نظر گرفته است؛ چون آن جعبه پلاستیکی زشت می‌بایست جایگزین قسمتی از مذاکرات ما در روزهای ملاقات گردد. «خبر امروز صبح راشنیدی؟ جالب است، یا نه؟» با حوصله پاسخ دادم «آره، ماریا، از من هم مرگ استالین را پنهان نکردند، ولی خواهش می‌کنم رادیو را خاموش کن.»

ماریا بی آنکه چیزی بگوید پیروی کرد، ولی هنوز هم با کلاه نشسته بود، طبق معمول درباره کورت کوچولو صحبت کردیم.

«فکرشو بکن اوسکار، پسره دیگه نمیخواد جوراب بلند بپوشه، هنوز ماه مارسه و سردتر از اینام می‌شه، تو رادیو گفتن» خبر رادیو را نشنیده گرفتم، ولی به طرفداری از کورت در مورد جوراب بلند گفتم: «پسرک دوازده ساله است، ماریا، به خاطر جورابهای پشمی بلند پیش همکلاسه‌هایش خجالت می‌کشد.» «واسه من سلامتت مهمتره، جورابارو تا عید پاک پا می‌کنه.» این زمان چنان با قاطعیت بیان شد که من با ملاحظه کوشیدم تغییر جهتی بدهم «پس برایش شلوار اسکی بخر، چون این جورابهای بلند واقعا زشتند. زمانی را به یاد آور که در سن امروز او بودی. در حیاط خانه‌مان در جاده لایز؟ چه بر سر کزشن کوچولو، که مجبور بود جوراب بلندش را تا عید پاک بپوشد، می‌آوردند؟ نوخی‌ایکه، که از کورت دیگه بازنگشت، آکسل میشکه، که کمی قبل از پایان جنگ در هلند از پا درآمد و هاری شلاگر، آنان با آن کزشن کوچولو چه کردند؟ جورابهای بلند پشمی او را با قیر اندودند تا بچمبده، طفلک را می‌بایست ببرند بیمارستان.»

ماریا خشمگین حرفم را قطع کرد، «اینا همش کارای سوزی کاتر بود، گناش به گردن اونه نه جورابا!» گرچه سوزی کاتر در اوایل جنگ در گروه «دختران سریع» به خدمت مشغول شده و گویا در ایالت بایر ازدواج کرده بود، ولی ماریا درباره آن دختر که چند سالی از او بزرگتر بود خشمگین سخن گفت؛ فقط زنها می‌توانند بی‌مهتری خود را از دوران جوانی تا به دوران مادربزرگی حفظ کنند. با وجود این اشاره به جورابهای قیری کزشن کوچولو موثر بود و ماریا قول داد برای کورت کوچولو شلوار اسکی بخرد. می‌توانستیم درباره موضوع دیگری صحبت کنیم. درباره کورت کوچولو گزارشهای تحسین‌برانگیزی داده شده بود. در آخرین جلسه والدین آقای کونه من، معلم کورت از او اظهار رضایت کرده بود: «فکرشو بکن، شاگرد دوم کلاسه. تو مغازم به من کمک می‌کنه، نمی‌تونم واست بگم چطور.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و فرصت دادم تا آخرین دست آوردهای مغازه غذایی فروشی لوکس را برایم شرح دهد. ماریا را ترغیب

کردم در اوبر کاسل هم یک شعبه باز کنند. زمان مناسب است، رونق اقتصادی تداوم دارد - این را از رادیو گرفته بودم - و آن زمان وقتش رسیده بود که برای آمدن برونو زنگ بزنم. او آمد و به من پاکت کوچک سفید را با محتوای پودر لیموناد داد.

نقشه اوسکار کامل بود. بدون هر توضیحی از ماریا تقاضا کردم دست چپش را به من بدهد. خواست دست راستش را بدهد، ولی اصلاح کرد، پشت دست چپش را در حالی که سرش را تکان می‌داد و می‌خندید به من ارائه داد، احتمالاً انتظار بوسه‌ای بر آن را داشت. وقتی شگفت‌زده شد که من دستش را برگرداندم و بین تپه ماه و تپه ونوس پودر لیموناد را از داخل پاکت خالی کردم. نخست اجازه داد و زمانی وحشت کرد، که اوسکار روی دستش خم شد و بزاق خود را به مقدار فراوان روی پودر لیموناد خالی کرد. از جا در رفت و نگران به پودر در حال جوشش و به رنگ سبز کف‌کننده نگریست. ماریا از پیشانی به بالا فرمز شد. نزدیک بود امیدوار گردم که با سه قدم خود را به دستشویی رساند، آب، آب تنفرانگیز، نخست سرد سپس گرم را روی پودر لیموناد روان ساخت و پس از آن دستش را با صابون شست.

«تو بعضی وقتاً واقعاً غیر قابل تحملی، اوسکار. آقای مونستربرگ بایس درباره ما چی فکر کند؟» و با نگاهی ملتسمانه، به خاطر من، برونو را نگریست که در جریان آزمایش من در پایین تخت مستقر شده بود. برای اینکه ماریا بیشتر خجالت نکشد، پرستارم را از اتاق بیرون کردم و به محضی که در جفت شد، ماریا را به کنار تخت خواندم «تو یادت نمی‌آید؟ خواهش می‌کنم به یاد آور. پودر لیموناد! یک پاکت سه فنیک. به گذشته فکر کن: اسپرک، تمشک، چه قدر زیبا کف می‌کرد، می‌جوشید و آن احساس، ماریا، آن احساس!»

ماریا به خاطر نمی‌آورد. ابلهانه از من ترسید، کمی لرزید، دست چپش را پنهان کرده بود، با مشقت کوشید موضوع صحبت دیگری پیدا کند، بار دیگر درباره توفیق کورت در مدرسه حرف زد، از مرگ استالین، از یخچالهای جدید مغازه اغذیه فروشی ماتزرات، از تأسیس شعبه‌ای در اوبر کاسل. ولی من به پودر



لیموناد وفادار ماندم، گفتم پودر لیموناد، از جابر خاست، پودر لیموناد التماس کردم، با عجله خداحافظی کرد، کلاهش را درست کرد، نمی دانست آیا باید برود، رادیو را روشن کرد، صدای رادیو بلند شد، فریاد زدم «پودر لیموناد، ماریا، به یاد بیار!»

در آستانه در ایستاده بود، گریه کرد، سرش را تکان داد، مرا با رادیوی خش خش کنان، سوت زنان تنها گذاشت، در را چنان محتاط بست که گویا بر روی بیمار در حال مرگ می بندد.

بنابراین ماریا دیگر نمی تواند پودر لیموناد را به یاد آورد. ولی برای من، تا زمانی که تنفس کنم و بتوانم طبل بزنم، پودر لیموناد همچنان کف خواهد کرد؛ چون بزاق من بود که در اواخر تابستان سال چهل اسپرک و تمشک را تحریک کرد، احساس را بیدار ساخت، گوشت مرا به جستجو فرستاد، مرا به گردآوری دنبلان قارچ، سماروغ و انواع دیگری از قارچها، که خوردن ایند ولی من آنها را نمی شناسم، آموزش داد، مرا پدر کرد، احساس برانگیز، پدر، گردآورنده و تولید کننده؛ چون در آغاز نوامبر دیگر شکی وجود نداشت، ماریا در ماه دوم بود و من، اوسکار پدر بودم.

این را امروز هم باور دارم، چون داستان ماتزرات خیلی دیرتر واقع شد، دو هفته، نه، ده روز بعد از آنکه من ماریای خواب را در تخت خواب برادرش هربرت، برابر کارت پستالهای جبهه جنگ برادر کوچکترش سرگروه بان، در اتاق تاریک، بین دیوارها و کاغذ تاریک کننده پنجره باردار کردم! او دیگر نه در خواب، بلکه فعال و نفس زنان روی راحتی خودمان دیدم؛ ماتزرات دیدم.

اوسکار وارد شد، از راهروی خانه، از زیر شیروانی می آمد، جایی که فکر کرده بود، با طبلش به اتاق نشیمن وارد شد. آن دو متوجه من نشدند. سرهایشان در جهت بخاری کاشی پوش بود. پای راستش به نحوی زشت، از راحتی پایین افتاده بود. پای راست خم شده اش را، مثل اینکه دخالتی نداشته باشد، روی تکیه گاه پشت راحتی گذاشته بود. بین انگشتان از هم باز شده ماتزرات ماریا یکوری به فرش خیره شده بود، به نظر رسید نقش فرش را تا زیر

میز دنبال کند. ماتزرات بالشتی را با روپوشی مخمل گاز گرفته بود، مخمل را فقط وقتی با هم حرف زدند رها کرد. گاهی حرف می‌زدند، بی‌آنکه توقف کنند. ساعت که سه ربع را زد هر دو متوقف شدند و تا زمانی که زنگ وظیفه خود را انجام داد متوقف ماندند. ماتزرات گفت، بار دیگر مثل قبل از صدای زنگ مشغول: «حالا سه ربع است.» آن وقت خواست بداند که آیا این جور خوب است، ماریا گفت بله و چندین بار سؤال کرد و از او خواست مواظب باشد. او قول داد، قطعاً مواظب خواهد بود. ماریا به او امر کرد، نه، از او خواهش کرد این بار خیلی مواظب باشد. آن وقت ماتزرات پرسید که آیا کارش تمام است، و ماریا گفت: همین الان تمام است. در این موقع لابد پایش، که از راحتی پایین آویزان بود، گرفت، چون آن را در هوا تکان داد، ماتزرات مجدداً بالشت مخمل را گاز گرفت، ماریا فریاد زد: برو کنار، خواست کنار برود، ولی نتوانست کنار رود، چون اوسکار روی پشت او بود، قبل از اینکه ماتزرات کنار رود، طبلم را روی شانه‌هایش گذاشتم و چوب طبلم را روی حلب کوبیدم، چون دیگر نمی‌خواستم بشنوم، چون نمی‌خواستم تحمل کنم که کنار رود، عیناً همان‌طور که یان برونسکی کنار می‌رفت؛ اما هم همیشه به یان می‌گفت برو کنار، به ماتزرات می‌گفت برو کنار. و آن وقت جدا می‌افتادند. ولی من نمی‌توانستم آن را ببینم. من هم کنار نرفته بودم. اول من بودم که کنار نرفتم، بنابراین پدر منم نه آن ماتزرات که همیشه و تا به آخر باور داشت پدر من است. در حالی که یان برونسکی بود. این را از یان به ارث برده‌ام که قبل از ماتزرات کنار نرفتم، پسر من بود، نه پسر او! او اصلاً پسر نداشت! او اصلاً پدر واقعی نبود! اگر هم ده بار با مامای بیچاره من ازدواج می‌کرد، و همچنین با ماریا ازدواج کرد، چون باردار شده بود. فکر کرد که مردم در خانه و توی کوچه قطعاً فکر خواهند کرد. طبیعتاً آنان فکر کردند که ماتزرات ماریا را چاق کرده و حالا با او ازدواج می‌کند، در حالی که هفده سال و نیم دارد و او چهل و پنج ساله است. ولی ماریا با این سن خیلی فعال است، و در مورد اوسکار کوچولو، او هم بایست از این نامادری خوشوقت باشد، چون ماریا مثل نامادریهای دیگر

نیست، گرچه اوسکار کوچولو خیلی مغزش درست کار نمی‌کند و در واقع باید فرستادش به زیلبرهامر یا آسایشگاه ناپیاو.

ماتزرات بنابه توصیه گرتشن شفلر تصمیم گرفت با ماریای من ازدواج کند. بنا بر این اگر من آن پدر احتمالی را به عنوان پدر بشناسم، بایست مشخص سازم: پدرم با زن آینده من ازدواج کرد، بعدها پسر من کورت را پسر خودش کورت نامید، از من خواست که نوه او را نابرداری خودم بشناسم و ماریا را که رایحه وانیل دارد به عنوان نامادری در تختخواب او، که بوی گند ماهی می‌دهد، تحمل کنم.

ولی اگو من تأیید کنم که: این ماتزرات حتی پدر احتمالی من هم نیست، او انسان بیگانه‌ایست که نه به او علاقمندم و نه از او متنفر، که خوب می‌پزد، که با خوب پختن کم و بیش به جای پدر مواظب تو بوده است، چون مادر بیچاره تو، تو را برای او باز گذارده، که حالا برابر همه مردم بهترین زنها را از تو ربوده، تو را شاهد ازدواج خود کرده، پنج ماه بعد شاهد تعمید طفل، بنا بر این میهمان دو جشن فامیلی که بیشتر متناسب با تو بود، چون تو می‌بایست ماریا را به محضر برده باشی، به تو مربوط می‌شد که پدر تعمیدی طفل را تعیین کنی، وقتی نقش نخست این تراژدی را می‌نگریستم می‌بایست توجه کنم که اجرای آن با نفرات غلط چه زجر آور است، به تأثر مشکوک می‌شدم، چون به اوسکار، بازیگر واقعی نقش پرکننده واگذار شده بود که به سادگی ممکن می‌بود آن را خط زد. قبل از آنکه به پسر نام کورت را بدهم، او را چنان بنامم که هرگز قرار نبود نامیده شود - چون من آن پسر را به نام پدر بزرگ واقعی‌ام وینسنت برونسکی می‌نامیدم - بنا بر این قبل از آنکه به نام کورت رضایت دهم، اوسکار نمی‌خواهد در این مورد خاموش بماند که چگونه طی دوران بارداری ماریا علیه تولد مورد انتظار جنگید.

در همان شب روزی که من آن دو را روی راحتی غافلگیر کردم، روی پشت عرق کرده ماتزرات چمباتمه زد و از انجام مواظبتی که مورد خواست ماریا بود او را بازداشت، در حال تردید برای باز گرفتن معشوقه‌ام کاری انجام

دادم.

ماتزرات توانست مرا بیاندازد کنار، وقتی دیگر دیر شده بود. به این جهت مرا زد. ماریا از اوسکار حمایت کرد و به ماتزرات ایراد داشت که موفق نشده بود مواظب باشد، ماتزرات از خودش مثل یک پیرمرد دفاع کرد. تقصیر ماریا است، ماریا می‌توانست به یک بار راضی باشد، ولی سیرشدنی نبود. ماریا گریه کرد، گفت که او به فرصتی بیشتر نیاز دارد، می‌تواند یکی دیگر را برای خودش پیدا کند، تجربه هم اگر ندارد ولی خواهرش گوسته، که در «ادن» کار می‌کند، به او گفته است که به این سرعت نمی‌شود و ماریا باید مواظب باشد، چون مردانی هستند که فقط می‌خواهند رها شوند، و ماتزرات هم لابد یکی از آنهاست، ولی او حاضر به چنین کاری نیست؛ باید رضایتش حاصل شود، ولی با وجود این ماتزرات باید مواظب می‌بود، تا این حد که به او مدیون است، یک کمی مواظبت را آن وقت گریه کرد در حالی که هنوز هم روی راحتی نشسته بود. ماتزرات فریاد کشید، دیگر نمی‌تواند این ونگ زدن را تحمل کند؛ پس از آن از این ابراز خشم پشیمان شد و باز ماریا را نوازش کرد، یعنی خواست نوازش کند، اما این کار ماریا را خشمگین کرد.

اوسکار هرگز ماریا را این‌طور ندیده بود. لک‌های قرمز چهره او را پوشاند و چشمان خاکستریش تیره‌تر شد. ماتزرات را قاب دستمال خواند، در نتیجه ماتزرات لباسش را برداشت، پوشید و دگمه‌هایش را بست. ماریا فریاد کشید می‌تواند بگریزد، برود پیش رهبران سلولهایش، لابد همه از همین قماشند. ماتزرات کتش را برداشت، دستگیره در را گرفت و اطمینان داد که سیم دیگری را بر سازش سوار خواهد کرد. از زنها برای همیشه سیر شده؛ اگر ماریا هم تا بدین حد هوسباز است، می‌تواند یک کارگر خارجی را قلاب بیندازد، آن فرانسوی که آبدو می‌آورد لابد بهتر بلد است. او، ماتزرات از عشق چیز دیگری درک می‌کند، حالا می‌رود اسکات بازی کند، چون می‌داند چه چیز انتظارش را می‌کشد، در این موقع با ماریا تنها توی اتاق نشیمن بودم. دیگر گریه نمی‌کرد، بلکه در حال تفکر و با سوت زدن بسیار محدود لباسش را پوشید. مدت‌ها لباسش

را صاف کرد، چون روی راحتی چروک شده بود. آن وقت رادیو را روشن کرد، کوشید گوش کند، وقتی اطلاعات مربوط به سطح آب در رود ویکسل و نوگات پخش شد، پس از آنکه با پخش اطلاعات مربوط به سطح آب در رود موتلاو، پخش موزیک والس اعلام و به گوش رسید، ناگهان و بدون مقدمه لباسش را درآورد، رفت توی آشپزخانه، صدای ظرفها به گوش رسید، آب از شیر جاری شد، گاز شنیده شد و من حدس زدم: ماریا تصمیم گرفته در آب داغ بنشیند.

برای اینکه از این نمایش تا حدی رقت‌انگیز خود را محفوظ دارم، اوسکار حواسش را متمرکز موزیک والس کرد. اگر درست به خاطر داشته باشم، حتی چند ضربه هم با طبلم موزیک اشتراوس را همراهی کردم و از آن لذت بردم. آن گاه از ساختمان رادیو پخش موزیک والس متوقف و پخش خبر فوق‌العاده‌ای اعلام شد. اوسکار خبری از آتلانتیک را حدس زد و خلاف انتظارش هم روی نداد. چندین زیردریایی توفیق یافته بودند خود را به غرب ایرلند برسانند و هفت یا هشت کشتی را با چند و چندین تن ظرفیت ناخالص غرق کنند. علاوه بر این زیردریایی‌های دیگری موفق شده بودند در آتلانتیک تقریباً همان اندازه ظرفیت ناخالص را به عمق دریا بفرستند. به خصوص یک زیردریایی به فرماندهی کاپیتان شبکه - ممکن است کاپیتان کرچمار بوده باشد - به هر حال به فرماندهی یکی از آن دو یا کاپیتان معروف، سومی بیش از همه ظرفیت ناخالص غرق کرده بود و علاوه بر این یک ناوشکن انگلیسی نوع ایکس وای را هم غرق کرده بود.

در حالی که اخبار فوق‌العاده را دنبال می‌کردم و روی طبلم سرود انگلیس را به روشهای متفاوت می‌نواختم و تقریباً آن را مبدل به والس کردم، ماریا با حوله‌ای روی بازویش وارد اتاق نشیمن شد. به صدای نیمه بلند گفت: «شنیدی، اوسکار کوچولو، باز هم به خبر فوق‌العاده! اگه همین طور پیش برن...» بی‌آنکه برای اوسکار افشاء کند، چه واقع خواهد شد اگر موفق گردند همین طور پیش روند، روی صندلی‌ای نشست که ماتررات روی دسته آن کتش

را آویزان کرده بود، ماریا حوله تر را لوله کرد و تقریباً به صدای بلند و درست سرود انگلیس را سوت زد. پایانش را بار دیگر تکرار کرد، و رادیو که خبر فوق‌العاده‌اش را تمام کرد به محضی که موزیک والسهای فراموش ناشدنی بار دیگر به صدا درآمد، رادیو را خاموش کرد. حوله را گذاشت روی میز، نشست و دستهایش را گذاشت روی رانش.

در اتاق نشیمن سکوت کامل برقرار شد، فقط ساعت پایه بلند دایم بلندتر حرف می‌زد، به نظر رسید ماریا فکر می‌کند، آیا بهتر نیست دوباره رادیو را روشن کند. آنگاه تصمیم دیگری گرفت. سرش را به حوله لوله شده روی میز تکیه داد، دستهایش را جلوتر از زانو در جهت فرش آویزان کرد و بدون صدا و منظم گریه کرد.

اوسکار از خودش پرسید که آیا ماریا خجالت می‌کشد، چون او را در چنین وضع اسف‌باری غافلگیر کرده بودم. تصمیم گرفتم او را سر حال آورم، از اتاق نشیمن بیرون خزیدم و در تاریکی در مغازه کنار بسته‌های پودینگ و ژلانتین یک پاکت کوچک یافتم که در نیمه تاریکی راهرو مشخص شد و پودر لیموناد با طعم اسپرک است. اوسکار از دست آورد خود خوشوقت بود، چون در این اثناء باور داشتم فهمیده‌ام که ماریا طعم اسپرک را بر هر طعم دیگری برتر می‌دارد.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، لب راست ماریا هنوز هم روی حوله لوله شده قرار داشت. دستهایش هم مثل قبل بی‌اراده بین رانها آویزان بودند. اوسکار از سمت چپ به او نزدیک شد، برخلاف انتظارش چشمان ماریا را بسته و بدون اشک یافت. با حوصله صبر کردم تا پلکهایش را با مژگان تا حدی چسبیده بلند کرد، پاکت را جلوی چشمانش بردم، ولی او متوجه اسپرک نشد، به نظر رسید نگاهش از پاکت و از اوسکار رد شد.

لابد اشک جلوی بینایی‌اش را گرفته بود، رفتار ماریا را عذر آوردم و تصمیم گرفتم، پس از مشاوره با خودم، مستقیم پیش روم. اوسکار رفت زیر میز، کنار پاهای ماریا، که کمی به سمت داخل خم شده بود، چمباتمه زد. دست

چپش را گرفتم، که نک انگشتانش تقریباً با فرش مماس بود. آن را چرخاندم تا آنکه توانستم کف دستش را ببینم، با دندان پاکت را پاره کردم، نیمی از محتوای آن را در کف دست بی‌اراده‌ او خالی کردم، بزاقم را روی آن ریختم، اولین حبابها را نگریستم، آنگاه ماریا لگد درد‌آوری به سینه‌ام زد که اوسکار را روی فرش تا وسط میز اتاق نشیمن پرتاب کرد.

با وجود درد فوراً سر پا ایستادم و از زیر میز بیرون آمدم. ماریا هم ایستاده بود. ما برابر هم در حالی که نفسمان را حبس کرده بودیم، ایستادیم. ماریا حوله را برداشت، دست چپش را پاک کرد، آن را جلوی پای من انداخت و ناسزاگویمان مرا خوک کثیف منفور خواند، گورزای زهری، کوتوله دیوانه‌ای که بایست انداختش توی تیمارستان آن وقت مرا گرفت، پس گردنم زد، به مامای بیچاره‌ام فحش داد که توله‌ای همچون من در این دنیا رها کرده است و به محضی که خواستم فریاد بزنم، و همه شیشه‌های اتاق نشیمن و شیشه‌های دنیا را منظور داشتم، حوله را در دهانم فرو برد، وقتی آدم آن را گاز می‌گرفت از گوشت گاو هم سفت‌تر بود.

هنگامی که اوسکار قرمز و آبی شد، مرا رها ساخت. حالا می‌توانستم بدون اشکال همه شیشه‌ها، قابهای پنجره و بار دیگر شیشه‌ محافظ ساعت پایه بلند را خرد کنم. اما فریاد نکشیدم، بلکه به تنفرم اجازه دادم بر من مسلط گردد، که چنان جا سنگین است که امروز هم، به محضی که ماریا وارد اتاق می‌شود، آن حوله را بین دندانهایم احساس می‌کنم.

ماریا که متلون بود، دست از من برداشت، با مهربانی خندید، با یک حرکت رادیو را مجدد روشن کرد، ضمن سوت‌زدن نوای والس آمد به سوی من تا مرا، کاری که در واقع دوست داشتم، برای صلح نوازش کند.

اوسکار گذاشت کاملاً بیاید جلو، آن وقت با دو مشتش از زیر کوباند به جایی که ماتررات را راه داده بود. دومین ضربه‌ مشت مرا که دریافت کرد، لعنتی را گاز گرفتم و همچنان در حالی که محکم گاز گرفته بودم، با ماریا افتادم روی راحتی، گرچه شنیدم که رادیو پخش خبر فوق‌العاده دیگری را اعلام

داشت. ولی این را اوسکار دیگر نمی‌خواست بشنود ؛ اوسکار برایتان نخواهد گفت چه کسی چه چیز و چه قدر غرق کرده است، چون گریه‌ای شدید دندانهایم را از هم باز کرد و بدون حرکت روی ماریا افتاده بودم که از درد گریه می‌کرد، در حالی که اوسکار از فرط تنفر می‌گریست و از عشقی که به علت ناتوانی‌اش چون سرب سنگین بود و با وجود این پایانی نداشت.



## ناتوانی را نزد خانم گرف بردن

او را، گرف را دوست نداشتم. او، گرف مرا دوست نداشت. بعدها هم، وقتی گرف ماشین طبالی را ساخت، گرف را دوست نداشتم. حتی امروز هم، که اوسکار برای اینگونه بی‌علاقگیها توانی ندارد، گرف را چندان دوست ندارد، گرچه او دیگر وجود ندارد.

گرف سبزی فروش بود. ولی دچار اشتباه نشوید. نه اعتقادی به سیب‌زمینی داشت و نه اعتقادی به کلم قمری، با وجود این اطلاعات وسیعی درباره سبزیکاری داشت، با علاقه خود راباغبان، دوستدار طبیعت و سبزیخوار می‌خواند. ولی به همین جهت که گرف گوشت نمی‌خورد، سبزی‌فروش واقعی هم نبود. برایش غیر ممکن بود از میوه‌های جالیزی سخن گوید. «خواهش می‌کنم این سیب‌زمینی غیر عادی را مورد توجه قرار دهید.» بارها شنیده بودم که او برای مشتریان بدین گونه سخن می‌گفت. «این برجستگی، این آکندگی، این شکلهای مدام از نو آشکار شونده و با وجود این گوشت سیب‌زمینی

این چنین شریف، من به سیب‌زمینی عشق می‌ورزم، چون با من حرف می‌زند!»  
طبیعی است که یک سبزی فروش واقعی هرگز نبایست این چنین سخن بگوید  
و مشتریانش را دستپاچه کند. مادر بزرگ من آنا کولجایچک، که بین کرت‌های  
سیب‌زمینی پیر شد، حتی در سال‌های بهترین محصول هم هرگز چیزی بر لب  
نیآورد جز جمله‌ای کوتاه: «خوب، امسال سیب‌ها به‌خردی گنده‌تر از سال قبل.» در  
حالی که آنا و برادرش وینسنت برونسکی به مراتب بیشتر به محصول  
سیب‌زمینی وابستگی داشتند تا سبزی فروش گرف که معمولاً برای او یک  
محصول خوب آلو محصول بد سیب‌زمینی را جبران می‌کرد.

همه چیز گرف غلو شده بود. لازم بود حتماً روپوشی سبزرنگ در مغازه  
بپوشد؟ چه رفتار توهین‌آمیزی بود که در آن پارچه همچون اسفناج سبز برابر  
مشتریان بایستد و لبخند زنان تظاهر به فضل کند و «روپوش سبز باغبانی را  
متعلق به خداوند مهربان» بخواند. این وضع تشدید می‌شد، چون او نمی‌توانست  
از پیش‌آهنگ بازی دست بکشد. گرچه مجبور شد، در سال سی و هشت  
گروهش را منحل کند - آنان برای جوانها اونیفورمهای قهوه‌ای و اونیفورمهای  
زمستانی سیاه شیک تهیه کرده بودند -، با وجود این پیش‌آهنگهای قدیمی در  
لباس سویل یا در اونیفورمهای مرتب سراغ سر جوخه قدیمی خود می‌آمدند تا با  
او، که در روپوش سبزش که خداوند مهربان به او داده بود، گیتار می‌زد،  
آوازهای صبحگاهی، آوازهای غروب، آوازهای رهروان، آوازهای جنگاوران  
پیاده، آوازهای محصول، آوازهای مریم و آوازهای محلی داخلی و خارجی  
بخوانند. چون گرف به موقع عضوان. اس. کا. شد و از چهل و یک به بعد  
نه تنها سبزی‌فروش بود، بلکه خود را نگهبان حفاظت از حملات هوایی  
می‌خواند، گذشته از این می‌توانست از حمایت دو پیش‌آهنگ، که در این بین در  
گروه جوانان به مقامی رسیده بودند، برخوردار باشد، رهبری محلی جوانان  
هیترلی می‌توانست جلسات تمرین آواز در زیرزمین انبار سیب‌زمینی گرف را  
مجاز تلقی کند. همچنین گرف از طرف رهبر تعلیماتی منطقه، لوب زاک  
دعوت شد، طی دوره‌های تعلیماتی در منطقه، در مرکز تعلیمات پنکاو، شبهای

آوازخوانی اجرا کند. گرف در اوایل چهل، همراه با یک معلم دبستان، از گروه منطقه دانزیک - پروس شرقی سفارش تنظیم کتاب آوازی برای جوانها با عنوان «با ما بخوان» دریافت کرد. این کتاب بسیار خوب شد. سبزی فروش نامه‌ای از برلین با امضاء رهبر جوانان دریافت داشت، او به اجلاس رهبران آواز به برلین دعوت شد.

گرف جوانها را دوست داشت. پسرها را بیش از دخترها دوست داشت. در واقع دختران را اصلاً دوست نداشت، فقط پسرها را دوست داشت. اغلب پسرها را بیش از آن دوست داشت که بتوان خواندن آواز را علت آن دانست. ممکن است زنش، که زنی بود شلخته با سینه‌بندی همیشه چرب و جورابهایی سوراخ سوراخ او را مجبور ساخته باشد که در میان جوانان ورزیده و کاملاً تمیز، دوستی را در معیاری تمیزتر بجوید. ولی می‌توان ریشه دیگری از آن درخت را عیان دید که بر شاخه‌هایش در هر فصل سال لباسهای چرک خانم گرف آویزان بود. منظورم این است: خانم گرف شلخته شده بود چون سبزی فروش و نگهبان حفاظت از حملات هوایی برای هوس بی‌غم و تا حدی ابلهانه‌اش درک درستی نداشت.

گرف دوستدار اندامهای صاف، بدون عضله و سخت بود. وقتی سخن از طبیعت می‌گفت در عین حال منظورش ریاضت بود. وقتی سخن از ریاضت می‌گفت منظورش نحوه خاصی از نگاهداری اندام بود. گرف اندام خود را می‌شناخت. دایم به آن می‌رسید، آن را برابر گرما و به خصوص سرمای شدید قرار می‌داد. زمانی که اوسکار شیشه‌ها را با تأثیر از نزدیک و تأثیر از دور خرد می‌کرد و گاه گاه یخ روی شیشه‌ها را می‌زدود و قندیل‌های یخ را می‌لرزاند و ذوب می‌کرد، سبزی فروش مردی بود که با ابزار دستی به جان یخ می‌افتاد.

گرف در یخ سوراخی تعبیه می‌کرد. در دسامبر، ژانویه، فوریه با تبری یخ را سوراخ می‌کرد. دوچرخه را از زیرزمین بیرون می‌کشید، در هوای هنوز تاریک تبر یخ‌شکن را در جوال پیاز می‌پیچید، از راه زاسپه به بروزن می‌رفت، از بروزن از راه جاده ساحلی به سوی گلت کاو پیش می‌راند، بین بروزن و

گلت کاوا از دوچرخه پیاده می‌شد، ضمن اینکه هوا آرام آرام روشن‌تر می‌شد، دوچرخه و تبر پیچیده در جوال پیاز را روی ساحل یخ بسته، سپس دوپست تا سیصد متر روی بالتیک یخ بسته پیش می‌برد. در آنجا به ساحلی گسترده بود. هیچ کس نمی‌توانست از ساحل ببیند که گرف دوچرخه را می‌خواباند، تبر را از جوال پیاز درمی‌آورد، لحظه‌ای آرام و متفکر می‌ایستد، صدای بوق به کشتیهای بارکش یخ بسته را می‌شنود، آنگاه جلیقه‌اش را می‌کند، کمی ورزش می‌کند و بالاخره با قدرت تمام و با ضربات منظم با تبر سوراخ مدوری در یخ دریای بالتیک تعبیه می‌کند.

گرف برای تعبیه سوراخ به سه ربع ساعت نیاز داشت. خواهش می‌کنم نپرسید از کجا می‌دانم، در آن ایام اوسکار تقریباً همه چیز را می‌دانست. مثلاً می‌دانستم چه مدت گرف برای تعبیه سوراخ در پوشش یخ بالتیک لازم دارد. عرق می‌ریخت، بایستی از پیشانی بلند قوزدارش عرق نمکین روی برفها بچکاند. با کارآمدی کارش را انجام می‌داد؛ خط برش را عمیق و مدور می‌برد و به انتها می‌رسید، آن نگاه بدون دستکش تکه یخ با کلفتی حدود بیست سانتیمتر از یخ گسترده‌ای که می‌توان پذیرفت، تاهلا، یا حتی تا سوئد گسترده بود، برمی‌داشت. آب پیر و خاکستری و مخلوط به ذرات یخ در سوراخ نمایان بود. کمی بخار می‌کرد ولی چشمه آب گرم نبود. سوراخ ماهیها را به خود جذب می‌کرد. یعنی گفته می‌شود که سوراخ در یخ ماهیها را به خود جذب می‌کند. گرف می‌توانست مارماهی نه چشم یا ماهی روغن بیست پوندی بگیرد. ولی قلاب نینداخت بلکه شروع کرد لباسش را بکند، عریان شود؛ چون هر وقت گرف لباسش را می‌کند عریان می‌شد.

اوسکار خیال ندارد شما را گرفتار لرزش زمستانی کند. خلاصه گزارش می‌شود: سبزی‌فروش گرف در ماههای زمستان دوبار در هفته در دریای بالتیک استحمام می‌کرد. چهارشنبه تنها، صبح زود. ساعت شش حرکت می‌کرد، ساعت شش و نیم آنجا بود، تا هفت و ربع سوراخ را کنده بود، با حرکات سریع و غلو شده لباسش را درآورده بود، پریده بود داخل سوراخ، قبل از آن

برف اطراف سوراخ را کنار زده بود، در داخل سوراخ فریاد می‌زد، گاهی شنیدیم که آواز می‌خواند: «غازهای وحشی در تاریکی شب هیاهو می‌کنند.» یا «ما طوفانها را دوست داریم.» حداکثر سه دقیقه آواز می‌خواند، استحمام می‌کرد، فریاد می‌کشید، با یک جهش به نحوی وحشت‌انگیز مشهود روی پوشش یخ بالتیک قرار می‌گرفت: گوشتی همچون خرچنگ دریایی قرمز که از آن بخار متصاعد بود، هنوز هم فریاد می‌زد، قرمزتر می‌شد، بالاخره بازمی‌گشت داخل لباسهایش و سوار بر دوچرخه، کمی قبل از ساعت هشت، گرف بار دیگر در جاده لابر بود و دقیقاً سر ساعت مفازه سبزی فروشی را باز می‌کرد.

دومین استحمام را گرف روزهای یک‌شنبه به همراه تعداد زیادی پسر بچه انجام می‌داد. اوسکار مایل نیست هرگز دیده باشد، هرگز هم ندیده است. این را بعدها مردم می‌گفتند. موزیسین مابین داستانهایی درباره سبزی فروش می‌دانست، این داستان‌ها را در سرتاسر محله ترومپت می‌زد، یکی از این داستانهای ترومپتی حاکی از این بود که: هر روز یک‌شنبه در ماههای سرد زمستان گرف همراه تعداد زیادی پسر بچه استحمام می‌کرد. ولی حتی مابین هم ادعا نمی‌کرد که سبزی فروش پسر بچه‌ها را مجبور می‌ساخته همانند خودش عریان در سوراخ تعبیه شده در یخ بپرند. گویا بدین راضی بوده که آنها نیمه عریان یا عریان، قد کشیده بر روی یخ و رجه رجه کنند و به همدیگر برف بپاشند. بله، پسر بچه‌ها در برف چندان باعث خوشحالی گرف می‌شدند که او قبل یا بعد از استحمام با آنان همراهی می‌کرده، کمک می‌کرده تا این یا آن پسر بچه را با برف مالش دهند، همچنین به گله آنان فرصت می‌داده تا او را با برف مالش دهند؛ موزیسین مابین به رغم مه از ساحل گلت کاو دیده بود که چسان گرف عریان، آواز خوان، فریادزنان دو تا از جوانانش را به سوی خود کشانده، بلند کرده و عریانی حامل عریانها، گروهی سه‌گانه بی‌بند و بار روی پوشش یخی بالتیک غوغا کرده‌اند.

می‌شد فکر کرد که گرف ماهیگیرزاده نبود، گرچه در بروزن و تویفاد-  
واسر تعداد زیادی ماهیگیر بودند که گرف نامیده می‌شدند، گرف سبزی

فروش از تیگن هوف آمده بود، لیندا گرف، که نام دختری اش بارش بود، شوهرش را در پراوست شناخت. گرف به یک کشیش وردست جوان فعال برای ورود به اتحادیه وردستهای کاتولیک کمک کرده بود، لیندا به خاطر همین کشیش وردست جوان هر روز شنبه به جلسه مؤمنین می‌رفت. بنابر عکسی، که باید خانم گرف به من هدیه کرده باشد، چون هنوز هم در آلبوم عکسهای من چسبیده، لیندای بیست ساله قوی، مدور، شوخ، خوش قلب، سبک سر و ابله بوده است. پدرش باغداری بزرگی در سنت آلبرشت داشت. در سن بیست و دو سالگی، آن طور که بعدها دایم تأکید می‌کرد، کاملاً بدون تجربه قبلی، بنابر توصیه کشیش وردست، با گرف ازدواج کرد و با پول پدرش دکان سبزی‌فروشی در لانگ‌فور باز کرد. چون قسمت زیادی از کالای مورد نیاز مغازه، از جمله میوه را از باغداری پدرش ارزان می‌خرید، کار مغازه رونق داشت و گرف نمی‌توانست چندان خرابکاری کند.

بله، اگر سبزی فروش گرایش بچگانه برای دستکاری نمی‌داشت، مشکل نمی‌بود که از آن مغازه، که محل آن، دور از رقبا در محله‌ای در حومه شهر بسیار مناسب بود، معدن طلائی ساخت. ولی وقتی برای سومین بار و چهارمین بار مأموران اداره اوزان در مغازه ظاهر شدند و ترازوی سبزی فروش را آزمودند، وزنه‌ها را توقیف، ترازو را لاک و مهر و گرف را جریمه کردند، قسمتی از مشتریان دایمی اش را از دست داد، آنان از آن پس در بازار هفته خرید می‌کردند و گفته شد: کالای گرف گرچه درجه اول است، چندان گران هم نیست، ولی بدون دغل هم نیست؛ مأموران اداره اوزان باز هم آنجا بودند.

در حالی که من اطمینان دارم گرف نمی‌خواست کلاه برداری کند. ولی چنین بود که ترازوی بزرگ سیب‌زمینی کشی، پس از آنکه سبزی فروش آن را درستکاری کرد، به زیان گرف می‌کشید، کمی قبل از شروع جنگ گرف برای همان ترازو یک بازی ناقوسها ساخت که بنابر وزن سیب‌زمینی توزین شده آواز کوتاهی را می‌نواخت. با وزن کردن بیست پوند سیب‌زمینی مشتری آواز «بر ساحل روشن رود زال» با وزن کردن پنجاه پوند آواز «همواره وفاوایمان را

حفظ کن» و باوزن صد پوند آواز «ان شن تاراو» از بازی ناقوسها شنیده می‌شد.

گرچه قبول دارم که اداره اوزان این شوخی موسیقی را نمی‌پسندید، اوسکار شخصاً اطوارهای سبزی فروش را درک می‌کرد، همچنین لینداگرف هم از رفتار غیرعادی شوهرش چشم پوشی کرد، چون ازدواج گرفها مفهومش همین بود که زن و شوهر رفتار غیرعادی همدیگر را نادیده می‌گرفتند. بنابر این می‌توان گفت که ازدواج گرفها ازدواج خوبی بود. سبزی فروش زنش را نمی‌زد، هرگز با زنهای دیگر به او خیانت نمی‌کرد، نه مشروب نوش بود و نه عیاش، بلکه آدمی بود شوخ طبع، مردی منظم، لباس پوشیده که نه تنها پیش پسر بچه‌ها، بلکه پیش آن گروه از مشتریان، که از او سیب‌زمینی را به اضافه موزیک می‌خریدند، به خاطر طبیعت معاشرتی و آماده برای کمکش، محبوب بود.

بدین ترتیب گرف با خونسردی و بلند نظری شاهد بود که لیندا سال به سال شلخته‌ای بدبوتر می‌شد. او را دیدم که لبخند می‌زند وقتی مردم، که خیر خواه بودند، زن شلخته‌اش را به نام می‌نامیدند. در حالی که دستهایش را، که با وجود سیب‌زمینی تمیز بود، بر هم می‌مالید، به ماتزرات، که به خاطر زنش گاهی به او اعتراض می‌کرد، می‌گفت: «طبیعتاً تو کاملاً حق داری، آلفرد. لیندای خوب من کمی بی‌توجه است، ولی تو و من، آیا ما بی‌عیبیم؟» اگر ماتزرات ول کن نبود، گرف چنین مباحثه‌ای را مصمم و در عین حال دوستانه تمام می‌کرد: «تو ممکن است در این مورد یا آن مورد درست دیده باشی، با وجود این او خوش قلب است. من لیندای خودم رامی‌شناسم.»

ممکن است او را شناخته باشد. ولی لیندا او را به زحمت می‌شناخت. مانند همه همسایه‌ها و مشتریان، لیندا هم در رابطه بین گرف و پسر بچه‌ها و جوانک‌هایی که دایم به ملاقات سبزی فروش می‌آمدند، چیزی نمی‌توانست ببیند جز مجذوبیت آن انسانهای جوان برای آن دوست و آموزگار، کمی عوام ولی علاقمند به جوانان.

مرا گرف نه می‌توانست بیاموزد، نه مجذوب خود سازد. همچنین اوسکار هم مورد علاقه گرف نبود. اگر تصمیم به رشد گرفته بودم، شاید علاقه‌اش را جلب می‌کردم، چون پسر کم‌کورت، که حالا حدود سیزده ساله است، با اندام استخوانی و تسمه‌ای‌اش می‌توانست مورد علاقه او باشد. گرچه کاملاً به ماریا رفته و به من خیلی کم و به ماتررات اصلاً شباهتی ندارد.

گرف با فریتس تروچینسکی، که مرخصی گرفته بود، شاهدان عقدی بودند که بین ماریا تروچینسکی و آلفرد ماتررات بسته شد. چون ماریا همانند شوهرش وابسته به مذهب پروتستان بود فقط به محضر رفتند. اواسط دسامبر بود. ماتررات در اونیفورم حزبی بله گفت. ماریا در سومین ماه آبهتن بود.

هر قدر ماریای من چاقتر می‌شد، به همان نسبت تنفر اوسکار شدت می‌یافت. در حالی که مخالفتی با بارداری او نداشتم. فقط از این متنفر بودم که مولودی که تولید کرده بودم روزی نام ماتررات را دریافت می‌داشت و از من همه لذات انتظار تولد حافظ نسلم را سلب می‌کرد. بنابراین زمانی که ماریا در پنجمین ماه بود، البته خیلی دیر، اولین کوشش برای ساقط کردن بچه را انجام دادم. در ایام کارناوال بود. در آن روز ماریا می‌خواست بالای میز پیشخوان، که معمولاً کالباس و پیه خوک دودزده آویزان بود، نوار کاغذی رنگی و دو تا ماسک دلچک با دماغهای کوفته‌ای بیاویزد. نردبانی‌را، که معمولاً به قفسه متکی بود و تکیه‌گاهی قابل اعتماد داشت، لرزان به پیشخوان تکیه داد. ماریا بالای آن با دستهای مشغول به نوارهای کاغذی، اوسکار پایین در پایه نردبان. چوب طبلها را به عنوان اهرم مورد استفاده قرار دادم، با شانام و تصمیم قطعی قبلی کمک کردم، پایه نردبان را کشیدم بالا، سپس به جانبی: بین نوارهای کاغذی و ماسک دلچک، ماریا فریادی کوتاه و وحشت‌انگیز زد، نردبان تعادلش را از دست داد، اوسکار به جانبی جهید و ماریا، با کاغذهای رنگین و ماسکها، کنار اوسکار فرو افتاد.

وضع بدتر از آن به نظر رسید که بود. فقط پایش پیچید. بایستی در رختخواب بماند و استراحت کند، ولی جز این زیان چندانی متوجه‌اش نشد، فقط



همچنان بدقواره‌تر می‌شد، حتی به ماتزرات هم نگفت چه کسی باعث پیچیدن پایش شده است.

در ماه مه سال بعد، تقریباً سه هفته مانده به تولد بچه، دومین آزمایش را که برای ساقط کردن جنین انجام دادم، بی‌آنکه حقیقت را بگویم، با شوهرش ماتزرات حرف زد. موقع خوردن غذا در حضور من گفت: «اوسکار کوچولو در این آخریا وقت بازی خیلی وحشی می‌شه، خودشو می‌زنه به شیکمم. شاید بخواهیم تا بعد تولد بچه بذاریمش پیش مادر، جام که داره.»

ماتزرات گوش کرد و باور داشت. در واقع من با او برخوردی کاملاً متفاوت داشتم.

ماریا در فاصله تعطیل ظهر مغازه روی راحتی نشسته بود، ماتزرات در مغازه بود و ویتترین آن را تزیین می‌کرد، بعد از آنکه ظروف غذای ظهر را شست، در اتاق نشیمن ساکت بود. شاید یک مگس، ساعت مثل معمول، رادیو صدایش کوتاه بود، گزارشی درباره موفقیت چتربازان در کرت. فقط وقتی به گزارش رادیو گوش کردم که بوکسور بزرگ ماکس شملینگ حرف زد. تاجایی که توانستم بفهمم، هنگام پرش و نشستن روی زمین سنگلاخ کرت پای قهرمان جهانی دررفته بود، می‌بایست استراحت کند و مواظب خودش باشد؛ مثل ماریا، که پس از سقوط از نردبان، می‌بایست در رختخواب بماند. شملینگ آرام حرف زد، معقول، آنگاه چتربازانی، که کمتر شهرت داشتند، صحبت کردند و اوسکار گوش نداد؛ ساکت، شاید یک مگس، ساعت مانند معمول، صدای رادیو خیلی کوتاه.

برابر پنجره روی نیمکت کوچک خودم نشسته بودم و هیکل ماریا را روی راحتی زیر نظر داشتم. به سختی تنفس می‌کرد و چشمانش را بسته بود. هرازگاه غرغر کنان می‌کوبیدم روی طبلم. ولی او تکان نمی‌خورد، با وجود این مرا مجبور می‌ساخت که همراه باشکم او در یک اتاق تنفس کنم. مسلم، در آنجا ساعت، مگس بین شیشه پنجره و پرده و رادیو با جزیره سنگلاخ کرت هم بود. همه اینها پس از مدت کوتاهی از نظر دور ماند، فقط شکم را می‌دیدم، نه

می‌دانستم در کدام اتاق این شکم مدور هست، نه اینکه می‌دانستم متعلق به چه کسی است، حتی نمی‌دانستم چه کسی آن شکم را این چنین چاق کرده است، تنها یک خواست را می‌شناختم: باید از بین برود، این شکم یک اشتباه است، جلوی منظره را گرفته، تو باید از جابرخیزی و کاری بکنی! بنابراین از جابرخاستم. باید ببینی چه می‌شود کرد. رفتم نزدیک شکم، به هنگام رفتن چیزی با خود بردم. تو باید از آن کمی باد خارج کنی، این نفع کرده و بد است. آنگاه آنچه را به هنگام پیش رفتن با خود برده بودم، بلند کردم، مکانی را بین دستهای ماریا که در تنفس شرکت داشتند، انتخاب کردم. تو باید حالا تصمیمت را بگیری، اوسکار، و گرنه ماریا چشمانش را باز می‌کند. احساس کردم کسی متوجه من است، ولی همچنان به دست چپ ماریا خیره ماندم، توجه کردم که دست راستش را کنار برد، که دست راستش کاری در پیش دارد، چندان شگفت‌زده نشدم وقتی ماریا با دست راستش قیچی را از دست اوسکار بیرون کشید، شاید چند ثانیه دیگر هم با مشت بالا برده خالی ایستادم، به صدای ساعت گوش فرا دادم، مگس، صدای گوینده رادیو که پایان گزارش کورت را اعلام داشت، آنگاه رویم را برگرداندم و قبل از آنکه برنامه بعدی شروع شود - آهنگهای شاد از دو تا سه - از اتاق نشیمن، که به خاطر اندامی فضاگیر برایم تنگ شده بود، خارج شدم.

دو روز بعد ماریا برایم طبیل نویی خرید و مرا به منزل مادر تروچینسکی در طبقه دوم، که بوی قهوه مصنوعی و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌داد، برد. ابتدا روی راحتی خوابیدم، چون اوسکار مایل نبود در تختخواب قدیمی هربرت بخوابد، از آن، که هنوز هم بوی وانیل ماریا را می‌داد، وحشت داشتم. پس از یک هفته هیلانت پیر تختخواب بچگانه چوبی مرا از پلکان بالا آورد. اجازه دادم آن را کنار محل خوابی بگذارند که زیر من، ماریا و پودر لیموناد آرام مانده بود. اوسکار پیش مادر تروچینسکی آرامتر و بی‌تفاوت‌تر شد. حالا دیگر شکم را نمی‌دیدم، چون ماریا از بالا آمدن از پله حذر می‌کرد. از رفتن به منزل همکف، مغازه، خیابان، حتی از رفتن به حیاط خانه استیجاری، که به علت

مشکلتر شدن دایمی وضع تغذیه باز در آن خرگوش نگاهداری می‌شد، ابا داشتم. اغلب برابر کارت پستالهایی، که فریتس تروچینسکی اونیفورم پوشیده از پاریس فرستاده بود یا همراه آورده بود، می‌نشستم. این یا آن مکان را در شهر پاریس در نظر مجسم می‌ساختم و وقتی مادر تروچینسکی کارت پستالی از برج ایفل را به من داد، دقیق شده در ساختمان فلزی این بنای جسورانه، شروع کردم پاریس را طبالی کنم و آهنگ موزت بنوازم، بدون آنکه قبلا آن را شنیده باشم. در دوازده ژوئن، بنابر محاسبه من چهارده روز زودتر از موعد، در تصویر جوزا - نه آن سان که من محاسبه کرده بودم در تصویر سرطان - پسر من کورت متولد شد. پدر در سال ژوپیتر، پسر در سال ونوس. بر پدر مرکور در تصویر سنبله مسلط است که بدینی و غنا و ابداع را موجب می‌شود، بر پسر هم مرکور، ولی در تصویر جوزا مسلط است که تفکری سرد و ناپایدار را پیامد دارد. آنچه را در مورد من ونوس در تصویر میزان در خانه هجدهم تعدیل می‌کند، در همان خانه حمل پسرم راتشدید می‌کند؛ من باید مارس او را در آینده درک کنم.

مادر تروچینسکی هیجانزده و با اطواری همچون موش خیر تازه را به من داد: «فکرشو بکن، اوسکار کوچولو، لک لک واست آخرش یه برادر کوچولو آورد، و من فکر کردم لابد یه دختره که بعدها در دسر درس می‌کنه!» با بی‌علاقگی ضمن طبالی از برج ایفل و منظره طاق نصرت فرود آمدم. مادر تروچینسکی به نظر رسید با عنوان مادر بزرگ تروچینسکی انتظار شنیدن تبریک از طرف مرا نداشته باشد، گرچه یک‌شنبه نبود، تصمیم گرفت کمی سرخی به گونه‌هایش بگذارد، کاغذ بسته‌بندی قهوه مصنوعی را برداشت، گونه‌های خود را با آن مالش داد، با رنگ تازه از منزل خارج شد تا در آن پایین، در منزل همکف به آن پدر ظاهری، به ماتررات کمک کند.

همان‌طور که گفته شد برج ژوئن بود، برج فریبکار. موفقیت‌هایی در جیبه‌ها - اگو موفقیت در جیبه بالکان را بتوانیم موفقیت بخوانیم - ولی در عوض موفقیت‌های عظیمتری در شرق در انتظار بود. قشونی عظیم حرکت کرده بود. راه آهن کار زیادی داشت. فریتس تروچینسکی، که تا کنون در پاریس

خوش گذرانده بود، می‌بایست مسافرت به سوی شرق را آغاز کند، که به این زودیها پایان نمی‌یافت و با هیچ مرخصی از جبهه‌ای اشتباه شدنی نبود. ولی اوسکار آرام برابر کارت پستالهای براق نشسته بود، در هوای ملایم آغاز تابستان در پاریس وقت می‌گذراند و آهسته طبالی می‌کرد (سه طبال جوان) "Trois jeunes tambours" با قوای اشغالی آلمان هیچ وجه مشترکی نداشت، بنابراین نمی‌بایست از پارتیزان بترسد که او را از بالای پل سن فرو اندازد. نه، در لباسی کاملاً سویل با طبلم از برج ایفل بازدید کردم، در آن بالا لذت بردم، همان‌طور که لازمه این کار است، منظره دور دست، به رغم بلندی و سوسه‌انگیز، دور از فکر خودکشی، پس از پایین آمدن، وقتی من با نود و چهار سانتیمتر قد در پای برج ایفل ایستادم، تولد پسر برایم مفهوم گردید.

وولا، یک پسر! فکر کردم. او، زمانی که سه ساله شود، یک طبال حلبی دریافت خواهد کرد. ما بار دیگر خواهیم دید چه کسی پدر است - آن آقای ماتررات یا من، اوسکار برونسکی.

در ماه گرم اوت - خیال کنم در همان لحظه بار دیگر بسته شدن موفقیت‌آمیز حمله گازانبری، مربوط به اسمولنسک اعلام شد - پسر کورت تعمیم شد. ولی چرا مادر بزرگ من آنا کولجایچک و برادرش وینسنت برونسکی برای تعمیم او دعوت شده بودند؟ اگر آن حالت را بپذیریم و یان برونسکی را پدر من، وینسنت خاموش و همیشه شگفت‌انگیز پدر بزرگ پدری من فرض کنیم، برای دعوت از آنان دلیل کافی وجود داشت. در هر صورت والدین بزرگ من جد و جده بزرگ پسر کورت می‌شدند.

این روش استدلال هرگز به فکر ماتررات که دعوت را انجام داده بود نرسید. او حتی در مشکوک‌ترین لحظات، مثلاً پس از باخت شدید در بازی اسکات هم خود را پدر و تغذیه‌کننده می‌دانست. اوسکار به دلایل دیگری والدین بزرگ خود را می‌دید. آن پیرزن و پیرمرد را آلمانی کرده بودند. آنان دیگر لهستانی نبودند و حال دیگر فقط به زبان کاشوبی رویا می‌دیدند. آنان را ملیت آلمانی می‌خواندند، گروه ملیت شماره سه. علاوه بر این هدویگ برونسکی، بیوه

یان با یک آلمانی، که رهبر دهقانان محلی رامکاو بود، ازدواج کرده بود. درخواست هدویگ در دست اقدام بود تمارگ و استفان برونسکی هم به اسم پدرخوانده‌شان الرز نامیده شوند. استفان هفده ساله به میل خود به سربازی رفته بود، در پایگاه آموزشی گروس بوش پل در رسته پیاده‌نظام تعلیم می‌دید و امیدواری زیادی داشت که جبهه‌های جنگ اروپا را تماشا کند، در حالی که اوسکار، که به زودی به سن وظیفه می‌رسید، پشت طبلس می‌بایست به انتظار بماند تا آنکه در نیروی زمینی یا نیروی دریایی، شاید در نیروی هوایی امکانی برای استفاده از یک طفل سه ساله طبال پیدا شود. الرز، رهبر دهقانان محلی چهارده روز قبل از مراسم تعمید همراه با هدویگ در گاری دو اسبه به جاده لاین آمد. بین رانهایش گشاد بود، بیماری معده داشت و با یان برونسکی قابل مقایسه نبود. یک سر و گردن کوچکتر کنار هدویگ چشم گاوی، کنار میز اتاق نشیمن نشسته بود. ظهور او حتی ماتزرات را هم غافلگیر کرد، سر صحبت باز نمی‌شد. درباره‌ی هوا حرف زدند، گفته شد که در شرق خبرهای زیادی هست، ماتزرات به یاد آورد که در سنه پانزده در جنگ شرکت داشته. کوشش کرد درباره‌ی یان برونسکی حرفی نزنند، تا آنکه من خطی بر محاسبه‌ی خاموش آنان کشیدم و با اطواری بچگانه و ابلهانه به صدای بلند و چندین بار عموی اوسکار، یان راصدا زدم. ماتزرات تکانی خورد، حرف دوستانه‌ای زد و دوست قدیمی خود را به یاد آورد، دوست و رقیب خود را. الرز فوراً با کلماتی فراوان تأیید کرد، گرچه یان را هرگز ندیده بود. هدویگ با چند قطره اشک که مدتی طولانی غلطانند سخن آخر را درباره‌ی یان گفت: «آدمه خوبی بود، اونقدر ترسو بود، می‌تونسی واسه هیچ و پوچ خوش باش.»

پس از این حرفها ماتزرات از ماریا، که پشت سرش ایستاده بود، خواست چند شیشه آبجو بیاورد، از الرز پرسید آیا اسکات بازی می‌کند، الرز بلد نبود، اظهار تأسف کرد، ولی ماتزرات با بلندنظری از این عیب کوچک رهبر دهقانان محلی گذشت. آبجو در لیوانها ریخته شد، ماتزرات روی شانهاش دست زد و به او اطمینان داد که مانعی ندارد اگر اسکات بلد نباشد؛ با وجود

این می‌شود دوستان خوبی بود.

بدین نحو هدویگ برونسکی با اسم هدویگ الرز بار دیگر به منزل ما راه یافت و در مراسم تعمید پسر من کورت علاوه بر رهبر دهقانان محلی، پدر شوهر سابقش وینسنت برونسکی و خواهر او آنا کولجایچک را همراه آورد به نظر رسید ماتزرات مطلع است، با صدای بلند و دوستانه در خیابان، زیر پنجره همسایه‌ها، به آنان خوش آمد گفت، در اتاق نشیمن، وقتی مادر بزرگ از زیر چهار دامنش هدیه تعمید، یک غاز بزرگ را بیرون آورد و گفت: «ولی این واقعا لازم نبود، مادر. خوشوقت می‌شوم اگر هم چیزی نیاری ولی خودت بیایی.» این حرف به نوبه خود برای مادر بزرگ که می‌خواست بداند غارش به چند می‌ارزد مطلوب نبود. با کف دست روی آن مرغ چاق زد و اعتراض کرد: «حالا ادا در نیار، آلفرد. این غاز کوکاشوبی نیست، این کو به غاز ملیت آلمانیه و مرش عینومث قبل از جنگ.»

بدین ترتیب مشکلات ملیت حل شد، فقط قبل از مراسم تعمید مشکل دیگری وجود داشت، وقتی اوسکار از داخل شدن به کلیسای پروتستانها خودداری کرد. حتی وقتی طبلم را از داخل تا کسی آوردند، با حلب مرا جلب کردند و مدام از نواطمینان دادند که در کلیسای پروتستانها می‌توان با طبلم بی‌آنکه نیازی به پنهان کردن آن باشد، وارد شد، همچنان کاتولیک ماندم و ترجیح دادم یک اقرار جمع و جور کوتاه در گوش عالیجناب وینکه بگویم تا اینکه دعای تعمید پروتستانها را بشنوم. ماتزرات کوتاه آمد. احتمالاً از صدای من و ادعای جبران خسارت مرتبط با آن وحشت داشت. بدین نحو، در مدتی که در کلیسا تعمید می‌شد، در تا کسی ماندم، پشت سر شوهر را، که صورت اوسکار را در آینه‌اش بررسی می‌کرد، نگریستم و به تعمید خودم فکر کردم، چندین سال از آن تعمید و کوشش عالیجناب وینکه برای بیرون راندن شیطان از وجود طفل تعمیدشونده می‌گذشت.

بعد از تعمید غذا خوردیم. دو میز را به همدیگر چسبانند و با سوپ لاک پشت شروع شد. دهاتیها هرت می‌کشیدند. گرف انگشت کوچکش را

کنار نگاه داشته بود. گرگرتشن شفلر سوپ را گاز می گرفت. گوسته روی قاشق لبخند می زد. الرز از بالای قاشق حرف می زد. وینسنت کنار قاشق می لرزید. فقط پیرزنهها، مادر بزرگ آنا و مادر تروچینسکی، کاملاً خود را در اختیار قاشق گذاشته بودند، درحالی که اوسکار، به اصطلاح از قاشق افتاد، از آنجا در رفت، ضمن اینکه دیگران هنوز مشغول قاشق زدن بودند او در اتاق خواب به سراغ نشوی پسرش رفت، چون می خواست درباره پسرش فکر کند، در حالی که دیگران پشت قاشق، بدون فکر سوپ را بلعیده بودند.

توری که روی سبد چرخدار کشیده شده بود، آبی کم رنگ بود. از آنجا که دیواره سبد خیلی بلند بود نخست فقط چیزی به رنگ آبی قرمز و مچاله دیدم. طبلم را گذاشتم زیر پایم، آن وقت توانستم پسر در حال خوابم را، که در خواب تکانهای عصبی می نمود، مشاهده کنم. غرور پدری که همواره به دنبال کلمات عظیم می گردد! با دیدن نوزاد چیزی به خاطرم نرسید جز این جمله کوتاه: وقتی او سه ساله شد طبلی به او هدیه می کنم - چون پسرم به دنیای تفکرش راهی باز نکرد، چون تنها می توانستم امیدوار باشم که او هم از جمله نوزادان هوشیار باشد، مکرر هدیه طبلی را در سومین سالگرد تولدش به او وعده دادم، آن گاه از طبلم آمدم پایین و بار دیگر کوشیدم با بزرگترها در اتاق نشیمن بنشینم.

در آنجا تازه سوپ لاک پشت را تمام کرده بودند. ماریا نخودسبز شیرین تفت داده در کره آورد. ماتزرات، که مسئول گوشت خوک بریان بود، شخصاً آن را بر سر میز گذاشت، کتشی را کند، و با پیراهن آن گوشت بریان را ورقه ورقه برید و چنان چهره ای محبوب بر بالای آن گوشت خوب پخته آبدار نمایان ساخت، که من می بایستی به جانبی نگاه کنم.

برای سبزی فروش گرف غذای خاص آوردند، برای او مارچوبه از قوطی، تخم مرغ سفت پخته و ترب زده در خامه سر میز گذاشتند، چون سبزیخوارها گوشت نمی خورند. ولی مثل دیگران مقداری سیب زمینی له کرده برداشت، بر آن سوس بریان نریخت، بلکه کره داغ کرده ریخت که ماریا در

تابه کوچکی در آشپزخانه داغ کرده بود. در حالی که دیگران آبخو نوشیدند، گرف آب میوه در لیوانش داشت، دربارهٔ حمله گازانبری در کیف صحبت شد و با انگشتانشان تعداد اسراء را شمردند. الرز نشان داد که در این مورد خیلی وارد است، برای هر صد هزار نفر یک انگشتش را می‌انداخت بالا، سپس، وقتی انگشتان باز شده هر دو دستش یک میلیون را شامل شد، به شمارش ادامه داد و یک انگشت را بعد از دیگری جمع کرد. چون موضوع اسراء جنگی روس را، که به علت تعداد زیاد مدام کم ارزش‌تر و بی‌اهمیت‌تر می‌شد، تمام کردند، شفلر از زیردریاییهای مستقر در بندر گوتن هافن سخن گفت، ماتررات در گوش مادر بزرگ من آنا نجوا کرد که در شیش‌آو هر هفته دو زیردریایی به آب انداخته می‌شود. در این مورد سبزی فروش گرف برای میهمانان جشن تعمید توضیح داد، چرا زیردریاییها باید از پهلو و نه از جلو به آب انداخته شوند. او می‌خواست با حرکات خود روشن سازد، برای هر نکته‌ای حرکت دستی می‌شناخت، گروهی از میهمانان، که مجذوب زیردریایی شده بودند، با علاقه و ناشیانه از او تقلید کردند، وینسنت برونسکی، وقتی دست چپش قرار بود به حرکت زیردریایی که به زیر آب می‌رود شبیه گردد، لیوان آبخویش را دمر کرد. مادر بزرگ خواست به این خاطر با او دعوا کند. ولی ماریا او را آرام ساخت، گفت، مانعی ندارد، رومیزی که به هر حال بایست شسته شود؛ اینکه در سورتعمید چیزی لکه‌دار شود کاملاً طبیعی است. در همین موقع مادر تروچینسکی با دستمالی آمد، آبخوی ریخته را جمع کرد و با دست چپ کاسه‌ای کریستال پر از پودینگ شکلات مخلوط با خلال بادام آورد.

اوه، کاشکی سوس دیگری با پودینگ شکلات همراه بود، یا اصلاً سوس نداشت! ولی سوس وانیل داشت. غلیظه، مایعی زردرنگ: سوس وانیل. سوس وانیلی کاملاً معمولی و ساده و با وجود این خاص. در این دنیا هیچ چیز شادی‌آفرین‌تر و در عین حال غم‌انگیزتر از سوس وانیل نیست. وانیل برای خودش رایحه‌ای ملایم داشت و مرا لحظه به لحظه بیشتر به ماریا مشغول می‌کرد، به نحوی که من او را، آن منتشرکننده بوی وانیل را، که کنار ماتررات نشسته



بود، که دست او را در دست خود گرفته بود، دیگر نمی‌توانستم ببینم و تحمل کنم.

اوسکار از صندلی بچگانه لغزید پایین، هنگام لغزیدن دامن خانم گرف را محکم چسبید، زیر پای او، که در آن بالا مشغول خوردن بود، ولو شد و برای نخستین بار بویی را استشمام کرد که مخصوص لیندا گرف بود، که بوی وانیل را فوراً می‌پوشاند، می‌بلعید، می‌کشت.

هر اندازه هم برایم تلخ بود، با وجود این در راه بوی تازه پا فشردم تا آنکه به نظر رسید همه خاطرات مرتبط با وانیل در وجودم خاموش شده است، آهسته، بی‌صدا و بدون ناراحتی احساس آرامش بخش استفراغ به من دست داد. در حالی که سوپ لاک‌پشت، تکه‌های گوشت خوک بریان، نخودهای سبز تقریباً کامل و آن چند قاشق پودر پودینگ شکلات با سوس وانیل، از من بیرون ریخت، علت بی‌حالیم را درک کردم، در بی‌حالی شناور بودم، بی‌حالی اوسکار زیر پاهای لیندا گرف خود را می‌گسترده - و من تصمیم گرفتم از آن به بعد، هر روز بی‌حالیم را به نزد خانم گرف حمل کنم.

## هفتاد و پنج کیلو

ویازما، و بریانسک ؛ پس از آن فصل گل و لای آغاز شد. اوسکار هم از اوایل اکتبر چهل و یک شروع کرد باتمامی نیرویش در گل و لای حرکت کند. مرا بایست بخشید که موفقیت‌های ستونهای نظامی را در مقابل موفقیت‌های خودم در سرزمین ناهموار و در عین حال پر گل و لای خانم گرف می‌گذاردم. همان سان که آنان، کمی مانده به مسکو با تانکها و خودروهای باربر خود در گل فرو ماندند، من هم اینجا در ماندم ؛ گرچه در آنجا هنوز چرخها حرکت می‌کردند، گل و لای را بر هم می‌زدند، گرچه من هم کوتاه نمی‌آمدم - به مفهوم واقعی کلمه توفیق یافتم گل و لای خانم گرف را تا حد کف کردن بر هم زتم - ولی نه در منطقه کمی مانده به مسکو، و نه در اتاق خواب منزل گرف نمی‌توان صحبت از اشغال سرزمین کرد.

هنوز هم میل ندارم از این مقایسه دست بردارم: همان سان که برنامه‌ریزان جنگ‌های آینده از دوران گل و لای تجربه آموختند، من هم از مبارزه

با پدیده طبیعی خانم گرف نتیجه گیری کردم. نباید اقدامات جبهه خانگی را در جنگ گذشته بی اهمیت تلقی کرد. اوسکار در آن ایام هفده ساله بود و به رغم جوانی اش در منطقه تمرین پرنشیب و فراز بدون دید لینا گرف به مرد تبدیل گشت. با صرف نظر کردن از مقایسه، اکنون پیشرفت اوسکار را با اصطلاحات هنری ارزیابی می کنم، بنابراین می گویم: اگر ماریا به من، در مه ساده گیج کننده وانیل اشکال کوچک را نمود، مرا با ظرایف ادبی پودر لیموناد و جستجوی قارچ آشنا ساخت، در محیط رایحه ترشیده و مخلوط از چند رایحه خانم گرف بر آن نوع تنفس گسترده ادبی آگاه شدم که امروز به من رخصت می دهد توفیقهای جبهه و توفیقهای رختخواب را در یک جمله بیاورم. موزیک. ماریا از سازدهنی بچگانه، پر احساس و با وجود این شیرین، مستقیم از بالای سکوی رهبری ارکستر؛ لیندا گرف ارکستری به من عرضه کرد، چنان وسیع و عمیق که نظیر آن را حداکثر در بایروت یا زالسبورگ می توان یافت. در آنجا دمیدم، بر هم زدم، فوت کردم، کشیدم و نواختم، از باس تا کونترپوکننت، خواه موزیک گام دوازده، خواه موزیک گام نه، آغاز ملایم شرسو، تسریع آندانته، تهییجی خشک و در عین حال نرم و سیال؛ اوسکار از خانم گرف در حداکثر ممکن برخورددار شد و با وجود این راضی نشد، اگر بخواهم همانطور که برای هنرمندی واقعی مناسب است بگویم، ارضا نشد.

از مغازه عطاری ما تا سبزی فروشی گرف بیست قدم فاصله بود. مغازه آنان در آن روبرو، در مکانی مناسب، به مراتب مناسبتر از منزل استاد نانوا الکساندر شفلر در کلین هامروگ، قرار داشت. ممکن است به علت متناسب بودن موقعیت بوده باشد که من در آموزش تشریح اندام زن پیشرفت بهتری داشتم تا در آموزش آثار استادانم گوته و رامپوتین، شاید بتوان این تفاوت آموزش را، که تا به امروز از میان نرفته است، ناشی از تفاوت بین دو معلمه دانست و احتمالاً عذر آورد. در حالی که لینا گرف اصلاً تمایلی برای آموزش نداشت، بلکه به سادگی و بدون اقدامی ثروت خود را به عنوان مواد آموزشی در اختیار می گذاشت، گرتشن شفلر شغل معلمی را زیاده از حد جدی تلقی

می‌کرد. خودش می‌خواست شاهد موفقیت باشد، می‌خواست بشنود که به صدای بلند می‌خوانم، می‌خواست خط‌نویسی مرا به کمک انگشتان طبالم ببیند، می‌خواست رفاقت مرا با دستور زبان باعث گردد، و در عین حال خودش هم از این دوستی سود ببرد. ولی چون اوسکار نشانه‌های مشهود موفقیت را دریغ داشت، گرتشن شفلر بی‌حوصله شد و کمی پس از مرگ مامای بیچاره من، پس از هفت سال تدریس بار دیگر به بافتن پناه برد و چون ازدواج نانوا همچنان بدون بچه ماند، گاه‌گاه، به خصوص در جشنهای بزرگ پلورهای دست‌بافت، جوراب و دستکش به من هدیه می‌داد. از گوته و راسپوتین دیگر حرفی بین ما نبود، اگر این قسمت از آموزش اوسکار به طور کامل فراموش نشد، فقط مرهون همان اوراق مجزا شده از آثار دو استاد بود که هنوز هم، کمی در اینجا، کمی در آنجا، بیشتر از همه در اتاقک زیر شیروانی خانه استیجاری نگاهداری می‌شد؛ من خودم را آموزش دادم و به مرحله قضاوت شخصی رسیدم.

ولی لیناگرف بیمار و به تختخواب وابسته بود، نمی‌توانست از چنگ من بگریزد، مرا رها کند، چون گرچه بیماریش طولانی بود، ولی نه آن چنان جدی که مرگ بتواند معلم من لینا را پیش از موقع از من بگیرد. ولی از آنجا که در این سیاره هیچ چیز بادوام نیست، این اوسکار بود که از آن زمین گیر دست برداشت، به محضی که توانست آموزش خود را کامل تلقی کند.

شما خواهید گفت: در چه دنیای محدودی می‌بایست آن جوان آموزش خود را تکمیل کند! بین یک دکان عطاری، یک نانواپی و یک سبزی‌فروشی می‌بایست تجهیزات لازم را برای بعدها، برای زندگانی مردانه گرد آورد. گرچه بایست اذعان کنم که اوسکار نخستین، و بنابراین مهمترین برخوردارهایش مربوط به محیط شهروندان خرده‌پا بود، ولی یک معلم سوم هم وجود داشت. این وظیفه به عهده او ماند که دنیا را بر روی اوسکار بگشاید و از او شخصیتی بسازد که امروز هست، شخصیتی که به علت فقدان اصطلاحی مناسب‌تر، بدان عنوان کمتر مناسب جهان وطن را داده‌ام.

همان طور که خوانندگان دقیق متوجه شده‌اند، درباره استادم بپرا سخن

می‌گویم، درباره کسی که مستقیماً از اعقاب پرنس اویگن بود، از تخم و ترک لویی چهاردهم، درباره آن دلچک موزیسین و لیلی‌پوت ببرا. وقتی می‌گویم ببرا، البته منظورم خانم همراه او نیز هست. آن خوابگرد بزرگ، روزی‌تا را گونا، آن زیبای جاودان که من در سالهای سیاه، که ماتزرات ماریا را از من گرفته بود، می‌بایست به او فکر کنم. سینیورا چند سال دارد؟ از خود می‌پرسیدم آیا او یک زن بیست ساله شکوفاست، اگر دختری نوزده ساله نباشد؟ یا آنکه پیرزنی نود و نه ساله ظریف است که صد سال دیگر هم ضایع نشده در اندازه‌های کوچک جوانی جاودانی را متجسم خواهد ساخت؟

اگر درست به خاطر آورم، با آن انسان تا بدین حد نزدیک به من، کمی پس از مرگ مامای بیچاره‌ام، ملاقات کردم. در کافه فیوریا رزسایتن با هم قهوه ترک نوشیدیم. آنگاه راه ما از هم جدا شد، تفاوت نظرهای ساده ولی نه بی‌اهمیت وجود داشت؛ ببرا با وزیرتلیفات رایش نزدیک بود، آن‌چنان که من از حرفهایش درک کردم، به اتاقهای خصوصی آقایان گوبلز و گورینگ راه یافته بود، و کوشید گمراهی خود را به انحاء متفاوت برای من توضیح دهد و عذر آورد. صحبت از موقع و نفوذ دلچکهای درباری در قرون وسطی کرد، تقلید تابلوهای نقاشی اسپانیایی را به من نشان داد که فیلیپ یا کارلو را با گروه درباریان می‌نمود، در وسط این جماعت متکبر چند دلچک با موهای آشفته، بی‌بند و بار و با لباس ژنده دیده می‌شدند که اندازه‌های ببرا یا حتی اندازه‌های اوسکار را داشتند. عیناً به دلیل اینکه این تصاویر جلب توجه مرا کرد - چون امروز هم از علاقمندان پرشور نقاش ژنی دیه‌گو و لاسکز هستم - نخواستم کار ببرا را ساده کنم. او هم از این کار صرف‌نظر کرد که گورزاهای دربار فیلیپ چهارم اسپانیا را با موقع خود در کنار یوزف گوبلز، راین لندی تازه به دوران رسیده مقایسه کند. صحبت از زمانهای سخت، آدمهای ضعیف کرد که گاه‌گاه باید از جریان مقاومت، که در نهان شکوفاست، خود را کنار کشند، خلاصه او در آن زمان از «مهاجرت درونی» سخن به میان آورد و به همین لحاظ راه اوسکار و ببرا از یک‌دیگر جدا شد.

نه اینکه اعتراضی به استادم داشته باشم. روی همه ستونهای اعلانات طی سالهای پس از آن در آگهیهای مربوط به وارثه و سیرک دنبال نام ببرا گشتم، دوبار هم نام او را که همراه با نام سینورا را گونا گونا بود، یافتم، ولی هیچ اقدامی نکردم که منتج به ملاقات دوستان گردد.

گذاشتم تا اتفاق موجب ملاقات ما شود، ولی اتفاق کارآمدی نداشت، چون اگر راه ببرا و من در پاییز چهل و دو یکدیگر را قطع کرده بود و نه در سال پس از آن، اوسکار هرگز شاگرد لینا گرف نمی شد، بلکه از پیروان استاد ببرا می بود، ولی بدین ترتیب هر روز، اغلب پیش از ظهر زود من راه زندگانی را می پیمودم، وارد سبزی فروشی می شدم، مدتی سبزی فروش را که مبدل به مخترعی عجیب شده بود، معطل می کردم. تماشا می کردم چگونه روی ماشین شگفت انگیز زنگ زن، ناله کن، جیغ کش خود کار می کند، هر وقت مشتری وارد دکان می شد به او سیخ می زدم؛ گرف در آن ایام دیگر توجهی به دنیای اطراف خود نداشت. چه واقعه ای روی داده بود؟ چه چیز باعث می شد که آن باغبان و دوست جوانان را، که زمانی طبیعی سرخوش و آماده برای شوخی داشت، چنین خاموش سازد، چه چیز او را تنها، مبدل به پیرمردی عجیب و تا حدی بی توجه ساخته بود؟

جوانها دیگر نمی آمدند. آنان که رشید می شدند، او را نمی شناختند. پیروانش از دوران پیشاهنگی در همه جیبها در میدانهای جنگ پراکنده بودند. نامههایی از جیبه واصل می شد، پس از آن فقط کارت پستال جنگی، روزی گرف غیرمستقیم خبر شد که دوست محبوبش، هورست دونات، نخست پیش آهنگ، سپس درفشدار گروه جوانان، با عنوان ستوانی در دونتس کشته شده است.

گرف از همان روز پیر شد، کمتر به ظاهر خود توجه داشت، کاملاً خود را وقف اختراع کرد، در سبزی فروشی آدم بیشتر ماشین زنگ زن و زوزه کش می دید تا سیب زمینی یا کلم سفید. البته وضع عمومی تغذیه هم مشکل بود؛ به مغازه به ندرت و بدون نظم کالا می رسید، گرف همچون ماتررات از موقعیتی

برخوردار نبود که در بازار بزرگ روابط خود را مورد استفاده قرار دهد و خریدار موفق باشد.

مغازه سبزی فروشی غمگین می نمود، در واقع انسان باید خوشوقت باشد که دستگامهای سر و صدا کن بی معنی گرف فضای مغازه را، گرچه به نحوی ابلهانه، با وجود این تزیین کننده، پر کرده بودند. من از تولید او خوشم آمد. که بیانگر مغز مخترع دایم پرچین تر گرف می بود. وقتی امروز مولودهای گره خورده نخ بسته بندی پرستارم برونو را مشاهده می کنم، نمایشگاه گرف را به خاطر می آورم. و عیناً همانند برونو که از تمسخر و در عین حال علاقه جدی من به بازی هنری اش لذت می برد، گرف هم به روش گیج خود، وقتی متوجه می شد که از این یا آن ماشین موزیک او خوشحال می شوم، کیف می کرد. او، که سالها هیچ توجهی به من نداشت، ناراحت می شد، وقتی پس از نیم ساعتی توقف در محل کارش از مغازه خارج می شدم و می رفتم پیش زنش، به ملاقات لینا گرف.

چه می توانم درباره ملاقات از آن زمین گیر شرح دهم، که اغلب دو ساعت و نیم طول می کشید. اوسکار وارد می شد، لینا از داخل رختخواب اشاره ای می کرد و می گفت: «پس تو ای، اوسکار کوچولو. به کمی بیا جلو و اگه دلت می خواد بیا تو تختخواب، چون تو اتاق سرده و گرف اتاقو خوب گرم نکرده!» بدین ترتیب می رفتم زیر رختخوابش. طبلم را و آن دو چوب طبلی را که در جریان استفاده بودند کنار تخت می گذاشتم، فقط به چوب طبل سومی که زیاده از حد مورد استفاده قرار گرفته و تا حدی نخ شده بود، اجازه می دادم همراه با من از لینا در رختخواب ملاقات کند. نه اینکه قبل از اینکه به تختخواب لینا وارد می شدم، لباسم را بکنم، در پارچه پشمی مخملی و کفش چرمی از تخت بالا می رفتم و پس از مدتی طولانی، به رغم کاری مشقت بار و گرمای، در همان لباس تقریباً دست نخورده از رختخواب نمد شده بیرون می آمدم.

پس از آنکه سبزی فروش را بارها پس از خروج از تختخواب لینا، هنوز آلوده به بوی زنش ملاقات کردم، سنتی برقرار شد که من از روی میل آن را

پیروی کردم. در حالی که من هنوز در رختخواب خانم گرف بودم، و آخرین تمرینها را انجام می‌دادم، سبزی‌فروش با طشتی پر از آب گرم وارد اتاق خواب می‌شد، طشت را روی چارپایه می‌گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید خارج می‌شد، حتی گذران هم به تختخواب نگاه نمی‌کرد.

اوسکار، اغلب به سرعت از لانه گرمی که بدو عرضه شده بود، خود را می‌رهاند، سراغ طشت شستشو می‌رفت و خودش و چوب طبالی قدیمی فعال در رختخواب را مفصل می‌شست؛ می‌توانستم درک کنم که گرف بوی زنش را، حتی وقتی از دست دوم به مشامش می‌رسید، نمی‌توانست تحمل کند. ولی بدین ترتیب تازه شستشو کرده، از طرف مخترع استقبال می‌شدم، همه ماشینها و صداهای مختلف آنها را برایم به نمایش می‌گذاشت، حتی امروز هم باعث تعجب من است که بین اوسکار و گرف، حتی به رغم این نزدیکی، دوستی‌ای پایدار نشد، که گرف همچنان برای من بیگانه ماند و حداکثر باعث شد نسبت به او احساس همدردی کنم، ولی هرگز به او علاقمند نشدم.

در سپتامبر چهل و دو - تازه بدون سر و صدا هجدهمین سالگرد تولدم را پشت سر گذاشته بودم، در رادیو قشون ششم استالینگر را فتح کرد - گرف ماشین طبالی را سر هم می‌کرد. در یک استخوانبندی چوبی دو کفه متوازن شده پر از سیب‌زمینی آویزان بود، بنابر این اگر از کفه چپ یک سیب‌زمینی برداشته می‌شد، توازن بر هم می‌خورد و مانعی را برطرف می‌ساخت، در نتیجه ماشین طبالی سوار روی استخوانبندی بکار می‌افتاد: می‌لرزید، فرو می‌کوبید، صدا می‌کرد، فریاد می‌کشید، کفه‌ها بر هم کوبیده می‌شدند، طبل می‌غرید و همه اینها در مجموع و در نهایت به پایانی کشدار، غم‌انگیز و بدصدا منجر می‌شد. از این ماشین خوشم آمد. دایم از گرف می‌خواستم آن را به نمایش گذارد. اوسکار باور داشت که سبزی‌فروش مخترع آن را به خاطر او، برای او اختراع کرده است. کمی بعد برایم کاملاً روشن شد و به اشتباهم پی بردم. گرف شاید از طبالی من متأثر شده بود، ولی ماشین مختص خودش بود، چون پایان آن پایان خود او هم بود.



صبح یک روز اکتبر که باد شمال غربی را مجاناً در خانه تحویل می‌داد، زود از منزل مادر تروچینسکی بیرون آمدم، وارد خیابان شدم، ماتزرات تازه در صدد بود کر کره‌های روی در مغازه را بالا بکشد. کنارش ایستادم، وقتی تخته‌های تازه به رنگ سبز رنگ شده کر کره را بالا کشید، نخست ابری از رایحه مغازه عطاری عرضه شد که هنگام شب داخل مغازه انبار شده بود، پس از آن بوسه‌ای صبحگاهی از ماتزرات نصیبم گشت. قبل از اینکه ماریا دیده شود، از جاده لایز گذشتم، در جهت شمال سایه‌ای طویل بر سنگفرش خیابان انداختم، چون سمت راست، در شرق، بالای میدان ماکس هاله خورشید به نیروی خود، خود را بالا می‌کشید و لابد همان فنی را بکار می‌برد که بارون مونس هاوزن بکار برد، وقتی زلف خودش را گرفت و خود را از لجنزار بیرون کشید.

کسی که سبزی فروش گرف را همچون من می‌شناخت، همچون من شگفت‌زده می‌شد وقتی در و پنجره‌های مغازه او را در آن ساعت روز بسته می‌یافت. گرچه سالهای اخیر گرف بیشتر و بیشتر مبدل به گرف عجیب شده بود، با وجود این تا کنون دقیقاً رعایت ساعات کار را می‌کرد. شاید مریض است، اوسکار فکر کرد، ولی این فکر را فوراً رد کرد. چون چطور ممکن بود گرف که در همین زمستان گذشته، گرچه دیگر نه مانند گذشته منظم، در یخهای بالتیک سوراخ تعبیه کرده بود تا استحمام کند، از امروز به فردا مریض شود. خانم گرف بود که با جدیت امتیاز زمین گیر بودن را مورد استفاده قرار می‌داد؛ همچنین می‌دانستم که گرف از تختخواب نرم متنفر است، که معمولاً روی تختخوابهای سفری و تختخوابهای ساده چوبی سخت می‌خوابد. اصلاً نمی‌توانست بیماری‌ای وجود داشته باشد که بتواند سبزی فروش را زمین گیر کند.

برابر در بسته سبزی فروشی ایستادم، به مغازه خودمان نگاهی انداختم، متوجه شدم که ماتزرات در داخل مغازه است؛ آنگاه با ملاحظه چوب طبلم را لرزان بر طبل نواختم و امیدوار به گوش حساس خانم گرف، لحظه‌ای ضرب گرفتم. فقط نیاز به کمی صدا بود، دومین پنجره کنار در مغازه باز شد. خانم

گرف در لباس خواب، سرش پر از بیگودی، در حالی که بالشی را روی سینه نگاه داشته بود، از بالای جعبه گل تاج الملوک خود را نمود «پس خوب بیا تو، اوسکار کوچولو، منتظر چی هستی، حالا که هوا بیرونم سرده!»

برای توضیح چوب طبلم را به حلب جلوی ویتترین مغازه کوباندم. لنا فریاد کشید «آلبرشت! آلبرشت کجایی؟ چه خبر شده؟» همچنان ضمن صدا کردن شوهرش از کنار پنجره رفت. در اتاق بر هم خورد. از داخل مغازه صدا شنیده شد و فوراً پس از آن شروع به فریادزدن کرد. در زیرزمین فریاد کشید، ولی نمی‌توانستم ببینم چرا فریاد می‌کشد، چون دریچه زیرزمین، که از آن در روزهای دریافت سفارشات، در سالهای جنگی دایم کمتر شد، سیب‌زمینی به داخل زیرزمین خالی می‌کردند، همانند در مغازه بسته بود. وقتی چشمانم را بر درز تیرکهای قیراندود روی دریچه چسباندم دیدم که در زیرزمین چراغ برق روشن است. همچنین در قسمت بالای پلکان زیرزمین چیز سفیدی افتاده بود، احتمالاً بالشت خانم گرف، می‌توانستم حدس بزنم.

باید بالشت را روی پلکان رها کرده باشد، چون خودش دیگر در زیرزمین نبود، بلکه مجدداً در مغازه فریاد می‌کشید و کمی پس از آن داخل اتاق خواب، گوشی تلفن را برداشت، فریاد کشید و شماره گرفت، آن وقت در تلفن فریاد کشید، ولی اوسکار چیزی نفهمید، نفهمید موضوع چیست، فقط کلمه سانحه را شنید، و آدرس جاده لایزو ۲۴ را چندین بار با فریاد تکرار کرد، گوشی را گذاشت و فوراً پس از آن در لباس خواب، بدون بالشت، ولی با بیگودیهایش، در حال نعره زدن پنجره را پر کرد، خودش و ذخایر دوگانه‌اش را، که به خوبی با آنها آشنا بودم، روی جعبه گل تاج الملوک انداخت، هر دو دستش را در گیاه گوشتالود صورتی رنگ فرو برد و فریاد کشید، به نحوی که خیابان تنگ شد، که اوسکار فکر کرد اکنون خانم گرف هم شروع می‌کند شیشه‌ها را به آواز خرد کند، ولی هیچ شیشه‌ای ترک برنداشت، پنجره‌ها باز شد، همسایگان خود را نمودند، زنها با فریاد از یکدیگر سؤال کردند، مردها پریدند بیرون، ساعت سازلاپ شاد، در حالی که هنوز یک دستش را در آستین

کتش فرو نبرده بود، هایلانت پیر، آقای رایس برگ، خیاط لیپیشمکی و آقای هس از خانه‌های نزدیکتر آمدند، حتی پروبست، سلمانی نه، بلکه زغال فروش با پسرش آمد. ماتزرات در روپوش سفید فروشدگی، در حالی که ماریا با کورت در آغوشش دم در مغازه عطاری ایستاده بود.

برایم ساده بود که از بین جمعت هیجان‌زده بزرگترها خود را کنار بکشم و از دست ماتزرات، که مرا جستجو می‌کرد، خود را برهانم. او و لایب شاد ساعت‌ساز اولین کسانی بودند که در صدد برآمدند کاری انجام دهند. کوشیدند از راه پنجره به منزل راه یابند. ولی خانم گرف هیچ کس را نمی‌گذاشت برود بالا، چه رسد به اینکه بگذارد داخل شود. در حالی که در عین حال چنگ می‌زد و گاز می‌گرفت، باز هم فرصت می‌یافت، دایم به صدای بلند و حتی در پاره‌ای موارد قابل فهم فریاد بکشد. نخست باید گروه سوانح برسد، مدتهاست که او تلفن کرده است، هیچ کس لازم نیست دیگر تلفن کند، خودش می‌داند، وقتی چنین واقعه‌ای روی دهد، چه باید کرد. بروند به کار مغازه خودشان برسند. به حد کافی ناراحت کننده است. فضولی، غیر از فضولی چیزی نیست، آدم که می‌بیند دوستان آدم کجایند، وقتی بدبختی روی می‌دهد. در بینابین مصیبت‌خوانی خود، بایستی بین جمعیت برابر پنجره مرا کشف کرده باشد، چون مرا صدا کرد، در حالی که مردها در این اثنا کنار کشیده بودند، دستهای لختش را به سوی من دراز کرد، کسی - اوسکار حتی امروز هم خیال می‌کند لایب شاد ساعت‌ساز بود - مرا بالا برد و به رغم تمایل ماتزرات در صدد برآمد مرا به او بدهد، کسی قبل از رسیدن به جعبه گل تاج‌الملوک چیزی نمانده بود که ماتزرات مرا بگیرد، ولی لینا گرف مرا گرفته بود، مرا چسبانده بود به پیراهن داغش و حال دیگر فریاد نمی‌کشید، بلکه اشک می‌ریخت، در حال گریستن نفس کشید.

به همان نسبت که فریادهای خانم گرف همسایگان را هیجان‌زده کرده و به بی‌حیایی و شایعه‌پراکنی واداشته بود، گریستن آرام او شلوغی جلوی جعبه‌های گل تاج‌الملوک را تبدیل به جمعی صامت، دست‌پاچه کرد که دیگر

جرات آن را نداشت که به چهره زن گریان نگاه کند، و همه امیدها، همه فضولها و همه همدردیهای خود را به استقبال اتومبیل مورد انتظار گروه سوانح فرستادند.

برای اوسکار هم زارزدن خانم گرف مطلوب نبود. کوشیدم کمی بلغزم پایین تا مجبور نباشم تا بدان حد به صدای ناله‌های او نزدیک باشم. موفق شدم دستم را از دور گردنش جدا سازم و روی جعبه گل بنشینم. اوسکار خود را شدیداً زیر نظر احساس می‌کرد، چون ماریا با پسر در بغل در آستانه در مغازه ایستاده بود. بدین ترتیب از این محل نشستن هم صرفنظر کردم، ولی فقط به ماریا فکر کردم، همسایگان برای من بی‌تفاوت بودند - خود را از ساحل خانم گرف کنار کشیدم که بیش از حد لرزان و مفهوم تختخواب را شامل بود.

لینا گرف فرار مرا متوجه نشد، یا آن نیرو را دیگر نداشت که اندام کوچکی را نگاه دارد، که برای او مدتی طولانی جایگزینی کوشا می‌بود. شاید لینا گرف درک کرد که اوسکار از بازوان او برای همیشه لغزید، چون فریادش صدایی را به دنیا آورد که از طرفی به دیوار مانعی از صدا بین زن زمین گیر و طبال مبدل شد، و از طرف دیگر دیوار موجود بین ماریا و مرا فرو ریخت.

در اتاق خواب خانم گرف ایستاده بودم. طبلم کج و نامطمئن بر من آویزان بود. اوسکار آن اتاق خواب را خوب می‌شناخت، می‌توانست آن کاغذ دیواری سبز را از پهنا و درازا حفظی شرح دهد. روی چارپایه هنوز طشت شستشو با قطعه‌ای صابون خاکستری رنگ از روز قبل گذاشته بود. همه چیز سر جایش بود، با وجود این اثاثه کهنه شده، مستهلک شده، پاره و شکسته به نظرم نو یا لاقط نو شده رسید، مثل اینکه هرچه در آنجا محکم بر چهارپایه در کنار دیوار قرار داشت، نخست به فریاد لینا گرف و سپس به گریستن او نیاز داشتند تا جلایی نو، سرد و وحشت‌انگیز بیابند.

در اتاق به مغازه باز بود. اوسکار نمی‌خواست، ولی با وجود این به مکانی که بوی خاک خشک و پیاز می‌داد کشیده شد، مکانی که نور خورشید از درز پوشش روی پنجره‌ها به داخل راه یافته بود، با باریکه‌هایی که غبار را بر هم

می‌زد، آن را به دو نیم می‌کرد. بدین نحو قسمت اعظم ماشینهای مولد موزیک و صدای گرف در تاریکی مانده بود، فقط بر قسمتی از ماشین طبالی، بر زنگوله‌ها و تخته چند لای قسمت پایین ماشین نور خود را می‌نمود و سیب‌زمینیهای حافظ توازن را نشان می‌داد. آن در کشویی، که عیناً مانند در کشویی مغازه ما، پشت میز پیشخوان، ورودی زیرزمین را می‌پوشاند، باز بود. در به هیچ چیز متکی نبود، لابد خانم گرف آن را هیجان زده و فریاد کشان گشوده بود، ولی قلاب آن را در حلقه متصل به میز پیشخوان نینداخته بود. اوسکار می‌توانست با تکان مختصری آن را فرو اندازد و در زیرزمین را ببندد.

بی‌حرکت پشت دری که بوی غبار و پوسیدگی می‌داد، ایستادم، به چارچوب که نور تندی نمایان می‌ساخت خیره ماندم. این چارچوب قسمتی از پلکان و قسمتی از کفپوش بتونی زیرزمین را محدود می‌کرد. در این مستطیل از سمت راست بالا صفتی مطبقی مشهود بود که بایستی تولید تازه‌ای از گرف باشد، چون من این صفت را در بازدیدهای اتفاقی از زیرزمین ندیده بودم. اوسکار به خاطر یک صفت مطبق نگاهش را برای مدتی طولانی و این چنان خیره به داخل زیرزمین نمی‌فرستاد، اگر در گوشه راست تصویر دو لنگه جوراب پشمی، به نحو تعجب‌آوری کوتاه، از بالای کفشهای بنددار سیاه نمایان نبودند. گرچه نمی‌توانستم پاشنه‌های کفش را ببینم، با وجود این فوراً کفشهای راه پیمایی گرف را شناختم. این نمی‌تواند گرف باشد، فکر کردم، گرف آماده برای راه‌پیمایی در زیرزمین ایستاده، چون کفشها مستقر نبودند، آزاد روی صفت مطبق آونگان بودند؛ مگر آنکه نک کفشها، که به سمت پایین متمایل بودند، موفق می‌شدند به زحمت، ولی به هر حال تخته را لمس کنند. یک ثانیه گرف سر پنجه ایستاده را متصور ساختم؛ درضمن چنین تمرین سخت و مسخره از آن انسان ورزشکار و طبیعت دوست ساخته بود.

برای اینکه از صحت حدسم مطمئن گردم، همچنین برای آنکه به سبزی فروش در صورت اقتضاء حساسی بخندم، با رعایت احتیاط کامل از پلکان پایین رفتم، اگر درست به خاطر آورم برای ایجاد ترس، برای راندن ترس «آشپز سیاه

آنجاست؟ بله بله بله» را طبالی کردم.

ابتدا وقتی اوسکار روی کفپوش بتونی ایستاد، نگاهش را از بیراهه، از روی توده‌ای جوال پیاز خالی، جعبه‌های خالی میوه گذراند، بالاخره به آن استخوانبندی، که هرگز آن را ندیده بود، رسید، به مکانی نزدیک شد که کفشهای راه‌پیمایی گرف آونگان بود و می‌بایست روی پنجه پاها ایستاده باشد. طبیعی است که می‌دانستم گرف آویزان است. کفشها آویزان بودند و با آنها جورابهای خشن بافته سبز پررنگ آویزان بود. زانوهای لخت مردانه در بالای جورابها، رانهای پوشیده با موزیر حلقه شلوار کوتاه ؛ آرام سوزشی نافذ از قسمت جنسیت من، نشیمنگاه، پشت بی‌حس شده‌ام بالا آمد، از ستون فقراتم خود را بالا کشید، در پس گردنم نشست، مرا داغ و سرد کرد، از آنجا باز بین پاهایم دوید، باعث گشت که کیسه به هر حال کوچکم مجاله شود، بار دیگر از پشت خمیده من جهید پشت گردنم، در آنجا تنگ شد - حتی امروز هم به اوسکار حالت خفگی و سوزش دست می‌دهد، اگر کسی در حضورش از آویزان کردن، حتی آویزان کردن لباس حرف بزند - نه تنها کفشهای گرف، جورابهای پشمی‌اش، زانو و شلوار کوتاهش آویزان بود ؛ تمامی گرف حلق آویز بود و در بالای طناب چهره‌ای خسته می‌نمود که فاقد اطواری نمایشی هم نبود.

به نحوی شگفت‌انگیز نشانه‌ها و سوزش کاهش یافت. چهره گرف برایم عادی شد ؛ چون در واقع وضع هیکل یک مرد آویزان همان اندازه عادی و طبیعی است که مثلاً چهره مردی که روی دست راه می‌رود، مردی که روی سرش ایستاده، مردی که اندامی واقعاً نامطلوب می‌نساید وقتی بر اسبی چارپا سوار می‌شود تا سواری کند.

تزیین مکان موجب تشدید وضع بود. حالا اوسکار کوششی را که گرف بکار برده بود درک می‌کرد. آن مکان، محیطی که گرف در آن آویزان بود، وضعی متمایز، تقریباً پیشرفته داشت. سبزی‌فروش مرگی مناسب با خودش را جسته بود و مرگی متعادل یافته بود. او، که در سرتاسر زندگانی‌اش با ماموران

اداره اوزان مشکلاتی داشت و مکاتباتی ناراحت کننده رد و بدل کرده بود، او، که به خاطر وزن کردن غیردقیق میوه و سبزی می‌بایست جریمه پردازد، او خود را با دقت کامل با سیب‌زمینی وزن کرده بود.

طناب که تلالوئی مات داشت، احتمالاً صابون زده بود، روی قرقره‌ای از روی دو تیر می‌گذشت، که به ویژه برای آخرین روز زندگانی‌اش بر بالای استخوانبندی کوبیده بود، ساختاری که تنها هدفش این بود که آخرین استخوانبندی او گردد. از کاربرد بهترین چوبهای ساختمانی، می‌توانستم درک کنم که سبزی‌فروش نخواستہ است صرفه‌جویی کند. ممکن است به علت کمیابی مصالح ساختمانی در دوران جنگ، تهیه تیرها و تخته‌ها برایش مشکل بوده باشد. گرف برای این کار قطعاً از معامله کالا با کالا استفاده کرده بود؛ در مقابل میوه چوب دریافت داشته بود. بدین جهت هم استخوانبندی، حتی از لحاظ قسمت‌های اضافی و تزیینی کسر نداشت، صفت سه طبقه پلکان مانند - گوشه‌ای از آن را اوسکار از داخل مغازه توانسته بود ببیند - تمامی چوب بست را به سطحی متعالی می‌رساند. همانطور که در ماشین طبالی، که مخترع بایست از آن به عنوان مدل استفاده کرده باشد، گرف و وزنه متقابلش در داخل استخوانبندی قرار داشتند. سمت راست مغایر با تیرکهای سفید شده، نردبان ظریف سبزرنگی بین او و سیب‌زمینیها که همانند او در حال تعلیق بودند، قرار گرفته بود. سبدهای سیب‌زمینی به وسیله گره هنرمندانه‌ای، از نوعی که پیش آهنگان زدن آن را بلدند، به طناب اصلی گره خورده بود. از آنجا که درون استخوانبندی با چهار لامپ برق سفید رنگ شده، با وجود این پرنور، روشن بود، اوسکار توانست، بی‌آنکه نیازی به وارد شدن به صفت و بی‌احترامی بدان باشد، بر مقوایی، که وسیله سیمی به گره پیش آهنگی بالای سبدهای سیب‌زمینی متصل بود، بخواند: هفتاد و پنج کیلو (صد گرم کمتر).

گرف در اونیفورم پیش آهنگی آویزان بود. او در آخرین روز زندگانی‌اش بار دیگر به اونیفورم سالهای قبل از جنگ بازگشته بود. برایش تنگ بود. دو دگمه بالایی و کمر بند شلوار را نتوانسته بود ببندد، برای ظاهر از

هر لحاظ دیگر مطلوب او، وضعی نامتناسب بود. دو انگشت دست چپ را گرف بر اساس سنت پیش آهنگان روی هم قرار داده بود. مرد آویزان، قبل از آنکه خود را بیاویزد، کلاه پیش آهنگی اش را بر مچ دست راست بسته بود. از دستمال گردن می بایست صرف نظر کند، چون همانند شلوار کوتاهش، توفیق نیافته بود دگمه های بالای پیراهنش را هم ببندد، موهای سیاه مجعد سینه از بین پارچه بیرون زده بود.

روی پله های صدف چند گل مینا، همچنین بدون تناسب، مقداری شاخه جعفری پراکنده بود. احتمالاً برای پراکندن گل کم آورده بود، چون بیشتر گلپای مینا و همچنین چند شاخه رز بر حلقه های اطراف چهار تصویر کوچکی مصرف شده بود که بر چهار تیر اصلی استخوانبندی آویزان بودند. چپ جلو زیر شیشه، سر بادن پاول، مؤسس پیش آهنگی، آویزان بود. چپ عقب، بدون قاب، گئورگ قدیس. راست عقب، بدون شیشه، چهره داود اثر میشل آنجلو. قاب شده و زیر شیشه بر روی تیر جلوی راست تصویر جوانکی خوشرو و جذاب، شاید شانزده ساله در حال لبخند زدن. عکسی از محبوب او هورست دونات، که با عنوان ستوانی در دوتس کشته شد.

شاید اشاره ای به چهار تکه کاغذ بر روی طبقات صدف بین گلپای مینا و شاخه های جعفری بکنم. آنها به ترتیبی افتاده بودند که بدون زحمت می شد آنها را کنار هم قرار داد. اوسکار این کار را کرد و احضاریه داد گاه را خواند که بر روی آن چندین بار مهر پلیس امور اخلاقی زده شده بود.

بنابراین تنها باقی مانده است گزارش شود که صدای نافذ اتومبیل گروه سوانح مرا از نظاره مرگ یک سبزی فروش هشیار ساخت. فوراً پس از آن از پلکان زیرزمین پایین آمدند، از طبقات صدف بالا رفتند و گرف آویزان را لمس کردند. ولی به محضی که سبزی فروش را بالا کشیدند، سبدهای سیبزمینی وزنه متقابل دمر شد. همان سان که ماشین طبالی عمل می کرد، مکانیسم آزاد شده این ماشین هم شروع بکار کرد، گرف این مکانیسم را با زیرکی در بالای استخوانبندی پوشانده با تخته چندلا سوار کرده بود. در حالی



که در پایین سیب‌زمینیها از روی صغه بر روی کف‌پوش بتونی می‌غلطیدند، دربالا حلب، چوب، برنز، شیشه و چکش بر هم کوبیده می‌شد و ارکستر طبالی از قید آزاده شده، پایان کار آلبرشت گرف را می‌نواخت. امروز از مشکل‌ترین وظایف اوسکار است که صدای ریختن سیب‌زمینیها را - که ضمناً بعضی از مأموران سوانح از آن بهره‌مند شدند - و جنجال نظم یافته ماشین طبالی گوف را روی حلیم تقلید کنم. احتمالاً چون طبل من در شکل دادن به مرگ گرف مؤثر بوده است، گاهی موفق می‌شوم مرگ گرف را به طور کامل بر طبل حلبی اوسکار بنوازم، وقتی دوستان یا پرستارم برونو عنوان این قطعه را سؤال می‌کنند، آن را هفتادوپنج کیلو می‌نامم.

## تأثر جبههٔ ببرا

اوایل ژوئن ۱۹۴۱ و دو، پسر من کورت یک ساله شد. اوسکار، پدر او این واقعه را با خونسردی کم اهمیت تلقی کرد و فکر کرد: دو سال دیگر، در اکتبر ۱۹۴۱ و دو سبزی فروش گراف خود را چنان شکیل به دار آویخت که من، اوسکار از آن پس خودکشی را از انواع متعالی مرگ دانستم. در ژانویه ۱۹۴۱ و سه دربارهٔ شهر استالین گراد سخن فراوان بود، ولی چون ماتزرات نام این شهر را با همان طنینی بیان می کرد که قبلاً نام شهرهای پرله‌هاپور، توپروک و دون کریشن را بیان کرده بود، برای وقایع آن شهر دور افتاده بیشتر از وقایع سایر شهرهایی، که وسیله اخبار فوق‌العاده آنها را شناخته بودم، اهمیت قایل نبودم؛ برای اوسکار اخبار فوق‌العاده و اخبار قوای نظامی آلمان نوعی آموزش جغرافیا بود. جز از این طریق چگونه ممکن می بود اطلاع یابم رودهای کوبان، میوس و دون در کجا جاری است، چه کسی می توانست بهتر از این موقع جغرافیایی جزایر آتو، کیسکا، و، آداک را برایم توضیح دهد، بهتر از گزارش وقایع نظامی

رادیویی دربارهٔ خاور دور، بنابراین در ژانویهٔ چهل و سه آموختم که شهر استالینگراد در ساحل ولگا قرار گرفته، ولی کمتر نگران قشون ششم بودم و بیشتر نگران ماریا که در آن ایام دچار گریپ سبکی بود.

در حالی که گریپ ماریا فروکش می‌کرد، رادیو آموزش جغرافیایی خود را ادامه می‌داد: رزف و دمیانسک امروز هم برای اوسکار مناطقی هستند که فوراً و چشم بسته روی نقشه شوروی پیدا می‌کند. تازه ماریا بهبود یافته بود که پسر من کورت گرفتار سیاه سرفه شد. در حالی که کرشا بودم اسامی مشکل پاره‌ای واحه‌های تونسی را، که جنگ در آنها به شدت جریان داشت، یاد بگیرم، همراه با نیروی آفریقا سیاه سرفه کورت هم به پایان خود رسید.

در ماه مه دل‌انگیز: ماریا، ماتزرات و گرتشن شفلر مقدمات دومین سالگرد تولد کورت را فراهم می‌ساختند. اوسکار هم برای جشنی که در پیش بود اهمیت زیادی قابل بود، از دوازدهم ژوئن چهل و سه فقط یک سال دیگر مانده بود. بنابراین، در دومین جشن سالگرد تولدش اگر حضور می‌داشتم، می‌توانستم در گوش پسر من نجوا کنم: «صبر کن، به زودی تو هم طبالی خواهی کرد.» ولی چنین واقع شد که اوسکار روز دوازدهم ژوئن چهل و سه در دانزیک لانگ فور اقامت نداشت، بلکه در شهر قدیمی رمی متس مقیم بود. بله، غیبت او چندان طولانی شد که به زحمت توانست در دوازدهم ژوئن چهل و چهار به موقع برای شرکت در جشن سومین سالگرد تولد کورت به شهر موطن و آشنایش، که هنوز بمباران نشده بود، برسد. چه کاری مرا از موطن دور کرده بود؟ بی‌آنکه حاشیه روم شرح می‌دهم: برابر مدرسه پستالوس، که تبدیل به قرارگاه نیروی هوایی شده بود، با استادم بی‌را برخورد کردم. ولی بی‌را به تنهایی نمی‌توانست مرا به سفر بکشاند. به بازوی بی‌را گونا تکیه داده بود، سینیورا روزویتا، خوابگرد بزرگ.

اوسکار از جادهٔ کلین هامر می‌آمد. به ملاقات گرتشن شفلر رفته، کمی در کتاب «جنگ در اطراف رم» ورق زده و آگاه شده بود که در آن دوران هم، حتی در زمان بلیزار هم اوضاع متغیر بوده است، که در آن زمان هم از نظر

جغرافیایی به نحوی بسیار گسترده در گذرگاههای رودها و اطراف شهرها فتح یا شکست جشن گرفته یا تحمل می‌شد.

از چمن فرویل گذشتم، که در سالهای اخیر مبدل به اردوگاه اوت شده بود، افکارم در تایگینه بود - در سال پانصد و پنجاه و دو نارسس در این محل توتیلا را شکست داد - نارسس، آن ارمنی بزرگ به خاطر فتوحاتش افکار مرا به خود مشغول نداشته بود، بلکه اندام آن سردار جنگی مجذوبم ساخته بود؛ نارسس قوی بود و خلقتی ناقص داشت، نارسس کوچک اندام بود، یک گورزا، نارسس لی‌لی‌پوت بود. شاید نارسس به اندازه یک بچه بزرگتر از اوسکار بوده باشد، در حال فکر کردن مقابل مدرسه پستالوس ایستاده بودم، افسران بیش از حد زود رشد یافته نیروی هوایی را می‌نگریستم و نوارهای مدالها و نشانهایشان را مقایسه می‌کردم، به خودم گفتم که نارسس قطعاً نشانی حمل نمی‌کرد، او نیازی بدان نمی‌داشت؛ در این موقع آن سردار جنگی بزرگ را وسط در اصلی مدرسه شخصاً ایستاده دیدم، خانمی به بازویش تکیه داده بود - چرا نبایدست خانمی به بازوی نارسس تکیه کند؟ - بسیار کوچک از بین غولهای نیروی هوایی به سوی من آمدند، با وجود این در مرکز، احاطه شده با تاریخ، بسیار پیر بین جوانان شجاع آسمانها - یک سربازخانه پر از این توتیلاها و تیاها، خدایان شرقی همچون درختان بلند در مقایسه با یک گورزای ارمنی به نام نارسس چه مفهومی دارند - نارسس قدم به قدم به اوسکار نزدیکتر شد، به اوسکار اشاره کرد، همچنین خانمی که به بازویش تکیه داده بود به اوسکار اشاره کرد. ببرا و سینیورا روزویتا را گونا به من سلام گفتند - نیروی هوایی با احترام کنار کشید - دهانم را به گوش ببرا نزدیک کردم و به نجوا گفتم: «استاد عزیز، شما را چون آن سردار جنگی بزرگ نارسس یافتم که برایش به مراتب بیشتر ارزش قائلم تا برای بلیزار قلدر.»

از روی فروتنی سر تکان داد. ولی را گونا از مقایسه‌ام خوشش آمد. چه زیبا به هنگام حرف زدن دهانش را تکان می‌داد. «خواهش می‌کنم ببرا، مگر حق به جانب او نیست، دوست جوان ما؟ مگر در رگهای تو خون پرنس اویگن

جاری نیست E Lodovico quattordicesime? مگر او جد تو نیست؟»

ببرای بازوی مرا گرفت، به کناری کشید، چون پرسنل نیروی هوایی شگفت‌زده و مزاحم به ما خیره شده بود. وقتی بالاخره یک ستوان و پس از آن دو درجه‌دار برابر ببرای خبردار ایستادند - استاد اونیفورمی با درجه سرهنگی بر تن داشت، روی بازویش نوشته بود گروه تبلیغات - وقتی جوانهای مزین به نشان از راگونا امضاء درخواست کردند و دریافت داشتند، ببرای اتومبیل خدمتش را فرا خواند، ما سوار شدیم و حتی هنگام سوار شدن هم می‌بایست کف زدن پرسنل نیروی هوایی را تحمل کنیم.

از خیابانهای پستالوس، ما گدبورگ، هرزآنگر گذشتیم. ببرای کنار شوهر نشسته بود. در خیابان ما گدبورگ راگونا طبل مرا بهانه کرد: «هنوز هم به طبلتان وفادارید، دوست عزیز؟» با صدای مدیترانه‌ای خود در گوشم نجوا کرد، مدت‌ها بود آن صدا را نشنیده بودم. «و از این گذشته از نظر وفاداری وضع از چه قرار است؟» اوسکار جوابی نداد، او را با داستان خسته‌کننده زنها خسته نکرد، ولی لبخندزنان اجازه داد که آن خوابگرد بزرگ، ابتدا طبلش را، سپس دستش را، که با حالتی عصبی به حلب چسبیده بود، نوازش کند، هر لحظه جنوبی‌تر نوازش کند.

وقتی به داخل هرزآنگر پیچیدیم و خط تراموای خط پنج را دنبال کردیم، حتی پاسخ هم دادم، یعنی با دست چپم دست چپ او را نوازش کردم درحالی که او با دست راستش دست راست مرا مهر کرد. از میدان ما کس هالبه هم گذشتیم، اوسکار دیگر قادر به پیاده شدن نبود، انگار در آینه اتوبوس چشمان زیرک، قهوه‌ای کمرنگ و پیر ببرای نوازش ما را زیر نظر گرفت. ولی راگونا دست مرا، که برای رعایت حال دوست و استادم خواستم کنار بکشم، رها نکرد، ببرای در آینه لبخندی زد، سپس نگاهش را از آینه برگرفت، شروع کرد با راننده حرف بزند، درحالی که روزویتا به نوبه خود با دستهای داغ فشار می‌آورد با دهان مدیترانه‌ای سر صحبتی را باز کرد که شیرین و مستقیم منظورش من بودم، در گوش اوسکار نجوا کرد، بار دیگر جدی شد تا پس از آن

در نهایت شیرینی همه نگرانیهای مرا و همه راههای فرار مرا مسدود سازد. از رایش کلونی در جهت بیمارستان زنان راندیم، راگونا برای اوسکار اعتراف کرد که در تمام مدت در فکر او بوده است، که لیوانی را که در کافه فیریا رزسایتن، در آن زمان بر آن نشانه عشق به آواز خواندم، هنوز نگاهداری می کند، که ببرا گرچه دوستی بی نظیر است و همکاری بسیار خوب، ولی ازدواج با او قابل تصور نیست ؛ راگونا در پاسخ سؤال من گفت، ببرا بایست تنها بماند، او ببرا را آزاد گذاشته و ببرا هم، گرچه طبیعتاً حسود است، طی سالها درک کرده است که راگونا را نمی توان مقید ساخت، گذشته از این ببرا خوب، که سرپرست تأثر جبهه است، وقت آن را ندارد که به وظایف احتمالی یک شوهر برسد، در عوض تأثر جبهه عالی است، با این برنامه می توان در دوران صلح در «ویتر گارتن» یا در «اسکالا» بر صحنه رفت، آیا من، اوسکار علاقمند نیستم با همه استعدادهای استفاده نشده ام، سنم که مقتضی است، یک سال آزمایشی را بگذرانم، می تواند تضمین کند، ولی من، اوسکار لابد وظایف دیگری دارم، نه؟ چه بهتر، همین امروز حرکت می کنیم، این آخرین برنامه بعد از ظهر در منطقه دانزیک - پروس شرقی بود، حالا می رویم به لوترینگن، بعد به فرانسه - در جبهه شرق فعلی خبری نیست، آنجا را به سلامت پشت سر گذاشته ایم، من، اوسکار می توانم خوشوقت باشم که شرق مربوط به گذشته است، که حالا می رویم به پاریس، مسلم می رویم به پاریس، آیا من، اوسکار تا کنون به پاریس رفته ام. بنابراین آمیگو، اگر راگونا نتواند قلب سخت طبال شما را از راه به در کند، بگذارید پاریس شما را از راه به در برد، آندیامو!

با آخرین کلمه خوابگرد بزرگ اتومبیل هم متوقف شد. در فواصل منظم، سبز و پروسی درختان بلوار هیئدنبورگ. ما پیاده شدیم، ببرا به راننده گفت منتظر بماند، نخواستم به کافه فیریا رزسایتن برویم، چون کله گیج شده من نیاز به هوای آزاد داشت. بنابراین رفتیم به پارک استفان: ببرا سمت راست من، روزویتا سمت چپم. ببرا برایم مفهوم وهدف گروه تبلیغات را توضیح داد. روزویتا برایم قصه های وقایع روزانه گروه تبلیغات را حکایت کرد. ببرا درباره

نقاشان جنگی، گزارشگران جنگی و تآتر جبهه حرف زد. روزویتا با دهان مدیترانه‌ای شهرهایی را نام برد که درباره آنها از رادیو چیزی شنیده بودم، وقتی اخبار فوق‌العاده پخش می‌شد. ببرا گفت کپنهاک. روزویتا پالمورا را تنفس کرد. ببرا به آواز بلگردا را خواند. روزویتا همچون بازیگر تراژدی شکوا کنان گفت: آتن. هر دو با هم بار دیگر مجذوب پاریس را نامیدند، قول دادند که پاریس همه آن شهرهای نامیده شده را برابر است، بالاخره ببرا، می‌خواهم بگویم، رسمانه و در اجرای مأموریت خود به عنوان سرپرست تآتر جبهه پیشنهاد کرد: «بپایید با ما همکاری کنید، مرد جوان، طبالی کنید، لیوانهای آبجو و لامپهای برق را به آواز خرد کنید! قوای اشغالی آلمان هم اکنون در فرانسه است، پاریس تا ابد جوان با تشکر از شما استقبال خواهد کرد.»

اوسکار فقط برای رعایت اصول تقاضای مهلتی برای تفکر کرد. حدود نیم ساعت قدم زدم، خود را متفکر و در مشقت نمودم، پیشنهادیم را مالیدم، به پرندگان جنگل گوش فرا دادم، کاری که هرگز قبل از آن نکرده بودم، چنان تظاهر کردم که گویا انتظار دارم از یکی از آنها توصیه‌ای بشنوم، و وقتی در بوته‌های سبز چیزی به صدای بلند و به نحوی خاص خش خش کرد گفتم: «طبیعت خوب و عاقل به من توصیه می‌کند پیشنهاد شما را، استاد محترم بپذیرم. شما می‌توانید از این پس مرا یکی از اعضاء تآتر جبهه خود بدانید.» پس از آن رفتیم به کافه فیریاز سایتن، کافه ترک رقیقی نوشیدیم و درباره جزئیات فرار، که آن را فرار نمی‌نامیدیم، بلکه رفتن می‌خواندیم، مذاکره کردیم.

در برابر کافه بار دیگر در جزئیات اقدام مورد نظر تجدید نظر شد. آنگاه از راگونا و سرهنگ ببرا خداحافظی کردم، او از اینکار صرف‌نظر نکرد که اتومبیل خدمت خود را در اختیار من بگذارد. درحالی که آن دو قدم زنان در بلوار هیندنبورگ به سوی شهر رفتند، من با اتومبیل سرهنگ، که سرگروهبانی مسن‌تر آن را می‌راند، به لانگ فور بازگشتم تا رسیدیم به میدان ماکس هالبه؛ نمی‌خواستم با اتومبیل بروم به جاده لایز: اوسکار سوار بر اتومبیل خدمت قشون آلمان بیش از حد و بی‌موقع باعث هیجان می‌شد.

وقت زیادی نداشتم. ملاقات و وداع از ماتزرات و ماریا، مدتی طولانی پیش پسر کورت ماندم؛ اگر درست به خاطر آورم، افکار پدرانهای نیز مرا مشغول داشت، کوشیدم آن طفل مو بور را نوازش کنم، ولی کورت مایل نبود، در عوض ماریا، تا حدی متعجب، مهر مرا، که سالها بود انتظار آن را می کشید، پذیرفت و با مهربانی پاسخ داد. وداع از ماتزرات، با کمال تعجب برایم مشکل بود. آن مرد در آشپزخانه ایستاده بود و قلوبه در سوس خردل می پخت، کاملاً با قاشق آشپزیش یکی شده بود، چه بسا سعادتمند بود، بنابراین جرأت نکردم مزاحم او شوم. وقتی دستش را پشت سرش آورد و کور کورانه روی میز آشپزخانه دنبال چیزی گشت، اوسکار پیشدستی کرد، تخته کوچک را، که رویش جعفری خرد شده بود، به او داد؛ و هنوز هم خیال می کنم که ماتزرات مدتها، حتی وقتی دیگر در آشپزخانه نبودم، متعجب و گیج تخته کوچک جعفری را در دست گرفت؛ اوسکار هرگز قبل از آن چیزی به ماتزرات نداده بود، برایش نگاه نداشته یا برنداشته بود.

تزد مادر تروچینسکی غذا خوردم و گذاشتم مرا بشوید، به رختخواب ببرد، منتظر ماندم تا درلحافش فرو رفت و آرام و سوت زنان خرخر کرد، آنگاه دمپاییم را یافتم، لباسم را برداشتم، از اتاق، که در آن موش مو خاکستری سوت می زد، خرخر می کرد و مدام پیرتر می شد، بیرون رفتم، در راهرو را کمی با اشکال با کلید باز کردم، بالاخره زیانه از قفل خارج شد، هنوز هم پابرنه در لباس خواب و لباسهای زیر بغل از پلکان رفتم بالا زیر شیروانی، در گوشه پنهانیم، پشت سفالهای رویهم انباشته و بسته های کاغذ روزنامه، که به رغم دستورات حفاظت برابر حملات هوایی در آنجا انبار شده بود، از بالای کیسه های شن ویژه حفاظت برابر حملات هوایی و سلطه های مربوط، طبل کاملاً نویی یافتم که بدون اطلاع ماریا ذخیره کوده بودم، همچنین متون مطالعات اوسکار را یافتم؛ راسپوتین و گوته در یک مجلد. آیا مولفین محبوبم را همراه ببرم؟ در حالی که اوسکار لباس و کفشش را پوشید، طبلش را بر خود آویخت، چوب طبلها را پشت بند شلوارش گذاشت، با خدایان خود، دیونیوس، و آپولو همزمان



مذاکره کرد. در حالی که خدای عیش بدون تعقل توصیه کرد یا به کلی هیچ متنی را بر ندارم و یا فقط دسته اوراق راسپوتین را همراه ببرم، آپولو زیرک و بسیار عاقل از من خواست که از فکر مسافرت به فرانسه بگذرم، ولی چون متوجه شد که اوسکار برای مسافرت مصمم است، برای اینکه توشه‌راهی بی‌نقص همراه بردارم مصر بود؛ آن خمیازه‌نجیبانه‌ای که گوته یک قرن قبل ابراز داشته بود، ولی به رغم او، همچنین چون می‌دانستم «خویشاوندی انتخابی» همه مسائل جنسی را نمی‌تواند حل کند، راسپوتین و عریانهایش را هم، که با وجود این جوراب سیاه برپا داشتند، همراه برداشتم. اگر آپولو توازن را، دیونیسوس عیش و آشوب را خواستار بودند، اوسکار، نیم‌خدای کوچکی بود که می‌خواست آشوب را متوازن سازد، عقل را در موقع عیش نشانند، که بر همه خدایان کامل جز فناپذیری‌اش مزیت دیگری هم داشت: اوسکار مجاز بود هر چه دوست دارد بخواند؛ ولی خدایان خود را سانسور می‌کردند.

چگونه انسان به خانه استیجاری و بوی آشپزخانه نوزده مستأجر آن عادت می‌کند. از هر پله، هر طبقه و هر در منزل مزین به پلاک اسم وداع کردم: اوه، ماین موزیسین که او را به علت ناتوانی جسمانی بازفرستاده بودند، که باز ترومپت می‌زد و باز عرق ارج می‌نوشتید و انتظار می‌کشید که باز او را فرا خوانند - بعدها او را فرا خواندند، فقط اجازه نیافت ترومپتش را همراه ببرد. اوه، خانم کاتر بدقواره که دخترش سوزی کاتر خود را دختر سریع می‌خواند. اوه، آکسل میثکه، شلاقت را با چه چیز عوض کرده‌ای؟ آقا و خانم وویوت که مدام هویج می‌خورند. آقای هاینرت که بیماری معده دارد و به همین دلیل در شیش‌آو است و نه در پیاده‌نظام. و در همسایگی او والدین هاینرت که هنوز هایموفسکی نامیده می‌شوند. اوه، مادر تروچینسکی، موشی که پشت در منزلش آرام در خواب بود. گوش من بر چوب در، صدای سوت زدنش را می‌شنید. کوشن، که در واقع نامش رتمل است، به درجه ستوانی رسید، گرچه در کودکی دایم جوراب بلند پشمی می‌پوشید. پسر شلاگر مرده، پسر ایکه مرده، پسر کولین مرده است. ولی ساعت ساز لاب‌شاد زنده است و ساعت‌های مرده را

احیاء می‌کند. هایلانت پیر هنوز زنده است و هنوز هم میخهای کج را راست می‌کند. خانم شوروینسکی بیمار، آقای شوروینسکی سلامت بود و با وجود این قبل از زنش مرد. و روبرو، در طبقه همکف چه کسی می‌زیست؟ در آنجا آلفرد و ماریا ماتزرات و پسر بچه‌ای تقریباً دو ساله به نام کورت زندگی می‌کردند. چه کسی شبانه در ساعت خواب این خانه بزرگ را ترک گفت؟ این اوسکار پدرو کورت بود. چه چیز با خود بیرون از خانه به خیابان تاریک برد؟ تبلش را و کتاب بزرگش را که به کمک آن خود را تعلیم می‌داد. چرا او بین همه خانه‌های تاریک، که حفاظت برابر حملات هوایی را باور داشتند، برابر یک خانه، که حفاظت برابر حملات هوایی را باور داشت، ایستاد؟ چون در آنجا بیوه گرف می‌زیست که گرچه اوسکار تعلیم خود را مرهون او نبود، ولی پاره‌ای کارآمدهای ظریف را از او آموخته بود. چرا او کلاهش را برابر خانه سیاه از سر برداشت؟ چون به سبزی فروش گرف فکر کرد که موهای مجعد و دماغی عقابی داشت، که خود را توزین کرد و در عین حال آویخت، که آویخته هم همچنان موهای مجعد و دماغی عقابی داشت، ولی چشمان قهوه‌ای‌اش که قبلاً دوستانه در کاسه آرام گرفته بودند، به نحوی مشقت‌بار بیرون زده بودند. چرا اوسکار کلاه ملوانی بنددار خود را بار دیگر بر سر نهاد و کلاه بر سر از آنجا رفت؟ چون در ایستگاه واگنهای باری لانگ‌فورد وعده ملاقات داشت. به موقع به وعده گاه خود رسید؟ رسید.

یعنی در آخرین لحظه به سکوی نزدیک زیر گذر جاده بروزن هوفر رسیدم. نه اینکه در نزدیکی مطب دکتر هولاتس معطل شده باشم. گرچه در فکر از پرستار اینگه وداع کردم، به جانب منزل نانوا در جاده کلین هامر سلامی فرستادم، ولی اینکارها را در حال راه رفتن انجام دادم، تنها در ورودی کلیسای هرس یزو لحظه‌ای متوقف ماندم که نزدیک بود موجب شود دیر برسم. ورودی بسته بود. با وجود این به طور دقیق مسیح پسر بچه عربان صورتی رنگ را روی ران چپ مریم عنذرا در نظر مجسم ساختم. باز مامای بیچاره من بود که بر چارپایه اعتراف زانو زده بود، تا همه گناهان زن عطار رادر گوش عالیجناب

وینکه. بریزد، همانطور که عادت داشت شکر را در پاکت‌های آبی یک‌پوندی و نیم‌پوندی بریزد. ولی اوسکار برابر محراب جنبی دست چپ زانو زده بود، می‌خواست طبالی را به مسیح پسر بچه بیاموزد، آن پسرک طبالی نکرد، معجزه‌ای به من عرضه نداشت. اوسکار در آن زمان قسم یاد کرد و بار دیگر برابر ورودی بسته کلیسا قسم خود را تکرار کرد: من او را وادار به طبالی خواهم کرد. اگر امروز نه بنا بر این فردا! چون مسافرتی طولانی در پیش داشتم به پس‌فردا موکول کردم، پشت‌طبلم را به ورودی کلیسا نمایاندم، اطمینان داشتم که مسیح را از دست نخواهم داد، کنار زیر گذر از خاکریز راه آهن بالا رفتم، مقداری گوته و راسپوتین گم شد، ولی قسمت اعظم وسیله تعلیماتیم را بالا بردم، بین ریلها، به اندازه یک سنگ پرتاب پیش رفتم و به بیرا، که انتظار مرا می‌کشید، چنان برخورددم که نزدیک بود بیفتد، تا بدین حد آنجا تاریک بود.

سرهنگ و دلچک موزیسین فریاد زد «این استاد حلب‌نواز ماست!»  
آنگاه از همدیگر خواستیم مواظب باشیم، ریلها و تقاطع را لمس کردیم، بین واگونهای باری، که مانور می‌دادند، سردرگم شدیم و بالاخره قطار مرخصی از جبهه راه، که در آن کوبه خاصی برای تأثیر جبهه بیرا تخصیص یافته بود، پیدا کردیم. اوسکار چندین سفر با تراموا در پشت سر داشت، حال قرار بود با راه آهن سفر کند. چون بیرا مرا به داخل کوبه راند، راگونا سرش را از روی سوزن دوزی‌اش برداشت، لبخند زد و لبخند زنان گونه مرا بوسید. هنوز هم لبخند می‌زد، بی آنکه انگشتش را از روی سوزن دوزی‌اش بردارد، دو عضو دیگر تأثیر جبهه را به من معرفی کرد: فلیکس و کیتی آکروبات‌باز. کیتی، که موهای زرد عسلی رنگ و پوستی کمی خاکستری داشت، جذاب بود و بایست اندازه سینیورا را داشته باشد. اینکه کمی تک‌زبانی حرف می‌زد بر جذابیتش می‌افزود. فلیکس آکروبات‌باز بلندترین فرد گروه تأثیر بود. آن بیچاره، که به خوبی صد و سی و هشت سانت قد داشت، از هیکل چشمگیر خود زجر می‌کشید. ظهور من با نود و چهار سانت باعث تغذیه بیشتر عقده‌اش شد. همچنین او نیم‌مرخ اسب تیزروی آموخته‌ای را می‌نمود، به همین مناسبت راگونا او را به تمسخر

«کاوآلو» یا «فلیکس کاوالو» می‌نامید. همانند سرهنگ بیرا، آکروبات‌باز هم اونیفورم صحرایی خاکی رنگ بر تن داشت، ولی با درجهٔ سرگروه‌بان. خانمها هم کت و دامن خاکی رنگ برتن داشتند که برازندگی نداشت. آن سوزن دوزی، که راگونا در دست داشت، پارچه‌ای خاکی بود؛ بعدها اونیفورم من شد، فلیکس و بیرا آن را هدیه کرده بودند، روزویتا و کیتی به تناوب آن رامی‌دوختند و از آن کسر می‌کردند تا بالاخره شکل کت، شلوار و کلاه صحرایی اندازهٔ من شد. کفش مناسب برای اوسکار در هیچ یک از گنج‌های لباس نیروهای دفاعی یافت نشد. می‌بایست چکمه بنددار سویل خودم را بپوشم، پوتین سربازی گیرم نیامد.

اوراق شناسایی برایم تقلب شد. فلیکس آکروبات در انجام این کار دقیق، مهارت کامل خود را اثبات کرد. با رعایت ادب نمی‌توانستم اعتراضی داشته باشم؛ خوابگرد بزرگ مرا برادر خود خواند، البته برادر بزرگتر خود؛ اوسکارنلو راگونا، متولد در بیست و یکم اکتبر هزار و نهصد و دوازده در ناپل. من تا به امروز نامهای متفاوتی داشته‌ام. اوسکارنلو راگونا یکی از آنها بود و قطعاً بدترین طنین را نداشت.

آنگاه، آن‌طور که گفته می‌شود، حرکت کردیم. ما از طریق اشتولپ، اشتین، برلین، هانور، کلن به متس رفتیم. در برلین تقریباً هیچ چیز ندیدم. پنج ساعت توقف داشتیم. طبیعتاً در همان موقع اعلام حملهٔ هوایی شد. می‌بایست به پناهگاه توماس کلر برویم. همانند ماهی ساردین سربازان مرخص از جیبه در زیر طاقهای زیرزمین دراز کشیده بودند. وقتی یکی از افراد دژبان بر ما نور افکند، گفته شد هالو. عده‌ای از سربازان، که از جیبه شرق آمده بودند، بیرا و همکارانش را از نمایشهای تأثر جیبه می‌شناختند، آنها کف زدند، سوت زدند، راگونا با دست برایشان بوسه پراکند. از ما خواسته شد بازی کنیم. در انتهای زیرزمین آبجو فروشی قدیمی صحنه‌ای سرهم شد. بیرا نمی‌توانست رد کند، به خصوص که یک ستوان نیروی هوایی با ادای احترام از او خواهش کرد، برای افراد نمایش بدهد. برای نخستین بار قرار بود اوسکار در یک نمایش واقعی بر

صحنه رود. گرچه بدون مقدمه نبود - ببرا طی مسافرت با قطار نمایش مرا چندین بار تمرین کرد - ولی تب صحنه مرا گرفت، به نحوی که راگونا فرصت یافت با نوازش دست مرا آرام سازد.

به محضی که وسایل ما را رساندند - سربازان علاقمند شده بودند - فلیکس و کیتی آکروباسی خود را آغاز کردند. هردوی آنها آدمهای لاستیکی بودند، گره می خوردند، مدام در همدیگر فرو می رفتند، از همدیگر بیرون می آمدند، دور خود می تابیدند، چیزی از خود جدا می کردند، به همدیگر می افزودند، این یا آن را با یک دیگر تعویض می کردند و برای سربازان تماشاگر که بر هم فشار می آوردند باعث درد مفاصل و استخوان درد در روز بعد می شدند. در حالی که هنوز فلیکس و کیتی خود را گره می زدند و گره خود را باز می کردند، ببرا به عنوان دلچک موزیسین بر صحنه رفت. بر سر شیشه های پر و خالی تصنیفهای باب روز سالهای جنگی را نواخت «اریکا» و «ماما یک اسب به من هدیه کن» و سپس «وطن ستارگان تو» را بر دهانه شیشه ها دمید و چون آن چنان که باید نگرفت به قطعه قدیمی و شاهکار خود توسل جست: «جیمی بیر» بین شیشه ها غوغا کرد. نه تنها سربازان مرخص از جبهه را به هیجان آورد، بلکه برای گوشهای حساس اوسکار هم مطلوب بود؛ و چون ببرا پس از اجرای چند قطعه کم ارزشتر ولی با وجود این موفق، هنرمند جادوگر روزویتا راگونا، بزرگترین خوابگرد و اوسکار نلوراگونا، طبال شیشه شکن را اعلام داشت، تماشاگران خوب گرم شده بودند: روزویتا و اوسکار نلو فقط می توانستند موفق باشند. با لرزش آرام ضربات نمایش خودمان را آغاز کردم، اوج نمایش را با لرزاندن شدید چوب طبلها تشدید کردم و در پایان نمایش با ضربات قوی هنرمندانه تشویق تماشاچیان را موجب شدم. یک سرباز، حتی یک افسر را راگونا از بین تماشاچیان فرا خواند، از پیره گروهیان و ستوان جوان خجالت زده خواست بنشینند، قلب این یا آن را مشاهده کرد - این کار از او ساخته بود - و برای جماعت علاوه بر اطلاعات مربوط به شخص آنان که همیشه درست بود، چیزهایی نیز از زندگی خصوصی سرگروهیان و ستوان جوان شرح داد. این کار

را به روشی مطلوب انجام داد، شوخ طبعی خود را در بیان مطالب اثبات کرد، در پایان به کسی که بنا بر نظر تماشاچیان عریان شده بود، شیشه آبجویی هدیه کرد، خواهش کرد شیشه هدیه را بالا و برای همگان مشهود نگاه دارد، آنگاه به من، به اوسکارنلو علامتی داد: لرزش شدید ضربات چوب طبل. برای صدای من که کارهای مهمتری از آن ساخته بود، برایش بازی بچگانه‌ای بشمار می‌رفت که آن شیشه آبجو را با صدایی شدید خرد کند: جا خورده، با چهره‌ای خیس شده از آبجو سرگروه‌بانی سرد و گرم چشیده و ستوان جوان سرچاپشان خشک شدند. و آن وقت کف زدن، کف زدن طولانی که با صداهای حملات هوایی بر پایتخت رایش مخلوط شد.

گرچه آن چه را ما عرضه داشتیم در سطح جهانی نبود، ولی جماعت را مشغول داشت، باعث شد جنبه جنگ و مرخصی را فراموش کنند، خنده آنان را موجب گشت، خنده‌ای بی‌پایان؛ چون حتی وقتی بالای سر ما بمب فرو ریخته شد و زیرزمین و محتوای آن را تکان داد، وقتی چراغها و چراغهای اضطراری خاموش شد، وقتی همه چیز روی هم و قاطی هم افتاد، باز هم در تاریکی، در آن تابوت متعفن صدای خنده شنیده شد. فریاد کشیدند «بیرا، می‌خواهیم موزیک بیرا را بشنویم!» و بیرای خوب خسته‌نشده‌ی، روی صحنه بود، در تاریکی نقش دلچک را بازی می‌کرد، جماعت به گور سپرده را می‌خنداند و چون جماعت خواستار راگونا و اوسکارنلو شد، فریاد کشید «سینیورا راگونا بسیار خسته است، سربازان سربی عزیز من، اوسکار نلوی کوچولو هم باید برای آلمان بزرگ و فتح نهایی چرت کوچکی بزنند!»

بدین ترتیب روزویتا کنار من دراز کشیده بود و می‌ترسید. اوسکار نمی‌ترسید و با وجود این کنار راگونا دراز کشیده بود. ترس او و شجاعت من دستهایمان را درهم فرو برد. ترس او را جستجو کردم! او شجاعت مرا یافت. بالاخره کمی ترسیدم، ولی او جرأت یافت. چون برای نخستین بار ترس او را ریختم، باعث جرأتش شدم، شجاعت مردانه‌ام برای دومین بار برخاست. در حالی که شجاعت من هجده ساله بود، نمی‌دانم در چندمین سال، برای چندمین بار

ترس آزموده او، که باعث شجاعت من می‌شد، ریخت. چون عیناً مانند  
چهره‌اش، اندام کوچک ولی با وجود این کاملش هم با آثار زمان به گور سپرده  
رابطه‌ای نداشت، بدون زمان شجاع و بدون زمان ترسیده، روزی تا خود را تسلیم  
کرد. هرگز کسی مطلع نخواهد شد که آن لی‌لی‌پوت، که در زیر زمین توماس  
کلر، در جریان یک حمله هوایی بزرگ بر پایتخت رایش در زیر شجاعت من  
ترسش ریخت، تا آنکه مأموران حفاظت برابر حملات هوایی ما را بیرون  
کشیدند، نوزده سال یا نودو نه سال داشت؛ اوسکار خاموش ماند، چون خودش  
هم نمی‌داند آیا در نخستین هماغوشی متناسب با اندام خودش پیرزنی شجاع یا  
دخترکی ترسیده نصیب او شد.

## بازدید از بتون - یا

### عرفانی، بربری، بی حوصلگی.

سه هفته متوالی هر شب در پناهگاههای سربازخانه قدیمی - و در شهر قدیمی رومی متس نمایش دادیم، همان برنامه را دو هفته در نانسی اجرا کردیم. شالون سورمارنه یک هفته از ما دوستانه پذیرایی کرد. چند کلمه به زبان فرانسوی بر زبان اوسکار جاری شد. در رایمس میسر بود که زبانهای جنگ اول جهانی را بازدید کنیم. وحوش سنگی کاتدرال مشهور جهانی، متنفر از اعمال انسانها، بلاوقفه بر سنگفرش خیابان تف می کردند، یعنی: تمام روز در رایمس باران می بارید، شبها هم می بارید. در عوض در پاریس روزهای درخشان و ملایم سپتامبری داشتیم. بازو به بازوی روزویتا گردش کنان به نوزدهمین سالگرد تولدم نزدیک می شدم. پایتختی، که از آنجا کارت پستالهای فریتس تروچینسکی می رسید، اصلا موجب خلاف انتظارم نشد. وقتی برای نخستین بار روزویتا و من در پایه برج ایفل ایستادیم - من نود و چهار سانت، او نود و نه سانت - بالا را نگریستیم، برای هر دو یگانگی و عظمتمان ادراک شد. ما همدیگر را در خیابان



بوسیدیم که در پاریس مهم نیست، اوه، ای برخوردار مجلل هنر و تاریخ، من همچنان بازو در بازوی روزویتا از بنای اینوالید بازدید کردم، به آن امپراطور بزرگ، ولی کوتاه قد و به همین لحاظ خویشاوند دورمان، فکر کردم، کلماتی را تکرار کردم که ناپلئون بر سر قبر فریدریش، که غولی بود، گفته بود: «اگر هنوز می‌زیست، ما اینجا نایستاده بودیم!» در گوش روزویتا به نجوا گفتم: «اگر آن مرد اهل کورت می‌زیست، ما اینجا نایستاده بودیم، زیر پل همدیگر را نمی‌بوسیدیم، روی پیاده‌رو - sur le trottoir de paris - در چارچوب برنامه‌ای عظیم ما هم در سالن پلیل و تآتر سارا برنارد بر صحنه رفتیم. اوسکار خیلی زود به وضع صحنه شهرهای بزرگ عادت کرد، برنامه خود را ظریفتر کرد، خود را با سلیقه مشکل پسند قوای اشغالی در پاریس تطبیق داد؛ دیگر شیشه‌های آبجوی ساده معمولی آلمانی را به آواز خرد نمی‌کردم، بلکه گلدانهای بسیار نازک و ظرفهای میوه‌خوری از قصرهای فرانسوی را می‌شکستم. بنابر نقطه نظرهای فرهنگی تاریخی، برنامه من تنظیم شد، با لیوانهای دوران لویی چهاردهم شروع می‌شد، محصولات شیشه‌ای دوران لویی پانزدهم را به غبار میدل می‌ساختم. با شدت، و با منظور داشتن دوران انقلاب، سراغ جامهای لویی شانزدهم تیره‌روز و ماری آنتوانت سرزده‌اش می‌رفتم، کمی لویی فیلیپ، در پایان خود را با محصولات شیشه‌ای تخیلی دوران سبک جوان مشغول داشتم.

اگر هم جماعت خاکی پوش در سالن و در بالکن‌ها قادر نمی‌بودند نظم تاریخی نمایش مرا دنبال کنند و فقط برای خرده شیشه‌ها به عنوان خرده شیشه کف می‌زدند، ولی گاه‌گاه افسران ستاد و روزنامه‌نگارانی بین آنان بودند که علاوه بر خرده شیشه اجساس مرا برای تاریخ تحمین می‌کردند. یک دانشمند اونیفورم‌پوش درباره هنر من، وقتی پس از نمایشی پرشکوه برای فرماندهان به او معرفی شدم، به نحوی دلپذیر سخن گفت. به خصوص اوسکار از خبرنگار یکی از روزنامه‌های صبح رایش، که در شهر سن اقامت داشت، متشکر بود، چون او تخصص خود را در مورد فرانسه به اثبات رساند و در پرده مرا متوجه پاره‌ای اشتباهات در برنامه‌ام کرد. زمستان را در پاریس ماندیم. در هتل درجه یک

اقامت داشتیم، نمی‌خواهم پنهان دارم که روزیوتا کنار من سراسر زمستان مزایای تختخواب فرانسوی را آزمود و هر بار از نو تأیید کرد. اوسکار در پاریس خوشبخت بود؟ آیا اوسکار محبوبان خود را در وطن، ماریا، ماتزرات، گرتشن شفلر و الکساندر شفلر و پسرش کورت را و مادر بزرگش آنا کولجایچک را فراموش کرده بود؟

اگر هم فراموش نکرده بودم با وجود این دلتنگ هیچ یک از بستگانم هم نشده بودم. بنابراین کارت پستالی نیز از جبهه برایشان نفرستادم، نشانه‌ای از زندگی خود ندادم، بلکه به آنان فرصت دادم یک سال تمام بدون من زندگی کنند؛ به هنگام حرکت تصمیم بازگشت را گرفته بودم، برایم جالب بود بدانم آن جماعت بدون من در وطن چه کرده است. در خیابان، حتی در جریان نمایش گاه در چهره سربازان به دنبال چهره‌های آشنا گشتم، شاید فریتس تروچینسکی یا آکسل میشکه را از جبهه شرق بازخوانده و به پاریس اعزام داشته باشند، باور داشتم یک یا دوبار در گروهی پیاده‌نظام برادر خوشگذران ماریا را بازشناختم، ولی او نبود، رنگ خاکی فریب می‌دهد!

تنها برج ایفل بود که باعث شد دلتنگ وطن شوم. نه اینکه بخواهم از آن بالا روم و اغوا شده از مناظر دوردست به سوی وطن جذب گردم. اوسکار از این برج در کارت پستال و در تفکر بارها بالا رفته بود، صعود واقعی از آن تنها موجب خلاف انتظارش می‌شد. در پای برج ایفل، ولی بدون روزیوتا، تنها در زیر آن اسکلت فلزی جسورانه ایستاده و حتی نشسته، آن گنبد بسته و در عین حال آسمان‌نما تبدیل به سرپوش مادر بزرگ من آنا می‌شد، که همه چیز را می‌پوشاند؛ هر وقت زیر برج ایفل نشسته بودم، در عین حال زیر چهار دامن مادر بزرگم نشسته بودم، اطراف برج برایم تبدیل به کرت‌های سیب‌زمینی کاشویی می‌شد، باران اکتبری پاریس اریب و دایم بین بیساو و رامکاو می‌بارید، بوی کره کمی تیز شده می‌داد، ساکت می‌شدم، به فکر فرو می‌رفتم، روزیوتا با من با ملاحظه رفتار می‌کرد، متوجه دردم بود؛ احساسی لطیف داشت.

در آوریل چهل و چهار - از تمامی جبهه‌ها خبر توفیق در کوتاه کردن

جبهه می‌رسید - می‌بایست اسباب نمایشمان را ببندیم، پاریس را ترک کنیم و با تأثر جبهه به سوی دیوار آتلانتیک برویم. ما برنامه مسافرت خود را در لوهاور آغاز کردیم. بی‌را به نظر کم حرف و نگران می‌رسید. اگر هم در جریان نمایش هرگز مشکلی نداشت و خنده کنندگان را همچنان مجذوب خود می‌ساخت به مجردی که پرده آخر می‌افتاد، چهره نارسس پیر او سخت می‌شد. در آغاز تصور کردم بایست علت این وضع را حسادت و تسلیم برابر جوانی خودم بدانم. روزی‌تا به نجوا برایم توضیح داد، دقیقاً چیزی نمی‌دانست، فقط از افسرانی که پس از نمایش در پشت درهای بسته به ملاقات بی‌را می‌آمدند چیزهایی شنیده بود. ظاهراً استاد از مهاجرت درونی خود بازمی‌گشت، ظاهراً برنامه‌ای مستقیم داشت، ظاهراً خون جدش، پرنس اویگن بر وجودش حکمفرما شده بود. نقشه‌هایش چنان او را از ما دور کرد، او را چنان به محیط بسیط وابستگی کشاند که رابطه اوسکار با روزی‌تا هم حداکثر لبخندی خسته را بر چهره پرچین او باعث می‌شد. وقتی ما را - او در ترویل بود ما در کور هتل اقامت داشتیم - هم آغوش روی فرش رخت کن دسته‌جمعی غافلگیر کرد، چون خواستیم از هم جدا شویم، سرش را تکان داد و خطاب به آینه رخت کن گفت: «با هم خوش باشید، بچه‌ها، همدیگر را ببوسید، فردا ما از بتون بازدید می‌کنیم و پس فردا بتون بین لبهایتان خواهید داشت، از بوسه لذت ببرید!»

در ژوئیه چهل و چهار بود. در این ضمن دیوار آتلانتیک را بین کیا تا هلند دنبال کرده بودیم، ولی بیشتر دور از ساحل می‌ماندیم، از پناهگاههای مشهور چیزی نمی‌دیدیم، نخست در ترویل مستقیماً در ساحل نمایش دادیم، پیشنهاد شد از دیوار آتلانتیک بازدید کنیم. ما را در خانه‌های دهقانی مستقر کردند. مراتع وسیع، پرچینهای گیاهی و درختان سیب. در آنجا عرق میوه کالاوادو تهیه می‌شد. از آن نوشیدیم و خوب خوابیدیم. هوایی سرد از پنجره نفوذ می‌کرد، قورباغه‌ها تا صبح صدا کردند. قورباغه‌هایی وجود دارد که می‌توانند طبالی کنند. در خواب صدای آنها را شنیدم و به خود گفتم: اوسکار تو باید برگردی خانه، به زودی پسر ت کورت سه ساله خواهد شد، تو باید طبل را به او

هدیه کنی، تو به او قول دادی! وقتی اوسکار، به عنوان پدر این چنین زجر می کشید، بیدار می شد، کنار خود را لمس می کرد و از وجود روزوتنا مطمئن می شد، بوی او را استشمام می کرد: راگونا رایحه ملایم دارچین، میخک سائیده و هل داشت؛ از کریسمس بوی شیرینی می داد و این رایحه را حتی تا تابستان حفظ می کرد.

همراه با صبح یک خودروی زره پوش هم برابر خانه دهقانی ایستاد. در حیاط همگی لرزیدیم. صبح زود بود، در هوای سرد خلاف جهت وزش باد به سوی دریا گپ زدیم، سوار شدیم: ببرا، راگونا، فلیکس و کیتی، اوسکار و آن سرگرد هرسوگ که ما را به قرارگاه خود در شرق کابورگ هدایت کرد.

وقتی می گویم نورماندی سبز است، درباره آن حیوانهای سفید قهوه‌ای که چپ و راست خیابان مستقیم هزاران هزار در مراتع کمی مه گرفته وظیفه نشخوار کردن را انجام می دهند، سکوت کرده‌ام، آنها خودروی زره پوش ما را چنان با خونسردی تلقی کردند که صفحه‌های زره آن، اگر قبلاً آنها را رنگ نزده بودند، از شرم قرمز می شد. سپیدارها، پرچین‌ها، بوته‌های خش خش کن، هتل‌های ساحلی خالی با پنجره‌های کرکره کشیده؛ پیچیدیم به سوی جاده ساحلی، پیاده شدیم و به دنبال سرگرد پیش رفتیم، که برای سرهنگ ببرا احترام منظور می داشت، بی آنکه زیاده روی کند، بر شنهای ساحلی با بادی پر شن از روبرو و صدای برخورد امواج بر ساحل پیش رفتیم.

این دریای آرام بالتیک نبود که سبز رنگ چون دخترکی گریان منتظر باشد. در اینجا آتلانتیک مانور همیشگی خود را به نمایش می گذاشت: طوفانی به هنگام مد پیش می آمد و به هنگام جزر خود را پس می کشید.

سپس به آن رسیدیم، به بتون. اجازه یافتیم آن را تحمین کنیم و بدان دست بزنیم؛ آرام ماند. کسی از داخل بتون فریاد زد «مواظب!» و همچون درختی بلند از داخل پناهگاه بیرون پرید، پناهگاهی که شکل سنگ پستی داشت که تیزی پشت آن پخ شده و بین دو تپه شنی قرار گرفته باشد و «دوراهفت» نامیده می شد و بریدگیهایی برای آتشبارها و سوراخهایی برای دید داشت و با

دهانه فلزی آتشبارهایش بر جزر و مد دریا می‌نگریست. سر گروهبان لانگر نام انسانی بود که به سرگرد هرسوگ و سرهنگ بیرا گزارش داد.

لانگر: (در حال سلام دادن) دورا هفت، یک

سر گروهبان، چهار نفر. هیچ واقعه‌ای روی نداده.

هرسوگ: متشکرم! راحت باشید، سر گروهبان لانگر -

می‌شنوید، آقای سرهنگ، واقعه‌ای روی نداده.

سالهاست وضع همین است.

بیرا: در هر حال جزر و مد! نمایش طبیعت!

هرسوگ: عیناً همین است که افراد ما را از پا درمی‌آورد. به

همین دلیل پناهگاهی بعد از پناهگاه دیگر

ساخته‌ایم. در فاصله تیررس یک دیگر قرار

گرفته‌ایم. باید به زودی چند پناهگاه را منفجر

کنیم تا بار دیگر برای بتون جدید فضا ایجاد

گردد.

بیرا: (به بتون دست می‌زند، تأثر جبهه از او تقلید

می‌کند) و آقای سرگرد به بتون معتقد است؟

هرسوگ: این لغت مناسبی نیست. ما در اینجا تقریباً دیگر به

هیچ چیز اعتقاد نداریم. این‌طور نیست لانگر؟

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد، دیگر به هیچ چیز!

بیرا: ولی شما مخلوط می‌کنید و می‌گویید.

هرسوگ: پیش خودمان بماند. آدم تجربه‌اش را همراه با آن

می‌گوید. در گذشته هیچ اطلاعی از بنا نداشتیم،

کمی درس خواندم، آنگاه شروع شد. امیدوارم

اطلاعاتم را در کاربرد سیمان بعد از جنگ بتوانم

مورد استفاده قرار دهم. در وطن همه چیز باید از تو ساخته شود. نگاه کنید، بتون را کاملاً از نزدیک نگاه کنید (بیرا و همراهانش با دماغ چسبانده به بتون) چه می‌بینید؟ گوش ماهی! همه‌اش را همین جا داریم. فقط کافی است برداریم و مخلوط کنیم. سنگ، گوش ماهی، ماسه، سیمان... لازم نیست برایتان بگویم، آقای سرهنگ، شما به عنوان یک هنرمند و بازیگر می‌توانید درک کنید. لانگر! برای آقای سرهنگ توضیح دهید در پناهگاه چه چیز را کوبیده‌ام.

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد! برای آقای سرهنگ شرح دهیم چه چیز در پناهگاه کوبیده‌ایم سگهای جوان را در بتون گذاشتیم. در هر پایه پناهگاه یک سگ جوان مدفون است.

بیرا: یک توله سگ کوچولو!  
لانگر: به زودی در منطقه از کان تا هاور دیگر یک سگ هم یافت نخواهد شد.

همراهان بیرا: تا این حد فعال!  
لانگر: به زودی بایست بچه گربه بگذاریم.  
همراهان بیرا: میو!  
لانگر: ولی گربه‌ها ارزش توله سگ را ندارد. به همین جهت امیدواریم که در اینجا به زودی واقعه‌ای روی دهد.

همراهان بیرا: نمایش مجلل! (کف می‌زنند)  
لانگر: آن را به حد کافی تمرین کرده‌ایم. اگر دیگر توله سگ نداشته باشیم...

همراهان ببرا: اوه!  
لانگر: ... دیگر نمی‌توانیم پناهگاه بسازیم. چون بچه گربه  
مفهوم خوبی ندارد.

همراهان ببرا: میو، میو!  
لانگر: ولی اگر آقای سرهنگ بخواهند بدانند چرا ما توله  
سگها را...

همراهان ببرا: سگهای کوچولو را!  
لانگر: فقط می‌توانم بگویم: به آن اعتقاد ندارم!

همراهان ببرا: اوف  
لانگر: ولی همقطاران ما در اینجا اغلب از دهات آمده‌اند.  
و در آنجاها هنوز امروز هم معمول است که وقتی  
کسی خانه یا انبار یا کلیسای دهقانی می‌سازد،  
باید چیز زنده‌ای در پی آن بگذارد...

هرسوگ: کافی است، لانگر. آرام بایستید - همان‌طور که  
آقای سرهنگ توجه فرمودند، به اصطلاح در اینجا  
دیوار آتلانتیک جبهه‌ای برابر خرافات است. عیناً  
همان‌طور که در تأثر شما آدم قبل از اولین اجرا  
اجازه ندارد سوت بزند، که بازیگران قبل از  
شروع برنامه روی شانه‌های هم تف می‌کنند...

همراهان ببرا: توی، توی، توی (روی شانه یک‌دیگر تف  
می‌کنند)

هرسوگ: ولی شوخی کافی است. بایست گذاشت مردم  
خوش باشند... اینکه این اواخر تصمیم گرفتند در  
خروجی پناهگاهها موزائیکهای کوچک صدفی و  
نقشهای بتونی عرضه کنند، بنا بر فرمان عالیت‌ترین  
مقام پذیرفته شد. مردم بایست مشغول شوند. به

همین لحاظ به ریسمان که از سوراخهای بر سطح بتون ناراحت می‌شود به ملایمت می‌گویم: آقای سرهنگ سوراخ روی بتون بهتر از سوراخ روی مغز است. ما آلمان‌ها مخترع‌ایم، اقدامی برای رفع آن بکنید!

پیرا: حالا ما هم کمک می‌کنیم تا قشون منتظر در دیوار آتلانتیک سرگرم گردد...

همراهان پیرا: تأثر جبهه پیرا، برای شما می‌خواند، برای شما بازی می‌کند، به شما کمک می‌کند تا به فتح نهایی دست یابید!

هرسوگ: کاملاً صحیح است، همان‌طور که شما و همراهانتان مشاهده می‌کنید، ولی تأثر به تنهایی این کار را نمی‌کند. اغلب به خودمان متکی هستیم، آدم هرطور که بتواند به خودش کمک می‌کند. این‌طور نیست لانگر؟

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد! به خودش کمک می‌کند هرطور که بتواند!

هرسوگ: می‌شنوید - و اگر آقای سرهنگ عذر مرا بپذیرند. باید به دورا چهار و دورا پنج بروم. راحت بتون را تماشا کنید، جالب است. لانگر همه چیز را به شما نشان خواهد داد...

لانگر: همه چیز را نشان می‌دهم، آقای سرگرد! (هرسوگ و پیرا به هم سلام نظامی می‌دهند. هرسوگ به سوی راست می‌رود. راگونا، اوسکار، فلیکس و کیتی، که تا کنون پشت پیرا ایستاده بودند، می‌پرند جلو. اوسکار طبل خود را نگاه



داشته، را گونا سبد اغذیه را در دست دارد، فلیکس و کیتی می‌روند روی بام بتونی پناهگاه، در آن بالا شروع می‌کنند به انجام عملیات آکروباسی. اوسکار و روزویتا با سطل و بیل کوچک کنار پناهگاه در ماسه بازی می‌کنند، خود را عاشق هم می‌نمایند، سر به سر فلیکس و کیتی می‌گذارند (بی‌اعتنا، پس از آنکه پناهگاه را از همه جهات بازدید کرد) سرگروه‌بان لانگر، بگوئید ببینم شغل شما چیست؟

بیرا:

لانگر: نقاش، آقای سرهنگ، ولی مدتها از آن می‌گذرد. منظورتان نقاش ساختمان است.

بیرا:

لانگر: ساختمان هم، آقای سرهنگ. ولی بیشتر هنری. که اینطور، که اینطور! بنابراین شما از رامبراند بزرگ پیروی می‌کنید، شاید هم ولاسکز؟

بیرا:

لانگر:

بیرا: ولی مرد خدا! لازم است که شما بتون مخلوط کنید، بتون بکوبید، مواظب بتون باشید؟ - در تبلیغات جای شماست. نقاشان جنگی کسانی هستند که ما لازم داریم!

لانگر:

این کاره نیستم، آقای سرهنگ. برای درک امروزی زیاده از حد انحرافی نقاشی می‌کنم - ولی اگر آقای سرهنگ سیگارتی برای سرگروه‌بان داشته باشند؟ (بیرا به او سیگارتی تعارف می‌کند)

بیرا:

لانگر: مدرن؟ قبل از اینکه اینها با بتون پیدا شوند، مدتی مدرن بود.

- بیرا: که این طور؟  
لانگرا: بله.
- بیرا: لابد پاستوس\* کار می کنید، شاید هم رنگ مالی؟
- لانگرا: بله، و با شست، خود به خود، و میخ و دگمه می چسبانم وسطش، قبل از سی و سه مدتی بود که سیم خاردار روی قرمز کار می کردم. انتقاد خوبی داشتم. حالا پیش یک سوئسی است، کارخانه صابونسازی دارد.
- بیرا: این جنگ، این جنگ وحشت انگیز! و امروز، بتون می کوبید! زنی خودتان را برای برنامه استحکامات قرض می دهید؟ البته، در زمان خود لئوناردو و میشل آنجلو هم همین کار را کردند. ماشین شمشیرزنی اختراع کردند و بارو ساختند، اگر سفارش پیکره عذرا به آنان داده نمی شد.
- لانگرا: می بینید! در جایی همیشه درزی وجود دارد. کسی که هنرمند واقعی باشد، باید حرفش را بزند. اگر آقای سرهنگ مایل باشند تزیین سردر پناهگاه را تماشا کنند، کار من است.
- بیرا: (پس از دقت کافی) شگفت انگیز است! چه اندازه از لحاظ فرم غنی است، چه بیان نافذی!
- لانگرا: این روش هنری را می توان تشکل بنیانی نامید.
- بیرا: و مخلوق شما، این پیکره مسطح یا تصویر عنوانی هم دارد؟

\* رنگ آمیزی با قشرهای ضخیم رنگ.

لانگر:

گفتم: تشکل، از نظر من تشکل انحرافی. روش هنری تازه‌ایست. تا کنون کسی نساخته.

پیرا:

با وجود این، و عیناً به این دلیل که شما خالق آنید، باید به اثرتان عنوانی خاص و اشتباه ناشدنی بدهید...

لانگر:

عنوان، چه فایده‌ای دارد؟ فقط وجود دارد، چون کاتالک برای نمایشگاه وجود دارد.

پیرا:

شما خجالت می‌کشید لانگر، به من به عنوان یک هنردوست بنگرید، نه به عنوان یک سرهنگ. سیگار؟ (لانگر می‌گیرد) بنابراین؟

لانگر:

حال که اینطور می‌خواهید - بسیار خوب لانگر فکر کرد: زمانی که کار در اینجا تمام است. و روزی کار در اینجا تمام است - اینطور یا آنطور - آن وقت این پناهگاه بر جای می‌ماند، چون پناهگاه‌ها همیشه برجا می‌مانند، حتی اگر همه چیز دیگر خراب شود. آن وقت زمانی خواهد آمد! منظورم این است که قرن‌ها خواهد گذشت - (آخرین سیگارت را گذاشت در جیب) شاید آقای سرهنگ سیگارت دیگری دارند؟ متشکرم! - و قرنی می‌آید و به سرعت می‌گذرد. ولی پناهگاه‌ها برجا می‌مانند، همان‌طور که اهرام برجا ماندند. آن وقت، یک روز یک محقق آثار باستانی می‌آید و فکر می‌کند: چه دوران از نظر هنری فقیری بود، آن دوران، بین اولین و هفتمین جنگ جهانی: بتون خموده و خاکستری، گاه‌گاه کارهایی مدرن‌نما و فقیرانه به روش هنرهای

محلی بر سردر پناهگاهها - آن وقت می‌رسد به دورا چهار، دورا پنج، دورا شش، دورا هفت، شکل بنیانی انحرافی مرا مشاهده می‌کند، به خودش می‌گوید: نگاه کن، جالب است. می‌خواهم بگویم، سحرانگیز، تهدید کننده و با وجود این با نفوذی روحانی. در اینجا یک ژنی، شاید یگانه ژنی قرن بیستم، به نحوی مشهود و برای ابد پیام خود را بیان داشته است - آیا این اثر نامی هم دارد؟ آیا امضاء استاد را افشاء می‌کند - و اگر آقای سرهنگ دقیقاً نگاه کنند و سرشان را کمی کج نگاه دارند، بین شکل بنیانی انحرافی به نحوی خشن نوشته شده...

بیرا: عینک من. لانگر به من کمک کنید.  
 لانگر: بله نوشته شده است: هربرت لانگر. سنه هزار و نهصد و چهل و چهار. عنوان. عرفانی، بربری، بی‌حوصلگی.

بیرا: بنابراین شما قرن ما را هم نامگذاری کرده‌اید.  
 لانگر: می‌بینید!

بیرا: شاید به هنگام عملیات بازسازی در پانصد یا هزار سال بعد مقداری استخوان سگ در بتون بیابند.  
 لانگر: تأکیدی برای عنوان اثر من خواهد بود.

بیرا: (تهییج شده) زمان چیست، ما چه هستیم، دوست عزیز، اگر آثار ما... ولی نگاه کنید فلیکس و کیتی، آکروباتهای من. آنها روی بتون کار می‌کنند.

کیتی: (تکه کاغذی مدتی است بین روزوتا و اوسکار،

بین فلیکس و کیتی رد و بدل و روی آن چیزی نوشته می‌شود. کیتی کمی نک زبانی) آقای ببرا ببینید، روی بتون چه کارها می‌شود کرد (روی دستهایش راه می‌دود)

فلیکس: تا کنون هیچ کس روی بتون پرش مرگ را انجام نداده است (وارو می‌زند)

کیتی: در حقیقت ما بایستی چنین صحنه‌ای می‌داشتیم.

فلیکس: فقط این بالا کمی باد می‌آید.

کیتی: در عوض گرم نیست و بوی تعفن سینماهای

قدیمی را هم ندارد (خود را گره می‌زند) حتی این بالا ما شعر هم گفته‌ایم.

کیتی: ما یعنی چه! اوسکار نلو گفته و سینیورا روزویتا.

فلیکس: اما هر وقت قافیه‌اش جور نمی‌شد ما هم کمک کردیم.

کیتی: فقط یک لغت مانده تا تمام شود.

فلیکس: اسم آن ستونکهای کنار ساحل چیست، اوسکار نلو می‌خواهد بداند.

کیتی: بایست توی شعر بکار برد.

فلیکس: و گرنه چیز مهمی کسر خواهد داشت.

کیتی: آقای سرباز بگوئید، اسم آن ستونکها چیست؟

فلیکس: شاید اجازه نداشته باشد، به خاطر اینکه دشمن گوش می‌کند.

کیتی: ما قطعاً به کسی نخواهیم گفت.

فلیکس: فقط به خاطر این است که بدون آن هنر شکوفا نخواهد شد.

کیتی: اوسکار نلو خیلی زحمت کشیده.

فلیکس: و چه فشنگ بلد است بنویسد، با حروف سایه‌دار.  
 کیتی: کجا یاد گرفته، می‌خواستم بدانم.  
 فلیکس: فقط نمی‌داند اسم ستونکها چیست.  
 لانگر: اگر آقای سرهنگ اجازه بفرمایند؟  
 بیرا: اگر سر جنگی مهمی نباشد؟  
 فلیکس: وقتی اوسکارنلو می‌خواهد بداند.  
 کیتی: وقتی در غیر این صورت شعرش کامل نخواهد شد.

روزویتا: وقتی همه ما تا بدین حد کنجکاویم.  
 بیرا: اگر من به شما فرمان دهم.  
 لانگر: خوب اینها را برای جلوگیری از حرکت احتمالی زره‌پوشها و ناوچه‌های ساحلی ساخته‌ایم. و ما آنها را، چون این‌طور به نظر می‌رسند، مارچوبه رومل می‌نامیم.

فلیکس: رومل...  
 کیتی: ... مارچوبه؟ اوسکارنلو، مناسب است؟  
 اوسکار: مناسب است! (لغت را روی کاغذ می‌نویسد، شعر را می‌دهد به کیتی روی پناهگاه، او بیش از پیش خود را گره زد و با روش بچه‌های مدرسه‌ای شعر را خواند)

کیتی: کنار دیوار آتلانتیک  
 خیره به تسلیحات، دندانه‌های مخفی شده،  
 بتون کوبیده، مارچوبه رومل،  
 اکنون دمپایی، حرکت کرده در خشکی  
 جایی که هر روز یک‌شنبه سیب‌زمینی پخته  
 و هر روز جمعه ماهی، همچنین خاکینه تخم مرغ.

ما خود را تغذیه می‌کنیم از دوران بیدرمایر!  
 هنوز در حصار سیمی می‌خسیم،  
 در موال می‌کاویم  
 و آلاچیق باغ را به رویا می‌بینیم  
 و همبازیان بولینگ و کبوتران عشق را  
 و یخچالها، ناودانهای شکیل را  
 ما خود را تغذیه می‌کنیم از دوران بیدر مایر!  
 اگر کسانی بایست علف را گاز زنند،  
 اگر قلب مادرانی بایست پاره شود،  
 اگر مرگ حریر چتر نجات بر تن دارد  
 بر لباسش نوار چین دار بخته است،  
 پرها را از طاوس و درنا عاریت گرفته است،  
 ما خود را تغذیه می‌کنیم از دوران بیدرمایر!  
 (همه کف می‌زنند، لانگر هم کف می‌زند)  
 حالا جزر خواهیم داشت.

لانگر:

پس وقتش شده که صبحانه بخوریم! (سید بزرگ  
 آذوقه را که با نوارها و با گل‌های صحرایی تزیین  
 شده بود، تکان داد.)

روزویتا:

اوه، بله، بیک نیک در هوای آزاد!  
 این طبیعت است که اشتهای ما را تحریک  
 می‌کند!

کیتی:

فلیکس:

اوه، اقدام مقدس خوردن، که ملتها را به هم مرتبط  
 می‌کند، تا وقتی صبحانه خورده می‌شود!

روزویتا:

سفره را روی بتون بیندازیم. در آنجا بنیان خوبی  
 خواهیم داشت! (همه جز لانگر می‌روند بالای  
 پناهگاه. روزویتا سفره‌ای شوخ و پر گل پهن

بیرا:

می‌کند. بالشتهای کوچکی با منگوله و ریشه از  
سبد بیرون می‌کشد. چتر کوچک آفتابی، صورتی  
با سبز تند باز می‌شود، گرامافون کوچکی با  
بلندگو آماده می‌شود. بشقابهای کوچک،  
کاردهای کوچک، تخم مرغدانهای کوچک،  
دستمال غذاخوری توزیع می‌شود)

فلیکس:

من کمی پاته جگر می‌خواهم!

کیتی:

از خاویاری که در استالینگراد نجات دادیم، چیزی  
مانده؟

اوسکار:

تو نباید کوه دانمارکی را به این کلفتی روی نانت  
بمالی، روزویتا!

بیرا:

صحیح است پسرم که تو مواظب اندام او هستی.

روزویتا:

اگر به من مزه کند و بسازد. اوخ، هر وقت به یاد  
آن شیرینی با خامه می‌افتم که در کپنهاگ نیروی  
هوایی به ما تعارف کرد!

بیرا:

کا کائوی هلندی در ترموس خوب داغ مانده  
است.

کیتی:

ما عاشق بیسکویت آمریکایی جعبه‌ای هستیم.

روزویتا:

به شرطی که کمی مربای زنجبیل آفریقای جنوبی  
روی آن بمالند.

اوسکار:

این قدر مسرف نباش، روزویتا، خواهش می‌کنم!

روزویتا:

تو هم که به کلفتی انگشت از آن کورندبیف  
وحشت‌انگیز انگلیسی روی نانت گذاشته‌ای!

بیرا:

خوب آقای سرباز؟ یک برش نازک نان  
کشمشی با مربای آلو؟

لانگرا:

اگو سرخدمت نمی‌بودم، آقای سرهنگ...



- بیرا: بنابراین به شما فرمان می‌دهم!
- کیتی: بله فرمان!
- بیرا: بنابراین به شما، سرگروه‌بان لانگر فرمان می‌دهم، یک برش نازک نان کشمشی با مربای آلوی فرانسوی، یک تخم مرغ دانمارکی عملی، خاویار روسی و یک جعبه شکلات اصل هلندی بخورید!
- لانگر: بله قربان، آقای سرهنگ! بخورم. (می‌آید بالا روی پناهگاه)
- بیرا: برای آقای سرباز بالشتک نداریم؟
- اوسکار: می‌تواند بالشتک مرا بردارد، من می‌نشینم روی طبلم.
- روزویتا: ولی مواظب باش سرما نخوری، عزیزم! بتون نابکار است و تو هم عادت نداری.
- کیتی: بالشتک مرا هم می‌تواند بردارد. من کمی دیگر خود را گره می‌زنم، کلوچه عملی بهتر می‌رود پائین.
- فلیکس: ولی روی سفره بمان که بتون را به عمل آلوده نکنی. این کار زیان به نیروی نظامی تلقی می‌گردد. (همه پوزخند می‌زنند.)
- بیرا: هوای دریاچه مطلوب است.
- روزویتا: مطلوب است.
- بیرا: سینه را فراخ می‌کند.
- روزویتا: فراخ می‌کند.
- بیرا: قلب پوست می‌اندازد.
- روزویتا: پوست می‌اندازد.
- بیرا: روح آزاد می‌گردد.
- روزویتا: آدم چقدر زیبا می‌شود، هر وقت دریا را می‌نگرد!

بیرا: نگاه آزاد می‌شود، بالها...  
 روزویتا: او بال می‌زند...  
 بیرا: بر هم می‌خورند، بر روی دریا، دریای بی‌پایان...  
 سر گروهبان لانگر بگویند بینم پنج چیز سیاه  
 روی ساحل می‌بینم.  
 کیتی: من هم. با پنج چتر بارانی!  
 فلیکس: شش تا.  
 کیتی: پنج تا! یک، دو، سه، چهار، پنج!  
 لانگر: راهبه‌های لیسو هستند. آنان را با کودکانشان  
 از آنجا به اینجا مهاجرت داده‌اند.  
 کیتی: ولی کیتی بچه نمی‌بیند! فقط پنج چتر بارانی.  
 لانگر: طفلکها را همیشه می‌گذارند توی ده بمانند، در  
 باون و هنگام جزر گاهی می‌آیند و صدف و  
 میگوهای را که به مارچوبه‌های رومل چسبیده‌اند،  
 جمع می‌کنند.  
 کیتی: بیچاره‌ها!  
 روزویتا: نمی‌توانم کمی کورند بیف و چند قرطی  
 بیسکویت به آنان تعارف کنیم.  
 اوسکار: اوسکار کلوچه کثمشی با مربای آلو پیشنهاد  
 می‌کند، چون روز جمعه است و کورند بیف برای  
 راهبه‌ها ممنوع.  
 کیتی: حالا می‌دوند! با چترهایشان حسابی بادبان باز  
 کرده‌اند!  
 لانگر: همیشه وقتی به حد کافی جمع کردند، این کار  
 را می‌کنند. آن وقت بازی می‌کنند، به خصوص  
 آن نامزد راهبگی، آگنتا، دخترکی جوان که

هنوز نمی‌داند پیش و پس کجاست - ولی اگر آقای سرهنگ یک سیگارت برای سرگروه‌بان داشته باشند؟ با عرض نشکر - و آن یکی عقبتر، آن راهبه چاق، که نمی‌تواند به او برسد، او سرپرست آنهاست، مدیره مذهبی. او میل ندارد که روی ساحل بازی شود، چون ممکن است خلاف ضوابط نظام آنان باشد. (راهبه‌ها با چترهایشان در عقب صحنه می‌دوند. روزویتا گرامافون را بکار می‌اندازد: آهنگ سورتمه سواری در پترزبورگ شنیده می‌شود. راهبه‌ها می‌رقصند و می‌خندند.)

هوهو! خواهر مدیره!	آگتا:
آگتا، خواهر آگتا!	مدیره:
بله، خواهر مدیره!	آگتا:
بر گردید، دخترم! خواهر آگتا!	مدیره:
من که نمی‌توانم! خود به خود می‌دوم!	آگتا:
پس دعا کنید، خواهر، برای بازگشت دعا کنید!	مدیره:
برای بازگشتی پر مشقت؟	آگتا:
برای بازگشتی پر رحمت!	مدیره:
برای بازگشتی پرسرور؟	آگتا:
دعا کنید، خواهر آگتا!	مدیره:
من مدام دعا می‌کنم، ولی باز هم خود به خود می‌دوم!	آگتا:
(آهسته) آگتا، خواهر آگتا!	مدیره:
هوهو! خواهر مدیره!	آگتا:
(راهبه‌ها پنهان می‌شوند. فقط گاه‌گاه در عقب	

صحنه با چترهایشان ظاهر می‌شوند. صفحه  
گرامافون تمام می‌شود. در کنار ورودی پناهگاه  
صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود. لانگر از بام  
پناهگاه می‌پرد پایین، گوشی را برمی‌دارد. دیگران  
می‌خورند.)

روزویتا: حتی در اینجا هم، در وسط طبیعت بی‌انتها،  
باید تلفن وجود داشته باشد!

لانگر: اینجا دورا هفت. سر گروهبان لانگر.

هرسوگ: (با گوشی تلفن و سیم تلفن آهسته از سمت راست  
وارد می‌شود، چندین بار می‌ایستد و در گوشی  
تلفن حرف می‌زند) خوابید، سر گروهبان لانگر!  
برابر دورا هفت حرکت دیده می‌شود. کاملاً  
روشن مشهود است.

لانگر: اینها راهبه‌اند، آقای سرگرد.

هرسوگ: راهبه یعنی چه. و اگر راهبه نباشند؟

لانگر: ولی راهبه‌اند. کاملاً روشن مشهود است.

هرسوگ: لابد هیچ وقت از استتار نظامی چیزی نشنیده‌اید،  
ستون پنجم؟ انگلیسی‌ها قرنهایست این کار را  
می‌کنند. با انجیل وارد می‌شوند و ناگهان آتش  
می‌کنند!

لانگر: اینها میگو جمع می‌کنند، آقای سرگرد...

هرسوگ: فوراً ساحل را پاک کنید، فهمیدید!

لانگر: بله قربان، آقای سرگرد. ولی اینها فقط میگو  
جمع می‌کنند.

هرسوگ: شما بهتر است پشت مسلسل‌تان قرار گیرند،  
سر گروهبان لانگر!

لانگر: ولی اگر فقط میگو جمع کنند، چون جزر است و برای کورد کستانشان...

هرسوگ: من به شما فرمان می‌دهم...  
لانگر: بله قربان، آقای سرگرد! (لانگر می‌رود داخل پناهگاه. هرسوگ با تلفن از سمت راست خارج می‌شود)

اوسکار: روزویتا، هر دو گوشت را نگاه دار، حالا تیراندازی خواهد شد، عیناً مثل اخبار هفته.

کیتی: چه وحشتناک! من باز هم بیشتر خودم را گره می‌زنم.

بیرا: من هم باور دارم که ما چیزهایی می‌شنویم.

فلیکس: بهتر است گرامافون را دوباره بکار اندازیم، همه چیز را کمی ملایمتر می‌کند! (گرامافون را کار می‌اندازد: «پلترز» تصنیف. Great pretender (لافزن بزرگ) را می‌خوانند. متناسب با موزیک آهسته، غمگین و کشدار صدای مسلسل شنیده می‌شود. روزویتا گوشه‌هایش را نگاه داشته. فلیکس سر دست ایستاده. در عقب صحنه پنج راهبه با چتر بارانی به آسمان در پروازند. صفحه توقف، سپس تکرار و بعد آرامش. فلیکس برمی‌گردد روی پاهایش. کیتی خود را گره می‌زند. روزویتا سفره را جمع می‌کند، با عجله می‌ریزد داخل سبد. اوسکار و بیرا به او کمک می‌کنند. از روی بام پناهگاه می‌آیند پایین. لانگر در ورودی پناهگاه ظاهر می‌شود.)

لانگر: اگر آقای سرهنگ یک سیگارت دیگر برای

سرگروهیان داشته باشند.

بیرا: (همراهان او وحشت زده پشت سرش) آقای سرباز  
زیاد سیگار می کشد.

همراهان: زیاد می کشد!

لانگر: از بتون است، آقای سرهنگ.

بیرا: اگر روزی بتون وجود نداشته باشد؟

همراهان: بتون وجود نداشته باشد.

لانگر: فناپذیر است، آقای سرهنگ. فقط ما و سیگارت  
ما...

بیرا: می دانم، می دانم، همراه با دود از بین می رویم.

همراهان: (آهسته دور می شوند) همراه با دود!

بیرا: ولی از بتون هزار سال دیگر باز هم بازدید خواهد  
شد.

همراهان: هزار سال دیگر!

بیرا: استخوان سگ خواهند یافت.

همراهان: استخوان سگ.

بیرا: همچنین تشکل انحرافی در بتون را.

همراهان: عرفانی، بربری، بی حوصلگی!  
(لانگر در حال کشیدن سیگار تنها)

اگر هم اوسکار در جریان صرف صبحانه روی بتون کمتر یا به ندرت  
حرف زد، ولی نخواست از ضبط مذاکره پای دیوار آتلانتیک صرف نظر کند، یک  
شب قبل از تهاجم چنین حرفهای زده می شد؛ همچنین با آن سرگروهیان و  
نقاش تصاویر بتونی باز برخورد خواهیم داشت، بیدرمایر امروزی را، که  
شکوفاست، تحسین خواهیم کرد.

روی جاده ساحلی هنوز هم خودروی زره پوش منتظر ما بود. با جهشهای  
بلند سرگرد هرسوگ به گروه تحت حمایت خود رسید. نفس زنان ازبیرا، به

خاطر واقعه کوچکی که روی داده بود، عذرخواهی کرد. «منطقه ممنوعه به هر حال منطقه ممنوعه است!» این را گفت و به خانمها کمک کرد تا سوار شوند و چند دستور هم به راننده داد، ما باز گشتیم به باون. بایستی عجله کنیم، وقت برای صرف نهار نداشتیم؛ ساعت دو بعدازظهر در سالن شوالیه‌های آن قصر کوچک و زیبای نورماندی که پشت درختان سپیدار در ورودی دهکده قرار داشت، نمایشی را وعده کرده بودیم.

برای آزمایش نور نیم ساعتی برایمان فرصت باقی ماند. برای درجه‌داران و سربازان نمایش می‌دادیم. خنده آنان متداوم و درهم برهم بود. چربش کردیم. من شاشدانی شیشه‌ای را که در آن چند موسیس و خردل بود به آواز شکستم. ببرا، که خود را به تفصیل بزک کرده بود، دلقک‌وار به خاطر ظرف شکسته اشک ریخت، موسیس‌ها را از داخل خرده‌شیشه‌ها بیرون کشید، خردل به آن مالید و خورد، این کارش باعث خنده و تفریح خاکی پوشها شد. کیتی و فلیکس با شلوار چرمی و کلاه تیرولی بر صحنه آمدند که بر مهارت آکروباسی آنها تأکیدی بود. روزویتا لباسی تنگ و نقره فام، دستکشهای سبز بلند پوشیده بود، کفشهای طلایی بر پای کوچکش داشت، پلکهای کمی آبی رنگش را دائماً پایین نگاه داشت و با صدای مدیترانه‌ای خود برابر تماشاچیان ساحری خود را به نمایش گذارد. گفتم که اوسکار نیازی به تعویض لباس نداشت؟ کلاه ملوانی قدیمی‌ام را با نبشته دوخته بر آن «اس ام اس زیدلیتس» بر سر داشتم، پیراهن آبی ملوانی، روی آن کتی با دگمه‌های طلایی لنگر نشان، پایین شلوار کوتاه جوراب زیر زانو و پوتین بنددار بسیار کهنه و طبل حلبی قرمز سفید لاک زده که نظیر آن را پنج عدد دیگر در اسباب هنری خود داشتم.

شب همان برنامه را برای افسران و دختران سریع مرکز خبری کابورگ تکرار کردیم. روزویتا کمی عصبی بود، گرچه اشتباهی نکرد، ولی وسط برنامه عینکی آفتابی با دوره‌ای آبی رنگ بر چشم گذاشت، صدایش را تغییر داد، در پیشگوییهایش بی‌پروا شد، مثلاً به یک دختر سریع رنگ پریده، که از فرط دستپاچگی خود را گم کرده بود، گفت که او با مافوقش رابطه دارد. افشاء‌گری

که برای من زجر آور بود، ولی سالن را خندانند، چون مافوقش کنار او نشسته بود.

پس از نمایش، افسران ستادی رگیمنت، که در قصر مستقر بودند، جشنی برپا کردند. در حالی که بیرا، کیتی و فیلیکس ماندند، راگونا و اوسکار بدون جلب توجه خداحافظی کردند، رفتند به رختخواب، پس از آن روز پر حوادث خوابیدند و ساعت پنج، به هنگام آغاز تهاجم، بیدار شدند.

درباره آن چه می‌توانم برایتان شرح دهم؟ در قسمت ما، نزدیک دلتای رود اورنه، سربازان کانادایی پیاده شدند. باون بایمستی تخلیه شود. اثاثمان را جمع کردیم. قرار شد با افسران ستاد باز گردیم. در حیاط قصر آشپزخانه متحرک ایستاده بود و بخار می‌کرد. روزیوتا از من خواست برایش یک لیوان قهوه بیاورم، چون هنوز صبحانه نخورده بود. کمی عصبی و نگران از اینکه نتوانم به موقع به کامیون برسم تقاضایش را رد کردم و تا حدی با او به خشونت رفتار کردم. در این موقع خودش از اتومبیل پرید پایین، در کفشهای پاشنه بلند با ظرفش به سوی آشپزخانه صحرایی رفت، به قهوه داغ صبحگاهی هم رسید، همراه با نارنجکی که از کشتی شلیک شد و به آنجا اصابت کرد.

اوه، روزیوتا، نمی‌دانم چند ساله بودی، فقط می‌دانم که قدت نود و نه سانتیمتر بود، که مدیترانه از وجود تو سخن می‌گفت، که بوی دارچین و هل می‌دادی، که درون قلب انسانها را می‌توانستی بینی؛ فقط درون قلب خودت را نمی‌توانستی بینی و گرنه نزد من مانده بودی و سراغ آن قهوه زیاد از حد داغ نمی‌رفتی!

بیرا در لیسو موفق شد برای ما فرمان حرکت به برلین را دریافت دارد. وقتی از فرماندهی پیش ما آمد برای نخستین بار درباره فنای روزیوتا حرف زد «ما گورزها و دلقکها نیایست روی بتونی برقصیم که برای غولها کوبیده و سخت شده است! کاش پشت تریبون مانده بودیم، جایی که هیچ کس ما را در آنجا حدس نمی‌زد.»

در برلین از بیرا جدا شدم. کمی لبخند زد و گفت «در این همه زیرزمین



پناهگاه هوایی بدون روزویتا چه خواهی کرد!» پیشانیم را بوسید، به کیتی و فلیکس دستور داد مرا، که اوراق لازم را در اختیار داشتم، تا ایستگاه اصلی داتزیک همراهی کنند، پنج طبل حلبی باقیمانده را به من هدیه کرد؛ این چنین تأمین شده، با کتابم در یازدهم ژوئن چهل و چهار، یک روز قبل از سومین سالگرد تولد پسر، به شهر موطنم بازگشتم که هنوز دست نخورده و قرون وسطی‌ای ساعت به ساعت در آن ناقوسهای مختلف برجهای کلیسا صدا می‌کردند.

---

## جانشین مسیح

خوب بله، باز گشت به وطن! در ساعت بیست و چهار دقیقه قطار سربازان مرخص از جبهه به ایستگاه اصلی دانتزیک رسید، فلیکس و کیتی مرا تا میدان ماکس هاله آوردند، در آنجا خداحافظی کردیم، کیتی گریه کرد، آنان به مرکز فرماندهیشان در هوخ استریس رفتند و اوسکار، کمی قبل از ساعت بیست و یک با اثاثه‌اش به جاده لاپز رسید.

باز گشت به وطن، سنت بدی که امروزه موجب شده است هر مرد جوانی که سفته‌ای قلبی را مورد استفاده قرار داده و بدین لحاظ به لژیون بیگانگان پناه برده، پس از یک سال کمی پیرتر به خانه باز گردد و داستانهایی حکایت کند، اودیسه جدید. بعضیها از فرط گیجی در قطار اشتباهی سوار می‌شوند، می‌روند اوبرهاوزن، به جای آنکه بروند فرانکفورت، بین راه ماجراهایی دارند - چگونه ممکن است نداشته باشند - و به محضی که به خانه بازمی‌گردند، اسامی سیرسه، پنه لوپ و تلماخور را دور و بر خود می‌ریزند.

اوسکار به این دلیل اودیسه نبود، چون هنگام بازگشت به خانه همه چیز را تغییر نیافته یافت. ماریا محبوب او، که با عنوان اودیسه می‌بایست او را پنه لوپ بنامد، توسط دوستدارانش دوره نشده بود، او هنوز هم ماتزرات خود را داشت که خیلی قبل از مسافرت اوسکار او را انتخاب کرده بود. همچنین امیدوارم مطلعین بین شما به این فکر نیفتاده باشند که روزی‌تای بیچاره من را به خاطر شغلش سیرمه مرد کش بدانند. اما آنچه مربوط به پسر من کورت می‌شود، او به خاطر پدرش یک انگشت هم تکان نمی‌دهد، بنابراین به هیچ وجه تلماخوز نبود، حتی او اوسکار را باز نشناخت. اگر قرار باشد مقایسه شود - و من قبول دارم که یک بازگشته به خانه باید مقایسه‌ای را تحمل کند - در این صورت مایلم پسر گم شده توراتی باشم؛ چون ماتزرات در منزل را باز کرد، همچون پدری حقیقی به استقبال من شتافت، نه همچون پدری احتمالی، بله، او توانست از بازگشت اوسکار چنان خوشحال گردد، اشک واقعی بدون حرف چنان از چشمانش جاری شد که من از آن روز دیگر انحصاراً خود را اوسکار برونسکی ننامیدم، بلکه اوسکار ماتزرات هم نامیدم.

ماریا با خونسردی بیشتر با من برخورد کرد، اما دوستانه. کنار میز نشسته بود و تمبرهای مربوط به سهمیه‌های غذایی را برای اداره اقتصاد می‌چسباند، روی میز کوچک سیگار چند بسته هدیه تولد هنوز بسته‌بندی نشده برای کورت کوچولو رویهم گذاشته بود. ماریا که اهل عمل بود نخست به آسایش من فکر کرد، لباسهایم را کند، حمام داد مثل دوران گذشته، سرخ شدن مرا نادیده گرفت، در لباس خواب مرا نشانده کنار میز که ماتزرات در این اثنا خاکینه تخم مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده روی آن گذاشته بود. با غذا شیر نوشیدم، درحالی که مشغول خوردن و نوشیدن بودم، سر سؤاها باز شد: «کجا بودی، همه جارو که گشتیم، پلیسم که گشت، مته دیونه‌ها، مقابل دادگاه می‌بایس قسم بخوریم که ما تو رو سر به نیست نکردیم. خوب، حالا برگشتی. اما جنجال زیادی رو که باعث شدی و هنوز لابد ادامه داره، چون حالا بایس باز دوباره ورودتو اطلاع بدیم. خدا کنه نخوان تو رو بفرسن آسایشگاه، حقت که

هس فرار می کنی و حرفم نمی زنی!»

ماریا آینده نگری خود را به اثبات رساند. جنجال ادامه یافت. یک مامور وزارت بهداشتی آمد، محرمانه و آهسته با ماتزرات حرف زد، ولی ماتزرات به صدای بلند جوابش را داد، آدم می توانست بشوند: «اصلا حرفش را هم نزنید، این را به زخم هنگام مرگش قول داده ام، من پدرش هستم، پلیس بهداشت که نیستم!»

بنابراین به آسایشگاه منتقل نشدم. ولی از آن روز به بعد هر دو هفته یک نامه اداری می رسید که ماتزرات را برای امضاء کوچکی ترغیب می کرد؛ ماتزرات نخواست امضا کند، گرچه بر چهره اش چینهای نگرانی نمایان شد.

اوسکار پیشدستی کرد، بایستی چهره ماتزرات باز صاف گردد، چون در شب ورود من چهره درخشانی داشت، خیلی کمتر از ماریا فکر و کمتر هم سؤال می کرد، به بازگشت سلامت من به خانه اکتفاء کرد، رفتارش مثل پدری واقعی بود و وقتی مرا در منزل مادر تروچینسکی، که تا حدی جا خورد، در تخت خواب خواباند گفت: «کورت کوچولو چقدر خوشحال می شود که باز یک برادر کوچولو دارد. علاوه بر این فردا ما تولد کورت کوچولو را جشن می گیریم.»

پسر من کورت روی میز تولدش غیر از کیک با سه شمع یک پلور قرمز شرابی بافت گرتشن شفلر داشت که اصلا توجهی بدان نکرد. یک توپ لاستیکی زرد داشت که روی آن نشست، بر آن سوار شد و بالاخره با کارد آشپزخانه آن را سوراخ کرد. آن وقت از داخل توپ آب، آب شیرین مزه تنفرانگیزی را، که در همه توپهای لاستیکی باد شده جمع می شود، مکید. همین که توپ فرورفتگیهای رفع نشدنی نمایان ساخت، کورت کوچولو شروع کرد کشتی بادبانی را فرو کوبد و آن را تبدیل به قراضه کند. فرفره و شلاق دست نخورده ولی خطرناک در کناری افتاده بود.

اوسکار، که از مدتها قبل در فکر سالگرد تولد پسرش بود، که در دورانی به شدت خشمگین به سوی شرق شتافته بود تا در سومین سالگرد تولد وارثش حاضر باشد، کناری ایستاد و خرابکارهای او را نگرست، آن پسر بیچه

قوی را تحسین کرد، اندازه‌های هیکل خود را با پسرم سنجیدم و کمی متفکر اذعان کردم: کورت کوچولو در مدت غیبت تو از تو بزرگتر شده، از نود و چهار سانتیمتری که تو از سومین سالگرد تولدت، که تقریباً هفده سال از آن می‌گذرد، حفظ کرده‌ای، این پسر بچه دو تاسه سانتیمتر بزرگتر شده است، موقعش رسیده است که او را طبال سازی و در مورد رشد پیش از موقعش فریاد بکشی «کافی است!» از اسباب هنریم، که همراه با کتاب تعلیمات بزرگ زیر شیروانی پشت سفالهای سقف‌پوش پنهان کرده بودم، یک طبل حلبی تمیز و نو آوردم و خواستم به پسرم - چون بزرگترها این کار را نکرده بودند - همان اقبالی را عرضه کنم که مامای بیچاره من، در اجرای قول خود، در سومین سالگرد تولد من، به من عرضه کرده بود. بنابر دلایل موجه می‌توانستم بپذیریم که مائزرات، که روزگاری مرا برای اداره مغازه‌اش در نظر گرفته بود، اکنون، پس از ناتوانی من، در وجود کورت کوچولو مدیر آینده عطاری را مشاهده کند. اگر بگویم: از این کار بایستی جلوگیری شود! خواهش می‌کنم اوسکار را دشمن کاسبکاران نشناسید. اگر یک گروه صنایع برای من یا پسرم مورد نظر می‌بود، یا یک پادشاهی و کلنی‌های متعلقه بدان، باز هم به همین ترتیب عمل می‌کردم. اوسکار نمی‌خواست چیزی از دست دوم دریافت دارد، بنابراین مایل بود که پسرش را هم به رفتاری مشابه ترغیب کند، او را - اشتباهم همین بود - مبدل به سه ساله‌ای دایمی و طبال طبل حلبی کند، گویا پذیرفتن شغل طبالی طبل حلبی برای جوانی امیدوار به آینده به همان اندازه نامطلوب نیست که پذیرفتن شغل عطاری.

امروزه اوسکار چنین فکر می‌کند. ولی آن زمان برای او تنها یک خواست وجود داشت: باید پسری طبال کنار پدری طبال باشد، باید دوبار از پایین طبالی شود، باید بزرگترها نگاه کنند، باید نسل طبال مولدی تأسیس شود؛ چون باید آثار من از نسلی به نسل دیگر بر حلب نواخته شود و سفید و قرمز لاک زده نسل به نسل انتقال یابد.

چه زندگی‌ای در پیش داشتیم! کنار یک‌دیگر، همچنین در اتاقهای مختلف، پهلو به پهلو، همچنین او در جاده لایز و من در خیابان لوئیزن، او در

زیرزمین و من زیر شیروانی، کورت کوچولو در آشپزخانه اوسکار در مستراح، پدر و پسر می‌توانستند اینجا و آنجا و گاه‌گاه با هم روی جلب بنوازند، در شرایط مناسب می‌توانستند هر دو زیر دامنهای مادر بزرگ من، جده بزرگ او، آنا کولجایچک بخزند، در آنجا مقیم شوند، طبل بزنند و بوی کره کمی تیز شده را استشمام کنند. چمباتمه زده برابر دروازه‌اش به پسر کورت می‌توانستم بگویم: «آن جا را نگاه کن پسر، ما از آنجا آمده‌ایم، و اگر بچه خوبی باشی می‌توانیم یک ساعت یا بیشتر بدانجا بازگردیم و جماعتی را که در آنجا انتظار می‌کشند ملاقات کنیم.»

کورت کوچولو زیر دامن‌ها خود را خم می‌کرد، نگاهی می‌انداخت و از من، پدرش مؤدبانه سؤال می‌کرد و توضیح می‌خواست.

اوسکار به نجوا می‌گفت «آن خانم خوشگل، که در آن وسط نشسته با دستهای قشنگش بازی می‌کند و چهره‌ای لطیف و بیضی شکل دارد، که از دیدنش آدم می‌تواند گریه کند، او مامای بیچاره من است، مادر بزرگ خوب تو که از سوپ مارماهی، یا قلبی بیش از اندازه حساس مرد.» کورت کوچولو دنبال می‌کرد: «پاپا بیشتر! آن مرد سیلو کیست؟» به نحو اسرارآمیز صدایم را بم می‌کردم: «این پدر بزرگ، یوزف کولجایچک است. به چشمان آتش افروزش نگاه کن چطور برق می‌زند، سکوت خدایی لهستانی و ریشه دماغش که حکایت از زیر کی عملی کاشویی او می‌کند. خواهش می‌کنم پره‌های ثنا را هم بین انگشتان پایش بنگر. در سال سیزده، زمانی که کلمبوس، به آب انداخته شد، زیر کلک رفت، بایستی مدت‌ها ثنا کرده باشد تا آنکه به آمریکا برسد و در آنجا ملیونر شود. ولی باز هم گاه‌گاه می‌رود زیر آب، شناکان بازمی‌گردد، در اینجا جایی که برای نخستین بار به عنوان آتش‌افروز پناه یافت و برای مامای من سهم خود را پرداخت کرد.»

«ولی آن آقای خوشگل، که تا به حال خودش را پشت خانمی که مادر بزرگ من است پنهان کرده بود، حالا کنار او نشسته و دستهای او را در دستهایش گرفته و نوازش می‌کند؟ او چشمانی آبی عیناً مثل چشمان تو دارد،

پاپا!»

در این موقع بایستی همه جربزه‌ام را گرد آورم تا به عنوان پسری بد و خائن به بچه خوبم بتوانم پاسخ دهم: «اینها چشمان آبی زیبای برونسکی است که به تو، کورت کوچولوی من، می‌نگرد. گرچه نگاه تو خاکستری است. این نگاه را از مادرت به ارث برده‌ای. ولی عیناً همانند یان، که دستهای مادر بیچاره مرا می‌بوسد، همانند پدرش وینسنت یک برونسکی از هر حیث جالب و در عین حال کاشویی و حقیقی هستی. یک روز ما هم به آنجا بازمی‌گردیم، به دنبال چشمه می‌رویم که بوی کره کمی تیز شده منتشر می‌کند. خوشحال باش!»

در دوران مادر بزرگ کولجایچک، یا آنطور که من او را با شوخی می‌نامم، در خمره کره بنابر نظریه آن زمان من، یک زندگی فامیلی واقعی میسر می‌بود. حتی امروز هم، که من پدرخوانده پسر خودم هستم، و مهمتر از آن بر روح با جهشی کوتاه دست می‌یابم، حتی برتر از او می‌جهم، که جانشینی مسیح را هم همانند همه شغل‌های دیگرم بدون علاقه موظفم، در نظر متجسم می‌سازم که هیچ چیز بیشتر از ورودی مادر بزرگم و صحنه‌ای فامیلی زیبا در جمع افراد فامیل، غیر قابل حصولتر نیست.

به خصوص روزهای بارانی در نظر مجسم می‌سازم: مادر بزرگ دعوت‌نامه می‌فرستد، ما همه در درون او گرد می‌آییم. یان برونسکی می‌آید، گل می‌خک در سوراخهای جای گلوله روی سینه لهستانی مدافع پست خود فرو برده. ماریا، که بنابر توصیه من دعوت شده است، شرم زده به مامای من نزدیک می‌شود، برای جلب محبت او دفاتر مغازه را، که ماما آنها را شروع کرد و ماریا بدون نقص ادامه داد، به او نشان می‌دهد، ماما خنده کاشویی خود را آغاز می‌کند، محبوب مرا به سینه می‌فشارد گونه‌هایش را می‌بوسد، چشمک‌زنان می‌گوید: «اما دختروک، کومخواد گرفتار وجدان باش. ما کوهردومون زن به ماتزرات شدیم و به برونسکی رو شیر دادیم!»

از تفکر وسیعتر، مثلاً از تخیل درباره پسری که توسط یان تولید، توسط ماما در درون مادر بزرگ کولجایچک حمل، و بالاخره در خمره کره متولد شده

است باید شدیداً خود را منع کنم، چون به تحقیق این مورد مورد دیگری را به دنبال خواهد کشید. آن وقت احتمالاً برادر ناتنی من، استفان برونسکی، که او هم به همین جمع تعلق دارد، گرفتار عقاید برونسکی می‌شود و نخست نگاهی و پس از آن به زودی بیش از یک نگاه به ماریای من توجه خواهد کرد. بنابراین بهتر است تخیلات من به ملاقات فامیلی ساده محدود گردد. بدین ترتیب از طبل سوم و چهارم صرفنظر می‌کنم، می‌گذارم موضوع به اوسکار و کورت کوچولو ختم شود، بر حلیم برای حضار دربارهٔ برج ایفل، که در کشوری بیگانه جایگزین مادر بزرگ شده بود و باعث خوشحالی من می‌شد، تعریف خواهم کرد تا میهمانان، از جمله آنا کولجایچک، از طبالی من لذت برند و رنگ ضربات طبل را بر زانوی همدیگر بکوبند.

با آنکه بسی اغواکننده است درون مادر بزرگ دنیا و پوشش آن را گسترش دادن، در فضای محدود وسعت نظر داشتن، ولی اوسکار - همچون ماتررات پدر احتمالی است - باید بار دیگر خود را با وقایع دوازدهم ژوئن چهل و چهار، سومین سالگرد تولد کورت کوچولو مشغول دارد.

بار دیگر: پسرک پلور، یک توپ لاستیکی، یک کشتی بادبانی و شلاق و فرفره هدیه گرفت و قرار بود از من هم یک طبل سفید قرمز لاک‌زده هدیه بگیرد. به محضی که از تخریب کشتی بادبانی فارغ شد، اوسکار به او نزدیک شد، هدیه حلبی را پشت سر پنهان نگاه داشته بود، حلب مصرف شدهٔ خود را زیر شکم آویزان داشت. به فاصله یک قدم برابر هم ایستاده بودیم، اوسکار با سه و جب قد؛ کورت، که سه سانتیمتر بلندتر بود، با سه و جب قد. چهره‌ای درهم فرو رفته، وحشی و بدجنس نمود - درست در همان لحظه که من طبل را جلو آوردم، بالا گرفتم او آخرین تیرک بادبان «پامیر» را می‌شکست؛ کشتی بادبانی چنین نامیده می‌شد.

کورت از کشتی قراضه دست کشید، طبل را گرفت، آن را نگاه داشت، چرخاند و چهره‌اش کمی آرام‌تر شد، ولی همچنان تحریک شده باقی ماند. اکنون موقعش رسیده بود که چوب طبلها را ارائه کنم. متأسفانه او این



حرکت دوگانه را بد فهمید، خود را در معرض تهدید احساس کرد، با کناره‌ حلب زد و چوبها را از لای انگشتانم بیرون انداخت، وقتی خواستم برای برداشتن آنها خم شوم، به پشت سرش دست انداخت و چون من چوبها را، که برداشته بودم، برای دومین بار به او ارائه کردم، او با هدیه تولدش مرا زد: مرا زد نه فرفره را، اوسکار را هدف گرفت نه فرفره را که برای همین کار خراطی شده بود، خواست پدرش زوزه بکشد و دور خودش بچرخد، مرا شلاق زد، فکر کرد برادر کوچولو مواظب باش؛ قابیل هابیل را چندان زد تا هابیل رویش را برگرداند، هنوز تلوتلو می‌خورد، پس از آن منظمتر و سریعتر، در آغاز بم، سپس غرشی ملایم که به آوازی بلند منجر شد، آواز فرفره‌ای زوزه کش. قابیل دایم با شلاقش مرا بالاتر می‌کشاند، در این موقع صدایم را گنج گرفته بود، آوازه‌خوان دعای صبحگاهی‌اش را سر داد، فرشتگان برون رانده از نقره بایستی چنین آواز خوانده باشند، گروه همسرایان وین، خواجهگان آموخته - و هابیل ممکن است چنین آواز خوانده باشد، قبل از آنکه فرو افتد، همان سان که من هم زیر ضربات شلاق کورت از پا درآمدم.

وقتی مرا چنین بیچاره و زوزه‌کشان از پا درآمده دید، چندین بار به هوا شلاق زد، گویا برای بازوانش کفایت نکرده بود. همچنین به هنگام بازرسی دقیق طبل مرا با عدم اعتماد زیر نظر گرفت. نخست آن لاک سفید قرمز را بر گوشه‌ صندلی فرو کوبید، آن گاه هدیه را انداخت توی راهرو و به دنبال جسد کشتی بادبانی گشت و آن را یافت. با چوب کشتی بر طبل کوبید. او طبالی نمی‌کرد، بلکه طبل را می‌کوبید. طبلی که چنین طبالی را انتظار نمی‌کشید، طبلی که ضربات سبک چوب طبل را به سادگی می‌لرزاند ولی چنین ضربات خشنی را نمی‌توانست تحمل کند. طبل چنین برداشت، خود را از داخل قید رهایی تا نجات یابد، لاک سفید قرمز خود را از دست داد تا از نظر بیفتد و به رنگ خاکستری التماس کند. ولی پسر برابر هدیه پدر پایدار ماند، چون پدر بار دیگر برای میانجیگری، به رغم درد شدید، روی قرش خزید و به سوی پسر در راهرو پیش رفت، باز هم شلاق خورد، اما شلاق فرفره خسته خود را باز نشناخت،

از چرخش و زوزه گذشت، طبل هم از لرزش در زیر ضربات چوب طبلهای قوی، ولی نه خشن، به طور قطع صرفنظر کرد.

وقتی ماریا وارد شد، طبل دیگر قراضه‌ای بیش نبود. مرا بغل کرد، چشمان ورم کرده‌ام را بوسید، از گوش پاره شده‌ام خون را لیسید و دستهایم را، که خون زیر پوست آن دویده بود، نوازش کرد. اوه، اگر ماریا فقط یک بچه عقب افتاده غیرعادی زجر کشیده را نبوسیده بود! اگر او پدر کتک خورده پسر خود را می‌شناخت و آن زخم برداشته را معشوق خود می‌دانست. چه تسلیتی، می‌توانستم در ماههای پس از آن چه شوهر واقعی پنهانی‌ای برای او باشم.

نخست خبر رسید - و برای ماریا هم به هیچ وجه مطلوب نبود - که برادر ناتنی من، استفان برونسکی، که تازه به درجه ستوانی ارتقاء یافته بود، که در آن تاریخ به نام ناپدریش الرز نامیده می‌شد، در جبهه دریای یخ ناگهانی دچار حادثه‌ای شده که برای همیشه ترفیعش را در مدارج افسری به پایان رسانیده است. در حالی که پدر استفان، یان برونسکی به علت تیرباران به خاطر دفاع از پست لهستان در گورستان زاسپه یک ورق بازی اسکات زیر پیراهنش پنهان داشت، کت ستوان را نشان صلیب آهن درجه دو، نشان پیاده نظام و مدال معروف به گوشت یخ زده تزئین می‌کرد.

در آخر ژوئن مادر تروچینسکی سگته‌ای سبک کرد، چون پست برایش خبری بد آورده بود. درجه‌دار فریتس تروچینسکی به خاطر سه چیز در یک زمان کشته شده بود: برای رهبر، ملت و وطن. این واقعه در بخش میانه روی داده بود. کیف بغلی فریتس با عکس دخترانی خوشگل و اغلب خندان اهل هایدلبرگ، برست، پاریس، باد کروتس ناخ و تسالونیک، همچنین نشان صلیب آهن درجه یک و درجه دو، و من نمی‌دانم چه نشانهای دیگری، مدال برنز مبارزه تن به تن و دو مدال له شده جنگ ضد تانک، همچنین چندین نامه را یک سرهنگ به نام کاناور از بخش میانه مستقیم به دانزیک - لانگ فور - جاده لابر ارسال داشته بود. ماتزرات تا جایی که می‌توانست کمک می‌کرد، مادر تروچینسکی کم کم بهبود یافت، گرچه خوب نشد. در صندلی‌ای کنار پنجره

می‌نشست و از ماتزرات، که دو تا سه بار در روز بالا می‌آمد و چیزی همراه می‌آورد، تقاضا داشت برایش بگوید «بخش میانه» در کجا قرار گرفته است؟ دور است یا نزدیک، آیا می‌شود با راه آهن روز یک‌شنبه به آنجا سفر کرد؟

ماتزرات به رغم همهٔ مهربانی‌اش نمی‌توانست اطلاعی بدهد. بنابراین به عهدهٔ من ماند که متکی به اخبار فوق‌العاده و گزارشهای قوای نظامی از نظر جغرافیایی تعلیم یافته در بعدازظهرهای بلند برای مادر تروچینسکی، که سر جایش بی‌حرکت نشسته بود و با وجود این سرش را تکان می‌داد، مطالبی دربارهٔ بخش‌های نظامی که دایم در حرکت است توضیح دهم.

ماریا، که به فریتس خوش پزش بسیار علاقمند بود، مؤمن شد. در آغاز، سرتاسر ژوئیه، مذهب آموخته خودش را آزمود، یک‌شنبه‌ها می‌رفت پیش کشیش هشت در کلیسای کریستوس، ماتزرات گاهی او را همراهی می‌کرد، گرچه ماریا خوشتر داشت تنها برود.

مراسم نیایش پروتستانها ظاهراً برای ماریا کافی نبود. وسط هفته - پنجشنبه بود یا جمعه؟ - قبل از بسته شدن مغازه‌ها، مغازه را به ماتزرات وا گذاشت، مرا، اوسکار کاتولیک راهمره برداشت، ما رفتیم به سوی میدان نویرمارک، پیچیدیم در خیابان الزن، در خیابان مارین از برابر قصابی ول‌گموت گذشتیم تا رسیدیم به پارک کلین هامر - اوسکار فکر کرد می‌روند به ایستگاه راه آهن لانگ فور، ما به مسافرت کوچکی می‌رویم، احتمالاً به بیساو در کاشوب، هنگامی که پیچیدیم به چپ، برابر زیر گذر راه آهن، نخست به علت خرافات، گذشتن قطار باری را انتظار کشیدیم، سپس از زیر گذر، که در آن به نحوی نفرت‌انگیز چکه می‌کرد، رد شدیم و مستقیم به سوی سینمای فیلم پالاس ترفتم، بلکه از سمت چپ در امتداد خاکریز راه آهن به راهمان ادامه دادیم. برآورد کردم، یا مرا می‌کشاند به جادهٔ برونس هوفر مطب دکتر هولتس، یا می‌خواهد مذهبش را عوض کند و می‌رود به کلیسای هرس یزو.

ورودی این کلیسا برابر خاکریز راه آهن باز می‌شد. بین خاکریز راه آهن و ورودی باز ایستادیم. عصر یک روز ماه اوت با صداهایی در فضا. پشت سر ما،

روی تراورس‌ها، بین خطهای راه آهن کارگران زن شرقی با لچکهای سفید کلنگ می‌زدند و با بیل کار می‌کردند. ایستاده بودیم و داخل شکم کلیسا را که در سایه بود و تنفسی خنک داشت، می‌نگریستیم: در انتهای آن حالتی جذاب، چشمی به شدت متورم - نور جاویدان. پشت سر ما روی خاکریز راه آهن زنان اوکراینی بیل و کلنگ را کنار گذاشتند. بوقی توت توت کرد، قطاری نزدیک شد، آمد، آنجا بود، هنوز هم آنجا بود، هنوز رد نشده بود، آن وقت رد شد و بوق توت توت کرد، زنان اوکراینی بیل می‌زدند. ماریا نمی‌توانست تصمیم بگیرد، لابد نمی‌دانست کدام پایش را باید اول بگذارد، مسئولیت را به عهده من گذاشت، که از زمان تعمیر به یگانه کلیسای برکت‌دهنده نزدیک بودم، ماریا بار دیگر پس از سالها، پس از آن دو هفته پر از پودر لیموناد، رهبری خود را به اوسکار وا گذاشت.

آنگاه خاکریز و صداهایش را، اوت و نواهای اوت را گذاشتیم بیرون بماند. کمی افسرده، با سر انگشتانی عصبی زیر روپوش بر طبل بازی کنان، ولی با چهره‌ای بی‌اعتنا و عادی، مراسم نیایش، مراسم دعاخوانی، نماز شامگاهی و اعترافات روز شنبه را به یاد آوردم. مامای بیچاره‌ام، که کمی قبل از مرگش به علت روابط بیش از حد تشدید شده‌اش با یان برونسکی مؤمن شده بود و هر شنبه کمی اعتراف می‌کرد تا یک‌شنبه با بخشایش تقویت گردد و سبکتر و قویتر روز پنج‌شنبه بعد از آن در کوچه تیشلر به ملاقات یان برود. عالیجناب آن ایام اسمش چه بود؟ اسمش عالیجناب وینکه بود، هنوز هم کشیش کلیسای هرس یزو بود، به نحوی مطلوب آرام و نامفهوم موعظه می‌کرد، بیان اعتقاد را چنان با صدای ضعیف و گریان می‌خواند که حتی من هم در آن ایام اگر آن محراب جنبی با عذرا، مسیح پسر بچه و یحیی پسر بچه وجود نمی‌داشت، گرفتار چیزی چون اعتقاد می‌شدم. با وجود این همان محراب بود که محرک من بود تا ماریا را از آفتاب به داخل ورودی کلیسا، سپس از روی سنگفرش به داخل کلیسا هدایت کنم.

اوسکار تأمل کرد، آرام و در حالی که مدام بیشتر خنک می‌شد کنار

ماریا روی چوب بلوط زانو زد، سالها گذشته بود، با وجود این به نظر چنین رسید که گویا هنوز هم همان افراد منتظرند، بنابر برنامه در کتابچه آئینه اعتراف ورق می‌زنند، در گوش عالیجناب وینکه نجوا می‌کنند. ما کمی کنار نشسته بودیم، بیشتر در وسط قسمت اصلی. خواستم برای ماریا فرصت انتخاب بگذارم و انتخاب رابرایش ساده کنم. از طرفی او به کرسی اعتراف بدان حد که دستپاچه شود نزدیک نبود، بنابراین می‌توانست آرام و غیر رسمی تغییر مذهب دهد، از طرف دیگر جریان اعتراف را به خوبی مشاهده می‌کرد، بنابراین می‌توانست با مشاهده آن تصمیم بگیرد، روی کرسی اعتراف زانو بزند و در گوش عالیجناب جزئیات انتقالش را به یگانه مذهب بخشاینده مذاکره کند. باعث تأسف من شد که آنچنان کوچک شده با دستهایی که هنوز آموخته نبود، زیر نفوذ بود، غبار و تزیینات کلیسا، زیر نظر فرشتگان تاب خورده، بین قدسین اخمو، جلو، پشت و بین کاتولیسیم شیرین مشقت‌بار زانو زد و برای نخستین بار وارونه علامت صلیب را بر خود رسم کرد. اوسکار به ماریا دست زد، برایش به روش صحیح صلیب رسم کرد، به آن خواستار آموزش نشان داد که کجا در پس پیشانی‌اش، کجا در عمق سینه‌اش، کجا عیناً روی مفصل کتفش، پدر، پسر و روح‌القدس مقیم‌اند، و دستها را چگونه باید درهم کرد تا آمین را بتوان بیان داشت. ماریا پیروی کرد، دستهایش را بگذاشت تا در حالت آمین آرام بگیرند، از آمین دعایش را شروع کرد. اوسکار هم کوشید، به یاد بعضی از مردگان دعا کند، اما وقتی برای روزویتا برابر پروردگار دعا کرد و برای او اجازه ورود ابدی در خوشروزیهای آسمانی را استدعا کرد، گم شد و بالاخره در یک هتل پاریس خود را یافت. با پناه بردن به دعای عمومی کاتولیکی خود را نجات داد، چون این دعا تا حدی بدون وابستگی شخصی است و از ابدیت تا ابدیت سخن می‌گوید (قلبی متعالی، ارزنده و عادل) *sursum corda, dignum et justum* این دعایی معتبر و صحیح است، اوسکار به همین اندازه کفایت کرد و ماریا را از پروفیل نگریمت.

نیایش کاتولیکی به او آمده بود. در حالت خضوع به نظر زیبا و قابل نقاشی رسید. دعاخوانی مژگانش را طولتر، ابروانش را کشدار، گونه‌هایش را

داغ، پیشانی‌اش را سنگین، گردنش را خم بردار و پره‌های دماغش را متحرک نمود. نزدیک بود چهره دردناک شکوفایش مرا به نزدیکی اغوا کند، ولی نایبست مزاحم دعا کنندگان شد، دعا کنندگان نه اغواگرند و نه خود اغوا می‌شوند، حتی اگر برای دعا کنندگان مطلوب و برای دعا لازم باشد که بیننده آنان را دیدنی بیابد.

بنابراین از روی نیمکت چوبی لغزان کلیسا خزیدم پایین، دستهایم را مؤدبانه روی طبلم گذاشتم، روی سنگفرش قرار گرفتم، با حلیم به توقفگاه دیگری در راه صلیب رسیدم، از قسمت چپ رد شدم، نزد آنتونیوس قدیس - به خاطر ما - توقف نکردم، چون ما نه کیف پولمان را و نه کلید خانمان را گم کرده بودیم، همچنین آدالبرت پراکی قدیس را، که پروتسن‌ها او را کشتند، در سمت چپ گذاشتم بماند، آرام نماندم، از سنگی بر سنگ دیگر جمیدم - سنگفرش چون صفحه شطرنج نمود - تا آنکه فرشی پله‌های محراب جنبی چپ را نوید داد.

شما حرف مرا باور دارید که در کلیسای گوتیگ آجری هرس‌یزو و از جمله در محراب جنبی چپ همه چیز تغییر نکرده باقی مانده بود. مسیح پسر بچه صورتی رنگ عریان همچنان بر ران چپ عذرا نشسته بود، که من او را مریم عذرا می‌نامم تا شما او را با ماریای من اشتباه نکنید. به زانوی راست عذرا همچنان آن پسر بچه تعمید کننده قهوه‌ای شکلاتی، که به نحو فقیرانه با پوست خود را پوشانده بود، فشار می‌آورد. مریم عذرا خودش مثل گذشته با انگشت سبابه دست راست به مسیح اشاره می‌کرد و به یحیی می‌نگریست. اما اوسکار پس از سالها غیبت کمتر توجهی به غرور مادرانه عذرای مریم داشت و بیشتر متوجه خلقت آن دو پسر بچه بود. مسیح تقریباً به اندازه پسر من کورت در جشن سومین سالگرد تولدش بود، بنابراین دو سانتیمتر بزرگتر از اوسکار، یحیی، که بنابر متون پیرتر از عیسی بود، به اندازه من بود. ولی هر دو چهره‌های زیرک و شبیه به همدیگر داشتند که من هم، سه ساله جاودان، از آن برخوردار بودم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. به همین سان زیرکانه می‌نگریست زمانی که چند و چند

سال قبل همراه مامای بیچاره‌ام به کلیسای هرس یزو آمده بودم. از روی فرش و پله، ولی بدون بیان اذن دخول، بالا رفتم. هر چینی را آزمودم، گچ رنگین آن دو عربان را با چوب طبلم، که احساسی بیش از همه انگشتانم داشت، آرام، بی آنکه چیزی را فرو گذارم، لمس کردم: ران، شکم، بازو، چینهای چربی را شمردم، فرورفتگیها را - عیناً رشد اوسکار را داشتند، گوشت سالم من، زانوی قوی و کمی چربی گرفته‌ام، بازوان کوتاه ولی بدون عضله طبالم. پسرک بازوانش را همچنان چون گذشته نگاه داشته بود، بر روی ران عذرا نشسته و بازوان و مشتها را بالا گرفته بود، گویا مترصد است که بر حلب بنوازد، گویا مسیح طبال است نه من، گویا فقط منتظر حلب من است، گویا این بار در صدد است برای عذرا، برای یحیی و برای من قطعه‌ای ضربی و جذاب برحلب بنوازد.

همان کاری را کردم که سالها قبل کرده بودم، طبلم را از روی شکم برداشتم و مسیح را آزمودم. با دقت و با ملاحظه گچ رنگ شده، اوسکار حلب سفید قرمز لاک زده را بلند کرد و روی رانهای صورتی او گذاشت، ولی فقط این کار را کردم تا خودم را راضی کرده باشم، چرا که به معجزه امیدوار نبودم، بلکه می‌خواستم ناتوانی او را به نحو برجسته مشاهده کنم؛ اگر هم این چنین نشسته و مشتهايش را بالا نگاه داشته بود، اگر هم اندازه و رشد مرا می‌داشت، اگر هم با جسم گچی سه‌ساله‌ای را می‌نمود که من با تحمل این همه مشقت و با قبول این همه از خود گذشتگی آن را حفظ کرده بودم - طبالی نمی‌توانست، فقط می‌توانست چنین بنمایاند که گویا می‌تواند؛ لابد فکر کرده بود: اگر می‌داشتم می‌توانستم، گفتم تو داری و نمی‌توانی، هر دو چوب را بین ده انگشت سوسیس مانندش گذاشتم و از خنده به خود غلطیدم - خوب طبالی کن، مسیح شیرین، گچ رنگین طبلم حلی را بزنی، اوسکار می‌رود عقب، سه پله را، از روی فرش، روی سنگفرش، طبالی کن مسیح پسر بچه، اوسکار باز هم عقبتر می‌رود. فاصله می‌گیرد و می‌خندد، چون مسیح آنجا نشسته، نمی‌تواند طبالی کند. شاید نمی‌خواهد - بی حوصلگی می‌رفت که همچون زگیلی مرا بچود - در این موقع

نواخت، طبالی کرد!

در حالی که همه چیز بی حرکت ماند؛ او چپ زد، او راست، سپس با هر دو چوب و رویهم ضربداری زد، حتی چندان بد هم نمی لرزاند. این کار را جدی انجام داد، از تغییر خوشش آمد، در رنگهای ساده، به همان خوبی بود که قطعات مشکل تر را نواخت، ولی از زدن به اطراف و زیر طبل خودداری کرد، فقط روی حلب نواخت، آنچه نواخت مذهبی یا قطعات سربازی گرم کرده نبود، بلکه موسیقی خالص بود، از نواختن تصنیفهای مد روز هم شرم نداشت، از جمله تصنیف «همه چیز پایان پذیرد» و طبیعتاً تصنیف «لیلی مارلن» را، که آن ایام ورد زبانها بود، زد. آرام، شاید کمی مرحله به مرحله سرش را با موی مجعد و چشمان آبی برونسکی خود برگرداند، مغرور لبخند زد و قطعات محبوب اوسکار را به دنبال یکدیگر نواخت: با «شیشه شیشه، شیشه کوچولو» شروع کرد و سپس «برنامه درس» را به دنبال آن زد، پسرک عیناً مثل من راسپوتین را برابر گوته نواخت، همراه با من از اشتوک تورم بالا رفت، با من زیر تریبون خزید، در موج شکن بندر مارماهی گرفت، در کنار من به دنبال قسمت باریک تابوت مامای بیچاره ام گام برداشت، و آنچه بیش از همه باعث تعجبم شد، دایم از نو زیر چهاردامن مادر بزرگ آنا کولجایچک رفت.

در این موقع اوسکار نزدیکتر رفت. نزدیکتر کشانیده شد. خواست برود روی فرش، نمی خواست دیگر روی سنگفرش بایستد. یک پله محراب او را به پله بعدی وا گذاشت، چنین بالا رفتم در حالی که ترجیح می دادم او را ببینم که پایین می آید. به زور بر صدایم مسلط گشتم و گفتم، «این که شرط ما نبود. فوراً طبلم را پس بده. تو که صلیبت را داری، برایت کافی است!» بدون آنکه ناگهان قطع کند، به طبالی پایان داد، چوب طبلها را با دقت روی طبل ضربدر گذاشت و بدون اعتراض آنچه را اوسکار سبکسرانه به او قرض داده بود، پس داد. خواستم بدون گفتن تشکر و با عجله مثل ده شیطان از پله ها پایین بدم و از کاتولیسم بیرون روم که صدایی مطلوب، گرچه با لحنی آمرانه شانه هایم را لمس کرد «مرا دوست داری، اوسکار؟» بدون آنکه رویم را برگرداندم:



«اطلاعی ندارم.» همان صدا بی‌آنکه تشدید شده باشد: «مرا دوست داری، اوسکار؟» به روشنی پاسخ دادم: «متاسفم، به هیچ وجه!» برای سومین بار مرا مخاطب قرار داد: «اوسکار، مرا دوست داری؟» مسیح چهره‌ مرا دید: «از تو متفرم، پسرک، از تو و از همه این تشکیلات!»

با کمال تعجب اعتراض من باعث فتح و شادی او شد. انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و همانند معلم مدرسه ابتدایی به من تکلیفی داد «تو اوسکاری، صخره‌ای، بر این صخره می‌خواهم کلیسایم را بنا کنم. به دنبال من بیا!» شما می‌توانید خشم مرا درک کنید. غضب پوستی چون پوست مرغ پیر دارد. تکه‌ای گچ او را کردم، ولی او دیگر حرکتی نکرد. اوسکار گفت «یک بار دیگر بگو، تا همه رنگهایت را با ناخن بخراشم!»

دیگر حتی یک کلمه هم شنیده نشد، آن وقت آن مرد پیر همیشگی، که همواره و در همه کلیساها تلوتلو می‌خورد، به محراب جنبی چپ سلام داد، متوجه من نشد، پاکشان پیشتر رفت و به آدلبرت پراگی رسید، من هم از پله‌ها پایین آمدم، از روی فرش روی سنگفرش، بی‌آنکه رویم را برگردانم، از روی صفحه شطرنج گذشتم و رفتم پیش ماریا که در همان لحظه به ترتیب صحیح و بنابر آموزش من صلیب کاتولیکی بر خود رسم کرد. دست مرا گرفت، برد نزدیک حوضچه آب تبرک، در وسط کلیسا و در ورودی بار دیگر در جهت محراب بلند صلیب رسم کرد، ولی من با او همراهی نکردم، بلکه، وقتی خواست زانو بزند، او را کشاندم بیرون جایی که آفتاب می‌تابید.

اوایل غروب بود. کارگران زن روی خاکریز راه آهن رفته بودند. در عوض کمی قبل از ایستگاه لانگ‌فور یک قطار باری مانور می‌داد. پشه‌ها خوشه‌وار در هوا معلق بودند. چهره‌ ماریا گریان بود. اوسکار میل داشت فریاد بکشد. با مسیح بایستی چه کنم؟ اما به خوبی می‌دانستم که صدای من علیه شیشه‌های پنجره کلیسای او کاری از پیش نخواهد برد. معابدش را همچنان بر پشت مردمی بنا می‌کند که پتروس یا پتری یا به بیان پروس شرقی پتری کایت نامیده می‌شوند. شیطان در وجودم به نجوا گفت «مواظب باش، اوسکار،

پنجره‌های کلیسا را بگذار سالم بماند! صدای تو را هم ضایع می‌کند.» بنابراین فقط نگاهی به بالا انداختم، یکی از پنجره‌های گوتیک جدید را آزمودم، سپس بر خود مسلط شدم و نخواندم، به دنبال او نرفتم، بلکه در کنار ماریا به سوی زیر گذر تلوتلوخوران پیش رفتم. از تونل که از سقفش آب می‌چکید گذشتم، پارک کلین هامر، سمت راست خیابان مارین، از برابر قصابی ول گموت، دست چپ خیابان الزن، از روی نهر اشتیریس، به سوی میدان نوین مارک، جایی که برای حفاظت حملات هوایی آب انبار می‌سازند، جاده لایز طولانی بود، آن وقت رسیدیم: اوسکار از ماریا جدا شد، از نود پله بالا رفت زیر شیروانی. در آنجا ملحفه آویزان بود، پشت ملحفه شن برای حفاظت برابر حملات هوایی و سفالهای پوشش سقف، کتاب و ذخیره طبلمهای حلبی من از دوران تآتر جبهه. و در یک قوطی کفش چند لامپ سوخته، اما همچنان شبیه به گلابی قرار داشت. از آنها اوسکار اولین را برداشت، به آواز شکست، دومی را برداشت، آن را مبدل به گرد شیشه کرد، از سومی به دقت نیم بیشترین را جدا کرد، بر چهارمی با خطی خوش کلمه مسیح را به آواز خواند آنگاه شیشه و نبشته بر آن را به پودر تبدیل کرد، خواست این کار را تکرار کند، ولی دیگر لامپ نداشت، خسته روی کیسه‌های شن افتاد: اوسکار هنوز صدایش ضایع نشده بود. مسیح احتمالاً جانشینی داشت. غبار کنها اولین حواریون من بودند.

## غبار کنها

اگر هم اوسکار بدین خاطر مناسب جانشینی مسیح نمی‌بود که برای گردآوری حواری مشکلات حل نشدنی برایم وجود داشت، ولی دعوت از این یا آن بیراهه به گوشم رسید، مرا جانشین خود کرد، گرچه به پیشوای خود اعتقاد نداشتم. ولی بنابر قاعده : آنکه مردد است معتقد است، آنکه اعتقاد ندارد برای مدتی طویلتر معتقد می‌ماند، توفیق نمی‌یافتم آن معجزه خصوصی کوچک داخل کلیسای هرس‌یزورا به کمک تردید به گور سپارم، بلکه کوشا بودم مسیح را به تجدید نمایش طبالی وادارم. اوسکار چندین بار بدون ماریا در کلیسای آجری مورد بحث حاضر شد. دایم از پیش مادر تروچینسکی، که تقریباً بدون حرکت در صندلی خود نشسته بود و نمی‌توانست مانع من گردد، درمی‌رفتم. مسیح چه می‌توانست به من ارائه کند؟ چرا نیمی از شب را در قسمت چپ کلیسا می‌ماندم، می‌گذاشتم تا خادم کلیسا در را به رویم ببندد؟ چرا اوسکار می‌گذاشت در آن قسمت از کلیسا گوشش به دقت گوش فرا دارد و اعضاء

بدنش بی حرکت بماند؟ چون بهرغم دندان قروچه از روی فروتنی، بهرغم دندان قروچه از روی توهین دیگر نه صدای طبلم را و نه صدای او را شنیدم.

رحیم باش! من در تمام زندگانیم این چنین صدای برخورد دندانهایم را نشنیده بودم، که در آن نیمه شب بر سنگفرش کلیسای هرس یزو. کدام ابله صدای برخورد دندانهایش بهتر از صدای برخورد دندانهای اوسکار بود؟ در آنجا صداهای جبهه جنگی را که در آن انبوه مسلسلها بدون رعایت صرفه جویی آتش می شد، تقلید کردم، در آنجا یک شرکت بیمه را با دختران ماشین نویسش و ماشینهای تحریرش بین فک بالا و پایینم داشتم. این طرف و آن طرف می جهید، صدایش انعکاس داشت و تحسین می شد. ستونها از سرما لرزان، پوست همچون پوست غاز، هلالهای سقف، سرفه من که بر یک پا بر سنگفرش شطرنجی جهید، راه صلیب راعقب عقب طی کرد، از قسمت میانی کلیسا گذشت، خود را به قسمت همسرایان بالا کشید، شصت بار سرفه کرد - یک گروه باخ که آواز نمی خواند، که سرفه کردن را تمرین می کرد - و زمانی که امیدوار شدم که سرفه اوسکار در لوله های ارگ خزیده است تا در روز جمعه به هنگام آواز خواندن متظاهر گردد - در حجره گشیش سرفه کرد، فوراً پس از آن بر منبر و بالاخره سرفه کنان در انتهای محراب بلند، در پشت ژیمناست بر صلیب وداع گفت - و به سرعت روحش را سرفه کرد. او سرفه را با سرفه تمام کرد؛ در حالی که هیچ چیز تمام نشده بود. مسیح پسر بچه بی حرکت و ناراحت چوب طبلهای مرا در دست گرفته بود، طبل حلبی مرا روی گچ صورتی نگاه داشته بود و طبالی نمی کرد، جانشینی مرا تأیید نمی کرد. اوسکار مایل بود فرمان جانشینی مسیح را کتبی دریافت دارد.

از همان زمان این عادت، عادت بد برایم باقی مانده است که به هنگام بازدید از یک کلیسا، حتی بازدید از یک کاتدرال مشهور به محضی که روی سنگفرش قرار می گیرم، حتی اگر از سلامت کامل برخوردار باشم، سرفه های دنباله دار می کنم که متناسب با سبک معماری در بلندی یا پهنای گوتیک، رمانیک یا حتی باروک گسترده می شود و پس از سالها به من فرصت می دهد تا

انعکاس سرفه‌ام را در کاتدرال اولم یا کاتدرال اسپایر بر طبل اوسکار تقلید کنم. ولی در آن زمان، که وسط ماه اوت، کاتولیسیم چون گور سرد را می‌گذاشتم تا بر من اثر کند، جهانگردی و بازدید کلیسا در کشورهای دوردست فقط در حدی قابل تصور بود که انسان اونیفورم پوشیده در عقب‌نشینی مطابق برنامه شرکت داشته باشد و امکاناً در کتابچه یادداشت‌هایش بنویسد: «امروز اوروتو را تخلیه کردیم، نمای کلیسا بسیار جالب، پس از جنگ با مونیخا بدین جا مسافرت و دقیقتر تماشا شود.»

برایم آسان بود که به کلیسا روم، چون در خانه هیچ چیز مرا نگاه نمی‌داشت. ماریا آنجا بود، ولی ماریا ماتزرات را داشت. پسرک کورت آنجا بود، ولی آن پسرک مدام غیر قابل تحمل‌تر می‌شد، شن توی چشم من می‌پاشید، مرا چنان چنگ می‌زد که ناخنش در گوشت پدرش می‌شکست، علاوه بر این پسرک یک جفت مشت به من نشان می‌داد که چنان استخوانهای نرمی داشتند که تنها نگاه به آن زوج آماده برای کوفتن، خون را از دماغ من جاری می‌ساخت. با کمال تعجب ماتزرات طرف مرا می‌گرفت گرچه تا حدی با ندانم کاری، ولی صمیمانه. اوسکار شگفت‌زده می‌گذاشت، آن مردی که تا کنون برایش بی‌تفاوت می‌بود، اکنون او را بر زانو نشانده، به خود بفشارده، بنگرد و حتی یک بار بیوسد، اشکش جاری و خطاب به ماریا بگوید: «این کار که عملی نیست. آدم که نمی‌تواند پسر خودش را، حتی اگر ده بار هم همه پزشکان همان یک حرف را تکرار کنند، اینها به همین سادگی می‌نویسند. لابد خودشان بچه ندارند.»

ماریا، که کنار میز نشسته بود و مثل هر شب تمبر سهمیه مواد غذایی روی کاغذ روزنامه می‌چسباند، نگاهش را بالا انداخت: «حالا آروم بگیر، آلفرد. تو همچو میکنی مته اینکه من غم نیست. اما وقتی اونا میگن امروزه اینجور باس کرد، اونوقت دیگر نمی‌دونم چی کار درسته.»

ماتزرات با انگشت سبابه‌اش به پیانو اشاره کرد، که از زمان مرگ مامای بیچاره من دیگر از آن صدای موزیک برنخاسته بود: «اگتر هیچ وقت

این کار را نمی‌کرد، یا اجازه نمی‌داد!» ماریا نگاهی به پیانو انداخت، شانه‌هایش را بالا کشید و نخست هنگامی که شروع به حرف زدن کرد بار دیگر آنها را فرو انداخت: «آره، میفهمم، چون مادرش بود و همش امید داشت حالش بهتر بشه. اما میبینی که نشد، همد جا باهاش بد رفتاری می‌کنن و اون نمیتونه زندگی کنه و نمیتونه بمیره!» ماتزرات از تصویر بتهوون نیرو گرفت، که هنوز هم روی پیانو آویزان بود و اخم کرده هیتلر اخمو را مشاهده می‌کرد - فریاد کشید «نه! هرگز!» با مشت کوبید روی میز، روی ورقه‌های چسب‌زده مخصوص چسباندن تمبرهای سهمیه، نامه آسایشگاه را از ماریا گرفت، آن را خواند و خواند و خواند، آنگاه نامه را پاره کرد و تکه‌های آن را بین تمبرهای سهمیه نان، سهمیه چربی، سهمیه مواد غذایی، سهمیه برنج، تمبر سهمیه کارگران سخت کار، کارگران سنگین کار و بین آنها تمبر سهمیه زنان باردار و مادران شیرده پراکند. اگر اوسکار به یاری ماتزرات گرفتار پزشکان نشد، از آن پس هر زمان ماریا را می‌دید و حتی امروزه هم هر زمان او را می‌بیند، بیمارستانی را در هوای کوهستانی و در این بیمارستان اتاق عملی روشن، مدرن و دوستانه رامی‌بیند که در آن ماریا لبخند زنان ولی شرمگین مرا به پزشکانی ممتاز می‌سپارد که در روپوشهای سفید بدون میکرویشان اعتمادی ممتاز برمی‌انگیزند. بنابراین همه دنیا مرا ره‌ساخته بود، فقط سایه مامای بیچاره‌ام بود که با جنجال روی انگشتان ماتزرات افتاد، وقتی او خواست نامه وزارت بهداشتی را امضاء کند مانع گشت که من، تنها بازمانده مادرم را در این جهان تنها بگذارد.

اوسکار نمی‌خواهد ناشکر باشد. طبلم برایم باقی مانده بود. همچنین صدایم که برای شما، که همه موفقیت‌های مرا در برخورد با شیشه می‌شناسید، چیز تازه‌ای نخواهد داشت، که بعضی از شما را، که دوستدار تنوع هستید، ممکن است خسته کند - ولی برای من صدای اوسکار در بالای طبل تا حدی اثباتی تازه برای موجودیتم بود، چون تا جایی که شیشه را به آواز می‌شکستم، موجود بودم، تا جایی که تنفس هدف‌گیری شده من نفس شیشه را می‌گرفت، در وجودم زندگی بود.

اوسکار در آن ایام زیاد می‌خواند، با تردید بسیار آواز می‌خواند. هر زمان او دیروقت از کلیسای هرس یزو بیرون می‌آمد، چیزی را به آواز خرد می‌کرد. می‌رفتم به خانه و حتی چیز خاصی را نمی‌جستم، یک پنجره زیر شیروانی که با دقت تاریک نشده بود، یک چراغ خیابانی منطبق با شرایط حفاظت برابر حملات هوایی آبی رنگ شده که سوسو می‌زد. هر بار پس از بازگشت از کلیسا راه بازگشت دیگری را انتخاب می‌کردم. یک بار اوسکار از راه جاده آنتون مولر و خیابان مارین به خانه آمد. یک بار از جاده اوفانگن بالا رفت، دبیرستان کونرادایوم را دور زد، در آنجا شیشه در ورودی مدرسه را به صدا درآورد و از طریق رایش کلونی به میدان ماکس هاله رسید. وقتی در یکی از آخرین روزهای اوت دیرتر به کلیسا رسیدم ورودی را بسته یافتم، تصمیم گرفتم راهی طولانی را طی کنم تا خشمم فروکش کند. از خیابان بانهوف رد شدم و از هر سه چراغ خیابان لامپ یکی را خرد کردم، از پشت سینمای فیلم پالاس پیچیدم در خیابان آدولف هیتلر، پنجره‌های قرارگاه پیاده‌نظام را در سمت چپ به حال خود گذاشتم، ولی جرأت خود را بر تراموایی، که از اولیوا می‌آمد و تقریباً خالی بود، آزمودم، از سمت چپ آن همه شیشه‌های تیره رنگ شده را برداشتم.

اوسکار توجه چندانی به موفقیت خود نکرد، تراموا زوزه کشان ترمز کرد، مسافران پیاده شدند، ناسزا گفتند و باز سوار شدند، اوسکار به دنبال دسری برای خشم خود بود، به دنبال لقمه‌ای لذیذ در دورانی که از نظر لقمه‌های لذیذ بسیار فقیر بود، مدتی در پوتین بنددار خود ایستاد، وقتی به حاشیه حومه شهر دانزیک لانگ فور رسید، کنار نجاری برنت، برابر خوابگاههای سربازی گسترده در سطح فرودگاه ایستاد، کارخانه شکلات‌سازی بالتیک را در نور مهتاب دید.

ولی خشم من دیگر آن چنان شدید نبود که فوراً و بنا بر روش آزموده سراغ کارخانه بروم. تأملی کردم، جامهای شیشه‌ای را، که قبلاً ماه آنها را شمردم بود، شمردم و به همان نتیجه‌ای رسیدم که ماه رسیده بود، حال می‌توانستم نمایش را آغاز کنم، ولی ابتدا خواستم بدانم آن جوانکها، که از هوخ استریس،

احتمالاً از زیر درختان بلوط خیابان بانهوف دنبال من افتاده بودند، چه کار دارند. شش یا هفت نفر آنها جلو یا داخل اتاقک انتظار مسافران در ایستگاه هوهن فریدبرگر تراموا ایستاده بودند، پنج جوانک دیگر را می‌شد پشت اولین درختان جاده زوپوت دید.

خیال داشتم بازدید از کارخانه شکلات‌سازی را به تعویق اندازم، از سر راه جوانکها دور شوم، بنابراین بیراهه‌ای را طی کنم، با گذشتن از روی پل راه آهن از کنار فرودگاه و از راه لابن کولونی از جلوی کارخانه آبجوسازی آکسیون بیر رد شوم و به جاده کلین هامر برسم، وقتی اوسکار از روی پل هم صدای سوت با یکدیگر تنظیم شده و شبیه به اعلام خطر را شنید، دیگر شبیه‌ای وجود نداشت: هدف این هجوم من بودم.

در چنین وضعی، در فاصله کوتاهی که تعقیب کنندگان شناخته شده‌اند، ولی هنوز هجوم آغاز نگشته انسان به نحوی وسیع وبا لذت آخرین امکانات نجات را برمی‌شمرد: اوسکار می‌توانست به صدای بلند ماما و بابایش را صدا کند. می‌توانستم، اگر کار دیگری نمی‌شد کرد، به پلیس پناه آوردم. می‌توانستم با این هیکل قطعاً از بزرگترها کمک بخواهم، ولی - آن چنان که اوسکار گاه می‌تواند لجباز باشد - از هر نوع کمک گرفتن از بزرگترهای رهگذر، واسطه قرار دادن پلیس صرفنظر کردم، از روی کنجکاوی و متکی به خود گذاشتم تا آنچه مقرر است روی دهد، احمقانه‌ترین کارها را انجام دادم: نرده قیرزده محوطه کارخانه شکلات‌سازی را به دنبال سوراخی جستجو کردم، نیافتم، دیدم که جوانکها از اتاقک انتظار ایستگاه تراموا، از سایه درختان جاده زوپوت بیرون آمدند، اوسکار همچنان در امتداد نرده پیش رفت، اکنون از روی پل هم آمدند پایین، تخته‌های نرده سوراخ نداشت، سریع نمی‌آمدند، تک تک و آهسته، اوسکار هنوز می‌توانست مدت کوتاهی به جستجو ادامه دهد، به آن اندازه وقت برایم می‌گذاشتند که لازم می‌بود تا انسان در نرده سوراخی بیابد، اما درست در جایی که بالاخره یک تخته افتاده بود و من در حالی که گوشه‌ای از لباسم را دریدم از نرده به زور گذشتم و به داخل محوطه رفتم، در همان جا در سمت



دیگر نرده؛ برابرم چهار جوانک بلوز پوشیده ایستاده، پنجه‌ها را در جیب شلوار اسکی فرو برده و آن را متورم ساخته بودند.

چون وضع تغییرناپذیر خود را درک کردم، ابتدا در لباسم به دنبال گوشه پاره‌ای گشتم که هنگام گذشتن از نرده دریده شده بود. سمت راست، پشت شلوارم پیدا شد. با دو انگشت از هم باز آن را اندازه گرفتم و متوجه شدم که به نحو ناراحت کننده‌ای بزرگ است، اما بی تفاوت ماندم و انتظار کشیدم تا همه جوانکها از ایستگاه تراموا، از جاده و از روی پل از بالای نرده گذشتند؛ چون سوراخ نرده به اندازه آنان نبود.

این واقعه در آخرین روزهای اوت روی داد. ماه گاه لکه ابری را جلوی خود می‌گرفت. حدود بیست جوانک شمردم. جوانترین آنان چهارده ساله، مسن‌ترین آنها هفده ساله بود. در چهل و چهار تابستانی گرم و خشک داشتیم. چهار نفر از بزرگترها اونیفورم کمکی نیروی هوایی بر تن داشتند. به یاد آوردم که در چهل و چهار گیللاس فراوان بود. دست دست دور اوسکار ایستاده بودند، به صدای نیمه بلند با هم حرف می‌زدند، زبانی به کار می‌بردند که برای فهم آن به خود زحمت ندادم. یک دیگر را با اسامی عجیبی صدا می‌کردند که من جزئی از آن را یاد گرفتم. یک پسرک تقریباً پانزده ساله خرگوش خراط، آن یکی بو قلمون، کوچکترین را، که قطعاً جوانترین نبود و لکنت زبان داشت و لب پایینش پیش آمده بود، زغال دزد، یکی از افراد کمکی نیروی هوایی را میستر، یکی دیگر را مرغ سوپ خواندند، همچنین نامهای تاریخی هم داشتند: شیردل، ریش آبی نام جوانکی بود با چهره‌ای شیری رنگ، نامهایی که من آنها را خوب می‌شناختم مانند توتیلا، و تیا، یا بیش از حد غلو شده بلیزار و نارمس؛ نانوای دوره‌گرد که کلاه مخملی واقعی و از فرم افتاده بر سر داشت و بارانی بیش از حد بلند پوشیده بود به دقت مرا و رانداز کرد؛ با آنکه هفده ساله بود رهبر این جماعت به شمار می‌رفت.

کسی به اوسکار توجه نداشت، نمی‌خواست سر به سر من بگذارد، بنابراین تا حدی سرخوش، تا حدی از خودم خشمگین که خود را گرفتار این

جماعت جوانان رمانتیک کرده‌ام و با پاهایی خسته روی طبلم نشستم، به ماه که تقریباً بدر تمام بود نگریدم و کوشیدم قسمتی از فکرم را به کلیسای هرس یزو بفرستم. شاید امروز طبالی می‌کرد، حرفی می‌زد. در محوطه شکلات سازی بالتیک نشسته بودم، در بازی شوالیه و دزد قاطی شده بودم. شاید منتظرم بود، در صدد بود، پس از طبالی مختصر مقدماتی بار دیگر دهانش را بگشاید، برای من جانشینی مسیح را روشن‌تر سازد، شاید خلاف انتظارش بود که نرفتم، لابد مفرور ابروانش را بالا می‌اندازد. مسیح درباره این جوانکها چه فکر می‌کند؟ اوسکار، مظهر او، جانشین او و قائم مقام او با این گله چه باید بکند؟ می‌توان با سخن مسیح «بگذار اطفال به سوی من آیند!» به جوانکهایی که خود را بوقلمون، خرگوش خراط، ریش آبی، زغال دزد و نانوی دوره گرد می‌نامند، نزدیک شد. کنار اوسکار زغال دزد، دست راست نانوی دوره گرد به او می‌گوید «بلند شو!» اوسکار هنوز هم چشمش به ماه و افکارش در محراب جنبی چپ کلیسای هرس یزو بود، از جابر خاستم و زغال دزد، به اشاره نانوی دوره گرد، طبل را از زیر نشیمنگاه من کنار زد.

از جا که برخاستم حلب را برداشتم، گذاشتم زیر روپوشم تا برابر ضایعات بهتر بتوانم آن را حفاظت کنم.

اوسکار فکر کرد این نانوی دوره گرد جوانک خوشرویی است. چشمانش کمی زیادی عمیق و نزدیک همدیگر است، ولی دهانش زیر کانه و حرکاتش زیباست.

«از کجا آمده‌ای؟»

بنابراین سؤالاها شروع شده بود، و من، چون از این خوش آمد گویی خوشم نیامد، بار دیگر به بدر ماه خیره شدم، ماه را - که همه چیز را تحمل می‌کند - در نظر طبل تصور کردم و درباره دیوانگی بی‌بندوبار خود لبخند زدم. نانوی دوره گرد، پوزخند زد.

زغال دزد مواظبم بود، به ریشش پیشنهاد کرد کاری کند، که آن را «غبار کردن» نامید. در آن عقب هم شیردل با صورتی پر از جوش، میستر،

خرگوش خراط و بوقلمون موافق «غبار کردن» بودند. هنوز هم خیره به ماه «غبار کردن» را هجی کردم. چه لغت زیبایی، ولی قطعاً مطلوب نخواهد بود. نانوای دوره گرد غرغرکنان بحث را تمام کرد: «این منم که تصمیم می‌گیرد چه موقع بایست غبار شود!» بار دیگر خطاب به من «تو را بارها در خیابان بانهوف دیده‌ام. آنجا چه کار داری؟ از کجا می‌آیی؟» دو سؤال به یک بار، لااقل باید برای پاسخ گفتن به یکی از آنها تصمیم بگیرم، اگر می‌خواستم بر اوضاع مسلط بمانم. بنابراین نگاهم را از روی ماه برداشتم، نانوای دوره گرد را با چشمان آبی و نافذ نگریستم و به آرامی گفتم: «از کلیسا می‌آیم.»

غرغری پشت بارانی نانوای دوره گرد، پاسخ مرا تکمیل کردند. زغال دزد فهمید که منظورم کلیسای هرس یزو است.

«اسم تو چیست؟»

این سؤال لازم بود، از این برخوردار انتظار چنین سؤالی می‌رفت. این سؤال مکانی خاص در مذاکرات انسانها دارد. نمایشنامه‌های بلند و کوتاه، همچنین بعضی اپراها موضوع پاسخ به این سؤال را بحث می‌کنند - به لون گرین مراجعه شود.

در انتظار تابش نور مهتاب از بین دو قطعه ابر ماندم، گذاشتم که درخشش آبی چشمانم به اندازه خوردن سه قاشق سوپ بر نانوای دوره گرد اثر بگذارد، آنگاه خود را نامیدم و به تأثیر آن حسادت کردم - نام اوسکار حداکثر باعث خنده آنان می‌شد - اوسکار گفت: «نام من مسیح است» با این اعتراف باعث شدم مدتی سکوت برقرار گردد، تا آنکه زغال دزد سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «باید او را غبار کنیم رییس.»

نه فقط زغال دزد موافق با غبار کردن بود، نانوای دوره گرد هم با بشکن زدن اجازه غبار کردن را داد، زغال دزد مرا گرفت، با استخوانهای انتهای انگشتانش بر بازوی من فشار آورد، خشک، سریع، داغ و درد آور مشتش را حرکت داد، تا آنکه نانوای دوره گرد بار دیگر، حالا برای متوقف ساختن او

بشکن زد - بنابراین غبار کردن این بود!

«خوب حالا اسمت چیست؟» رییس با کلاه مخملی‌اش خود را بی‌حوصله نمود، با مشت راستش حرکت بوکسرها را تقلید کرد، باعث گشت آستین زیاده از حد بلند بارانی‌اش بالا کشیده شود، نور مهتاب ساعت مچی او رانمایان ساخت و در سمت چپ من به نجوا گفت: «یک دقیقه برای تفکر. آن وقت نانوائی دوره گرد می‌گوید وقت تمام است.»

به هر حال یک دقیقه تمام اوسکار مجاز بود بی‌آنکه مجازات شود به ماه خیره بماند، راه فراری در فرورفتگیهای آن جستجو کند و در مورد تصمیم خود برای جانشینی مسیح مردد گردد. چون از لغت تمام است خوشم نیامد، همچنین چون به هیچ عنوانی نمی‌خواستم در مورد زمان این پسرکها قیومیت مرا به عهده گیرند، اوسکار پس از حدود سی و پنج ثانیه گفت «من مسیح هستم.» نتیجه این حرف تأثیری مشخص داشت، با وجود این من آن تأثیر را کارگردانی نکرده بودم. به محض تأکید مجدد در مورد جانشینی مسیح، قبل از اینکه نانوائی دوره گرد با انگشتانش بشکن بزند، زغال دزد بتواند غبار کند - اعلام خطر حمله هوایی شنیده شد.

اوسکار گفت «مسیح» بار دیگر نفسی کشید، یکی پس از دیگری سوت خطرهای فرودگاه در آن نزدیکی، سوت خطر ساختمان اصلی فرارگاه نیروی زمینی هوخ استریس، سوت خطر روی بام دبیرستان هورست - وسل که در نزدیکی لانگ‌فور در جنگل قرار داشت، سوت خطر فروشگاه بزرگ اشترن فلد و از دورادور، از بلوار هیندنبورگ سوت خطر مدرسه عالی فنی. مدتی وقت لازم بود تا همه سوت خطرها در حومه لانگ‌فور همچون فرشتگان پیام شادی‌ای را که من اعلام داشته بودم، دریابند، شب را بگذاشتند تا آماس کند و فروافتد، رویاها سوسو زنند و پاره شوند، به داخل گوش خفتگان بخزند و به ماه، که تأثیرپذیر بود، مفهوم وحشت‌انگیزی از اندامی آسمانی، که تاریک شدنی نبود، دهند.

در حالی که اوسکار اعلام خطر را کاملاً متناسب با وضع خود

می‌دانست، صدای سوت‌های خطر، نانوی دوره‌گرد را عصبی ساخت. عده‌ای از اعضا گروهبان با صدای اعلام خطر هوایی مستقیماً مخاطب قرار گرفته بودند. بنابراین چهار کمکی نیروی هوایی باید از روی نرده بگذرند و بروند سراغ گروه‌های خود، به سوی مقر هشت ممیز هشت بین توقفگاه تراموا و فرودگاه. سه نفر از افرادش، از جمله بلیزار، مامور حفاظت هوایی در دبیرستان کونرادایوم بودند، بنابراین باید فوراً بروند. مابقی، حدود پانزده جوانک را دور خود جمع کرد و چون در آسمان خبری نشد، بازجویی را از نو آغاز کرد: «خوب اگر ما درست فهمیده باشیم، تو مسیح هستی - از این بگذریم. سؤالهای دیگر: این کار را با چراغهای خیابان و شیشه‌های پنجره‌ها چطور می‌کنی؟ طفره رفتن موقوف، ما مطلع هستیم!»

البته جوانکها اطلاعی نداشتند. حداکثر این یا آن موفقیت صدای مرا شاهد بودند. اوسکار به خود فرمان داد تا حدودی در مورد این جوانکها، که امروزه آنان را کوتاه و دقیق نیمه قویها می‌نامند، کوتاه بیاید. کوشیدم هدف‌جویی مستقیم و تا حدودی نابخردانه آنان را عذر آورم، خود را بی‌نظر و آرام نمودم. بنابراین اینها غبارکنهای معروف بودند که چند هفته‌ای بود همه شهر درباره‌شان سخن می‌گفت؛ گروهی جوان که پلیس جنایی و چند دسته از نگاهبانان جوانان هیتلری دنبالش بودند. بعدها معلوم شد: دانش‌آموزان دبیرستان کونرادایوم و پتری و هورست وسل اند. گروه دیگری از غبارکنها در نویفارواسر وجود داشت که آنان را هم دانش‌آموزان دبیرستانی رهبری می‌کردند، ولی دو سوم اعضایش را کارآموزان کشتی‌سازی شیش‌آو و کارخانه واگون سازی تشکیل می‌دادند. دو گروه به ندرت با هم کار می‌کردند، در واقع فقط زمانی با هم بودند که در کوچه شیش‌آو، پارک اشتفان و بلوار هیندنبورگ، شبانه به دنبال رهبران اتحادیه دختران آلمان می‌گشتند، که پس از برخورداری از آموزش از میهمانسرای جوانان در بیشوف هوفربرگ به خانه بازمی‌گشتند. از برخورد نامطلوب دو گروه جلوگیری می‌شد، در محوطه آبخوسازی آکسیون بیر دقیقاً سرحد دو گروه مشخص شده بود. نانوی

دوره گرد رهبر گروه نویفارواسر را بیشتر دوست خود می‌دانست تا رقیب خود. گروه غبارکنها علیه همه چیز در جنگ بود، مقرهای اداری جوانان هیتلری را تخلیه می‌کردند، چشمشان به دنبال نشانها و علائم درجه سربازان مرخص از جبهه بود که با دوست دختر خود در پارکها به عشقبازی مشغول بودند، اسلحه، فشنگ و بنزین را وسیله کمکی‌های نیروی هوایی از گروه‌های نظامی پراکنده در شهر می‌ربودند و از همان آغاز حمله‌ای بزرگ را به اداره اقتصاد برنامه‌ریزی کرده بودند.

اوسکار، بی‌آنکه چیزی دربارهٔ تشکیلات و برنامه‌های غبارکنها بداند، چون در آن ایام خود را تنها و تیره‌روز احساس می‌کرد، در گروه جوانها احساس همبستگی در وجودش رسوخ کرد، در پنهانی خود را جزء جماعت جوانکها می‌دیدم و تفاوت سنی را - من به زودی بیست ساله می‌شدم - نادیده می‌انگاشتم و به خود می‌گفتم: چرا تو نبایست برای جوانکها نمونه‌ای از هنرت را به نمایش بگذاری؟ جوانکها همیشه کنجکاوند. تو هم روزی پانزده ساله و شانزده ساله بودی. یک نمونه ارائه کن، برایشان نمایش بده، تو را تحسین خواهند کرد، چه بسا از این پس از تو پیروی کنند. تأثیر گذاریت را، که بر اثر تجربه تقویت شده، بیازمای، اکنون به پیام گوش فراده، حواری دور خودت گرد آور و جانشینی مسیح را بپذیر.

شاید ناانوای دوره گرد حدس زده بود که تفکر من دلیلی داشت، به من فرصت داد، از این نظر از او متشکر بودم. آخر اوت، شبی مهتابی، ابرهای سبک. اخطار حمله هوایی. دو تا سه نورافکن در ساحل. احتمالاً یک پرواز شناسایی. در آن روز پاریس تخلیه شد. برابر من ساختمان اصلی پر پنجره کارخانه شکلات‌سازی بالتیک. پس از مارشی طولانی گروه نظامی وسط رود ویکسل متوقف شد. البته بالتیک دیگر برای خرده‌فروشان کار نمی‌کرد. بلکه برای نیروی هوایی شکلات می‌ساخت. بدین ترتیب اوسکار باید در نظر متصور سازد که سربازان ژنرال پانون در اونیفورم آمریکایی زیر برج ایفل گردش می‌کنند. برای من درد آور بود، اوسکار یک چوب طبل را دنبال کرد. آن همه

ساعات خوش با روزویتا. نانوی دوره گرد متوجه اطوار من شد، نگاهش جهت چوب طبل را دنبال کرد و به کارخانه شکلات سازی رسید. در حالی که در روز روشن در پاسیفیک جزیره کوچکی راز ژاپنی ها پاک می کردند، در اینجا مهتاب در عین حال بر همه پنجره های کارخانه افتاده بود. اوسکار برای همه کسانی که می خواستند بشنوند گفت: «حالا مسیح شیشه را به آواز خرد کن.»

قبل از آنکه کار سه شیشه اولیه را تمام کنم، متوجه وزوز مگسی بالای سرم شدم. ضمن آنکه دو شیشه دیگر از مهتاب دست برداشتند، فکر کردم: لابد مگسی است که دارد می میرد که به این بلندی صدا می کند. پس از آن با صدای مابقی شیشه های پنجره بالاترین طبقه کارخانه را سیاه رنگ کردم و از رنگ زرد چند نورافکن اطمینان یافتم، قبل از آنکه نوری را، که می بایست از مقر گروه مدافع نزدیک ناروی کلاگر باشد، از چندین پنجره طبقات وسط و پایین کارخانه برگرفتم. ابتدا گروه مدافعان ساحل تیراندازی کرد، آنگاه کار طبقه وسط را به پایان رساندم. پس از آن مدافعان آلت شوت لاند، پلونگن و شل مول اجازه آتش دریافت داشتند. سه پنجره در همکف - و شکاریها بودند که از فرودگاه پرواز کردند، از روی کارخانه گذشتند. قبل از آنکه کار من با طبقه همکف تمام شده باشد، مدافعان زمینی آتش را متوقف کردند و کار را به شکاریها وا گذاشتند تا بمب افکن چهار موتوره ای را، که در آسمان اولیوا چهار نورافکن در عین حال بر او نور انداخته بودند، نشانه گیرند. در آغاز اوسکار نگران بود که همزمانی نمایش او و کوشش مدافعان هوایی توجه جوانکها را پراکنده کند یا حتی از کارخانه متوجه آسمان شبانه سازد.

به همین جهت شگفت زده شدم، وقتی پس از انجام کار تمامی گروه هنوز هم چشم از کارخانه شکلات سازی بی پنجره بر نمی داشت. حتی هنگامی که از نزدیکی جاده هوهن فریدبرگر فریاد برآوو، صدای کف زدن برخاست، چون بمب افکن مورد اصابت قرار گرفته بود، آتش گرفته بود و برای همگان نمایشی بود که در جنگل یسکن تال بیشتر ساقط شد تا فرو نشست، تنها تعداد کمی از اعضاء گروه، از جمله بوقلمون از کارخانه بی شیشه چشم برداشتند. ولی

نانوای دوره گرد و زغال دزد، که در واقع برای من مهم بودند، هیچ کدام توجهی به سقوط هواپیما نکردند.

آنگاه همچون لحظه‌ای قبل فقط ماه بود و خرده ریز ستارگان در آسمان. شکاریها نشستند. از دوررادیو صدای آتش‌نشانی شنیده شد. در این موقع نانوای دوره گرد چرخ می‌زد، دهانش را، که در همه حال به حالتی تحقیر کننده کج بود نمایاند، آن حرکت بوکسورها را انجام داد، ساعت مچی‌اش در زیر آستین زیاده از حد بلند بارانی‌اش نمایان شد، ساعت را باز کرد، ولی می‌بایست اتمام سوت پایان خطر را تأمل کند تا همراه با تشویق یارانش بگوید: «خوب مسیح. اگر مایلی عضو شوی می‌توانی با ما باشی. ما غبار کنها هستیم اگر برایت مفهومی داشته باشد!»

اوسکار ساعت مچی را در دستش وزن کرد، آن ساعت جالب با اعداد شب‌نما را، که ساعت بیست و چهار و بیست و سه دقیقه را می‌نمود، به زغال دزد هدیه کرد. زغال دزد نگاهی به ریسیش انداخت، نانوای دوره گرد موافقت خود را با تکان دادن سر اعلام داشت. اوسکار، ضمن اینکه تبلش را برای رفتن به خانه جابجا کرد گفت: «مسیح پیشاپیش شما خواهد رفت. از او پیروی کنید!»



## شبیه‌سازی

در آن ایام دربارهٔ حربهٔ معجز آسا و فتح‌نهایی زیاد حرف زده می‌شد. ما، غبارکنها نه دربارهٔ این، نه دربارهٔ آن حرف می‌زدیم، ولی حربهٔ معجز آسا را در اختیار داشتیم.

زمانی که اوسکار رهبری گروهی را، که سی تا چهل نفر عضو داشت، بر عهد گرفت، از ناوای دوره‌گرد خواست که رهبر گروه نویفارواسر را به او معرفی کند. بلم مرداب، جوانی هفده ساله و لنگ، پسر یکی از مأموران عالی‌رتبهٔ ادارهٔ راهنمایی کشتیها در نویفارواسر، به علت نقص عضو - پای راستش دو سانتیمتر کوتاه‌تر از پای چپش بود - نه کمکی نیروی هوایی شده بود و نه سرباز آموزشی. گرچه بلم مرداب لنگی خود را با اعتماد به نفس بطور مشخص به نمایش می‌گذاشت، اما خجالتی بود و آهسته حرف می‌زد. آن مرد جوان با آن لبخند تا حدی زیرکانه بهترین شاگرد کلاس ماقبل آخر دبیرستان کونرا دیوم بود و امید داشت - مشروط بر اینکه قشون روس مشکلی را موجب نشود - دیپلم

متوسطه خود را با بهترین نمرات بگذرانند. بلم مرداب می‌خواست فلسفه بخواند. همان سان بی‌قید و شرط که نانوائی دوره‌گرد مرا پذیرفت، آن جوان لنگ هم مسیح را در وجود من دید که بر غبار کنها برتر بود. در همان آغاز اوسکار خواست که انبار و صندوقشان را به او نشان دهند، هر دو گروه حاصل دستبردهای خود را در زیرزمینی نگاهداری می‌کردند. این زیرزمین خشک و وسیع در یکی از ویلاهای اعیانی لانگ فور، در جادهٔ یشکن تالر بود. والدین بوقلمون، که خود را «فون پوتکامر» می‌نامیدند، در آن بنا، که انواع گیاهان رونده آن را پوشانده بود و چمنی با شیب کم آن را از خیابان جدا می‌ساخت، می‌زیستند - یعنی آقای فون پوتکامر در فرانسه بود، یک دیویون را فرمان می‌داد، حامل نشان صلیب شوالیه بود و نسبی پومورشی - لهستانی - پروسی داشت؛ خانم الیزابت فون پوتکامر بیمار بود، ماهها بود که در بایر علیا اقامت داشت، در آنجا سلامتی خود را باز می‌یافت. ولفگانگ فون پوتکامر، که غبار کنها او را بوقلمون می‌خواندند، حاکم بر ویلا بود؛ چون آن خادمه پیر و تقریباً کر، که در اتاقهای فوقانی برای راحتی آقای جوان فعال بود، تقریباً هرگز متوجه نمی‌شد که ما از راه رختشویخانه به زیرزمین رفت و آمد می‌کنیم.

در انبار تعداد زیادی قوطی کنسرو، مواد دخانه، و چندین توپ پارچه ابریشمی مخصوص چتر نجات انبار شده بود. در یک قفسه تعداد زیادی ساعت قشونی چیده بود که بنا بر دستور نانوائی دوره‌گرد بوقلمون باید آنها را دایماً کوک و با هم تنظیم کند؛ همچنین او باید دو مسلسل دستی، تفنگ و تپانچه‌ها را تمیز کند. به من یک اسلحه ضد تانک و فشنگ برای مسلسل و بیست و پنج خمپاره دستی نشان دادند. همه اینها و یک سری مفصل حلب بنزین برای هجوم به ادارهٔ اقتصاد در نظر گرفته شده بود. اولین فرمان اوسکار، که با عنوان مسیح بیان کردم، چنین بود: «تسلیحات و بنزین را در باغ خاک کنید. چماقها را تحویل مسیح دهید. تسلیحات ما از نوعی دیگر است!»

وقتی جوانکها یک جعبه سیگار پر از نشان و مدالهای افتخار به من نشان دادند، نگاهداری آنها را برای تزیین اجازه دادم. ولی بهتر بود که چاقوهای

چتربازی را هم از جوانکها گرفته بودم. بعدها آنها تیغه چاقوها را، که بدان زیبایی در دستهاش قرار داشت و مایل بود مصرف گردد، بکار بردند. سپس صندوق را آوردند. اوسکار دستور داد بشمارند، مجدداً شمرد و موجودی صندوق را که دو هزار و چهارصد و بیست رایش مارک بود یادداشت کرد. این در آغاز سپتامبر چهل و چهار بود. در اواسط ژانویه چهل و پنج، وقتی کونیف و شوکوف از طریق رود ویکسل توانستند نفوذ کنند و ما خود را مجبور دیدیم که صندوق وانبار را واگذاریم و بوقلمون اعتراف کرد، روی میز قاضی دادگاه شهرستان، سی و شش هزار رایش مارک به صورت بسته و توده قرار داشت.

متناسب با طبیعتش اوسکار در جریان اقدامات خود را در عقب صحنه نگاه می‌داشت. روزها اغلب تنها، و اگر لازم می‌بود فقط به همراهی نانوی دوره گرد هدفی ارزنده برای اقدام شبانه جستجو می‌کردم، آن وقت یا به نانوی دوره گرد یا به بلم مرداب تشکیلات را وامی‌گذاشتم و به آواز - اکنون از اسلحه معجز آسا نام بردم - با تأثیری دورتر از همیشه، بی‌آنکه منزل مادر تروچینسکی را ترک کنم، در ساعت دیروقت شب از پنجره اتاق خواب، پنجره چندین مفر حزبی در طبقات هم کف، پنجره سمت حیاط یک چاپخانه که در آن کارتهای سهمیه غذایی چاپ می‌شد، و یک بار بنابر خواست پیروانم و از روی بی‌میلی، پنجره آشپزخانه منزل شخصی دبیری را، که جوانکها مایل بودند از اوانتقام بگیرند، خرد کردم. این در نوامبر بود. فاوویک و فاودوبه سوی انگلستان پرواز کرده بودند، و من از بالای لانگ فور، در امتداد درختان بلوار هیندنبورگ، با جهش از روی ایستگاه اصلی راه آهن، شهر کهنه، شهر قانونی، کوچه فیلشر و موزه را جستجو کردم تا جوانکها داخل شوند و به دنبال نیوبه، پیکره چوبی دماغه کشتی بگردند.

او را نیافتند. کنار من مادر تروچینسکی محکم و با سری جنبان نشسته بود. با من در پاره‌ای از نکات همراه بود؛ چون اگر اوسکار با تأثیر از دور آواز می‌خواند، او با تأثیر از دور فکر می‌کرد، در آسمان به دنبال پسرش هربرت، در میانه جبهه به دنبال پسرش فریتس می‌گشت، همچنین دختر بزرگش گوسته را،

که در آغاز چهل و چهار در منطقه راین لند شوهر کرده بود، می‌بایست در دوردست، در دوسلدورف بجوید، چون پیشخدمت کوستر منزلش آنجا بود، ولی در کورلاند اقامت داشت؛ گوسته می‌توانست در چهار روز مرخصی از جبهه او را نزد خودش نگاه دارد و او را بشناسد.

شبهایی توام با صلح و صفا. اوسکار زیر پای مادر تروچینسکی می‌نشست، کمی بر طبلش آهنگی تخیلی می‌نواخت، از داخل لوله بخاری کاشی پوش یک سیب پخته برمی‌داشت، با میوه پرچین مخصوص پیرزنان و بچه‌ها به اتاق خواب می‌رفت، کاغذ تاریک کننده پنجره را بالا می‌کشید، پنجره را کمی باز می‌کرد، می‌گذاشت هوای یخ بندان و شب به داخل اتاق نفوذ کند و آواز موثر از دور و هدف گیری شده‌اش را به خارج می‌فرستاد، ولی ستارگان لرزان را به آواز نمی‌خواند، در جاده شیری کاری نداشت، بلکه وسط میدان ویترفلد، نه آنجا که ساختمان رادیو قرار داشت، روبروی آن بنا جایی که دفتر رهبری منطقه‌ای جوانان هیتلری اتاقهای کارش را پهلو به پهلو ردیف کرده بود.

کار من در هوای صاف یک دقیقه هم به طول نمی‌انجامید. سیب پخته در این ضمن کنار پنجره باز کمی خنک شده بود. در حال جویدن بازمی‌گشتم پیش مادر تروچینسکی و طبلم، کمی پس از آن می‌رفتم به رختخواب و اطمینان داشتم که غبارکنها، در حالی که اوسکار در خواب بود، به نام مسیح صندوق حزب را، کارتهای سهمیه مواد غذایی را و آنچه مهمتر بود، مهر اداری، فرمهای چاپی و فهرست نام اعضاء گروههای نگاهبان جوانان هیتلری را غارت می‌کردند.

با بلند نظری اجازه دادم نانوای دوره گرد و بلم مرداب انواع کارهای بیموده با شناسنامه‌های تقلبی انجام دهند. دشمن اصلی آنان گروه نگاهبانان جوانان هیتلری بودند. بنابراین بایستی بازیگر مقابل خود را بنا بر تلون و تمایل خود انتخاب کنند، غبار کنند، از نقطه نظر من - آن طور که زغال دزد می‌گفت - تخمه‌ایش را برق بیندازد.

از این نمایش، که می‌توانست فقط پیش‌برده‌ای باشد و هنوز چیزی از

نقشه اصلی افشاء نمی‌کرد، در هر حال دور ماندم، بنابراین نمی‌توانم شهادت دهم که آیا غبارکنها بودند که در سپتامبر چهل و چهار دو نفر از رهبران عالی‌رتبه گروه نگاهبانان جوانان هیتلری را، از جمله هلموت نیت برگ را، که همه از او وحشت داشتند، کت بسته در رود موتلاو، بالاتر از پل کوه غرق کردند.

اینرا که، آن‌طور که بعدها گفته شد، رابطه‌ای بین گروه غبارکنها و راهزنان ادل وایس از کلن از ساحل رود راین وجود داشته، اینرا که پارتیزانهای لهستانی از منطقه توخلر عملیات ما را تحت تأثیر قرار می‌دادند و حتی هدایت می‌کردند، من که در نقشی دوگانه، به عنوان اوسکار و به عنوان مسیح رهبر گروه بودم، تکذیب می‌کنم و به قلمروی روایات می‌فرستم.

همچنین در جریان محاکمه ما را متهم به داشتن رابطه با توطئه‌گران بیستم ژوئیه کردند، چون پدر بوقلمون، اوگوست فون پوتکامر به فلد مارشال رومل بسیار نزدیک بود و خودکشی کرد. بوقلمون، که پدرش را در جریان جنگ شاید چهار یا پنج بار گذران و با درجات متفاوت دیده بود، در جریان محاکمه از داستان مربوط به افسران، که از نظر ما در واقع بی‌تفاوت می‌بود، اطلاع حاصل کرد و چنان تأسفانگیز و بدون شرم گریست که زغال دزد، که کنار او نشسته بود، مجبور شد برابر قضات او را غبار کند. فقط یک بار طی فعالیت ما بزرگترها با ما تماس گرفتند. کارگران کشتی‌سازی - همان‌طور که حدس زده بودم کمونیست‌ها - کوشیدند از طریق ما بر کارآموزان نفوذ کنند و ما را مبدل به جنبش زیرزمینی سرخ کنند. کارآموزان چندان هم بی‌میل نبودند، ولی دانش‌آموزان دبیرستان هرگونه گرایش سیاسی را رد کردند. میستر، کمکی نیروی هوایی که منتقد و تئورسین گروه غبارکنها به شمار می‌رفت، نظرات خود را در اجتماع گروه چنین توضیح داد: «اصلاً با احزاب کاری نداریم، علیه والدینمان و همه بزرگترهای دیگر می‌جنگیم؛ برایمان بی‌تفاوت است که موافق یا مخالف چه چیزند.»

گرچه میستر در بیان مطلب بیش از حد غلو کرد، با وجود این همه دانش‌آموزان دبیرستان او را تأیید کردند؛ این منجر به انشعاب گروه غبارکنها

شد. بدین ترتیب کارآموزان کشتی‌سازی شیش‌آو برای خودشان - باعث کمال تأسف من شد، چون این جوانها بسیار فعال بودند - گروه خاصی تشکیل دادند، اما به رغم اعتراض نانوی دوره‌گرد و بلم مرداب همچنان خود را گروه غبارکنها می‌دانستند. در جریان محاکمه - چون تشکیلات آنان هم همراه باتشکیلات ما متلاشی شد - متهم به آتش زدن زیردریایی پرچم دار در محوطه کشتی‌سازی شدند. بیش از صد نفر سرنشین زیردریایی و افسران جوان، که در آن ایام آموزش می‌دیدند، به نحوی وحشت‌انگیز کشته شدند. آتش‌سوزی که روی عرشه بروز کرد، مانع خروج سرنشینان زیردریایی از سلولهایشان شد، وقتی جوانان هیجده ساله خواستند از پنجره‌های جنبی زیردریایی خود را برهانند، با استخوان لگن خاصره گیر کردند و از پشت گرفتار آتشی، که به شدت گسترش می‌یافت، شدند، از داخل موتورلنجها اجباراً به آنان تیراندازی شد، چون به نحو وحشت‌انگیز و طولانی ضجه می‌زدند.

ما آن آتش را نیفروختیم. شاید کارآموزان کشتی‌سازی شیش‌آو بودند، شاید هم افرادی از اتحادیه وسترلاند. غبارکنها آتش‌افروز نبودند، گرچه من، مدیر روحانی آنان محتمل است که از پدربزرگم کولجایچک استعداد آتش‌افروزی را به ارث برده باشم.

کارگر مونتاژکاری را خوب به یاد دارم که از کشتی‌سازی آلمان در کیل به کشتی‌سازی شیش‌آو منتقل شده بود و کمی قبل از انشعاب گروه غبارکنها به ملاقات ما آمد. اریش، و هورست پیتس‌گر، پسران یک کلک‌ران اهل فوکس‌وال او را آوردند به زیرزمین ویلای پوتکامر. با دقت انبار ما را بازرسی کرد، اسلحه به دردخور نیافت، با تانی و با وجود این با کلماتی تحسین‌آمیز سخن گفت، وقتی سراغ رهبر گروه را گرفت و نانوی دوره‌گرد فوراً، و بلم مرداب با کمی تأخیر به من اشاره کردند، چنان مغرورانه و طولانی خندید که چیزی نمانده بود که بنابر خواست اوسکار غبارکنها دست به غبار کردن او بزنند.

او خطاب به بلم مرداب گفت «این چه گورزاییه؟» و با شستش زد روی

شانه من.

قبل از آنکه بلم مرداب، که دستپاچه لبخند می‌زد، بتواند جوابی بدهد، نانوای دوره‌گرد به نحوی ترس آور آرام پاسخ داد: «این مسیح ماست.»  
مونتاز کار، که خود را والتر می‌نامید، نتوانست این کلمه را تحمل کند، به خود اجازه داد در مکان متعلق به ما غضبناک شود و بگوید: «بگو ببینم، شما از نظر سیاسی درستید یا اینکه خدمه کلیسایید و برای کریسمس شبیه‌سازی می‌کنید؟» نانوای دوره‌گرد در زیرزمین را باز کرد، به زغال دزد اشاره‌ای کرد، تیغه چاقوی چتربازی از آستین کتش بیرون جهید و بیشتر خطاب به گروهش تا خطاب به مونتاز کار گفت «ما خدمه کلیساییم و برای کریسمس شبیه‌سازی تمرین می‌کنیم.»

اما با آقای مونتاز کار رفتار دردآوری نکردند. چشمان او را بستند و او را از ویلا بیرون بردند. کمی پس از آن ما تنها شدیم، چون کارآموزان کشتی‌سازی شیش‌آو از ما جدا شدند، اطمینان دارم آنان بودند که زیردریایی پرچم‌دار را آتش زدند.

نانوای دوره‌گرد از نقطه نظر من پاسخهای صحیح داد. ما نسبت به مسایل سیاسی بی‌علاقه بودیم و، پس از آنکه روی نگاهبانان جوانان هیتلری را کم کردیم و آنان دیگر محل کارشان را به ندرت ترک و حداکثر در ایستگاه راه آهن اوراق شناسایی دختران سبک را بازدید کردند، نقطه ثقل فعالیت‌مان را به کلیسا منتقل کردیم تا بنابر کلمات مونتاز کار رادیکال چپ‌گرا، شبیه‌سازی را تمرین کنیم.

ابتدا باید برای کارآموزان فعال کشتی‌رانی شیش‌آو، که از چنگ ما خارج شده بودند، جایگزینی بیابیم. در آخر اکتبر نانوای دوره‌گرد، خدا م نیایش کلیسای هرس‌یزو را قسم داد، دو برادر فلیکس و پاول رن واند. نانوای دوره‌گرد به آن دو توسط خواهرشان لوتسی نزدیک شده بود. آن دختر، که هنوز هفده ساله هم نبود، به رغم اعتراض من به هنگام قسم دادن حاضر بود. برادران رن واند باید دست چپشان را روی طبل من بگذارند، که آن را جوانک‌هایی که

می‌توانند مسایل بفرنج را حل کنند، نوعی نماد می‌دانستند، کلمات غبارکنها را هم باید بیان کنند: متنی چنان بی‌معنی و پر از عجع مجع که دیگر نمی‌توانم آن را سر هم کنم.

اوسکار به هنگام قسم دادن متوجه لوتسی بود. شانه‌هایش را بالا کشیده بود، در دست راست ساندویچ کالباس لرزانی داشت، لب زیرینش را می‌جوید، چهره‌اش چون چهرهٔ روباه سه گوش می‌نمود، نگاهش را بر پشت نانوی دوره‌گرد خیره ساخت و من نگران آیندهٔ غبارکنها شدم.

ما تغییر ااثات زیرزمین را آغاز کردیم. با هدایت از منزل مادر تروچینسکی و همکاری خادمین نیایش ابزارهای مورد نیاز را گردآوردیم. از کلیسای کاترین قدیس یک یوسف نیمه بلند، که بعد مشخص گشت اصل است و مربوط به قرن شانزدهم، چند شمعدان، مقداری ابزار نیایش و یک علم مربوط به مراسم روز جسد مسیح را آوردیم. حاصل بازدید شبانه از کلیسای تریتیتانیس، فرشته‌ای نقاره‌زن چوبی، که معلوم شد از لحاظ هنری بی‌اهمیت است و فرش دیواری رنگارنگ برای تزئین دیوار بود، که کپی فرش قدیمیتری بود و خانم ظریف و حیوانی افسانه‌ای را نشان می‌داد که تک شاخ نامیده می‌شد. وقتی نانوی دوره‌گرد تا حدودی به حق یادآور شد که لبخند بافته دختر روی فرش دیواری همان حالت (بی‌رحمی‌ای) را می‌نماید که خنده در چهره روباه‌گون لوتسی، هنوز امیدوار بودم که رهبر گروه تحت فرمان من همانند آن حیوان افسانه‌ای رام نشود. زمانی که آن فرش بر دیوار زیرزمین آویزان شد، جایی که قبلاً هر جور آشغالی از «دست سیاه» گرفته تا «جمجهٔ گرگ» نقاشی شده بود، زمانی که نقش تک شاخ عاقبت همهٔ بررسیهای ما را تحت الشعاع قرار داد، از خودم پرسیدم: چرا، اوسکار، چرا تو در این جایی، وقتی لوتسی می‌آید و می‌رود و پشت سرت پوزخند می‌زند، چرا باید این دومین، این لوتسی نظیر آن لوتسی بر فرش بافته رهبر گروه تحت فرمان تو را به تک شاخ تبدیل کند، که زنده و بافته شده‌اش تنها به تو توجه دارد، چون فقط تو، اوسکار واقعاً افسانه‌ای هستی، تو آن حیوان با آن شاخ به نحو غلو شده تابیده‌ای.



چه خوب که ایام قبل از کریسمس آغاز شد، که با اندامهای کلیسایی مربوط به شبیه‌سازی، در اندازه‌های عادی که از کلیساهای اطراف به آن زیرزمین تبعید کرده بودیم توانستیم فرش را به زودی چنان بپوشانیم که افسانه دیگر چنان عیان بازی خود را نمی‌نمایاند. در اواسط دسامبر گنرال رونداشتت هجوم خود را در آردنن آغاز کرد، ما هم مقدمات طغیان اصلی را آماده ساخته بودیم.

پس از آنکه دست در دست ماریا، که به رغم نارضایی ماتزرات در کاتولیسیم می‌زیست، چندین یک‌شنبه پشت سر هم در نیایش ساعت ده شرکت کردم و همگی غبارکنها را به حضور در ورودی کلیسا فرمان دادم، با آشنایی کامل اوضاع محلی، بی‌آنکه نیازی باشد که اوسکار شیشه را بشکنند، به کمک خادمهای نیایش فلیکس و پاول رن‌واند، در شب هیجدهم به نوزدهم دسامبر به کلیسای هرس‌یزو دستبر دزدیم.

برف می‌بارید ولی نمی‌نشست. سه گاری دستی را بیرون از محل نیایش گذاردیم. رن‌واند جوانتر کلید در اصلی را داشت. اوسکار جلو می‌رفت، جوانکها را یکی پس از دیگری به سوی آب مقدس هدایت کرد، در قسمت میانه به سوی محراب بلند آنان را به زانو زدن واداشت. سپس دستور دادم پیکره قلب مسیح را با روپوش بپوشانند تا نگاه آبی او به هنگام کار مانع ما نباشد. ابزار کار را خرگوش خراط و میستر به قسمت چپ برابر محراب جنبی حمل کردند. نخست می‌بایست طویله را از اندامهای شبیه‌سازی و شاخه‌های سبز درخت کاج پاک کرد. شبانها، فرشتگان، گوسفندان، خرها و گاوها را به حد کافی داشتیم. زیرزمین ما پر از اندامهای نقش جنبی بود؛ فقط اندامهای نقشهای اصلی را نداشتیم. بلیزار گلها را از روی میز محراب جمع کرد. توتیلا و تیا فرش را جمع کردند. زغال دزد ابزار را باز کرد. ولی اوسکار پشت چارپایه‌ای نشسته و شاهد فعالیت آنان بود.

نخست پسر بچه تعمیردهنده به رنگ قهوه‌ای شکلاتی و پوستین بر تن ااره شد. چه خوب که ااره آهن‌بر آورده بودیم. در داخل گچ میله‌های آهنی به کلفتی انگشت تعمیردهنده را به ابر متصل می‌کرد. زغال دزد ااره کرد. همچون

دانش آموزان دبیرستان، بنابراین بدون کارآمدی این کار را کرد. بار دیگر جای کارآموزان کشتی‌سازی شیش‌آو را خالی کردم. نانوی دوره گرد جای زغال دزد را گرفت. کمی بهتر کارپیش‌رفت، پس از نیم‌ساعتی جنجال توانستیم پسر بچه‌تعمیددهنده را فرود آریم، در پتوبپیچیم و بگذاریم تا سکوت نیمه‌شب کلیسا بر ما اثر بگذارد.

اره کردن مسیح پسر بچه، که با تمامی کفل بر ران چپ عذرا چسبیده بود، نیاز به وقت بیشتر داشت. چهل دقیقه تمام خرگوش خراط، رن واند مسن‌تر و شیردل لازم داشتند. چرا بلم مرداب هنوز نیامده بود؟ او قرار بود همراه پیروانش مستقیم از نویفارواسر بیاید و در کلیسا با ما ملاقات کند تا حرکت آنان زیاد جلب توجه نکند. نانوی دوره گرد بداخلاق بود، به نظر من عصبی رسید، چندین بار از برادران رن واند سراغ بلم مرداب را گرفت. وقتی بالاخره، همانطور که همگی انتظار داشتیم، نام لوتسی بر زبان جاری شد، نانوی دوره گرد دیگر سوآلی نکرد، اره آهن‌بر را از شیردل گرفت و وحشی و خشمگین کار مسیح پسر بچه را تمام کرد.

هنگام پایین آوردن پیکره، حلقه نور شکست. نانوی دوره گرد از من عذرخواست. به زحمت بر هیجانی که بر وجودم مسلط می‌شد فایق آمدم و دستور دادم تکه‌های شکسته بشقاب گچی طلایی رنگ شده را در کلاهشان گرد آورند. شاید زغال دزد بتواند با چسب این ضایعه را برطرف کند. مسیح اره شده را با بالشت حفاظت کردند، سپس در دو پتوی پشمی پیچاندند.

نقشه ما این بود که مریم عذرا را در بالای لگن خاصره اره کنیم و برش دیگری بین پاشنه‌های پا و ابر انجام دهیم. ابر را می‌خواستیم بگذاریم در کلیسا بماند و فقط دو نیمه عذرا را و قطعاً مسیح را و اگر ممکن گردد تعمید دهنده را به زیرزمین پوتکامر منتقل کنیم. برخلاف واقع وزن پیکره‌های گچی را بیش از حد بر آورد کرده بودیم. تمامی پیکره‌ها تو خالی ریخته شده بود، کلفتی آن حداکثر دو انگشت بود، فقط اسکلت آهنی آن بود که سنگینی می‌کرد.

جوانکها، به خصوص زغال دزد و شیردل از پا درآمده بودند. باید به آنان فرصتی داده می‌شد، چون دیگران، حتی برادران رن واند نمی‌توانستند اره

کنند. گروه پخش شده روی نیمکتهای کلیسا نشسته بود. نانوای دوره گرد از جا برخاست و کلاه مخملی‌اش را، که در داخل کلیسا از سر برداشته بود، مچاله کرد، از این اوضاع خوشم نیامد. باید کاری کرد. جوانها در فضای بنای مقدس خالی و شبانه ناراحت بودند. همچنین به خاطر غیبت بلم مرداب تحریک شده بودند. برادران رن واند از نانوای دوره گرد وحشت داشتند، کناری ایستاده و با هم نجوا کردند تا آنکه نانوای دوره گرد دستور سکوت داد.

آهسته آهسته، خیال کنم ناله کنان از روی چارپایه‌ام برخاستم و مستقیم به سوی عذرا، که هنوز سرجایش بود، پیش رفتم. نگاه او، که منظورش یحیی بود، اکنون بر پله‌کان پوشیده از غبار گچ خیره شده بود. انگشت سبابه راستش، که قبلاً مسیح را نشان می‌داد، خلاء را، در واقع قسمت چپ تاریک کلیسا را هدف گرفته بود. یکی یکی از پله‌های محراب بالا رفتم، سپس پشت سرم را نگریستم، دنبال چشمان عمیق نانوای دوره گرد گشتم؛ غایب بودند تا عاقبت زغال دزد به او سیخی زد و او را متوجه من ساخت. مرا نگریست، مردد بود، چنان مردد که هرگز او را چنین ندیده بودم، درک نمی‌کرد، بالاخره درک کرد یا تا حدی درک کرد، آرام پیش آمد، بیش از حد آرام، ولی از پلکان محراب با یک ضرب بالا جهید و مرا بلند کرد، بر جای برش سفید، تا حدی دنده‌دنده، که نشانه‌ای از اره کشی بد بود، بر ران چپ عذرا، که تقریباً اندازه کفل مسیح پسر بچه را می‌نمود، نشانده.

نانوای دوره گرد فوراً بازگشت، با یک قدم روی سنگفرش بود، خواست بار دیگر در فکر فرو رود، ولی سرش را به عقب برگرداند، چشمان نزدیک به یک دیگرش را تنگ کرد و تبدیل به نورآزمون ساخت بایستی بر مابقی افراد گروه، که روی نیمکتهای ولو بودند، هنگامی که مرا در جای مسیح چنین بی‌پروا و قابل ستایش دید شگفت‌زده نموده باشد.

مدتی طول نکشید، بسیار زود بر نقشه من پی برد، حتی آن را تشدید کرد، نور چراغ دستی را، که نارسس و ریش آبی در جریان پیاده کردن پیکره از آن استفاده کرده بودند، مستقیماً بر من و بر عذرا تاباند، چون نور چراغ

چشم مرا زد، دستور داد نور قرمز را روشن کنند، برادران رن واند را به اشاره فراخواند، با آنان نجوا کرد، آنان نمی‌خواستند، زغال دزد نزدیک شد، بی‌آنکه نانوای دوره گرد علامتی داده باشد، گروه مشت‌های آماده برای غبار کردن خود را نمایان ساخت؛ برادران کوتاه آمدند و در حالی که زغال دزد و میستر مواظبشان بودند رفتند به اتاق کشیش، اوسکار آرام انتظار کشید، طبلس را جابجا کرد و هیچ تعجب نکرد وقتی میستر بلندقد در جبهه کشیش، دو برادر رن واند در لباس خادمین نیایش به رنگ سفید قرمز بازگشتند. زغال دزد در لباس وردست کشیش همه آنچه را برای مراسم نیایش لازم می‌بود، همراه داشت، ابزارهای نیایش را روی ابر پهن کرد و خود را کنار کشید. رن واند مسن‌تر ظرف عنبرسوز را در دست گرفته بود، برادر جوانتر زنگها را. میستر با وجود گشادی جبهه تقلید عالیجناب وینکه را بد در نمی‌آورد، در آغاز این کار با حرکاتی تحقیرآمیز انجام شد، ولی سپس متن و اعمال مقدس او را مجذوب ساخت، به همه ما و به خصوص به من تقلیدی مسخره ارائه نکرد، بلکه مراسم نیایشی که بعدها برابر دادگاه هم دایم مراسم نیایش خوانده شد، گرچه مراسم نیایش سیاه نام گذاری شد.

آن سه جوان با دعای چند مرحله‌ای آغاز کردند: گروه روی نیمکتها و روی سنگ‌فرش زانو زد، صلیب بر خود رسم کرد، میستر تا حدی مسلط بر متن و با کمک خادمین نیایش مراسم عشای ربانی را شروع کرد. در همان آغاز به هنگام اذن دخول آرام چوب طبلسها را روی حلب به حرکت درآورد. در بیان Kyrie (پروردگار ببخشای) جمله Gloria in excelsis Deo (تجلیل بر تو ای خدای آسمانها) را روی حلبم با ضربات محکم ستودم، برای Oration (خطاب مستقیم) آنان را فرا خواندم، به جای Epistel (عریضه) از مراسم نیایش روز طبالی مفصلتری کردم Allelujavers (پروردگار را ستایش کن) را بسیار خوب موفق شدم. به هنگام Credo (ایمان آوردم) توجه کردم، چگونه جوانکها به من ایمان دارند، حلب را در موقع Offertorium (قربانی) ساکت گذاشتم و فرصت دادم تا میستر نان را عرضه کند، شراب را با آب بیامیزد، گذاشتم تا جام را بر

سر من بشکنند، شاهد بودم که میستر به هنگام دستشویی چگونه رفتار کرد. Orate (استدعا) fratres (برادران) را در نور قرمز چراغهای دستی طبالی کردم، به تبدیل رسیدم: این جسم من است. Oremus (بگذار نیایش کنیم) را میستر خواند، جوانکها مجذوب مراسم مقدس از دعای پدر ما دو متن متفاوت عرضه کردند، ولی میستر موفق گشت پروتستانها و کاتولیکها را در مراسم تناول القربان متفق سازد. در حالی که هنوز لذت می بردند برایشان confiteor (معترفم) را نواختم. عذرا با انگشتش به اوسکار طبال اشاره می کرد. من جانیشینی مسیح را پذیرا شدم. مراسم نیایش به خوبی پیش می رفت. صدای میستر ضعف و شدت داشت. چه قشنگ مراسم رحمت را انجام داد: خاتمه، تعظیم و عذرخواهی و حتی آخرین کلمات "ite, missa est" - بروید، اکنون خلاص شده اید - در فضای کلیسا طنین افکند، واقعاً خلاصی روحانی واقع شد و توقیف جسمانی پس از آن باعث شد که ایمان غبار کنها به اوسکار در نام مسیح تشدید شود.

صدای اتومبیل را در جریان مراسم نیایش شنیدم. نانوای دوره گرد هم سرش را بر گرداند. بنابراین تنها ما دونفر غافلگیر نشدیم وقتی در ورودی اصلی، همچنین از اتاق کشیش، همچنین از ورودی جنبی سمت راست صداهایی شنیده شد، صدای پاشنه چکمه بر سنگ فرش کلیسا. نانوای دوره گرد خواست مرا از روی ران عذرا بلند کند. اشاره کردم برود. منظور اوسکار را فهمید، سرش را تکان داد، گروه را مجبور ساخت زانو بزنند، زانوزده در انتظار پلیس بمانند! جوانها سر جای شان ماندند، گرچه می لرزیدند، بعضی روی هر دو زانو نشستند، ولی همگی بدون صدا انتظار کشیدند تا آنکه از سمت چپ کلیسا، از وسط کلیسا و از اتاق کشیش به ما رسیدند، محراب جنبی چپ را محاصره کردند.

تعداد زیادی چراغ دستی پرنور که روی نور قرمز تنظیم نشده بود. نانوای دوره گرد از جا برخاست، صلیب رسم کرد، خود را به چراغهای دستی نشان داد، کلاه مخملی اش را به زغال دزد داد که هنوز هم زانو زده بود و در بارانی به سوی سایه ای تاریک و بدون چراغ دستی پیش رفت، به سوی

عالیجناب وینکه، از پشت آن سابه، اندامی لاغر را، که تلوتلو می‌خورد، بیرون کشید و در نور قرار داد، لوتسی رن‌واند، و بر چهره سه گوش درهم فرورفته دخترانه‌اش زیر کلاه بره آن چندان زد تا پلیسی به او تنه زد و او را بین نیمکتهای کلیسا انداخت. در بالای ران عذرا شنیدم که یکی از پلیس‌ها فریاد زد: «یشکه، اینکه پسر رییس است!»

بدین ترتیب اوسکار با رضایت محدود از این موضوع لذت برد که رهبر گروه تحت فرمانش پسر بااستعداد یک رییس پلیس است، بدون هرگونه مقاومت نقش پسر سه ساله‌ای را، که جوانکها او را ربوده‌اند، پذیرفت؛ عالیجناب وینکه مرا بغل کرد.

فقط پلیس‌ها فریاد کشیدند. جوانها را بردند. عالیجناب وینکه مرا گذاشت زمین، ضعف شدید او را مجبور ساخت روی اولین نیمکت بنشیند، کنار ابزارهایمان ایستاده بودم، کنار دیلم و چکش و آن سبد اغذیه که قبل از شروع عملیات خرگوش خراط آن را با نان و کالباس پر کرده بود.

سبد را برداشتم، رفتم پیش لوتسی لاغر که در مانتویی نازک می‌لرزید، نانی به او تعارف کردم. مرا بغل کرد، مرا در سمت راست خود آویزان کرد و در سمت چپ نان و کالباس را، نانی بین انگشتانش بود، کمی پس از آن بین دندانهایش، من چهره سوزان، کتک خورده، فشار دیده و پر او را نگریستم؛ چشمان ناآرام بین دو برش سیاه، پوستی همچون فلز چکش خورده، سه گوشه در حال جویدن، عروسک، آشپز سیاه، کالباس با پوست، بلعنده، در حال بلعیدن لاغرتر می‌شد، گرسنه، سه گوش، عروسک‌نما - چهره‌ای که مرا ممهور ساخت. چه کسی این سه گوش را از پیشانی من می‌زداید؟ چه مدت خواهد جوید، کالباس، پوست، آدمها، لبخند، آن چنان که یک سه گوش می‌تواند بخندد و تصویر خانم روی فرش که تک شاخی را رام کرده است؟

وقتی ناوای دوره گرد را بین دو مأمور پلیس بردند و به لوتسی و اوسکار چهره خون‌آلودش را نشان داد، نگاهم را متوجه سمت دیگری ساختم، از آن پس دیگر برایم ناشناس بود، بین پنج یا شش پلیس، در بغل لوتسی که نان می‌بلعید

به دنبال گروه غبارکنها رفتم.

چه چیز باقی ماند؟ عالیجناب وینکه با دو چراغ دستی برجا مانده‌ما، که هنوز هم روی نور قرمز تنظیم بود، بین جبه‌های فروانداخته خادمین نیایش و جبه کشیش. جام و ظرف نان مقدس بر پلکان محراب. یحیی اره شده و مسیح اره شده نزد عنذرا ماندند، که می‌توانست در زیرزمین پوتکامر وزنه متقابلی برای فرش دیواری و تک شاخ به‌شمار رود.

ولی اوسکار به محاکمه‌ای خوانده شد که حتی امروز هم آن را دومین محاکمه مسیح می‌نامم، این محاکمه به برائت من، بنابراین به برائت مسیح انجامید.

## جاده مورچه‌ها

خواهش می‌کنم استخر شنایی پوشیده با کاشی آبی‌رنگ را در نظر مجسم سازید، در استخر انسانهای از آفتاب قهوه‌ای شده و ورزشکار شنا می‌کنند. در کنار استخر، برابر اتاقکهای رخت‌کن مردان و زنان با پوست قهوه‌ای رنگ و حساس شده نظیر پوست شناوران نشسته‌اند. احتمالاً موزیک از بلندگوئی پخش می‌شود، که صدایش را کم کرده‌اند. بی‌حوصلگی سالم، ساده و غیر وابسته، شهوت تپانده شده در لباس شنا. کاشیها لفرنده‌اند، با وجود این کسی نمی‌لغزد. چند تابلوی ممنوعات؛ ولی اینها در این جا اضافی است، چون شناوران برای دو ساعت می‌آیند این جا و همه کارهای منع شده را در خارج از محوطه استخر انجام می‌دهند. گاه‌گاه کسی از تخته پرش سه متری شیرجه می‌رود، ولی چشمان شناوران را به خود جلب نمی‌کند. چشمان آنان که دراز کشیده‌اند از روی روزنامه برداشته نمی‌شود - ناگهان نسیمی می‌وزد، نسیم نیست، بلکه مرد جوانی است که آهسته، با شناخت هدف، پله به پله از نردبان تخته پرش ده



متری بالا می‌رود. مجله‌هایی، که در آنها رپورتاژهایی از اروپا و از ماوراء بحار چاپ شده است، پایین می‌آیند. چشمها بالا را می‌نگرند، اندامهای دراز کشیده طویلتر می‌شوند، زن جوانی پیشانی‌اش را سایه می‌افکند، کسی فراموش می‌کند به چه چیز فکر می‌کرده؛ لغتی بیان نشده می‌ماند، شوخ‌بازی‌ای که تازه شروع شده بود پیش از موقع تمام می‌شود - اکنون خوش قواره و مردانه روی تخته ایستاده، و رجه‌ورجه می‌کند، به نرده لوله آهنی با انحنایی ملایم تکیه می‌دهد، با کم حوصلگی پایین را می‌نگرد، با حرکتی ظریف سرینش را از نرده جدا می‌سازد، جسورانه روی قسمت اضافی تخته پرش، که با هر قدم فنروار حرکت می‌کند، پیش می‌آید، بالا را می‌نگرد، چشمانش از دیدن استخر کوچک آبی رنگ محظوظ می‌شود، که در آن کلاه شنای شناوران به رنگهای قرمز، زرد، سبز، سفید، قرمز، زرد، سبز، سفید، قرمز، زرد مدام از نو قاطی می‌شوند در آنجا باید آشنایانش نشسته باشند، دوریس و اریکا شولر، همچنین یوتادانیلز با دوست پسرش که اصلا مناسب با او نیست. دست تکان می‌دهند، یوتا هم دست تکان می‌دهد. نگران توازن خود در پاسخ دست تکان می‌دهد، آنان صدا می‌کنند. چه می‌خواهند؟ او باید بجهد، فریاد می‌کشند بپر، یوتا فریاد می‌کشد، اما او که اصلا خیال نداشت، فقط می‌خواست یک بار ببیند، از بالا ببیند چطور است و پس از آن آهسته آهسته، پله به پله پایین بیاید. حالا فریاد می‌کشند، به نحوی که همه می‌توانند بشنوند، به صدای بلند فریاد می‌کشند: بپر!

باید اذعان کنید که این وضع هر اندازه هم انسان در بالای برج پرش به آسمان نزدیک باشد، وضعی است شیطانی. اعضاء گروه غبار کنها و من، نه در فصل شنا، بلکه در ژانویه چهل و پنج گرفتار چنین وضعی بودیم. ما جسارت کرده و بالا رفته بودیم، حالا روی تخته پرش به هم فشار می‌آوردیم، آن پایین نعل اسبی رسمانه استخری بدون آب بود که در آن رییس دادگاه، قضات، شهود و خادم دادگاه نشسته بودند.

آن گاه ناوای دوره گرد روی تخته فنی بدون نرده ظاهر شد.

گروه هم‌آوازان قضات فریاد زد «بپر!»

اما نانوای دوره گرد نپرید.

آن گاه در آن پایین از روی نیمکت شهود دختری باریک اندام که کتی پشمی با علامت برجس گادن و دامن دودی چین دار بر تن داشت از جا برخاست. چهره‌ای سفید ولی نه متورم را - حتی امروز هم ادعا می‌کنم سه گوش بود - چون هدفی چشمک‌زن بلند کرد؛ لوتسی رن والد فریاد نکشید، بلکه به نجوا گفت «پپر، نانوای دوره گرد، پپر!»

آن گاه نانوای دوره گرد پرید، لوتسی دوباره نشست روی نیمکت شهود، آستین کت بافتنی برجس گادن را کشید روی مشتش. بلم مرداب لنگان آمد روی تخته پرش. رییس داد گاه از او خواست بپرد. ولی بلم مرداب نخواست، از ندانم کاری به ناخنهایش لبخند می‌زد، منتظر ماند، لوتسی آستینش را رها ساخت، مشتش را از داخل پشم انداخت بیرون و آن سه گوش دوره شده را با برش چشمها نمایاند. بلم مرداب مجذوب هدف به سوی سه گوش جهید و با وجود این به هیچ چیز دست نیافت.

زغال دزد و بوقلمون، که به هنگام بالا رفتن هم با یکدیگر یک‌رنگ نبودند، روی تخته پرش به جان هم افتادند. بوقلمون غبار شد، حتی به هنگام پرش هم زغال دزد دست از بوقلمون برنداشت. خر گوش خراط، که مژگانی بلند و ابریشمین داشت، قبل از جهش چشمان آهوسان غمگین خود را بست.

کمکیهای نیروی هوایی، قبل از آنکه بجهند، می‌بایست اونیفورم خود را بکنند.

همچنین برادران رن واند هم اجازه نیافتند به عنوان خادمین نیایش از روی تخته پرش به آسمان پرواز کنند، چنین کاری را لوتسی خواهرشان، که در لباس پشمی جنگی روی نیمکت شهود نشسته بود و آنان را به پریدن ترغیب می‌کرد، هرگز تحمل نمی‌کرد.

برخلاف نمونه تاریخی نخست بلیمزار و نارسس، سپس توتیلا و تیا جهیدند.

ریش آبی جهید، شیردل پرید، دیگر افراد گروه غبار کنها: دماغ،

جنگلی، بندر نفت، سوت‌زن، خردل تند، یاتاغان و بشکه‌ساز هم جهیدند.

وقتی لچکی هم پرید، یک دانش‌آموز گیج کلاس دهم که به طور اتفاقی و آن هم نه به تمام معنی عضو گروه غبار‌کنها شده بود، تنها مسیح روی تخته پرش باقی ماند که قضات با هما‌وازی از او، با عنوان اوسکار ماتزرات خواستند که بپرد، تقاضایی که مسیح انجام نداد. وقتی از روی نیمکت شهود لوتسی با گیسوان لوله کرده بین استخوانهای کتفش از جا برخاست، آستین کت بافتنی‌اش را گسترده، بی‌آنکه دهان جمع کرده‌اش را تکان دهد به نجوا گفت: «پپر، مسیح شیرین پپر!» آن وقت زیر زانوان من گربه‌های کوچک خاکستری غلت زدند، زیر پاشنه‌های پایم زوجی خارپشت جفت‌گیری کردند، زیر بغلم پرستوها به پرواز درآمدند، آن‌گاه دنیا زیر پایم بود و نه فقط اروپا. آن‌گاه آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها رقص مشعل را بر جزیره لوزون رقصیدند. آن‌گاه چشم تنگها و چشم گردها دگمه‌های اونیفورمشان را گم کردند. اما همان وقت در استکهلم خیاطی بود که در همان لحظه دگمه به لباسی راه‌راه می‌دوخت. آن‌گاه مونباتن فیلهای برمه را با گلوله‌های کالیبر مختلف پر می‌کرد. آن‌گاه بیوه‌ای در لیما به طوطی خود لغت «کارامبیا» را می‌آموخت. آن‌گاه در وسط پاسیفیک دو کشتی عظیم هواپیما بر تزیین شده همچون کاتدرالهای گوتیک به سوی هم پیش می‌رفتند، هواپیماهایشان برخاستند و یک دیگر را غرق کردند، ولی هواپیماها دیگر نمی‌توانستند بنشینند، ناتوان و کاملاً نمادین همچون فرشتگان در هوا معلق ماندند و غران بنزین خود را مصرف کردند. این موضوع یک راننده تراموا را در هاپاراندا، که در همین لحظه تعطیل شده بود، ناراحت کرد. در تابه تخم‌مرغ شکست، دو تا برای خودش، دو تا برای نامزدش که ورودش را لبخندزنان انتظار می‌کشید و پیشاپیش فکر همه چیز را کرده بود. طبیعتاً ممکن بود پیش‌بینی کرد که قشون زیر فرمان کونیف و شوکوف بار دیگر حرکت خواهد کرد؛ در حالی که در ایرلند باران می‌بارید، جبهه ویکسل را شکستند، ورشو را دیرتر و کونیگزبرگ را پیش از موقع گرفتند و با وجود این نتوانستند مانع شوند که خانمی در پاناما، که پنج بچه داشت و فقط یک

شوهر، شیرش روی اجاق گاز بسوزد. بنابراین از این کار هم جلوگیری نشد که رشته تاریخ زمان، که در جلوه‌نوز گرسنه بود، حلقه می‌زد و تاریخ می‌ساخت، در عقب به تاریخ بافته شده تبدیل نشود. من هم توجه کردم که فعالیت‌هایی همچون: چرخاندن شست دست، چین انداختن به پیشانی، پایین انداختن سر، دست دادن، بچه ساختن، سکه قلب زدن، چراغ خاموش کردن، دندان شستن، شستن و خشک کردن در همه جا، گرچه نه با کارآمدی یکسان، انجام می‌شود. مرا این اقدام با هدف مشخص گیج کرده بود. بدین لحاظ توجهم بار دیگر به دادرسی‌ای جلب شد که به افتخارم در پایه برج پرش برپا شده بود. لوتسی رن واند، شاید بیش از موقع رشد یافته، به نجوا گفت «بپر، مسیح شیرین بپر!» او بر زانوی شیطان نشسته بود، که موجب می‌شد با کرگی‌اش تأکید گردد. شیطان با دادن نان کالباس به او، باعث سرخوشی‌اش شد. او گاز گرفت و با وجود این نجیب ماند. «بپر، مسیح شیرین بپر!» می‌جوید و سه گوش لطمه نخورده‌اش را به من عرضه می‌داشت.

من نپریدم و هرگز هم از برج پرش نخواهم پرید. این آخرین محاکمه اوسکار نبود. مرا بارها، و در همین اواخر، خواستند برای جهش اغوا کنند. همان سان که در محاکمه غبارکناها، در محاکمه انگشت هم - که بهتر است آن را سومین محاکمه مسیح بخوانیم - تماشاچی به حد وفور در کنار استخر آبی رنگ بدون آب بود. روی نیمکت شهود نشسته بودند، می‌خواستند به وسیله دادرسی من و پس از دادرسی من زنده بمانند.

ولی من رویم را برگرداندم، پرستوهای پر درآورده را زیر بغلم خفه کردم، زیر پاشنه‌هایم خارپشته‌های عروس و داماد را له کردم، گربه‌های خاکستری زیر زانویم را گرسنگی دادم - راست و با احساسی عالی که جهش را شرمگین می‌ساخت، به سوی نرده رفتم، خود را به نردبان رساندم و پایین آمدم، بگذاشتم تا یک‌یک پله‌های نردبان تأیید کنند که انسان از برج فقط بالا نمی‌رود، بلکه بدون پریدن می‌تواند پایین بیاید.

در آن پایین ماریا و ماتررات انتظارم را می‌کشیدند. عالیجناب وینکه

بی آنکه سؤالی کند مرا برکت داد. گرتشن شفلر برایم پالتوی زمستانی آورده بود و کیک. کورت کوچولو بزرگ شده بود و مرا نه به عنوان پدر و نه به عنوان برادر ناتنی می شناخت. مادر بزرگم کولجایچک بازوی برادرش وینسنت را گرفته بود. وینسنت دنیا را می شناخت و گیج حرف می زد.

وقتی از سالن دادگاه بیرون آمدیم، مأموری در لباس سویل آمد سراغ ماتزرات، به او نوشته‌ای را داد و گفت: «شما واقعاً باید در این مورد فکر کنید، آقای ماتزرات. این بچه نباید در خیابان ولو باشد. می بینید چه عواملی از این موجود ناتوان سوءاستفاده می کنند.»

ماریا گریه کرد و طبل مرا به من آویخت، که عالیجناب وینکه در جریان دادرسی آن رانگاه داشته بود. رفتیم به طرف ایستگاه تراموا برابر ایستگاه راه آهن. آخرین قسمت راه، ماتزرات مرا بر شانه‌اش حمل کرد. رویم را برگرداندم و پشت سرم را نگریستم، دنبال چهره‌ای سه گوش بین جمعیت گشتم، خواستم بدانم آیا او هم می بایست از برج پرش بالا رود، آیا او هم به دنبال نانوی دوره گرد و بلم مرداب پریده است یا او هم مثل من از دومین امکان نردبان، پایین آمدن از آن استفاده کرده است.

تا به امروز نتوانسته‌ام این عادت را ترک کنم که در خیابانها و میدانها به دنبال دختر جوانی لاغر، نه زیبا و نه زشت، با وجود این در همه احوال مرد کش بگردم. حتی در تختخواب آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، هر وقت ملاقات کننده‌ای ناشناس را اطلاع می دهند، وحشت می کنم. در چنین حالتی بیان حاکی از وحشت من چنین است: اکنون لوتسی رن واند می آید و به عنوان آشپز سیاه و بچه ترسان برای آخرین بار مرا به جهش ترغیب می کند.

ده روز تمام ماتزرات فکر کرد که آیا نامه را امضاء کند و برای وزارت بهداشتی بفرستد یا نه. وقتی در یازدهمین روز امضاء کرد و ارسال داشت، شهر زیر گلوله باران توپها بود، و جای شک بود که آیا پست موقعیتی خواهد یافت که نامه را به مقصد بفرستد. تانکها پیشاپیش قشون تحت فرمان مارشال روکوسوفسکی تا البیگ پیش آمده بودند. دومین قشون در ارتفاعات دانزیک

استقرار یافت. زندگی داخل زیرزمین آغاز شد.

همان طور که همه ما می‌دانیم زیرزمین ما زیر مغازه بود. ممکن بود از ورودی زیرزمین در راهروی خانه، برابر مستراحها، از هجده پله پایین رفت، از پشت زیرزمین هایلانت و کاتر، از طریق زیرزمین شلاگردان رسید. هایلانت پیر هنوز آنجا بود. ولی خانم کاتر، همچنین لاب‌شاد ساعت ساز، ایکه، و شلاگر با چند بچه در رفته بودند. در مورد آنان، همچنین در مورد گرتشن و الکساندر شفلر بعدها گفته شد، در آخرین لحظه بر کشتیهای قدیمی کا. د. اف. سوار شده و در رفته‌اند، به جانب اشتتین یالوبک، با آنکه با مین دریایی برخورد کرده و به هوا پرتاب شده‌اند؛ به هر حال بیش از نیمی از منازل و زیرزمینها خالی بود.

زیرزمین ما از این مزیت برخوردار بود که راه ورودی دومی هم داشت، همان طور که همه می‌دانیم، پشت پیشخوان دکان، ورودی دومی با دری کشویی قرار داشت. بنابراین هیچ کس نمی‌توانست ببیند ماتررات چه چیز به زیرزمین می‌برد، چه چیز از داخل زیرزمین بیرون می‌آورد. هیچ کس هم ذخایر ما را به ما روا نمی‌داشت که ماتررات در سالهای جنگی گردآورده بود، آن فضای خشک گرم پر از مواد غذایی از قبیل حبوبات، غذاهای آردی، شکر، عسل مصنوعی، آرد سفید و مارگارین. جعبه‌های پر از نان خشک روی جعبه‌های روغن نخل. قوطیهای کنسرو مخلوط لایزیک کنار قوطیهای کنسرو و گوجه، نخود، آلو روی طبقه‌هایی چیده شده بود که ماتررات خودش آنها را ساخته و بر دیوار محکم کرده بود. چند تیر چوبی، که بنا بر توصیه گُرف در اواسط جنگ بین سقف زیرزمین و کف‌پوش بتونی آن محکم شده بود تا بنا بر ضوابط دفاع برابر حملات هوایی آن زیرزمین مواد غذایی را تبدیل به پناهگاه هوایی کند. چندین بار ماتررات در صدد برآمد تیرها را بردارد، چون دانزیک خارج از محدوده حملات بود و چندان دچار حمله هوایی نشد. ولی وقتی گُرف دیگر اصرار نکرد، ماریا برای برجا ماندن تیرها پافشاری کرد. او به خاطر حفاظت از کورت کوچولو و گاهی هم به خاطر من پافشاری کرد.

در اولین حملات هوایی در آخر ژانویه هایلانت و ماتزرات با همکاری هم صندلی مادر تروچینسکی را به زیرزمین ما آوردند. ولی پس از آن او را شاید بنابر خواست خودش، احتمالاً به علت زحمتی که جابجایی‌اش داشت، در منزلش کنار پنجره گذاشتند بماند. پس از حمله بزرگ بر شهر ماریا و ماتزرات پیرزن را با چانه فروافتاده و نگاهی کج شده یافتند، مثل اینکه مگسی کوچک و چسبناک در چشمش پریده باشد.

بنابراین در اتاق خواب را از پاشنه در آوردند. هایلانت پیر از انباری ابزار و مقداری تخته جعبه‌ای آورد، در حال کشیدن سیگارت دربی، که ماتزرات به او داده بود، شروع به اندازه‌گیری کرد. اوسکار به او کمک کرد. بقیه دویزند توی زیرزمین، چون آتشبارهای مستقر در ارتفاعات شروع به آتش کردند. خواست سریع و ساده کار کند، جعبه‌ای را نجاری کند که در قسمت پا باریکتر نباشد. ولی اوسکار موافق با شکل سنتی تابوت بود، دست بر نداشت، تخته‌ها را چنان زیر آره او نگاه داشت که عاقبت تصمیم گرفت سمت پا را باریکتر کند، این چیزی است که هر جسد انسانی استحقاق آن را دارد.

در پایان کار تابوتی ظریف شد. خانم گرف مادر تروچینسکی را شست، پیراهن خواب تمیز شسته‌ای از گنجه برداشت و تنش کرد، ناخنهایش را چید، گره مویش را منظم و با سه میل بافتنی محکم کرد، خلاصه مواظبت کرد که مادر تروچینسکی که در دوران زندگی‌اش با علاقه قهوه مصنوعی نوشید و کوکو سیب‌زمینی خورد، در حال مرگ هم شبیه به موشی خاکستری بماند.

اما چون موش ضمن حمله هوایی در صندلی‌اش مچاله شده بود و با زانوهای خم شده باید در تابوت خوابانده شود، هایلانت پیر، همین که ماریا برای لحظه‌ای با کورت در بغل از اتاق خارج شد، هر دو پایش را شکست تا بتواند در تابوت رامیخ کند.

متاسفانه فقط رنگ زرد داشتیم و رنگ سیاه نداشتیم. بدین ترتیب مادر تروچینسکی در تابوتی رنگ نشده ولی در قسمت پا باریکتر از منزل خارج شد و از پله‌ها پایین برده شد. اوسکار طبلس را به دنبال او برد و پوشش تابوت را

نگاه کرد و خواند: مار گرین ویتلو - مار گرین ویتلو - مار گرین ویتلو، سه بار در فواصل معین زیر هم نوشته شده بود، این سلیقه مادر تروچینسکی را تأیید می کرد. او در دوران زندگانی اش مار گرین خوب ویتلو، تهیه شده از چربی خالص گیاهی را بر کره ارجح می دانست؛ چون مار گرین سالم است، سر حال می آورد، خوب تغذیه می کند و سرخوش می سازد.

هایلانت پیر چرخ سبزی گرف را که تابوت روی آن گذاشته شده بود، از خیابانهای لوئیزه مارین و جاده آنتون مولر - در آنجا دو خانه می سوخت - به طرف بیمارستان زنان کشاند. کورت کوچولو پیش بیوه گرف در زیرزمین ماند. ماریا و ماتزرات از عقب فشار می دادند، اوسکار روی آن نشسته بود، مایل بود برود روی تابوت، ولی اجازه نداشت. خیابانها پر از فراریان پروس شرقی بود. از راه زیر گذر راه آهن و از جلوی سالنهای ورزش نمی شد گذشت. ماتزرات پیشنهاد کرد در باغ دبیرستان کونرا دینوم سوراخی بکنیم. ماریا مخالف بود. هایلانت پیر، که با مادر تروچینسکی هم سن بود، قبول نکرد. من هم مخالف باغ دبیرستان بودم. بهر حال می بایست از گورستان شهر صرف نظر کنیم، چون برابر سالن ورزش بلوار هیندنبورگ فقط برای گذشتن وسایل نقلیه نظامی باز بود. بنابراین موش را نمی توانستیم پهلوی پسرش هربرت به خاک بسپاریم، ولی برایش محلی را در چمن مای ویزه در پارک اشتفان انتخاب کردیم که برابر گورستان شهر قرار داشت. زمین یخزده بود. در حالی که ماتزرات و هایلانت پیر به تناوب با کلنگ کار می کردند و ماریا می کوشید پیچک از کنار نیمکتهای سنگی بکند، اوسکار از آنان جدا شد و به زودی بین درختان بلوار هیندنبورگ بود. چه رفت و آمدی! تانکهایی که از بلندیها و از ساحل رود وردر باز گشته بودند یکدیگر را می کشیدند. به درختان - اگر درست به خاطر آورم زیرفون بودند - افراد مهاجمان ملی و سربازان آویخته بودند. نوشته های روی مقوای سنجاق شده روی کت او نیفورمهایشان تا حدی قابل خواندن بود و حکایت از این داشت که بر درختان خائنین آویخته اند. چهره تعداد زیادی از آویختگان راتماشا کردم، به طور کلی آنان را با یکدیگر و به خصوص با گرف



سبزی‌فروش به دار آویخته مقایسه کردم. همچنین گروهی جوان را دیدم که در اونیفورمهای بیش از حد گشاد آویخته بودند، خیال کردم چندین بار ثانوی دوره‌گرد را شناخته باشم. اما جوانکهای به دار آویخته همه به هم شبیه بودند. با وجود این به خود گفتم: حالا ثانوی دوره‌گرد رابه دار آویخته‌اند. آیا لوتسی رن واند راهم آویزان کرده‌اند؟

این فکر باعث تحرک اوسکار شد. در خیابان چپ و راست به دنبال دختر لاغر گشتم، جمور از بین زره‌پوشها از وسط خیابان گذشتم، ولی آن سمت خیابان هم فقط نیزه‌دارها، پیرمردان وابسته به گروه مهاجمان ملی و جوانکهایی را که همه شبیه به ثانوی دوره‌گرد بودند یافتم. دلخور در بلوار پیش رفتم تا رسیدم به کافه نیمه ویران فیریارزسایتن، با بی‌میلی باز گشتم، وقتی بالای قبر مادر تروچینسکی ایستادم و همراه ماریا پیچک و برگ روی برجستگی آن پراکندم، هنوز هم نمی‌توانستم در جزئیات لوتسی به دار آویخته را مجسم سازم.

چرخ سبزی‌فروشی بیوه گرف را به سبزی‌فروشی برنگرداندیم. ماتزرات و هایلانت پیر آن را از هم جدا کردند، قسمت‌های آن را برابر پیشخوان مغازه گذاشتند و عطار به پیرمرد، که پاکت میگار دربی را در جیبش می‌گذاشت، گفت «شاید باز هم چرخ را لازم داشته باشیم. اینجا تا حدی جایش مطمئن است.» هایلانت پیر حرفی نزد، ولی چندین بسته ما کارونی و دو پاکت شکر از طبقه‌های تقریباً خالی برداشت. آن وقت در دمپایی نمودی‌اش، که به هنگام دفن و موقع رفتن به شیدلیتس و بازگشتن برپا داشت، پا کشان از مغازه بیرون رفت و به ماتزرات وا گذاشت تا ته مانده کالای موجود در قفسه‌ها را ببرد توی زیرزمین.

ما دیگر به ندرت از سوراخمان بیرون آمدیم. گفته شد که روس‌ها رسیده‌اند به سیگ آنکر برگ، پیتسگن‌دورف و نزدیک شیدلیتس‌اند. به هر حال در بلندیها مستقر بودند، چون مستقیم به سوی شهر آتش می‌کردند. شهر قانونی، شهر کهنه، شهر فلفل، حومه شهر، شهر جدید، شهر نو و شهر سفلی، که رویهمرفته طی هفتصد سال ساخته شده بودند، در سه روز به آتش سوخت،

ولی این نخستین آتش در شهر دانزیک نبود. پومرها، براندنبورگ‌ها، لهستانی‌ها، سوئدی‌ها و بار دیگر سوئدی‌ها، فرانسوی‌ها، پروس‌ها و روس‌ها، همچنین ساکسن‌ها قبلاً در این شهر تاریخ ساخته بودند، هر چند دهه‌ای یکبار شهر ارزش سوزاندن را می‌یافت. اکنون روس‌ها، لهستانی‌ها، آلمان‌ها و انگلیسی‌ها با هم بودند تا هنر گوتینگ آجری را برای صدمین بار بسوزانند، بی‌آنکه نان موخاری حاصل گردد. خیابانهای هگر، لانگ، برایت، ول و بر کوچک، ول و بر بزرگ می‌سوختند، توبیاس، هوند، خندقهای شهر کهنه، خندقهای جلوی شهر، دیوارهای شهر و پل لانگ می‌سوخت. دروازه کران از چوب بود و بسیار زیبا سوخت. در کوچه شلواردوزها آتش برای تعداد زیادی شلوار اندازه‌گیری کرد. کلیسای مارین از درون سوخت و نمایی پر نور نمود. ناقوسهای جابجا نشده در کاترین قدیس، یوهان قدیس، بیرگت قدیس، باربارا، الیزابت، پتروپاول، تیرینیتائیس و جسد مقدس در برجهای ناقوس ذوب شدند و بدون صدا چکیدند. در آسیاب بزرگ گندم برشته آرد شد. در کوچه قصابها بوی بریان روز یک‌شنبه به مشام رسید. در تأثر شهر نمایش یک پرده‌ای، دو مفهومی رویای آتش‌افروز نمایش داده شد. در شهرداری شهر قانونی تصمیم گرفته شد حقوق آتش‌نشانها را پس از فروکش کردن آتش عطف به ماسبق افزایش دهند. کوچه روح‌القدس به نام روح‌القدس سوخت. صومعه فرانسیسکان‌ها به نام فرانسیسکوس قدیس سوخت که آتش را دوست می‌داشت و برای آن آواز می‌خواند. در کوچه زنان در عین حال به خاطر پدر و پسر آتش سوزاند. بازار چوب، بازار زغال، بازار گاه، کاملاً روشن است که تا به پایان سوخت. در کوچه نانویان کلوچه‌ها دیگر از تنور بیرون نیامدند. در کوچه شیر فروشان شیر سرفت. ساختمان بیمه آتش‌سوزی پروس شرقی از نظر نمادین تا به آخر سوخت.

اوسکار هرگز به آتش‌سوزی علاقه‌ای نداشت. بنابراین، وقتی مائزرات از پله‌ها بالا دوید تا برود روی بام و دانزیک سوزان را تماشا کند، اگر از بی‌احتیاطی، تمول محدود و قابل سوختن را زیر شیروانی انبار نکرده بودم در

زیرزمین می‌ماندم. لازم بود که آخرین طبل از ذخیرهٔ تأثر جبهه همچین گونه و راسپوتین را نجات دهم؛ بین صفحات کتاب هم بادزنی بسیار نازک و بسیار ظریف و بسیار لطیف نقاشی شده متعلق به روزویتا نگاهداری می‌شد که راگونا همیشه آن را با ظرافت تکان داده بود. ماریا در زیرزمین ماند. کورت کوچولو خواست همراه با من و ماتزرات بیاید روی بام و آتش را تماشا کند. از طرفی از علاقه بی‌حد پسر غصناک بودم و از طرف دیگر اوسکار به خودش گفت: او از جدش، از پدر بزرگ من، از کولجایچک آتش افروز ارث برده است. ماریا کورت کوچولو را پایین نگاه داشت، من اجازه یافتم باماتزرات بروم بالا، چیزهایی را برداشتم، از اتاق زیر شیروانی نگاهی انداختم و از نیروی زنده و خروشان، که آن شهر قدیمی و محترم پذیرای آن شده بود، شگفت‌زده شدم.

شب هنگامی که خمپاره‌ها اصابت کردند ما اتاقک زیر شیروانی را ترک کردیم. بعدها ماتزرات خواست یک‌بار دیگر برود بالا، اما ماریا مانع او شد. ماتزرات تسلیم شد، وقتی مجبور شد آتش‌سوزی شهر را برای بیوه گرف، که پایین مانده بود، به تفصیل شرح دهد، گریست. یک‌بار دیگر رفت داخل منزلمان، رادیو را روشن کرد، اما دیگر چیزی شنیده نمی‌شد، حتی صدای سوختن ساختمان رادیو هم شنیده نمی‌شد، چه رسد به اخبار فوق‌العاده.

لجباز مثل بچه‌ای که نداند آیا باید همچنان به بابا نرئل معتقد بماند یا نه، ماتزرات وسط زیرزمین ایستاده بود، بند شلوارش را می‌کشید، برای نخستین بار نسبت به پیروزی نهایی اظهار تردید کرد، بنا بر توصیه بیوه گرف علامت حزبی‌اش را از روی یقه کتش برداشت، ولی نمی‌دانست با آن چه کند؛ زیرزمین کفی سیمانی داشت، زن گرف حاضر نبود نشان را از او بگیرد ماریا عقیده داشت می‌تواند آن را بین سیب‌زمینیهای انباری پنهان کند، اما برای ماتزرات سیب‌زمینیها به حد کافی قابل اعتماد نبود، جرأت بالا رفتن را دیگر نداشت، چون به زودی می‌آمدند، اگر هنوز آنجا نبودند، پس بین راه بودند، وقتی روی بام بود در برنتاو و اولیوا می‌جنگیدند، او چندین بار اظهار تأسف کرد که چرا آن بون بون را در آن بالا در شنهای حفاظت برابر حملات هوایی پنهان

نکرده است، چون اگر او را در این پایین با آن بون بون در دست می‌یافتند؟ - این بود که آن را انداخت زمین، خواست لگد کوب کند و بازی مردان خشن را درآورد، ولی کورت کوچولو و من، ما با هم روی آن پریدیم و من آن را به چنگ آوردم، آن را همچنان در دست نگاه داشتم، کورت کوچولو مرا زد، همان‌طور که همیشه می‌زد هر وقت چیزی می‌خواست، اما من آن نشان حزبی را به پسر ندادم، نخواستم او را به خطر بیندازم؛ چون با روس‌ها که نمی‌شود شوخی کرد. این را اوسکار حتی قبل از خواندن راسپوتین هم می‌دانست، فکر کردم، ضمن اینکه کورت مرا می‌زد و ماریا در صدد بود ما را سوا کند، روس‌های سفید، با روس‌ها بزرگ یا قزاق‌ها یا گرجی‌ها یا حتی تاتارهای کریمه یا روت‌ها یا اوکراین‌ها، چه بسا که قرقیزها نشان حزبی ماتزرات را نزد کورت کوچولو می‌یابند، اگر که اوسکار زیر ضربات پسرش کوتاه بیاید.

وقتی ماریا به کمک بیوه گرف ما را سوا کرد، آن بون بون را فاتحانه در مشت چپم نگاه داشتم. ماتزرات خوشحال بود که نشانش هویدا نبود. ماریا حواسش متوجه بچه‌گریانش بود. سنجاق باز نشان در کف دستم فرو رفت. همچون گذشته نمی‌توانستم آن چیز را مطابق با سلیقه‌ام بیابم. اما در همان لحظه‌ای که خواستم بون بون ماتزرات را بار دیگر به پشت کت خودش بچسبانم - در نهایت حزب او به من چه ربطی داشت - در همان موقع در عین حال آنان بالای سر ما در دکان بودند، و آن‌طور که از صدای جیغ زنها درک می‌شد، به احتمال قوی در زیرزمین همسایه‌ها هم بودند.

وقتی در کشویی را باز کردند، سنجاق نشان در دست من همچنان فرو می‌رفت. چه می‌توانستم بکنم جز اینکه برابر زانوان لرزان ماریا سر پا بنشینم و مورچه‌ها را کف زیرزمین نظاره کنم که جاده نظامی آنها از سیب‌زمینی‌های زمستانی، افقی از وسط زیرزمین به سوی یک کیسه شکر منتهی می‌شد. کاملاً معمولی، روس‌ها تا حدودی مخلوط، برآورد می‌کنم شش مرد بودند، روی پلکان زیرزمین پایین دویدند و از بالای مسله‌های دستی‌شان نگاه کردند. در آن جنجال آرامش‌بخش بود که مورچه‌ها به علت ورود قشون روس به زیرزمین تحت

تأثیر قرار نگرفتند. برای آنها فقط سیب‌زمینی و شکر مفهوم داشت، در حالی که آنان بامسلسله‌های دستی‌شان به فتوحات دیگری توجه داشتند. اینکه بزرگ‌ترها دست‌هایشان را بالا بردند، به نظرم عادی رسید. این را از اخبار هفته می‌شناختم؛ همچنین در دفاع از پست لهستان هم به همین ترتیب مراسم تسلیم صورت گرفت، ولی چرا کورت کوچولو ادای بزرگ‌ترها را درآورد، برایم نامفهوم ماند. می‌توانست از من، از پدرش تقلید کند. چون در عین حال سه نفر از اونیفورم‌های چهارگوش برای بیوه گرف گرم شدند، حرکتی در جماعت دیده شد، زن گرف، که چنین هجومی را پس از دوران طولانی پیوگی و دوران روزه‌داری قبل از آن انتظار نمی‌کشید، نخست از شگفت‌زدگی فریاد کشید، اما پس از آن خیلی زود خود را با آن وضع، که تقریباً باعث بیهوشی او شد، تطبیق داد.

در کتاب راسپوتین خوانده بودم که روس‌ها بچه‌ها را دوست دارند. در زیرزمین ما با این خصیصه مواجه شدم. ماریا بدون دلیل می‌لرزید و نمی‌توانست بفهمد که آن چهار نفر فقط بازن گرف کار داشتند، کورت کوچولو را روی زانوی ماریا گذاشتند بماند و خودش به نوبت نشستند پهلویش، کورت کوچولو را ناز کردند، به او داد گفتند، به لپ او و همچنین به لپ ماریا دست زدند.

مرا و طبلم را یکی از روی بتن برداشت و در بغل گرفت و بدین ترتیب مانع شد که همچنان برای مقایسه مورچه‌ها را تماشا کنم و کوشایی آنان را با تاریخ زمان بسنجم. طبلم برابر شکمم آویزان بود، آن مرد تنومند با انگشتان کلفتش چند ضربه بر آن زد که برای یک بزرگ‌تر چندان هم بد نبود و به ضربه آن می‌شد رقصید. اوسکار خیلی میل داشت جبران کند، مایل بود چند قطعه هنری بر حلب بنوازد، ولی نمی‌توانست، چون هنوز هم نشان حزبی ماتررات در کف دست چپش فرو می‌رفت.

تقریباً در زیرزمین صلح برقرار بود و محیط فامیلی شد. زن گرف همچنان زیر سه مرد در حال تعویض آرام‌تر می‌شد، وقتی یکی از مردها برایش کافی شد، اوسکار از بغل طبال بااستعداد به بغل مغولی عرق‌ریزان چشم باریک

منتقل شد. در حالی که او مرا با دست چپ نگاه داشته بود و با دست راستش دگمه‌های شلوارش را می‌بست، هیچ اهمیتی نداد که مرد طبال خلاف آن را انجام می‌دهد. اما برای ماتزرات تغییری وجود نداشت. هنوز هم برابر قفسه محتوی حلبهای سفید پر از مخلوط لاپزیکی ایستاده بود، به همه کس کف دستش را نشان می‌داد، ولی هیچ کس نمی‌خواست کف دست او را بخواند. در عوض انطباق‌پذیری زنها شگفت‌آور بود: ماریا اولین کلمات روسی را آموخت، دیگر زانوانش نمی‌لرزید، حتی خندید و می‌توانست سازدهنی‌اش را هم اگر در دسترسش می‌بود بنوازد.

اوسکار، که بدین زودی نمی‌توانست تغییر حالت دهد، به دنبال جایگزینی برای مورچه‌هایش نگاه خود را متوجه تعداد زیادی حشرات خاکستری قهوه‌ای پهن کرد که روی حاشیه یقه مغل حرکت می‌کردند. خیلی مایل بودم یک چنین شپشی را بگیرم و بررسی کنم، چون در متون من هم، کمتر در گوته در عوض به دفعات در راسپوتین، صحبت از شپش شده بود. ولی چون فقط با یک دست نمی‌توانستم به راحتی شپشی را به چنگ آورم، درصدد برآمدم خود را از شر نشان حزبی خلاص کنم. فقط برای اینکه معلم را توضیح داده باشم، اوسکار می‌گوید: چون مغل تعداد زیادی مدال روی سینه داشت، من آن بون بون را که دستم رامی‌خراشید و مانع بود تا شپش بگیرم از پهلو در دست هنوز بسته بردم برابر ماتزرات که کنارم ایستاده بود. حالا می‌شود گفت که این کار را نمی‌بایست کرده باشم. ولی همچنین می‌شود گفت که ماتزرات نمی‌بایست آن را از من گرفته باشد.

او گرفت. من از شرش خلاص شدم. ماتزرات کم‌کم وحشت‌زده شد، وقتی نشان حزبی‌اش را بین انگشتانش حس کرد. اکنون با دستهای آزاد دیگر مایل نبودم که شاهد باشم ماتزرات با بون بون چه خواهد کرد. بیش از آن پراکندگی حواس داشتم که بتوانم دنبال شپشها بروم. اوسکار میل داشت بار دیگر حواسش را روی مورچه‌ها متمرکز کند، ولی با وجود این متوجه حرکت سریع دست راست ماتزرات شد، حالا می‌گوید، نه به یاد نمی‌آورد که در آن

لحظه چه فکر می‌کرد: عاقلانه‌تر می‌بود که آن چیز گرد رنگین را در دست بسته نگاه دارد.

ماتوزرات خواست از شر آن خلاص شود اما به رغم تخیل بارها آزموده‌اش در آشپزی و تزئین و بترین عطاری هیچ نهانگاه دیگری جز سوراخ دهان خودش نیافت.

تا چه حد یک چنین حرکت سریع دست می‌تواند مهم باشد! از دست به داخل دهان، کافی بود که آن دو ایوان را، که چپ و راست در صلح و صفا کنار ماریا نشسته بودند، وحشت‌زده کند و از روی تخت حفاظت برابر حملات هوایی بپراند. آن دو با مسلسلهای دستی برابر شکم ماتوزرات ایستاده بودند، هر کس می‌توانست ببیند که ماتوزرات می‌کوشد چیزی را فرو برد.

اگر لاقل سنجاق نشان را با سه انگشت بسته بود. حالا بون بون از هم باز را پایین می‌داد، رنگش قرمز شد، چشمانش از حدقه بیرون زد، سرفه کرد، اشکش جاری شد، خندید و در جریان همه این تغییر حالتها نتوانست دستهایش را بالا نگاه دارد. ولی چنین کاری را ایوان‌ها تحمل نکردند. فریاد کشیدند و خواستند بار دیگر کف دستهایش را ببینند. ولی ماتوزرات کاملاً خود را با وضع جهاز تنفسش منطبق ساخته بود. دیگر نمی‌توانست درست سرفه کند، ولی به رقصیدن و تکان دادن دست و پا دچار شده بود، چند قوطی پر از مخلوط لاپزیکمی را از قفسه بیرون ریخت و موجب شد که مغول من که تا این لحظه آرام و با چشمانی تا حدی تنگ به او می‌نگریست، مرا با ملاحظه بر زمین بگذارد، دست ببرد پشت سرش، چیزی را به حالت افقی نگاه دارد و از کنار سرینش آتش کند، یک خشاب کامل را خالی کند، قبل از آنکه ماتوزرات بتواند خفه شود آتش کرد.

چه کارهایی که آدم نمی‌کند، زمانی که نوبت نمایش تقدیر است! در حالی که پدر احتمالی من نشان حزبی‌اش را فرو بلعید و مرد، بی‌آنکه توجه کنم یا بخواهم، بین انگشتانم شپشی را له کردم که لحظه‌ای قبل از بقه مغول گرفته بودم. ماتوزرات به پهلو روی جاده مورچه‌ها فرو افتاد. ایوان‌ها زیرزمین را از راه پله

دکان ترک گفتند و چند بسته عمل مصنوعی همراه بردند. مفل من آخرین نفر بود، اما عمل مصنوعی برنداقت، چون خواست خشاب تازه‌ای در مسلسل دستی‌اش بگذارد. برابر نظر من جمله‌ای گذشت که در کتاب گوته خوانده بودم. مورچه‌ها با وضعی متغیر مواجه شدند، ولی از انحراف راه نهراسیدند، جاده نظامی خود را با انحناء در کنار ماتزرات بنا کردند؛ چون آن شکری که از کیسه شکر ریزش می‌کرد در جریان اشغال شهر دانزیک توسط قشون زیر فرمان مارشال روکوفسکی شیرینی‌اش کم نشده بود.



## باید یا نباید

نخست روگی‌ها آمدند، سپس گوت‌ها و گپیدها، پس از آن کاشوب‌ها که اوسکار از نسل آنهاست. بعد از آن لهستانی‌ها آدالبرت پراگی را فرستادند. او با صلیب آمد و توسط کاشوب‌ها یا پروتس‌ها با ضربه تبر کشته شد. این واقعه در دهکده ماهیگیری روی داد، نام آن دهکده گیدانیزک بود. از گیدانیزک دانک زیک ساختند، دانک زیک تبدیل شد به دانت زیک که بعدها آن را دانزیک نوشتند، و امروز نام دانزیک گدانسک است.

ولی تا این نحوه نگارش را یافتند، پس از کاشوب‌ها دوک‌های پومرل آمدند به گیدانیزک. نامهایی چون سوبیسلاو، سامبور، مست وین، و، سوانتو پولک داشتند. ده به شهر کی تبدیل شد. آن وقت پروتس‌های وحشی آمدند و شهر را کمی خراب کردند. سپس براندنبورگ‌ها از مکانی بسیار دور آمدند و آنان هم کمی خراب کردند، همچنین بولسلاو لهستانی هم خواست کمی خرابی برساند و شوالیدهای نظام آلمان هم به خود زحمت دادند که خرابیهای کمی

بازسازی شده را به ضرب شمشیر شوالیه‌ای بار دیگر به طور مشخص نمایان سازند.

بازی تخریب و بازسازی را دوک های پومرل و فرماندهان نظام شوالیه‌ها چندین قرن دنبال کردند، سلطانها و مدعیان سلطنت لهستان، کنت‌های براندنبورگ و کاردینال‌های ولوک لاوک معماران و ماموران تخریب بودند: اوتو، و، والدمار بوگوسا، هانریش فون پلوتسکه - ودیتریش فون آلتن برگ باروی شوالیه‌ای خود را در محلی بنا کردند که در قرن بیستم، در میدان هولیوس از پست لهستان دفاع شد.

هوسیت‌ها آمدند و در اینجا و آنجا آتشی افروختند و بازگشتند. آن وقت شوالیه‌های نظام را از شهر بیرون انداختند، باروهای ایشان را خراب کردند، چون در شهر بارو نمی‌خواستند. شهر لهستانی شد و بد هم نبود. سلطانی که بدین کار توفیق یافت نامش کازیمیرز بود، به بزرگ شهرت یافت و پسر ولادیسلاو اول بود. آن گاه لودویگ آمد و پس از لودویگ هدویگ که با یاگیلو اهل لیتوانی ازدواج کرد و دوران یاگیلوا آغاز شد. پس از ولادیسلاو دوم یک ولادیسلاو سوم آمد، سپس بار دیگر کازیمیرز که چندان علاقه‌ای نداشت و با وجود این سیزده سال تمام پول خوب تجار دانزیکی را در جنگ علیه شوالیه‌های نظام برباد داد. در عوض یوهان آلبرشت بیشتر گرفتار ترکها بود. به دنبال الکساندر، زیگیس موند پیر که زیگمونت استاری هم نامیده می‌شد، آمد. در کتاب تاریخ پس از فصل زیگیس موند آو گوست، فصل مربوط به استفان باتوری می‌آید که لهستانی‌ها با علاقه کشتیهای اقیانوس پیما را به نام او می‌نامند. او شهر را محاصره کرد؛ مدتها آن را تیرباران کرد - چنین می‌توان خواند - ولی نتوانست آن را تسخیر کند. پس از او سوئدی‌ها آمدند و رفتارشان هم سوئدی بود. آنان از محاصره شهر چنان لذت بردند که این کار را چندین بار تکرار کردند. همچنین در آن دوران هلندی‌ها، دانمارکی‌ها، انگلیس‌ها چنان از خلیج دانزیک خوششان آمده بود که تعداد زیادی از کاپیتانهای بیگانه کشتیرانی دانزیک توفیق یافتند به درجه شجاعان دریا ارتقاء یابند. صلح اولیوا - چه طنین

خوب و صلحجویانه‌ای دارد - در آنجا قدرتهای بزرگ برای نخستین بار متوجه شدند که سرزمین لهستانی‌ها برای تقسیم کردن بسیار مناسب است، سوئد، سوئد، باز هم سوئد - شانس اسکی سوئدی، جرعه سوئدی، پرش سوئدی. آن وقت روس‌ها آمدند و ساکسن‌ها، چون امپراتور لاشچینسکی سلطان بیچاره لهستان در شهر پنهان شده بود. به خاطر یک سلطان هزارهشتصد خانه تخریب شد، وقتی لاشچینسکی بیچاره به فرانسه گریخت، چون در آنجا دامادش لوئی می‌زیست، اهالی شهر مجبور شدند یک میلیون پرداخت کنند.

آن وقت لهستان سه بار تقسیم شد. پروس‌ها بی آنکه خوانده شده باشند آمدند و بر سردر دروازه‌های شهر پرندۀ خودشان را بر روی عقاب سلطان لهستان نقاشی کردند. یوهانس فالک، آموزگار همین قدر فرصت یافت که شعر مربوط به آواز کریسمس خود را "O du froehliche" (اوه، شادمانی...) را بسراید که فرانسوی‌ها آمدند، نام ژنرال ناپلئون، راپ بود، دانزیک پس از محاصره‌ای پرمشقت می‌بایست به این ژنرال بیست میلیون فرانک بپردازد. اینکه دوران فرانسوی‌ها دوران وحشت‌انگیزی بود، نباید حتماً مورد تردید قرار گیرد. ولی این دوران هم فقط هفت سال طول کشید، آن وقت روس‌ها آمدند و پروس‌ها و جزیره انبارها را گلوله‌باران کردند و به آتش کشیدند. شهر آزادی، که ناپلئون فکرش را کرده بود، کارش تمام شد. بار دیگر پروس‌ها فرصت یافتند پرندۀ خودشان را بر بالای دروازه شهر نقاشی کنند، این کار را هم کردند و با جدیت به انجام رساندند و بنابر روش پروس‌ها چهارمین رگیمنت سواره، اولین بریگاد توپخانه، نخستین گروه پیشقراولان و اولین رگیمنت سواران خاص در شهر مستقر شدند. در شهر دانزیک سیمین رگیمنت پیاده، هجدهمین رگیمنت پیاده، سومین رگیمنت گاردهای پیاده، چهل و چهارمین رگیمنت پیاده و همچنین رگیمنت پیاده نظام مخصوص نمره ۳۳ فقط به طور موقت مستقر بودند. درحالی که رگیمنت معروف پیاده نمره ۱۲۸ نخست در هزار و نهصد و بیست از شهر خارج شد. نباید فراموش شود که طی دوران پروس‌ها اولین بریگاد توپخانه با افزوده شدن گروه استحکامات و گروه پیاده بدان گسترش یافت و به

رگیمنت توپخانه پروس نمره ۱ تبدیل شد. علاوه بر آن رگیمنت سواران خاص اول و به دنبال آن رگیمنت سواران خاص دوم آمدند. در عوض ششمین رگیمنت نیزه داران فقط مدتی کوتاه بین دیوارهای شهر اقامت داشت. در مقابل خارج از دیوارهای شهر، در حومه لانگ فور باتلیون آموزشی نمره ۱۷ مستقر بود.

در دوران بورگ هارد، راوشنینگ و گرایزر در شهر آزاد فقط پلیس سبزپوش وجود داشت. در سی‌ونه، به دوران فورستر وضع تغییر کرد. همه سربازخانه‌های آجری بار دیگر پر از مردان خندان و سرخوش اونیفورم‌پوش بود که با اسلحه خود شعبده‌بازی می‌کردند. آدم می‌تواند نام تمامی یکانهایی را که از سی‌ونه تا چهل‌وپنج در دانزیک و اطراف آن استقرار یافتند تا از دانزیک به مقصد اقیانوس منجمد برکشتی سوار شوند، بشمارد. ولی اوسکار از این کار صرف‌نظر می‌کند و به سادگی می‌گوید: آن وقت، همان‌طور که اطلاع یافتیم، مارشال روکوسوفسکی آمد. با مشاهده شهر بزرگ تخریب‌نشده دانزیک پیشروان بین‌المللی خود را به یاد آورد، نخست با گلوله باران آن را به آتش کشید تا کسانی که پس از او می‌آمدند بتوانند با بازسازی آن خود را خسته کنند. با کمال شگفتی این بار پس از روس‌ها، پروس‌ها، سوئدی‌ها، ساکن‌ها، یا فرانسوی‌ها نیامدند؛ لهستانی‌ها آمدند.

لهستانی‌ها با باروبه آمدند، از ویلنا، بیالیستوک و لمبرگ و به دنبال منزل گشتند. سراغ ما آقای آمد که خود را فاین گلد می‌نامید، تنها بود، اما چنین می‌نمود که گویا چهار سر خانواده اطرافش را گرفته‌اند، و باید بدان‌ها دستور دهد. آقای فاین گلد فوراً دکان عطاری را تصاحب کرد، به زنش لوبا، که همچنان ناهویدا ماند و پاسخی هم به او نداد، ترازو، بشکه نفت، شبه کالباس مسی، صندوق خالی و با کمال خوشبختی ذخایر زیرزمین را نشان داد. ماریا، که فوراً به عنوان فروشنده استخدام و به زن تخیلی فاین گلد معرفی شد، ماتررات را به آقای فاین گلد نشان داد که سه روز بود در زیر چادری در زیرزمین افتاده بود، چون به خاطر زیادی تعداد روس‌ها، که در خیابانها، همه جا دوچرخه‌ها،

چرخهای خیاطی و زنها را آزمایش می کردند، نمی توانستیم او را به خاک سپاریم.

وقتی آقای فاین گلد نعش را دید که ما آن را بر پشت برگردانده بودیم، دستهایش را به همان نحوی بر سرش کوبید که سالها قبل اوسکار با دیدن اسباب بازی فروشش زیگیس موند مارکوس بر سرش کوبیده بود. همه فامیلش را، نه فقط خانم لوبا را به زیرزمین فراخواند، مسلم همه آنها را دید که آمدند، چون یک یک را به نام خواند، گفت لوبا، یا کوب، برگ، لئون، مندل ولونیا. برای نامبردگان توضیح داد چه کسی در زیرزمین افتاده و مرده است، پس از آن برای ما توضیح داد که همه کسانی که او آنان را صدا کرده است به همین نحو افتاده بوده اند، قبل از اینکه در کوزه تربلینکا ریخته شوند، که او پنج بچه داشته و همه افتاده بوده اند فقط خود او، آقای فاین گلد نیفتاده بود، چون می بایستی کلر بپراکند.

آن وقت به ما کمک کرد تا ماتوزات را از پله بیاوریم بالا در مغازه، بار دیگر فامیلش در اطرافش بودند، از زنش خانم لوبا خواهش کرد به ماریا در شستن نعش کمک کند. ولی او کمک نکرد و باعث شگفتی آقای فاین گلد هم نشد، چون ذخایر را از زیرزمین به مغازه منتقل می کرد. خانم گرف، که مادر تروچینسکی را شسته بود، این بار کمکی نکرد، منزل او پر از روس بود؛ صدای آواز خواندن او شنیده می شد.

هایلانت پیر، که در همان اولین روز اشغال شهر توسط قوای روس کار کفاشی یافته بود و چکمه های روسی را، که طی پیشروی ساییده شده بودند، تخت و پاشنه می انداخت، ابتدا نمی خواست تابوت سازی کند، ولی وقتی آقای فاین گلد با او توافق کرد و برای یک الکتروموتور موجود در انبار هایلانت پیر میگارت دربی از مغازه ما به او عرضه کرد، هایلانت چکمه ها را گذاشت زمین، ابزار کار دیگری و آخرین تکه های تخته جعبه را برداشت.

در آن ایام ما، قبل از آنکه از آنجا هم رانده شویم و آقای فاین گلد زیرزمین را به ما واگذارد، در منزل مادر تروچینسکی، که همسایگان و

لهستانی‌ها به کلی آن را تخلیه کرده بودند، زندگی می‌کردیم. هایلانت پیر در بین آشپزخانه و اتاق نشیمن را از پاشنه در آورد، چون قبلاً در بین اتاق نشیمن و اتاق خواب برای تابوت مادر تروچینسکی مصرف شده بود. پایین، در حیاط هایلانت سیگار دربی می‌کشید و جعبه را سر هم می‌کرد. ما بالا ماندیم صندلی باقی گذاشته در منزل را برداشتم، پنجره شیشه شکسته را باز کردم و از دست پیرمرد، که جعبه را بدون دقت و بی‌آنکه در پایین پا باریک شود سرهم‌بندی می‌کرد، خشمگین بودم.

اوسکار ماتزرات را دیگر ندید، چون وقتی جعبه را روی گاری سبزی بیوه گراف گذاشتند، تخته‌های مارگرین ویتلو رویش میخ شده بود، گرچه ماتزرات در دوران زندگانی‌اش نه تنها مارگرین نخورد، بلکه برای مصارف آشپزی از آن تنفر داشت.

ماریا از آقای فاین گلد، که روی میز مغازه چهار زانو نشسته بود و از لیوانی مقوایی با قاشق عسل مصنوعی می‌خورد تقاضای همراهی کرد، چون از سربازان روس در خیابان‌ها وحشت داشت، فاین گلد نخست اظهار تردید کرد، از زنش لوبا نگران بود، بعد لابد از زنش اجازه گرفت که همراهی کند، چون از روی میز لغزید پایین، عسل مصنوعی را به من داد، من آن را به کررت کوچولو، که آن را تا ته خورد، دادم. ماریا به آقای فاین گلد کمک کرد تا پالتوی بلند سیاهش را، که یقه‌ای از پوست خرگوش خاکستری داشت، بپوشد. قبل از آنکه مغازه را ببندد از زنش خواهش کرد در را به روی هیچ کس باز نکند، کلاه سیلندری، که برایش بسیار کوچک بود، بر سر گذاشت که قبلاً ماتزرات در تشییع جنازه‌های متعدد و عروسیها بر سر گذاشت بود.

هایلانت پیر حاضر نشد گاری سبزی فروشی را تا گورستان شهر بکشد. می‌بایست چکمه‌ها را تخت کند، او گفت که باید کوتاهش کرد. در میدان ماکس هالبه، که برجهایش هنوز دود می‌کرد، پیچید به دست چپ در جاده بروزتر، حدس زدم که به جانب زاسپه پیش می‌رویم. روس‌ها برابر خانه‌ها در آفتابی کمرنگ نشسته بودند، ساعت‌های مچی و ساعت‌های جیبی را جابجا

می کردند، قاشقهای نقره را با شن تمیز می کردند، پستان بند را به عنوان گوش گرم کن به کار می بردند، روی دو چرخه ها فنون سوار کاری به نمایش می گذاردند، از تابلوهای نقاشی، ساعت های پایه بلند، وان حمام، گیرنده رادیو و چوب رخت، میدانی با موانع ایجاد کرده بودند، بین این موانع هشت، حلزونی و مارپیچ می رانندند، از برخورد چیزهایی نظیر کالسکه بچه چراغ های آویز، که از پنجره ها پایین پرتاب می شد، با عکس العمل سریع خود را کنار می کشیدند و به خاطر استعداد در رانندگی تحسین می شدند. هر کجا می گذشتیم بازی برای چند ثانیه متوقف می شد. بعضیها با لباس زیر زنانه روی اونیفورم به ما کمک کردند تا چرخ سبزی فروشی را پیش برانیم، خواستند به ماریا دست درازی کنند، ولی آقای فاین گلد، که روسی حرف می زد و کارت شناسایی هم داشت، آنان را از این کار باز داشت. یک سرباز با کلاه زنانه به ما یک قفس با یک مرغ عشق زنده، که روی چوب نشسته بود، هدیه کرد. کورت کوچولو، که کنار گاری ورجه ورجه می کرد، خواست پرهای رنگین آن را چنگ بزند و بکند. ماریا، که جرأت نداشت هدیه را نپذیرد، قفس را از دسترس کورت کوچولو بالاتر کشید و گذاشت کنار من روی چرخ سبزی فروشی. اوسکار، که آن مرغ عشق برایش زیاد رنگارنگ بود، قفس و پرنده را گذاشت روی جعبه مارگرین بزرگ شده برای ماتزرات. کاملاً عقب نشسته و پاهایم آویزان بود و در چهره آقای فاین گلد می نگریستم که چروک خورده، متفکر تا حدی اخمو چنین می نمود که مسئله ای را مدام از نو محاسبه می کند و حل نمی شود.

کمی بر طبلم نواختم، نوایی شاد، خواستم افکار تیره آقای فاین گلد را بپراکنم، ولی او چروکها را حفظ کرد، نگاهش نمی دادم به کجا خیره ماند، شاید متوجه گالیمین در دوردستها بود؛ فقط طبل مرا نمی دید. اوسکار صرف نظر کرد، بگذاشت تا صدای چرخهای گاری دستی و گریه ماریا بلند شود.

فکر کردم چه زمستان ملایمی، وقتی آخرین خانه های لانگ فور را پشت سر گذاشتیم توجهی به مرغ عشق کردم که به خاطر آفتاب بعد از ظهر، که روی فرودگاه پهن بود، خود را باد کرد.

فرودگاه حفاظت می‌شد، خیابانی که به بروزن منتهی می‌شد، بسته بود. یک افسر با آقای فاین گلد صحبت کرد که در جریان مذاکره کلاه سیلندر را بین انگلستان از هم باز و لاغرش گرفته بود، موهای بور فرمزش نمایان بود. افسر پس از زدن ضربات کوتاهی به جعبه ماتررات، که چون آزمایشی به نظر رسید و سربه‌سر گذاشتن با مرغ عشق به وسیله انگلش، اجازه گذشتن به ما داد، اما دو جوانک حداکثر شانزده ساله، که کلاه کپی‌هایی بیش از حد کوچک و مسلسلهای دستی بیش از حد بزرگ داشتند، برای مواظبت همراه ما کرد.

هایلانت پیر می‌کشید بدون آنکه حتی یک بار رویش را برگرداند. همچنین می‌توانست سیگارتش را در حال کشیدن، بی‌آنکه چرخ را متوقف سازد، با دستش روشن کند. در آسمان هواپیماها معلق بودند، صدای موتور آنها به روشنی شنیده می‌شد، چون در آخر فوریه آغاز مارس بود. فقط چند تکه ابر در اطراف خورشید مانده بود و خود را کم‌کم رنگ می‌کرد. بمب‌افکنها یا در حال پرواز به سوی شبه جزیره هلا بودند یا از هلا باز می‌گشتند، چون در آنجا هنوز باقی مانده لشکر دوم می‌جنگید. مرا هوا و غرش هواپیما غمگین ساختند، هیچ چیز از آسمان مارس بدون ابر پر از هواپیماهایی که گاه به صدای بلند، گاه با مشقت غرش می‌کنند، خسته کننده تر نیست و بیشتر باعث کم‌حوصلگی نمی‌شود، به خصوص که آن دو جوان روس هم در تمام مدت راه‌پیمایی بی‌فایده کوشیدند قدم‌هایشان را منطبق سازند.

شاید چند تخته جعبه، که زود سرهم شده بود، در جریان راندن از روی سنگفرش و سپس اسفالت پرچاله شل شده بود، همچنین ما در جهت مخالف باد حرکت می‌کردیم؛ به هر حال ماتررات بوی مرده می‌داد، اوسکار خوشحال شد که به گورستان زاسپه رسیدیم.

نمی‌توانستیم تا نزدیک نرده آهنگری شده بالا رویم، چون یک تی ۳۴ سوخته روی جاده قرار داشت و آن را کمی قبل از رسیدن به گورستان بسته بود. بقیه تانگها در راه پیشروی به نویفار واسر می‌بایست از جاده‌ای انحرافی استفاده کنند، نشانه‌های حرکت خود را در شنهای سمت چپ جاده بر جا گذاشته و



قسمتی از دیوار گورستان را هم خراب کرده بودند. آقای فاین گلد از هایلانت پیر خواست برود عقب. تابوت را، که کمی در وسط خم شده بود، به دنبال نشانه‌های حرکت تانکها حمل کردند، آنگاه به زحمت از روی دیوار مخروبه گورستان و با آخرین نیرو کمی بین سنگهای قبر وارونه شده یا به پهلو افتاده گذراندند. هایلانت پیر سیگارتش را پک زد و دودش را به دنبال تابوت فرستاد. من قفس و مرغ عشق را حمل می‌کردم. ماریا دو تا بیل به دنبال خود می‌کشید. کورت کوچولو یک کلنگ دو سر حمل می‌کرد، یعنی دور سرش می‌چرخاند، در گورستان کوبید بر سنگ گرانیت خاکستری و خود را به خطر انداخت، ماریا کلنگ را از او گرفت تا به مردها در کندن گور کمک کند.

چه خوب که زمین اینجا ماسه‌ایست و یخ نزده، با این فکر به دنبال یان برونسکی در کنار دیوار شمالی گشتم. اینجا یا آنجا بود. دقیق مقرر نمی‌شد مشخص ساخت، چون تغییر فصول سفید کاری افشاء گر آن زمان را خاکستری و پوشیده همچون همه دیوارهای دیگر گورستان زاسپه کرده بود. از در عقبی باز گشتم، نگاهم را متوجه صنوبرهای خمیده کردم و فکر کردم: حالا ماتزرات را هم اینجا دفن می‌کنند. مرتبط با این واقعیت که در اینجا، در این زمین ماسه‌ای دو همبازی اسکات، برونسکی و ماتزرات، گرچه بدون مامای بیچاره من، دفن شده‌اند به دنبال مفهومی گشتم و تا حدودی هم یافتم.

تدفین همیشه تدفینهای دیگر را به خاطر می‌آورد!

زمین ماسه را باید زیر سلطه درآورد، نیاز به گورکن آزموده بود. ماریا کار را متوقف کرد، نفس‌زنان به کلنگ تکیه داد و باز شروع کرد به گریستن، وقتی کورت کوچولو را دید که از فاصله‌ای دور به مرغ عشق در قفس سنگ می‌اندازد. کورت کوچولو اصابت نکرد، زیاد دور می‌انداخت، ماریا به شدت و صمیمانه گریه کرد، چون ماتزراتش را از دست داده بود، چون در ماتزرات چیزی دیده بود که به نظر من ماتزرات به زحمت نمایان می‌ساخت، ولی برای ماریا پس از آن برای همیشه روشن و دوست‌داشتنی باقی می‌ماند. به رغم حرف زدن، آقای فاین گلد از موقعیت برای رفع خستگی استفاده کرد، چون کندن

گور او را از پا در آورده بود. هایلانت پیر مثل اینکه در جستجوی طلا باشد، بیل را منظم به کار می برد، خاک کنده را پشت سرش می ریخت و دود سیگارتش را در فواصل مشخص بیرون می داد، کمی دورتر دو جوان روس روی دیوار گورستان نشسته بودند و پرحرفی می کردند. علاوه بر آن هواپیماها و خورشید را که هر لحظه رسیده تر می شد، می نگریستند.

حدود یک متر کنندند، اوسکار بیکار و مردد بین سنگهای گرانیت کهنه، بین صنوبرهای سر فرو آورده، بین بیوه ماتزرات و کورت کوچولو، که به مرغ عشق سنگ پرت می کرد، ایستاده بود.

باید یا نباید؟ تو در بیست و یکمین سال زند گیت هستی اوسکار. باید یا نباید؟ یک یتیم هستی. بالاخره تو باید. از زمانی که مامای بیچاره ات دیگر وجود ندارد، تو از مادر یتیمی. همان زمان می بایست تصمیم گرفته باشی. آن وقت پدر احتمالیت یان برونسکی را زیر پوسته زمین قرار دادند. احتمالاً یتیم کامل شدی، در اینجا، روی این ماسه ایستادی که نامش زاسپه است و یک پوک فشنگ کمی اکمیده شده در دست گرفته بودی. باران می بارید و یک یو ۵۲ برای نشستن فرود آمد. مگر همان زمان، اگر هم در صدای بارش باران نه، پس در صدای غرش هواپیمای مسافربری «باید، نباید» به وضوح شنیده نشد؟ تو به خودت گفתי این صدای باران است، این صدای موتور است، به چنین صداهای یکنواخت هر متنی را می توان چسباند. تو نخواستی روشنتر بشنوی فقط اجمالاً شنیدی.

باید یا نباید؟ حالا یک سوراخ برای ماتزرات، دومین پدر احتمالی تو می کنند، بیش از این بنا بر اطلاع تو پدر احتمالی وجود ندارد. پس چرا باز هم با دو شیشه سبزرنگ شعبده بازی می کنی؛ باید، نباید؟ دیگر از چه کسی می خواهی بررسی؟ از صنوبرها، که حتی برای خودشان هم جای سؤال اند؟

آن وقت صلیبی چدنی باریک با تزیینی پوسیده و حرفهای پوسته شده یافتم: ماتهیله کونکل - یا رونکل - باید یا نباید - در ماسه بین گل تیغها وارزن ساحلی - باید - سه یا چهار - نباید - صلیب فلزی رنگ زده پوسته پوسته شده به

بزرگی بشقاب که در گذشته برگ بلوط یا برگ غار را نمایان می‌ساختند، -  
 نباید - آنها را در دست وزن کردم - آیا باید - نشانه گرفتم - باید - قسمت  
 اضافی انتهای صلیب - یا نباید - قطرش - باید - شاید چهار سانتیمتر بود - نباید  
 - فاصله دو متری را برای خود تعیین کردم - باید - و انداختم - نباید - کنارش -  
 آیا بار دیگر باید - صلیب آهنین کج ایستاد - باید - ماتهیله کونکل، یا اسمش  
 رونکل بود - باید - رونکل یا کونکل - باید - این ششمین پرتاب بود و من هفت  
 پرتاب برای خودم مقرر کرده بودم و شش بار نشد و برای هفتمین بار پرتاب  
 کردم - باید - روی آن افتاد - باید - ماتهیله را حلقه‌وار گرفت - باید - برگ  
 غار برای دوشیزه کونکل - باید؟ از خانم رونکل جوان پرسیدم - ماتهیله گفت  
 بله؛ او خیلی زود مرده بود، در سن بیست و هفت سالگی و در بیست و هشت متولد  
 شده بود. من در بیست و یکمین سال زندگیم بودم، زمانی که پرتاب در هفتمین  
 آزمایش به نتیجه رسید، وقتی جمله - «باید یا نباید؟» - را به جمله‌ای اثبات  
 شده، حلقه دریافته، هدف‌گیری شده، فتح شده، «باید!» ساده کردم.

وقتی اوسکار با «باید» بر روی زبان و با «باید» در قلب به سوی  
 گورکنها بازگشت، مرغ عشق پرپر می‌زد، چون سنگ کورت کوچولو به او  
 اصابت کرده بود و پر می‌ریخت. از خودم پرسیدم چه سؤالی پسر مرا بر آن  
 داشته است که آن قدر سنگ به سوی مرغ عشق پرتاب کند تا آخرین آن  
 اصابت کند و پاسخ را بدهد. جعبه را در آن گور تقریباً یک متر و بیست  
 گود شده فرو برده بودند. هایلانته پیر عجله داشت، ولی بایست منتظر بماند،  
 چون ماریا به طریق کاتولیک دعا خواند، چون آقای فاین گلد کلاه سیلندر را  
 جلوی سینه گرفت و با چشمانش در گالین بود. همچنین کورت کوچولو  
 نزدیکتر آمد. شاید پس از اصابت سنگ تصمیمی گرفته بود و به این یا آن  
 دلیل، اما همانند اوسکار مصمم به گور نزدیک شد.

از این عدم اطمینان زجر کشیدم. او پسر من بود که موافق یا مخالف  
 چیزی تصمیم گرفته بود. تصمیم گرفته بود، عاقبت در وجود من پدر واقعی خود  
 را بشناسد و دوست دارد؟ آیا اکنون، که دیر شده بود، تصمیم گرفته بود طبال

طبل حلبی شود؟ یا تصمیم او چنین بود: مرگ بر پدر احتمالی او سکار که پدر احتمالی ماتررات را فقط به این دلیل با نشان حزبی اش کشت که از پدرها سیر شده بود؟ ممکن هم بود که تعلق کودکانه، آن سان که بین پدرها و پسرها به کوشش می‌ارزد، جز به صورت ضربه مرگ ظاهر نگردد؟

درحالی که هایلانت پیر جمعۀ محتوی ماتررات و نشان حزبی داخل مری ماتررات و گلوله‌های یک مسلسل دستی روسی در شکم ماتررات را بیشتر به داخل گور می‌انداخت تا آنکه فرو برده، او سکار پیش خود اعتراف کرد که ماتررات را به عمد کشته است، چون به احتمال زیاد نه فقط پدر احتمالی اش، بلکه پدر حقیقی اش بود؛ همچنین چون از این کار خسته شده بود که در سراسر زندگانی اش یک پدر به دنبال خود بکشد.

بنابراین صحیح نیست که سنجاق نشان حزبی باز بود وقتی من آن بون بون را از کف زیرزمین برداشتم. سنجاق آن در دست بسته من باز شد. بازو خراشیده آن بون بون چسبیده را دادم به ماتررات، تا نشان را پیش او بیابند، تا حزب را بگذارد روی زبانش، تا دچار خفقان شود. از حزبش، از من، از پسرش، چون این وضع می‌بایست به پایانی برسد!

هایلانت پیر شروع کرد به بیل زدن. کورت کوچولو به او کمک کرد، با ندانم کاری، اما با جدیت. من ماتررات را هرگز دوست نداشتم. گاهی به او علاقمند می‌شدم. بیشتر به عنوان یک آشپز تا یک پدر مواظب من بود. آشپز خوبی بود. اگر امروز هم گاهی دلم برایش تنگ می‌شود، این کوفته‌های کونیزبرگی اوست، قلوۀ خوک ترش اوست، ماهی سفید رودخانه‌ای او با ترب و خامه است، خوراکیهای اوست مانند: سوپ مارماهی، دنده خوک دودی با کلم تخمیر شده و بریانهای فراموش‌ناشدنی روزهای یک‌شنبه‌اش که هنوز هم مزه آنها را روی زبانم و لای دندانهایم احساس می‌کنم. فراموش شده بود که برای او، که احساسش را به سوپ مبدل می‌کرد، یک قاشق آشپزی در تابوت بگذارند. فراموش شده بود که یک دست ورق اسکات در تابوت او بگذارند. آشپزش از بازی اسکات او بهتر بود. با وجود این بهتر از یان برونسکی، تقریباً

به خوبی مامای بیچاره من بازی می کرد. ثروت او همین بود، تراژدی او همین بود. ماریا را هرگز بر او نبخشیدم، گرچه با او خوب رفتار می کرد، هرگز او را نزد و اغلب، وقتی ماریا دنبال دعوا می گشت، کوتاه می آمد. مرا هم به وزارت بهداشتی رایش نسپرد و نامه را زمانی امضاء کرد که دیگر پست حمل نمی شد. به هنگام تولدم، زیر نور لامپ چراغ برق مرا برای مغازه اش در نظر گرفت. برای اینکه مجبور نشوم پشت پیشخوان بایستم، هفده سال پشت حدود یک صد طبیل حلبی قرمز سفید لاک زده قرار گرفتم. حالا ماتزرات آرام گرفته بود و دیگر نمی توانست برخیزد. هایلاننت پیر رویش را پوشاند و در جریان آن سیگارت دربی ماتزرات را دود کرد. اوسکار اکنون می بایست مغازه را اداره کند، ولی در این بین آقای فاین گلد با چندین سر عائله ناهویدایش اداره مغازه را به عهده گرفته بود. مابقی برای من ماند: ماریا، کورت کوچولو و مسئولیت هر دوی آنان. ماریا گریه می کرد و هنوز هم صمیمانه و کاتولیک دعا می خواند. آقای فاین گلد در گالیسین بود یا مسئله پیچیده ای را حل می کرد، کورت کوچولو خسته بود، اما بدون وقفه بیل می زد. روی دیوار گورستان روس های جوان پر حرف نشسته بودند. هایلاننت پیر منظم و غرغرکنان ماسه گورستان زاسپه را روی تخته های جعبه مارگوین می ریخت. چند حرف از کلمه ویتلورا اوسکار هنوز می توانست بخواند، آن وقت حلب را از گردن برداشت، دیگر نگفت «باید یا نباید؟» بلکه گفت «باید انجام شود!» و طبیل را جایی پرتاب کرد که به حد کافی ماسه روی تابوت ریخته بود، تا ورجه ورجه و صدا کند. چوب ها را هم به دنبال طبیل انداختم. آنها در ماسه فرو ماندند. این طبیل مربوط به دوران غبارکناها بود. از ذخایر دوران تآتر جبهه. ببرا این حلبها را به من هدیه کرده بود. استاد رفتار مرا چگونه قضاوت می کرد؟ مسیح بر این طبیل طبالی کرده بود و یک روس چهارشانه. دیگر از آن کار زیادی ساخته نبود. ولی چون مقداری خاک بر سطح آن بر خورد، صدا کرد. در بار دوم هم کمی صدا کرد. در سومین بار دیگر صدایی نداد، هنوز کمی لاک سفید می نمود، تا آنکه ماسه آن را هم پنهان و شبیه سایر ماسه ها کرد، با ماسه بیشتر، مقدار شن روی طبیل هم اضافه شد،

افزوده شد و رشد کرد - و من هم شروع به رشد کردم، با خون‌دماغی شدید رشد من متظاهر گشت.

کورت کوچولو اولین کسی بود که متوجه خون‌دماغ من شد. «خون می‌یاد، از اون خون می‌یاد!» او فریاد زد و آقای فاین گلد را از گالیسین فرا خواند، ماریا را از دعا بیرون کشید، حتی دو روس جوان را، که هنوز هم روی دیوار نشسته بودند رو به سوی بروزن حرافی می‌کردند، به نگاهی کوتاه و وحشت‌زده مجبور ساخت.

هایلانت پیر بیل را در ماسه فرو برد، کلنگ را برداشت و گردن مرا به آن آهن سیاه آبی چمباند. خنکی آن موثر واقع شد. خون دماغ کمتر شد. هایلانت پیر باز مشغول بیل زدن شد و دیگر ماسه زیادی اطراف گور نداشت، خون دماغ من کاملاً بند آمد، ولی رشد کردنم ادامه یافت و از درونم صدای استخوانهایم شنیده شد.

وقتی هایلانت پیر کار قبر را تمام کرد، از قبر دیگری صلیب چوبی پوسیده‌ای را که نبشته نداشت بیرون کشید و آن را در تپه تازه تقریباً بین سر ماتزرات و طبل مدفون شده من فرو برد. او گفت: «تمام شد!» و اوسکار را که نمی‌توانست بدود، بغل کرد، حمل کرد، دیگران را، همچنین روس‌های جوان را با مسلسلهای دستیشان از گورستان، از روی دیوار تخریب شده، به دنبال نشانه‌های تانکها به سوی چرخ‌دستی، که روی خط تراموا در جایی که تانک در وسط خیابان کج قرار داشت، کشاند. از روی شانه‌ام پشت‌سرم، گورستان زاسپه را نگریستم. ماریا قفس مرغ عشق را در دست داشت، آقای فاین گلد ابزارها را حمل می‌کرد، کورت کوچولو چیزی حمل نمی‌کرد، روس‌های جوان کلاه کپی‌های زیادی کوچک و مسلسلهای دستی زیادی بزرگ خود را حمل می‌کردند، صنوبرهای ساحلی خم شده بودند.

از روی ماسه بر خیابان اسفالت، روی تانک قراضه شوگر لئو نشسته بود. در آن بالا هواپیماها از هلا می‌آمدند، به هلا پرواز می‌کردند. شوگر لئو مواظب بود که دستکشهایش از تی ۳۴ سوخته سیاه نشود. آفتاب با ابرهای سیر شده بر

برج زوهورت می‌تایید. شوگر لئو از تانک لغزید پایین.

هایلاننت پیر از دیدن شوگر لئو شاد شد «یه همچه چیز یوکی دیده! دنیا زبروزبر مشه، فقط شوگر لئو را نم‌تونه از پا در آره.» با خوش‌قلبی با دست آزادش زد به کت سیاه او و برای آقای فاین گلد توضیح داد: «این شوگر لئو ماست. حالا می‌خواد بهمون تسلیت بگه و دستمونو فشار بده.»

همین هم شد. لئو دستکش را تکان داد و به همه حاضران، در حالی که آب دهانش را می‌پراکند، همان‌طور که رسمش بود، تسلیت گفت و پرسید: «پروردگار را دیدید؟» هیچ کس او را ندیده بود. ماریا نمی‌دانم چرا، قفس و مرغ عشق را به لئو هدیه کرد.

وقتی شوگر لئو آمد پیش اوسکار، که هایلاننت‌پیر او را روی چرخ نشانده بود، چهره‌اش تغییر کرد، باد لباسش را پف انداخت. رقصی پاهایش را به حرکت درآورد. «پروردگار، پروردگار!» فریاد زد و پرنده عشق را در قفسش تکان داد. «او را ببینید که رشد می‌کند، ببینید چگونه رشد می‌کند!»

آن وقت آن را همراه با قفس به آسمان پرتاب کرد، دوید، پرواز کرد، رقصید، تلوتلو خورد، سکندری خورد، با پرنده، که جیغ می‌زد، متصاعد شد، چون همچون پرنده در نهایت بال داشت، بال می‌زد و از وسط مزارع به جانب مزارع آب انداخته می‌جهید. صدایش، فریادش بین صدای آتش دو مسلسل دستی شنیده شد: «رشد می‌کند، رشد می‌کند!» همچنان فریاد کشید، وقتی دو روس جوان خشاب مسلسلشان را تجدید کردند: «رشد می‌کند!» حتی بار دیگر وقتی مسلسل‌های دستی، زمانی که اوسکار از پلکانی بدون پله فرو افتاد، در حال رشد کردن در اغمایی، که همه چیز درک می‌شود، فرو رفت، هنوز هم آن پرنده را، آن صدا را، آن غراب را می‌شنیدم - لئو پیام داد: «او رشد می‌کند. او رشد می‌کند، او رشد می‌کند...»

## ضد عفونی

شب گذشته رویایی سریع به سراغ من آمد. همچون روزهای ملاقاتی، وقتی دوستان می آیند، جریان یافت. رویاها در را برای یکدیگر نگاه داشتند، پس از آنکه برایم آنچه را رویاها قابل شرح دادن می دانند شرح دادند، رفتند: قصه های بی معنی پر از تکرار، تک گویی هایی که متأسفانه نمی شود نشنیده گرفت، چون نافذ و همراه با اطوار بازیگران بد اجرا می شود. وقتی هنگام صبحانه خواستم رویا را برای برونو شرح دهم، نتوانستم از شرش خلاص شوم، چون آن را فراموش کرده بودم: اوسکار استعداد شرح دادن رویا را ندارد.

درحالی که برونو صبحانه را جمع می کرد، ضمنی از او پرسیدم: «برونوی عزیز حالا بلندی قد من چه قدر است؟»

برونو بشقابی را، که مربا روی آن بود، گذاشت روی فنجان قهوه و

نگران پاسخ داد: «ولی آقای ماتررات شما که باز هم مربا نخوردید.»

این اعتراض را می شناختم. همیشه پس از اتمام صبحانه عنوان می شد.



ولی برونو هر روز مقداری مربای توت‌فرنگی می‌آورد تا من آن را فوراً با تکه‌ای کاغذ، با روزنامه‌ای که آن را به صورت سقف تا می‌کردم بیوشانم، چون مربا را نه می‌توانم ببینم و نه می‌توانم بخورم، به همین دلیل هم اعتراض برونو را به سادگی رد کردم: «تو که می‌دانی، برونو، من در بارهٔ مربا چه فکر می‌کنم - بهتر است به من بگویی بلندی قدم چه قدر است.»

برونو چشمان یک هشت پا را دارد که نسل آنها ور افتاده. این نگاه ماقبل تاریخی را به محضی که بخواهد فکر کند می‌فرستد به سوی سقف اتاق و معمولاً در همان جهت هم حرف می‌زند، بنابراین امروز صبح هم در جهت سقف اتاق گفت: «اما این مربای توت‌فرنگی است!» و وقتی پس از سکوت طولانی - چون با سکوت‌م سؤال مربوط به قد اوسکار را تأیید کردم - برونو از سقف چشم برداشت و به میله‌های زردهٔ تختخواب من چسبید، شنیدم که گفت شد که قد من یک متر و بیست و یک سانتیمتر است.

«برونو نمی‌خواهی برای رعایت اصول یک بار دیگر اندازه بگیری؟»

برونو بی‌آنکه نگاهش را منحرف کند، از جیب پشت شلوارش متری چوبی بیرون کشید، تقریباً خشن و با قدرت لحاف مرا کنار زد، پیراهنم را که بالا رفته بود کشید روی عورتم، آن متر به شدت زردرنگ را، که در یک‌وهفتادوهشت شکسته بود، باز کرد، روی من گرفت، به دقت جابجا کرد، با دستهایش دقیق، اما نگاهش در دوران اژدهاها بود، بالاخره وقتی نتیجه را می‌خواند، متر را گذاشت روی من آرام گیرد: «هنوز هم یک متر و بیست و یک سانتیمتر!»

چرا لازم است به هنگام باز کردن متر چوبی، به هنگام جمع کردن صبحانه چنین جنجال کند؟ از اندازهٔ من خوشش نمی‌آید؟ وقتی که برونو با سینی صبحانه، با آن متر چوبی به رنگ زردهٔ تخم‌مرغ در کنار مربای توت‌فرنگی به رنگ طبیعی از اتاق خارج شد، در راهرو بار دیگر چشمش را به سوراخ دیده‌بان چسباند - قبل از اینکه مرا با یک متر و بیست سانتیمتر قد بالاخره تنها بگذارد نگاهش مرا پیر کرد.

بنابراین اوسکار به این بزرگی است! برای یک گورزا، یک لی‌لی‌پوت زیادی بزرگ است. روزویتی‌ای من، راگونا فرق سرش در چه سطحی قرار داشت؟ استاد ببرا، که مستقیم از نسل پرنس اویگن بود، چه اندازه‌ای را می‌بایست حفظ کند؟ حتی کیتی و فلیکس را هم می‌توانستم از بالا بنگرم. درحالی که همه آنهايي که نام بردم روزگاری اوسکار را، که تا بیست و یک سالگی نود و چهار سانت قدش بود، از روی حسد و دوستانه می‌نگریستند.

وقتی موقع تدفین ماتررات در گورستان زاسپه سنگی بر پشت سرم خورد شروع به رشد کردم.

اوسکار گفت سنگ. تصمیم گرفتم گزارش وقایع گورستان را تکمیل کنم.

وقتی بازی کنان درک کردم که برای من دیگر «باید یا نباید؟» وجود ندارد، بلکه فقط «باید، مجبورم، می‌خواهم!» طبل را از روی شکم برداشتم، با چوبهایش انداختم توی قبر ماتررات، تصمیم به رشد گرفتم، فوراً هم از صدایی در گوشم، که تشدید می‌شد، زجر کشیدم، در این موقع سنگی به بزرگی گردو بر پشت سرم خورد که پسرک کورت با نیروی چهارونیم سالگی آن را پرتاب کرده بود. گرچه این اصابت باعث شگفتی من نشد - حدس می‌زدم نسبت به من خیالی در سر دارد - با وجود این روی طبلم در گور ماتررات افتادم. هایلانت پیر با پنجه‌های خشنش مرا از سوراخ بیرون کشید، ولی طبل و چوب طبلها را گذاشت همان پایین بماند، چون خون دماغ مشخص شد، پشت گردنم را به کلنگ آهنی چسباند. خون دماغ، همانطور که می‌دانیم، زود بند آمد ولی رشد ادامه یافت، اما چنان کم بود که فقط شوگر لئو آن را درک کرد و به صدای بلند، در حال بال زدن و سبک همچون پرنده‌ای آن را اعلام داشت.

تا این حد تکمیل گزارش که در واقع لزومی نداشت، چون رشد من قبل از پرتاب سنگ و سقوط در گور ماتررات آغاز شده بود. ولی برای ماریا و آقای فاین گلد فقط برای رشد من یک دلیل وجود داشت که آن را بیماری می‌نامیدند: سنگ اصابت کرده بر پشت سر، سقوط در گور. ماریا کورت

کوچولو را همانجا در گورستان زد. دلم به حال کورت سوخت، چون بهر حال ممکن بود چنین باشد که او سنگ را به سوی من پرتاب کرده بود تا کمکی کرده و رشد مرا تسریع کند. شاید میخواست بالاخره یک پدر حسابی، یک پدر رشید یا فقط جانشینی برای ماتزرات داشته باشد؛ چون پدر را در وجود من هرگز نشاخت و محترم نداشت.

طی دورانی که رشد می کردم و حدود یک سال طول کشید، پزشکها و خانم پزشکهای فراوانی بودند که گناه سنگ پرتاب شده و سقوط را تأیید کردند، بنابراین گفتند و در پرونده بیماریم ثبت کردند: اوسکار ماتزرات یک اوسکار ناقص است، چون سنگی بر پشت سرش اصابت کرده است - و از این قبیل و از این قبیل...

در اینجا لازم است سومین سالگرد تولدم به یاد آورده شود. بزرگترها درباره آغاز داستان واقعی من چه باید گزارش کنند: در سن سه سالگی اوسکار ماتزرات از پلکان زیرزمین سقوط کرد روی کفپوش بتونی زیرزمین، به علت این سقوط رشد او متوقف ماند، و از این قبیل و از این قبیل...

در این گزارشها می توان اعتیاد قابل درک انسانها را مشاهده کرد که می خواهند برای هر اعجازی دلیلی اثباتی ارائه دارند. اوسکار ناچار باید اذعان کند که او هم هر معجزه‌ای را دقیقاً بررسی می کند قبل از آنکه آن را به عنوان تخیلی باورنکردنی کنار بگذارد.

از گورستان زاسپه که بازگشتیم مستاجرین تازه‌ای در منزل مادر تروچینسکی یافتیم. یک فامیل هشت نفره لهستانی آشپزخانه و هر دو اتاق را پر کرده بودند. مردمان خوبی بودند، خواستند ما را، تا زمانی که جای دیگری بیابیم، نزد خود نگاه دارند، ولی آقای فاین گلد مخالف این اقامت گروهی بود، خواست اتاق خواب را دوباره به ما واگذارد و فعلاً خودش به اتاق نشیمن کفایت کند. این را ماریا نمیخواست. به نظر او متناسب با بیوگی تازه او نبود که یک آقای تنها این چنین نزدیک زندگی کند. فاین گلد، که گه گاه بی توجه می ماند که خانم لوبا و فامیل در اطرافش هستند، که اغلب آن زن جدی را پشت سر

خود احساس می‌کرد، فرصت یافته بود دلیل ماریا را درک کند، ولی زیرزمین را برای ما خالی کرد. حتی کمک کرد تا انبار آماده شود، ولی اجازه نداد که من هم به زیرزمین منتقل شوم. چون بیمار بودم، به شدت بیمار، برایم در اتاق نشیمن، کنار پیانوی مامای بیچاره‌ام، محل استراحتی آماده کردند.

مشکل بود پزشکی پیدا کرد. اغلب پزشکان شهر به موقع و همراه با نیروها شهر را ترک کرده بودند، چون بیمه اجتماعی پروس شرقی در ژانویه به غرب منتقل شد و بدین ترتیب اصطلاح بیمار برای بسیاری از پزشکان مفهوم خود را از دست داد. پس از مدتی جستجو آقای فاین گلد در مدرسه هلنه لانگه، که در آنجا زخمیهای نیروهای نظامی آلمان و قشون سرخ کنار هم خوابیده بودند، یک خانم پزشک از اهالی البیگ یافت که آنجا دست و پا می‌برید. او قول داد بیاید، پس از چهارروز آمد، کنار من نشست، سیگارت کشید، سه یا چهارسیگارت پشت سرهم و پس از چهارمین سیگارت خوابش برد.

آقای فاین گلد جرأت نکرد او را بیدار کند. ماریا با لجبازی به او سیخ زد، اما خانم پزشک وقتی به خود آمد که سیگارت تا ته سوخته انگشت سیاه دست چپ او را سوزاند. فوری از جا پرید، ته سیگارتش را روی فرش لگد کرد و کوتاه و هیجان‌زده گفت: «باید مرا ببخشید. سه هفته اخیر چشم برهم نگذاشتم. در کزه مارک ما روی جسر بودیم، همراه با بچه‌های کوچک پروس شرقی، ولی نتوانستیم از رودخانه رد شویم، فقط نیروها رد شدند. حدود چهارهزار بچه، همه ور پریدند.» آن وقت لحظه‌ای کوتاه به من دست زد، همان‌طور که لحظه‌ای قبل درباره بچه‌های کوچک ور پریده حرف زده بود، سیگارت نازه‌ای چپاند توی صورتش، آستین دست چپش را بالا زد، آمپولی از کیفش درآورد و درحالی که به خودش آمپول تقویت را تزریق می‌کرد، خطاب به ماریا گفت: «نمی‌توانم بگویم این پسر چه وضعی دارد. باید بیریدش به بیمارستان، ولی نه اینجا. کاری کنید که رد شوید، به سوی غرب. زانو، دستها و کتفهایش متورم شده‌اند. سرش هم قطعاً شروع می‌کند، دستمال سرد بگذارید. چند تا قرص

برایتان می‌گذارم، اگر درد داشت و نتوانست بخوابد.»

از این خانم پزشک تند و تیز خوشم آمد که نمی‌دانست من چه وضعی دارم و آن را هم اذعان داشت. ماریا و آقای فاین گلد طی هفته‌های بعد صدها دستمال تر بر اعضای من گذاشتند که مطلوب بود، ولی نتوانستند مانع گردند که زانوهایم، دستم و شانه‌هایم، همچنین سرم همچنان متورم‌تر گردند و درد کنند. به‌خصوص از سرم که از پهنا کش می‌آمد، ماریا و آقای فاین گلد وحشت کردند. از آن قرصها به من دادند، ولی به زودی تمام شد. فاین گلد شروع کرد با خط کش و مداد منحنی تب مرا بکشد، ولی در انجام این کار دچار تخیل شد، در بنیانی تخیلی درجات تب مرا ترسیم کرد، با ترمومتری که در بازار سیاه با عسل مصنوعی عوض کرده بود پنج بار در روز تب مرا می‌سنجید که سپس بر منحنی آقای فاین گلد چون کوهستانی وحشت‌انگیز و بریده بریده می‌نمود - آلپ را مجسم ساختم - درحالی که تب من چندان هم ماجرابی نبود: صبح‌ها معمولاً سی‌وهشت؛ تا شب به سی‌ونه می‌رساندم؛ سی‌ونه و چهار عشر حداکثر تب در دوران رشد بود. در تب چیزهایی شنیدم و دیدم، در چرخ فلک نشسته بودم، می‌خواستم پیاده شوم، اما اجازه نداشتم. تعداد زیادی بچه کوچک در اتومبیل آتش‌نشانی، در داخل قوهای توخالی، بر پشت سگ، گربه، ماده خوک و گوزن نشسته بودیم، رانده می‌شدیم، رانده می‌شدیم، می‌خواستیم پیاده شویم، اما اجازه نداشتم. آن وقت همه بچه‌های کوچک گریه کردند، مثل من می‌خواستند از داخل ماشین آتش‌نشانی، قوهای توخالی بیایند بیرون، از پشت گربه‌ها، سگ‌ها، گوزن‌ها و ماده خوک‌ها بیایند پایین. دیگر نمی‌خواستند چرخ‌وفلک سواری کنند، ولی اجازه نداشتند پیاده شوند. چون پدر آسمانی آنجا ایستاده بود، کنار صاحب چرخ‌وفلک و برای ما دایم از نو یک دور دیگر می‌پرداخت. و ما دعا کردیم: «آخ، پدر ما، ما می‌دانیم که تو پول خرد زیادی داری، که تو دوست داری ما چرخ‌وفلک سواری کنیم، که تولدت می‌بری گردی این جهان را به ما اثبات کنی. خواهش می‌کنیم کیف پول خردت را بگذار در جیب، بگو ایست، توقف، تمام است، تعطیل شد، کافی است، پیاده شوید، آخر وقت است - ما

بچه‌های کوچک سرمان گیج می‌رود، چهارهزار نفر ما را به کزه مارک در ساحل و یکسل بردند، ولی ما نتوانستیم از رود بگذریم، چون چرخ‌وفلک تو، چون چرخ‌وفلک تو...»

اما خداوند مهربان، پدر ما، صاحب چرخ‌وفلک لبخند زدند، همان‌طور که در کتاب نوشته است، بار دیگر سکه‌ای از کیف پول خرد بیرون جهید تا چهارهزار بچه کوچک، بین آنان اوسکار، در اتومبیل آتش‌نشانی و قوهای توخالی، بر پشت گربه‌ها، سگ‌ها، ماده خوک‌ها و گوزن‌ها دور بزنند، و هر بار وقتی که گوزن من - امروز هم هنوز خیال می‌کنم بر پشت گوزنی نشسته بودم - مرا از جلوی پدر ما و صاحب چرخ و فلک می‌گذرانند، او چهره‌ای متفاوت عرضه می‌کرد: این راسپوتین بود که سکه‌ای را برای دور بعد خنده‌کنان با دندانهایش گاز گرفت؛ این پرنس شاعر، گوته بود که از کیسه‌ای ظریف بافته سکه را بیرون کشید، که بر آن همه چهره‌های پدر ما نمایان بود، و بار دیگر راسپوتین جنجالی، پس از آن آقای فون گوته با آرامش. کمی دیوانگی همراه با راسپوتین، نیروهای نظام‌دهنده در اطراف گوته. توده، شورش دور را دور راسپوتین مثل‌های متناسب برای تقویم از گوته... و بالاخره خم شد - نه به علت اینکه تب فروکش کرد، بلکه چون کسی دائماً در تب با ملاحظت خم می‌شد - آقای فاین گلد خم شد و چرخ‌وفلک را متوقف ساخت. آتش‌نشانی، قو و گوزن را از حرکت بازداشت، سکه‌های راسپوتین را بی‌ارزش کرد، گوته را فرستاد بالا پیش مادرها، بگذاشت که چهارهزار بچه کوچک از آنجا پرواز کنند، به سوی کزه مارک از روی رود و یکسل در قلمروی آسمان - و اوسکار را از رختخواب تب برداشت، او را گذاشت روی ابری از لیزول، یعنی مرا ضد عفونی کرد.

اوایل این کار با شپش ارتباط داشت و پس از آن عادت شد. شپش را نخست نزد کورت کوچولو یافت، پس از آن نزد من، نزد ماریا و خودش. احتمالاً آن مغول شپش‌ها را برای ما جا گذاشته بود، همان که از ماریا ماتررات را گرفت. آقای فاین گلد چه نعره‌ای زد وقتی شپش‌ها را دید. زنش و بچه‌هایش را صدا کرد، همه فامیلش را مشکوک به آلودگی به حشره دانست، انواع

گردهای ضد عفونی را با عسل مصنوعی و بلغور تاخت زد، شروع کرد خودش را و همه فامیلش را، کورت کوچولو را، ماریا و من را، همچنین رختخواب بیماری مرا هر روز ضد عفونی کند. او ما را با گرد مالش داد، تب مرا سوزاند، سخنرانی می کرد، برایم حکایت می کرد از واگونها، باری پر از کاربول، کلور و لیزول که او افشانده بود، پراکنده و پخش کرده بود، زمانی که مأمور ضد عفونی در بازداشتگاه تربلینکا بود، هر روز ساعت دو جاده های بازداشتگاه، خوابگاهها، اتاقهای دوش، تنورهای سوزاندن اجساد، لباسهای رویهم انباشته، منتظرینی که هنوز دوش نگرفته بودند، دراز کشیده هایی که دوش گرفته بودند، آنچه از تنورها بیرون می آمد، هر چه قرار بود داخل تنورها برود، ماریوز فاین گلد، مأمور ضد عفونی بر همه آنان آب لیزول می پاشید برای من اسامی را می گفت، چون اسم همه را می دانست: از بیلاور داستان می گفت، بیلاور در یک روز گرم اوت به مأمور ضد عفونی توصیه کرده بود، خیابان های بازداشتگاه تربلینکا را با آب لیزول ضد عفونی نکند، بلکه نفت بپاشد. آقای فاین گلد همین کار را کرد. بیلاور کبریت داشت، زو و کورلاند پیر از ضد. او. ب. همه را قسم داد. مهندس گالوسکی در انبار مهمات را شکست. بیلاور آقای سر گروه کونتر را تیر زد. شتول باخ و وارینسکی پریدند روی زیسنیس. دیگران به جان مأموران تراونیکس افتادند. عده ای دیگر نرده ها را خوابانند. اما سردسته شوپکه، که عادت داشت هر وقت جماعت را به سوی دوشها هدایت می کرد شوخی کند، جلوی در ورودی بازداشتگاه ایستاده بود و آتش کرد. ولی این کار هم به او کمکی نکرد، چون بقیه از روی او گذشتند؛ آدک کاوه، موتل لویت و هنوخ لور، همچنین هرش روت بلات و لتکه زاگیل و توسیاس بارن و زنش دبورا. لولک بگل مان فریاد کشید: «فاین گلد هم باید بیاید، قبل از اینکه هواپیما برسد.» اما آقای فاین گلد هنوز منتظر خانمش لوبا بود. ولی لوبا آن زمان هم دیگر نمی آمد، وقتی فاین گلد او را صدا کرد. آن وقت او را چپ و راست گرفتند. چپ یا کوب گلرنتر و راست مردخای شوارس بارد. جلوی آنان دکتر آتلاس کوچک اندام می دوید، که در بازداشتگاه تربلینکا، بعدها در جنگلهای نزدیک ویلنا پراکندن

دایمی لیزول را توصیه می‌کرد، که مدعی بود: لیزول مهمتر از زندگی است! آقای فاین گلد می‌توانست این ادعا را تأیید کند، چون او مرده‌ها را، نه یک مرده را، عدد چه می‌تواند بیان کند، می‌گویم مرده‌ها را با لیزول ضدعفونی کرده بود. آنقدر اسم بلد بود که حوصله را سر می‌برد، که برای من که در لیزول شناور بودم سؤال مربوط به زندگی و مرگ با صدها هزار نام آنقدر مهم نبود که این سؤال که آیا زندگی، و اگر زندگی نه پس مرگ به موقع با ماده ضدعفونی آقای فاین گلد ضدعفونی شده است.

ولی پس از آن تبم فروکش کرد و آوریل شد. آن وقت تبم بار دیگر شدت یافت، چرخ و فلک چرخید، آقای فاین گلد بر زنده و مرده لیزول پراکند. آن وقت تبم بار دیگر فروکش کرد و آوریل هم به پایان رسید. در آغاز ماه مه گردن من کوتاه‌تر شد، قفسه سینه گسترده‌تر، سینه خودش را کشید بالا، به نحوی که با چانه‌ام، بدون آنکه نیازی به پایین آوردن سر باشد، می‌توانستم استخوان ترقوه اوسکار را لمس کنم. بار دیگر کمی تب و کمی لیزول. صدای ماریا و کلماتی را که در لیزول شناور بود شنیدم: «اگه فقط ناقص نشه. اگه فقط به قوز در نیاره. اگه فقط به کله گنده پیدا نکنه!»

آقای فاین گلد ماریا را دلداری داد، برایش داستان کسانی را گفت که آنها را می‌شناخته، که به رغم قوزشان و کله گنده به جایی رسیده بودند. از شخصی به نام رومان فریدریش گزارش داد که با قوزش رفت به آرژانتین و در آنجا مغازه‌ای برای فروش چرخ خیاطی باز کرد، بعدها خیلی بزرگ شد و شهرت یافت.

گزارش مربوط به موفقیت‌های فریدریش قوزی گرچه ماریا را دلداری نداد، ولی گزارش دهنده، آقای فاین گلد را چنان مجذوب ساخت که تصمیم گرفت به مغازه عطاری ما چهره دیگری دهد. اواسط ماه مه، کمی پس از پایان جنگ در مغازه کالای تازه دیده شد. اولین چرخ‌های خیاطی و لوازم چرخ‌های خیاطی نمایان شدند، اما مواد غذایی هم همچنان وجود داشت و کمکی بود برای تسهیل گذراندن دوران انتقال. دورانی بهشتی! دیگر به ندرت پول نقد برای خرید کالا



پرداخت می‌شد. تعویض، بار دیگر تعویض، عمل مصنوعی و بلغور به دوچرخه، دوچرخه و قطعات دوچرخه به الکتروموتور، الکتروموتور به ابزار کار، ابزار کار به پوست تبدیل می‌شد و آقای فاین گلد با جادوگری پوست را تبدیل به چرخ خیاطی می‌کرد. کورت کوچولو در بازی عوض عوض مفید بود، مشتری می‌آورد، واسطه معامله می‌شد، خیلی زودتر از ماریا در این رشته جدید خانگی شد. تقریباً وضع مانند زمان ماترات بود. ماریا پشت پیشخوان ایستاده بود، به کار باقیمانده مشتریان قدیمی می‌رسید که هنوز در شهر مانده بودند و به زحمت می‌کوشید به زبان لهستانی از تقاضای مشتریان تازه‌وارد سردر آورد. کورت کوچولو استعداد آموختن زبان داشت. کورت کوچولو همه جا بود. آقای فاین گلد می‌توانست به کورت اعتماد کند، کورت کوچولو، که هنوز پنج سال تمام هم نداشت، تخصص یافت و بین صدها مدل بد و متوسط، که در خیابان بانهوف عرضه می‌شد، ماشینهای عالی سینگرو فاف را به دکان می‌آورد، آقای فاین گلد اطلاعات کورت کوچولو را تحسین کرد. زمانی که در پایان ماه مه مادر بزرگ من آنا کولجایچک پیاده از بیساو از راه برنتاو به لانگ‌فور آمد و از ما دیدن کرد و در حالی که به سختی تنفس می‌کرد خود را روی راحتی انداخت، آقای فاین گلد از کورت کوچولو خیلی تعریف و ماریا را هم تحسین کرد. وقتی برای مادر بزرگم به تفصیل داستان بیماریم را شرح داد و در جریان آن دایم از فواید مواد ضد عفونی سخن گفت، اوسکار را هم قابل تحسین یافت، چون این چنین ساکت و آرام مانده بودم، در دوران بیماریم هرگز فریاد نزدم.

مادر بزرگم نفت خواست، چون در بیساو دیگر برق نبود. فاین گلد درباره تجربه‌اش با نفت در بازداشتگاه تربلینکا توضیح داد، همچنین درباره وظایف مختلفش به عنوان مأمور ضد عفونی، به ماریا دستور داد یک شیشه دو لیتری را از نفت پر کند، یک پاکت عمل مصنوعی و یک سری کامل مواد ضد عفونی بدان افزود و در حال جنباندن سر و با حواس پرتی گوش می‌داد وقتی مادر بزرگم شرح داد که چه چیزهایی در بیساو، و آبها و در جریان جنگ سوخته و نابود شده است، همچنین درباره ضایعات فیراک که باز مانند گذشته فیرگاو

نامیده می‌شد. نام بیساو هم بار دیگر مثل قبل از جنگ بیسو شده بود. ولی الرز را، که در منطقه رامکاو رهبر گروه زارعین و خیلی فعال بود، که با زن پسر برادر او، بنابراین با هدویگ زن یان، که در پست لهستان ماند و از آن دفاع کرد، ازدواج کرده بود، کارگران کشاورز برابر محل کارش دار زدند. چیزی نمانده بود که هدویگ را هم دار بزنند، چون او که زن یک لهستانی شجاع می‌بود، زن رهبر گروه زارعان شده بود، و چون اشتفان به درجه سرگردی رسیده و مارگا هم عضو بی. د. ام. شده بود.

مادربزرگم گفت: «خوب، اشتفانو کو دیگه نمتونسن کاریش بکنن، چون کو مرده بود، در اقیانوس منجمد، او بالا. اما مارگار و مخواسن بتپونن تو بازداشتگاه. اما وینسنت دهنشو وا کرد و حرف زد، یه طوری حرف زد کو هیچ وقت حرف نزده بود. حالا هدویگ و مارگا پیش مان و تو کرتها به ما کمک مکنن. اما وینست از حرف زدن همچو از پا درومده کو شاید دیگه زیاد عمری نکنه. اما مادربزرگ قلبش و همه جاهای دیگش مریضه، کلش هم، جایی کو پسرش روش زد، چون کو فکر مکرد بایس یه کاری بکنه.»

آنا کولجایچک شکایت کرد و سرش را گرفت، سر در حال رشد مرا نوازش کرد و با نگرستن به آن نتیجه گیری کرد: «ایجوری دیگه کو کاشوبا، اوسکار کوچولو همه اش به سرشون مزه. اما شما مرید او طرفا کو بهتره، فقط مادربزرگ ممنونه، چون کو کاشوبا نمتونن جابجا بشن، اونا بایس همش اوجا بمونن و سرشونونگا دارن تا دیگرون بتونن روش بززن، چون کو مانه حسابی لهستانی و نه حسابی آلمانی هستیم، وقتی کو آدم کاشوب باشه، نه واسه آلمانا کافیه و نه واسه لهستانی. اونا مخوان حسابیشو بیتن!»

مادربزرگم به صدای بلند خندید، شیشه نفت، عمل مصنوعی و مواد ضد عفونی را زیر چهار دامنش، که به رغم وقایع مهم نظامی، سیاسی و تاریخی رنگ سیب زمینی‌ای خود را از دست نداده بود، پنهان کرد.

وقتی خواست برود و آقای فاین گلد از او خواهش کرد لحظه‌ای دیگر تأمل کند، چون می‌خواهد به مادربزرگ خانمش لوبا و بقیه فامیلش را معرفی

کند، آنا کولجایچک، چون خانم لوبا نیامد، به او گفت: «خوب ناراحت کونشین. منم هم‌ه‌اش صدا مکنم: آگنز، دخترم بیا و کمک کن تا رختارو بچلونیم، اما اونم عیناً مته لوبای شما دیگه نیامد. وینسنت هم کو برادر منه، شبا وقتی کوتاریکه، با وجود بیماری مره جلوی در و همسایه‌ها رو بیدار مکنه، چون به صدای بلند فریاد مکشه و پسرش یان رو صدا مکنه، یان کو توی پست بود و از بین رفت.»

در آستانه در ایستاده بود و چارق‌دش را روی سرش می‌انداخت که من از تخت‌خوابم فریاد کشیدم: «بابکا، بابکا!» یعنی مادر بزرگ، مادر بزرگ. او رویش را برگرداند، کمی دامن‌هایش را بالا کشید، گویا می‌خواست مرا در زیر آنها همراه ببرد، احتمالاً به یاد شیئه نفت، عمل مصنوعی و مواد ضد عفونی افتاد که قبلاً آن مکان را اشغال کرده بودند - رفت، رفت بدون من، بدون اوسکار از آنجا رفت.

اوایل ژوئن اولین قطارها به سوی غرب حرکت کردند. ماریا چیزی نگفت، ولی من حس کردم که او هم از اثاث، از دکان، از خانه استیجاری، از قبور دو سوی بلوار هیندنبورگ و از برجستگی در گورستان زاسپه وداع کرده است.

قبل از آنکه با کورت کوچولو برود به زیرزمین، گاهی شبها کنار تخت من و پیانوی مامای بیچاره من می‌نشست، در دست چپ سازدهنی‌اش را می‌گرفت و می‌کوشید با دست راست ترانه‌ای را روی پیانو همراهی کند. آقای فاین گلد از موزیک او زجر می‌کشید، خواهش کرد نزنند، به محضی که ماریا سازدهنی را پایین می‌آورد و می‌خواست در پیانو را ببندد، خواهش می‌کرد کمی دیگر بنوازد.

آن وقت از او تقاضا کرد. اوسکار حدس زده بود. آقای فاین گلد مدام کمتر زنش لوبا را صدا می‌کرد، در غروب تابستانی پر مگس از غیبت او اطمینان یافت، از ماریا تقاضا کرد. او می‌خواست ماریا را با هر دو بچه، کورت و اوسکار بیمار را نگاهداری کند. منزل را در اختیارش بگذارد و در مغازه هم

سهیمش کند.

ماریا در آن ایام بیست و دو ساله بود. زیبایی ابتدایی اش، که همچنان تحت تأثیر حوادث قرار داشت، پایدارتر، اگر نه سخت تر آشکار شد. ماههای آخر جنگ و چند ماه بعد از جنگ فر شش ماههای را که ماتررات پول آن را داده بود، از موهایش زدوده شده بود. اگر هم همانند دوران رابطه اش با من موی بافته نداشت، ولی موهایش بلند روی شانهاش ریخته بود، به او چهره ای دیگر، احتمالاً چهره دختری تلخکام می داد. و این دختر گفت نه، خواستگاری آقای فاین گلد را رد کرد. ماریا روی فرش اتاق نشیمن ما ایستاده بود، دست کورت کوچولو را در دست چپش داشت، به من شست راستش را در جهت بخاری کاشی پوش نمود، و آقای فاین گلد و اوسکار صدای او را شنیدند که می گفت: «این کار شدنی نیست. اینجا همه چی تمومه. ما می ریم راین لند پیش خواهرم گوسته. او زن به سر پیشخدمت هتل شده. اسمش کوستر است، فعلاً می تونیم پیش اونا بمونیم.»

روز دیگر ماریا تقاضای خروج داد. سه روز بعد اسناد لازم در اختیارمان بود. آقای فاین گلد دیگر حرمی نزد، مغازه را بست، در تمام مدتی که ماریا اسبابهایش را جمع آوری می کرد، کنار ترازو و روی پیشخوان نشسته بود، وقتی ماریا خواست از او خداحافظی کند از محلی که نشسته بود لغزید پایین. دو چرخه را با گاری پشت آن آورد و خواست ما را تا ایستگاه راه آهن همراهی کند.

اوسکار و اسبابها را - ما اجازه داشتیم هر نفر پنجاه پوند همراه ببریم - در گاری دو چرخ بسته به پشت دو چرخه گذاشت که چرخهای لاستیکی داشت. آقای فاین گلد چرخ را می راند، ماریا دست کورت کوچولو را گرفته بود و در پیچ خیابان الزن، وقتی خواستیم به چپ بپیچیم، رویش را بار دیگر برگرداند. دیگر نمی توانستم به جانب جاده لابز سرم را برگردانم، چون برگرداندن سر باعث درد شدید می شد. بنابراین سر اوسکار آرام بین دو شانهاش ماند. به خیابان مارین سلام گفتم، اشتریس باخ کلین هامر پارک، زیر گذر راه آهن، که هنوز هم به نحو تنفر آوری چکه می کرد، کلیسای خراب نشده هرس

یزو و ایستگاه راه آهن لانگ فور، که حالا ورزشش نامیده می‌شد، نامی که به زحمت می‌شد آن را تلفظ کرد.

بایست صبر کنیم. وقتی بالاخره قطار رسید، قطاری باری بود. آدم‌های زیادی بودند، بچه‌های خیلی زیاد. سربازها در هر یک از واگنهای باری یک عدل کاه انداختند. موزیک نمی‌نواخت، ولی باران هم نمی‌بارید، آفتابی تا کمی ابری بود و باد از شرق می‌وزید.

ما در واگن چهارم از آخر سوار شدیم. آقای فاین گلد با موهای نرم قرمز رنگ زیر پاهای ما روی خط آهن، وقتی لوکوموتیو با ضربه‌ای ورود خود را اعلام داشت، نزدیکتر آمد، سه بسته مارگارین و دو بسته عمل مصنوعی داد به ماریا، زمانی که نعره فرمانده لهستانی همراه با فریاد و گریه حرکت قطار را مشخص ساخت، یک بسته ماده ضد عفونی هم به آن اضافه کرد - لیزول از زندگی مهمتر است - و ما حرکت کردیم، آقای فاین گلد را جا گذاشتیم، بنا بر قاعده و همان‌طور که موقع حرکت قطار معمول است، با موهای قرمز باد برده مدام کوچکتر شد، اکنون فقط عبارت بود از دستی که تکان می‌خورد، تا آنکه دیگر وجود نداشت.

## رشد در واگن باری

هنوز امروز هم احساس درد می‌کنم. این احساس باعث شد که در این لحظه سرم روی بالش افتد. باعث شد که پاها و زانوهایم را احساس کنم، مرا به دندان قروچه واداشت، یعنی اوسکار می‌بایست دندان قروچه کند تا صدای امتحوانهای خودش را در مفصلها نشنود. ده انگشتم را می‌نگرم و باید بپذیرم که آنها متورم شده‌اند. آخرین آزمایش روی طبلم ثابت می‌کند: انگشتان اوسکار نه‌تنها متورم شده‌اند، آنها برای این شغل در حال حاضر به درد نمی‌خورند؛ چوبهای طبل از بین آنها بیرون می‌افتد. همچنین قلم خودنویس نمی‌خواهد رهبری مرا تحمل کند. باید از برونو تقاضای دستمال تر کنم. چون با دستها، پاها، زانوهای سرد پیچیده، با پارچه روی پیشانی برونو را با کاغذ و مداد مسلح خواهم ساخت؛ قلم خودنویسم را مایل نیستم به او قرض بدهم. آیا برونو آماده است خوب گوش فرا دهد؟ حکایت او حق سفر در واگون باری را ادا خواهد کرد، که در ۱۲ ژوئن چهل و پنج آغاز شد؟ برونو می‌نشیند کنار میز زیر تابلوی

گل شقایق. سرش را برگرداند، یک سمت چیزی را به من نشان داد که صورت نامیده می‌شد، با چشمان حیوان افسانه‌ای چپ و راست نگاهش از من گذشت. چگونه مداد را بالای دهان ورچیده‌اش گذاشت، می‌خواست تظاهر کند که انتظار می‌کشد. ولی اگر هم فرض کنیم او واقعاً انتظار کلام مرا می‌کشد، انتظار علامتی برای شروع داستان - افکارش مخلوقات گره‌زده‌اش را دور می‌زند - نخ بسته‌بندی را گره خواهد زد، در حالی که وظیفه اوسکار است که داستان گذشته و آشفته مرا با بیانی غنی شرح دهد. برونو می‌نویسد:

من، برونو مونستربرگ، اهل آلتنا در منطقه زاورلند، بدون زن و بچه، پرستار قسمت خصوصی آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی این جا. آقای ماتزرات، که بیش از یک سال است در این جا بستری است، بیمار من است. بیمارهای دیگری هم دارم که درباره آنان در این جا نمی‌توان حرفی داشت. آقای ماتزرات بی‌آزارترین بیمار من است. هرگز چنان از جا در نمی‌رود که مجبور گردم پرستاران دیگری را صدا کنم، می‌نویسد و طبالی می‌کند، کمی زیادی. برای اینکه انگشتان بیش از حد خسته‌اش را بتواند آرامش بخشد، امروز از من خواهش کرد به جای او بنویسم و مخلوق گره زده نسازم. ولی با وجود این نخ بسته‌بندی در جیب گذاشته‌ام و ضمن آنکه شرح می‌دهد، اعضای پایین پیکره‌ای را آغاز خواهم کرد که آن را، به پیروی از داستان آقای ماتزرات «فراری از شرق» خواهم نامید. این نخستین بار نخواهد بود که از داستانهای بیمارم اقتباس می‌کنم. تاکنون مادر بزرگش را گره زده‌ام و آن را «سیب در چهار لباس خواب» نامیده‌ام؛ از نخ بسته‌بندی پدر بزرگش، بلم‌ران را گره زده‌ام و کمی جسورانه آن را «کلمبوس» نامیده‌ام؛ با نخهای بسته‌بندی من مامای بیچاره او «ماه‌خوار زیبا»؛ دو پدرش ماتزرات و یان برونسکی، که آنها را به صورت یک گروه گره زده‌ام و «اسکات بازها» نامیده‌ام، پشت پر از جا زخم دوستش هربرت تروچینسکی، که به صورت پیکره‌ای مسطح گره زده و «جاده ناهموار» نامیده‌ام؛ همچنین چندین بنا را، پست لهستان، اشتوک تورم، تآتر شهر، پاساژ سویگ هاوس، موزه کشتیرانی، زیرزمین سبزی‌فروشی گرف، مدرسه پستالوتس،

ساحل شنای بروزن، کلیسای هرس یزو، کافه فیریارزسایتن، کارخانه شکلات‌سازی بالتیک، چندین پناهگاه در دیوار آتلانتیک، برج ایفل پاریس، ایستگاه راه‌آهن اشتتین در برلین، کاتدرال رامیس و خانه استیجاری که آقای ماتزرات در آن نور این جهان را دید، با گره روی گره تقلید کرده‌ام، نرده و سنگ‌های قبر گورستان زاسپه و برنتاو به من نگاره‌های خود را قرض داده‌اند. با گره زدن نخ روی نخ، رودهای ویکسل و سن را جاری ساختم، همچنین امواج دریای بالتیک را که به ساحل کشیده می‌شوند، نخ بسته‌بندی را تبدیل به کرنهای سب‌زمینی کاشوب و مراتع نورماندی کرده‌ام، سرزمین‌های این چنین ایجاد شده را، قطعاً اروپا خواهم نامید همراه با گروه‌هایی چون مدافعین پست، عطرها، انسان‌های روی تریبون، انسان‌های برابر تریبون، شاگردان مدرسه ابتدایی با پاکت شیرینی، محافظین در حال مرگ موزه‌ها، جوانان جنایتکار به هنگام تهیه مقدمات کریسمس، سوارکاران لهستانی قبل از سرخی غروب، مورچه‌های تاریخ‌ساز، تأثر جبهه‌ای که برای درجه‌داران و سربازان نمایش می‌دهد، آدم‌های دراز کشیده در بازداشتگاه تربلینکا که ضد‌عقونی می‌شوند، اکنون پیکره فراری شرق را شروع می‌کنم که به احتمال قوی مبدل به گروه فراریان شرق خواهد شد.

آقای ماتزرات در دوازدهم ژوئن چهل و پنج، تقریباً ساعت یازده قبل از ظهر از دانزیک، که در آن زمان گدانسک نامیده شده بود، حرکت کرد. همراهان او بیوه ماریا ماتزرات، که بیمار من او را معشوقه قدیم خود می‌داند و کورت ماتزرات، که بیمار من او را پسر احتمالی خود می‌داند، بودند. علاوه بر آنان در واگن باری سی‌ودو نفر دیگر هم بودند، از جمله چهار راهبه فرانسیسکان در اونیفورم گروهشان و یک دختر جوان چارقند بر سر، که آقای اوسکار ماتزرات باور داشته اولوتسی ران والد است. پس از چندین بار سؤال از طرف من بیمارم اعتراف می‌کند که آن دختر رگینا رایک نامیده می‌شده است، اما همچنان درباره چهره‌ای سه‌گوش و روباه‌گون سخن می‌گوید، که بعدها او را به نام لوتسی می‌خواند؛ این کار مانع نمی‌شود که آن دختر را در این جا دوشیزه



رگینا ثبت کنم. رگینا رایک همراه والدینش سفر می کند، پدر و مادر بزرگش و یک عموی مریض، که علاوه بر فامیل یک سرطان معده هم به غرب همراه می برد. این عمو خیلی حرف می زند و به محض حرکت قطار خود را سوسیال دموکرات قدیمی معرفی می کند. تا جایی که بیمار من به خاطر می آورد مسافرت آنان تا گدینیا، که چهار سال و نیم تمام گوتن هاوفن نام داشت، آرام سپری شد. دو زن اهالی اولیوا، تعداد زیادی بچه و پیرمردی از اهالی لانگ فور تا کمی پس از گذشتن از زوپوت گریستند، در حالی که راهبه ها به خواندن دعا مشغول بودند. در گدینیا قطار پنج ساعت توقف داشت. دو زن با شش بچه به واگن اضافه شدند. سوسیال دموکرات گویا اعتراض کرده، چون مریض و به عنوان سوسیال دموکرات قبل از جنگ خواهان رفتاری ویژه بوده است. ولی افسر لهستانی، که این انتقال را اداره می کرد، به او سیلی زد، وقتی نخواست سر جایش بنشیند، افسر لهستانی به زبان فصیح آلمانی به او حالی کرد که او نمی فهمد سوسیال دموکرات یعنی چه. او در جریان جنگ در نقاط بسیاری از آلمان اجباراً اقامت داشته، طی این مدت او لغت سوسیال دموکرات را هرگز نشنیده - سوسیال دموکرات مبتلا به سرطان معده هرگز فرصت نیافت برای افسر لهستانی مفهوم، واقعیت و تاریخچه حزب سوسیال دموکرات آلمان را توضیح دهد، چون افسر لهستانی از واگن خارج شد، در کشویی آن را بست و از خارج چفت آن را انداخت.

فراموش کردم بنویسم که همه روی گاه نشسته بودند یا دراز کشیده بودند. عصر وقتی قطار حرکت کرد بعضی از زنها فریاد زدند «ما بازمی گردیم به دانزیک» ولی اشتباه کرده بودند. قطار مانور داد و سپس در جهت غرب به سوی اشتولپ پیش راند. مسافرت تا اشتولپ گویا چهار روز طول کشیده است، چون قطار در جریان حرکت دائماً توسط پارتیزانهای قدیمی و یاغیان جوان لهستانی متوقف می شد. جوانها درهای کشویی را باز می کردند، می گذاشتند کمی هوای تازه داخل شود و همراه با هوای مصرف شده داخل قطار مقداری از اسباب سفر مسافران را هم می بردند. هر بار که جوانها واگن آقای ماتزرات را

اشغال می کردند، چهار راهبه از جا بلند می شدند و صلیبشان را، که به زناری آویزان بود، بالا می گرفتند. چهار صلیب جوانها را شدیداً تحت تأثیر قرار می داد، قبل از آنکه کوله پستی و جامه دانه های مسافران را روی خاکریز راه آهن بیندازند صلیب رسم می کردند.

وقتی سوسیال دموکرات کاغذی را برابر جوانها گرفت که روی آن در دانزیک یا گدانسک ادارات لهستانی گواهی کرده بودند که او از بیست و یک به بعد عضو حزب سوسیال دموکرات بوده و حق عضویت پرداخته، جوانها بر خود صلیب رسم نکردند، بلکه کاغذ را از لای انگشتانش بیرون کشیدند و چمدان خودش و کوله پستی زنش را برداشتند؛ همچنین آن پالتوی زمستانی چهارخانه ظریف را که سوسیال دموکرات روی آن نشسته بود، به هوای آزاد پومرش منتقل ساختند.

با وجود این آقای اوسکار ماتزرات ادعا می کند که جوانها اثری بهتر و منضبط تر بر جا گذاشتند. او آن را ناشی از نفوذ رهبرشان می داند که به رغم جوانی اش، با سنی کمتر از شانزده سال، شخصیتی را نمایان می ساخت که آقای ماتزرات را به نحوی زجر آور و در عین حال خوشحال کننده به یاد رهبر غبار کنها، نانوی دوره گرد می انداخت.

وقتی آن مرد جوان شبیه به نانوی دوره گرد کوله پستی خانم ماریا ماتزرات را چسبید و خواست از لای انگشتان او در آورد و بالاخره هم در آورد، آقای ماتزرات در آخرین لحظه آلبوم فامیلی را، که خوشبختانه روی چیزهای دیگر قرار داشت، از کوله پشت بیرون کشید. نخست رهبر گروه یاغیان جوان خواست خشمگین گردد، اما وقتی بیمار من آلبوم را باز کرد و به آن جوانک عکسی از مادر بزرگش کولجایچک نشان داد، جوانک لابد به یاد مادر بزرگ خودش، کوله پشت را انداخت روی خانم ماریا، به عنوان سلام دو انگشتش را بر سرپوش گوشه دار لهستانی اش گذاشت، خطاب به فامیل ماتزرات گفت: "Do Widzenia!" و در حالی که به جای کوله پستی ماتزرات چمدان دیگری را برداشت با افرادش واگن را ترک کرد. در کوله پستی که به خاطر آلبوم

خانوادگی در مالکیت فامیل باقی ماند، علاوه بر مقداری لباس، دفاتر مغازه و اوراق مربوط به پرداخت مالیات بر معاملات، کتابچه پس انداز و یک سینه ریز یا قوت، که زمانی متعلق به مادر آقای ماتزرات می بود، که بیمار من آن را در یک بسته ماده ضد عفونی پنهان کرده بود، حمل می شد؛ همچنین آن کتاب آموزش، که نیمی از آن متون راسپوتین و نیمی دیگر از نوشته های گرده بود. بیمار من ادعا می کند که او در تمام مدت مسافرت بیشتر آلبوم عکس و گاه هم کتاب آموزشی را روی زانو داشته است، در آنها ورق زده، هر دو، به رغم درد شدید مفصل، ساعت های خوبی را برایش موجب و تفکرش را باعث شده است.

علاوه بر این بیمار من می خواهد بگوید: تکان خوردن و جابجا شدن، راندن از روی تقاطعها و سوزن ها، دراز کشیدن روی محور جلوی دایم در حال لرزش واگن باری باعث تشدید رشد او شده است. دیگر مانند سابق از پنهان شدن نکرده، بلکه قد کشید. مفاصلهای متورم شده چرکی نشدند و نرم تر شدند. حتی گوشه هایش، دماغش و آلت تناسلی اش، به طوری که می شنوم، در تکانهای واگن باری شاهی از رشد او بودند. تا زمانی که حرکت آزاد انجام می شد، آقای ماتزرات ظاهراً دردی احساس نمی کرد. فقط وقتی قطار متوقف می ماند. چون پارتیزانها یا گروههای جوان باز دیدی انجام می دادند، او در حالت ایستاده یا نشسته احساس درد می کرد، همانطور که گفته شد، با آلبوم عکسها با درد مبارزه می کرد.

گویا پس از ناوای دوره گرد تعداد زیادی جوان غارتگر و همچنین یک پارتیزان پیر برای آلبوم عکس علاقه نشان داده اند. آن جنگجوی پیر نشست، سیگاری روشن کرد، متفکرانه ورق زد، هیچ چارگوشی را ندیده نگذاشت، با عکس پدر بزرگ کولجایچک شروع کرد و صعود مصور فامیل را تا رسیدن به عکس های فوری خانم ماریا ماتزرات با کورت یک ساله، دو ساله، سه ساله و چهار ساله تماشا کرد. بیمار من توجه کرد که موقع دیدن پاره ای از عکسها لبخند زده است، فقط نشانه های حزبی کاملاً مشخص بر یقه کت آقای ماتزرات مرحوم، یقه کت آقای الرز، که رهبر گروه زارعان در رامکاو بود و بیوه مدافع

پست بان برونسکی را به زنی گرفت، پارتیزان را ناراحت کرد. بیمار من با نک چاقو، برابر چشمان منتقد آن مرد و از روی میل، نشانهای حزبی را از روی عکسها پاک کرده است.

این پارتیزان - آنطور که آقای ماتزرات به من آموخت - برخلاف بیشماری از پارتیزانهای غیرواقعی، یک پارتیزان واقعی بوده است. چون در این جا ادعا می‌شود: پارتیزانها هیچ وقت برای مدت معینی پارتیزان نیستند، بلکه برای همیشه و مدام پارتیزان هستند، دولتی را ساقط کرده دولت دیگری را بر زین نشانده‌اند و دولتی را که به کمک پارتیزانها بر زین نشسته است می‌خواهند ساقط کنند. پارتیزانها اصلاح ناپذیرند، دایم در حال تحولند، بنابر نظریه آقای ماتزرات - که در واقع مرا هم روشن کرد - در بین کلیه کسانی که با سیاست سروکار دارند، پارتیزانها از نظر هنری مستعدترین‌اند، چون فوراً آنچه را تازه ایجاد کرده‌اند، دور می‌اندازند.

در مورد خودم هم می‌توانم این را ادعا بکنم. اغلب مگر پیش نمی‌آید که مخلوقات گره خورده‌ام را، به محضی که در گج استحکام می‌یابند، با مشت خراب می‌کنم؟ به خصوص به سفارشی توجه دارم که بیمارم ماه‌ها قبل به من داده است. آن زمان گفته شد، من راسپوتین روسی را با شاعر آلمانی گوته در یک پیکره واحد گره زده، به یک شخصیت تبدیل کنم، که، بنابر خواست بیمارم، شباهت بیشتری به او، به سفارش‌دهنده پیکره داشته باشد. نمی‌دانم چند کیلومتر نخ بسته‌بندی گره زده‌ام، تا این دو کرانه را عاقبت به صورت مخلوق مورد نظرم گره بزنم. اما همانند آن پارتیزان، که آقای ماتزرات او را نمونه خواند، من هم ناراضی و مردد ماندم؛ آنچه را از راست گره می‌زدم، از چپ باز می‌کردم، آنچه را دست چپ من بنا می‌کرد، دست راست مشت شده‌ام خراب می‌کرد.

ولی آقای ماتزرات هم نمی‌تواند داستانش را مستقیم بیان کند و در تحرک نگاه دارد. صرف نظر از آن چهار راهبه، که گاهی آنان را فرانسیسکان، سپس وینسنتین می‌نامد، به خصوص آن دختر جوان، که دو نام دارد و یکی

است، که ظاهر آچهره‌ای سه گوش و روباه گون دارد، دایم و مدام از نو گزارش او را قطع می‌کند و مرا، که بازگوکننده داستان او هستم، مجبور می‌سازد دو یا چند بیان متفاوت داستان آن مسافرت به غرب را یادداشت کنم. ولی این شغل من نیست، بنابراین توجهم را به سوسیال دموکرات معطوف می‌دارم که در سراسر سفر چهره‌اش عوض نشد، بلکه بنا به اظهار بیمار من، تا کمی قبل از اشتولپ برای همه مسافران مدام از نو توضیح داده است که او هم تا سال سی و هفت به عنوان نوعی پارتیزان اعلان بر دیوارها می‌چسبانده و سلامتش را به خطر می‌انداخته و وقت آزادش را تلف می‌کرده است، او یکی از معدود سوسیال دموکراتهایی است که حتی در هوای بارانی هم اعلان می‌چسبانده‌اند.

باید، هنگامی که حرکت قطار کمی قبل از رسیدن به اشتولپ، برای چند و چندمین بار متوقف گردید، چون باند بزرگی از جوانان بازدید خود را اعلام داشته بود، سوسیال دموکرات همچنان حرف زده باشد. از آنجا که دیگر لوازمی باقی نمانده بود، جوانکها تصمیم گرفتند لباس مسافران را از نشان بیرون آورند. عاقلانه بود که آن جوانکها فقط به لباسهای روی آقایان اکتفاء کردند. ولی این را سوسیال دموکرات نمی‌توانست درک کند، چون اعتقاد داشت که خیاطی خوب می‌تواند از جبه وسیع راهبه‌ها چندین کت و شلوار عالی بدوزد. ولی غارتگران جوان، بی‌آنکه اعتقاد خود را بروز دهند، به تنها کلیسای رحمت‌دهنده وابسته بودند و بنابراین پارچه پشمی راهبه‌ها را نمی‌خواستند، بلکه کت و شلوار دو دگمه، کمی مخلوط با پشم چوب آن خدانشناس را خواستار بودند. ولی او نمی‌خواست کت، جلیقه و شلوارش را بکند، بلکه درباره فعالیت کوتاه اما موفقیت‌انگیز خود در حزب سوسیال دموکرات به عنوان اعلان چسبان توضیح می‌داد و چون از شرح دادن دست نمی‌کشید، و چون هنگام کشدن لباسش هم خواست وحشیانه رفتار کند، با چکمه‌ای که قبلاً به قشون آلمان تعلق داشت بر شکمش لگدی زده شد.

سوسیال دموکرات به استفراغ افتاد، طولانی و در نهایت توأم با خون. دیگر نگران لباسش نبود، جوانکها هم علاقه‌شان را نسبت به آن لباس کشیف

شده، اما پس از شستشوی دقیق با مواد شیمیایی قابل استفاده، از دست دادند. از لباسهای روی مردانه صرفنظر کردند، بلوز آبی کمرنگ ابریشم مصنوعی خانم ماریا ماتزرات و کت بافتنی برچس گادن آن دختر جوان را که نامش لوتسی رن والد نبود، بلکه رگینا رایک بود، درآوردند. آن وقت در کشویی واگن را بستند، ولی نه کامل و قطار حرکت کرد، در حالی که مرگ سوسیال دموکرات آغاز شده بود.

دو یا سه کیلومتر قبل از رسیدن به اشتولپ قطار روی خطی فرعی کشانده شد و شب را آنجا ماند، شبی صاف و ستاره‌نما که برای ماه ژوئن کمی سرد بود.

در آن شب - آن‌طور که آقای ماتزرات می‌گوید - سوسیال دموکرات بی‌ادبانه و به صدای بلند ناسزاگویان، درحالی که قشر کارگر را به مبارزه می‌خواند - همان‌گونه که در فیلم می‌شود شنید - با آخرین کلمات خود آزادی را ستود، سپس گرفتار چنان حالت تهوعی شد که واگن را با وحشت آکند، آنگاه سوسیال دموکرات، که بیش از اندازه به لباس دو دگمه‌اش پایبند بود، مرد.

بیمار من می‌گوید در اثر مرگ او جنجالی برپا نشد. او آرام گرفت و در واگن آرامش برقرار شد. فقط خانم ماریا دندانهایش از سرما به هم می‌خورد، چون بدون بلوز سردش بود و باقی‌مانده لباسها را هم روی پسرش کورت و آقای اوسکار ماتزرات انداخته بود. نزدیکهای صبح دو راهبه خیرخواه از باز بودن در واگن استفاده کردند، واگن را تمیز کردند و گاه‌تر شده، غایب بچه‌ها و بزرگ‌ترها را، همچنین استفراغ سوسیال دموکرات را ریختند روی شن‌ریز راه آهن.

در اشتولپ قطار توسط افسران لهستانی بازدید شد. ضمناً سوپ داغ و چیزی شبیه به قهوه مصنوعی هم توزیع شد. نعش موجود در واگن را به علت خطر شیوع بیماری توقیف کردند، مأموران بهداری آن را روی تخته‌ای همراه بردند. پس از تقاضای راهبه‌ها افسری بلندمرتبه به فامیل او اجازه دعای کوتاهی

را داد. همچنین اجازه یافتند کفشها، جورابها و لباس مرده را بکنند. بیمار من در موقع کندن لباسهای نعش - نعش بعد از آن روی تخته با کیسه خالی سیمانی پوشانده شده - متوجه دختر برادر مرد عریان بوده است. بار دیگر آن دختر جوان، گرچه رایک نامیده می‌شد، جذاب و در عین حال به شدت تنفرانگیز او را به یاد لوتسی رن والد، که من با نخ بسته‌بندی او را تقلید کرده‌ام و به صورت مخلوق گره گره‌ای او را نان و کالباس خور می‌نامم، می‌اندازد. آن دختر در واگن باری گرچه از دیدن عموی غارت‌شده خود نان کالباس چنگ می‌زند تا با پوست تا به آخر بخورد، اما خودش در غارت عمو شرکت می‌کند، از لباسهای عمو جلیقه او را ارت می‌برد که آن را به جای ژاکت بافتنی از دست‌رفته‌اش می‌پوشد و وضع تازه خود را، که چندان هم نامطلوب نیست، در آینه جیبی می‌نگرد - و همین دلیل نگرانی متأثر از گذشته بیمار من است - و او را و محل استراحتش را در آینه و مستقیم، سرد و با چشمانی تنگ کرده از داخل سه گوش چهره‌اش زیر نظر گرفته است.

سفر بین اشتولپ و اشتتین دو روز طول کشید. گرچه بارها با توقفهای ناخواسته و ملاقاتهای گروه‌های نوجوان مسلح به چاقوی چتربازی و مسلسل دستی، که عادت شده بود، تأخیر افتاد، ولی این ملاقاتها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد، چون نزد مسافران دیگر چیزی برای ربودن وجود نداشت.

بیمار من ادعا می‌کند طی مسافرت از دانزیک - گدانسک به اشتتین، بنابراین طی یک هفته، نه یا حتی ده سانتیمتر قد کشیده است. به خصوص رانهایش کشیده شده‌اند، ولی قفسه سینه‌اش و سرش گسترده‌تر نشده‌اند. در عوض، گرچه بیمار در جریان مسافرت بر پشت خوابیده بود، رشد قوزی که کمی در سمت چپ به سوی بالا منحرف می‌شد، قابل پیش‌گیری نبود. همچنین آقای ماتزرات قبول دارد که درد او پس از گذشتن از اشتتین - در این اثنا مأموران آلمانی قطار را تحویل گرفته بودند - تشدید شد و دیگر با ورق زدن عادی آلبوم فامیلی فراموش‌شدنی نبوده است. چندین بار و برای مدتی طولانی می‌بایست فریاد بکشد، گرچه با فریادش ضایعه‌ای را در ایستگاه‌ها باعث نشد -

ماتزرات: صدای من نیروی شیشه شکن خود را از دست داده بود - اما چهار راهبه را با فریاد خود به اطراف محل استراحت خود کشاند و موجب شد آنان از خواندن دعا دست برندارند.

نیمی از مسافران همراه، از جمله وابستگان سوسیال دموکرات با دوشیزه رگینا، در شورین از قطار پیاده شدند. آقای ماتزرات بسیار متأسف شده است، چون نگاه آن دختر جوان برایش آشنا و لازم می‌بوده است، بنابراین رفتنش منجر به تب شدید، همراه با بحرانهای عصبی سخت و لرز بود. بنا به اظهار خانم ماریا ماتزرات، ناامیدانه لوتسی را به فریاد فرا می‌خواند، خودش را حیوان افسانه‌ای و تک شاخ می‌نامید و تمایلی به سقوط از برج پرش ده متری را بروز می‌داد.

در لونه بورگ آقای ماتزرات به بیمارستان منتقل شد. در آنجا در حال تب با چند پرستار آشنا شده است، ولی به زودی به بیمارستان دانشگاه هانور انتقال یافت. در آنجا توفیق یافتند تبش را پایین آورند. خانم ماریا و پسرش کورت را آقای ماتزرات فقط به ندرت و زمانی به‌طور منظم می‌دید که ماریا به‌عنوان خادمه کاری در بیمارستان یافت. ولی چون محل سکونتی برای ماریا و کورت کوچولو در بیمارستان یا در نزدیکی بیمارستان وجود نداشت، و چون زندگی در اقامتگاه عمومی فراریان دایم غیرقابل تحملتر می‌شد - اقامتگاه و کلینیک چندان هم دور از هم بودند که خانم ماریا باید روزانه سه ساعت در قطارهای پر، اغلب روی پله واگن، سفر کند - پزشکان، به رغم تردید خود، با انتقال بیمار به دوسلدورف و بیمارستان شهر آنجا موافقت کردند، به خصوص که خانم ماریا توانست اجازه انتقال خود را به آن شهر ارائه کند: خواهرش گوسته، که در جریان جنگ با سرپیشخدمتی مقیم در آنجا ازدواج کرده بود، یک اتاق از منزل دو اتاق و نیمه خود را در اختیار خانم ماتزرات گذاشت، چون سرپیشخدمت نیاز به جا نداشت؛ او در بازداشتگاه روسی بود.

منزل گوسته در محل مناسبی بود. با همه خطوط تراموا، که از ایستگاه راه آهن بیلکر به سمت ورستن و بنرات می‌رفتند، راحت و بی‌آنکه نیازی به



تعویض قطار باشد، می‌شد به بیمارستان شهر رسید. آقای ماتزرات از اوت چهل و پنج تا مه چهل و شش در آنجا بود. بیش از یک ساعت است که او دربارهٔ پرستاران متعدد حرف می‌زند. آنان: پرستار مونیکا، پرستار هلم ترود، پرستار والبورگا، پرستار ایلزه و پرستار گرتروود نامیده می‌شدند. و راجیهای مفصل بیمارستان را به خاطر می‌آورد، برای دوروبر زندگی پرستاری و اونیفورم پرستاری بیش از حد اهمیت قایل است: حتی یک کلمه هم دربارهٔ غذای نهایت بد بیمارستانها در آن زمان و اتاقهای خوب گرم‌نشدهٔ بیماران، که من خوب به یاد دارم، نمی‌گوید. فقط پرستاران، داستانهای پرستاران و محیط خسته‌کننده پرستاری. در آنجا نجوا می‌شد و محرمانه گزارش می‌شد، در آنجا گفته می‌شد که پرستار ایلزه به سرپرستار گفته است، آن وقت سرپرستار جرأت کرده است خوابگاه شاگردان دورهٔ پرستاری را کمی بعد از استراحت ظهر بازدید کند، چیزی هم دزدیده شده است و یک پرستار اهل دور تموند - خیال کنم گفت گرتروود - بدون دلیل متهم می‌شود. همچنین قصه‌هایی با پزشکان جوان که از پرستاران فقط کوپن سهمیهٔ سیگار آنان را می‌خواهند بگیرند. برای بازرسی مربوط به علت سقط جنین، که یک متخصص لابراتوار، نه یک پرستار به کمک یک دستیار روی خودش انجام داده، ارزش شرح دادن قایل است. من بیمارم را درک نمی‌کنم که چرا استعدادش را صرف این چیزهای بی‌ارزش می‌کند.

حالا آقای ماتزرات از من خواهش کرد خود او را شرح دهم. با شادمانی این خواهش او را می‌پذیرم و از قسمتی از داستان او که مربوط به پرستارها می‌شود، که به تفصیل و با کلماتی پرابهت شرح داده است، می‌گذرم.

بیمار من یک متر و بیست و یک سانتیمتر قد دارد. سرش را که حتی برای آدمهای عادی هم زیاد بزرگ است، بین شانه‌هایش بر گردنی تقریباً چروک خورده حمل می‌کند. قفسه سینه و پشتش، که با قوزی متمایز است، بیرون زده است. از چشمانی پرنور، پرتحرک و زیرک، گاه مجذوب و گشاد به رنگ آبی نگاه می‌کند. موهای کمی مجعد قهوه‌ای پررنگش پر پشت روییده است. بازوانش را، که به نسبت بقیه اندامش نیرومندند - و آن طور که خودش

می گوید - دستهای زیبایش را از روی میل نشان می دهد. به خصوص هر وقت آقای اوسکار طبالی می کند - مدیریت آسایشگاه تا حداکثر چهار ساعت در روز به او اجازه این کار را داده است - انگشتانش مستقل و متعلق به اندامی دیگر، اندامی متناسبتر می نماید. آقای ماتزرات از فروش صفحه بسیار ثروتمند شده است و هنوز هم از فروش صفحه درآمد دارد. در روزهای ملاقات آدمهای جالب به دیدنش می آیند. قبل از آنکه محاکمه او جریان یابد، قبل از آنکه نزد ما فرستاد، شود به اسم او را می شناختم، آقای اوسکار ماتزرات هنرمندی مشهور است. شخصاً معتقد به بی گناهی او هستم و به همین لحاظ مطمئن نیستم که آیا پیش ما خواهد ماند، یا از اینجا می رود و باز مانند گذشته با موفقیت روی صحنه خواهد رفت. حالا باید او را اندازه بگیرم، گرچه دوز قبل هم اینکار را کرده ام. بی آنکه نوشته پرستارم برونو را بخوانم، از نو بخوانم اوسکار باز قلمش را برمی دارد.

برونو اکنون با متر چوبی مرا اندازه گرفت. متر را گذاشت روی اندام من بماند و درحالی که نتیجه را به صدای بلند اعلام می داشت اتاق مرا ترک کرد. حتی آن پیکره گره گره را، که پنهانی و درحالی که داستان را می نوشت، خلق کرد، گذاشت بماند. خیال کنم می خواهد دوشیزه دکتر هورن اشتتر را صدا کند.

ولی قبل از آنکه خانم دکتر بیاید و تأیید کند، آنچه را برونو اندازه گرفته است، اوسکار به شما می گوید: طی سه روزی که من برای پرستارم داستان رشد را شرح می دادم، دو سانتیمتر بر قدم افزوده شد. بنابر این اوسکار اکنون یک متر و بیست و سه قد داشت.

اکنون گزارش می شود که پس از جنگ بر او چه گذشت، وقتی او را که جوانی بود سخنگو، نویسنده ای بود سختکوش، خواننده ای بود روان، گرچه نامتناسب رشد کرده اما جز این تقریباً سالم، از بیمارستان شهر دوسلدورف مرخص کردند، تا - همان طور که به هنگام مرخص شدن از بیمارستان تصور می گردد - زندگی تازه ای را، زندگی انسانی رشد یافته را آغاز کند.

## سنگ چخماق و سنگ قبر

خواب آلود، خوش قلب، چاق: گوسته تروچینسکی با نام گوسته کوستر هم تغییری را نمی‌نمود، با آنکه در دوران نامزدی چهارده روزه‌اش، کمی قبل از حرکت کوستر به جبهه اقیانوس منجمد و پس از آن، زمانی که ازدواج کردند، فقط روزهای مرخصی از جبهه، آن هم اغلب روی تختخوابهای حفاظت برابر حملات هوایی، فرصت یافته بود تا تأثیر کوستر را بر خود رخصت دهد. گوسته خبری از محل اقامت کوستر، پس از تسلیم لشکر کورلند دریافت نکرده بود، اما هر وقت کسی سراغ شوهرش را می‌گرفت، مطمئن و با اشاره شست در جهت در آشپزخانه پاسخ می‌داد: «خوب، اونکواوجا پیش ایوان‌ها تو بازداشتگاه. هروخ کو برگرده ایجا همه چی عوض شه.»

هدف تغییراتی که کوستر در منزل مخله بیلک باید انجام می‌داد، راه و روش زندگی ماریا و کورت کوچولو بود. هنگامی که از بیمارستان مرخص شدم، از پرستاران قول ملاقاتهای گاه به گاه را گرفتم، خداحافظی کردم و با

تراموا به بیلک نزد خواهرها و پسر م کورت رفتم و در طبقه دوم خانه‌ای استیجاری، که از بام تا طبقه سوم آن سوخته بود، مرکز معاملات بازار سیاهی را یافتم که ماریا و پسر شش ساله من، که با انگشتش حساب می‌کرد، آن را اداره می‌کردند.

ماریا وفادار، و حتی غرق در معاملات بازار سیاه همچنان دلبسته به ماتررات، عمل مصنوعی می‌فروخت. از حلبهایی که چیزی روی آنها نوشته نشده بود، عمل مصنوعی را روی ترازوی آشپزخانه وزن و مرا - تازه وارد و به زحمت به اوضاع تنگ منزل عادت کرده - وادار به بسته‌بندی در بسته‌های یک چهارم پوندی می‌کرد.

کورت کوچولو پشت یک کارتن خالی پودر رختشویی پرزیل نشسته بود، پدر سلامت و به خانه بازگشته خود را می‌نگریست، اما چشمان همیشه تا حدی زمستانی خود را متوجه نقطه‌ای کوده بود که از من می‌گذشت، نقطه‌ای که به نظر می‌رسید ارزش دیدن را داشته باشد. کاغذی را برابر صورتش گرفته بود، روی آن اعدادی سحرانگیز ردیف می‌کرد، پس از شش هفته رفتن به مدرسه در کلاسهای بیش از حد شلوغ و سرد، قیافه‌ای محقق و کوشا می‌نمود.

گوسته کوستر قهوه می‌نوشید. قهوه طبیعی، اوسکار وقتی یک فنجان گیرش آمد فهمید طبیعی است. در حالی که مشغول بسته‌بندی عمل مصنوعی بودم با کنجکاوی، با کمی دلسوزی به خاطر خواهرش ماریا، قوز مرا نگریست. به زحمت توانست سر جایش بنشیند و قوز مرا نوازش نکند؛ برای همه زنها نوازش قوز به مفهوم اقبال است، اقبال مورد نظر گوسته، بازگشت کوستر تغییردهنده بود. جلوی خودش را گرفت، به جای قوز من فنجان قهوه‌اش را نوازش کرد، اما اقبالی را موجب نگردید. ناله‌ای کرد که در ماههای بعد می‌بایست بارها بشنوم: «خوب، اینو کو می‌تونید باور کنین، هر و خ کوستر برگرده خونه ایجا همه چی عوض می‌شه او جور کو ندیدی.»

گوسته معاملات بازار سیاه را محکوم می‌کرد، ولی با کمال میل قهوه طبیعی‌ای که بابت عمل مصنوعی حاصل شده بود، می‌نوشید. هر وقت مشتری

می آمد از اتاق نشیمن بیرون می رفت، می رفت توی آشپزخانه و از روی اعتراض ظرفها را برهم می زد.

مشتری زیاد می آمد. از ساعت نه به بعد، بعد از صبحانه صدای زنگ شنیده می شد: کوتاه - بلند - کوتاه. شب دیروقت، حدود ساعت ده، گوسته، اغلب به رغم اعتراض کورت کوچولو، که به علت مدرسه رفتن فقط از نیمی از ساعات کسب برخوردار بود، زنگ را باز می کرد.

مشتریان می گفتند: «عمل مصنوعی»

ماریا با ملایمت سرش را تکان می داد و می پرسید: «به ربع پوند یا به نصف پوند؟» اما کسانی هم بودند که عمل مصنوعی نمی خواستند. آنها می گفتند: «سنگ چخماق؟» در این صورت کورت کوچولو، که به تناوب صبحها یا بعدازظهرها مدرسه داشت، سرش را از روی اعداد ردیف کرده اش برمی داشت، زیر پلورش کیسه ای پارچه ای را در دست می گرفت و با صدای زیر پسر بچه اعدادی را در فضای اتاق نشیمن می پراکند: «سه یا چهار تا میل دارید؟ بهتر است پنج تا ببرید. به زودی قیمتشان حداقل به بیست و چهار می رسد. هفته گذشته هجده بود. امروز صبح زود می بایست بیست بگویم، اگر دو ساعت زودتر آمده بودید، موقعی که از مدرسه برگشتم، می توانستم بیست و یک بگویم.»

کورت کوچولو چهار خیابان از طول و شش خیابان از عرض یگانه فروشنده سنگ چخماق بود. او منبعی داشت، اما هرگز آن را لو نمی داد، گرچه مدام، حتی قبل از رفتن به رختخواب و به عنوان دعای شب، می گفت: «من منبعی دارم.»

به عنوان پدر می خواستم بتوانم این حق را برای خود قائل باشم که منبع پسر را بشناسم. بنابراین هر وقت او، نه اینکه اسرار آمیز، بلکه با اعتماد به نفس اعلام می داشت: «من منبعی دارم.» فوراً سؤال من عنوان می شد: «این سنگها را از کجا می آوری؟ فوراً بگو این سنگها را از کجا می آوری؟»

موعظه ماریا در آن ماهها، که من دنبال کشف منبع سنگهای چخماق کورت بودم، چنین بود: «بچه رو راحت بذار، اوسکار. اولش که به تو مربوط

نیس، دومش که اگر لازم باشه کسی پیرسه، من می‌پرسم، سومش اینجا ادا  
پدرشو درنیار. چندماه پیش از این حتی نمی‌تونسی جیک بزنی.»  
اگر آرام نمی‌گرفتم و با سرسختی کشف منبع کورت کوچولو را  
دنبال می‌کردم، ماریا با کف دست می‌زد روی حلب عمل مصنوعی و خشمگین  
من و گوسته را، که گاه از علاقمندی من به کشف منبع کورت حمایت  
می‌کرد، مورد عتاب قرار می‌داد: «شما واسه من رامی که حسابی همین.  
می‌خواین کسب بچه‌رو ضایع کنین، اما از پولی که اون گیر می‌آره خوب  
استفاده می‌کنین. وقتی به اون چند کالری سهمیه اضافی بیماری اوسکار فکر  
می‌کنم، که دو روزه کارش ساخته‌اس، حالم بد می‌شه، اما من که فقط  
می‌خندم.»

اوسکار باید اذعان کند: در آن ایام اشتباهی حسابی داشتم، به یمن منبع  
کورت کوچولو، که پیش از عمل مصنوعی عاید می‌کرد، اوسکار پس از دوران  
تغذیه نا کافی بیمارستانی حالا نیرو می‌گرفت.

بنابراین پدر باید شرمگین خاموش بماند و با پول جیبی حسابی ناشی از  
بخشش کود کانه کورت کوچولو منزل محله بیلک را اغلب ترک گوید تا  
مجبور به مشاهده وضع شرم آور خود نباشد.

بسیاری از منقدین مرفه اعجاز اقتصادی امروزه مدعی هستند. هر اندازه  
کمتر بتوانند اوضاع آن دوران را به یاد آورند، مجذوبتر می‌گویند: «چه روزگار  
جالبی بود، دوران قبل از رفورم پولی. آن روزها خبرهایی بود. مردم چیزی در  
شکم نداشتند و با وجود این به خاطر بلیط تاتر در صف می‌ایستادند. جشنهای  
سریع سر هم شده با عرق سیب زمینی افسانه‌ای بود و به مراتب بهتر از مجالس  
جشن با شامپاین و کنیاک بود، که این روزها مرسوم است.»

رمانتیک‌ها درباره زمان از دست رفته چنین سخن می‌گویند. من هم باید  
در واقع به همین ترتیب افسوس آن دوران را بخورم، چون در آن سالها، که  
منبع سنگ چخماق کورت کوچولو جوشان بود، تقریباً مجانی همراه با هزاران  
خواهان دیگر متعاقباً آموزش خود را تکمیل کردم. در مدارس عالی مردمی

رشته‌هایی را آموختم، میهمان دایمی مرکز فرهنگی انگلیسی، که «پل» نامیده می‌شد، بودم، با کاتولیک و پروتستان درباره گناه مشترک بحث کردم، همراه با همه کسانی خود را گناهکار دانستم که فکر می‌کردند: حالا کار را تمام کنیم، آن را پشت سر بگذاریم تا وقتی بعدها دوباره سر بالا می‌رود، لازم نباشد وجدانی ناراحت داشته باشیم.

به هر حال سطح آموزش محدود، بلند نظرانه و ناقصم را مرهون مدارس عالی مردمی هستم. در آن روزگار خیلی می‌خواندم. قبل از رشد متونی را که موجب شده بود نیمی از دنیا را وابسته به راسپوتین و نیمی دیگر را مربوط به گوته بدانم و دانسته‌های مندرج در تقویم کشتیهای کوهلر از سفر چهار تا شانزده، به نظرم کافی می‌آمد. دیگر نمی‌دانم چه چیزهایی خوانده‌ام. در مستراح، در ساعت‌های انتظار برای خرید بلیط تأتر، فشرده بین دختران جوان در حال خواندن و با موهای شبیه موهای موزارت، همه جا می‌خواندم. من خواندم، در حالی که کورت کوچولو سنگ چخماق می‌فروخت؛ من خواندم، در حالی که عمل مصنوعی را بسته‌بندی می‌کردم. وقتی چراغ برقی خاموش بود، در نور شمعهای پیه خواندم؛ به یمن منبع کورت کوچولو چند تا شمع داشتیم.

شرم‌آور است که باید بگویم خواننده‌های آن سالها در وجود من جذب نمی‌شد، بلکه از درونم فرو می‌ریخت. مقداری لغت، تکه‌هایی از متون باقی مانده و تأتر؟ اسامی بازیگران: هوپه، پتراسر، حرف R فلیکن شیلت هنرجویان دختر که بر صحنه آموزشی در صدد بودند حرف R را از فلیکن شیلت هم بهتر ادا کنند، گروند گنز، که در نقش تاسو، سر تا پا سیاه پوشیده، تاج برگ غار منظور نظر گوته را از روی کلاه گیس برمی‌داشت، چون آن برگهای سبز ظاهراً جعد زلفها را می‌خواباند، به همین دلیل گروند گنز در پوشش سیاه در نقش هاملت ظاهر شد. فلیکن شیلت مدعی است: هاملت چاق است. کله یوریک مرا مجذوب می‌سازد، چون گروند گنز می‌توانست مطالب جالبی درباره آن بگوید. برابر تماشاچیان مجذوب، در سالنهای تأتر گرم نشده «بیرون در آستانه در» را بازی می‌کردند و من به خاطر بک‌مان در صف می‌ایستادم، با عینک شکسته

شوهر گوسته ؛ کوستر که هر وقت به خانه باز گودد، بنا بر گفته گوسته، همه چیز را تغییر می‌دهد، منبع سنگ چخماق کورت را هم کور می‌کند. امروز، که همه چیز را پشت سر گذاشته‌ام، می‌دانم که شور بعد از جنگ یک شور مستی است، مستی‌ای که سردرد همراه می‌آورد، لاینقطع در سرت صدا می‌کند، مستی‌ای که موجب می‌شود آنچه تا دیروز اعمال خوب و بد، تازه و خون‌آلود بود، امروز همه را اعمال تاریخی به حساب آورند ؛ امروزه روش تعلیم گرتشن شفلر را بین یادبودهای سفر با کا. د. اف و لباسهای دستبافت تحسین می‌کنم؛ نه چندان زیاد راسپوتین، در حد اعتدال گوته، تاریخ مختصر شهردانزیک اثر کایزر، توصیف یک کشتی خط کشتی رانی که مدتها بود غرق شده بود، سرعت همه قایقهای اژدرافکن ژاپنی که در جنگ تسوشیما مورد استفاده قرار گرفتند به گره دریایی، گذشته از اینها بلیزارونارسس، توتیلا وتیا، جنگهای فلیکس دان در اطراف رم.

در بهار سال چهل و هفت از مدارس عالی مردمی، مرکز فرهنگی بریتانیا و کشیش نی‌مولر صرفنظر کردم و از صندلیهای درجه دوی تا ترگوستا و گروند گنز، که هنوز هم در نقش هاملت بر صحنه می‌آمد، وداع گفتم. کمتر از دو سال از تاریخی می‌گذشت که سر قبر ماتررات تصمیم به رشد گرفته بودم، و اکنون از زندگانی رشدیافتگان بیزار بودم. آرزوی نسبتهای از دست رفته یک سه ساله را داشتم. مصمم مایل بودم بار دیگر فقط نود و چهار سانتیمتر بلند و کوتاهتر از دوستم ببرا و روزویتای مرحوم باشم. اوسکار دلش برای طبلس تنگ شده بود. راه پیماییهای طولانی او را نزدیک بیمارستان شهر رساند. چون به هر حال هر ماه یک بار باید برود نزد پروفیسور ایردل که اوسکار را موردی جالب می‌نامید، اوسکار مدام به ملاقات پرستاران آشنایش می‌رفت، حتی اگر فرصت هم نداشتند باز اوسکار در نزدیکی آن سفیدپوشان شتابان و پیام‌آوردنده مرگ یا شفا احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد. پرستاران مرا دوست داشتند، با قوزم با رفتاری بچگانه، اما نه از روی بدجنسی، شوخی می‌کردند، چیزی برای خوردن به من می‌دادند و داستانهای



بی‌پایان، پر پیچ و خم و به نحوی مطلوب خسته‌کننده بیمارستانی را برایم افشا می‌کردند. گوش می‌دادم، توصیه می‌کردم، حتی می‌توانستم واسطه اختلافات جزیی شوم، چون سرپرستار به من نظر لطف داشت. بین بیست تا سی دختر در اونیفورم پرستاری اوسکار تنها مرد محبوب، آن هم به نحوی خاص بود.

برونو گفت: اوسکار دستهایی زیبا و احساس برانگیز دارد، موهایی موج و نرم و چشمان برونسکی - به حد کافی آبی - و دلپذیر. ممکن است قوز من و قفسه سینه‌ام، که از زیرچانه شروع می‌شود و انحنا دارد، مغایرت با زیبایی دستها، چشمها و مطلوبیت رشد موهایم را تأکید کند، ولی به هر حال بارها پیش آمده که پرستارانی، که در اتاق استراحت بخش آنها نشسته بودم، دستهایم را در دست گرفته‌اند، با انگشتانم بازی کرده‌اند، موهایم را دوستانه و گرم نوازش داده‌اند و به هنگام خروج از اتاق گفته‌اند: «وقتی توی چشمانش نگاه کنی، می‌توانی چیزهای دیگر را به کلی فراموش کنی.»

بنابراین بر قوزم برتری داشتم و قطعاً تصمیم می‌گرفتم در آن بیمارستان فتوحاتی را انجام دهم اگر در آن ایام برطبلم مسلط می‌بودم و به توانایی طبایم، که بارها توانایی خود را اثبات کرده بود، به حد کافی اعتماد می‌داشتم. شرمزده، نامطمئن به تحریک کافی اندامم، بعد از چنین پیش‌بازی لطیف، گریزان از بازی اصلی بیمارستان را ترک می‌گفتم، در حالی که در باغ بیمارستان گردش می‌کردم یا نرده سیمی اطراف فضای بیمارستان را، منظم سوت زنان برای تلقین بی‌قیدی به خودم، دور می‌زد. ترامواها را، که در جهت غرب و بشرات در حرکت بودند، می‌نگریستم. به نحوی مطلوب بی‌حوصله در حال قدم زدن در بلوار، حرکت دوچرخه‌ها را در کناره جاده، و طبیعت را، که بنا بر برنامه پیش تنظیم شده، بازی بهار را شروع کرده بود و جواندها را همچون ترقه منفجر می‌ساخت، تماشا می‌کردم.

در آن روبرو یکی از نقاشان روزهای یک شب هر روز مقدار بیشتری رنگ سبز آبدار تازه بر درختان گورستان غربی می‌زد. گورستانها همیشه مرا به خود جذب کرده‌اند. گورستانها تمیزند، به نحو مشخص منطقی، مردانه و زنده

تزیین شده‌اند. در گورستان می‌توان جسور شد و تصمیم گرفت، در گورستان خطوط زندگی مشخص می‌گردد - منظورم تزیین سنگهای قبر نیست - و اگر چنین خواسته باشیم، مفهوم می‌یابند.

در امتداد دیوار شمالی گورستان جاده‌زورا قرارداداشت، هفت سنگتراش در کنار آن با یک دیگر رقابت داشتند. موسسات بزرگ سی. شنوگ یا یولیوس ووبل. بین آنها دکه‌های تکروی که ار. هایدن رایش، یوت. بویس، کوهن و مولر و پی. کورنف نامیده می‌شدند. مخلوطی از آتلیه و آلونک. تابلوهای بزرگ تازه نوشته یا هنوز قابل خواندن بالای سقف و نوشته‌هایی زیر نام صاحب دکه، مانند: سنگ قبر تراش - پیکره و تزیین گور - سنگهای طبیعی و مصنوعی - هنر کده تزیین گور. بالای دکه کورنف چنین خواندم: پی. کورنف سنگ قبر تراش و پیکره تراش. بین کارگاه‌ها و نرده سیمی، که محوطه آن را محدود می‌ساخت، پیکره‌هایی بر یک یا دو پایه - ویژه گورهای تکی تا گورهای چهار گانه، معروف به قبرهای فامیلی، ردیف شده بودند. پشت نرده سنگهای آهنی فسیلی برای موارد کم توقع‌تر، که در هوای آفتابی سایه مشبک نرده بر آنها نمایان می‌بود. صفحه‌های دیاباز صیقل با برگهای نخل شیشه نما، سنگ قبر بچه‌گانه هشتاد سانتیمتری که با قلم مقعر دور آنها خط انداخته شده بود؛ محصول شلزین، مرمرهای کم نقشی که در ثلث بالا تزیینی مقعر داشتند، اغلب گل سرخی شاخه شکسته، مقداری سنگ قبر عادی، ماسه سنگ قرمز منطقه ماین که از نمای بانکهای بمباران شده به دست آمده بود و در اینجا انتظار رستاخیز را داشت؛ اگر بتوان چنین چیزی درباره سنگ قبر گفت. در وسط محوطه اثر پیکر تراشی به نمایش گذاشته شده بود، قطعه‌ای مجلل: پیکره یادبود متشکل از سه پایه، سه قطعه سنگ و یک دیواره به دقت صیقل شده از سنگ مرمر آبی سفید منطقه تیروول. بر دیواره اصلی مجلل برجستگی‌ای وجود داشت که سنگتراشان آن را اندام می‌نامیدند. این اندامی بود با سر و زانو در سمت چپ، با تاجی از خار و سه میخ، بدون ریش، دستها باز، از زخم سینه به نحو تمثیلی چند قطره خون جاری بود، خیال می‌کنم پنج قطره.

گرچه در امتداد جاده زوار پیکره‌های یادبود با اندام متمایل به چپ فراوان یافت می‌شد - از آغاز فصل بهار اغلب بیش از ده پیکره دستپايشان را از هم باز می‌کردند - اما مسیح کورنِف به ویژه نظر مرا جلب کرد، چون بسیار خوب تراشیده شده بود، چون به مسیح ژیمناست در محراب اصلی کلیسای هرس یزو، که عضله‌هایش را نمایش داده و قفسه سینه‌اش را گسترده بود، بیش از همه شباهت داشت. ساعتها کنار نرده گذراندم. ترکه‌ای را در تور چشمه تنگ نرده دواندم، این و آن را آرزو کردم، به همه چیز ممکن و به هیچ فکر کردم. کورنِف مدتها پنهان ماند. از یکی از پنجره‌های آتلیه لوله بخاری، چندین بار خم برداشته و در نهایت از بام خانه سر برکشیده، بیرون آمده بود. کمی دود زرد رنگ زغال نامرغوب از آن متصاعد بود، دوده آن می‌ریخت روی پوشش مقوای قیری بام، از روی پنجره، از روی ناودان شره می‌کرد پائین، بین سنگهای قبر و صفحه‌های سنگ مرمر منطقه لان از بین می‌رفت. برابر در کشویی کارگاه، زیر تعداد زیادی برزنت، که انگار برابر حملات هواپیماهای کوتاه پرواز استار شده است، اتومبیلی سه چرخ ایستاده بود. صداهایی از داخل کارگاه شنیده می‌شد - صدای برخورد چوب بر آهن - آهنی که سنگ را خرد می‌کرد - که فعالیت سنگتراش را فاش می‌کرد.

در ماه مه برزنت‌ها دیگر روی اتومبیل سه چرخ انداخته نمی‌شد، در کارگاه باز می‌ماند. داخل کارگاه خاکستری در خاکستری سنگهای روبهم انباشته را می‌دیدم، داربست ماشین صیقل، قفسه حاوی مدلهای گچی و بالاخره کورنِف را. او خمیده بازانوان تاشده. سرش را راست و جلو نگاه داشته بود. پس گردنش صورتی، سیاه و چرب همچون موزائیک می‌نمود. کورنِف با کلنگی آمد، چون بهار بود بین سنگهای قبر به نمایش گذارده زمین را خراشید، این کار را با دقت انجام داد، بر خرده سنگها اثری از خود برجا گذاشت، برگهای سال گذشته را، که روی بعضی از سنگها چسبیده بود، جمع کرد. در نزدیکی نرده در حالی که کلنگش را با ملاحظه بین ماسه سنگها و صفحه‌های دیاباز حرکت می‌داد، صدایش مرا غافلگیر کرد: «خوب پسر، تو رو دیگه تو خونه

نمی‌خوان، یا اینطور نیس؟»

در پاسخ در تحسین از او گفتم: «سنگهای قبر شما بیش از معمول نظر مرا جلب کرده.»

«اینو نباس بلند گفت، اگه نه آدم یکی گیرش می‌یاد.»

در این موقع کوشید گردن سخت شده‌اش را راست کند، مرا نگریست، بیشتر قوزم را با نگاهی متمایل: «چی بر سرت آوردن؟ وقت خوابیدن مزاحمت نیس؟»

گذاشتم تا خنده‌اش تمام شود، آن وقت برایش توضیح دادم که قوز حتماً نباید باعث مزاحمتم باشد، که در واقع بر آن مسلطم، که حتی زنها و دخترهایی هستند که تمایلی برای قوز از خود نشان می‌دهند، که حتی خودشان را با وضع و امکانات مردی قوزی جور می‌کنند، که از چنین قوزی لذت می‌برند.

کورنف چانه بر دسته کلنگ فکری کرد: «می‌تونه اینجور باشه، امکانهایی داشته باشه، من چیزی نشنیدم.»

آن وقت برایم قصه زمانی را گفت که در منطقه ایفل در معدن سنگ کار می‌کرده و با زنی سر و سر داشته که یک پایش چوبی بوده، خیال کنم پای چپش، و می‌شده آن را باز کرد، و آن را با قوز مقایسه کرد، گرچه گفت، آن را که «نمی‌تونی» باز کنی. سنگتراش با تفصیل و به زحمت آن ایام را به یاد آورد. صبورانه انتظار کشیدم تا بالاخره تمام کرد و آن زن توانست پای چوبیش را دوباره ببندد، پس از آن تقاضای بازدید از کارگاهش را کردم.

کورنف در حلی را، که وسط نرده سیمی بود، باز کرد، با کلنگش در جهت درکشویی باز کارگاه دعوت کنان اشاره‌ای کرد، و زیر پای من خرده سنگها به صدا در آمدند تا آنکه بوی گوگرد، آهک و رطوبت مرا محسوس ساخت.

مشته‌های چوبی سنگین گلابی شکل که قسمت فوقانی آنها پخ بود با سطحی ریش ریش شده و فرورفتگیهای ایجاد شده از ضربات یکنواخت بر چهار

قلم تراش که ته آنها برشهای خشن داشت. قلمهای برش اولیه، قلمهای نک تیز با کله‌ای مدور، تازه تیزشده، قلمهای دنداندار از سختی آبی رنگ، قلمهای بلند فنری برش و شکستن مرمر، قلمهای پهن تسطیح سطح، چیده بر پارچه‌ای آبی رنگ، خمیر صیقل بر چارپایه‌های چوبی برای خشک شدن، روی چوبهای گرد آماده برای مصرف، قطعه‌ای تراولتن مات صیقل یافته، راست ایستاده: چرب، زرد رنگ، همچون پنیر سوراخ سوراخ، برای گوری دو گانه.

«این چکش دندان داره، این یکی تیشه تراشه، این قلم فاق و این» کورنف شمشی به پهنای یک دست و بلندی سه گام را برداشت، لبه آن را برای آزمون برابر چشمانش گرفت «شمش برشه، با اینه که به جونشون می‌افتم اگه نخوان حرف گوش بدن.»

سؤال من فقط مؤدبانه نبود: «شاگرد قبول می‌کنید؟»، بلکه شکایت کورنف را هم موجب گردید: «می‌تونستم به پنج تا کار بدم، اما یکی هم گیرم نمی‌یاد، اونا این روزا همشون تو بازار سیاهند، دیونه‌ها!» سنگتراش هم مانند من با هر نوع معامله غیرقانونی مخالف بود، معاملاتی که جوانهای پر امید را از این کار بازداشت بود که شغلی حساسی بیاموزند. در حالی که کورنف انواع سنگهای سمباته زبر و نرم، و تأثیر صیقل‌دهنده هر یک از آنها را بر آن لوح سنگ محصول رولن هوف نمایش داد، خود را با تفکری مشغول داشتم. سنگ سماق، سنگ قهوه‌ای شکلاتی آتشفشانی را صیقل دهم، با چرم برق اندازم. با چرمی که هرچه را قبلاً مات بوده برق می‌اندازند، باز هم، گرچه کاملاً براق شده، ادامه دهم. کورنف نمونه‌های خط را به من نشان داد، سخن از حروف محدب و مقعر کرد، از طلایی کردن خط سخن گفت و اظهار داشت که طلایی کردن چندان هم مهم نیست: با یک تالر خوب قدیمی می‌توان اسب و سوارش را طلاکاری کرد، من فوراً به یاد مجسمه کایزر ویلهلم در دانزیک، در میدان هویمارک افتادم که دائم در جهت معادن ماسه در حال سوار کاری است، که برای طلایی کردن آن اداره حفاظت از آثار لهستان باید تصمیمی بگیرد، اما به رغم مرکوب و راکب طلایی باز هم تفکر کوچکم را، که دایم ارزنده‌تر می‌شد،

رها نکردم، اکنون آن را مشخص کرده بودم، اما به کورنف، که درباره دستگاه سه پایه نقطه گذاری مخصوص کارهای پیکرتراشی توضیح می داد، در حالی که با مفصل انگشتم به مدلهای متعدد گچی مصلوب متمایل به سمت راست یا چپ می زدم، گفتم: «بنابراین شما یک شاگرد می پذیرید؟» تفکر کوچکم از جا حرکت کرده بود. «در واقع شما جویای شاگردید، یا نه؟» کورنف نوارچسبهای روی گردن دمبلی خود را خاراند. «منظورم این است که در صورت اقتضا شما مرا به عنوان شاگرد می پذیرید؟» سؤال بد عنوان شده بود، فوراً آن را اصلاح کردم: «خواهش می کنم توانایی مرا کمتر از واقع ارزیابی نکنید، آقای کورنف! فقط پاهایم کمی ضعیف اند، ولی از لحاظ قدرت دستها هیچ کمبردی نخواهد بود.» مجذوب نیروی تصمیم خودم همه چیز را رو کردم، بازوی دست چپم را لغت کردم، عضله های کوچک ولی چون گوشت گاو سخت خود را برای آزمون به او عرضه داشتم، چون نخواست بیازماید، یک قلم تراش سنگهای ماسه سنگ را برداشتم، آن فلز شش پر را روی عضله به بزرگی توپ تنیس بازویم گذاشتم و آن را به حرکت در آوردم، این نمایش را زمانی تمام کردم که کورنف ماشین صیقل را بکار انداخت. صفحه سمباده خاکستری آبی در اطراف پایه تراولتن ویژه دیواره گوری دو گانه به حرکت درآمد، کورنف بالاخره، در حالی که چشمانش به ماشین خیره مانده بود، با صدایی برتر از صدای ماشین صیقل گفت: «جوون شبو بخواب. اینجا قند و عمل نیس. و اگه آن وقت بازم علاقه داشتی می تونی بیایی، به عنوان یه جور کارآموز.»

توصیه سنگتراش را پذیرفتم، یک هفته تمام تفکر کوچکم را در خواب و بیداری دنبال کردم، روزها سنگهای چخماق کورت کوچولو را با سنگهای قبر در جاده زوار مقایسه کردم، به اعتراض ماریا گوش دادم: «تو سربار مایی، اوسکار. یه کاری شروع کن: چای، کاکائو یا شیرخشک.» ولی من کاری شروع نکردم، فرصت دادم تا گوسته در غیبت کوستر مرا به عنوان مثالی، به علت خودداریم از شرکت در معاملات بازار سیاه، تحسین کند، اما از پسر کورت، که در حال ثبت ردیفهای اعداد روی کاغذ، مرا به همان

نحو نادیده می گرفت که من سالهای سال ماتزرات را نادیده گرفته بودم، ناراحت بودم.

مشغول خوردن نهار بودیم. گوسته زنگ را باز کرد تا مشتریان هنگام خوردن پیه خوک و خاکینه ما را غافلگیر نکند. ماریا گفت: «می بینی اوسکار، اینو می تونیم به خودمون اجازه بدیم واسه اینکه دسامونورو زانوامون نذاشته‌ایم.» کورت کرچولو ناله‌ای کرد. قیمت سنگ چخماق به هجده تنزل کرده بود. گوسته زیاد و خاموش می خورد. من هم از او تقلید می کردم. از طعم غذا خوشم آمد، ولی در حالی که آن را مزمزه می کردم، شاید به علت استفاده از پودر تخم مرغ، احساس تیره روزی کردم و در حالی که قطعه‌ای سفت را دز پیه خوک گاز زدم، نیاز به خوشبختی را تا بناگوش احساس کردم، به جای همه دانسته‌ها، خوشبختی را خواستار بودم، همه تردیده‌هایم نیازم را به دستیابی خوشبختی برطرف نمی کرد، می خواستم بدون حد و حصر خوشبخت گردم، در همان حال که دیگران هنوز مشغول خوردن بودند و به پودر تخم مرغ رضایت داده بودند، رفتم به سوی قفسه، مثل اینکه خوشبختی آماده در قفسه گذاشته است، کشوی خودم را زیر و رو کردم، آن را یافتم، خوشبختی را نه، پشت آلبوم عکسها و زیر کتابهای مصور دو بسته ماده ضد عفونی آقای فاین گلد را یافتم، نه قطعاً خوشبختی را نه، ولی سینه‌ریز یا قوت مامای بیچاره‌ام را یافتم که یان برونسکی سالها قبل در یک شب زمستانی برفی آن را از ویتربی برداشته بود که اوسکار، که در آن سالها هنوز خوشبخت بود و می توانست شیشه‌ها را به آواز بشکند، کمی قبل سوراخ مدوری در آن ایجاد کرده بود. با آن زینت از منزل خارج شدم، آن زینت را مقدمه می دانستم، راه افتادم، به سوی ایستگاه راه آهن، چون فکر کردم اگر عملی باشد آن وقت، مدت‌ها پرس و جو کردم و بالاخره برایم روشن شد که... ولی آن مرد یک دست و آن مرد اهل ساکسن، که دیگران او را «آسور» می نامیدند، درباره ارزش آن قطعه اطلاع داشتند. حدس هم نمی زدند تا چه حد مرا خوشبخت کرده‌اند، وقتی در مقابل سینه‌ریز مامای بیچاره من یک کیف مردانه چرمی و پانزده کارتن سیگارت آمریکایی «لاکی

استریک» دادند.

بعد از ظهر برگشتم به بیلک نزد فامیل. باز کردم: پانزده کارتن، ثروتی بود، سیگارت لاکی استریک در بسته‌های بیست عددی، دیگران شگفت زده شدند، آن کوه توتون زرد بسته‌بندی شده را دادم به آنها و گفتم مال شما، اما از امروز مرا راحت بگذارید، این سیگارت‌ها ارزش آسایش مرا لایب دارد، علاوه بر این از امروز به بعد روزانه یک قابلمه پر از غذای ظهر آماده کنید تا بگذارم داخل کیفم و ببرم سر کار. شما با عسل مصنوعی و سنگ چخماق خوشبخت باشید، بی آنکه غضبناک باشم اضافه کردم، هنر من نام دیگری دارد. خوشبختی من روی سنگ قبر نوشته شده یا در آینده بر سنگ قبر حک خواهد شد.

کورنرف در مقابل ماهانه یکصد رایش مارک مرا به عنوان کارآموز به کار واداشت. این مبلغ تقریباً هیچ بود و با وجود این ارزنده. پس از یک هفته معلوم شد که نیروی من برای کارهای خشن سنگتراشی کافی نیست. قرار شد یک دیواره گرانیت بلژیکی تازه بریده را برای گوری چهارگانه تراش دهم، پس از کمتر از یک ساعت کار دیگر توانایی نگاهداری قلم را نداشتم و مشت چوبی را بدون احساس درد دست گرفته بودم. کارهای صافکاری مقدماتی را هم می‌بایست به عهده کورنرف بگذارم، در حالی که با ثبوت استعدادم، کارهای ظریف، دندان زدن و تراش نهایی سطح به کمک دو شمشه، نشانه گذاری و تسطیح دوره دولومیت کار من بود. تکه چوبی چارنیش عمودی قرار گرفته، روی آن تکه تخته‌ای گذاشته شده بود که بر آن می‌نشستم، با دست راست قلم را و با دست چپ، به رغم اعتراض کورنرف که می‌خواست از من یک راست دست بسازد، مشت چوبی را نگاه داشته بودم. مشت، چکش آهنی و چکش دنداندار را فرو می‌کوبیدم، با شصت و چهار دندان، این چکش سنگ را تسطیح و دان دان می‌کند: خوشبختی، گرچه طبلم نبود، خوشبختی، گرچه فقط جانشینی بود، خوشبختی هم می‌تواند جانشین داشته باشد، خوشبختی برابرم انبار می‌شد: خوشبختی مرمرین، خوشبختی ماسه سنگ، ماسه سنگ منطقه الب،



ماسه سنگ منطقه ماین، ماسه سنگ تو، ماسه سنگ ما، خوشبختی کیرشن‌هایم، خوشبختی گرنس‌هایم، خوشبختی سخت: خارای آبی، خوشبختی شکننده: مرمریت، پولاد خوشبختی را در دیاباز فرو می‌برد. دولومیت خوشبختی سبز. سنگهای خروجی، خوشبختی رنگارنگ از منطقه لان. خوشبختی سوراخ سوراخ: سیاه سنگ. خوشبختی آهکی از منطقه ایفل. خوشبختی همچون آتشفشانی منفجر گشت و غبار آن بین دندانهایم نشست.

در کندن حروف دستی مستعد داشتم. حتی کورنف را هم پشت سر گذاشتم، در کار پیکرتراشی هم کارهای تزیینی به عهده من بود: برگ گل نیغ، گل سرخ شاخه شکسته برای سنگ قبر کودکان، برگ نخل، نمادهای مسیحیت همچون حروف «پی اکس» یا «آی ان آر آی» برشهای مقعر، برجستگیهای میله‌ای، تخم مرغی، فرورفتگی یک خط و دو خط. اوسکار با انواع نمادهای ممکن و به قیمت‌های متفاوت سنگهای قبر را تزیین می‌کرد. هر زمان که هشت ساعت پی در پی بر دیواره دیاباز صیقل شده و مات از بخار تنفس، نیشته‌ای را می‌تراشیدم: در این جا در رحمت پرورگار شوهر محبوب من - سطر جدید - متولد در ۳-۴-۱۸۸۵ متوفی در ۲۲-۶-۱۹۴۶ - سطر جدید - مرگ دروازه زندگانی است. در آن حال عاقبت از بسیار خواندن این متن، به نحو جانشین، یعنی به نحوی مطلوب خوشبخت می‌بودم و به خاطر این خوشبختی از یوزف اسر مرحوم در سن شصت و یک سالگی و از غبار سبز رنگ دیاباز برابر قلم خطاطیم، با کمال دقت در حکاکی حرف «او» در سنگ نیشته اظهار تشکر کردم؛ از همین رو حرف «او»، که اوسکار بدان علاقه‌ای خاص داشت، گرچه به ترتیبی منظم و در تمامی موارد، ولی به هر حال کمی بزرگتر می‌شد.

در آخر ماه من کارم را به عنوان کارآموز سنگتراشی آغاز کردم، اوایل اکتبر کورنف دودمل تازه در آورد، در این ایام ما باید دیواره تراولتن را بر گور هرمان وب کنشت و الزه وب کنشت متولد به نام فرایتاگ در گورستان جنوب مستقر داریم. تا بدان روز سنگتراش، که هنوز هم به نیروی من اعتماد نداشت، هرگز مرا به گورستانها همراه نبرده بود. معمولاً در کار استقرار یک کارگر

کمکی تقریباً کر، اما از هر نظر دیگر قابل استفادهٔ موسسهٔ یولیوس ووبل را قرض می‌گرفت. در مقابل هر زمان در موسسه ووبل، که هشت مرد در آن کار می‌کردند، کسر کارگر بود کورنرف کمک می‌کرد. مکرراً کمک در کار گورستان را به او پیشنهاد کرده بودم، به آن مکان کششی احساس می‌کردم، گرچه انتظار اخذ تصمیمی نمی‌رفت. خوشبختانه در آغاز اکتبر کار موسسه ووبل رونق گرفت، آن موسسه تا قبل از آغاز یخبندان نمی‌توانست از هیچ یک از کارگرنش صرفنظر کند؛ کورنرف به من نیازمند بود.

دو نفره دیوارهٔ تراولتن را عقب اتومبیل سه چرخ قرار دادیم، آنگاه آن را تا روی باربند اتومبیل روی چوبهای گرد و سخت غلطانیدیم، پایه را کنار آن گذاشتیم، اطرافش را با کیسه‌های خالی کاغذی حفاظت کردیم، ابزار کار، سیمان، ماسه، خرده سنگ، چوبهای گرد و جعبه مورد نیاز برای پایین آوردن دیواره از اتومبیل را بار کردیم، در عقب را بستیم، کورنرف پشت رل نشست و موتور را روشن کرد، سر و گردن دمل‌دار خود را از پنجره بیرون آورد و فریاد کشید: «بجم پسر، را بیفت. قابلمتو وردار و سوار شو.»

آهسته محوطهٔ بیمارستان را دور زدیم. برابر ورودی اصلی گروهی از پرستاران سفیدپوش. بین آنها یکی از پرستاران آشنای من، پرستار گرتروود. دست تکان دادم، او در پاسخ دست تکان داد. خوشبختی، فکر کردم، بار دیگر با همچنان، باید از او دعوت کنم، گرچه حالا دیگر او را نمی‌دیدم، چون ما در سمت رود راین حرکت می‌کردیم، باید به چیزی دعوتش کنم، به سوی کاپس‌هایم، شاید به سینما یا تئاتر گروند گنز، این بنای آجری زرد، یک بار دعوت کنم، لازم نیست حتماً تآثر باشد، دود از بالای درختان نیمه لخت اطراف ساختمان کورهٔ سوزاندن اجساد برخاست، پرستار گرتروود، تغییر ذائقه چطور است؟ گورستانهای دیگر، سنگ قبرتراشان دیگر: درودی به افتخار پرستار گرتروود برابر ورودی اصلی گورستان: بویس و کرانیش، سنگهای طبیعی پوت گیسرز، هنرکدهٔ تزئین قبور بوهوم، باغبانی گورستان گوکلن، برابر ورودی بازدید، به این سادگی نمی‌شود وارد گورستان شد، مدیریت گورستان با کلاه

خاص ماموران گورستان: تراولتن برای گوری دو گانه، نمره هفتاد و نه، منطقه هشت، وب کنشت، هرمان، دست بر کلاه خاص ماموران گورستان، قابلمه‌ها برای گرم شدن کنار کوره سوزاندن اجساد تحویل می‌شود، و برابر مرده‌شوخانه شوگرلئو ایستاده.

من به کورنف می‌گویم: «این شوگرلئو نیست، آنکه دستکش سفید پوشیده؟»

کورنف دمل پشت گردنش را دست می‌زند: «این زا برویلیم مه، نه شوگرلئو، اون اینجا زندگی نمی‌کنه.»

چطور ممکن بود به این توضیح رضایت دهم. قبلاً در دانزیک بودم و حالا در دوسلدورف هستم و هنوز هم اسمم اوبسکار است: «در گورستانهای ما یکی بود، عیناً مثل همین که اسمش شوگرلئو بود، اوایل، زمانی که اسمش هنوز فقط لئو بود در سمینار الهیات تحصیل می‌کرد.»

کورنف دست چپ روی دملش، دست راست روی فرمان اتومبیل سه چرخ برابر کوره سوزاندن اجساد دور زد: «اینا می‌تونه همش درس باشه. آدمای زیادیه می‌شناسم که این شکلی‌اند، اول تو سمینار الهیات بودن و حالا تو گورستانها هستن. این یکی زا برویلیم مه.»

ما از کنار زا برویلیم گذشتیم. با دستکش سفید سلام داد و من در گورستان جنوب حس کردم در خانه خودم هستم.

اکتبر، بلوارهای گورستان، مو و دندان دنیا می‌ریزد، به نظر من، دایم برگهای زرد از بالا به پایین ننوار تاب می‌خوردند. سکوت، سروها، رهگذران، موتور اتومبیل سه چرخ، به سوی منطقه هشت که هنوز در دوردست است. بین درختان زنان پیر با آبپاش و نوه‌هایشان، آفتاب و گرانیب سیاه سوئدی، مناره‌های سنگی، ستونهای راست شده و زیانهای جنگ، فرشته‌های سبز شده با پیچکها یا بوته‌های سبز شبه پیچک در پشت سرخدارها. زنی با دستان مرمرین برابر چشمانش که از مرمر خودش کور شده. مسیح با نعلین سنگی درختان نارون را رحمت می‌کند، مسیح دیگری در منطقه چهار که نگاهش را پایین

انداخته. افکاری زیبا در بلوار بین منطقهٔ چهار و منطقهٔ پنج: می‌خواهم بگویم دریا. دریا در زمرهٔ چیزهای دیگر نعشی را بر ماسه‌های ساحلی می‌اندازد. از زوبوت صدای نوای ویولون و آغاز ملایم آتش‌بازی به نفع کوران جنگ.

به عنوان اوسکار سه ساله روی بیرون انداخته‌های دریا خم می‌شوم، امیدوارم ماریا باشد. احتمالاً پرستار گرتروود است که باید بالاخره از او دعوت کنم. اما لوتسی خوشکل است، لوتسی رنگ پریده، آتش‌بازی به حداعلی خود رسیده و به جانب من عجولانه پیش می‌آید، آتش به من گفت و تأیید کرد. مانند همیشه، هر وقت منظور سوئی دارد، کت بافتنی برجس گادن خود را پوشیده. پشم خیس است، از تنش در می‌آورد. کتی که زیر آن پوشیده تراست. باز هم یک کت برجس گادن برابر چشمانم قرار دارد. در پایان کار، وقتی آتش‌بازی هم کارش تمام است، وقتی فقط نوای ویولون شنیده می‌شود، زیر چشم، زیر پشم زیرپشم در یک پیراهن ورزش ب. د. ام قلبی را می‌یابم، قلب لوتسی را، یک قطعه کوچک سنگ قبر سرد، روی آن نوشته است: در اینجا اوسکار آرام گرفته است - در اینجا اوسکار آرام گرفته است - در اینجا اوسکار آرام گرفته است...

«نخواب پسر.» کورنف رویای زیبای مرا، افکار از دریا بیرون آمده مرا قطع کرد که با نور آتش‌بازی نورافشانی شده بود. پیچیدیم دست چپ، قطعه هشت، قطعه‌ای تازه بدون درخت با تعداد کمی سنگ قبر، مسطح و گرسنه برابر ما قرار گرفته بود. در آن محیط یکنواخت پنج گور تزیین نشده، که مربوط به آخرین تدفینها می‌بود، به نحو مشخص برجسته می‌نمود. تپه‌های تازه ایجاد شده با حلقه گل‌های قهوه‌ای رنگ شده و نوارهای رنگ دویده باران خورده. نمره هفتاد و نه را در ابتدای ردیف چهارم زود یافتیم، چسبیده به قطعه هفت که چند تایی درخت زود رشد، همچنین چند قطعه سنگ قبر، اغلب مرمر شل‌زین، با ترتیبی نسبتاً منظم در آن کاشته شده بود. از پشت به هفتاد و نه نزدیک شدیم. ابزار، سیمان، خرده سنگ، ماسه، پایه‌ها و دیوارهٔ تراولتن را پیاده کردیم، که براق و چرب می‌نمود. سه چرخ جهشی کرد؛ وقتی سنگ را به کمک جعبه و چوبهای گرد از روی صفحه بارگیری آن پایین آوردیم. کورنف صلیب چوبی

موقت را، که روی تخته افقی آن ه.وب کنشت و ا.وب کنشت نوشته شده بود، از قسمت بالای قبرها بیرون کشید، کج بیل را برداشت و شروع به کندن دو سوراخ، بنابر ضابطه گورستان به گودی شصت و یک سانت، برای پایه‌های بتونی کرد، از قطعه هفتم آب آوردم، بتون را آماده کردم تا وقتی، پس از رسیدن به عمق پنجاه و یک سانت، کورنرف بگوید تمام است، بتون حاضر باشد و بتوانم پر کردن دو سوراخ را با بتون شروع کنم، کورنرف نفس زنان روی دیواره تراولتن نشسته بود، دستش را پشت گردنش برد و دملها را دست زد. «موقعش رسیده. خوب حس می‌کنم هر وقت موقعش رسیده. ونگ می‌زنه.» من بتون را می‌گریبدم و در ضمن فکر می‌کردم. از منطقه هفت مراسم تدفینی پرونتان به سوی منطقه هشت پیش می‌آمد و به منطقه نه منتهی می‌شد. وقتی به فاصله سه ردیف به ما نزدیک شدند کورنرف از روی دیواره تراولتن برخاست، ما از کشیش تا آخرین مشایخ، بنابر ضابطه گورستان، کلاهمان را در دست نگاه داشتیم. پشت تابوت، به تنهایی زنی کوچک، سیاه پوش، خمیده راه می‌رفت. پس از او همه بزرگ و چارشانه بودند.

کورنرف ناله‌ای سر داد: «نمی‌شه درو بست. فکر کنم که اینا پیش از اینکه ما دیواره رو سر جاش بذاریم می‌خوان برن بیرون.»

مشایعین که به منطقه نه رسیده بودند جمع شدند و صدای نوسان‌دار کشیش شنیده شد. می‌توانستیم پایه‌ها را روی بتون بگذاریم، چون بتون خودش را گرفته بود، اما کورنرف روی شکم بر دیواره تراولتن دراز کشیده بود. کلاهش را بین پیشانی و سنگ گذاشته بود، کت و یقه پیراهنش را برای آزاد ساختن گردنش کشیده بود پایین، در حالی که جزئیات زندگی مرحوم از منطقه نه به ما در منطقه هشت می‌رسید، نه تنها لازم شد از تراولتن بالا روم، بلکه روی پشت کورنرف چمباتمه زدم و تمامی واقعه را فهمیدم: دو تا دمل کنار هم بودند. مشایعی دیر آمده با حلقه گلی زیادی بزرگ به جانب منطقه نه و موعظه‌ای که کم کم به پایانش می‌رسید، عجولانه پیش می‌رفت. پس از آنکه با یک حرکت چسب را کندم با یک برگ زان پمادایشتیولان را پاک کردم و آن دو

برجستگی تقریباً یک اندازه را به رنگ قهوه‌ای قیری متمایل به زرد دیدم. از منطقه نه شنیده شد: «بگذارید دعا کنیم.» این بیان را علامتی برای شروع دانستم، سر را به جانبی نگاه داشتم با برگهای زان در زیر شستها فشار دادم و کشیدم. «پدر ما...» کورنف در حال دندان قروچه گفت: «بایس بکشی، نه اینکه فشار بدی.» من کشیدم. «... نام تو را.» کورنف توفیق یافت دعا را همراهی کند: «... بیایم به قلمروی تو.» در این موقع فشار دادم، چون کشیدن کمکی نکرد. «واقع گردد، چنانکه، همچنین.» اینکه صدا نکرد معجزه‌ای بود. یک بار دیگر. «امروز به ما عطا کن.» حالا بار دیگر کورنف متن را همراهی می‌کرد: «گناه، نه آزمون...» بیش از آن بود که فکر می‌کردم. «ثروت، قدرت و جلال» مابقی آن ماده رنگارنگ را بیرون کشیدم.

«ابدیت، آمین.» در حالی که بار دیگر کشیدم، کورنف: «آمین» و بار دیگر فشار دادم: «آمین» وقتی در منطقه نه شروع به تسلیت گویی کردند، کورنف همچنان: «آمین» پهن و آرام روی تراولتن دراز کشیده بود: «آمین» پس از آن: «واسه پایه‌ها هنوز بتون داری؟» داشتم، او: «آمین»

آخرین بیل پر را برای اتصال بین دو پایه ریختم. کورنف از روی صفحه صیقل شده و نوشته شده برخاست و از اوسکار خواست که برگ رنگارنگ زان را با محتوای همچون خود برگها رنگارنگ دو دمل به او نشان دهد. کلاهمان را جابجا کردیم، سنگ را تکان دادیم و پیکره یادبود قبر هرمان وب کنشت و الزه وب کنشت متولد به نام فریتاگ را برپا داشتیم. مشایعین در منطقه نه پخش شده بودند.

## فورتونا شمال

در آن ایام فقط کسانی می‌توانستند از سنگ قبر برخوردار گردند که چیز ارزنده‌ای بر سطح کره‌خاکی از خود بازگذاشته بودند. لازم نبود یک قطعه برلیان یا گردنبند مرواریدی به بلندی یک زارع باشد. برای پانصدپوند سیب زمینی می‌شد یک قطعه سنگ بزرگ ماسه سنگ گرس‌هایم خریداری کرد. قیمت پیکره یادبود برای گوری دوگانه، از گرانیات بلژیکی با سه پایه با پارچه برای دو دست لباس با جلیقه پرداخت شد. بیوه خیاط، که صاحب پارچه بود، در مقابل دوربندی قبر با سنگ دولومیت، دوخت پارچه را پیشنهاد کرد، چون هنوز وردستی در کارگاه خیاطی شوهرش کار می‌کرد.

بدین ترتیب بود که کورنف و من پس از تعطیل کار با خط ده به اشتوکوم رفتیم، از بیوه لنت ملاقات کردیم و گذاشتیم تا اندازه ما را بگیرند. اوسکار در آن ایام، به حد کافی مسخره، اونیفورمی از گروه ضد تانک، که ماریا آن را تغییر داده بود، بر تن داشت. دگمه‌های کت آن، با آنکه محل

دگمه‌ها تغییر کرده بود، به علت اندازه‌های اندام من بسته نمی‌شد. وردست خیاط، که بیوه لنت او را آنتون می‌نامید، برای من از فاستونی آبی پررنگ راه باریک لباسی مناسب اندامم دوخت: یک طرفه، آستر خاکستری، شانه‌ها خوب ولی نه آنکه ارزشهایی غیرواقعی نمایان سازد، از زیر کار شده، قوز پنهان نشده بود، بلکه به نحوی ملایم تأکید شده بود، شلوار با دوپل، اما نه چندان گشاد؛ هنوز هم استاد ببرا برای من نمونه خوش لباسی به شمار می‌رفت. به همین دلیل بدون بست برای کمر بند، بلکه با دگمه برای بستن بند شلوار، جلیقه در عقب با پارچه براق در جلو و پارچه مات به رنگ صورتی پخته، آستر شده بود. در مجموع نیاز به پنج بارپرو داشت.

در همان روزهایی که وردست خیاط مشغول دوختن لباس دوطرفه برای کورنف و یک طرفه برای من بود، کفاشی برای قبر زنش، که در سال چهل و سه در اثر بمباران مرده بود، سنگ قبر می‌خواست. آن مرد در صدد بود به ما گواهی دریافت کالا بدهد، ولی ما علاقه داشتیم عین کالا را ببینیم. برای مرمر شلزین با دوره‌ای از سنگ مصنوعی و کار گذاشتن آن، کورنف یک جفت کفش قهوه‌ای پررنگ و یک جفت دمپایی با کف چرمی دریافت داشت. یک جفت پوتین بنددار سیاه، گرچه کمی از مد افتاده، ولی بسیار نرم نصیب من شد. اندازه سی و پنج؛ این پوتینها پاهای ضعیف مرا مقاومتر می‌ساخت.

برای تهیه پیراهن، ماریا اقدام کرد، یک دسته رایش مارک گذاشتم روی ترازوی عمل مصنوعی او: «برایم دو پیراهن سفید، یکی با راههای ظریف، یک کراوات خاکستری و یکی به رنگ مرمر می‌خری؟ باقی مانده‌اش هم برای کورت کوچولو یا تو است؛ برای تو، ماریای عزیز که هرگز به فکر خودت نیستی و همه‌اش به دیگران فکر می‌کنی.»

در حال و هوای بخشایش به گوسته یک چتر با دسته شاخ اصل و یک دسته ورق بازی اسکات، که خیلی کم بازی شده بود، هدیه کردم، چون علاقه داشت فال بگیرد و وقتی می‌خواست برای بازگشت کوستر فال بگیرد، میل نداشت از همسایه‌ها ورق قرض کند.



ماریا برای انجام سفارش من عجله کرد، از باقی مانده قابل توجه برای خودش یک بارانی، برای کورت کوچولو یک کیف پشتی مدرسه از چرم مصنوعی خرید، که گرچه خیلی زشت بود اما فعلاً باید کارش را انجام دهد. علاوه بر پیراهن و کراوات برای من دو جفت جوراب خاکستری هم، که سفارش آن را فراموش کرده بودم، خریده بود.

وقتی کورنف و اوسکار لباس را گرفتند برابر آینه کارگاه خیاطی ایستادند، دستپاچه و با وجود این مجذوب یک دیگر. کورنف جرأت نمی کرد سرش را با گردن پر از جا زخم دمل بچرخاند. با شانه های فروافتاده دستها را جلو آویزان کرده بود و کوشید آنها را تا زانو دراز کند. آن جبهه نوبه من، به خصوص اگر بازوانم را برابر قفسه سینه رویهم می گذاشتم و بدین ترتیب گسترش افقی قسمت بالای اندامم را تشدید می کردم، پای راست قویم را به عنوان ستون اتکاء به کار می بردم و چپ را آزاد روی آن می انداختم، ظاهری مرموز و زیرک می داد. لبخندزنان به کورنف و در حالی که از غافلگیری او لذت می بردم به آینه نزدیک شدم، جلوی آن قرار گرفتم و چنان به تصویر وارونه ام، که بر سطح آینه مسلط بود، نزدیک شدم، که می توانستم تصویر را بیوسم، ولی فقط با بخار تنفسم آن را لمس کردم و به طور ضمنی گفتم: «هالو اوسکار. فقط یک سنجاق کراوات کسر داری.»

یک هفته بعد، بعد از ظهر یکشنبه، وقتی وارد بیمارستان شهر شدم و از پرستاراتم ملاقات کردم، تا خودم را نو، خودنما و از تمامی جهات تکمیل نشان دهم، صاحب یک سنجاق کراوات با یک دانه مروارید هم بودم. دخترها زبانشان بند آمد، وقتی مرا در اتاق استراحت بخش دیدند.

اواخر تابستان چهل و هفت بود، بنا بر روش تجربه شده آستینهای کت را روی قفسه سینه چپ و راست گذاشتم، با دستکشهای چرمی بازی کردم. بیش از یک سال بود که کارآموز سنگتراشی بودم و استاد در حکاکی نقشها. یکی از پاچه های شلوار را روی دیگری انداختم، با وجود این متوجه خط اتو هم بودم. گوسته آن زن خوب، لباس مناسب اندام دوخته مرا چنان نگاهداری

می‌کرد که گویا آن را برای کویستر به خانه بازگشته و تغییردهنده همه چیز دوخته‌اند. پرستار هلم ترود خواست به فاستونی دست بزند و دست هم زد. برای کورت کوچولو در بهار چهل و هفت، وقتی هفتمین سالگرد تولدش را با لیکور تخم مرغ خانگی و کیک تهیه شده بر اساس نسخه: بر می‌داریم!-، جشن گرفتیم، یک پالتوی خاکستری محلی لودر خریدم. به پرستاران، که پرستار گرتروود هم به جمع آنان اضافه شد، آب نبات تعارف کردم، آب نباتها را صفحه دیاباز علاوه بر بیست پوند شکر قهوه‌ای عاید کرده بود. کورت کوچولو، بنا بر نظر من، با رغبتی بیش از اندازه به مدرسه می‌رفت. معلمه ازدواج نکرده‌اش، که خدا می‌داند اشپولن هاور نبود، او را تحسین می‌کرد، می‌گفت که هوشیار است اما زیادی جدی است. پرستاران، وقتی آدم به آنان آب نبات تعارف کند، تا چه اندازه می‌توانند خوش باشند! از پرستار گرتروود، که با او لحظه‌ای در اتاق استراحت بخش تنها ماندم، سراغ گرفتم یک‌شنبه استراحتش را چه می‌کند. «خوب، مثلاً امروز، از ساعت پنج آزادم، اما تو شهر هم که خبری نیست.»

نظر من این بود که می‌شود آزمایشی کرد. اول اصلاً آمادگی نداشت، می‌خواست حسابی بخوابد. آن وقت مستقیم‌تر حرفم را زدم، دعوتم را روشن بیان کردم، چون هنوز هم نمی‌توانست تصمیم بگیرد اضافه کردم «یک کمی روح ماجراجویی پرستار گرتروود! آدم فقط یک بار جوان است. از لحاظ سهمیه کیک هم قطعاً کمبودی نخواهد بود.» برای تأکید بیانم آهسته زدم روی جیب بغلم، یک آب نبات دیگر به او تعارف کردم و با کمال تعجب وحشت زده شدم وقتی آن دخترک شوخ سر اهل وستفالن، که اصلاً باب سلیقه من نبود، رو به قفسه داروها شنیده شد که می‌گوید: «خوب، اگر فکر می‌کنید. می‌گوییم ساعت شش، اما اینجا نه، می‌گوییم در میدان کورنلیوس.»

هرگز انتظار وعده ملاقاتی با پرستار گرتروود در سالن ورودی و در اصلی بیمارستان را نداشتم. بنابراین در ساعت شش زیر ساعت میدان کورنلیوس، که در آن زمان از جنگ آسیب دیده بود و زمان را بازگو نمی‌کرد، منتظرش ماندم.

آنطور که بر ساعتی، که هفته قبل خریده بودم و چندان قیمتی نبود توانستم بخوانم به موقع آمد. نزدیک بود او را نشناسم؛ اگر او را به موقع، مثلاً در فاصله پنجاه قدمی، در ایستگاه تراموا، آن روبرو هنگام پیاده شدن دیده بودم، قبل از اینکه بتواند متوجه من شود خود را کنار کشیده بودم و برای اینکه خلاف انتظارم روی داده بود در رفته بودم؛ پرستار گرتروود به عنوان پرستار گرتروود در لباس سفید و نشان صلیب سرخ نیامد، بلکه در لباس سویل بددوخت به عنوان دوشیزه گرتروود ویلمز اهل هام یادورتموند یا جای دیگری بین دورتموند و هام آمد.

متوجه دلخوری من نشد، شرح داد که نزدیک بود دیر برسد، چون سرپرستار از فرط بدجنسی کمی بعد از ساعت پنج به او کاری را محول کرده بود.

«خوب، دوشیزه گرتروود، اجازه دارم چند پیشنهاد بدهم؟ شاید بدون قید در یک کافه قنادی شروع کنیم و بعد از آن هر طور شما مایل باشید: احتمالاً سینما، برای تأثر متأسفانه دیگر بلیط گیر نمی‌آید، یا اینکه برویم رقص؟»

«آو، آره، بریم برقصیم!» مجذوب این پیشنهاد دیر متوجه شد، اما وحشت خود را چندان پنهان نداشت، که به عنوان جفت رقص اندامی گرچه خوش پوش، ولی غیرممکن عرضه خواهم کرد.

کمی خوشحال از نگرانی او - چرا در اونیفورم پرستاری محبوب من نیامده بود - برنامه‌ای را که پذیرفته بود مسلم تلقی کردم، و او، قدرت تصور نداشت، به زودی ترسش ریخت، من یک تکه و او سه تکه کیک خورد، کیکی که ظاهراً در آن سیمان مصرف شده بود. پس از آن که کوپن سهمیه و پول نقد دادم، در ایستگاه ورهان به مقصد گرس‌هایم سوار تراموا شدیم، چون در دامنه گرافن برگ، بنابر اظهار کورنف، بایستی یک رستوران رقص باشد.

آخرین قسمت راه را، چون تراموا در پای تپه نگاه می‌داشت، سربالا پیاده و آهسته طی کردیم. شبی در ماه سپتامبر بدان زیبایی که در کتاب نوشته شده

است. دمپاییهای تخت چوبی گرتروود، که بدون سهمیه می‌شد خرید، صدایی شبیه صدای آسیاب آبی داخل نهر داشت. این صدا باعث شادی من می‌شد. افرادی که از تپه پایین می‌آمدند برای دیدن مجدد ما سرشان را برمی‌گرداندند. دوشیزه گرتروود خوش نداشت. عادت داشتم و توجهی نمی‌کردم؛ به هر حال وجود سهمیه‌های کیک من بود که او توانسته بود در کافه قنادی کورتن سه تکه کیک بخورد.

رستوران رقص نامش و دیگ بود و زیر اسم رستوران نوشته شده بود: لون بورگ. در همان محل صندوق پوزخندها شروع شد و وقتی وارد شدیم سرها برگشتند. پرستار گرتروود میل داشت در لباس سویل ناهویدا گردد، نزدیک بود روی یک صندلی تاشو زمین بخورد، پیشخدمت و من او را نگاه داشتیم. پیشخدمت به ما میزی را کنار صحنه رقص نشان داد، من نوشیدنی سرد سفارش دادم، آهسته به نحوی که فقط پیشخدمت بشنود اضافه کردم «اما خواهش می‌کنم با آتش.»

لون بورگ در واقع سالنی بود که بایست در گذشته در خدمت آموزش سوارکاری بوده باشد. قسمت بالای سالن که آسیب فراوان دیده بود، با نوارهای کاغذی و بافته‌های کاغذی، باقی مانده از آخرین کارناوال، تزیین شده بود. نیمه تاریک، نورهای رنگی گردان بر موهای محکم به عقب شانه زده جوانها، که عده‌ای از آنان معامله گران خوش پوش بازار سیاه بودند، و بلوزهای تافته دختران، که به نظر رسید همگی با هم آشنا باشند، انعکاس داشت.

وقتی نوشیدنی سرد با آتش سر میز گذاشته شد از پیشخدمت ده تا سیگارت آمریکایی خریدم، یکی به پرستار گرتروود تعارف کردم، یکی هم به پیشخدمت که آن را پشت گوشش گذاشت، پس از آنکه سیگارت خانم همراهم را آتش زدم، اوسکار چوب سیگار کهربایی خود را بیرون کشید تا یک سیگارت کامل را تا نیمه بکشد. میزهای کنار ما آرام گرفتند. پرستار گرتروود جرأت کرد سر بر دارد. وقتی ته سیگار کامل را در زیر سیگاری خاموش کردم و گذاشتم بماند، پرستار گرتروود با دقت آن را برداشت و در جیب داخلی کیف

لاکی خود گذاشت. گرتروود گفت «برای نامزدم در دورثموندد، مثل دیوانه‌ها سیگار می‌کشد.»

خوشوقت بودم که نبایست نامزد او باشم، همچنین از این لحاظ که موزیک شروع به نواختن کرد.

گروه پنج نفره ترانه 'Don't fence me in.' (مرا زندانی مکن) را نواخت، صحنه رقص را مردها، که کفش تخت کرپ پوشیده بودند بدون آنکه با هم تصادف کنند، در خطوط افقی عجولانه طی کردند، دخترانی را به رقص دعوت کردند که موقع برخاستن کیف دستی‌شان را به دوستان دخترشان برای حفاظت می‌سپردند.

چند جفت آزمودگی و عادت به رقص با هم را نمایان ساختند. مقدار زیادی Chewing Gum (آدامس) جابجا شد، بعضی از جوانکها برای چند ضربه رقص را متوقف کردند، بازوان دختران بی‌تاب را که سرجا در جنب و جوش بودند گرفته بودند. لغات انگلیسی جایگزین کلمات محلی رایپن‌لندی شده بود، قبل از آنکه بار دیگر رقص را شروع کنند، چیزهای کوچکی رد و بدل شد: معامله گران واقعی بازار سیاه تعطیل نمی‌شناسند.

این رقص را نرقصیدم، رقص بعدی را هم که فوکس ترود بود نرقصیدم. اوسکار گاه گاه حرکت پای مردان را می‌نگریست و پرستار گرتروود را، که نمی‌دانست چه بر سرش آمده است، به رقص دعوت کرد، وقتی گروه موزیک آهنگ «روزاموند» را نواخت.

هنر رقص یان برونسکی را به یاد آوردم، من، که تقریباً دو سر و گردن از پرستار گرتروود کوتاهتر بودم و غیرعادی بودن نسبت‌هایم را می‌شناختم و مایل بودم بر آن تأکید کرده باشم، جسورانه چسبیده رقصیدم: او را، که خود را وا داده بود، رهبری کردم، با پشت دست کیپلش را نگاه داشتم، سی درصد پشم طبیعی را حس کردم، گونه‌ام را نزدیک بلوزش بردم، پرستار گرتروود قوی جثه را، در حالی که بین گام‌هایم فضایی می‌یافتم و دستهای کشیده‌مان در سمت چپ تکان می‌خورد، عقب عقب از این گوشه بدان گوشه صحنه رقص می‌بردم.

بهرتر از آن بود که جرأت داشتم امیدوار باشم. به خود اجازه تغییراتی دادم، در حالی که در بالا مواظب بلوز بودم در پایین گاه چپ، گاه راست به دور خود می‌رقصیدم بدون آنکه حالت کلاسیک رقص آرام را از دست دهم؛ آقا، که ظاهراً در صدد است جفت خود را بر زمین زند روی او افتاده، با وجود این نمی‌افتند چون رقصان آزموده‌ای هستند.

به زودی تماشاچی هم داشتیم. شنیدم که فریاد زده شد: «مگه بهت نگفتم این جیمی یه! جیمی رو نگا کن. هالو جیم! Come on, Jimmy (ادامه بده جیمی)! Let's go, Jimmy (برو بریم جیمی).

متأسفانه نمی‌توانستم چهره پرستار گرتروود را ببینم و باید به این امید اکتفاء کنم که او مغرور و در عین حال بی‌قید با تحسین جوانها برخورد می‌کند؛ کف زدنشان را همان سان تحمل می‌کند که اغلب مجبور می‌بود مجیزگویی بیمارانش را تحمل کند.

وقتی نشستیم هنوز هم برایمان دست می‌زدند. گروه پنج نفره، در حالی که طبال خود را پیش انداخته بود، برایمان یک ضرب برآوو، یک ضرب برآوو دیگر و یک ضرب برآوو سوم نواخت. فریاد زده شد «جیمی» گفته شد «اون دو تا رو دیدی؟» در این موقع پرستار گرتروود چیزی درباره رفتن به توالت گفت، کیفش را، که در آن ته سیگار برای نامزدش در دورتموند پنهان بود، برداشت، به شدت برافروخته بود، سر راهش به سوی در توالت در کنار صندوق همه جا به صندلیها و میزها خورد، او دیگر نیامد. از این واقعیت که قبل از رفتن در یک جرعه نوشیدنی سرد محتوی لیوانش را سر کشید بایست درک کرده باشم که خالی کردن لیوان به معنی وداع است: پرستار گرتروود مرا تنها گذاشت و رفت. و اوسکار؟ یک سیگارت آمریکایی در چوب سیگار کهربا فرو برد، به پیشخدمت، که بدون جلب توجه لیوان خالی شده پرستار را برداشت، جرعه‌ای آتشین بدون نوشیدنی سرد سفارش داد. آن را لب زد، هرچه که باشد: اوسکار لبخند زد. گرچه زجر کشید، اما لبخند زد و نوشید، دستها را روی سینه چپ و راست گذاشت، پاچه شلوارش را رویهم انداخت، پوتین سیاه بنددارش را تکان

داد، اندازه سی و پنج. از برتری ناشی از بی‌اعتنایی خود لذت برد.

جوانها، میهمانان دایمی لون بورگ مهربان بودند، از روی صحنه رقص به من چشمک زدند. پسرها گفتند «هالو» دخترها گفتند Take it easy (سخت نگیر). با چوب سیگارم از آن نمایندگان انسانیت واقعی تشکر کردم و با بلندنظری لبخند زدم، طبال وقتی حرکاتی سریع انجام داد مرا به یاد دوران تریبون انداخت، او قطعه‌ای را به تنهایی نواخت و بر طبلک پهن، بر طبل بزرگ، برسنج و بر سه گوش نواخت، سپس رقص خانمها را اعلام کرد.

گروه موزیک داغ شده بود و آهنگ «جیمی بیر» را می‌نواخت. لابد منظور من بودم، گرچه هیچ کس در لون بورگ از طبالی من زیر داریست تریبون نمی‌توانست اطلاعی داشته باشد. به هر حال آن دخترک با موهای حنایی کوتاه، که مرا جفت رقص خود انتخاب کرد، با صدائی از سیگار کشیدن زیاد خشن و دهانی از آدامس جویدن زیاد از هم دریده در گوشم نجوا کرد «جیمی بیر». در حالی که ما جنگل و خطرات جنگل را با رقصمان قسم دادیم، بیر بر روی پنجه‌های ببری رقصید، این کار ده دقیقه ادامه داشت. بار دیگر ضرب براوو، کف زدن. ضرب براوو مکرر، چون من قوزی خوش لباسی بودم، روی پاهایم سریع و به عنوان جیمی بیر آندامی نامطلوب نمودم. از خانمی که بدین ترتیب با او آشنا شدم سر میز دعوت کردم. او - اسمش هلما بود - خواهش کرد دوست دخترش هانه لوره را همراه بیاورد. هانه لوره خاموش بود، سرجایش چسبیده بود و زیاد می‌نوشتید. هلما به سیگارت آمریکایی بیشتر علاقمند بود، لازم شد تعداد دیگری به سر پیشخدمت سفارش دهم. شبی خوش. من Hebaberiba (هی باب ریبا)، In the mood (در حالی خوش)، shoeshine boy (پسرکواکسی) را رقصیدم، بین رقصها گپ زدیم، دودخترها، به سادگی راضی کردن آنان ممکن بود، مشغول کردم، گفتند که هر دو در میدان گراف آدولف در تلفنخانه کار می‌کنند، که تعداد زیادی از دختران تلفنخانه روزهای شنبه و یکشنبه می‌آیند و دیگر در لون بورگ. به هر حال هر هفته می‌آمدند، اگر کشیک نداشته باشند، قول دادم بیشتر بیایم چون هلما و

هانه لوره دختران نازی هستند، چون دختران تلفنخانه را - در اینجا بازی با لغات را به کار بردم - حتی وقتی نزدیکشان هم بنشینی خوب درک می کنی. دیگر مدتها به بیمارستان نرفتم. زمانی که بار دیگر گاه گاه بدانجا سر می زدم پرستار گرتروود به بخش زنان انتقال یافته بود. دیگر هرگز او را ندیدم یا شاید یک بار گذران، از دور به او سلام گفتم. در لون بورگ مشتری شدم. دختران کوشا، ولی نه بیرحمانه جیبم را خالی کردند. به وسیله آنان با چند نفر از افراد قوای اشغالی آشنا شدم، صدتایی کلمه انگلیسی آموختم، با آنان دوست شدم، حتی به چند نفر از اعضا گروه موزیک لون بورگ «تو» می گفتم، ولی، آنچه مربوط به طبالی می شد، هرگز پشت طبل ننشستم، بلکه به همان خوشبختی کوچک ضربه زدن بر سنگ برای حکاکی حروف در کارگاه سنگتراشی کورنف اکتفاء کردم.

در جریان زمستان سخت چهل و هفت - چهل و هشت با دختران تلفنخانه در رابطه ماندم، چند باری هم نه چندان گران توسط هانه لوره کم حرف و جاسنگین گرم شدم، اما ما فاصله را حفظ کردیم و آن را کسبی بدون ایجاد وابستگی تلقی کردیم.

در زمستان سنگتراشی را آماده ساختیم. ابزارها بایستی آهنگری شوند، چند قطعه سنگ کهنه برای حک نوشته مسطح شود، هر کجا لبه ها شکسته پخ شود، خطوط مقعر حک گردد. کورنف و من انبار سنگ را، که در ماههای پاییز خالی شده بود، پر کردیم، چند قطعه سنگ مصنوعی از خرده ریزهای سنگ ماسه ریختیم. همچنین در زمینه کارهای پیکرتراشی خود را آزمودم، به کمک ماشین نقطه گذاری، پیکره مسیح با نقش سر فرشتگان، تاج خار بر تارک مسیح و کبوتران روح القدس را رسم کردم. هر وقت برف می بارید برف پاک می کردم، و زمانی که برف نمی بارید یخ مجرای آب ماشین صیقل را ذوب می کردم.

اواخر فوریه چهل و هشت - کارناوال مرا ضعیف کرده بود، احتمالاً کمی رنگ پریده می نمودم، چون بعضی از دختران در لون بورگ مرا «دکتر»



می خواندند - بعد از چهارشنبه خاکستر، اولین دهقانان منطقه چپ ساحل راین آمدند و موجودی سنگهای قبر ما را بازدید کردند، کورنف غایب بود. برای معالجه رماتیسم خود مثل هر سال در دویزبورگ برابر کوره بلند کار می کرد، وقتی پس از چهارده روز خشک شده و بدون دمل بازگشت من سه سنگ قبر از جمله یکی برای گوری سه گانه به قیمتی مناسب معامله کرده بودم. کورنف دو ماسه سنگ کریشن هایم دیگر هم رد کرد، اواسط مارس شروع به کار گذاشتن کردیم. یک مرمر شلزین در گرون برویش؛ دو سنگ قبر کریشن هایم در گورستان دهقانی نویس؛ ماسه سنگ محصول مایزن را با سرهای فرشته، که من تراشیده بودم، می توان امروز هم در گورستان اشتومل تحسین کرد. دیواره دیاباز با تارک مزین به تاج خار مسیح برای گور سه گانه را در آخر مارس بار کردیم و آهسته، چون اتومبیل سه چرخ بیش از ظرفیت بار شده بود، در مسیر کاپزهام از روی پل نویس رد کردیم. از نویس از طریق گرون برویش به سوی رومر کریشن، پیچیدیم سمت راست در جاده برگ هایم ارفت، رایت و نیدراوسن را پشت سر گذاشتیم، آن قطعه را به پایه هایش، بدون آنکه محور اتومبیل بشکند به گورستان اور اوسن، که متمایل به سوی دهکده روی تپه قرار دارد، رسانیدیم.

چه منظره ای! زیر پای ما منطقه زغال قهوه ای سرزمین ارفت قرار گرفته بود. هشت دودکش که به سوی آسمان دود می کردند، نیروگاه فورتونا شمال. نیروگاه تازه فورتونا شمال که با صدای خود دایم در حال انفجار می نمود. تپه های خاکستر زغال و نقاله برقی با واگنهای حمل روی تپه ها. هر سه دقیقه یک بار قطار الکتریکی پر از کک یا خالی از نیروگاه یا پر به سوی نیروگاه در حرکت بود. اسباب بازی برای کوچکها، آن گاه اسباب بازی برای غولها، از گوشه چپ گورستان خط فشار قوی در سه رشته می گذشت. وزوزکنان و با فشاری قوی به سوی کلن پیش می رفت. خطوط دیگر به سوی افق در مسیر بلژیک و هلند در حرکتند: جهان، نقطه تقاطع - ما دیواره دیاباز را برای فامیل فلیز برپا می داریم - الکتریک به دست می آید وقتی... گورکن با وردستش، که در اینجا نقش شوگرلثورا بر عهده دارد، با وسائل کار آمدند، در منطقه

مغناطیسی ایستاده بودیم، گورکنها شروع به جابه‌جا کردن نعشی کردند، سه ردیف پایینتر از ما - در اینجا غرامت جنگی تولید می‌شود - باد بوی خاص جابجا کردن زودتر از موقع نعش را به مشام رساند - نه، چندش آور نبود، ماه مارس بود، کرتها در ماه مارس بین توده‌های کک. گورکن عینکی سیمی بر چشم داشت و با شوگرلئو دعوا می‌کرد، سوت فورتونا یک دقیقه تمام نفس کشید، ما نفسمان بند آمده بود، درباره جابجا کردن نعش زن چیزی نمی‌گویم، فقط فشار قوی پایدار ماند، صدای سوت دمر شد، از روی عرشه فرو افتاد و غرق شد - در حالی که از روی سقفهای پوشیده با لوح سنگ خاکستری دود ظهرگاه تاب می‌خورد و ناقوس کلیسا فوراً پس از آن: دعا کن و کار کن - صنایع و مذهب دست در دست هم. تغییر نوبت کار در فورتونا، ما نان و کره و پیه خوک خوردیم، اما جابجا کردن نعش تحمل توقف را ندارد، همچنین فشار قوی خستگی ناپذیر به سوی قوای فاتح با عجله پیش می‌رود، هلند را روشن می‌کند، در حالی که در اینجا همچنان برق خاموش است - بالاخره نعش زن هویدا شد.

ضمن اینکه کورنف همچنان برای پی پایه‌ها سوراخی به گودی پنجاه و یک سانتیمتر می‌کند، زن به هوای آزاد منتقل شد، مدت زیادی آن زیر نمانده بود، از پاییز گذشته در تاریکی، و هم اکنون پیشرفت هم کرده بود، همان طور که در همه جا پیشرفتهایی دیده می‌شد، همچنین پیاده کردن صنایع در منطقه راین وروهر هم پیشرفت داشت، اگر آن زن طی زمستان - که من در لون برگ گذرانده بودم - زیر پوسته یخ زده زمین منطقه زغال قهوه‌ای جداً خودش را تجزیه کرده بود، حال لازم می‌شد، در اثنایی که ما بتون می‌ریختیم و پایه‌ها را استوار می‌کردیم، تکه‌هایش برای جابجا شدن ترغیب شوند. اما برای این کار جعبه مفرغی وجود دارد که در آن هیچ چیز، حتی کوچکترین عضو از بین نمی‌رود - همان طور که بچه‌ها هم هنگام تحویل بریکت در فورتونا پشت کامیونهای زیاد از حد بارگیری شده می‌دوند و بریکت‌های فروافتاده را جمع می‌کنند، چون کاردینال فرینگز از بالای منبر خطاب به حاضران گفته است: به

تحقیق به شما می‌گویم: دزدی زغال گناه نیست، ولی آن زن دیگر لازم نبود هیچ کس را گرم کند. خیال نمی‌کنم در هوای به مفهوم واقعی کلمه تازه ماه مارس سردش بود، به خصوص که بیش از حد لازم پوست، گرچه سوراخ سوراخ، در عوض باقی مانده پارچه و موهایی که هنوز هم فر شش ماه داشت - برای همین گفته‌اند فردایمی - و همچنین باقی مانده تزیینات تابوتش ارزش جابجا شدن را داشت، کوچکترین قطعات چوب هم می‌خواستند به گورستانی دیگر بروند، مکانی که هیچ دهقان و معدنکار از فورتونا نباشد، در شهری بزرگ، مکانی که خبرهایی هست و نوزده سینما در عین حال یک فیلم را نمایش می‌دهند، آن زن می‌خواست به آن جا باز گردد، چون تبعید شده بود، آن طور که گورکن قصه می‌گفت، اهل این جا نبود: «اون از کلن اومده، حالام می‌ره به مول‌هایم که اون طرف راین نه» این را گفت و بیش از اینها هم می‌گفت اگر بار دیگر یک دقیقه تمام صدای سوت نیروگاه برنخاسته بود، و من، با استفاده از صدای سوت، نزدیک شدم به منطقه جابجا کردن نعش، از بیراهه سوت را دور زدم، خواستم شاهد جابجایی نعش باشم و چیزی هم همراه برداشتم که بعداً در کنار جعبه مفرغی معلوم شد بیل است، آن را نه برای کمک کردن بلکه همین طور برداشته بودم، چون بیل را همراه داشتم فوراً آن را به کار بردم، چیزی را روی کفه بیل برداشتم که کناری افتاده بود: آن بیل از بیل‌های سابق خدمات کار رایش بود. آنچه را من روی بیل خدمات کار رایش برداشته بودم انگشت میانه سابق یا همچنان انگشت میانه فعلی و - خیال کنم امروز هم - انگشت حلقه زن تبعید شده بود که هر دوی آنها نیفتاده بودند، بلکه در واقع توسط بردارنده، که احساسی نداشت، قطع شده بودند. به نظر رسید که زیبا و مستعد بوده‌اند، همان طور که سر زن هم، که اکنون در جعبه مفرغی قرار گرفته بود، تناسبی متمایز را از زمستان چهل و هفت - چهل و هشت بعد از جنگ، که آن طور که شهرت دارد زمستان سختی بود، گذرانده بود به نحوی که بار دیگر می‌شد سخن از زیبایی، گرچه از بین رفته، گفت. علاوه بر این برای من سر و انگشت آن زن انسانی‌تر و آشنا تر از نیروگاه فورتونا شمال بود.

محتمل است که از جاذبه منظره صنعتی لذت می‌بردم، همان طور که قبلاً هم از تأثر گوستاو گرونند گز لذت برده بودم، ولی نسبت به این گونه زیباییمهای خارجی مشکوک ماندم، با آنکه هنرمندان هم بود، ولی برای من آن تبعید شده بسیار طبیعی می‌نمود. اذعان می‌کنم که فشار قوی برایم همانند گونه احساسی جهانی را باعث می‌شد، ولی انگشت زن قلبم را لمس می‌کرد، حتی اگر آن تبعید شده را به عنوان مرد مجسم می‌ساختم، چون این چنین با مقدمات تصمیم‌گیری من و برای مقایسه مناسبتر می‌بود، مرا مبدل به یوریک می‌کرد و آن زن را - هنوز نیمی در آن زیر، نیمی در جعبه مفرغی - تبدیل به حاملت مرد، اگر بخواهیم حاملت را مرد بنامیم. ولی من، یوریک در صحنه پنجم، دلفک، «هوراسیو، او را می‌شناختم» اولین پرده، من که در همه صحنه‌های تأثر این جهان - «آخ یوریک بیچاره!» - جمجمه‌اش را به حاملت قرض داده تا یک گرونند گنز یا یک سرلاورنس اولیور به عنوان حاملت درباره آن تفکر کند: «جنش تو چه شد؟ جهش تو چه شد؟» - انگشت حاملت گرونند گنزی را روی بیل خدمات کار نگاه داشته بودم، روی زمین سخت منطقه زغال قهوه‌ای راین سفلی ایستاده بودم، بین قبور معدنکاران، دهقانان و خویشاوندان آنان، بام پوشیده با سنگ لوح خانه‌های دهکده اوبراوسن را از بالا می‌نگریستم، گورستان دهکده را مرکز جهان باور داشتم، نیروگاه فورتونا شمال را نیمه خدای خشمگین، کرتها، کرتهای دانمارکی بودند، ارفت برایم بلت بود، آنچه در این جا می‌پوسید، برایم در قلمروی دانمارک می‌پوسید - من، یوریک، عصبی، آکنده، خشمگین، بالای سرم می‌خوانند، نه اینکه بگویم فرشتگان، با وجود این فرشتگان فشار قوی می‌خوانند، در سه خط به سوی افق، به آنجا که کلن و ایستگاه راه آهنش کنار هیولاهای افسانه‌ای گوتینگ قرار گرفته پیش می‌رود و الکتریک مرکز مشاوره کاتولیک را تأمین می‌کند، آسمانی بر روی کرتهای چفندر، اما از زمین بریکت بیرون می‌دهد و حاملت نعش یوریک را پس نمی‌دهد. اما دیگران، آنان که با تأثر سر و کار نداشتند می‌بایست آن زیر بمانند - «آنان که بدانجا رسیدند - باقی سکوت است» - و سنگ قبر بر

رویشان گذاشته می‌شود، همان طور که ما دیوارهٔ دیاباز سنگی را بر فامیل فلیز تحمیل می‌کردیم. اما برای من، اوسکار ماتزرات، برونسکی، یوریک دورانی نو آغاز شد و این دوران نو را به زحمت دانسته مشاهده کردم، سریع، پیش از آنکه بگذرد، انگشت پوسیده پرنس هاملت را روی کفهٔ بیلیم - «زیاد فربه و نفس تنگ است» - سومین صحنه را گروند گنز در اولین پرده پس از سؤال بودن یا نبودن بیان کرد، این سؤال ابلهانه را کنار گذاشتم و در عوض دقیقاً کنار یک دیگر قرار دادم: پسر م را و سنگهای چخماق پسر م را، پدران احتمالی زمینی و آسمانیم را، چهار دامن مادر بزرگم را، زیبا و در عکسها جاودان مامای بیچاره‌ام را، پشت پر از زخم هربرت تروچینسکی را، سبد نامه‌های جاذب خون در پست لهستان را، آمریکا را - آخ، آمریکا در مقایسه با تراموای خط نه که به بروزن می‌رود چیست - ، گذاشتم تا رایحه وانیل هنوز گاه گاه کاملاً مشخص ماریا برابر چهرهٔ سه گوش دیوانه کتندهٔ لوتسی رن واند پراکنده شود، از آقای فاین گلد، که حتی مردگان را ضد عفونی می‌کرد، خواهش کردم نشان حزبی گم شدهٔ ماتزرات را در مری او جستجو کند و به کورنف، یا بیشتر خطاب به پایه خط فشار قوی، گفتم - چون کم کم تصمیم گرفته بودم و با وجود این این نیاز را احساس می‌کردم که قبل از گرفتن تصمیم، متناسب با تأثر، هاملت وار از خود سؤال کنم، از من، از یوریک به عنوان یک شهروند واقعی سؤال کنم - خطاب به کورنف گفتم، وقتی صدایم کرد، چون باید دیواره و پایه‌ها به هم متصل گردند، آرام و از این تمایل تحریک شده که عاقبت اجازه یابم یک شهروند واقعی باشم - تا حدودی به تقلید از گروند گنز، گرچه بعید بود او بتواند نقش یوریک را بازی کند - ، از روی صحنه بیل حرفم را زدم: «ازدواج کردن یا نکردن، مسئله این است.»

از زمان این تغییر در گورستان، برابر فورتونا شمال، دیگر از رستوران رقص و دیگ در لون‌بورگ چشم پوشیدم، همهٔ روابطم را با دختران تلفنخانه، که نقطهٔ مثبت آنان فقط همین بود که سریع و رضایتبخش رابطه برقرار کنند، قطع کردم.

در ماه مه برای ماریا و خودم بلیط سینما خریدم. پس از پایان برنامه رفتیم به رستوران، نسبتاً خوب خوردیم و من و ماریا گپ زدیم، نگران بود، چون منبع سنگ چخماق کورت کوچولو ته می کشید، چون تقاضا برای عمل مصنوعی کم شده بود، چون - آن طور که می گفت - من با بنیه ضعیف ماهیاست که جور همه فامیل را می کشم. ماریا را آرام ساختم، گفتم اوسکار با میل این کار را می کند، هیچ چیز برای اوسکار دل انگیزتر از این نیست که مسئولیت بزرگی بر عهده داشته باشد، از ظاهر ماریا تعریف کردم و بالاخره با جسارت تقاضای ازدواج را عنوان کردم.

تقاضا کرد در این مورد فکر کند. سؤال یوریک هفته ها اصلاً دیگر عنوان نشد یا بسیار گذران عنوان شد، ولی بالاخره پس از تحول پولی پاسخ آن داده شد.

ماریا یک سلسله دلیل آورد، ضمن بیان دلایل بازوی مرا نوازش داد و مرا «اوسکار عزیز» نامید، به من گفت که برای این دنیا زیاده از حد خوبم، خواهش کرد که او را درک کنم و همچنان با او دوست بمانم، همه چیز قابل تصور را برای آینده ام به عنوان سنگتراش و به طور کلی آرزو کرد، اما وقتی بار دیگر با تأکید از او سؤال شد، از ازدواج با من ابا کرد.

بدین ترتیب یوریک مبدل به شهروند نشد، بلکه مبدل به هاملت، یک ابله شد.

## مادونا ۴۹

تحول پولی زیاد زود آمد، از من ابله‌ی ساخت، مرا مجبور کرد در آمد اوسکار را متحول سازم؛ از آن پس خود را ناچار دیدم از قوزم، اگر هم سرمایه نمی‌اندوزم، لااقل هزینه زندگانیم را تأمین کنم.

در حالی که ممکن می‌بود شهروند خوبی شوم. دوران پس از تحول پولی، که - به نحوی که امروز شاهد آنیم - همه مقدمات لازم برای ساده‌دلی مطلوب همگان را همراه داشت، حتی می‌توانست تمایلات ساده‌دلی اوسکار را هم ترغیب کند. به عنوان یک شوهر می‌توانستم ساده‌دل در بازی شرکت کنم، امروزه یک سنگتراشی متوسط می‌داشتم، به سی وردست، پادو و کارآموز مزد و نان می‌رساندم، مردی بودم که نمای همه ساختمانهای اداری نوساز و قصرهای شرکت‌های بیمه را با پوشش سنگ ماسه محبوب همگان و تراولتن مجلل می‌ساختم: مردی کاسب، مردی ساده‌دل، شوهر - اما ماریا تقاضای ازدواج مرا رد کرد.

این بود که اوسکار به یاد قوزش افتاد و گرفتار هنر شد! قبل از آنکه کورنف، که موجودیت وابسته به سنگ قبرش به واسطه تحول پولی دچار خطر شده بود، مرا اخراج کند، خودم استعفا دادم. اگر در آشپزخانه گوسته شستم را نمی‌چرخاندم، در خیابان می‌ایستادم، کم‌کم لباس شیک خیاط دوزم را کهنه کردم، کمی بی‌بندوبار شدم، گرچه با ماریا دعوا نداشتم، اما از دعوی با او وحشت داشتم و بدین لحاظ اغلب پیش از ظهر زود منزل را ترک می‌کردم، نخست به ملاقات قوهای میدان گراف آدولف می‌رفتم، سپس در هوف گارتن کوچک و آفتاب گرفته می‌نشستم، نه آنکه تلخکام در منطقه باغچه‌ها، بلکه برابر اداره کار و آکادمی هنر که در دوسلدورف روبروی هم قرار گرفته‌اند.

آدم روی نیمکت پارک می‌نشیند و می‌نشیند تا آنکه خودش هم چوبی و نیازمند کسب اطلاع شود. مردان پیری که سلامتی آنان به هوا وابسته است، زنهای مسنی که آرام آرام بار دیگر به دختران پرحرف مبدل می‌شوند، فصول سال، قوهای سیاه، بچه‌هایی که فریاد زنان دنبال هم می‌دوند، جفتهای عاشقی که آدم می‌خواهد آنقدر آنان را زیر نظر بگیرد تا، همان طور که قابل پیش‌بینی است، از هم جدا شوند. بعضیها کاغذ می‌اندازند زمین. کمی پرپر می‌زنند، تاب و پیچ می‌خورد و توسط مردی با کلاه خاص، که شهرداری حقوقش را می‌پردازد، با چوبی نک تیز جمع‌آوری می‌شود.

اوسکار بلد بود بنشیند و با زانوانش پاچه‌های شلوارش را به نحوی بکنواخت باد اندازد. قطعاً آن دو جوان لاغر اندام با آن دختر عینکی جلب توجه مرا کردند قبل از آنکه آن دختر فربه، که پالتوی چرمی با کمربندی متعلق به قشون آلمان برتن داشت، با من حرف بزند. این نظریه که با من حرف زده شود به جوانها مربوط می‌شد که لباس سیاه برتن داشتند و آنارشیت می‌نمودند. با آنکه چنین وحشت‌آور می‌نمودند، اما شرم داشتند که ناشناس با من، با یک قوزی، که می‌شد بزرگی پنهان شده‌ای را در او مشاهده کرد، مستقیم و بدون مقدمه سرحرف را باز کنند. دخترک فربه در لباس چرمی را بدین کار واداشتند. او آمد، روی پاهای ستون‌وارش ایستاد، نامفهوم چیزی گفت تا آنکه



من از او خواستم بنشینند، نشست، چون هوایی که از سمت راین جریان داشت، ابری، تقریباً مه آلود بود، شیشه‌های عینکش را بخار گرفته بود، حرف زد و حرف زد تا آنکه از او خواستم نخست شیشه‌های عینکش را پاک کند، پس از آن خواسته‌اش را به نحوی بیان کند که من هم بفهمم. آن وقت جوانکهای سیاه‌پوش را با اشاره دست فراخواند، خود را فوراً، بدون سئوالی از طرف من، هنرمند، نقاش، رسام، پیکر ساز نامیدند که در جستجوی مدل هستند. عاقبت با حرارت به من حالی کردند که آنان مرا مدل مورد نظرشان باور دارند، فوراً هم، چون با شست و انگشت سبابه حرکتی سریع انجام دادم، امکانات درآمد یک مدل آکادمی را توضیح دادند: آکادمی هنر برای هر ساعت یک مارک و هشتاد می‌پردازد - برای لغت - ولی این قطعاً مورد توجه نخواهد بود، دخترک فربه گفت - حتی دو دویج مارک.

چرا اوسکار گفت بله؟ هنر مرا جذب می‌کرد؟ درآمد مرا جذب می‌کرد؟ هنر و درآمد اوسکار را جذب می‌کرد، به اوسکار فرصت می‌داد بله بگوید. بدین ترتیب از جا برخاستم، نیمکت پارک و امکان تملک یک نیمکت در پارک را برای همیشه پشت سر گذاشتم، به دنبال آن دختر عینکی، که محکم راه می‌رفت، و آن دو جوان، که خمیده راه می‌رفتند و گویا ژنی خود را بر پشت حمل می‌کردند، راه افتادم، از برابر اداره کار گذشتم، در خیابان ایسکلر برگر وارد بنای تا حدی مخروبه آکادمی هنر شدم.

پروفیسور کوخن - ریش سیاه، چشمان زغالی، کلاه نمدی سیاه، حاشیه‌ای سیاه زیر ناخنها - مرا به یاد قفص ظروف سیاه سالهای جوانیم می‌انداخت - در وجود من همان مدل جالبی را یافت که شاگردانش در مرد نشسته روی نیمکت پارک دیده بودند.

مدتی طولانی دور من قدم زد، چشمان زغالی‌اش را به حرکت در آورد، فین کرد، غبار سیاه را از سوراخهای دماغش خارج کرد و سخن گفت، با ناخنهای سیاه دشمن ناهویدایی را خفه کرد: «هنر ادعا نامه است، تأثیر است، هوس است! هنر، دفتر طراحی سیاه است که نفس کاغذ سفید را گرفته است!»

برای این هنر نفس گیر مدل شدم. پرفسور کوخن مرا به آتلیه هنرجویانش راهنمایی کرد، خودش مرا از جا بلند کرد و روی صفحه گردان گذاشت، آن را گرداند، نه برای آنکه سر من گیج رود، بلکه برای آنکه تناسبهای اوسکار از همه جهات روشن گردد.

شانزده تخته نقاشی به نیم‌رخ اوسکار نزدیکتر شدند. پس از سخنرانی کوتاه پرفسور که غبار زغال فین می‌کرد: خواستار بیان بود، اصولاً به لغت بیان علاقه‌ای خاص داشت، گفت: نسبت به بیان سیاه‌تر تردید داشته باشید، مدعی شد که من، اوسکار، تصویر ضایع شده شکوای بشرم، تحریک‌ام، بی‌زمان و با وجود این دیوانگی قرن را به نحوی بیان کننده، بیان می‌کنم، از بالای تخته نقاشیها فریاد زد: «او را ترسیم نکنید، قوزش را، خودش را قصابی کنید، مصلوب کنید، با زغال بر روی کاغذ به میخ بکشید!»

این علامتی برای شروع بود، چون پشت تخته نقاشیها شانزده بار صدای کاربرد زغال شنیده شد، زغال نالید، به خاطر بیان من ساییده شد - منظور قوز من بود - آن را سیاه می‌کرد و سیاه رنگ می‌زد، آن را خلاف ترسیم می‌کرد؛ چون همه هنرجویان پرفسور کوخن با آن سیاه غلیظ بیان اندام مرا خواستار بودند ناچار دچار غلو شدند، اندازه قوز مرا بیش از واقع برآورد کردند، ناچار شدند ورقه‌های بزرگتری به کار برند و با وجود این قوز مرا نتوانستند روی کاغذ بادهند.

پرفسور کوخن به آن شانزده هنرجوی رسام توصیه کرد، با طراحی قوز بیش از حد بیانگر من - که ظاهراً از هر اندازه‌ای بزرگتر بود - آغاز نکنند - بلکه در یک پنجم بالای ورقه‌ها، تا حد امکان در سمت چپ ابتدا سرم را سیاه طراحی کنند.

موهای سیاه زیبای من به رنگ قهوه‌ای پررنگ برق می‌زد، ولی آنان از من یک کولی با موهای سخت و صاف ساختند. اینکه اوسکار چشمانی آبی داشت توجه هیچ یک از آن شانزده هنرجو را جلب نکرد. وقتی در وقت استراحت - هر مدلی مجاز است که پس از سه ربع ساعت مدل ایستادن یک

ربع ساعت استراحت کند - یک پنجم بالای آن شانزده برگ را مشاهده کردم، از چهره سخت شده مدعی اجتماعی خودم بر یک یک تخته نقاشیها جاخوردم، اما هیچ کجا نیروی درخشان چشمان آبی خود را ندیدم: جایی که بایستی روشن، جاذب و درخشان باشد، تأثیر زغال دور می‌زد، تنگ می‌شد، خرد می‌شد و بر من سیخ می‌زد.

با توجه به آزادی هنر به خودم گفتم: این پسران الهه هنر و دختران مفروق در هنر گرچه راسپوتین را در وجود تو شناخته‌اند، اما آیا هرگز یکی از آنان نخواهد توانست گونه خفته در وجود تو را کشف کند، بیدارش کند، کمتر بیانگر و بیشتر متوازن با قلم نقره بر کاغذ رسم کند؟ نه، هیچ یک از آن شانزده هنرجو، هر اندازه مستعد بوده باشد، نه حتی پروفیسور کوخن، با آنکه طرحهای زغالی‌اش اشتباه‌ناشدنی خوانده می‌شد، توفیق نیافتند تصویری پذیرفتنی از اوسکار برای جهانیان خلق کنند، فقط من درآمد خوبی داشتم، با من به احترام رفتار می‌شد، هر روز شش ساعت روی صفحه گردان می‌ایستادم، گاه با چهره به سوی دستشویی که دایم بیشتر می‌گرفت، آنگاه با دماغ به سوی پنجره آتلیه دودی، آسمان آبی، آفتابی تا کمی ابری، گاه هم به سوی دیوارهای متحرک می‌نگریستم و از بیان خود بهره می‌رساندم و در مقابل هر ساعت یک مارک و هشتاد فنیگ کاسب بودم.

پس از چند هفته هنرجویان توفیق یافتند تعداد زیادی تصاویر جالب تهیه کنند. یعنی در بیان سیاه کمی ملایمتر شدند، اندازه‌های قوز مرا تا بدان حد غلو نکردند، گاه گاه مرا از فرق تا پاشنه پا، از دگمه کت بر روی قفسه سینه تا آن قسمت از پارچه لباسم، که دورترین نقطه قوزم را محدود می‌ساخت، بر روی کاغذ آورند. روی بسیاری از ورقه‌های طراحی حتی مکانی هم برای زمینه باقی ماند. جوانها به رغم تحول پولی هنوز هم تحت تأثیر جنگ، در زمینه، خرابه‌های جنگی را با سوراخهای سیاه معترض پنجره‌ها ترسیم کرده بودند، به صورت فراری‌ای بدون امید، بد تغذیه شده بین تنه‌های درخت روی هم گذاشته ایستاده بودم، حتی خود را محبوس ساخته بودم، پوشیده با زغال سیاه در پس نرده سیم

خاردار با خارهایی مشخص، از بالای برجهای مواظبت زیر نظر بودم، برجهایی که در زمینه تصویر تهدید کننده می نمودند؛ ظرف حلبی کوچکی را می بایست در دست گیرم، پنجره های زندان پشت سرم و بالای سرم به طرح جذابیت می داد - اوسکار را در لباس زندانیان فروبرده بودند - چه وقایعی که به خاطر بیان هنری روی داد.

ولی از آنجا که اوسکار را به صورت کولی ای سیاه کردند، از آنجا که در تصاویر آنان من نه با چشمانی آبی، بلکه با چشمانی زغالی این تیره روزی را می نگریستم، من که می دانستم سیم خاردار را نمی توان ترسیم کرد، به عنوان مدل آرام ماندم، اما با وجود این خوشوقت شدم وقتی پیکر سازان، که مشهور است بدون زمینه متناسب با زمان باید کارشان را انجام دهند، مرا به عنوان مدل، به عنوان مدل لخت بردند.

این بار هنرجویان با من سر حرف را باز نکردند، بلکه استاد شخصاً این کار را کرد. پروفیسور مارون با پروفیسور زغالی من، استاد کوخن دوست بود. یک روز که در آتلیه خصوصی کوخن، اتاقی پر از ورقه های ترسیم قاب شده، آرام ایستاده بودم تا آن ریش زرد با طراحی غیرقابل اشتباهش مرا روی کاغذ محبوس سازد، پروفیسور مارون به ملاقات او آمد، مردی قوی جثه کوتاه قد پنجاه ساله که اگر کلاه بره ای غبار گرفته برابر پیشانی هنرمندانهاش نکشیده بود، در روپوش سفید مدل برداری بی شباهت به یک جراح نمی بود.

مارون، که انسان که فوراً درک کردم، از دوستداران اشکال کلاسیک بود، به من به خاطر تناسب اندام خصمانه نگریست. دوستش را مسخره کرد. او، کرخن لابد از مدلهای کولی سیر شده که تا به حال سراغشان می رفت و لقب کوخن کولی را در جامعه هنرمندان مرهون آنهاست؟ لابد حالا خیال دارد ناقص خلقها را بیازماید، خیال دارد پس از دوران موفق و پرفروش کولیها، حالا دوران گورزاها را موفقتر و پرفروشتتر آغاز کند.

پروفیسور کوخن تمسخر دوستش را مبدل به تأثیر خشمگین سیاه زغال کرد: این سیاه ترین تصویری بود که از اوسکار ترسیم شد، در واقع فقط سیاه

بود، جز روشنی مختصری روی استخوانهای گونه‌ام، دماغم، پیشانیم و دستهایم که آنها را کوخن همیشه زیادی بزرگ و با استخوانهای رماتیسمی و با بیانی قوی در مرکز لودگی زغالی خود متمایز می‌ساخت. به هر حال این تصویر، که بعدها در نمایشگاهها به شهرت رسید، چشمانم را آبی می‌نمود، یعنی با درخششی روشن نه تیره. اوسکار این را ناشی از تأثیر پیکرساز مارون دانست که زغال باز نبود، بلکه کلاسیک بود و فرصت می‌داد چشمان من با وضوح گوته‌ای درخشش داشته باشد. بدین ترتیب باید نگاه اوسکار بوده باشد که پیکرساز مارون را، که در واقع تناسب را می‌پسندید، از راه به دربرد تا مرا مدلی برای پیکرسازی، مدلی برای پیکرسازی خودش بداند.

آتلیه مارون غبار گرفته و روشن بود، تقریباً خالی و حتی یک کار تمام شده هم در آن نبود، اما در همه جا استخوانبندی مدلها برای کارهای طرح ریزی شده قرار داشت که چنان دقیق تفکر شده بودند که سیم، آهن و لوله‌های سربی بدون پوشش و حتی بدون وجود گل مجسمه‌سازی هم شکیل بودند و تناسب آتی را نوید می‌دادند.

برای پیکرساز روزانه پنج ساعت به عنوان مدل عریان می‌ایستادم و برای هر ساعت دو مارک دریافت می‌کردم. با گچ روی صفحه گردان نقطه‌ای را مشخص می‌ساخت که از آن پس پای راست من به عنوان پای تکیه گاه باید بر آن استوار بماند. خطی عمودی، که از وسط پای تکیه گاه کشیده می‌شد، باید دقیقاً بین استخوان ترقوه به گودی زیر گردن من برسد. پای چپ پای بازی بود. ولی این عنوان فریبنده بود. اگر هم آن را آزاد و بی‌قید کناری نگاه داشته بودم، با وجود این مجاز نبودم جابجا کنم و یا بازیگوشانه حرکت دهم. پای بازی هم با گچ روی صفحه گردان حدودش مشخص شده بود. طی هفته‌هایی که برای پیکرساز مارون مدل ایستادم نتوانست برای دستهای من، همانند پاها حالتی ثابت بیابد. گاه بایستی دست چپ را آویزان کنم و دست راست را روی سر بگذارم، گاه بایستی هر دو دست را روی سینه چپ و راستم بگذارم، زیر برآمدگی سینه قرار دهم، به کمر بزنم؛ هزاران امکان وجود داشت، پیکرساز همه را بر من و بر

استخوانبندی آهنی و لوله‌های سربی آزمود.

وقتی بالاخره پس از یک ماه کوشش مداوم درباره‌ی حالت ایستادن من مصمم شد و خواست مرا با دستهای روبهم گذاشته، که بایستی پشت سر بگذارم، یا بدون دست به عنوان «تورزو» گل بگیرد، در ساختن استخوانبندی و استخوانها چنان خسته شده بود و از پا در آمده بود که گرچه سراغ گل مجسمه سازی موجود در جعبه هم رفت، مقداری هم برداشت، ولی سپس آن ماده‌ی شکل نیافته را بار دیگر در جعبه انداخت، برابر استخوانبندی چمباتمه زد، مدتی به من و استخوانبندی من خیره شد، در حال تردید انگشتانش لرزید: استخوانبندی بیش از حد کامل بود!

شکواکنان تسلیم شد، با تظاهر به سردرد، بی آنکه اوسکار را مورد عتاب قرار دهد، از کار دست کشید، آن استخوانبندی قوزی را همراه با پای بازی و پای تکیه گاه، با دستهای لوله سربی بالا نگاه داشته، با انگشتان سیمی، که پشت گردن آهنین در هم فرورفته بودند، گذاشت در گوشه آتلیه کنار همه آن استخوانبندیهایی که پیش از موقع به حد کمال رسیده بودند، در استخوانبندی وسیع قوز من، آهسته، نه به تمسخر، بلکه بیشتر در بیان بیهودگی خودشان، برشهای چوب - که پروانه هم خوانده می‌شوند -، که بایستی فشار گل را حمل کنند، به حرکت درآمدند.

پس از آن چای نوشیدیم و ساعتی دیگر گپ زدیم که پیکرساز به عنوان ساعت کار پرداخت کرد. او سخن از زمانهای گذشته گفت، زمانی که به عنوان میچل آنجلوی جوان گل مجسمه سازی را صدپوند صدپوند و بدون ملاحظه بر استخوانبندیها می‌آویخت و پیکره‌هایی را تمام کرده بود که اغلب آنها در جریان جنگ ضایع شدند. درباره‌ی فعالیت اوسکار به عنوان سنگتراش و خطاط حرف زدم. کمی درباره‌ی هنر گپ زدیم تا آنکه مرا به عنوان مدل پیکره سازی نزد شاگردانش برد تا آنان هم استخوانبندی اوسکار را بسازند.

از ده هنرجوی پروفیسور مارون، اگر موی بلند نشانه‌ای از جنسیت بشمار رود، شش نفر را باید دختر خواند. چهار تا زشت بودند و با استعداد. دو تا

خوشگل بودند و پرحرف، دخترانی واقعی. من هرگز از عریان مدل ایستادن شرم نکردم. بله، اوسکار، حتی از شگفت زدگی آن دو دختر خوشگل و پرحرف پیکرساز لذت برد، وقتی برای نخستین بار او را روی صفحه گردان زیرنظر گرفتند و گیج شده مشخص دیدند که اوسکار، به رغم قوزش، به رغم اندام نسبتاً کوچکش با خود عضوی همراه دارد که در صورت ضرورت با هر، به اصطلاح، علامت مردی دیگری می‌تواند برابری کند.

وضع شاگردان استاد مارون با استاد تفاوت داشت. آنان پس از دو روز استخوانبندی را آماده کرده بودند، رفتاری خلاق داشتند و مجذوب تعجیل خلاقه خود، گل مجسمه‌سازی را بر لوله‌های سربی با عدم دقت سرهم چسبانده، اما احتمالاً مقدار کمی پروانه چوبی در استخوانبندی قوز من آویزان کرده بودند؛ به محضی که فشار گل مجسمه‌سازی مرطوب بر استخوانبندی وارد آمد، اوسکار قیافه‌ای وحشیانه و درهم فرورفته یافت، در استخوانبندیها ده بار اوسکار تازه بنا شده خم برداشت، سرم بین پاها افتاد، گل از لوله‌های سربی فرو ریخت، قوزم پشت زانویم افتاد، در این موقع بر ارزش استاد مارون پی بردم که استخوانبندی را چنان کامل بنا می‌کرد که دیگر نیازی به پوشاندن آن با ماده‌ای ارزان نمی‌بود.

حتی اشک دختران پیکرساز زشت اما با استعداد جاری شد، وقتی اوسکار گلی خود را از اوسکار استخوانبندی جدا کرد. اما دختران پیکرساز خوشگل ولی پرحرف خندیدند، وقتی تقریباً به حالتی نمادین گوشت من از استخوانهایم فرو ریخت. زمانی که بالاخره کارآموزان پیکرسازی با وجود این توفیق یافتند، پس از چندین هفته کار چند مجسمه پذیرفتنی نخست از گل، سپس با گچ و مجلل برای پایان نیم‌سال آماده کنند، من همچنان فرصت یافتم که دختران زشت اما با استعداد را با دختران خوشگل اما پرحرف مقایسه کنم. درحالی که آن دوشیزگان خشن ولی نه بی‌هنر با دقت سر، اعضا و قوز مرا تقلید کرده، به عضو جنسیت من به علت شرمی عجیب یا به کلی بی‌توجه مانده یا آن را استیلیزه نمایش داده بودند، دوشیزگان دلبر، چشم درشت، گرچه خوش

انگشت اما با استعدادی کمتر، چندان توجهی به توده منقسم به اعضا من نداشتند، اما تمامی کوشش خود را برای تقلید دقیق عضو دیدنی من به کار برده بودند. برای آنکه چهار پیکرساز مرد در این رابطه فراموش نگردند، گزارش می‌شود: آنان به تجرید پناه بردند، مرا با تخته صاف، خط دار و چهار گوش کوبیدند و آنچه را دوشیزگان زشت بدان بی‌توجه مانده، دوشیزگان دلربا آن را به حالتی طبیعی شکوفا ساخته بودند، با فهم خشک و مردانه‌شان به صورت تکه‌ای چهار گوش و مزاحم روی دو گلوله به یک اندازه بزرگ، همچون عضو مولع سلطان جعبه قطعات ساختمانی، در فضا برخیزانند.

خواه به علت چشمان آبی من، خواه به علت آفتاب مصنوعی، که پیکرسازان در اطراف من، در اطراف اوسکار عربان روشن می‌کودند: نقاشان جوان، که به خاطر دختران جذاب پیکرساز به دیدار ما می‌آمدند، یا در رنگ آبی چشمان من یا در قرمزی پوست تافته من جذبه‌ای برای نقاشی یافتند، مرا از آتلیه‌های پیکرسازان و طراحان در هم کف به طبقات بالا بردند و از آن پس به تقلید من رنگهایشان را قاطی کردند.

در آغاز نقاشان زیاده از حد تحت تأثیر نگاه آبی من قرار گرفته بودند. به نظر رسید که چنان آبی بر آنان می‌نگرم که قلم موی نقاشی آنان مرا سرتاپا آبی می‌خواست. گوشت سالم اوسکار، موهای موج قهوه‌ای اوسکار، تازگی‌اش، لبهای پرخونش به رنگ آبی مرده نمایش داده می‌شد؛ حداکثر، اینجا یا آنجا، در تسریع پوسیدگی سبز بیمار، زرد دل آشوب را بین تکه‌های گوشت آبی جا می‌دادند.

اوسکار طی کارناوال، که یک هفته تمام در زیرزمینهای آکادمی جشن گرفته شد، او را کشف کرد و او را به عنوان الهه هنر به نقاشان معرفی کرد. روز یکشنبه گل سرخ بود؟ روز یکشنبه گل سرخ بود که من تصمیم گرفتم در جشن کارناوال شرکت کنم، با تغییر لباس به آنجا بروم و اوسکار را پشت ماسک قاطی جماعت کنم.

ماریا، وقتی مرا برابر آینه دید گفت: «خوب بمون تو خونه، اونا تو رو



له می‌کنن» اما پس از آن به من کمک کرد تا تغییر لباس بدهم، پارچه‌های باقی مانده را چید و خواهرش گوسته، ضمن پرحرفی، آنها را سرهم دوخت و لباس دلفکی آماده ساخت. نخست چیزی در سبک و لاسکز در نظرم بود. همچنین میل داشتم به عنوان فرمانده قشون نارسس یا احتمالاً پرنس اویگن تغییر لباس دهم. زمانی که بالاخره برابر آینه بزرگ ایستادم، وقایع جنگی شکستگی افقی‌ای در آن ایجاد کرده بود که تصویر را متغیر می‌نمود، زمانی که همه آن تکه‌های رنگارنگ، برشها و آویزه‌های دلقکانه مشخص گردید و پسرم کورت را به خنده و سرفه تحریک کرد، آهسته و نه دقیقاً خوشبخت به خودم گفتم: «حالا تو یک ابله هستی اوسکار. اما سلطان کجاست که بتوانی او را خر کنی؟»

در تراموا، که باید مرا به محله تینگرتور نزدیک آکادمی ببرد، توجه کردم که آن جماعت را، که در لباس کابوی و اسپانیایی در صدد بودند مغازه و اداره را فراموش کنند، نمی‌خندانم، بلکه می‌ترسانم. از من فاصله گرفته می‌شد، بدین ترتیب به رغم پر بودن تراموا محل نشستنی یافتم. برابر آکادمی پلیسها باتون‌های واقعی و تغییر لباس نداده خود را تکان می‌دادند. «جنجال الهه‌های هنر» - نام جشن هنرمندان جوان چنین بود - پر بود، با وجود این جماعت می‌کوشید به داخل بنا راه یابد و با پلیس درگیری، در بعضی موارد خونین، و به هر حال رنگین پیدا می‌کرد.

اوسکار زنگوله کوچکی را، که به آستین چپش آونگان بود، به صدا درآورد، جماعت راه را باز کرد، یک پلیس، که به علت شغلش به اهمیت من واقف بود، از بالا به پایین سلام داد، خواسته مرا سؤال کرد و مرا، در حال تکان دادن باتوم، به زیرزمینهای محل برگزاری جشن راهنمایی کرد - در آنجا گوستها در حال پختن، اما هنوز ناپز بود.

هیچ کس نباید باور کند که یک جشن هنرمندان جشنی است که در آن هنرمندان جشن می‌گیرند. بیشتر هنرجویان آکادمی با قیافه‌های جدی، خسته، گرچه رنگ آمیزی شده، پشت میزهای باری اصیل، اما کمی لق ایستاده

بودند و می‌کوشیدند آبجو، شراب کف‌دار، موسیس وینه‌ای و عرق بدطعم بفروشند، در آمدی جنبی. جشن هنرمندان را در واقع شهروندان جشن گرفته بودند؛ کسانی که یک بار در سال پولشان را می‌پراکندند و می‌خواستند مانند هنرمندان زندگی کنند و جشن بگیرند.

پس از آنکه حدود یک ساعت روی پله‌ها، گوشه و کنارها، زیر میزها جفت‌هایی را وحشت زده کردم که در صدد بودند در ناراحتی لذتی را بیابند، با دو دختر چینی دوست شدم که خون یونانی در رگها داشتند، چون عشقی را می‌آزمودند که قرن‌ها قبل در جزیره لمبوس درباره آن آوازا خوانده شده بود. اگر هم آن دو با وحدت و با همه انگشتان یک دیگر را حالی بحالی می‌کردند، مرا آرام می‌گذاشتند، به من برای لحظاتی نمایش مطلوبی عرضه داشتند، با من شراب کف‌دار گرم نوشیدند و آن را آزمودند، با اجازه من مقاومت نقطه‌نهایی سمت چپ قوزم را لمس کردند، لابد از این کار خوشبخت شدند - که نظریه مرا بار دیگر تأیید کرد: قوز برای زنها خوشبختی همراه دارد.

با وجود این نحوه رابطه با زنها هر قدر طولانی‌تر می‌شد مرا بیشتر غمگین می‌ساخت. افکار مرا مشغول می‌داشت، سیاست مرا نگران می‌کرد، با شراب گرم محاصره برلین را و پل هوایی مرتبط با آن را بر صفحه میز نقش کردم، مردد، با توجه به دختران چینی که نمی‌توانستند به هم برسند، با توجه به اتحاد مجدد دو آلمان کاری کردم که در موردی دیگر هرگز نمی‌کردم، اوسکار به عنوان یوریک مفهوم زندگی را جستجو کرد.

چون خانمها دیگر چیز قابل‌نمایشی به فکرشان نرسید - گرفتار گریه شدند، کاری که بر چهره چینی بزرگ کرده آنان آثار افشاکننده‌ای از خود برجا گذاشت - با چشمانی چپ، پودر زده با سر و صدای زنگوله‌هایم از جا برخاستم، دو سوم من مایل بود به خانه باز گردد، با یک سوم باقی مانده به دنبال برخورداری کارناوالی بودم و آن را یافتم - نه، او با من حرف زد - سرگروه‌بان لانگر.

هنوز به یاد می‌آورید؟ ما با او در دیوار آتلانتیک طی تابستان چهل و

چهار ملاقات کردیم. او در آنجا مواظب بتون بود و سیگار استاد من بپرا را دود می کرد. از پله‌ای که روی آن جماعت پر بود و با هم ور می رفتند خواستم بالا روم، در همان حال سیگاری آتش زد، کسی به من دست زد، یک سرگروه‌بان جنگ جهانی گذشته با من سخن گفت: «اوه، همقطار یک سیگار برای من نداری؟»

جای تعجب نیست که او را به کمک این گفته، همچنین به خاطر اونیفورم خاک‌پاش فوراً شناختم. با وجود این آشنایی گذشته را تجدید نمی کردم، اگر سرگروه‌بان و نقاش بتون الهه هنر را روی زانوی خاک‌پوش خود نمی داشت.

بگذارید نخست با نقاش حرف بزنم و بعد الهه هنر را شرح دهم. نه فقط به او سیگار دادم، بلکه فندکم را هم به کار بردم، درحالی که سیگار را دود می کرد: «یادتان می آید، سرگروه‌بان لانگر؟ تأثر جبهه بپرا؟ عرفانی، بربری، بی حوصلگی؟»

نقاش، وقتی با او چنین سخن گفتم، وحشت زده شد، گرچه سیگارش را نینداخت اما الهه هنر را از روی زانویش انداخت پایین. آن دخترک پابلند و به کلی مست را بگیرتم و به او پس دادم. درحالی که ما دو نفر، لانگر و اوسکار یادبودهای خود را عوض کردند، درباره سرگرد هرسوگ، که لانگر او را دیوانه خواند و به او ناسزا گفت، یادی از استاد بپرا و تارک دنیاها کردند، که در آن ایام بین مارچوبه‌های رومل، میگو می جستند، من درباره ظهور الهه هنر اظهار تعجب کردم. او به عنوان فرشته آمده بود، کلاهی از مقوای پرس شده بر سر داشت، از نوعی که برای بسته‌بندی تخم مرغ صادراتی مصرف می شود، و به رغم مستی شدید و به رغم بالهای فروافتاده و غمگین همچنان تصویری از ساکن آسمانی همراه با دلربایی هنری سبک می نمود. نقاش برایم توضیح داد: «این اولاً است، می‌خواس در واقع خیاطی یاد بگیره، اما حالا می‌خواد بره دنبال هنر که اصلاً مورد توجه من نیست، چون از خیاطی پولی گیرش می‌یاد، از هنر نه.»

در این موقع اوسکار، که از هنر پول خوبی گیرش می‌آمد، پیشنهاد

کرد اولاً خیاط را به عنوان مدل الهه هنر به نقاشان آکادمی معرفی کند. لانگر چنان مفتون پیشنهاد من شد که یک جاسه سیگارت از پاکت من بیرون کشید، در عوض دعوتی به آتلیداش از من کرد؛ فقط پول تا کسی را تا آنجا باید پردازم، دعوتش را فوراً تا بدین حد محدود ساخت.

حرکت کردیم، کارناوال را پشت سر گذاشتیم، پول تا کسی را پرداختم و لانگر، که آتلیداش در خیابان زیتار بود، برایمان قهوه دم کرد تا الهه هنر را بار دیگر سرحال بیاورد. الهه هنر پس از آنکه به کمک انگشت سبابه دست راست من بالا آورد، تقریباً هوشیار نمود.

اکنون مشاهده کردم که با چشمان آبی کمرنگش مدام شگفت زده می‌شود، صدایش را هم شنیدم، کمی سوت می‌زد، لرزش داشت، اما بدون لطافت نبود. وقتی نقاش لانگر پیشنهاد مرا برایش گفت، مدل ایستادن در آکادمی هنر را بیشتر به او فرمان داد تا توصیه کرد، اولاً نخست این پیشنهاد را رد کرد، نه می‌خواست الهه هنر باشد و نه مدل نقاشی در آکادمی هنر، فقط می‌خواست به نقاش لانگر تعلق داشته باشد. اما نقاش خشک و بدون حرف، همان طور که مرسوم نقاشان با استعداد است، با دستی بزرگ به او چند سیلی زد، بار دیگر سؤال کرد و راضی شد، باز خوش قلب نمود، چون اولاً حق هق کنان، همان طور که فرشتگان گریه می‌کنند، آمادگی خود را اعلام داشت که به خاطر نقاش در آکادمی هنر با دریافت پول خوب مدل بایستد و چه بسا الهه هنر هم بشود.

باید در نظر مجسم ساخت که اولاً تقریباً یک متر و هفتاد سانتیمتر بلند، نهایت لاغر، ظریف و شکننده بود و درعین حال بوتی چلی، و کراناخ را به یاد می‌آورد. ما دو نفره لخت می‌ایستادیم. گوشت خرچنگ دریایی هم‌رنگ پوست پوشش گوشت او بر آن اندام صاف و بلند بود که پرزی کودکانه و لطیف آن را می‌پوشاند. موهای سرش نازک، ولی بلند و به رنگ زرد کاهی، موهای بدنش مجعد و قرمز رنگ، که فقط بر مثلی کوچک روییده بود - اولاً زیر بازوانش را هر هفته تیغ می‌انداخت.

همان طور که انتظار می‌رفت، هنرجویان معمولی نتوانستند از ما تصویر قابل قبولی رسم کنند، برای او دستهایی بیش از حد دراز، برای من سری بیش از حد بزرگ می‌کشیدند، یعنی گرفتار اشتباهات مبتدیان شدند: آنها قادر نبودند ما را در اندازه‌های متناسب دریا بند.

نخست زمانی که بزرگ، و راسکولنیکوف ما را کشف کردند، تصاویری خلق شد که متناسب با تظاهر الهه هنر و اوسکار بود.

اولا خفته، من درحالی که او را وحشت زده می‌کردم: فاون، و، نیمف. من چمباتمه زده، او ایستاده با سینه‌های کوچک لرزان روی من خم شده و موهایم را نوازش می‌کرد: زیبا و هیولا.

اولا دراز کشیده، من بین پاهای بلندش در حال بازی، بر چهره‌ام ماکس اسب شاخ‌دار: خانم و تک شاخ.

همه اینها در سبک بزرگ یا راسکولنیکف، گاه رنگی، سپس با طیفی خاکستری، گاه با قلم مویی ظریف در جزئیات مشخص، سپس در روش بزرگ با کارتک مالیده، گاه به اسرار اولا و اوسکار تنها اشاره‌ای شده، سپس راسکولنیکف، که به کمک ما به سوررآلیسم کشانده شده بود، چهره اوسکار را به رنگ زرد عسلی نقش کرد، به همان رنگ که زمانی ساعت پایه بلند ما رنگ شده بود، روی قوزم روزهای مکانیکی روئیده که اولا مترصد چیدن آنها بود، من بالا خندان نشسته بودم، در پایین اولای لنگ دراز با اندامی از هم دریده دراز کشیده بود، من بین جگر و شش او چمباتمه زده بودم و در کتاب مصوری ورق می‌زدم. ما را در لباس هم فرو بردند، از اولا کلموبینه و از من میمن غمگین پودر زده ساختند. بالاخره راسکولنیکف بود - او را چنین می‌نامیدند چون دایم درباره جنایت و مکافات حرف می‌زد - که جالبترین تصویر را کشید: من روی ران کمی پوشیده از کرک چپ اولا نشسته بودم - عریان، طفلی ناقص خلقه - او عذرا را نمود؛ اوسکار آرام در نقش مسیح.

این تصویر بعدها در نمایشگاهها به نمایش گذاشته شد، در نمایشگاهها نام گرفت: مادونا ۴۹ - به صورت مجسمه نیز تأثیر خود را نشان داد، در این

صورت بود که چشمان ماریا آن را دید، در خانه برخورداری را موجب شد، با وجود این با پرداخت پول یکی از صاحبان صنایع منطقه راین آن را خرید و لایب امروز هم هنوز در اتاق جلسات یکی از ساختمانهای بلند اداری قرارداد و اعضاء هیأت مدیره را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

آن سوء استفاده توأم با استعداد که از قوز من و از تناسب اندام او می‌شد مرا مشغول می‌داشت. ضمن اینکه، به اولاً و به من که تا بدان حد محبوب بودیم، هر ساعت جفت مدل ایستادن دوما رک و پنجاه فنیگ پرداخت می‌شد. اولاً هم به عنوان مدل احساس راحتی می‌کرد. نقاش لانگر با آن دست بزرگ زنده‌اش از زمانی که به طور منظم پول به خانه می‌برد بهتر مواظبت می‌کرد و فقط زمانی او را می‌زد که تصویرهای خلاقه تجریدی او نیاز به دستی خشمگین داشته باشد. بدین ترتیب برای این نقاش هم، که هرگز به روش عینی خالص از اولاً به عنوان مدل استفاده نکرده بود، به مفهومی خاص الهه هنر بود؛ چون تنها با سیلی‌هایی که نصیب او می‌ساخت، دست نقاشش توانایی خلاقه خود را می‌یافت.

گرچه اولاً با شکنندگی گریان خود مرا هم تحریک می‌کرد، تحریکی که در حقیقت مقاومت برابر آن رفتاری فرشته‌سان می‌بود، ولی همواره توانستم از زورنمایی خود را دور نگاه دارم، هر زمان احساس کردم هوس دردست گرفتن شلاق را دارم، او را به کافه قنادی دعوت کردم، همان گونه که در رفت و آمد با هنرمندان آموخته بودم؛ کمی با خودنمایی، به عنوان گیاهی که به نحوی غیرعادی رشد یافته کنار تناسب اندام او در بلوار شلوغ کونیگزآله، او را به کافه قنادی می‌بردم و برایش جوراب بنفش و دستکش صورتی می‌خریدم.

رابطه او با نقاش راسکولنیکف متفاوت بود، نقاش بی‌آنکه به او نزدیک گردد با او رابطه‌ای نزدیک داشت. مثلاً او را روی صفحه گردان با پاهای باز از هم می‌گذاشت، اما نقاشی نمی‌کرد، بلکه چند قدمی دور می‌شد، روی چارپایه‌ای برابرش می‌نشست، خیره می‌شد، درباره جنایت و مکافات به نجوا و نافذ سخن می‌گفت تا آنکه الهه هنر از خود بیخود می‌شد و راسکولنیکف هم فقط از سخن گفتن و نگاه کردن به نتیجه‌ای آزاد کننده می‌رسید؛ از روی چارپایه می‌جهید و

مادونای ۴۹ را روی تخته نقاشی با حرکاتی جالب نقش می کرد.  
راسکولنیکف به من هم گاهی خیره می شد، گرچه به دلایلی دیگر.  
معتقد بود من چیزی کسر دارم. سخن از خلأ بین دستهایم می کرد و یکی بعد از  
دیگری اشیایی را بین انگشتانم می گذاشت که در تخیل سوررآلیسم به فکرش  
می رسید. اوسکار را با پیستول مسلح کرد و مرا وادار ساخت عذرا را نشانه گیری  
کنم. یک ساعت شنی، یک آئینه دردست گرفتم که اولاً را به نحو  
وحشت انگیزی مسخ شده می نمود، چون آئینه محدب بود. قیچی، تانک، کشتی  
بخاری اقیانوس نورد را با هر دودست گرفتم ولی - راسکولنیکف زود درک  
کرد - خلأ را پر نکردم.

اوسکار از روزی وحشت داشت که نقاش آن شیئی را بیاورد؛ شیئی ای را  
که برای نگه داشتن توسط اوسکار تنها شیئی متناسبی بود. زمانی که بالاخره طبیل  
را آورد، فریاد کشیدم «نه!»

راسکولنیکف: «طبیلاً را بگیر در دست اوسکار، من ترا شناختم!»

من لرزان: «دیگر هرگز، گذشته است!»

او خموده: «هیچ چیز نگذشته، همه چیز باز می گردد، جنایت،  
مکافات، بار دیگر جنایت!»

من با آخرین نیرو: «اوسکار مکافات دیده، او را از نگاه داشتن طبیل  
معاف دار، حاضر است هر چیزی را دردست بگیرد، فقط حلب را نه!»

گریه کردم، وقتی الهه هنر اولاً رویم خم شد و نتوانستم، به خاطر اشک  
که چشمانم را پوشانده بود، نگذارم مرا ببوسد؛ که مرا الهه هنر به نحو وحشت  
انگیزی ببوسد - همه شما که زمانی بوسه ای از الهه هنر دریافت کرده اید حتماً  
می توانید درک کنید که اوسکار فوراً پس از آن بوسه مهورکننده طبیل را، آن  
حلب را بار دیگر برداشت، حلبی که او سالها قبل از خود دور کرده و در ماسه  
گورستان زاسپه دفن کرده بود.

اما طبالی نکردم. بار دیگر مدل ایستادم - به حد کافی بد - و به عنوان

مسیح طبالی بران چپ عریان مادونا ۴۹ نقاشی شدم.

بدین صورت ماریا مرا بر آفیش هنری دید که نمایشگاهی را اعلام می‌داشت. بدون اطلاع من از آن نمایشگاه بازدید کرد، بایستی برای مدتی طولانی خشمگین برابر تابلو ایستاده باشد، چون وقتی مرا مواخذه کرد، مرا با خط کش مدرسه پسرم کورت زد. او، که از چند ماه قبل شغلی به عنوان فروشنده و خیلی زود، به خاطر کوشایی‌اش، به عنوان صندوقدار یافته بود، اکنون به عنوان شخصی که به خوبی در غرب جا گرفته، شخصی که دیگر فراری از شرق و معامله گر بازار سیاه نبود با من برخورد کرد تقریباً با اطمینان مرا توله خوک نامید، یک قوچ فاحشه، یک موجود بی‌سروپا، فریاد هم کشید، او نمی‌خواهد آن پول کیف را که من از طریق کثافتکاری تحصیل می‌کنم دیگر ببیند، مرا هم دیگر نمی‌خواهد ببیند.

گرچه ماریا این جمله آخر را خیلی زود پس گرفت و چهارده روز بعد یک قسمت عمده از پول مدل ایستادن مرا بار دیگر برای خانه‌داری به مصرف رساند، اما من تصمیم گرفتم از شرکت در منزل با او و خواهرش گوسته و پسرم کورت صرف‌نظر کنم، در واقع مایل بودم خیلی دور شوم، بروم هامبورگ، اگر ممکن باشد باز کنار دریا، ولی ماریا، که خیلی زود با جابجا شدن من موافقت کرد، درحالی که خواهرش گوسته هم به او کمک می‌کرد، مرا تشویق کرد اتاقی در نزدیکی او و کورت کوچولو بگیرم، به هر حال در دوسلدورف بمانم.



## تشی

کاشته شده، بریده شده، پیراسته شده، جذب شده، دور شده، متعاقباً متأثر شده: نخست در موقعیت یک مستاجر، اوسکار هنر تجدید طبالی را آموخت. نه تنها اتاق، تشی، انبار تابوت در حیاط و آقای مونتر به او کمک کردند، پرستار دورته آهم خود را به عنوان محرک عرضه داشت.

شما پارزیوال را می‌شناسید؟ من هم او را خوب نمی‌شناسم. فقط داستان سه قطره خون روی برف در خاطر من مانده است. این داستان واقعی است چون مناسب احوال من است. احتمالاً مناسب با احوال هر کسی است، چون نظریه‌ایست. ولی اوسکار آن را مربوط به خودش می‌داند؛ به همین دلیل به نحوی مشکوک متناسب با اندام کوچک او نوشته شده است.

گرچه هنوز در خدمت هنر بودم، فرصت می‌دادم تا مرا آبی، سبز، زرد و به رنگ خاک نقاشی کنند، فرصت می‌دادم تا فریجیم دهند و برابر زمینه‌های مختلف قرارم دهند، گرچه با الهه هنر اولاً یک سمتر زمستانی تمام آکادمی را

مثمر ساختیم - سمستر بعد از آن هم رحمت خود را دریغ نداشتیم - اما برف باریده بود، برفی که آن سه قطره خون را در برمی گرفت، که مرا خیره می ساخت، همچون پارزیوال دیوانه که اوسکار دیوانه درباره او آن قدر کم می داند که می تواند آزادانه خود را با او یکی بدانند.

اما قبل از آنکه در اتاق حمام سابق منزل زیدلر بنشینم می بایست آن را بیابم. سمستر زمستانی به پایان می رسید، بعضی از دانشجویان اتاقهای خود را ترک می کردند و برای ایام عید می رفتند به خانه هایشان و باز می گشتند و یا باز نمی گشتند. همقطار من، الهه هنر اولا به من کمک کرد تا اتاقی پیدا کنم، با من به دفتر نمایندگان دانشجویان مراجعه کرد، در آنجا چندین آدرس و یک توصیه از آکادمی هنر به من داده شد.

قبل از آنکه سراغ آدرسها بروم، پس از مدتها بار دیگر به دیدار سنگتراش کورنف در کارگاهش در کنار جاده زورا رفتم، علاقه به او مرا به آنجا کشاند، همچنین در ایام تعطیلات بین دو سمستر دنبال کار هم می گشتم؛ آن چند ساعتی که به عنوان مدل خصوصی بایا بدون اولا در آتلیه یک پروفیسور می ایستادم، طی شش هفته آینده به زحمت می توانست مرا تغذیه کند - همچنین لازم بود اجاره اتاق مبله را هم پرداخت کنم. کورنف را تغییر نکرده، با دو دمل تقریباً بهبود یافته و یکی کاملاً رسیده پشت گردن، یافتم که روی دیواره ای از گرانیت بلژیکی خم شده بود، سنگ را تخت کرده بود و اکنون ضربه به ضربه آن را صاف می کرد. ما کمی حرف زدیم، به عنوان اشاره با قلم خطاطی بازی کردم و به اطراف برای یافتن سنگهای کامل صیقل شده، که انتظار سنگ نبشته را می کشیدند، نگریستم. دو سنگ قبر از ماسه سنگ و یکی از مرمر شلزین برای گوری دو گانه چنین نمودند که گویا کورنف آنها را فروخته، که گویا نیاز به خطاطی کار آزموده دارند. از وضع سنگتراش خوشحال شدم، او پس از تحول پولی دوران سختی را گذرانده بود، اما در آن ایام هم ما به خود تسلی داده بودیم: حتی تحول پولی که تا بدین حد مشوق زندگان می بود نمی توانست مردم را از این کار باز دارد که بمیرند و سفارش سنگ قبر دهند.

این پیش‌بینی واقع شده بود. مردم می‌مردند و یار دیگر خریدار بودند. علاوه بر این اکنون سفارشهایی دریافت می‌شد که قبل از تحول پولی ممکن نبود دریافت گردد؛ قصابها نمای مغازه‌شان را و همچنین دیوارهای داخل مغازه را با مرمر رنگین منطقه لان می‌پوشاندند؛ در نمای سنگی زیان دیده پاره‌ای از بانکها و مغازه‌های بزرگ می‌بایست تکه‌هایی بریده و با سنگ‌نو پرشود تا بنای بانکها و مغازه‌های بزرگ بار دیگر جلال سابق خود را بازیابد.

پشتکار کورنف را تحمین کردم، از او پرسیدم آیا به همه کارهایش می‌رسد. ابتدا طفره رفت، سپس اذعان کرد که گاهی آرزو می‌کند چهار دست داشته باشد، بالاخره پیشنهاد کرد نیمه روز نبشته‌ها را حکاکی کنم، او برای نبشته روی سنگهای آهکی هر حرف چهل و پنج فنیگ، روی گرانیت و دیاباز پنجاه و پنج فنیگ می‌پردازد؛ حروف منقش شصت تا هفتاد و پنج فنیگ هر حرف.

فوراً یک سنگ آهکی را انتخاب کردم، زود دستم گرم شد و با حروف حک شده نوشتم: آلویز کوفر - متولد ۳ - ۹ - ۱۸۸۷ وفات ۱۰ - ۶ - ۱۹۴۶، سی حرف و عدد را در کمتر از چهار ساعت تمام کردم و بنابر تعرفه سیزده مارک و پنجاه فنیگ دریافت داشتم.

این یک سوم اجاره ماهانه‌ای بود که برای خودم مقرر کرده بودم. بیش از چهل مارک نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بپردازم، چون اوسکار متعهد شده بود همچنان به خانه‌داری ماریا، کورت و گوسته کوستر در بیلک به طور محدود، اما به هر حال کمک کند.

از چهار آدرسی که کارکنان خوش خلق دفتر نمایندگان دانشجویان در آکادمی به من داده بودند برای آدرس زیدلر، خیابان پولیشتر تقدم قایل شدم، چون آنجا نزدیک به آکادمی هنر بود.

در آغاز ماه مه، هوا گرم بود، گرفته، آن چنان که معمولاً هوا در راین سفلاست، با پول نقد کافی راه افتادم. ماریا لباسم را تمیز کرده بود، مؤدب می‌نمودم.

خانه‌ای که در طبقه سوم آن زیدلر منزلی سه اتاقه داشت نمای در حال پوسته پوسته شدنش پشت بلوطی غبارآلود قرار گرفته بود. از آنجا که خیابان پولیشر بیش از نیمی مخروبه بود، نمی‌شد از خانه‌های همسایه و خانه‌ی مقابل سخن گفت. در سمت چپ تپه‌ای ایجاد شده از تیر آهنهای زنگ زده، که روی آنها رستنیهای سبز و میناهای وحشی روییده بود، از وجود خانه‌ای چهارطبقه در گذشته حکایت داشت که به خانه زیدلر چسبیده بوده است. سمت راست موفق شده بودند بنایی نیمه ویران را تا طبقه دوم بار دیگر قابل استفاده سازند، اما ظاهراً منابع کافی نبود. نمای گرانیت سوئدی صیقل آن، که کسری داشت و در نقاط بسیار شکسته بود، باید تعمیر شود. از نبشته «مؤسسه تدفین شورندمان» حروف زیادی کسر بود، دیگر نمی‌دانم کدام حروف. خوشبختانه دو شاخه نخل به روش حکاکی بر گرانیت چون آئینه صیقل نقش شده بدون لطمه باقی مانده بود و به آن مغازه صدمه دیده، ظاهری تا حدی قابل احترام می‌داد.

انبار تابوت این مؤسسه، که هفتاد و پنج سال سابقه کار داشت، در حیاط خانه بود و برای من، که پنجره‌ی اتاقم به عقب باز می‌شد، ارزش تماشا داشت. کارگران را مشاهده می‌کردم که در هوای خوب چند تابوت را از انبار بیرون می‌آوردند، روی چارپایه‌های چوبی می‌گذاشتند تا آرایش صندوقها را، که همگی آنها به نحوی آشنا برای من در قسمت پا باریک می‌شدند، با انواع وسایل تازه کنند.

وقتی زنگ زدم زیدلر شخصاً در را باز کرد، کوتاه و چاق، با دستهای کوتاه، همچون تشی در آستانه در ایستاده بود، عینکی با شیشه قطور بر چشم داشت، نیمه پایین چهره‌اش را زیر کف صابون پنهان ساخته و در دست راست فرچه‌اش را روی گونه نگاه داشته بود، به نظر رسید الکلی و بنا بر لهجه‌اش از اهالی وستفالن باشد.

«اگر از اتاق خوشتان نیامده همین حالا بگویید. دارم صورتم را می‌تراشم و باید پاهایم را بشویم.»

زیدلر حوصله بحث کردن را نداشت. اتاق را دیدم. نمی‌توانست از آن

خوشم بیاید، چون حمامی بود از کارافتاده که نیمی از آن با کاشی سبز و بقیه با کاغذ دیواری ناآرام پوشانده شده بود. با وجود این نگفتم که از این اتاق نمی‌تواند خوشم بیاید. بدون ملاحظه کف در حال خشک شدن روی صورت زیدلر و پای ناشسته او، به دیوارهٔ وان دست زدم، خواستم بدانم آیا از آن وان نمی‌شود صرفنظر کرد؛ فاضل آب هم که دیگر نداشت.

زیدلر لبخندزنان سر خاکستری تشی مانند خود را تکان داد، بی‌فایده کوشید با فرچه کف صورتش را برهم زند. این پاسخ او بود و بنابراین من آمادگی خودم را اعلام داشتم که اتاق را با وان حمام ماهی چهل مارک اجاره کنم.

وقتی باردیگر در راهروی باریک و کم نور ایستادیم که درهای متفاوت رنگ شدهٔ بعضی آنها دارای شیشه چندین اتاق بدان باز می‌شد، خواستم بدانم چه کسان دیگری در منزل زیدلر زندگی می‌کنند.

«زنم و مستأجرهایم.»

به شیشهٔ شیری رنگ در وسط راهرو اشاره کردم که از ورودی منزل با برداشتن یک قدم می‌شد به آن رسید.

«در این اتاق پرستاران بیمارستان زندگی می‌کنند. اما این به شما مربوط نیست. شما آنها را به هر حال نخواهید دید. فقط اینجا می‌خوابند، آن هم همیشه نه.»

نمی‌خواهم بگویم که اوسکار از شنیدن لغت «پرستار بیمارستان» برخود لرزید. سرش را تکان داد، جرأت نکرد سئوالی دربارهٔ بقیهٔ اتاقها بکند، دربارهٔ اتاق خودش با وان اطلاع کافی داشت؛ در سمت راست راهرو قرار داشت، پهنای درش راهرو را می‌بست.

زیدلر به یقه کت من تلنگری زد «می‌توانید توی اتاقتان آشپزی کنید، اگر یک اجاق الکلی داشته باشید. از نظر من مانعی ندارد که گاهی هم بیایید به آشپزخانه اگر اجاق برایتان زیاد بلند نباشد.»

این اولین اشارهٔ او به تناسب اندام اوسکار بود. توصیه نامهٔ آکادمی هنر،

که آن را به سرعت خواند، اثر خود را برجا گذاشته بود، چون رییس آکادمی پروفیسور ویسر شخصاً آن را امضاء کرده بود. در پاسخ همهٔ اخطارهای او بلی می‌گفتم، به خاطر سپردم که آشپزخانه دست چپ پهلوی اتاق من قرار گرفته بود، قول دادم لباسهایم را بیرون بشویم، چون بخار شستشو کاغذ دیواری اتاق حمام را ممکن بود ضایع کند، می‌توانستم با اطمینان نسبی این قول را بدهم، چون ماریا آمادگی خود را اعلام داشته بود که لباسهای مرا بشوید.

حال باید بروم و اثاثه‌ام را بیاورم، برگ مربوط به تغییر محل زندگی را پر کنم. اما اوسکار چنین نکرد. او نمی‌توانست از آن منزل جدا شود. بدون دلیل از مؤجر آتیش خواست که مستراح را به او نشان دهد. با شستش به دری از تخته سلا، که سالهای جنگ و سالهای بعد از جنگ را به یاد می‌آورد، اشاره کرد. چون اوسکار تصمیم گرفت فوراً از مستراح استفاده کند، زیدلر، که صابون روی صورتش پوسته شده بود و می‌خاراند، چراغ آن مکان را روشن کرد.

داخل مستراح خشمیگن شدم، چون اوسکار هیچ نیازی احساس نکرد. اما با سرسختی آن قدر معطل شد تا توانست کمی ادرار کند. با توجه به فشار کم مثانه باید دقت می‌کردم - به خصوص که حلقهٔ چوبی روی مستراح زیادی به من نزدیک بود - تا حلقهٔ چوبی مستراح و کفپوش کاشی آن مکان تنگ را تر نکنم. دستمال آثار باقی مانده بر آن چوب کهنه را برطرف کرد، پاشنهٔ کفش اوسکار چند قطره ترشح شده روی کاشی را از بین برد.

به رغم ناراحتی ناشی از صابون خشک شده روی صورت، در مدت غیبت من زیدلر دنبال فرچه و آب گرمش نرفت. در راهرو منتظر ماند، لابد از من خوشش آمده بود. «شما عجب آدمی هستید. هنوز حتی قرارداد اجاره را هم امضاء نکردید، اما می‌رید به مستراح!»

با فرچه سرد خشک شده به من نزدیک شد، لابد نقشهٔ شومی را هم طرح کرده بود، اما بدون آنکه مزاحم من شود در منزل را باز کرد. درحالی که اوسکار عقب عقب از کنار تشی رد شد، تشی را کم و بیش از نظر دور نداشت و

خود را به پلکان رساند، در نظر گرفت که در مستراح بین در آشپزخانه و آن در دارای شیشه مات بسته می‌شد که پشت آن گاه به گاه، بنابراین به طور نامنظم پرستاران شب را می‌گذرانند.

چون اوسکار بعد از ظهر دیر با اثاث‌هاش، که بر آن هدیه نقاش راسکولنیکف، طبل حلبی نو آویزان بود، بار دیگر صدای زنگ منزل زیدلر را به صدا درآورد و فرم اعلام تغییر محل زندگی را به او نشان داد، تشریح تازه اصلاح کرده، لابد در این اثنا پایش را هم شسته بود، مرا به اتاق نشیمن زیدلر هدایت کرد.

در آنجا بوی دود سرد سیگار استنشام می‌شد. بوی سیگاری که بارها آن را از نو آتش زده باشند. به این بو بوی تبخیر چندین فرش احتمالاً قیمتی، که لوله شده در گوشه اتاق گذاشته بود، اضافه می‌شد. همچنین بوی تقویمهای کهنه. با کمال تعجب پوشش چرمی راحتیها بو نداشت. این موجب خلاف انتظار من شد، چون اوسکار، که تا بحال هرگز روی راحتی چرمی ننشسته بود، چنان تصویری حقیقی از رایحه نشستگاههای چرمی داشت که پوشش راحتیها و صندلیهای زیدلر را مشکوک به چرم مصنوعی دانست.

در یکی از این راحتیهای صاف، بدون بو و به طوری که بعدها مشخص گردید چرم طبیعی، خانم زیدلر نشسته بود. کت و دامن اسپرت، کم و بیش متناسب به رنگ خاکستری بر تن داشت. دامنش روی زانو لغزیده بود و به پهنای سه انگشت زیر لباسش پیدا بود. چون لباس لغزیده‌اش را منظم نکرده بود و - به طوری که اوسکار باور کرد - چشمانی گریه کرده می‌نمود، جرأت نکردم برای معرفی خودم و تعارف با او سر حرف را باز کنم. تعظیم من بی‌جواب ماند، در نهایت باز هم متوجه زیدلر شد که زنش را با حرکت شست و سرفه‌ای کوتاه به من معرفی کرد.

اتاق مربع و بزرگ بود. بلوطهای برابر خانه آن را تاریک می‌کرد، فضای آن را بزرگتر و درعین حال کوچکتر می‌نمود. چمدان و طبل را گذاشتم کنار در بماند، فرم اعلام تغییر محل زندگی را به زیدلر، که بین پنجره‌ها ایستاده

بود، عرضه داشتم. اوسکار صدای قدمهایش را نمی شنید، چون او - آن طور که بعدها توانستم بشمارم - روی چهارقالی راه می رفت، که هر یک کوچکتر از دیگری روی هم افتاده بودند و با حاشیه های ریشه دار یا بی ریشه پله ای رنگین تشکیل می دادند که پایین ترین آن قهوه ای نزدیک به قرمز از کنار دیوارها آغاز می شد، بعدی، تقریباً سبز در اغلب نقاط زیر مبلمان و زیر قفسه جا ظرف سنگین، ویتروینی پر از لیوانهای مشروب که چندین دوجین بودند و تختخواب دونفره بزرگ پنهان بود. حاشیه قالی سوم، آبی نقش دار، به نحو مشهود از این گوشه تا آن گوشه مشخص بود. قالی چهارم، به رنگ قرمز شرابی با پرز مخملی این وظیفه را به عهده داشت که میزگرد قابل باز کردن، که برای حفاظت، مشمعی روی آن کشیده بودند، و چهارصندلی با روکش چرمی، که به طور منظم با میخهای فلزی تزیین شده بودند، بر آن قرار گیرند.

چون تعداد زیادی قالیچه، که درواقع قالیچه دیواری نبودند، به دیوارها آویخته بودند، همچنین لوله شده در گوشه اتاق کز کرده بودند، اوسکار چنین حدس زد که تشی قبل از تحول پولی، در معاملات فرش دست داشته و پس از تحول پولی، قالیها و قالیچهها روی دستش مانده.

تنها تصویربین قالیچه های شرقی نما، عکس در قاب و شیشه پرنس بیسمارک بر دیوار بین پنجره ها آویزان بود. تشی، که یک راحتی را پر کرده بود، زیر تصویر صدراعظم نشسته با او شباهتی فامیلی می نمود. فرم تغییر محل اقامت را از من گرفت، هر دو طرف فرم چاپی اداری را دقیق، منتقد، همچنین بی حوصله مطالعه کرد، سؤال نجوا شده زنش که مگر اشکالی دارد، ابراز خشم او را باعث گشت، که موجب شد او بیش از پیش به صدراعظم آهنین شبیه شود. راحتی او را برون انداخت. روی چهارقالی ایستاده، فرم را کناری انداخت، خودش را و جلیقه اش را باد کرد، آن گاه با یک جهش از روی اولین و دومین قالی رد شد و جمله ای را روی زنش، که در این بین روی کار خیاطی اش خم شده بود، فرو ریخت: کسی که حرف می زند وقتی از او سؤال نشده و چیزی هم برای گفتن ندارد فقط من، من، من هستم! یک کلمه هم دیگر نه!



خانم زیدلر مؤدب دم فرو بست، یک کلمه هم نگفت و فقط کار خیاطی‌اش را سوزن می‌زد، مساله برای تشی ناتوان، که روی قالیها قدم می‌زد، این بود که خشم خود را به نحوی پذیرفتنی به پایان رساند. با یک حرکت برابر و بترین قرار گرفت، آن را باز کرد، به نحوی که صدایش بلند شد، با ملاحظه و با سرانگشتان هشت لیوان مشروب را برداشت، دست پرش را، بی‌آنکه زبانی را موجب شود، از و بترین بیرون کشید، قدم به قدم پیش خزید - صاحبخانه‌ای که می‌خواهد هفت میهمان و خودش را با تردستی مشغول کند - به بخاری کاشی پوش نزدیک شد، اکنون همه ملاحظه‌ها را کنار گذاشت، محموله شکستی خود را به در چدنی سرد بخاری فرو کوبید.

شگفت آور بود که تشی در جریان این صحنه، که تا حدی نیاز به نشانه‌گیری داشت، زنش را، که از جابر خاسته بود و کنار پنجره سمت راست می‌کوشید نخی را از سوراخ سوزن رد کند، با چشمان پشت عینک زیر نظر داشت. یک ثانیه، پس از آنکه لیوانها شکست، خانم زیدلر موفق شد دستش را آرام کند. او به راحتی‌اش، که هنوز گرم بود، بازگشت، چنان نشست که باردیگر دامنش لغزید و به پهنای سه انگشت زیر لباسش به رنگ صورتی پیدا شد. تشی راه رفتن به سوی پنجره، نخ کردن سوزن و بازگشتش را خمیده و با تنفس به صدای بلند، با وجود این تسلیم شده، زیر نظر داشت. به محضی که خانم زیدلر نشست او دست برد پشت بخاری خاک انداز و جارودستی را بیرون کشید، خرده شیشه‌ها را جارو کرد، خاک انداز روی روزنامه‌ای که نیمی از آن با خرده لیوان مشروب پوشیده بود و برای لیوان شکستن سومی دیگر جانداشت، خالی کرد.

اگر خواننده معتقد است که اوسکار در آن تشی لیوان خرد کن خودش را، اوسکار را در سالهای شیشه شکنی‌اش باز شناخت، نمی‌توانم به کلی حق را به جانب خواننده ندانم؛ من هم روزگاری علاقمند بودم خشمم را مبدل به خرده شیشه کنم، اما هیچ کس مرا هرگز ندید که جارودستی و خاک انداز بردارم! پس از آنکه زیدلر آثار خشمش را برطرف کرد، به راحتی‌اش بازگشت.

اوسکار بار دیگر فرم تغییر محل اقامت خود را به او داد که تشی وقتی با هر دودست به وترین دستبرد زد، آن را انداخته بود روی زمین.

زیدلر فرم را امضاء کرد و به من فهماند که در منزل او نظم حاکم است، و گرنه به کجا می‌رسیدیم، در هر حال پانزده سال است که نماینده فروش است، آن هم نماینده فروش ماشینهای اصلاح مو، لابد می‌دانم چیست، یک ماشین اصلاح مو.

اوسکار می‌دانست یک ماشین اصلاح مو چیست و چند حرکت توضیح دهنده هم در هوا انجام داد، زیدلر توانست از این حرکات دریابد که من در زمینه ماشین اصلاح مو در جریانم. موهای کوتاه ماشین شده خود او حکایت از این می‌کرد که نماینده فروش خوبی است. پس از آنکه روش کارش را توضیح داد - او یک هفته می‌رود به مسافرت سپس دو روز در خانه می‌ماند - همه علاقه‌اش را به اوسکار از دست داد، حال دیگر تشی در چرم قهوه‌ای کمرنگ و جیرجیر کن راحتی خود را جابجا می‌کرد، از پشت شیشه عینک نگاهی کرد، با دلیل یا بدون دلیل می‌گفت بله بله بله - بایستی بروم.

اوسکار نخست از خانم زیدلر خداحافظی کرد، خانم دستی سرد، بدون استخوان ولی خشک داشت. تشی از راحتی‌اش دستی تکان داد، به سوی در خروجی دست تکان داد، جایی که اثاث اوسکار گذاشته بود.

دستهایم پر بود که صدایش را شنیدم: «به چمدانتان چه آویزان است؟»

«این طبل حلبی من است.»

«پس لابد می‌خواهید اینجا طبالی کنید؟»

«نه حتماً، در گذشته اغلب طبالی می‌کردم.»

«از نظر من می‌توانید. من که به هر حال در خانه نیستم.»

«امیدی نیست که من هرگز دیگر وقت طبالی پیدا کنم.»

«و چرا کوتاه مانده‌اید؟»

«سقوطی بد رشدم را متوقف کرده است.»

«که برایم دردسر درست نکنین، با سقوط و از این کارها!»

«در سالهای اخیر سلامت من بهبودی یافته. نگاه کنید چه تحرکی دارم.»  
اوسکار برای آقا و خانم زیدلر چند جهش و حرکاتی تقریباً آکروباتیک انجام داد که در دوران تأثر جبهه آموخته بود، باعث لبخند زدن خانم زیدلر شد، تشی هم هنوز روی زانویش می‌زد وقتی در راهرو بودم و از کنار در شیشه مات اتاق پرستاران، مستراح و آشپزخانه رد شدم، اثاث‌ام و طبلم را به اتاق خودم حمل کردم. آغاز ماه مه بود. از همان روز آن پرستار مرموز مرا فریفت، تملک کرد، تسخیر کرد: پرستاران زن موجب بیماری من می‌شوند، احتمالاً به نحوی بهبودناپذیر مرا بیمار می‌کنند، چون حتی امروز هم که همه وقایع را پشت سر گذاشته‌ام، با نظر پرستارم برونو مخالفم که به وضوح ادعا می‌کند: فقط مردها می‌توانند پرستار باشند، این اعتیاد بیماران به پرستاران زن نشانه دیگری از بیماری آنان است؛ درحالی که پرستاران مرد با زحمت از بیماران مواظبت می‌کنند و گاهی هم آنان را شفا می‌دهند، پرستاران زن راه زنان را می‌پیمایند: بیمارشان را به شفا یا مرگ فریب می‌دهد و با دادن طعم شهوانی محدود بدان آن را مطبوع می‌سازد.

تابدین حد پرستار من برونو که با بی‌میلی به او حق می‌دهم. کسی که مثل من هر چند سال یک بار زندگی‌اش توسط پرستاران زن پایدار شده، ممنون آنان خواهد بود، من به پرستار غرغرو، اما دوست داشتیم اجازه نخواهم داد که خودش را به خاطر حسادت از همقطاران زنش جدا سازد.

با سقوط از پله‌های زیرزمین آغاز شد، به مناسبت سومین سالگرد تولد من. خیال کنم اسمش پرستار لوته بود و از پراوست می‌آمد. پرستار اینگه همکار دکتر هولتس چندین سال با من بود. پس از دفاع از پست لهستان درعین حال گرفتار چندین پرستار شدم. فقط نام یکی را به یاد دارم: اسم او پرستار برنی بود. پرستار من بدون نام در لونه برگ و در کلینیک دانشگاه هانور. آن وقت پرستاران بیمارستان شهر دوسلدورف، مهمتر از همه پرستار گرتروود. پس از آن او آمد، بی‌آنکه من به بیمارستان بروم. در سلامتی کامل، اوسکار گرفتار پرستاری شد که در خانه زیدلر همانند خود او به عنوان مستاجر زندگی می‌کرد. از آن روز

من صبح زود سر کار می‌رفتم، می‌رفتم پیش کورنفل برای حکاکی حروف، ایستگاه من بیمارستان ماری نامیده می‌شد. همیشه در آنجا، برابر ورودی آجری و میدان برابر آن، که پر از دکه‌های گل فروشی بود، پرستارها دیده می‌شدند، می‌رفتند یا می‌آمدند. پرستارانی که خدمات سخت خود را انجام داده بودند و یا باید انجام دهند. آن وقت تراموا می‌آمد. اغلب چاره‌ای نبود جز اینکه با چند پرستار، در بیشتر موارد بسیار خسته، حداقل خسته و خیره شده به گوشه‌ای در واگن یدک بنشینم، یا در راهرو بایستم، اوایل آنان را برخلاف تمایلم بر می‌کردم، به زودی دنبال بوی آنان بودم، خود را بین آنان، حتی بین لباسهای کارشان قرار می‌دادم.

پس از آن در جاده زوار. در هوای خوب بیرون از کارگاه کار می‌کردم، بین سنگهای قبر به نمایش گذاشته نشسته بودم، آنان می‌آمدند، دوتایی، چهارتایی، بازو در بازو و ساعات بیکاری خود را می‌گذراندند، پرحرفی می‌کردند و اوسکار مجبور می‌شد از دیاباز برابر چشمش چشم بردارد، کارش را با جدیت دنبال نکند، چون هر چشم برداشتنی بیست فنیگ به زیان او تمام می‌شد.

اعلان سینما: در آلمان همیشه فیلمهای زیادی با پرستار ساخته شده است. ماریاشل مرا به سینما جذب می‌کرد. او اونیفورم پرستاری برتن داشت، می‌خندید، گویه می‌کرد، با از خود گذشتگی پرستار بود، لبخندزنان با سرپوش کوچک پرستاریش موزیک می‌زد، پس از آن گرفتار تردید می‌شد، چیزی نمانده بود که حتی لباس خوابش را هم بکند، پس از کوششی برای خودکشی عشقش را قربانی کرد - بورشه به عنوان پزشک - به سفارش وفادار می‌ماند و بنابراین سرپوش و صلیب سرخش را نگاه می‌داشت. درحالی که مغز کوچک و مغز بزرگ اوسکار می‌خندید و یک بند افکار بی‌ادبانه خود را به نوار فیلم گره می‌زد، چشمان اوسکار گریان بود، نیمه کور در صحرایی سرگردان بودم که از پرستارانی بی‌نام و نشان و سفیدپوش تشکیل شده بود، در این صحرا به دنبال پرستار دورته‌آ می‌گشتم که فقط درباره‌اش می‌دانستم که هر منزل زیدلر اتاق

پشت در شیشه مات را اجاره کرده است.

گاهی صدای پایش را می‌شنیدم، وقتی از کشیک شبانه باز می‌گشت. حدود ساعت نه بعد از ظهر هم گاهی صدایش را می‌شنیدم، وقتی کار روزانه‌اش تمام شده بود و به اتاق خود پناه می‌برد. همیشه اوسکار روی صندلی‌اش آرام نمی‌ماند، وقتی صدای پای پرستار را در راهرو می‌شنید. بارها دست روی دستگیره گذاشت، چه کسی می‌تواند آرام بماند؟ چه کسی نگاه نمی‌کند وقتی چیزی در حرکت است که امکاناً به خاطر شما در حرکت است؟ چه کسی روی صندلی می‌ماند وقتی هر صدایی که از همسایگی به گوش می‌رسد فقط یک هدف دارد، آرام نشستگان را بی‌قرار سازد؟

سکوت از این هم بدتر بود. بر خورد با آن پیکره دماغه کشتی را، که چوبی و ساکت و بی‌اراده بود، شاهد بودیم. اولین نگهبان موزه در خون غلطید. گفته شد: نیوب او را کشته است. رییس موزه نگهبان تازه‌ای جستجو کرد، چون موزه‌ها را نمی‌شود بست. وقتی دومین نگهبان هم مرده، فریاد کشیدند: نیوب او را کشت. پس از آن رییس موزه به زحمت توانست نگهبان سومی بیابد - یا آنکه یازدهمین بود؟ - هر چندمین، هر کدام که بود! روزی آن نگهبان به زحمت پیدا شده هم مرده بود. فریاد زدند: نیوب، نیوب سبزرنگ شده، نیوب با چشمان کهربایی خیره شده. نیوب چوبی بود، عریان بود، تکان نمی‌خورد، سردش نمی‌شد، عرق نمی‌ریخت، نفس نمی‌کشید، حتی موریانه هم نداشت، چون علیه موریانه سم پاشی شده بود، چون ارزنده و تاریخی بود. یک ساحره می‌بایست به خاطر او بسوزد، پیکرتراش به خاطر او انگشتانش قطع شود، کشتیها غرق شدند و او شناکان خود را رها کند. نیوب چوبی برابر آتش مقاوم بود، می‌گشت و ارزنده باقی می‌ماند. دانش آموزان کلاسهای آخر دبیرستان، دانشجویان، یک کشیش پیر و یک گروه هم آواز از نگهبانان موزه را با سکوت خود برای ابد ساکت کرد. دوست من هربرت تروچینسکی او را تلقیح کرد، با این کار خودش نابود شد؛ نیوب خشک ماند و سکوتش تشدید شد.

وقتی پرستار صبح زود، حدود ساعت شش اتاقش را، راهرو را منزل

تشی را ترک می‌گفت، سکوت حکمفرما شد، گرچه در موقع حضورش هم سروصدا نمی‌کرد. اوسکار برای آنکه بتواند تحمل کند، گاه گاه بایستی تختش را به صدا درآورد. صدلی‌اش را جابجا کند یا سیبی را به سوی وان حمام بفلطاند. حدود ساعت هشت صدایی شنیده می‌شد. نامهرسان بود که نامه‌ها و کارت پستالها را از درز ویژه نامه‌ها روی کف‌پوش راهرو می‌انداخت. علاوه بر اوسکار خانم زیدلر هم این صدا را می‌شنید. او ساعت نه کارش را به عنوان منشی در مانس مان آغاز می‌کرد. تقدم را به من واگذار کرده بود و اوسکار اولین کسی بود که سراغ نامه‌ها می‌رفت. آهسته رفتار می‌کردم، گرچه می‌دانستم صدایم را می‌شنود، در اتاقم را باز می‌گذاشتم تا لازم نباشد چراغ راهرو را روشن کنم، همه نامه‌ها را یک جا برمی‌داشتم، در صورت رسیدن نامه‌ای از ماریا، که درباره خودش، بچه و خواهرش گوسته گزارشی دقیق می‌داد و هفته‌ای یک بار می‌فرستاد، آن را در جیب پیژامه‌ام می‌گذاشتم و بقیه نامه‌ها را سریع نگاه می‌کردم. همه آنچه برای زیدلر یا آقای مونتر رسید بود، که در انتهای دیگر راهرو اقامت داشت، درحالی که راست نایستاده بودم، بلکه سرپا نشسته بودم، می‌گذاشتم روی کف راهرو بماند؛ نامه رسیده برای پرستار را این رو آن رو می‌کردم، بو می‌کشیدم، و بالاخره از نامه نام و نشان فرستنده را سؤال می‌کردم.

پرستار دورته آ به ندرت، اما به هر حال بیش از من نامه دریافت می‌کرد. نام کامل او دورته آ کونگتر بود، ولی من او را فقط پرستار دورته آ می‌نامیدم، بیشتر اوقات نام خانوادگی‌اش را فراموش می‌کردم، چون برای یک پرستار به کلی اضافی است. از مادرش در هیلدزهایم نامه می‌رسید. نامه و کارت پستال از بیمارستانهای مختلفی در آلمان غربی برایش می‌رسید. پرستارانی که همراه با او دوره آموزش پرستاری را گذرانده بودند به او نامه می‌نوشتند. با تانی و کندی رابطه مکاتبه‌ای خود را با همقطارانیش به کمک کارت پستال حفظ می‌کرد، پاسخهایی دریافت می‌داشت که به طوری که اوسکار توجه کرد، کودکانه و بدون مفهوم بود.

با وجود این نکاتی دربارهٔ پرستار دوره‌آ از همان کارت پستالها درک کردم، کارت پستالهایی که روی آنها معمولاً نمای بیمارستانی پوشیده با پیچک تصویر شده بود؛ او، پرستار دوره‌آ مدتی در بیمارستان وینسنس کلن، در یک کلینیک خصوصی در آخن، همچنین در هیلدزهایم کار کرده بود. مادرش هم از همانجا نامه می‌نوشت. بنابراین یا اهل ایالت نیدرساکسن بود یا همچون اوسکار فراری‌ای از شرق که کمی پس از جنگ در آن ایالت اقامت گزیده بود. گذشته از این فهمیدم که پرستار دوره‌آ در همین نزدیکی، در بیمارستان ماری کار می‌کند، با پرستار به‌آته دوست نزدیک است، چون در خیلی از کارت پستالها اشاره‌ای به این دوستی شده بود و به به‌آته مزبور سلام رسانده بود.

آن رفیقه مرا ناراحت می‌ساخت. اوسکار در مورد موجودیت این رفیقه دچار مال‌بخولیا شد. نامه‌ای به عنوان به‌آته نوشتم، از او در نامه‌ام تقاضای توصیه خود را کردم، در نامه بعدی دربارهٔ دوره‌آ سکوت کردم، تصمیم گرفتم ابتدا خود را به به‌آته برسانم و سپس از طریق او به دوستش نزدیک شوم. پنج یا شش نامه را پیش‌نویس کردم، بعضی را در پاکت گذاردم، در راه رفتن به سوی صندوق پست بودم و با وجود این هیچ یک را نفرستادم.

شاید واقعاً روزی، آن چنان که مجنون شده بودم، چنین نامه‌ای را برای به‌آته می‌فرستادم، اگر در یک روز دوشنبه - در آن ایام ماریا رابطه‌ای با کارفرمایش اشتنسل برقرار کرده بود که با کمال تعجب نسبت به آن بی‌تفاوت ماندم - آن نامه را در راهرو نیافته بودم که هوس مرا، که از نظر عشق هم کمبودی نداشت، مبدل به حمادت کرد.

فرستنده چاپ شده روی پاکت گویا بود که دکتر اریش ورنر - بیمارستان ماری بود که برای پرستار دوره‌آ نامه‌ای نوشته بود. روز سه‌شنبه نامه دیگری رسید. سومین نامه روز پنج‌شنبه واصل شد. آن روز پنج‌شنبه چگونه بود؟ اوسکار به اتاق خودش بازگشت، نشست روی صندلی آشپزخانه‌ای که جزیبی از اثاثه اتاق او به شمار می‌رفت، نامه هفتگی ماریا را از جیب پیژامه‌اش در آورد، به رغم وجود عاشق جدید ماریا همچنین سر موقع نامه می‌نوشت، تمیز،

بی آنکه چیزی را جانندازد - اوسکار حتی پاکت را باز کرد، خواند و باوجود این نخواند، صدای پای خانم زیدلر را در راهرو شنید، کمی پس از آن صدای او را؛ آقای مونتر را در راهرو صدا کرد، مونتر پاسخی نداد، گرچه بایست در خانه باشد، چون زیدلر در اتاقش را باز کرد، نامه‌هایش را به او داد و همچنان خطاب به او حرف می‌زد.

درحالی که خانم زیدلر هنوز حرف می‌زد، دیگر صدایش را نمی‌شنیدم، چون جنون از کاغذدیواری بر من هجوم آورد، جنون افقی، عمودی، مستقیم و منحنی، جنون چندین هزار برابر شده مرا به عنوان ماتررات یافت تا همراه با او تکه نانی ناسازگار برای همه خیانتکاران را بی‌لعم، برایم ساده کرد تا از یان برونسکی هم بگذرم، مرا اغواکننده‌ای چون شیطانی بزرگ ساخت تا لباسی مناسب برتن کنم، گاه پالتویی با یقه مخملی، سپس در روپوش پزشکی دکتر هولتس، پس از آن در روپوش جراحی دکتر ورنر ظاهر شوم، فریب دهم، ضایع کنم، بی آبرو سازم، بیمارگون کنم، بزنم و زجر دهم - و همه کارهایی را انجام دهم که یک اغواکننده باید انجام دهد تا پذیرفتنی جلوه کند.

امروز می‌توانم بخندم، هر وقت به یاد آن بحران می‌افتم که آن زمان اوسکار را زرد رنگ و مجنون ساخت؛ می‌خواستم پزشکی بیاموزم، هر قدر ممکن باشد سریع، می‌خواستم پزشک شوم و آن هم در بیمارستان ماری، می‌خواستم دکتر ورنر را از آنجا برانم، رسوا کنم، او را به شیادی، حتی به قتل غیر عمد هنگام عمل لوله مری متهم سازم. هرگز نبایست باور گردد که آن آقای ورنر پزشکی تحصیل کرده است. در جریان جنگ در بیمارستانی صحرائی کار می‌کرده، در آنجا چیزهایی آموخته: دوره این شیادی تمام است! اوسکار رییس بخش می‌شود، به این جوانی و با وجود این چنین مسئولیتی. یک زاور بروخ دیگر در آنجا راه می‌رود، پرستار دورته آ به عنوان پرستار اتاق عمل او را همراهی می‌کند. با همراهان سفیدپوش از راهروها می‌گذرد، بیماران را ویزیت می‌کند، در آخرین لحظه برای عمل مصمم می‌گردد - چه خوب که این فیلم هرگز برداشته نشد!



## گنجۀ لباس

کسی نباید تصور کند که اوسکار فقط دربارهٔ پرستاران حکایت خواهد کرد. به هر حال شغلی هم داشتم! سمستر تابستانی در آکادمی هنر شروع شد، کار جنبی حکاکی حروف در دوران تعطیلات تابستان را باید کنار بگذارم، چون اوسکار مکلف بود در مقابل دریافت پولی خوب آرام بایستد، روشهای هنری گذشته بایستی در برخورد با او خود را اثبات کنند، روشهای هنری نو بایستی روی من و الهه هنر اولاً آزمایش گردند؛ وجود مادی ما از میان برداشته شد، از وجود مادی ما صرفنظر شد، وجود ما حاشا شد، خطوط رسم شد، چهار گوشها، شعاعها، بسیاری چیزهای دیگر، که حداکثر روی کاغذ دیواری ارزشی می داشت، روی پارچه نقاشی و کاغذ طراحی، طرحهایی نمایان شد که جز اوسکار و اولاً، بنابراین جذابیت هیچ کم نداشت، عناوین جنجالی: سربالا بافته شده. آوازی دربارهٔ زمان. قرمز در فضایی نو. اینها کار هنرجویان سمسترهای پایین بود که هنوز قادر نبودند به ترتیبی صحیح نقاشی کنند.

دوستان قدیمی من پروفیسور کوخن و پروفیسور مارون، شاگردان ممتاز آنان، بزک و راسکولنیکف همچنان مشغول سیاه کاری و رنگ آمیزی، غنی‌تر از آن بودند که با خط خط کردنهای کمرنگ و خط کشیدنهای بی‌رنگ فقر را سلاخی کنند.

اما اولاً، الهه هنر، که هر زمان در زمین می‌بود سلیقه‌ای مناسب با کسب و کار هنری نمایان می‌ساخت، چنان به اوضاع جدید علاقمند شد که نقاش لانگر را، که او را رها ساخته بود، به زودی فراموش کرد و دکورهای در اندازه‌های متفاوت نقش شده توسط نقاشی مسن‌تر را، که اسمش مایتل بود، خوشگل، شاد، شوخ، عظیم و حتی شیک توصیف کرد. اینکه به زودی با این هنرمند، که اشکالی همچون تخم‌مرغهای زیاده از حد شیرین مخصوص عید پاک را ترجیح می‌داد، نامزد شد چندان اهمیتی ندارد؛ اولاً بعدها فرصتهای بیشتری برای نامزدی یافت و در حال حاضر هم - وقتی دیروز به دیدنم آمد و برای من و برونو بون بون آورد برایم افشاء کرد - آن طور که می‌گوید، در آستانه رابطه‌ای جدی است.

به هر حال آغاز سمستر اولاً بی‌آنکه درک کند، فقط علاقمند بود که فرصت دیدار خود را برای این نوگراها، برای این نابینایان فراهم سازد. این کک را نقاش تخم‌مرغهای مخصوص عید پاک مایتل در لباس او انداخته بود، به عنوان هدیه نامزدی گنجینه‌ای از لغات به او هدیه کرده بود که آنها را در بحث هنری با من می‌آزمود. سخن از گزارش می‌کرد، از مشاوره، تکیه، سواد، ترکیب لطیف، ادغام و فرسایش. او، که روزها فقط موز می‌خورد و آب گوجه فرنگی می‌نوشید، از سلولهای ازلی حرف می‌زد، از اتومهای رنگ که در حرکتی بسیار سریع در میدان نیروی خود نه تنها موضع طبیعی خود را می‌یابند، بلکه علاوه بر آن... اولاً با من در دقایق استراحت، و اگر گاه گاه در خیابان راتینگر با هم قهوه می‌نوشیدیم چنین صحبت می‌کرد. حتی وقتی نامزدی با نقاش پرتحرک تخم‌مرغهای مخصوص عید پاک دیگر پایدار نبود، زمانی که پس از مدتی کوتاه سر و سر با دختری لسبین، یکی از هنرجویان کوخن، به دنیای

واقعیت بازگشت، همچنان این گنجینه لغات را حفظ کرد، که بر چهره کوچک او علایمی را نمایان می‌ساخت، دو چروک مشخص، تا حدی تخیلی بر گوشه لبهایش.

در این جا اذعان می‌شود که فقط نظر راسکولنیکف نبود که الهه هنر اولاً را به عنوان پرستار در کنار اوسکار نقش کند. پس از عذرا ۴۹ او را با عنوان «ربودن اروپا» - نقش گاو نر را من به عهده داشتم - نقش کرد. پس از آنکه تابلوی تاحدی مورد اختلاف ربودن تمام شد، تصویر: «ابله پرستار را معالجه می‌کند.»

یک کلمه من راسکولنیکف را تحریک کرد. او اخم کرده به تفکر پرداخت، با موهای قرمز، خاموش قلم موهایش را شست، درحالی که اولاً را تثبیت می‌کرد، از جنایت و مکافات حرف زد، آن گاه به من توصیه کرد در وجود خودم جنایت را، در وجود اولاً مکافات را بنگرم؛ جنایت من آشکار است، مکافات می‌تواند جبهه پرستاری برتن کند.

اینکه آن تصویرجالب بعدها نام دیگری داشت، نامی گمراه کننده مربوط به راسکولنیکف می‌شود. من آن تصویر را «وسوسه» می‌نامیدم، چون دست راست من، دست راست نقاشی شده من دستگیره‌ای را گرفته بود، فشار می‌داد و در اتاقی را باز می‌کرد که در آن پرستار ایستاده بود. ممکن می‌بود تابلوی راسکولنیکف را به سادگی «دستگیره در» نامید، چون اگر خواست من این بود که به وسوسه نامی تازه بدهم، لغت دستگیره در را توصیه می‌کردم، زیرا آن برجستگی متناسب با دست وسوسه‌انگیز است، زیرا دستگیره در دارای شیشه مات اتاق پرستار دوره آهر روز مرا وسوسه می‌کرد، زیرا من می‌دانستم تشی‌زیدلر مسافرت است، پرستار در بیمارستان است و خانم زیدلر در دفتر مانس مان.

اوسکار از اتاقش، که وان‌بدون فاضل آب داشت، خارج می‌شد، برابر اتاق پرستار می‌ایستاد و دستگیره در آن را می‌گرفت.

تا اواسط ماه ژوئن، این آزمایش را تقریباً هر روز انجام دادم، در باز نشد. برایم مشخص شد که پرستار انسانی است در نظم و ترتیب تربیت شده، به نظر

عاقلاً نتر رسید که همه امیدم را به بازبودن اتفاقی در معطوف دارم. عکس العمل ابلهانه و مکانیکی من هم، که در را فوراً بستم، آن روز که آن را قفل نشده یافتم، به همین علت بود.

قطعاً اوسکار چند دقیقه‌ای بین پوستی شدیداً تهییج شده و راهرو ایستاده بود، به افکاری مختلف با مبداهای متفاوت در عین حال فرصت هجوم داد و با آنکه قلبش به زحمت تحمل آن را داشت، چنین هجومی را به عنوان نقشه توصیه کرد.

زمانی که توفیق یافتم راه را بر خودم و افکارم با ارتباطی دیگر مسدود سازم: ماریا و عاشقش، به آنان فکر کردم، ماریا یک عاشق دارد، عاشقش به او قوری قهوه هدیه می‌دهد، ماریا و عاشقش روز شنبه می‌روند به آپولو، ماریا عاشقش را فقط در ساعات تعطیل کار تو خطاب می‌کند، در مغازه او را، که صاحب مغازه است، شما خطاب می‌کند. وقتی موفق شدم ماریا و عاشقش را از این جهت و آن جهت مورد توجه قرار دهم، توفیق یافتم در کله بیچاره‌ام هجوم افکار را به نحوی منظم سازم و در شیشه‌دارمات را باز کنم.

آن اتاق را قبلاً اتاقی بدون پنجره در نظر مجسم ساخته بودم، چون هرگز از شیشه‌دارمات قسمت بالای در نور روز مشاهده نشده بود. عیناً مانند اتاق خودم سمت راست در، کلید چراغ را یافتم. برای این فضا، برای آنکه آن را اتاق بنامیم زیاد کوچک بود، لامپ چهل وات کاملاً کافی می‌بود. برای ناراحت کننده بود که نیمی از اندامم فوراً در آینه روبرو نمایان شد. اما اوسکار از تصویر معکوس، بنابراین به زحمت قابل اعتماد خود، دور نشد، زیرا اشیاء روی میز توالت، که برابر آینه قرار داشت، به شدت مرا جذب می‌کرد، اوسکار سرپنجه بلند شد. ظرف شستشوی لعابی لکه‌های آبی سیاه می‌نمود. صفحه مرمرین روی میز توالت هم، که در آن ظرف شستشو تا لبه برگشته‌اش فرورفته بود، ضایعاتی را می‌نمایاند. گوشه چپ صفحه مرمرین که شکسته بود برابر آینه قرار داشت و رگهایش را به آینه می‌نمود. آثار چسب پوسته پوسته شده بر محل شکستگی حکایت از آزمایشی ناشیانه برای رفع نقص می‌کرد. انگشتان سنگتراش من به

خارش افتاد. بتونه مرمر ساخت کورنرف را به یاد آوردم که حتی مرمر شکسته لان را مبدل به صفحه‌های پوشش می‌کود که با آن دیوار مغازه قصابیهای بزرگ را می‌پوشاند.

اکنون، پس از آنکه با برخورد با سنگ آهکی مائوس تصویر بسیار نامیمون و به شدت مسخ شده‌ام را فراموش کردم، توفیق یافتم بویی را که اوسکار به موقع ورود به اتاق آن را بوی ویژه‌ای احساس کرده بود، به نام بنامم. بوی سرکه بود. بعدها، حتی تا همین اواخر، آن بوی تند را با این تصور معذور می‌داشتم؛ پرستار روز قبل موهایش را شسته؛ برای شستن پوست سرش سرکه را با آب مخلوط کرده است. گرچه روی میز توالت شیشه سرکه دیده نمی‌شد. همچنین بین سایر ظروف برچسب‌دار هم نتوانستم سرکه بیابم، به خودم گفتم که پرستار دورته‌آ در آشپزخانه زیدلر، آب داغ نمی‌کند تا در اتاقش با ناراحتی زیاد موهایش را بشوید، وقتی در بیمارستان ماری در حمامهای مدرن می‌تواند این کار را بکند. به هر حال ممکن می‌بود که منع عمومی از طرف سرپرستار یا مدیریت بیمارستان پرستاران را از استفاده از تاسیسات بهداشتی معینی در بیمارستان منع کرده و پرستار دورته‌آ خود را ناچار یافته در این جا، در آن ظرف لعابی، برابر آینه‌ای تار موهایش را بشوید. اگر هم شیشه سرکه روی میزتوالت نبود، به حد کافی شیشه و قوطی روی صفحه مرمر وجود داشت. یک بسته پنبه و یک بسته نیمه خالی دستمال بهداشتی زنانه از اوسکار جرأتش را گرفت که قوطیها را برای شناسائی محتوی آنها بررسی کند. اما من حتی امروز هم معتقدم فقط مواد آرایشی، حداکثر داروهای بی‌زیان محتوی قوطیها بود. شانه پرستار در برس فروبرده شده بود. مدتی تمرین لازم بود تا توانستم آن را از برس بیرون بکشم و نگاهی کامل به آن بیندازم. چه خوب که این کار را کردم، چون در همان لحظه اوسکار کشف مهمی کرد: پرستار موهای بور داشت، شاید بور طلایی؛ اما بهتر است از موی مرده با شانه کنده شده با ملاحظه نتیجه‌گیری شود، بنابراین فقط همین تشخیص: پرستار دورته‌آ موی بور داشت.

علاوه براین محموله به نحوی مشکوک سنگین شانه حکایت از این

می‌کرد که پرستار دوره‌آ دچار ریزش مو بود. گناه این بیماری ناراحت کننده و قطعاً برای آسایش یک زن تلخ را فوراً متوجه سرپوش پرستاری دانستم، اما شکایتی از سرپوش عنوان نکردم؛ بدون سرپوش پرستاری بیمارستان منظم وجود نخواهد داشت.

هرچند بوی سرکه برای اوسکار نامطلوب بود، این واقعیت که پرستار دوره‌آ مویش می‌ریخت، بر من اثر دیگری نداشت جز اثر عشقی که به خاطر دلمسوزی لطیفتر شده است. برای من و وضع من این حالت گویاست که فوراً چندین ماده ضد ریزش موی مشهور به مفید بودن از خاطرم گذشت که می‌خواستم در موقعیتی مقتضی به پرستار عرضه کنم. در تصور این ملاقات - اوسکار آن را در هوایی گرم و بدون باد در زیر آسمان تابستانی در کرت‌های گندم موج متصور ساخت - موهای جدا شده را از روی شانه برداشتم، دست کردم، با چند تار مو گره زدم، غبار و پوسته‌ها را از روی آنها فوت کردم و با دقت در قسمتی از کیف بغلی‌ام که به سرعت آن را خالی کردم، جادادم.

شانه را، که اوسکار برای اینکه بتواند کیف بغلی را راحت‌تر جابجا کند روی صفحه مرمیرین گذاشته بود، باردیگر، وقتی کیف بغلی و دسته مو در جیب کتم جاگرفت، برداشتم. آن را برابر لامپ برق بدون محافظ نگاه داشتم، نور از آن گذشت، دو گروه دندانه‌هایش را نگریستم، نقص دو دندانه را در گروه دندانه‌های درشت مشاهده کردم، از این کار چشم‌نپوشیدم که با ناخن انگشت سبابه دست چپ در امتداد ریشه دندانه‌ها شانه را لمس کنم، در جریان این بازیگوشی اوسکار از تابش نور بر چند مو، که از روی قصد از برداشتن آنها صرف‌نظر کرده بود تا موجب شک نشود، لذت برد.

بالاخره شانه در برس مو فرورفت. از برابر میزتوالت، که بیش از حد یک جانبه مرا با موضوع آشنا می‌کرد، کنار کشیدم. در راه رسیدن به تخت پرستار با صندلی آشپزخانه‌ای برخورددم که روی آن سینه‌بندی آویزان بود.

دو شکل منفی را می‌نمود که هر یک از آنها کناره‌اش در اثر شستن زیاد ریش شده و رنگ گرفته بود، اوسکار نمی‌توانست جز با مشت‌هایش با چیز

دیگری آن را پر کند و مشتها هم آن را پر نمی‌کرد، نه، مشتها حرکتی بیگانه، ناخوش آیند، بیش از حد خشن در کاسه‌هایی داشتند که بی‌آنکه محتوی آنها را بشناسم هر روز با کمال میل تا ته قاشق می‌زدم، همچنین استفراغ گاه بگاه آنها را، چون آن مایه‌ای که گاه تهوع آور است، زمانی دیگر شیرین است، زیادی شیرین یا چنان شیرین است که تهوع آور بودن آن مطلوب می‌نماید و عشق واقعی را می‌توان بدان آزمود.

دکتر ورنر را به یاد آوردم، مشت‌هایم را از داخل سینه‌بند بیرون کشیدم. فوراً دکتر ورنر از خاطر رفت و توانستم برابر تخت‌خواب پرستار دورته آ‌بایستم. این تخت‌خواب پرستار بود! بارها اوسکار آن را در نظر مجسم ساخته بود، این همان شیء زشتی بود که به آسایش، و گاه به بیخوابی من چارچوبی قهوه‌ای می‌داد. برای او تخت‌خوابی از فلز سفید لاک زده با گل میخ‌هایی مسوار و نرده‌ای سبک آرزو کردم، و نه این مبل خشن فاقد ظرافت را. برجا خشک زده، با سری سنگین، بدون احساس، حتی ناتوان برای حمادت مدتی آنجا، برابر آن محراب خواب، که تشک فنری آن ممکن می‌بود از گرانبی هم باشد، ایستادم سپس چرخ‌زدی، از نگرستن به آن شیء سنگین خودداری کردم، اوسکار هرگز نمی‌توانست پرستار دورته آ‌را و خواب او را در این چیز نفرت‌انگیز در نظر مجسم سازد.

بار دیگر به سمت میزتوال رفت، شاید بدین منظور که بالاخره قوطی‌های کرم را باز کند. گنجه به من فرمان داد تا اندازه‌هایش را برآورد کنم، رنگش را سیاه قهوه‌ای بنامم، بر نیمرخش آلتها را دنبال و در نهایت در آن را باز کنم؛ چون هر گنجه‌ای مایل است که باز شود.

میخی را که به جای قفل، لنگه درها را بسته نگاه داشته بود، کج کردم: فوراً، بدون کمک من لنگه درها چنان از هم با صدا باز شد و چنان منظره وسیعی نمود که چند قدمی خود را عقب کشیدم تا با دستهای چپ و راست روی سینه گذاشته بتوانم داخل آن را تماشا کنم.

اوسکار در صدد نبود، همانند اشیاء روی میزتوال، به جزئیات توجه

کند، نمی‌خواست، مانند تختخواب روبرو، متأثر از پیش‌داوری، درباره آن قضاوت کند؛ کاملاً بی‌نظر می‌خواست با گنجه برخوردی نخستین داشته باشد، چون گنجه هم با آغوشی باز او را استقبال کرده بود.

با وجود این اوسکار، آن زیباشناس علاج‌ناپذیر، نتوانست از انتقادی چشم‌پوشد: یک وحشی با عجله و با برجا گذاردن برشی ریش‌ریش، پایه‌های گنجه را ااره کرده بود تا آن را بدون پایه کف اتاق بگذارد.

نظم داخل گنجه بی‌نقص بود. سمت راست در سه طبقه لباسهای زیر و بلوزها به رنگهای سفید و صورتی و آبی کمرنگ قطعاً ثابت روی هم گذاشته شده بود. دو کیف قرمز و سبز چارخانه، مرتبط با یک دیگر از مشمع حاوی جورابهای زنانه‌ای که در قسمت بالا وصله و در قسمت پایین نخ دویدگی داشتند در نزدیکی طبقه‌ها لباس زیر داخل گنجه آویزان بودند. در مقایسه با جورابهایی، که ماریا از رییس و عاشق خود هدیه می‌گیرد و پا می‌کند، به نظر بافته‌های داخل کیفهای مشمعی خشن‌تر نرسید، اما تنگ بافته‌تر و بادوام‌تر رسید. در قسمت وسیع سمت چپ روی چوب لباس اونیفورم پرستاری سفید مات آهارزده آویزان بود و در طبقه‌ی جای کلاه بالای آن سرپوشهای کوچک و حساس که تحمل تماس با ناآشنا را نمی‌داشت. نگاه کوتاهی انداختم به قسمت چپ، زیر طبقات مخصوص لباسهای زیر که مقدار زیادی لباس در آن گذاشته بود. انتخاب بدون دقت و ارزانی لباسها امید خاموش مرا تأیید می‌کرد: پرستار دوره‌آ فقط به طور محدود به این قسمت از گنجه لباسش توجه داشت. به همین ترتیب هم سه سرپوش شبیه قابلمه، که بی‌دقت و درحالی که گلهای مصنوعی مسخره آنها زیر فشار بود، در طبقه کلاه، کنار سرپوشهای پرستاری روی یک دیگر گذاشته بود که در مجموع شبیه به کیکی ضایع شده می‌نمود. درعین حال در طبقه کلاه یک دوجین کتابهای نازک به جعبه کفش پر از باقی مانده کرک بافتنی تکیه کرده بود.

اوسکار سرش را کج نگاه داشت، می‌بایست نزدیکتر برود تا بتواند عناوین کتابها را بخواند. با بلندنظری لبخندی زدم و باردیگر سرم را راست نگاه



داشتم: پرستار دوره‌آرمانهای پلیسی می‌خواند. اما تا همین اندازه درباره‌ی قسمت سویل گنجه کافی است. چون به خاطر کتابها به گنجه نزدیک شده بودم، آن مکان مناسب را حفظ کردم، به داخل گنجه خم شدم، برابر این تمایل در حال تشدید دیگر مقاومت نکردم که جزیی از گنجه باشم، جزو محتوی گنجه‌ای باشم که پرستار دوره‌آ قسمت بزرگی از ظاهر خود را بدان سپرده بود.

حتی نیازی نبود که کفشهای ورزش راحتی را، که در قسمت زیرین گنجه با پاشنه‌های کوتاه روی کف گنجه قرار داشت و به دقت تمیز شده انتظار پوشیده شدن را می‌کشید، کنار بزنم. تقریباً دانسته و دعوت کننده آن چنان نظمی در گنجه برقرار بود که اوسکار در وسط آن فضا با زانوان جمع کرده، روی پاشنه پاهایش آرام گرفت، بی‌آنکه نیازی باشد که لباسها را فشار دهد، به حد کافی جا داشت. بدین ترتیب داخل شدم و امید زیادی بدان بستم.

اما فوراً تمرکز حواس نیافتم. اوسکار احساس می‌کرد که توسط اناثه اتاق و نور لامپ برق زیر نظر است. برای آنکه حضورم را داخل گنجه دلبذیرتر سازم کوشیدم درهای گنجه را جمع کنم. مشکلاتی وجود داشت، چفت و بنددماغه در از بین رفته بود و موجب می‌شد که لنگه درها در قسمت بالا از هم باز بمانند؛ نور داخل می‌شد، ولی نه به آن اندازه که بتواند مزاحم من شود، در عوض بو تشدید شد. کهنه، ترش، بوی سرکه نه، بلکه بوی غیرنافذ ماده ضد بید؛ بوی خوبی بود.

اوسکار چه می‌کرد، وقتی در گنجه نشسته بود؟ پیشانی‌اش را به اولین اونیفورم کار پرستار دوره‌آ، به پیش‌بندی که پشت گردن بسته می‌شد، چسباند. به زودی در همه بخشهای بیمارستانهای بین راه در را به روی خود باز یافت. در این موقع دست راست من، شاید در جستجوی اتکایی، به پشتم رفت، از بین آن همه لباس گذشت، گم شد، اتکایش را از دست داد، گرفت، چیز لغزنده‌ای را گرفت، شل داد، عاقبت - هنوز هم چیز لغزنده را در دست داشت - تخته‌ای قابل اتکاء یافت، روی تخته خزید که عمود بر دیواره میخ شده بود، تخته گنجه مرا نگاه داشت؛ اوسکار حال دست راستش را جلو آورده بود، می‌توانست راضی

باشد، در این موقع آنچه را پشت سرم چنگ زده بودم به خودم نشان دادم. کمربندی لاکی را دیدم، در همان حال بیش از کمربند لاکی هم دیدم، در گنجه همه چیز خاکستری بود، کمربند لاکی لزوماً لازم نبود کمربند لاکی باشد، می‌توانست مفهوم دیگری هم داشته باشد، چیزی به همان لغزندگی، کشیده که من به عنوان طبالی دائماً سه ساله آن را در موج شکن بندر نویفارواسر دیده بودم: مامای بیچاره من در مانتوی بهاره آبی ملوانی با یقه به رنگ تمشک، بره ملوانی اوسکار که بر آن نواری با نبشته «اس اس زیدلیتس» آویزان بود، پالتو و یقه مخملی برابر چشمان من و ماما که به خاطر کفش پاشنه بلندش نمی‌توانست بجهد، همه اینها از سنگی بر سنگ دیگر در جهش بودند تا رسیدن به علامت دریایی، که زیر آن ماهیگیری با طناب رختشویی و جوال سیب زمینی پر از نمک نشسته بود. وقتی طناب و جوال را دیدیم خواستیم بدانیم آن مرد زیر علامت دریایی چرا با طناب رختشویی ماهیگیری می‌کند، اما آن مرد اهل نویفارواسر یا بروزن، از هر کجا هم که آمده بود، خندید و تفی قهوه‌ای رنگ و غلیظ در آب انداخت که مدت‌ها در کنار موج شکن تکان تکان می‌خورد و دور نمی‌شد، تا کبوتر دریایی آن را برد؛ چون کبوتر دریایی همه چیز را می‌برد، مثل کبوتر حماس نیست، اصلاً مانند یک پرستار نیست - زیاد از حد ساده می‌نمود که هرچه را سفیدپوش است زیر یک کلاه جمع کنیم، در یک گنجه بگذاریم، همین را می‌توان در مورد سیاه هم گفت، در آن زمان از آشپزسیاه وحشت داشتم، بی‌ترس در گنجه می‌نشستم، همچنین بیرون گنجه، همان سان بدون ترس در هوای بدون باد روی موج شکن بندر نویفارواسر می‌ایستادم، در اینجا کمربند لاکی را چسبیده بودم، آنجا چیز دیگری را، آنهم سیاه و لغزنده بود و با وجود این کمربند نبود، چون داخل گنجه نشسته بودم، دنبال مقایسه می‌گشتم، چون گنجه انسان را به این کار مجبور می‌کند، او را آشپز سیاه نامیدم، اما این زمان آن زمان نبود، هنوز زیر پوستم نمی‌رفت، در زمینه سفید آگاهی بیشتری داشتم، به زحمت می‌توانستم بین کبوتر دریایی و پرستار دورته تفاوتی قائل گردم، اما کبوتر و این گونه چیزهای ابلهانه را از

خود دور کردم، به خصوص که روز عروج آسمانی نبود، بلکه جمعه نیک بود که ما به بروزن رفتیم و پس از آن رفتیم روی موج شکن - روی علامت دریایی هم کبوتر یافت نمی‌شد، همان علامت دریایی که زیر آن، آن مرد اهل نویفارواسر با طناب رختشویی نشسته بود، نشسته بود و تف هم می‌انداخت. وقتی که آن مرد اهل بروزن طناب را بالا کشید، آنقدر کشید تا طناب تمام شد و مشخص شد چرا بالا کشیدن آن از آب موتلاو قاطی شده با آب شور دریا سنگین است، وقتی مامای بیچاره من دستش را روی شانه و یقه مخملی یان برونسکی گذارد، چون رنگش مثل پنیر سفید شده بود، چون می‌خواست از آنجا برود و با وجود این می‌بایست ببیند که چگونه آن مرد جمعه اسب را روی سنگها فرو کوبید، چگونه مارماهیهای کوچک سبز رنگ از لای یال بیرون افتادند، و مارماهیهای بزرگتر، تیره‌تر را از داخل جیفه بیرون کشید، مثل اینکه پیچی را بیرون می‌کشد، یا فتر تخت را باز می‌کند، منظورم این است که کبوتر دریایها آمدند، نک زدند، چون کبوتر دریایها، هر وقت سه تا یا بیشترند، یک مارماهی کوچک را بدون اشکال می‌برند، درحالی که بزرگترها برایشان مشکل است، پس از آن، آن مرد پوزه اسب را باز کرد، تکه چوبی بین دندانهایش گذاشت، یابو را به خنده واداشت، دست مودارش را برد داخل دهان یابو، گرفت، محکمتر گرفت، همانگونه که من داخل گنجه گرفتم، کمر بند را گرفتم، او هم گرفته بود و کشید بیرون، همانگونه که من کمر بند لاکی را، او دوتا با هم، آنها را در هوا تکان داد، آنها را روی سنگ کوباند، تا آنکه صبحانه مامای بیچاره من از دهانش بیرون جهید، آنچه از شیرقهوه، سفیده تخم مرغ و زرده تخم مرغ، کمی هم مربا و تکه‌های نان سفید تشکیل شده بود و چنان مفصل بود که کبوتر دریایها فوراً یکور قرار گرفتند، یک طبقه پایین‌تر کشیدند، تیز حمله‌ور شدند، از جیغ زدنشان اصلاً نمی‌خواهم حرفی بزنم، همچنین در این باره که کبرتر دریایها چشمانی بدجنس دارند - برای همه کس روشن است. نمی‌شود آنها را پراند، توسط یان برونسکی که قطعاً نه، چون از کبوتر دریایها می‌ترسید و هر دو دستش را برابر چشمان آبی‌اش گرفت، به

صدای طبل من هم توجهی نداشتند، بلکه درهم می‌پریدند با آنکه خشمگین بر طبل می‌زدند و لذت می‌بردند که چند ضرب نو یافته‌ام، اما برای مامای بیچاره من همه چیز یکسان بود، او کاملاً مشغول بود و عق می‌زد و عق می‌زد، اما دیگر چیزی بیرون نمی‌آمد، چون خیلی زیاد نخورده بود، چون ماما می‌خواست لاغر بماند، به همین دلیل هم دوبار در هفته، در گروه بانوان ورزش می‌کرد، اما فایده‌ای نداشت، چون یواشکی می‌خورد و مدام راه مفری می‌یافت، مثل آن مرد اهل نویفارواسر که به رغم همه نظریه‌ها، به عنوان پایان، وقتی حاضرین فکر کردند حالا دیگر تمام است، یک مارماهی از داخل گوش یابو بیرون کشید. کاملاً آغشته به مایع لزج سفیدرنگی بود، چون داخل مغز یابو وول خورده بود. اما آنقدر تکانش داد تا آن مایع لزج از آن فروریخت، تا آنکه مارماهی لاکش را نشان داد و همچون کمربندی لاکی درخشید، چون می‌خواهم این را بگویم: یک چنین کمربند لاکی را پرستار دورته آ می‌بست هر وقت سویل و بدون نشانه صلیب سرخ بیرون می‌رفت.

اما ما رفتیم به خانه، گرچه ماتررات هنوز می‌خواست بماند، چون یک کشتی فنلاندی تقریباً به ظرفیت هزار و هشتصد تن وارد بندر شد و موج درست کرد. مجموعه اسب را آن مرد گذاشت روی موج شکن، لحظه‌ای پس از آن، اسب کهر سفید بود و فریاد می‌زد. اما مثل اسب فریاد نمی‌زد، بلکه مثل یک تکه ابر فریاد می‌زد، تکه ابری که سفید است و گرسنه و فریادزنان کله اسب را می‌پوشاند. حالتی که در آن زمان، درواقع مطلوب بود، چون بدین ترتیب دیگر کله اسب دیده نمی‌شد، گرچه می‌شد تصور کرد چه چیز در پس آن دیوانگی پنهان است. همچنین کشتی فنلاندی توجه ما را معطوف داشت، کشتی‌ای که چوب بار کرده بود و زنگ زده بود - مثل نرده‌های آهنی گورستان زاسپه. اما مامای بیچاره من به کشتی زنگ زده و به کبوتر دریایی توجهی نداشت. دیگر بسش بود. اگر هم قبل از آن روزنه فقط تصنیف «کبوتر دریایی کوچولو می‌پرد به هل گولاند» را با پیانو می‌نواخت، بلکه آن را به آواز هم می‌خواند، از آن روز دیگر هرگز این تصنیف را نخواند، اولش دیگر نمی‌خواست ماهی هم بخورد، اما

یک روز ناگهان شروع کرد آنقدر ماهی چرب بخورد تا آنکه دیگر نتوانست ماهی بخورد، نه نخواست، برایش بس بود، نه فقط از ماهی، بلکه از زندگی هم، به خصوص از مردها، شاید از اوسکار هم سیر شده بود، به هر حال او که از هیچ چیز نمی‌توانست بگذرد، ناگهان قانع شده بود، بگذاشت تا او را در گورستان برنتاو به خاک بسپارند. این را از او به ارث برده‌ام که از طرفی از هیچ چیز نمی‌خواهم بگذرم و از طرف دیگر می‌توانم بدون همه چیز زندگی را تحمل کنم؛ فقط بدون مارماهی دودی، هر قدر هم که گران باشد، نمی‌توانم زندگی کنم. در مورد پرستار دورته آهم صدق می‌کرد، که هرگز او را ندیده بودم، که کمر بند لاکی او نظرم را آن چنان جلب کرد - نمی‌توانستم از کمر بند دست بکشم، دیگر دست بردار نبود، حتی زیاد هم می‌شد، چون با دست آزادم دگمه‌ها را باز کردم و کاری را کردم که پرستار دورته آ، که به خاطر مارماهیهای زیاده از حد لاکی و به خاطر کشتی فنلاندی از نظرم محو شده بود، بار دیگر قابل تصور گردید.

کم کم اوسکار موفق شد، موفق شد با تجدید خاطره موج شکن، با کمک کبوتر دریاییها، دنیای پرستار دورته آ را در آن نیمه گنجه لباس بازیابد که در خلأ خود لباسهای کار پرستار را نگاه می‌داشت. وقتی عاقبت او را به روشنی دیدم و باور کردم جزییات چهره‌اش را متجسم می‌بینم، زبانه از فاق گشاد شده بیرون جهید: با صدایی نامطلوب لنگه‌های در گنجه از هم باز شد، نوری داخل گنجه شد که مرا گیج کرد و اوسکار می‌بایست به خود زحمت دهد تا آستین روپوش پرستار دورته آ را لک نکند.

فقط برای آنکه تغییر حالت لازم را ایجاد کنم، همچنین برای آنکه توقف داخل گنجه را، که برخلاف انتظار مرا خسته کرده بود، بازیگوشانه به پایان رسانم، طبالی کردم - کاری که سالها بود نکرده بودم - چند ضرب ساده کم و بیش توانسته بر دیواره عقب گنجه زدم، آنگاه از داخل گنجه بیرون آمدم، باردیگر وضع گنجه را، از لحاظ تمیزی آزمودم - واقعاً نمی‌توانستم خودم را سرزنش کنم - حتی کمر بند لاکی هم هنوز درخشش خود را حفظ کرده بود،

نه، چند نقطه مات را می‌بایست صیقل داد تا کمر بند بار دیگر همان چیزی باشد که آدم را به یاد مار ماهیها می‌اندازد، مار ماهیهایی که در دوران جوانیم روی موج شکن نویفارواسر از دریا گرفته بودند.

من، اوسکار اتاق پرستار دورته‌آ را ترک کردم، در حالی که برق را از لامپ چهل وات گرفتم، که در تمام مدت مواظب من بود.

## کلپ

در راهرو، دسته‌ای موی بور در کیف بغلی‌ام داشتم، لحظه‌ای کوشیدم دسته مو را از داخل چرم، آستر کت، جلیقه، پیراهن و زیرپیراهن روی پوستم احساس کنم، اما بیش از آن خموده و به نحوی شگفت‌انگیز و دلخورکننده راضی بودم، تا بتوانم برای آن دسته موی دست آوردم از آن اتاق ارزش بیشتری از تارهای موی ریخته‌ای که روی شانه جمع می‌شود، قایل گردم.

در این لحظه اوسکار نزد خودش اعتراف کرد که ذخایر دیگری را جستجو می‌کرده است. طی اقامت در اتاق پرستار دورته‌آ می‌خواستم اثبات کنم که در آن فضا دکتر ورنر به نحوی بایستی بازشناخته شود. هیچ چیز نیافتم. یک پاکت هم نیافتم، چه رسد به برگ کاغذ نوشته. اوسکار اذعان می‌کند که رمانهای پلیسی پرستار دورته‌آ را دانه دانه از طبقه کلاه‌ها بیرون کشید، باز کرد، به دنبال نوشته‌ای حاکی از هدیه بودن یا نبودن کتاب، به دنبال نشانه‌لای کتاب گشت، همچنین در جستجوی عکسی بود، چون اوسکار اغلب پزشکان

بیمارستان ماریا را، گرچه نه به نام اما از قیافه می‌شناخت - اما عکسی از دکتر ورنر وجود نداشت.

به نظر رسید اتاق پرستار دورته آ را نمی‌شناسد، اگر هم آنجا را دیده باشد، موفق نشده بود اثری از وجود خود برجا گذارد. اوسکار بنابراین دلایل زیادی داشت که خوشحال باشد. مگر من به حدزیادی از دکتر جلو نیفتاده بودم؟ مگر به خاطر فقدان هرگونه اثری از دکتر ثابت نمی‌شد که رابطه بین پزشک و پرستار فقط در داخل بیمارستان وجود دارد، بنابراین با طبیعت همکاری مرتبط است، اگر هم نه، پس یک جانبه است؟

ولی حسادت اوسکار دنبال بهانه می‌گشت. همان اندازه که کوچکترین بازمانده دکتر ورنر مرا ناراحت می‌ساخت، موجب رضایت من هم می‌شد، رضایتی که چنان شدید بود که با نتیجه کوتاه و کوچک اقامت در گنجه لباس قابل مقایسه نمی‌بود.

نمی‌دانم چگونه به اتاقم باز گشتم، اما به یاد می‌آورم پشت دری که در انتهای دیگر راهرو، ورودی اتاق آقایی، به نام مونتر را می‌یست، صدای سرفه‌ای خش خش کنان، مصنوعی و جلب توجه کننده شنیده شد. آقای مونتر به من چه ربطی داشت؟ مگر مستأجر زن تشری برایم کافی نبود؟ لازم بود وجود مونتر را هم - چه کسی می‌دانست پشت این نام چه کسی خود را پنهان کرده بود - تحمل کنم؟ بنابراین اوسکار آن سرفه دعوت کننده را نشنیده گرفت، یا صحیحتر: نفهمیدم از من چه می‌خواهد، نخست در اتاق خودم به این نتیجه رسیدم که آن شخص ناآشنا، و درعین حال آقای مونتر سرفه کرده است تا مرا، اوسکار را به اتاقش بکشاند.

باید اعتراف کنم: مدتی تأسف خوردم که چرا با شنیدن آن سرفه عکس‌العملی نشان ندادم، چون در نظرم اتاقم چنان وحشت انگیز تنگ و ناآشنا بود که مذاکره‌ای با آقای مونتر سرفه کن هم، که لابد خسته کننده و اجباری می‌بود، طعمی دلچسب می‌داشت. اما چنین جرأتی نداشتم که بی‌موقع، احتمالاً با تقلید سرفه‌ای در راهرو، با آن آقای پشت در انتهای راهرو ارتباط برقرار کنم،



بی‌اراده خود را روی چارگوش مقاوم صندلی آشپزخانه اتاقم انداختم، همانند همیشه، هر وقت روی آن صندلی می‌نشستم، بی‌قراری را در وجودم احساس می‌کردم، یک مجلهٔ طبی را از روی تخت‌خوابم برداشتم، آن مجله گرانقیمت را، که با پرداخت پول حلال دستمزد مدل ایستادن خریده بودم، انداختم، به نحوی که چین برداشت و گوشه‌اش شکست، هدیه راسکولنیکف، طبیل حلبی را از روی میز برداشتم، آن را نگاه داشتم، اما نه می‌توانستم با چوب طبلها بر حلب بکوبم و نه اشک اوسکار جاری شد تا بر آن شیء مدور سفید لاک زده فروچکد و به مفهوم آرامشی بی‌ضرب باشد.

اکنون می‌توان اعلامیه‌ای را دربارهٔ بی‌گناهی از دست رفته آغاز کرد، می‌توان اوسکار طبال سه ساله را کنار اوسکار قوزی بدون صدا، بدون اشک و بدون طبل گذارد. اما این منطبق با واقعیت نیست: اوسکار به عنوان اوسکار طبال هم چندین بار بی‌گناهی‌اش را از دست داد، آن را بازیافت و بگذاشت تا از نورشد کند؛ چون بی‌گناهی قابل قیاس با گیاه هرز زود رشد است - به مادر بزرگهای بی‌گناه فکر کنید که روزگاری همهٔ شیرخوارانی حسود بوده‌اند - نه، بازی گناه و بی‌گناهی باعث نشد که اوسکار از روی صندلی آشپزخانه‌اش بجهد، این عشق پرستار دورته آ بود که به من فرمان داد طبل را طبالی نکرده سر جایش بگذارم، اتاق، راهرو، منزل زیدلر را ترک کنم و بروم به آکادمی هنر، گرچه پروفیسور کوخن عصر با من وعده کرده بود.

با قدمهایی که بر آنها مسلط نبود از اتاقش خارج شد، به راهرو وارد شد، با حرکاتی ناآرام و پر سروصدا در منزل را باز کرد، لحظه‌ای در جهت در اتاق آقای مونستر گوش فرا داد. او سرفه نکرد و من شرمگین، دلخور، راضی و گرسنه، شدیداً بی‌حوصله و گرسنه زندگی، اینجا و آنجا لبخند زنان، در جای دیگر نزدیک به گریه، منزل و خانه را در خیابان پولیشر ترک گفتم.

چند روز بعد نقشه‌ای را، که مدتها بود درباره‌اش فکر کرده بودم، عملی ساختم. نقشه‌ای که به ثبوت رسید، تصمیم به انصراف از آن عالیترین روش برای آماده ساختن آن در جزئیات است. آن پیش از ظهر تمامی پیش از ظهر را بیکار

بودم. ساعت سه بعدازظهر قرار بود اوسکار و اولا برابر نقاش پرتخیل راسکولتیکف مدل بایستند، من به عنوان ادیسه که در بازگشت به خانه قوزی برای پنه لوپ سوغات آورده. بیموده کوشیدم هنرمند را از این تخیل منصرف سازم. در آن ایام با موفقیت خدایان و نیم خدایان یونان را غارت می کرد، اولا هم در عالم اسطوره‌ها خود را خوش احساس می کرد و بنابراین کوتاه آمدم، بگذاشتم تا به عنوان ولکان به عنوان پلوتو همراه با پروزپینا، و بالاخره در آن بعدازظهر به عنوان ادیسه غوزی نقاشی شوم. اما منظور من بیشتر شرح آن پیش از ظهر است. بنابراین اوسکار در این باره سکوت می کند که الهه هنر اولا در نقش پنه لوپ چه قیافه‌ای داشت: در منزل زیدلر سکوت برقرار بود. تشی با ماشینهای اصلاحش مسافرت بود، پرستار دورته آ کشیک روز بود، بنابراین ساعت شش صبح از منزل بیرون رفته بود، خانم زیدلر هنوز در رختخوابش بود، کمی قبل از ساعت هشت پست آمد.

فوراً پست را زیرو رو کردم، چیزی برای خودم نیافتم - نامه ماریا دو روز قبل رسیده بود - اما در همان نظر اول یک پاکت شهری را کشف کردم که بدون تردید دستخط دکتر ورنر را می نمود.

آن نامه را هم کنار نامه‌های دیگر، که مربوط به آقای مونتسر و آقای زیدلر بود، گذاشتم. رفتم به اتاقم و صبر کردم تا خانم زیدلر آمد به راهرو، نامه مستأجرش مونتسر را برایش برد، رفت به آشپزخانه، پس از آن به اتاق خوابش رفت و حدود ده دقیقه بعد از منزل خارج شد، چون ساعت نه کارش را در دفتر مانس‌مان آغاز می کرد.

برای اطمینان اوسکار کمی صبر کرد، آرام لباسش را پوشید، در نهایت آرامش ناخنهاش را تمیز کرد و پس از آن تصمیم به اقدام گرفت. رفتم به آشپزخانه، روی شعله اجاق گاز سه شعله قابلمه آلومینیوم نیمه پر از آب را گذاردم، نخست شعله را بزرگ کردم، به محضی که آب بخار کرد شعله را کوچک کردم، آنگاه درحالی که افکارم را به دقت حفاظت می کردم و تا حد امکان از نزدیک شدن به اعمال آن لحظه دور می ساختم، با دو قدم به اتاق

پرستار دورته آ نزدیک شدم، نامه را برداشتم، که خانم زیدلر تا نصفه زیر در دارای شیشه مات فروبرده بود، باردیگر رفتم به آشپزخانه و پشت نامه را چنان با ملاحظه روی بخار آب نگاه داشتم تا، بی آنکه زبانی را موجب گردم، توانستم آن را باز کنم. مسلم است که گاز را اوسکار، قبل از آنکه جرأت کند نامه دکتر را، ورنر را روی قابلمه نگاه دارد، خاموش کرده بود.

گزارش پزشک را در آشپزخانه نخواندم، بلکه دراز کشیده روی تختخوابم خواندم. اول به نظر رسید خلاف انتظار باشد، نه عنوان و نه پایان نامه حکایت از رابطه‌ای بین پرستار و پزشک نداشت.

نوشته بود: «دوشیزه دورته آ عزیز!» و: «مخلص شما اریش ورنر»

همچنین با خواندن متن اصلی نامه هم حتی یک کلمه مؤکداً عاشقانه نیافتم. ورنر اظهار تأسف می‌کرد که روز قبل نتوانسته بود با پرستار دورته آ حرف بزند، گرچه پرستار جلوی در راهروی بخش خصوصی مردان ایستاده بود. به دلیلی که برای دکتر ورنر قابل توجیه نمی‌بود، پرستار دورته آ، وقتی پزشک را در حال حرف زدن با پرستار به آته - بنابراین رفیقه دورته آ - غافلگیر کرده، برگشته است. حال دکتر ورنر تقاضای توضیح داشت، چون حرف زدنش با پرستار به آته کاملاً جنبه کار داشته است. همان طور که پرستار دورته آ لابد می‌داند، او همیشه کوشیده و باز هم خواهد کوشید تا در برخوردش با به آته، که نمی‌تواند خودش را نگاه دارد، فاصله را حفظ کند. اینکه این کار ساده نیست، باید پرستار دورته آ، که به آته را می‌شناسد، درک کند، چون به آته اغلب بدون شرم احساس خود را نشان می‌دهد، که او، دکتر ورنر البته هرگز به احساسش پاسخ نمی‌گوید. آخرین جمله نامه بیان می‌داشت: «خواهش می‌کنم باور کنید که برای شما همیشه این امکان وجود دارد که با من صحبت کنید.» به رغم رعایت نزاکت، سردی، بله حتی خودنمایی، این جمله برایم اشکالی باقی نمی‌گذاشت که سبک نامه نگاری دکتر را. ورنر را کشف کنم، آن نامه را چنان درک کنم که می‌خواست باشد، یک نامه عاشقانه داغ.

خود به خود نامه را در پاکت گذاشتم. در انجام این کار ملاحظه‌ای

نکردم، چسب پاکت را، که احتمالاً ورنر با زبانش تر کرده بود، با زبان اوسکار تر کردم، آن گاه شروع کردم به خندیدن، کمی پس از آن، اما همچنان خندان، با کف دست متناوباً زدم به پیشانی و پس کلهام تا آنکه در جریان زدن توفیق یافتم دست راست اوسکار را از پیشانی اش بازدارم و روی دستگیره در اتاقم بگذارم، در را باز کنم، به راهرو بروم و نامه دکتر ورنر را تا نیمه زیردردی فروبرم که اتاقک آشنای پرستار دورته آ را با چوبی خاکستری رنگ شده و شیشه مات می بست.

هنوز روی پاشنه هایم سرپا نشسته بودم، احتمالاً هنوز دو انگشتم روی نامه بود، در این لحظه از اتاق واقع در انتهای دیگر راهرو صدای آقای مونتسر را شنیدم. کلمات آهسته، گویی برای بازنویسی بیان شده اش را چنین شنیدم: «آخ، آقای عزیز، ممکن است شما کمی آب برای من بیاورید!»

از جا برخاستم، فکر کردم، آن آدم بایستی مریض باشد، اما در عین حال درک کردم که آن آدم پشت آن در مریض نیست، که اوسکار فقط بیماری او را به خودش تلقین می کرد تا دلیلی برای بردن آب داشته باشد، چون خطابی تنها، که هیچ دلیلی نمی داشت، هرگز نمی توانست مرا به اتاق انسانی به کلی بیگانه بکشانند.

نخست خواستم آن آب هنوز نیم گرم محتوی قابلمه آلومینیوم را ببرم، که به من کمک کرده بود تا نامه پزشک را باز کنم. ولی سپس آن آب مصرف شده را ریختم داخل ظرفشویی، قابلمه را با آب تازه پر کردم و آن را بردم برابر دری که پشت آن آقای مونتسر، که خواستار من و آب بود، شاید هم فقط خواستار آب بود، زندگی می کرد.

اوسکار در زد، وارد شد و فوراً بابویی برخورد که مشخصه کلپ است. اگر این بوراترش بنامم، درباره کیفیت بسیار شیرین آن سکوت کرده ام. مثلاً هوای اتاق کلپ با هوای سرکه گون اتاق پرستار دورته آ هیچ تشابهی نداشت. گفتن ترش و شیرین هم اشتباه است، آقای مونتسر یا کلپ، آن طور که امروز او را می نامم، فلوتزن و قره ننی زنی است فربه و تنبل، باوجود این نه بی حرکت؛

سریع عرق ریز، خرافاتی، ناشسته، باوجود این نه کشیف؛ مدام از مردن بازداشته شده که بوی نعش می‌داده و می‌دهد، که نمی‌تواند از کشیدن سیگارت، مکیدن قرص نعنا و منتشر کردن بوی سیر صرفنظر کند. آن زمان بویی چنین داشت، امروز هم بویی و تنفسی چنین دارد، و در روزهای ملاقاتی، درحالی که عشق به زندگی و فناپذیری را در هوای اطرافش همراه دارد، بر سر من خراب می‌شود و برونو را مجبور می‌سازد، به محض باز رفتن پرتکلف و نویددهنده بازآمدنش، در و پنجره را باز و کوران را برقرار کند.

امروز اوسکار تخت گیر است. آن زمان، در منزل زیدلر، کلب را در حالت استراحت در تختخواب یافتیم. سرخوش تنبلی می‌کرد، در نزدیکی خود اجاق الکل سوزی قدیمی و نمایش دهنده سبک باروک داشت، یک دو جین بسته اسپاگتی، قوطیهای روغن زیتون، رب گوجه فرنگی در لوله آلومینیوم، نمک درشت نمدار روی کاغذ روزنامه و یک جعبه حاوی شیشه آبجو، که، آن طور که مشخص گردید، نیم گرم بود. در شیشه‌های خالی آبجو دراز کشیده ادرار می‌کرد، آن طور که ساعتی بعد دوستانه برایم شرح داد، سپس شیشه‌های سبزرنگ معمولاً پر را می‌بست و آنها را کاملاً مجزا کناری می‌گذاشت، دور از مکانی که شیشه‌های آبجو با محتوی حقیقی را نگاهداری می‌کرد، تا مبادا آن ساکن رختخواب در اثر تشنگی دچار مخاطره‌عوضی برداشتن گردد. گرچه در اتاقش آب داشت - با کمی روحیه فعال می‌توانست در دستشویی ادرار کند - بیش از این تنبل بود، یا بهتر بگویم بیش از این خودش مانع از جا برخاستن خودش بود که بتواند تختخواب بدین زحمت جاافتاده‌اش را ترک کند و در قابلمه اسپاگتی خود آب تازه بیاورد.

چون کلب با نام آقای مونتسر این غذای خمیری را مدام با دقت در همان آب می‌ریخت، بنابراین آن مایع بارها مصرف شده، هر بار غلیظ تر شده را مانند چشمان خود حفاظت می‌کرد، توفیق یافته بود، متکی به موجودی شیشه‌های خالی آبجو، حالت افقی متناسب شده با تختخواب را اغلب پیش از چهار روز حفظ کند. حالت اضطراری زمانی بروز می‌کرد که آب اسپاگتی شور

می‌شد و در حد تهمانده‌ای چسبنده تقلیل می‌یافت. گرچه در این حالت کَلپ می‌توانست خود را در اختیار گرسنگی بگذارد، اما در آن زمان هنوز از لحاظ این نظریه مقدمات لازم آماده نبود، همچنین به نظر می‌رسید که دوران خود نگاهداری او پیشاپیش چهار تا پنج روز تعیین شده باشد، در غیر این صورت با توجه به خانم زیدلر که نامه‌هایش را می‌آورد، و با استفاده از قابلمه‌ای بزرگتر برای پختن اسپاگتی و ذخیره مواد غذایی لازم و ذخیره آب متناسب با آن، می‌توانست خود را از دنیای اطرافش مستقل سازد.

وقتی اوسکار محرمانه بودن پست را مورد تجاوز قرار داد، کَلپ پنج روز بود که مستقل در تختخواب لمیده بود: با باقی مانده آب اسپاگتی‌اش ممکن بود اعلان به ستون اعلانات چسباند. در این موقعیت بود که صدای قدمهای نامصمم مرا، که وقف پرستار دورته آ و نامه‌اش می‌بود، در راهرو شنید. چون اطلاع یافته بود که اوسکار نسبت به سرفه مصنوعی دعوت کننده عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، در آن روز، که نامه سرد و عاشقانه دکتر ورنر را می‌خواندم، به صدایش زحمت داد: «آخ، آقای عزیز، ممکن است شما کمی آب برای من بیاورید؟»

و من قابلمه را برداشتم، آب نیمه گرم داخل آن را خالی کردم، شیر آب را باز کردم، گذاشتم شرشر کند تا قابلمه نیم پرشد، کمی دیگر بدان اضافه کردم، یک شر دیگر، آب تازه را برایش بردم، من آن آقای عزیز بودم که او حدس زده بود، خود را معرفی کردم، خود را ماتررات نامیدم، سنگتراش و خطاط.

او، همانند من مؤدب، قسمت بالا تنه‌اش را چند درجه‌ای بالا کشید، خود را اگون مونتسر، نوازنده جاز معرفی کرد، ولی از من خواهش کرد او را کَلپ بنامم، چون حتی پدرش هم مونتسر نامیده می‌شد. درخواست او را به خوبی درک کردم، چون خود را از روی میل کولجایچک یا فقط ساده اوسکار می‌نامیدم، نام ماتررات را فقط از روی فروتنی پذیرا بودم و به ندرت می‌توانستم تصمیم بگیرم اوسکار برونسکی نامیده شوم. بدین ترتیب برایم مشکل نبود آن

مرد جوان لمیده فربه را - سنش را سی سال حدس زدم، ولی او جوانتر بود - به سادگی و مستقیم کلپ بنامم. او مرا اوسکار خواند، چون برایش تلفظ کولجایچک زحمت زیادی به شمار می‌رفت.

صحبتی را آغاز کردیم، اما از همان اول به خود زحمت دادیم بی تکلف بمانیم. گپ زدیم و با موضوعهای ساده خود را مشغول داشتیم. خواستم بدانم آیا تقدیر انسان را تغییرناپذیر می‌داند. آن را تغییرناپذیر می‌دانست. اوسکار خواست بداند آیا معتقد است که همه انسانها باید بمیرند. در نهایت مرگ را هم برای انسان قطعی می‌دانست، ولی مطمئن نبود که همه انسانها بایستی متولد گردند، درباره خودش چون درباره تولدی مبتنی بر اشتباه سخن گفت، و اوسکار از این لحاظ هم خود را با او نزدیک احساس کرد. هر دو خدا را باور داشتیم - ولی او، وقتی آن را تلفظ کرد، پوزخندی کثیف زد، زیر لحاف خودش را خاراند: می‌شد پذیرفت که آقای کلپ در دوران زندگی برنامه‌ای بی‌ادبانه داشت که می‌خواست در آسمان اجرا کند. وقتی صحبت از سیاست شد، تقریباً هیجان زده شد، نام حدود سیصد فامیل از شاهزادگان آلمانی را برایم نامید که آمادگی داشت در همان لحظه تاج و تخت و قدرت را به آنان واگذارد؛ منطقه اطراف هانور را جزو قلمرو امپراطوری بریتانیا می‌دانست. وقتی از او درباره سرنوشت شهر در گذشته آزاد دانزیک پرسش کردم، متأسفانه نمی‌دانست کجا قرار دارد، اما به راحتی یک گراف از منطقه برگیش را، که، آن طور که می‌گفت، مستقیم از نسل ژانولم بود، به عنوان پرنس برای آن شهرک، متأسفانه ناشناس، توصیه کرد. بالاخره - مشغول تبیین اصطلاح حقیقت بودیم، در این مورد پیشرفت هم کرده بودیم - با چند سؤال زیرکانه اطلاع یافتم که آقای کلپ سه سال است به عنوان مستاجر به زیدلر اجاره می‌پردازد. اظهار تأسف کردیم که زودتر همدیگر را شناخته‌ایم من گناه را متوجه تشریح دانستم، که به من اطلاعات کافی درباره تختخواب گیر نداده بود - همان طور که به فکرش هم نرسیده بود که اطلاعات مربوط به پرستار دورته آ را در اختیار من بگذارد، جز این اشاره ناقص: در اینجا، پشت در دارای شیشه مات پرستاری زندگی می‌کند.

اوسکار نخواست فوراً با نگرانی خود مزاحم آقای مونستر یا کلب شود. بنابراین توضیحی درباره پرستار از او تقاضا نکردم، بلکه نخست با علاقه پرسیدم: «سخن از سلامتی شما شد، حالتان خوب نیست؟»

کلب باردیگر بالا تنه‌اش را چند درجه‌ای بالا کشید، چون متوجه شد موفق نمی‌شود زاویه‌ای قائم تشکیل دهد، خود را فروانداخت و به من در این زمینه آموزش داد که او در واقع در تختخواب مانده تا کشف کند که آیا حالش خوب است، متوسط است یا بد است. امیدوار است طی چند هفته آینده برایش مشخص گردد که حالش متوسط است.

در این لحظه واقعه‌ای روی داد که از آن وحشت داشتم و تصور کرده بودم می‌توانم با مذاکره‌ای طولانی‌تر و پرشاخ و برگ‌تر از آن جلوگیری کنم «آخ، آقای عزیز، با من یک پرس اسپاگتی بخورید.» بنابراین آن اسپاگتی پخته شده در آب تازه را، که من آورده بودم، خوردیم. جسارت نکردم آن قابلمه چسناک را از او بگیرم و در دستشویی آن را به نحوی اصولی تمیز بشویم. کلب، پس از آنکه به جانبی غلطید، بی‌حرف و با حرکاتی شبیه حرکات خوابگردان غذا را پخت. آب آن را با دقت در یک قوطی کنسرو بزرگ خالی کرد، آن گاه، بی‌آنکه حالت بالا تنه‌اش تغییر کند، دست برد زیر تختخواب، بشقابی چرب، که دورش باقی مانده رب گوجه فرنگی پوسته شده بود، بیرون کشید، به نظر رسید برای یک چشم برهم زدن نامصمم باشد، باردیگر دست برد زیر تختخواب، تکه‌ای کاغذ روزنامه هچاله شده بیرون کشید، با آن بشقاب را پاک کرد، کاغذ را باردیگر گذاشت زیر تختخواب، بشقاب لکه‌دار را فوت کرد، مثل اینکه بخواهد آخرین ذرات غبار را از آن دور کند، سپس تقریباً با اطواری نجیبانه بشقاب را به من داد و از اوسکار خواهش کرد بی‌تعارف مشغول گردد.

خواستم پس از او شروع کنم. از او خواستم شروع کند. پس از آنکه قاشق و چنگالی کثیف و چسناک در دستم گذارد، با یک قاشق سوپ خوری و یک چنگال قسمت قابل ملاحظه‌ای از اسپاگتی را در بشقاب من گذارد، با



حرکاتی ظریف از رب گوجه فرنگی داخل لوله آلومینیوم کرم تابداری روی آن خواباند، به حد کافی روغن زیتون از قوطی روی آن ریخت، برای خودش هم در داخل قابلمه به همین ترتیب عمل کرد، فلفل روی هر دو پرس پاشید، سهم خودش را قاطی کرد و با نگاهش از من هم خواست که غذایم را به همان ترتیب آماده کنم. «آخ، آقای عزیز، ببخشید که پنیر پارمیزان رنده کرده در خانه ندارم. با وجود این برایتان اشتهای خوبی آرزو می‌کنم.»

تا به امروز هم اوسکار نتوانسته است بفهمد، در آن روز چگونه به استفاده از آن قاشق و چنگال رغبت کرد. با کمال شگفتی آن غذا به من مزه داد. حتی آن اسپاگتی دست پخت کلپ برایم تبدیل به معیاری در تعیین خوش طعمی شد، از همان روز هر روز در مورد هر غذایی که برابرم گذاشته شد، این معیار را به کار بردم.

در جریان غذا خوردن حوصله کردم اتاق تخت گیر را به دقت، اما بدون جلب توجه برآورد کنم. آنچه در این اتاق جالب بود، سوراخ لوله بخاری‌ای مدور و باز بود نزدیک زیر سقف؛ این سوراخ روی دیوار تنفسی سیاه داشت. بیرون برابر دو پنجره بادی وزید، به هر حال به نظر گاه باد، ابری از دوده از داخل سوراخ لوله بخاری در اتاق کلپ می‌پراکند. دوده یک نواخت با نمایش تشریفات تدفین روی ائانه می‌نشست. از آنجا که ائانه اتاق عبارت بود از تختخوابی قرار گرفته وسط اتاق و چند فرش لوله شده پوشانده با کاغذ بسته‌بندی متعلق به زیدلر، با اطمینان می‌شد ادعا کرد: در آن اتاق چیزی سیاه‌تر از ملحفه زمانی سفید، متکایی که کلپ زیر جمجمه‌اش داشت و همچنین حوله‌ای نبود، که تخت گیر، هر وقت جریان باد، ابر دوده را به داخل اتاق می‌کشاند، روی چهره‌اش می‌انداخت.

دو پنجره اتاق او هم همانند پنجره‌های اتاق نشیمن خواب زیدلر به سمت خیابان پولیشر، یا صحیح‌تر گفته شود، به سمت پوشش سبز خاکستری درخت بلوطی باز می‌شد که برابر نمای خانه قرار گرفته بود. به عنوان یگانه تزیین تصویری بین دو پنجره با پونز محکم شده بود، تصویری رنگی، احتمالاً بریده از

مجله‌ای مصور، از الیزابت ملکه انگلستان. زیر تصویر برقلابی فروبرده در دیوار یک نی انبان آویزان بود، که پارچه نقش اسکاتلندی آن زیر قشری از دوده هنوز شناخته می‌شد. ضمن اینکه تصویر را مشاهده می‌کردم، در این حال کمتر به الیزابت و فیلیپ و بیشتر به پرستار دورته آ فکر کردم، که بین اوسکار و دکتر ورنر قرار گرفته بود و احتمالاً دچار تردید می‌بود، کلب توضیح داد که یکی از طرفداران وفادار و هیجان زده خانواده سلطنتی انگلستان است، به همین دلیل هم نزد نی زن رگیمنت اسکاتلندی قوای اشغالی انگلیس نواختن نی انبان را آموخته است، به خصوص که الیزابت در دامن اسکاتلندی و از بالا تا پایین چارخانه، از رگیمنت، که شخصاً فرمانده آنست، بازدید کرده است؛ او، کلب در اخبار هفته دیده است. با کمال شگفتی در این لحظه کاتولیسم وجود من خود را بروز داد. اظهار تردید کردم که آیا الیزابت اصلاً چیزی درباره نی انبان بفهمد، اشاره‌ای هم درباره پایان غم انگیز ماری استوارت کاتولیک کردم، خلاصه، اوسکار به کلب حالی کرد که او الیزابت را موزیک شناس نمی‌داند.

در حقیقت در انتظار خشم بی‌پروای آن سلطنت طلب بودم، اما لبخندی زد و همچون کسی که بهتر وارد است از من توضیح خواست که آیا او در صورت اقتضاء می‌تواند چنین استنباط کند که از من، مرد کوچک - آن مرد فربه مرا چنین نامید - در زمینه موزیک می‌توان قضاوتی را متوقع بود.

مدتی اوسکار کلب را زیر نظر گرفت. مرا مخاطب قرار داده بود، بی‌آنکه بداند چه چیز را در وجود من مخاطب قرار داده است. از فرق سر ضربه‌ای را به داخل قوزم وارد ساخت. این ضربه موجب رستاخیز همه طبل حلبیهای قدیمی، کهنه و نابود شده من بود. هزاران حلب، که آنها را تبدیل به قراضه کرده بودم و آن یک حلبی که آن را در گورستان زاسپه دفن کرده بودم. همه آنها برخاستند، نو برخاستند، سالم و کامل رستاخیز را جشن گرفتند، صدایشان را به گوشها رساندند، مرا انباشتند، مرا از لبه تختخواب بلند کردند، برای لحظه‌ای از کلب عذر خواستم و او را به شکیبایی دعوت کردم، از اتاق خارج شدم، از کنار شیشه مات اتاق پرستار دورته آ سریع گذشتم - هنوز هم

نامهٔ ثانیه زیر در در کف راهرو دیده می‌شد. خود را به اتاقم رساندم، طبیل را، که نقاش راسکولنیکف زمانی که تابلوی عذرا ۴۹ را می‌کشید، به من هدیه کرده بود، برداشتم؛ طبیل را گرفتم، حلب و همراه با آن دو چوب طبیل را در دست گرفتم، رویم را برگرداندم یا برگردانده شدم، از اتاقم خارج شدم، از کنار در آن اتاق نفرین شده گذشتم. همچون بازمانده‌ای که از گمراهی‌ای طولانی بازگشته باشد، وارد آشپزخانهٔ اسپاگتی کلپ شدم، بی‌مقدمه بر لبهٔ تختخواب نشستم، حلب سفید قرمز لاک زده را جابجا کردم، با یکی از چوبها کمی در هوا بازی کردم، لابد هنوز کمی دستپاچه بودم و به کلپ غافلگیر شده نگاه نمی‌کردم، با نمودن حالتی اتفاقی بگذاشتم یکی از چوبها بر حلب فرود آید، حلب به اوسکار پاسخ داد، اوسکار فوراً با چوب دوم ضربه‌بندی رازد؛ شروع به طبالی کردم، به ترتیب، در آغاز آغاز بود: شب پره بر لامپ برق اتاق تولد من طبالی می‌کرد؛ پلکان زیرزمین با نوزده پله‌اش و سقوطم را تا پای پله‌ها طبالی کردم، زمانی که سومین سالگرد افسانه‌ای من جشن گرفته شد؛ برنامه درس در مدرسه پستالوس را از پایین به بالا و از بالا به پایین طبالی کردم، با طبالی به قلۀ اشتوک تورم رسیدم، با طبیل زیر تریبون سیاسی نشستم، مارماهیها و کبوتردریاییها را طبالی کردم، گردگیری فرش در روز جمعه نیک، در حال طبالی بر قسمت باریک شدهٔ تابوت مامای بیچاره‌ام نشتم، پشت پر از جا زخم هربرت تروچینسکی را موضوعی برای طبالی دانستم، دفاع از پست لهستان در میدان هولیوس را بر طبیل حلب نواختم، در دوردست در قسمت بالای تختخوابی که بر لبهٔ آن نشسته بودم، حرکتی احساس شد، با نیم نگاه کلپ نشسته را دیدم که لبخندزنان فلوتی چوبی از زیر بالشش بیرون کشید، آن را بر دهان گذاشت و صداهایی از آن درآورد که چنان شیرین بود، چنان طبیعی، چنان متناسب با صدای طبیل من، که توانستم او را به گورستان زاسپه نزد شوگرلئو هدایت کنم، که من، زمانی که شوگرلئو رقصش را تمام کرد، برای او، برای او و همراه با او پودر لیموناد اولین عشقم را گذاشتم تا کف کند؛ حتی او را به جنگل خانم گرف هم هدایت کردم، بگذاشتم تا ماشین طبالی بزرگ هفتادوپنج کیلویی،

سیزی فروش گرف را طناب پیچ کند، کلپ را همراه به تآتر جبهه ببرا بردم، فرصت دادم تا مسیح از طبلم صدا درآورد، نانوای دوره گرد و همه غبارکنها را از بالای برج پرش - و آن پایین لوتسی نشسته بود - طبالی کردم، ولی به مورچه‌ها و روس‌ها هم اجازه دادم تا طبلم را اشغال کنند، او را بار دیگر به گورستان زاسپه، آنجا که طبلم را به دنبال ماتررات در گور انداخته بودم، نبردم، بلکه تم اصلی و پایان ناپذیرم را بر طبل نواختم: کرت‌های سیب زمینی کاشوب، باران اکتبر، مادر بزرگ در چهاردامنش سرپا نشسته؛ و قلب اوسکار نزدیک بود مبدل به سنگ شود، وقتی توجه کرد که صدای فلوت کلپ باران اکتبری را فرومی‌بارد، که فلوت کلپ زیر باران اکتبری و چهاردامن مادر بزرگ، پدر بزرگ مرا، یوزف کولجایچک آتش افروز را می‌جوید، که همین فلوت با صدای خود تولید مامای بیچاره مرا اثبات می‌کند و جشن می‌گیرد.

ساعت‌های طولانی نواختیم. وقتی فرار پدر بزرگم را از روی کلکها به حد کافی متنوع تکرار کردیم، کمی خسته اما خوشبخت کنسرت را با اشاره‌ای به امکان نجات معجزه‌آسای آتش افروز گم‌شده، به پایان رساندم.

با آخرین نوا کلپ از رختخواب جاافتاده بیرون جهید. بوی نعش به دنبالش متصاعد بود. پنجره‌ها را باز کرد، با کاغذ روزنامه سوراخ لوله بخاری را بست، تصویر رنگی الیزابت ملکه انگلستان را پاره پاره کرد، پایان دوران سلطنت طلبی را اعلام داشت، بگذاشت تا آب از شیر به داخل دستشویی فروریزد. خود را شست، خود را شست، کلپ شروع به شستن خود کرد، همه چیزش را شست، این شستنی ساده نبود، بلکه پاک شویی بود، و چون شسته، فربه، خیس و آب چکان، عریان، و درحالت ترکیدن با آلتی زشت، کج و آویزان برابر ایستاد، مرا از جا کند، با دستان کشیده سردست بلند کرد - اسکار سبک بود و هنوز هم سبک است - و پس از آنکه دچار خنده شد، خنده‌اش رها شد و به سقف اتاق اصابت کرد، آن وقت من هم درک کردم که نه فقط طبل اوسکار احیاء شده، بلکه کلپ هم احیاء شده است - به یکدیگر تبریک گفتیم و گونه همدیگر را بوسیدیم، همان روز - غروب از خانه بیرون

رفتیم، آبجو نوشیدیم، کالباس خون با پیاز خوردیم - کلب به من پیشنهاد کرد  
با او یک دسته جاز تشکیل دهم. گرچه تقاضای فرصت برای فکر کردن کردم،  
اما اوسکار تصمیمش را گرفته بود که نه فقط از شغلش به عنوان خطاط در  
سنگتراشی کررنف، بلکه همچنین از مدل ایستادن با الهه هنر اولاً صرفنظر کند  
و طبال یک دسته جاز شود.

## روی فرش نارگیل

بدین ترتیب بود که اوسکار به رفیقش کلپ دلیلی برای رستاخیز داد. اگر هم آن روز با شادی مضاعف از داخل ملحفه‌های بدبوش بیرون جهید، حتی خود را با آب شست و تبدیل به مردی کامل شد که می‌توانست بپرسد، دنیا به چند می‌ارزد، می‌خواهم امروز بگویم، منی که امروز اوسکار تخت گیر خوانده می‌شوم می‌خواهم ادعا کنم: کلپ می‌خواهد از من انتقام بگیرد، می‌خواهد تختخواب نرده‌دار آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی را بده کند، چون من تختخواب او را در آن آشپزخانه اسپاگتی بده کرده بودم.

یک بار در هفته باید ملاقات او را تحمل کنم، باید پرگویی‌اش را درباره‌ی جاز، مانیفست موزیکال کمونیست بشنوم، چون او که در دوران پخت اسپاگتی سلطنت طلب بود و علاقمند به خانواده سلطنتی انگلیس، به محضی که تختخواب، الیزابت و نی‌انبان را از او گرفتم، عضو حق عضویت پرداز حزب کمونیست آلمان شد، امروز هم به عنوان مشغولیاتی غیرقانونی به این کار ادامه

می‌دهد، درحالی که آبجو می‌نوشد، کالباس خون می‌خورد، برای آدمهای ساده‌لوح، که کنار پیشخوان می‌ایستند و عناوین روی شیشه‌های مشروب را بررسی می‌کنند، خوشبختی توأمان یک دسته جاز دایم مشغول به کار و یک کلخوز شوروی را توضیح می‌دهد.

برای آدمهای تخیلی کناره‌گیر، امروز فقط امکانات محدودی وجود دارد. با دور شدن از تختخواب جاافتاده کلپ فقط توانست «رفیق» گردد - حتی به صورت غیرمجاز، که تشدید هیجان را موجب می‌شد. دومین مذهبی که به او ارایه شد عشق به موزیک جاز بود. سومین آنها می‌توانست این باشد که آن پروتستان تعمید شده با تغییر مذهب کاتولیک شود.

باید از کلپ این را پذیرفت: او در ورودی همه جاده‌های اعتقاد را برای خود باز نگاه داشته بود. باید مواظبش بود، گوشت درخشان و شوخ طبعی، که گذرانش از علاقه به زندگانی بود، نسخه‌ای در اختیارش گذاشته بود که بر اساس آن ضوابط زیرکی دهقانی را می‌توان با مکتب کارل مارکس و اسطوره جاز مخلوط کرد. اگر روزی یک کشیش چپ‌گرا، از انواع کشیشان کارگر سرراهش قرار گیرد، که گذشته از کشیش بودن مجموعه‌ای از صفحه‌های دیکسی‌لند هم داشته باشد، از آن روز این مارکیست نشخوارکننده جاز هر یک‌شنبه مراسم مقدس را هم همراهی، و بوی بدنش را، که شرح داده شد، با رایحه کلیسای گوتیگ مخلوط خواهد کرد.

حال که وضع من هم چنین است، می‌خواهد با نویدهای گرم کننده زندگی مرا به ترک رختخواب فریب دهد. پشت سرهم اعتراضنامه به دادگاه تسلیم می‌کند، به وکیل مدافع من کمک می‌کند، تقاضای تجدید دادرسی مرا دارد: خواستار صدور حکم آزادی اوسکار است، رهایی اوسکار را - خروج او را از آسایشگاه - خواهان است، و همه اینها فقط برای اینکه کلپ تختخواب مرا بر من روا نمی‌دارد!

با وجود این موجب تأسفم نیست که بین مستأجرین زیدلر یک دوست لمیده را مبدل به دوستی ایستاده، پرجنب و جوش، حتی گه گاه دونده ساختمام.

جز ساعت‌های سختی که تفکرم را وقف پرستار دورته آ کرده‌ام، فقط یک زندگی خصوصی دیگر را شناختم. «هالو، کلپ!» بر پشت شانه‌اش زد و ادامه داد «بیا یک دسته موزیک جاز تشکیل دهیم.» و او قوز مرا، که بدان همان قدر علاقمند بود که به شکم خودش، دست زد. «اوسکار و من، ما یک دسته موزیک جاز تشکیل می‌دهیم!» کلپ برای جهان اعلام داشت. «فقط یک گیتارزن حسابی کم داریم که بتواند بانجو هم بزند.»

در واقع هم همراه با طبل و فلوت نیاز به آلت ملودی دیگری هم بود. یک باس انگشت نواز، از نظر ظاهر، بد نبود، ولی باس‌زن در آن ایام به ندرت پیدا می‌شد، بنابراین با کوشش فراوان به دنبال گیتارزن گشتیم. ما زیاد به سینما می‌رفتیم، همان طور که در آغاز گزارش کردم، دوبار در هفته عکس می‌انداختیم، با آن عکسهای شناسنامه‌ای در حال نوشیدن آبجو، خوردن کالباس خون و پیاز همه کار می‌کردیم. کلپ در آن ایام الیزه موسرخ را شناخت، سبکسرانه عکسی از خودش را به او داد، فقط به خاطر همین عکس مجبور شد با او ازدواج کند - فقط یک گیتارزن پیدا نمی‌کردیم.

اگر هم شهر کهنه دوسلدورف را، با شیشه‌های رنگارنگش، با خردل روی پنیر، با تشنگی آبجو و حرکات رقصنده مردان راین سفلی، به خاطر فعالیتیم در آکادمی هنر، تا حدودی می‌شناختم، اما در حقیقت کنار کلپ بود که آن را دقیقاً شناختم. ما در جستجوی گیتارزن در اطراف کلیسای لامبرتوس، در همه میکده‌های خیابان راتینگن، در میکده «اینهورن»، چون دسته بوبی برای رقص در این میکده جاز می‌زد و گاه گاه می‌گذاشت ما هم با فلوت و طبل شرکت کنیم، بوبی گرچه خودش طبالی بسیار خوب بود، که متأسفانه در دست راست یک انگشت کمر داشت، اما حلب من را هم تحسین می‌کرد.

اگر هم ما در اینهورن گیتارزن نیافتیم، ولی من کار کشته‌تر شدم، از دوران تأثر جبهه هم تجربه‌هایی داشتم و پس از مدتی کوتاه می‌توانستم طبالی قابل قبول گردم، اگو پرستار دورته آ گاه اوضاعم را برهم نمی‌زد.

نیمی از افکارم همیشه پیش او بود. این را هم می‌شد تحمل کرد اگو نیم



دیگر افکارم به طور کامل، نقطه به نقطه در نزدیکی طبل حلبی باقی می‌ماند. ولی چنین بود که فکری که بر طبل حلبی آغاز می‌شد، بر صلیب سرخ پرستار دورته‌آ به پایان می‌رسید. کلپ، که می‌توانست اشتباهات مرا با صدای فلوتش استادانه پل بزند، هر بار اوسکار را چنین غرق شده افکار می‌یافت نگران سؤال می‌کرد «شاید گرسنه‌ای، می‌خواهی برایت کالباس خون سفارش دهم؟»

کلپ در پس هر دردی در این جهان گرگ گرسنه‌ای را پنهان می‌یافت، بنابراین باورداشت، هر دردی را می‌توان با یک پرس کالباس خون و پیاز حلقه حلقه درمان کرد. اوسکار در آن زمان مقدار زیادی کالباس خون و پیاز حلقه حلقه می‌خورد و همراه با آن آبجو می‌نوشید، تا دوستش کلپ باور کند که درد اوسکار گرسنگی شدید است و نه پرستار دورته‌آ.

اغلب ما منزل زیدلر در خانه خیابان پولیشر را خیلی زود ترک می‌کردیم و در شهر کهنه صبحانه می‌خوردیم. به آکادمی هنر فقط وقتی سر می‌زدیم که برای سینما رفتن نیاز به پول داشتیم. الهه هنر اولاً در این اثنا برای سومین و چهارمین بار با نقاش لانگر نامزد شده بود، بنابراین پیدایش نبود، چون لانگر نخستین سفارشهای بزرگ خود را از صنایع دریافت داشته بود. اما مدل ایستادن بدون الهه هنر برای اوسکار لطفی نداشت - باز هم از او طرح رسم می‌شد، به نحوی بدمنظر سیاهش می‌کردند، بنابراین خودم را کاملاً وقف دوستم کلپ کردم؛ چون نزد ماریا و کورت کوچولو هم آسایش نداشتم. آنجا هر شب رییس و عاشق زن‌دار ماریا، اشتعل نشسته بود.

چون کلپ و من، روزی در اوایل پاییز چهل ونه، از اتاقمان خارج شدیم، در راهرو، برابر دری با شیشه مات، به هم رسیدیم، خواستیم با آلت‌های موسیقیمان منزل را ترک کنیم، زیدلر، که لای در اتاق خواب نشیمن او باز بود، ما را صدا کرد.

یک فرش لوله شده کم پهنا، اما ضخیم را جلوی خود حمل می‌کرد، به سوی ما آمد و از ما خواست تا برای پهن کردن و محکم کردن فرش به او کمک کنیم. طول باریکه هشت مترو بیست بود. چون طول راهرو هفت مترو

چهل و پنج سانتیمتر بود، کلب و من می‌بایست هفتاد و پنج سانتیمتر از باریکه الیاف نارگیل را ببریم. این کار را نشسته انجام دادیم، چون مشخص گردید که بریدن الیاف نارگیل کاریست مشکل. پس از آن باریکه الیاف نارگیل حدود دو سانتیمتر کوتاه بود. باریکه پهنایی عیناً برابر با عرض راهرو داشت. زیدلر، که بنابر اظهار خودش نمی‌توانست خم شود، از ما خواست به کمک هم باریکه را بر کف راهرو میخ کنیم. این نظر اوسکار بود که هنگام میخ کردن باریکه را هم بکشیم. بدین ترتیب توفیق یافتیم، دو سانتیمتر کسری را تا حد باقی مانده‌ای بسیار ناچیز تأمین کنیم. میخهایی با کله‌های پهن می‌کوبیدیم، چون میخهای کله کوچک از بافت درشت باریکه الیاف نارگیل رد می‌شد. نه اوسکار و نه کلب، هیچکدام چکش را روی شستشان نکوبیدند. اما چند میخ را کج کردیم. این هم ناشی از کیفیت میخها بود که از ذخیره زیدلر، بنابراین از تولیدات قبل از تحول پولی بود. وقتی که باریکه الیاف نارگیل تا نیمه بر کف راهرو محکم شد، چکشهایمان را گذاشتیم روی شانه و به تشی که کار ما را زیر نظر داشت، گرچه نه با پررویی اما امیدوار، نگریمتیم. او در اتاق خواب نشیمن پنهان گشت، با لیوانهای مشروب خوری برداشته از ذخایر لیوانهای مشروب خوری‌اش بازگشت و یک شیشه عرق «دوپل کورن» هم همراه داشت. برای بقاء باریکه الیاف نارگیل نوشیدیم، پس از آن باز هم نه با پررویی بلکه امیدوار اظهار نظر کردیم که الیاف نارگیل موجب تشنگی می‌شود. شاید لیوانهای مشروب خوری تشی شاد شدند از اینکه چندین بار با دوپل کورن پر می‌شدند، قبل از آنکه ابراز خشم تشی آنها را تبدیل به خرده شیشه کند. چون کلب نخواست لیوان مشروب خوری را روی فرش الیاف نارگیلی انداخت، لیوان نشکست و صدایی هم از آن برنخاست. ما همگی باریکه الیاف نارگیل را تحسین کردیم، وقتی خانم زیدلر هم، که در آستانه در اتاق خواب نشیمن ایستاده بود و کار ما را تماشا می‌کرد، همانند ما از باریکه الیاف نارگیل تعریف کرد، چون لیوانهای مشروب خوری را از زیان محفوظ می‌داشت، تشی دچار خشم شد. آن قسمت از باریکه الیاف نارگیل را، که هنوز محکم نشده بود، لگد کوب کرد، سه لیوان

مشروب خوری خالی را در دست خود گرفت، با آنها، در اتاق خواب نشیمن زیدلرها پنهان شد، ما صدای ویتترین را شنیدیم که باز می‌شد - او چند لیوان دیگر هم برداشت، چون سه لیوان برایش کافی نمی‌بود - و کمی پس از آن اوسکار موزیکی را شنید که با آن آشنا بود، برابر دید روحانی اوسکار بخاری دایم سوز زیدلرها قرار گرفت، هشت لیوان مشروب خوری خرد شده در پایه بخاری ریخته بود و زیدلر برای برداشتن جارو دستی و خاک انداز خم شده بود، زیدلر خرده شیشه‌هایی را که تشی ایجاد کرده بود، جارو می‌کرد. خانم زیدلر در آستانه درماندگی، وقتی هم زیدلر پشت سرش خرده شیشه‌ها را با صدای جرننگ جرننگ در خاک انداز جمع کرد، او سرگشایش ماند و به کار ما علاقه نشان داد، به خصوص که، وقتی تشی دچار خشم شد، ما باز چکشها را بکار انداختیم. تشی دیگر بازنگشت، اما شیشه دوپل کورن را برای ما جا گذاشته بود. اول خجالت کشیدیم، وقتی یکی پس از دیگری گردن شیشه را گرفته و آن را بر لب گذاشتیم، اما برایمان دوستانه سرتکان داد، گرچه این کارش هم باعث نشد که ما شیشه را، و جرعه‌ای دوپل کورن به او تعارف کنیم. با وجود این کارمان را تمیز انجام دادیم و میخها را یکی پس از دیگری در باریکه الیاف نارگیل فرو کوبیدیم. وقتی اوسکار فرش نارگیلی را برابر اتاق پرستار دورته آ میخ می‌کرد، با هر ضربه چکش شیشه مات جرننگ صدا می‌کرد. این صدا بر اعصاب او دردآور تأثیر می‌گذاشت، و مجبور شد لحظه‌ای، از شدت درد، چکش را زمین گذارد. اما به محضی که از جلوی در شیشه مات اتاق پرستار دورته آ رد شد، باردیگر حال او و چکشش بهتر شد. همان طور که هر چیز زمانی به پایان می‌رسد، میخ کردن باریکه الیاف نارگیل هم به پایان رسید. از آن گوشه تا بدین گوشه میخها با سرهای پهن تا گردن در تخته کف راهرو فرورفته بودند و سرشان روی الیاف نارگیل موج و با تحرکی وحشیانه، قرار گرفت. راضی از خود در راهرو قدم زدیم، از طول فرش لذت بردیم، کار خودمانرا تحسین کردیم، یادآور شدیم که ساده نیست گرسنه و صبحانه نخورده یک باریکه الیاف نارگیل را میخ کرد، بالاخره کاری کردیم که خانم زیدلر جرأت کرد بیاید روی باریکه

الیاف نارگیل نو، می‌خواهم بگویم با کره، از روی آن گذشت و به آشپزخانه رفت، برایمان قهوه دم کرد و خاکینه تخم‌مرغ پخت. صبحانه را در اتاق من خوردیم، خانم زیدلر از منزل بیرون رفت، چون می‌بایست برود به دفتر مانس مان، در اتاق را باز گذاردیم و در حال جویدن، کمی خسته، نتیجه کارمان را تماشا کردیم.

چرا این همه پرحرفی درباره یک فرش ارزانقیمت، که قبل از تحول پولی هم حداکثر چند هزار می‌ارزیده؟ اوسکار این سؤال بجا را می‌شنود، پیشاپیش بدان پاسخ می‌گوید: روی این باریکه الیاف نارگیل، طی شب همان روز، برای نخستین بار من پرستار دورته آ را ملاقات کردم.

دیروقت، حدود نیمه شب پر از آبجو و کالیاس خون به خانه بازگشتم. کلپ را در شهر کهنه جا گذاشته بودم. او دنبال گیتارزن می‌گشت. گرچه سوراخ جا کلید در منزل زیدلر را یافته‌ام، از روی الیاف نارگیل به راهرو راه یافته‌ام، از کنار در شیشه مات گذشتم، به اتاق هم راه یافته‌ام، به تخت‌خوابم رفتم، قبل از آن هم از لباسهای بیرون آمدم، اما لباس خوابم را نیافتم - برای شستن پیش ماریا بود - در عوض در اتاقم یک تکه هفتادوپنج سانتیمتری از باریکه الیاف نارگیل یافته‌ام که از فرش بیش از حد بلند بریده بودیم، آن تکه را جلوی تخت‌خوابم انداخته بودم، رقم به رختخواب، اما خوابم نبرد.

دلیلی وجود ندارد که برایتان شرح دهم اوسکار به چه چیزهایی فکر می‌کرد، یا بی‌آنکه فکری در سر داشته باشد خوابش نمی‌برد. امروز خیال می‌کنم دلیل بی‌خوابی آن زمان را یافته باشم. قبل از اینکه به رختخواب بروم، با پای برهنه روی آن تکه باریکه الیاف نارگیل برابر تخت‌خوابم، ایستادم. الیاف نارگیل برپای برهنه من فشار آورد، از راه پوست به خون من نفوذ کرد. حتی وقتی مدتی بود دراز کشیده بودم، هنوز هم احساس می‌کردم پابرهنه روی الیاف نارگیل ایستاده‌ام، به همین دلیل خوابم نمی‌برد؛ چون هیچ چیز بیش از الیاف نارگیل تهییج‌کننده، بی‌خوابی آور و محرک بی‌فکری نیست.

اوسکار ایستاد و دراز کشید، مدتها پس از نیمه شب، حدود ساعت سه

صبح، همچنان بیخواب، در عین حال روی پاتختی و در تختخواب، در راهرو صدای یک در و سپس در دیگری را شنید. بایست کلپ باشد که بدون گیتارزن، اما آکنده از کالباس خون به خانه بازگشته است، چنین فکر کردم، اما می‌دانستم که کلپ نبود که در راهرو نخست یک در و پس از آن در دیگری را باز و بسته کرد. پیش از آن فکر کرده بودم که بیهوده در تختخواب لمیده‌ای و الیاف نارگیل را زیر پایت احساس می‌کنی، بهتر است که تختخواب را ترک کنی و واقعاً، نه تنها در دنیای تخیل، روی پاتختی الیاف نارگیل بایستی. اوسکار این کار را کرد. این کار پیامدی داشت. به محضی که روی پاتختی ایستادم، آن تکه هفتادوپنج سانتیمتری مرا به یاد باریکه الیاف نارگیل هفت مترو چهل و سه سانتیمتری راهرو انداخت. ممکن است بدین جهت که صدای درها را شنیده بودم، بازگشت کلپ را به خانه احتمال می‌دادم، اما بدان معتقد نبودم؛ اوسکار خم شد، چون هنگام رفتن به رختخواب لباس خوابش را نیافته بود، دو گرشه پاتختی را با دودستش گرفت، پاها را از هم گشاد گذارد تا روی الیاف نارگیل نایستد، بلکه روی کف پوش اتاق بایستد، پاتختی را بین پاهایش بالا کشید، هفتاد و پنج سانتیمتر را برابر اندام عریان یک مترو بیست و یک سانتیمتر خود نگاه داشت، بنابراین عورت خود را به خوبی پوشاند، حال از استخوان ترقوه تا زانو تحت نفوذ الیاف نارگیل قرار داشت. این وضع تشدید شد، وقتی اوسکار پشت جبهه الیاف نارگیل خود از اتاق تاریک به راهروی تاریک، بنابراین روی باریکه الیاف نارگیل آمد.

چه جای شگفتی است، اگر با توجه به تشویق باریکه الیاف نارگیل سریع گام برداشتم تا از تأثیر آن زیر پایم فرار کنم، خود را برهانم و به جایی پناه برم که در آنجا از الیاف نارگیل به عنوان فرش استفاده نشده باشد - به مستراح.

اما آنجا تاریک بود، مثل راهرو و اتاق اوسکار و با وجود این اشغال بود. فریاد کوتاه زنانه‌ای برایم مشخص ساخت. همچنین پوشش الیاف نارگیل من با زانوان انسانی نشسته برخورد کرد. چون اقدامی برای خروج از مستراح نکردم -

پشت سرم باریکه الیاف نارگیل تهدید کننده بود - کسی که برابرم نشسته بود خواست مرا از مستراح بیرون براند: «کیستید، چه می‌خواهید، بروید بیرون!» صدایی که به هیچ وجه نمی‌توانست به خانم زیدلر تعلق داشته باشد، کمی با لحن التماس ادامه داد «کیستید؟» «خوب، پرستار دوره‌آ حدس بزنید.» جرأت کردم با این شوخی برخورد نامناسمان را کمی التیام بخشم. اما او نخواست حدس بزند، ازجا برخاست، در تاریکی دستهایش را جلو آورد، کوشید مرا از مستراح بیاندازد بیرون روی باریکه در راهرو، اما دستش را زیاد بالا برد، بالای سرم در خلاء، سپس پایین‌تر را آزمود، اما مرا نگرفت، بلکه حفاظ الیافی مرا، الیاف نارگیل را، بار دیگر فریاد زد - زنها باید در همه حال فریاد بزنند - مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بود، پرستار دوره‌آ دچار لرز شد و به نجوا گفت: «خدای من، شیطان!» که باعث پوزخند من شد، شیطان، اما من از لغت شیطان خوشم نیامد، و چون یک بار دیگر با حدت سؤالش را تکرار کرد: «کیستید؟» اوسکار در پاسخ گفت: ابلیس‌ام که به ملاقات پرستار دوره‌آ آمده‌ام! «در پاسخ گفت: خدای من، اما برای چه؟»

به نقش خودم کم کم عادت کردم، ابلیس هم در وجودم به عنوان سوفلور بازی مرا تأیید کرد: «چون ابلیس پرستار دوره‌آ را دوست دارد» «نه، نه، اما من نمی‌خواهم!» این را گفت، کوشید فرار کند، بدین ترتیب بود که بار دیگر گرفتار الیاف ابلیسی شد - پیراهن خوابش بایست بسیار نازک بوده باشد - همچنین ده انگشتش هم در این جنگل فریبا فرو رفت، این وضع باعث ضعف او شد و از پادرآوردش. قطعاً این ضعف بود که پرستار دوره‌آ را به جلو خم کرد. با پوشتم، که بالاتر از سرنگاه داشتم، او را که در حال فروافتادن بود، نگاه داشتم، توانستم آن قدر نگاهش دارم تا در نقش ابلیس تصمیمی منطقی بگیرم، درحالی که کمی شل دادم، گذاشتم روی زانو بنشیند، اما متوجه بودم که مبادا زانوانش با کاشیهای سرد کف پوش مستراح تماس حاصل کند، بلکه با باریکه الیاف نارگیل راهرو تماس گردد، پس از آن گذاشتم به پشت و با سر به سوی غرب، بنابراین در جهت اتاق کلپ، روی فرش دراز کشد، وقتی پشتش

حداقل یک متر و شصت سانتیمتر باریکه الیاف نارگیل را لمس کرد، رویش را هم با همان ماده الیافی پوشاندم، اما فقط هفتاد و پنج سانتیمتر در اختیار داشتم، آن را زیر چانه‌اش گذاشتم، سر دیگر آن تا کمی روی رانش رسید، بنابراین باید آن را حدود ده سانتیمتر بالاتر بکشم، روی دهانش، اما دماغ پرستار دورته آ آزاد ماند، بدون مانع می‌توانست تنفس کند؛ اوسکار هم با شدت نفس می‌کشید، زمانی که خودش هم روی پاتختی سابقش افتاد، آن تکه الیافی را به جنبش درآورد، تماس مستقیم با پرستار دورته آ را جویا نبود و نخست نگذاشت تا الیاف نارگیل تأثیر گذارد، باردیگر شروع به حرف زدن با پرستار دورته آ کرد، که هنوز هم گرفتار بی‌حالی بود و به نجوا می‌گفت: «خدای من، خدای من» و اسم و مبدأ اوسکار را سراغ می‌گرفت، او بین باریکه الیاف نارگیل و پاتختی الیاف نارگیل لرزان بود، و من خود را ابلیس می‌نامیدم، لغت ابلیس را از بین دندانها بیان می‌کردم و جهنم را مأوایم می‌خواندم، درعین حال کوشا روی پاتختی الیاف نارگیل در فعالیت بودم و آن را در حال جنبش نگاه می‌داشتم. چون الیاف نارگیل، به نحوی مشهود برای پرستار دورته آ همان احساسی را موجب می‌شد که سالها قبل پودر لیموناد برای ماریای عزیز، فقط پودر لیموناد مرا به نحو کامل و با موفقیت برخوردار ساخت، درحالی که روی الیاف نارگیل عدم موفقیتی شرم‌آور روی داد. من توفیق نیافتم لنگر بیاندازم، آنچه در دوران پودر لیموناد، و چه بسا پس از آن، خود را سخت و هدف‌جو به اثبات رسانده بود، در سایه الیاف نارگیل سرش را فروانداخت، بی‌علاقه ماند، کوچک شد، هیچ هدفی برابر چشم نداشت، هیچ توصیه‌ای را نمی‌پذیرفت، نه ترغیب زیر کانه مرا و نه نجوای پرستار دورته آ را، که نجوا می‌کرد، نفس می‌زد، ناله می‌کرد: «بیا، ابلیس، بیا!» و من بایست او را آرام سازم، تسلیت دهم: «ابلیس الان می‌آید، ابلیس الان آماده است» بیش از حد ابلیس وار اینها را گفتم، درعین حال با ابلیسی که از زمان تعمیدم در وجود من می‌زیست - و هنوز هم آنجا مقیم بود - مذاکره داشتم: بازی خراب کن نباش، ابلیس! التماس کردم: خواهش می‌کنم، از تو خواهش می‌کنم مرا از این افتضاح معذور بدار! مجیزش را گفتم: تو که در

مواقع دیگر اینطور نبود، به گذشته‌ها فکر کن، به ماریا، یا بهتر از او به بیوه گرف، به شوخیهایی که ما دو تا با روزیتای ظریف، در پاریس شاد می‌کردیم! اما او غرغر کنان و بدون ترس از تجدید گفته‌ها، پاسخ داد: علاقه‌ای ندارم، اوسکار. هر وقت ابلیس علاقه‌ای نداشته باشد حجب پیروز می‌گردد. بالاخره ابلیس هم مجاز است زمانی بی‌علاقه باشد.

بدین ترتیب از حمایت من خودداری کرد، این یا آن گفته متناسب برای تقویم را بیان داشت، در حالی که من کم کم بی‌حال جنباندن الیاف نارگیل را ادامه می‌دادم که پوست پرستار دورته آ را می‌سایید و کرخ می‌کرد. بالاخره بیان حاکی از خواست «بیا ابلیس، پس بیا!» با حرکتی هجو زیر الیاف نارگیل، که منطقی نداشت، همراه شد: من با پیستوله خالی کوشیدم به هدف بزنم، لابد او خواست به ابلیس کمک کند، دو دستش را از زیر الیاف نارگیل بیرون کشید، خواست مرا در آغوش گیرد، مرا در آغوش گرفت، قوزم را یافت، گرمی انسانی را، پوستی را که اصلاً الیاف نارگیلی نبود یافت، ابلیس را که خواهانش بود نیافت، دیگر بریده بریده نگفت: «بیا، ابلیس بیا!» سینه‌اش را صاف کرد و با همان صدایی که در آغاز از من سؤال کرده بود، باردیگر پرسید: «به خاطر خدا، کیستید، چه می‌خواهید؟» من ناچار باید کوتاه می‌آمدم، اعتراف کردم که من بنابر اسناد دولتی اوسکار ماتزرات نامیده می‌شوم، که همسایه او هستم، که پرستار دورته آ را عاشقانه و از روی خلوص دوست می‌دارم.

حال اگر کسی، خوش از زجر دیگران، معتقد است که پرستار دورته آ مرا با نفرینی و ضربه‌ای از روی خودش پرت کرد روی باریکه الیاف نارگیل، اوسکار می‌تواند برای او، گرچه غمگین اما با رضایت خاطر گزارش کند که پرستار دورته آ دستها و بازوانش را آهسته، می‌خواهم بگویم متفکرانه، با تأمل از روی قوز من برداشت، به نحوی که در نهایت نوازشی غم انگیز نمود. همچنین گریه و هق هق تشدید شونده او هم آرام شنیده شد. به زحمت حس کردم که از زیر الیاف نارگیل بیرون خزید، مرا کنار زد، قدمهایش پوشش کف راهرو را



لمس کرد. دری را شنیدم که باز شد، کلیدی چرخید، پس از آن شش چارگوش شیشه مات در اتاق پرستار دورته آ از داخل روشن شد و واقعیت یافت. اوسکار همچنان دراز کشیده و با پاتختی الیاف نارگیل روی خود را پوشانده بود، هنوز مقداری گرمی در اندام خود حفظ کرده بود. چشمان من به چارگرشهای روشن خیره بود، گه گاه سایه‌ای روی شیشه مات می افتاد. حالا می‌رود به طرف گنجی لباسش، حالا به سوی کمد، اوسکار کوششی سگانه انجام داد. با پاتختی روی باریکه به طرف در اتاق او پیش رفتم، چوب را چنگ زدم، کمی خود را بالا کشیدم، دستی جویا و التماس کننده را روی دو شیشه پایین حرکت دادم، اما پرستار دورته آ در را باز نکرد، خستگی ناپذیر بین گنجی و کمد آینه دار در حرکت بود. این را می دانستم و اذعان نمی کردم: پرستار دورته آ اناش را جمع می کرد، فرار می کرد، از من فرار می کرد. حتی این امید را، که هنگام خروج از اتاقش چهره روشن شده از نور برقش را به من خواهد نمود، بایستی به گور بسپارم. نخست پشت در دارای شیشه مات تاریک شد، سپس صدای کلید را شنیدم، در باز شد، صدای کفش روی باریکه الیاف نارگیل، به سوی دستهایم را دراز کردم، دستم به جامه‌دان خورد، به پایی جوراب پوشیده؛ با یکی از آن کفشهای ساده راهپیمایی، که در گنجی لباسهای او دیده بودم، ضربه‌ای به سینه من زد، مرا پرت کرد روی باریکه، و چون اوسکار بار دیگر خودش را بالا کشید و به التماس گفت: «پرستار دورته آ» در منزل بسته شد: یک زن مرا ترک کرده بود.

شما و همه کسانی که زجر مرا درک می کنند، خواهند گفت: برو به رختخواب اوسکار. بعد از این داستان شرم آور، در راهرو دیگر چه می خواهی. ساعت چهار صبح است. عریان روی باریکه الیاف نارگیل افتاده‌ای. روی خودت را ناکافی با تکه‌ای الیاف نارگیل پوشانده‌ای. قلبت خون آلود است، حشفه‌ات درد می کند. آوای رسوایت تا به آسمان رسیده. تو آقای زیدلر را بیدار کرده‌ای. او زنت را بیدار کرده. حالا خواهند آمد، در اتاق خواب نشیمن آنان باز است و تو را می بینند. برو به رختخواب اوسکار، به زودی ساعت پنج صبح خواهد شد!

عیناً همین نصایح را در آن لحظات به خودم کردم، در لحظاتی که روی باریکه خوابیده بودم. سردم بود و سرجایم ماندم. کوشیدم اندام پرستار دورته آ را به یاد آورم. هیچ جز الیاف نارگیل حس نمی کردم. چند تایی هم بین دندانهایم بود. در این موقع باریکه نوری روی اوسکار افتاد؛ در اتاق خواب نشیمن زیدلرها لایش باز شد، کله تشی زیدلر و بالای آن کلهای پر از جعد پیچهای آهنین، سر زن زیدلر. خیره شده بودند، زیدلر سرفه‌ای کرد، زن زیدلر خندید، زیدلر مرا صدا کرد، پاسخی ندادم، زن زیدلر همچنان می‌خندید، زیدلر دستور سکوت داد، زن زیدلر خواست بداند مرا چه می‌شود، زیدلر گفت که این درست نیست، زن زیدلر خانه را خانه‌ای محترم نامید، زیدلر مرا تهدید به اخراج کرد، اما من ساکت بودم چون هنوز پیمانه لبریز نشده بود. در این موقع زن زیدلر در اتاق خواب نشیمن را باز کرد و زیدلر چراغ راهرو را روشن کرد، سپس آمدند سراغ من، چشمانی خشمگین، چشمانی از فرط خشم کوچک شده نمودند، و زیدلر مترصد بود، این بار خشم خود را با شکستن لیوانهای مشروب خوری فرو نشانند، بالای سرم ایستاده بود، و اوسکار در انتظار خشم تشی - اما زیدلر نتوانست خشم خود را فرو نشانند، چون از پلکان صدایی شنیده شد، چون کلید ناهویدایی قفل در منزل را می‌جست و عاقبت آن را یافت، چون کلپ وارد شد و شخص دیگری را هم همراه آورده بود، که به همان اندازه مست بود که خودش؛ شوله، گیتارزنی که بالاخره پیدا شده بود.

آن دو زیدلر و خانم زیدلر را آرام کردند، روی اوسکار خم شدند، سؤالی نکردند، مرا برداشتند، مرا و آن تکه باریکه الیاف نارگیل ابلیسی را به اتاقم حمل کردند.

کلپ بدنم را مالش داد و گرم کرد. گیتارزن لباسهایم را آورد. دو نفری لباسهایم را تم کردند و اشکم را پاک کردند. هق هق کردن من. برابر پنجره‌ام صبح شد. گنجشکها. کلپ طبلم را بر من آویخت و فلوت چوبی خودش را به من نشان داد. هق هق کردن من. گیتارزن گیتارش را به شانه انداخت. گنجشکها، دوستان مرا احاطه کردند، در میان گرفتند، اوسکار هق هق کنان

را، که مقاومت نمی‌کرد، از منزل، از خانه خیابان پولیشر به سوی گنجشکها بردند، تأثیر الیاف نارگیل را از او دور ساختند، از خیابانهای صبح زده گذراندند، از وسط هوف گارتن به سوی ساختمان اخترشناسی تا ساحل رود راین پیش بردند، رود راین که به رنگ خاکستری می‌خواست برود هلند و کشتیهایی را حمل می‌کرد که روی آنها نیم لباسهای شسته را تکان می‌داد. از ساعت شش صبح تا ساعت نه پیش از ظهر در آن صبح گرفته روز سپتامبر فلوت زن کلپ، گیتارزن شوله و طبال اوسکار در ساحل راست رود راین نشستند، موزیک نواختند، سازهایشان را هماهنگ کردند، از شیشه نوشیدند، به درختان سپیدار ساحل مقابل چشمک زدند، برای کشتیهایی که زغال بار کرده بودند، که از شهر دویزبورگ می‌آمدند و درخلاف جهت جریان آب با مشقت پیش می‌رفتند، موسیقی تند و شاد، یا غمگین و آرام سرزمین می‌سی‌سی‌پی را نواختند و به دنبال نامی برای گروه تازه تشکیل شده خود بودند.

وقتی آفتاب، تیرگی صبحگاهی را کمی رنگ زد و موسیقی نیاز نوازندگان را برای صبحانه‌ای مفصل افشاء ساخت، اوسکار، که بین خودش و شب گذشته طبلی قرار داده بود، از جا برخاست، از جیب کتش پول درآورد، که به معنی صبحانه بود، و نام گروه تازه شکل یافته را برای دوستان افشاء کرد: ما خود را "The Rhine River Three" (گروه سه‌تایی رود راین) نامیدیم و رفتیم تا صبحانه بخوریم.

## در زیرزمین پیازی

همانطور که ما به چمنهای اطراف راین علاقه داشتیم، میهمانخانه‌دار فردیناند شموه هم آن قسمت از ساحل راست راین بین دوسلدورف و کایزر ورث را دوست می‌داشت. ما قطعات برنامه‌مان را اغلب بالاتر از اشتوکوم تمرین می‌کردیم. شموه با تفنگ خفیفش پرچینها و بوته‌زارهای ساحلی را به دنبال گنجشک می‌گشت. این کار برایش تفریحی بود و خستگی‌اش را برطرف می‌کرد. هر وقت شموه در محل کارش ناراحت می‌شد، به خانمش دستور می‌داد بنشینند پشت رل مرسدس، در ساحل رود پیش می‌رانند، اتومبیل را بالاتر از اشتوکوم پارک می‌کردند، شموه پیاده با پاهایی کمی پهن و تفنگ می‌دوید پایین، از روی چمن می‌گذشت، زنش را، که خوشتر داشت در اتومبیل بماند، به دنبال می‌کشید، در ساحل می‌گذاشت روی سنگی بنشیند و خودش در پرچینها و بوته‌ها پنهان می‌شد. ما «راگ تایم» تمرین می‌کردیم و او در بوته‌ها تیراندازی می‌کرد، درحالی که ما به موزیکمان توجه داشتیم، شموه گنجشک می‌زد.

شوله، که عیناً مانند کلپ همه میهمانخانه دارهای شهر کهنه را می‌شناخت، به محضی که در سبزه‌ها صدای تیر برمی‌خاست می‌گفت: «شموه گنجشک می‌زند.»

چون شموه دیگر زنده نیست، همین جا می‌توانم از او یاد کنم: تیرانداز خوبی بود، احتمالاً انسانی خوب؛ چون وقتی شموه گنجشک می‌زد، گرچه در جیب پیش فشنگ خفیف داشت، ولی جیب راست کتش از دان برای پرنده پر بود، آن را قبل از تیراندازی پخش نمی‌کرد، بلکه بعد از تیراندازی - شموه هرگز بیش از دوازده گنجشک در یک بعدازظهر نمی‌زد - با اطواری حاکی از بلندنظری برای گنجشکها می‌پراکند.

زمانی که شموه هنوز زنده بود، در یک صبح خنک نوامبر چهل و نه - ما هفته‌ها بود که در ساحل راین مشغول تمرین بودیم - نه با صدایی آهسته، بلکه غلو شده بلند خطاب به ما گفت: «چطور می‌توانم تیراندازی کنم، وقتی شما موزیک می‌زنید و پرنده‌ها را فرار می‌دهید!»

کلپ با عذرخواهی فلوتش را از لب برداشت و چون تفنگ نگاه داشت و قراول رفت «اوه، شما همان آقای هستید که با ادراکی قوی از موزیک دقیقاً متناسب با ریتم موزیک ما در پرچینها تیراندازی می‌کنید، احترام مرا بپذیرید آقای شموه!»

شموه خوشش آمد که کلپ او را به نام خواند، اما با وجود این سؤال کرد، کلپ از کجا اسم او را می‌شناسد. کلپ خود را جاخورده نمایاند: هر کسی شموه را می‌شناسد. در خیابان شنیده می‌شود که می‌گویند: این شموه است که می‌رود، این شموه است که می‌آید، شموه را دیدید، امروز شموه کجاست، شموه گنجشک می‌زند.

شموه که توسط کلپ شخصیتی جهانی شده بود، سیگارت تعارف کرد، اسم ما را پرسید، خواست برایش قطعه‌ای از برنامه خودمان را بنوازیم، یک «تیگراگ» برایش نواختیم، با حرکت دست زنش را صدا کرد که در پالتوی پوست روی قطعه سنگی نشسته و بر امواج رود راین خیره شده بود. او در پالتوی

پوست آمد، بار دیگر از ما خواست قطعه‌ای بزنیم، ما «های سوسیتی» را نواختیم، او در پالتوی پوست، وقتی قطعه را تا آخر نواختیم، گفت: «خوب فردی، این درس همونه که تو واسه زیرزمین می‌خواستی.» به نظر رسید که شموه هم همین نظر را داشته باشد، باور کرد که در جستجوی ما بوده و ما را یافته است، اما نخست در حال تفکر، احتمالاً برای برآورد اوضاع، چند ریگ پهن را با مهارت مماس با سطح آب از روی راین گذراند، آنگاه پیشنهادش را عنوان کرد: موزیک در زیرزمین پیاز، از ساعت نه شب تا دو صبح، ده مارک برای هر نفر در هر شب، خوب می‌گوییم دوازده مارک - کلپ گفت هفده مارک تا شموه پانزده مارک را بپذیرد - اما شموه گفت چهارده مارک و پنجاه فنیگ و ما دست دادیم.

از سمت خیابان، زیرزمین پیاز شبیه به میهمانسراهای کوچک تازه‌ای بود که تفاوت آنها با میهمانسراهای قدیمی فقط در این بود، که از آنها گرانتر بودند. علت قیمت‌های بالاتر را می‌توان ناشی از تزیینات فوق مدرن داخل آنها دانست، که موجب می‌شد معمولاً به کافه هنرمندان مشهور گودند، آنها را یا کاملاً ساده «دکه‌ی راویولی» یا مرموز و بیگانه «تابو» و یا تند و تیز «پاپریکا» می‌نامیدند - و یا «زیرزمین پیاز».

با عدم مهارتی تعمدی نام «زیرزمین پیاز» و به نحوی ابتدایی قیافه یک پیاز روی تابلویی لعابی رسم شده بود، که بنابر سبک قدیم آلمانی بر پایه‌ای چدنی تاب و پیچ‌دار آویزان بود. بیگانه پنجره‌ی آن با شیشه‌های دست ساز سبز رنگ، به رنگ شیشه‌های آبجو، شیشه شده بود. برابر در آهنی قرمز رنگ شده آن، که در سالهای سخت جنگ احتمالاً در یک پناهگاه هوایی می‌بوده، درباری در پوستین ایستاده بود. هر کس مجاز نبود به زیرزمین پیاز وارد شود. به خصوص روزهای جمعه، که معمولاً مزد هفتگی مبدل به آبجو می‌شد، بایستی از ورود ساکنان شهر کهنه، که به هر حال زیرزمین پیاز برایشان گران بود، جلوگیری شود. اما کسی که اجازه ورود می‌یافت، پشت در آهنی قرمز رنگ شده پنج پله بتونی می‌دید، اگر از این پنج پله پایین می‌رفت، به پاگردی می‌رسید یک متر در

یک متر - افیش مربوط به یک نمایشگاه آثار پیکاسو حتی این پاگرد را جالب و اصیل می‌نمایاند - و چون پله‌های بعدی را پایین می‌رفت، این بار چهار پله، برابر جارختی قرار می‌گرفت، نبشته روی مقوا چنین بود: «متمنی است موقع رفتن پرداخت کنید!» مرد جوان پشت جارختی - اغلب جوانی ریشو از هنرجویان آکادمی هنر - هرگز پول را پیش نمی‌گرفت، چون در زیرزمین پیاز، گرچه گران بود، اما محترمانه رفتار می‌شد.

میهمانخانه‌دار شخصاً به استقبال هر میهمان می‌آمد، این کار را با حرکاتی سریع و با چنان اطواری انجام می‌داد، که گویا قرار است هر میهمان تازه را با تشریفات خاص آشنا سازد. نام میهمانخانه‌دار، همانطور که می‌دانیم، فردیناند شموه بود، که گاه گنجشک می‌زد و اجتماعی را درک می‌کرد که پس از تحول پولی در دوسلدورف زود، در نقاط دیگر آلمان آهسته‌تر، اما به هر حال تکامل می‌یافت.

زیرزمین پیاز در واقع - از همین نکته می‌شود یک کافه شبانه جدی و پررونق را شناخت - دالانی را می‌نمود با کف‌پوشی سرد، تقریباً چهارمتر در هجده متر که دو بخاری اصیل لوله‌ای بایستی آن را گرم کند. اما درحقیقت این زیرزمین اصلی نبود، سقف آن را برداشته بودند، آن را از بالا تا زیر سقف منزل هم کف توسعه داده بودند. بنابراین یگانه پنجره زیرزمین پیاز هم در واقع پنجره زیرزمین نبود، بلکه پنجره سابق منزل هم کف قدیمی بود. این حقیقت بر حال و هوای جدی بودن یک کافه شبانه پررونق تا حدودی لطمه می‌زد، ممکن بود از آن پنجره درون کافه دیده شود، اگر آن را با شیئه دست ساخت شیشه نکرده بودند، از آنجا که در قسمت توسعه یافته زیرزمین بالکنی تعبیه شده بود که به وسیله نردبانی تخته‌ای می‌شد بدان رسید، شاید بتوان زیرزمین پیاز را یک کافه شبانه جدی نامید، گرچه این زیرزمین یک زیرزمین واقعی نبود - اما چرا باید باشد؟

اوسکار فراموش کرد گزارش کند که آن نردبان تخته‌ای، که به بالکن منتهی می‌شد، درواقع یک نردبان تخته‌ای نبود، بلکه نوعی پل طنابی بود، روی

آن می‌شد از چپ و راست، برای پیشگیری از خطر سقوط، به طنابهای رختشویی تکیه کرد، کمی تکان می‌خورد، آدم را به یاد مسافرت دریایی می‌انداخت و موجب گرانی بیشتر قیمت‌ها در زیرزمین پیاز می‌شد.

چراغهای کاربیت، از نوعی که معدنکاران همراه دارند، زیرزمین پیاز را روشن می‌کرد، بوی کاربیت می‌پراکند - عاملی که به نوبه خود بر قیمت‌ها می‌افزود - و میهمانان زیرزمین پیاز را به تونلهای معدن می‌برد، بگوییم معدن پتاس، نهصدوپنجاه متر زیرزمین: معدن کنان با بالاتنه لخت سنگها را می‌کنند و به یک رگه برخورد می‌کنند، بیل زنان نمک قلیا را جمع می‌کنند، چرخها ناله می‌کنند، بالابرها پر می‌شوند، از دور، از تونل فریدریش هال دوم سرمعدنچی می‌آید، چراغش را تکان می‌دهد، این سرمعدنچی است که می‌گوید «خدا قوت!» و چراغ کاربیدش، که عیناً همان شکلی دارد که چراغهای کاربید آویزان بر دیوارهای گچ نشده و بدون دقت با آهک سفید شده زیرزمین پیاز، نور می‌افکند، بو می‌دهد، قیمت‌ها را افزایش می‌دهد و جوی اصیل در اطراف خود به وجود می‌آورد.

محل‌های نشستن ناراحت بودند، جمبه‌های معمولی که با جوال پیاز روی آنها را پوشانده بودند، در عوض میزهای چوبی براق و تمیز بودند و میهمانان را از داخل معدن به اتاقهای پرصفای دهقانی می‌خواندند، شبیه به آنهایی که گاهی در فیلمهای سینما می‌بینیم.

همه‌اش همین بود! و بار؟ باری وجود نداشت! آقای سرپیشخدمت لطفاً کارت غذا را بیاورید! نه کارت غذا و نه سرپیشخدمت. فقط می‌توان از گروه ما « The Rhine River Three » نام برد. کلب، شوله و اوسکار در زیرنردبان تخته‌ای، که در واقع پل طنابی بود نشسته بودند، ساعت نه می‌آمدند، سازهای خود را باز می‌کردند و حدود ساعت ده شروع می‌کردند به زدن. چون حالا پانزده دقیقه بعد از ساعت نه است، درباره ما باید بعداً سخن گفته شود. هنوز باید به انگلستان شمره نگریست، انگلستانی که شمره گه‌گاه با آنها تفنگ خفیف را نگاه می‌دارد. به محضی که زیرزمین پیاز پر از میهمان شود - نیمه پر،



پر محسوب می شود - شموه، میهمانخانه دار شالی روی شانه می اندازد، ابریشمی، به رنگ آبی و چاپ شده، چاپی خاص که عنوان خواهد شد، چون شال انداختن شموه مفهومی دارد. نقش چاپ شده را می توان پیازهای زرد طلایی نامید. وقتی شموه این شال را بیاندازد می توان گفت که زیرزمین پیاز باز شده است.

میهمانان: کسبه، پزشکان، و کلاً دادگستری، هنرمندان، همچنین هنرپیشگان تأثر، روزنامه نویسان و کارمندان شهر، خلاصه همه کسانی که امروزه خود را روشنفکر می نامند، همراه با زنهایشان، رفیقه هایشان، منشیهایشان، کارآموزانشان، رفیقه های مردنمایشان روی جعبه های پوشیده با جوال نشسته اند و تا هنگامی که هنوز شموه شال نقش پیاز طلایی خود را بر شانه نه انداخته، با حجب با هم حرف می زنند، به زحمت و ناراحت. کوشش می کنند صحبتی را شروع کنند، اما موفق نمی شوند، به رغم کوشش صمیمانه، صحبتشان گل نمی کند، در واقع از بحث اصلی طفره می روند، خیلی میل داشتند رودربایستی را کنار بگذارند، در نظر می داشتند برای یک بار حرفشان را پوست کنده بزنند، بدون ملاحظه حرف بزنند، آنچه در دل دارند، آنچه در سینه دارند بگویند، و سر را بگذارند کنار، حقیقت را خونین، انسان را عریان نشان دهند - اما نمی توانند. در اینجا و آنجا مدارج ترقی تباه شده ای، ازدواجی ضایع شده، خود را می نماید. آن آقا در آنجا با آن کله بزرگ زیر کانه اش و آن دستهای نرم تقریباً ظریفش به نظر می رسد با پسرش مشکلاتی داشته باشد که متناسب با گذشته پدر نیست. آن دو خانم، که زیر نور کاربرد تأثیری جالبتر می نمایند و خز پوشیده اند، اعتقادشان را از دست داده اند، هنوز مشخص نشده: اعتقادشان را به چه چیز از دست داده اند. هنوز ما از سابقه آن آقا با آن کله بزرگ چیزی نمی دانیم. همچنین از مشکلاتی که این پسر برای پدرش، به خاطر گذشته اش فراهم ساخته حرفی زده نشده؛ مثل این است - این قیاس را باید به اوسکار بخشید - که بخواهند تخم کنند: آدم زور می زند و زور می زند... آدم در زیرزمین پیاز آن قدر بدون نتیجه زور می زند تا اینکه شموه با آن شال مخصوص

لحظه‌ای نمایان گردد، و همگی شادمانه بگویند «اوه» و او تشکر کند، پس از آن برای چند دقیقه پشت پرده در انتهای زیرزمین پیاز، جایی که مستراحها و یک انباری قرار دارد، پنهان شود و بازآید.

اما چرا میهمانخانه‌دار، وقتی بار دیگر برابر میهمانانش قرار می‌گیرد، با «اوه» شادمانه دیگری استقبال می‌شود؟ صاحب یک کافه شبانه پررونق پشت پرده پنهان می‌شود، چیزی از داخل انباری بر می‌دارد، کمی با صدایی نیمه بلند با زن مستراح بپا، که آنجا نشسته و در مجله مصورش ورق می‌زند، دعوا می‌کند، می‌آید جلوی پرده و همچون ناجی‌ای، همچون عمو بزرگ اعجاز‌گری استقبال می‌شود.

شموه با سبدی بر بازو بین میهمانانش ظاهر می‌شود. روی این سبد را دستمالی زرد آبی چارخانه پوشانده. روی این دستمال چند تخته کوچک گذاشته شده است که تصویر خوک و ماهی را می‌نمایند. این تخته‌های کوچک تمیز صیقل شده را میهمانخانه‌دار شموه بین میهمانانش توزیع می‌کند. در این جریان او موفق به تعظیم هم می‌شود، تعارفی که حکایت از این دارد که دوران جوانی‌اش را در بوداپست و وین گذرانده است؛ لبخند شموه شبیه به لبخند کسی می‌نمود که از روی مونا لیزای اصل تصویر شده باشد.

میهمانان تخته‌های کوچک را با قیافه‌ای جدی تحویل می‌گرفتند. بعضی آنها را تعویض می‌کردند، یکی نیمرخ خوک را می‌پسندید، دیگری یک خوک خانگی معمولی را بر ماهی‌ای مرموز ترجیح می‌داد. تخته‌ها را بو می‌کردند، آنها را این طرف و آن طرف می‌کشیدند، و میهمانخانه‌دار شموه، پس از آنکه به میهمانان روی بالکن هم تخته می‌داد، کمی صبر می‌کرد تا تخته‌ها بالاخره آرام بگیرند. آن وقت - و همه قلبها این لحظه را انتظار می‌کشید - آن وقت، تا حدی شبیه به یک ساحر، دستمال چارخانه را کنار می‌زد: دستمال دیگری درون سبد را می‌پوشاند. اما روی این دستمال تعدادی چاقوی آشپزخانه قرار داشت، که در اولین نگاه شناخته نمی‌شد.

همانند قبل، هنگام توزیع تخته‌های کوچک، حالا هم شموه با چاقوها

دور می‌رفت. اما این بار گردشش را سریعتر انجام می‌داد، هیجانی را تشدید می‌کرد که فرصت می‌داد قیمت‌ها را افزایش دهد، دیگر تعارف نمی‌کرد، فرصت نمی‌داد چاقوهای آشپزخانه تعویض شوند، حرکاتش به نحوی دقیق اندازه‌گیری شده عجولانه بود. «تمام است، توجه کنید، حالا!» این را می‌گفت و دستمال را کنار می‌زد، دست می‌برد داخل سبد، بار دیگر توزیع می‌کرد، تقسیم می‌کرد، به همه پیاز می‌داد، بین جماعت می‌پراکند، دهنده‌ای رحیم بود، میهمانانش را تأمین می‌کرد، به آنها پیاز می‌داد، پیاز، که نظیر آن به رنگ زرد طلایی و کمی اسلیمی شده بر شالش نقش شده بود، پیاز از نوع معمولی، رویدنی‌ای غده‌ای، پیاز گل لاله نه، پیاز از نوعی که دهقانها یا زنان دهقان یا خادمه‌آنان می‌کارند و برداشت می‌کنند، پیاز از نوعی که کم و بیش منطبق با واقع بر تابلوهای زندگی آرام استادان کوچک هلندی نقاشی شده، پیاز از آن نوع و از انواع شبیه بدان را میهمانخانه‌دار بین میهمانانش توزیع می‌کرد، تا آنکه همه پیاز داشته باشند، تا جایی که دیگر تنها غرش بخاریهای لوله‌ای و نوای چراغهای کاربید شنیده شود. پس از توزیع پیاز - وقتی فردیناند شموه می‌گفت: «خواهش می‌کنم، حضار محترم!» و گوشه‌ای از شالش را روی شانه چپ می‌انداخت، همان رفتاری که اسکی‌بازها قبل از حرکت می‌کنند، و با این حرکت علامت می‌داد، میهمانها پوست کردن پیازها را آغاز می‌کردند. گفته می‌شود پیاز هفت پوست دارد. خانمها و آقایان پیازها را با چاقوهای آشپزخانه پوست می‌کنند. از پیازها سه پوست اولیه، بور، زرد طلایی، قهوه‌ای زنگاری یا بهتر بگوییم پوشش پوست پیازی آن را بر می‌داشتند، به کندن پوست آن ادامه می‌دادند تا پیازها درخشان، سبز، سفید، مرطوب، چسبنده و آبدار می‌شدند، بسو می‌دادند، بوی پیاز می‌دادند، آنگاه آن را خرد می‌کردند، همانطور که پیاز را خرد می‌کنند، با مهارت یا بدون مهارت روی تخته کوچک که چهره‌خوک یا ماهی بر آن نقش شده بود، همانطور که پیاز را خرد می‌کنند، از این جهت و از آن جهت خرد می‌کردند، به نحوی که آب آن ترشح می‌کرد، هوا را می‌آلود - آقایان مسن‌تر، که نمی‌توانستند با چاقوی آشپزخانه کار کنند، بایستی مواظب باشند که

انگشتان را نبرند؛ اما بعضیها می‌بریدند، گرچه حس نمی‌کردند - در عوض بانوان مهارت بیشتری داشتند، نه همه، آن بانوانی که در خانه‌هایشان خانم خانه‌دار بودند، که در خانه پیاز خرد می‌کردند، مثلاً برای سیب زمینی سرخ کرده یا حلقه حلقه برای غذای جگر و سیب، اما در زیرزمین پیاز شموه نه این و نه آن پیدا نمی‌شد، هیچ چیز خوردنی وجود نداشت، هر کس می‌خواست چیزی بخورد، باید برود جایی دیگر، مثلاً به «فیثل» نه به زیرزمین پیاز، چون در اینجا فقط پیاز خرد می‌شد. چرا؟ چون اسمش زیرزمین پیاز بود و مکان خاصی بود، چون پیازها، پیازهای خرد شده، اگر آدم درست نگاه می‌کرد... نه، میهمانهای شموه دیگر نگاه نمی‌کردند، یا بعضی از آنان دیگر نگاه نمی‌کردند، چون اشک از چشمانشان سرازیر شده بود، نه به این دلیل که قلبشان آن چنان گرفته بود؛ چون نمی‌شود گفت که با قلب گرفته فوراً اشک جاری می‌شود، بعضی هرگز موفق نمی‌شدند، به خصوص در دهه اخیر یا دهه گذشته، به همین جهت قرن ما، بعدها، قرن بی‌اشک نامیده خواهد شد، به رغم این همه غم - عیناً به علت همین بی‌اشکی - آدمهایی که پولش را داشتند به زیرزمین پیاز شموه می‌رفتند، می‌گذاشتند میهمانخانه‌دار یک تخته کوچک - با تصویر خوک یا ماهی - یک چاقوی آشپزخانه به قیمت هشتاد فنیگ و یک پیاز معمولی محصول سبزیکاری به قیمت دوازده مارک - سرمیزشان بگذارد، پیاز را خرد می‌کردند، ریز و ریزتر تا آنکه آب پیاز موفق می‌شد، به چه کار موفق می‌شد؟ موفق به کاری می‌شد که این دنیا و غمهای این دنیا بدان موفق نمی‌شد: قطرات اشک غلطان انسانی را سرازیر سازد. در آنجا گریه می‌شد. بالاخره در آنجا گریه می‌شد. حسابی گریه می‌شد، بدون شرم، آزاد گریه می‌شد. جاری می‌شد و جریان می‌یافت. باران می‌بارید. برفها ذوب می‌شد. به خاطر اوسکار رسید که آب بندها باید باز می‌شدند. سد شکستگیهای ناشی از طغیان بهاری. اسم آن رود چیست که هر سال طغیان می‌کند و دولت هم کاری انجام نمی‌دهد؟ پس از واقعه‌ای طبیعی به قیمت دوازده مارک و هشتاد فنیگ، آدمی که گریه کرده است، حرف می‌زند. هنوز با تأمل، متعجب از بیان عریان خودش، میهمانهای

زیرزمین پیاز پس از لذت بردن از پیاز خود را روی جعبه‌های ناراحت با گونی پوشانده شده به همسایه خود وا می‌گذاشتند، همانطور که پالتو را پشت و رو می‌کنند، خود را پشت و رو می‌کردند. اوسکار، که همراه با کلپ و شوله بدون اشک زیر نردبان تخته‌ای نشسته بود، می‌خواهد رازدار بماند، می‌خواهد از همه آن رازگوییها، شکایت‌های از خود، اعترافها، پرده برداشتنها، اذعان کردنها فقط داستان دوشیزه پیوخ را شرح دهد، که آقای فولمر خود را دایم گم می‌کرد، بدین جهت قلبش چون سنگ و چشمش بی‌اشک می‌شد و می‌بایست دایم به سراغ زیرزمین پیاز گرانقیمت شموه بیاید.

دوشیزه پیوخ، بعد از آنکه گریه کرد، گفت که ما یکدیگر را در تراموا شناختیم. از مغازه می‌آمدم - دوشیزه پیوخ صاحب و اداره کننده کتابفروشی‌ای بسیار خوب بود - و تراموا کاملاً پر بود و ویلی - یعنی آقای فولمر - پای راست مرا به شدت لگد کرد. دیگر نمی‌توانستم روی پایم بایستم، با همان نگاه اول عاشق هم شدیم. چون نمی‌توانستم راه بروم، بازویش را به من عرضه کرد، مرا همراهی کرد، بهتر بگویم مرا به خانه حمل کرد و از آن روز به ناخن شست پای من، که زیر لگدش سیاه آبی شده بود، عشق ورزید. جز این هم برابر من از عشق چیزی فروگذار نکرد تا آنکه ناخن از شست پا جدا شد و برای رویش ناخنی نو دیگر مانعی بر سر راه نبود. از آن روز، که ناخن مرده افتاد، عشق او سرد شد. ما هر دو از این موضوع رنج بردیم. آن وقت ویلی، که هنوز هم به من علاقمند بود، چون در بسیاری از موارد وجه اشتراک داشتیم، پیشنهاد وحشتناکی کرد: بگذار شست پای چپت را لگد کنم تا ناخن آن هم سیاه آبی شود. تسلیم شدم و او آن را لگد کرد. فوراً بار دیگر از عشق کامل او برخوردار شدم، مجاز بودم از آن لذت ببرم تا آنکه ناخن سیاه آبی شست پای چپ هم همچون برگی زرد افتاد؛ باز عشق ما دچار خزان شد. ویلی خواست شست پای راستم را، که ناخن آن در این فاصله از نو رویده بود، لگد کند تا باز بتواند در زمینه عشق در خدمت من باشد. اما من به او این اجازه را ندادم، به او گفتم، اگر عشقش واقعی باشد، باید پیش از یک ناخن دوام آورد. مرا درک نکرد و رهايم کرد. بعد از

ماهها یکدیگر را در سالن کنسرت ملاقات کردیم. در فاصله دو قطعه، بی آنکه حرفی بزند، کنارم نشست، چون کنار من صندلی خالی بود. وقتی هم‌آوازان برای خواندن قسمت اخیر سمفونی نهم از جا برخاستند، من پای راستم را، که قبلاً کفش آن را کنده بودم، به او عرضه داشتم. آن را لگد کرد، و من با وجود این کنسرت را بر هم نردم. پس از هفت هفته ویلی بار دیگر مرا رها کرد. دوبار دیگر هم توانستیم چند هفته‌ای با هم باشیم، چون دو بار دیگر، یک بار پای چپم را، آنگاه پای راستم را به او عرضه داشتم. اکنون هر دو شستم معیوب‌اند، ناخن آنها دیگر نمی‌روید. گه‌گاه ویلی به ملاقات من می‌آید، جلوی من می‌نشیند روی فرش، غمگین همدرد با من و همدرد با خودش، اما بی‌عشق و بی‌اشک به دو شست بی‌ناخن عشق ما می‌نگرد. گاهی به او می‌گویم: بیا ویلی، بیا برویم به زیرزمین پیاز، حسابی اشک بریزیم. ولی او تا به حال هرگز نخواست است بیاید. بنابراین آن بیچاره از اشک تسلیت‌دهنده چیزی نمی‌داند.

بعدها - اوسکار این راز را افشأ می‌کند، تا افراد کنجکاو بین شما را راضی کرده باشد - آقای فولمر رادیو فروش هم به زیرزمین ما آمد. با هم گریستند و، آنطور که کلپ دیروز در ساعت ملاقات به من گزارش داد، اخیراً ازدواج کرده‌اند.

اگر هم تیره‌بختی موجودیت بشر از سه‌شنبه تا شنبه - روزهای یک‌شنبه زیرزمین پیاز بسته بود - در تمامی گستره خود، پس از مصرف پیاز، مشهود می‌شد، اما میهمانان روز دوشنبه کسانی بودند که، گرچه نه غمگینترین، اما شدیدترین اشکها را می‌ریختند. روزهای دوشنبه ارزانتر بود. در این روز شموه پیاز را به نصف قیمت برای جوانان عرضه می‌کرد. اغلب دانشجویان دختر و پسر پزشکی می‌آمدند. اما هنرجویانی هم از آکادمی هنر، به خصوص کسانی که بعدها طراحی می‌آموختند، قسمتی از کمک هزینه تحصیلی خود را برای پیاز پرداخت می‌کردند. اما من هنوز هم، تا به امروز از خود می‌پرسم، دانش آموزان دختر و پسر سال آخر دبیرستان پول پیاز را از کجا تأمین می‌کردند؟

جوانها متفاوت از بزرگسالان گریه می‌کردند. جوانها مسایلی کاملاً

متفاوت دارند. لازم نیست همیشه نگرانی آنان از امتحان دیپلم باشد. طبیعتاً در زیرزمین پیاز داستانهای پدر و پسر، مادر و دختر هم بیان می‌شد. اگر هم جوانها خود را درک نشده احساس می‌کردند، اما برای درک نشدن ارزش گریستن قایل نبودند. اوسکار خوشحال بود که جوانها هنوز هم مانند گذشته به خاطر عشق، نه به خاطر عشق جسمانی گریه می‌کردند. گرهارد و گودرون: اوایل همیشه همان پایین می‌نشستند، بعدها با هم روی بالکن می‌گریستند.

دختر، بزرگ، قوی، هندبالیست و دانشجوی شیمی بود. موهایش را به طور کامل پشت سر جمع می‌کرد. با چشمانی خاکستری، با وجود این مادرانه، آن سان که در سالهای بعد از جنگ مدتها در افیش‌های جامعه زنان دیده می‌شد، می‌نگریست، کاملاً بی‌غل و غش و اغلب مستقیم. هر اندازه هم پیشانی‌اش شیرگون، لفظ‌زنده و سالم می‌نمود و انحنایی مطلوب داشت، اما بدبختی او به طور مشهود در چهره‌اش مشخص بود. از حنجره به بالا، روی چانه قوزی‌اش، روی هر دو گونه‌اش پوشش از رویش ریشی مردانه داشت، که آن تیره‌بخت دایم از نو کوشیده بود آن را بتراشد و در نتیجه تأثیر بد برجا گذاشته بود، پوست لطیفش تحمل تیغ را نمی‌داشت. بر بدبختی‌ای سرخ شده، ترک خورده، جوش زده، که بر آن مدام از نوریش می‌رویید می‌گریست. گرهارد بعد از گودرون به زیرزمین پیاز آمد. آن دو مانند دوشیزه پیوخ و آقای فولعر در تراموا همدیگر را نشناخته بودند، بلکه در قطار راه آهن. گرهارد مقابل گودرون نشسته بود، هر دو از تعطیلات بین دو سمستر باز می‌گشتند، گرهارد فوراً عاشق او شد، با وجود ریش. گودرون جرأت نمی‌کرد، به خاطر ریش، او را دوست داشته باشد، اما چانه همچون کفل صاف گرهارد را - که در واقع بدبختی او به‌شمار می‌رفت - تحسین می‌کرد؛ ریش آن مرد جوان نمی‌رویید، موجب شده بود که در برخورد با دختران جوان شرمگین گردد. با وجود این گرهارد سر حرف را باز کرد، وقتی در ایستگاه اصلی دوسلدورف پیاده می‌شدند، حداقل دوست یکدیگر بودند، از آن روز به بعد هر روز با هم دیدار می‌کردند، درباره این و آن صحبت می‌داشتند و افکار خود را رد و بدل می‌کردند، فقط درباره ریش نرویده

و ریش دایم از نو رشد کننده حرفی زده نمی‌شد. گرهارد رعایت حال گودرون را می‌کرد، به خاطر پوست صدمه دیده‌اش، او را نمی‌بوسید. بدین سان عشق آنان نجیب ماند، گرچه چندان اهمیتی برای نجابت قایل نبودند، گودرون با شیمی سروکار داشت و گرهارد می‌خواست پزشک شود. وقتی دوست مشترکی به آنان زیرزمین پیاز را توصیه کرد، آن دو، آن طور که شیمیست‌ها و پزشک‌ها بدبین‌اند، خواستند با پوزخندی از این توصیه بگذرند و بدان وقتی نگذارند. اما گودرون بالاخره رفت، هر دو به یکدیگر اطمینان دادند، که می‌رود تا در آنجا مطالعه کند. اوسکار به ندرت آدمهای جوان را این چنین گریان دیده است. دایم می‌آمدند، از بودجه غذایی خود شش مارک و چهل فنیک صرفه‌جویی می‌کردند، به خاطر ریش در نیامده و ریشی که پوست ظریف دخترانه‌ای را وحشی کرده بود، می‌گریستند. گاه می‌کوشیدند از زیرزمین پیاز دور بمانند، اگر هم یک دوشنبه نمی‌آمدند، دوشنبه بعد باز آنجا بودند، گریان خرده پیازهایشان را با انگشت مالش می‌دادند و افساً می‌کردند که کوشیده‌اند شش مارک و چهل فنیک را صرفه‌جویی کنند، در اتاق دانشجویی‌شان با پیاز ارزان آزموده‌اند، اما شباهتی به زیرزمین پیاز نداشته است. آدم محتاج کمانی است که به او گوش دهند. در جمعیت آدم بهتر گریه می‌کند، وقتی چپ و راست و آن بالا در بالکن همقطاران از این یا آن دانشکده، حتی هنرجویان آکادمی هنر و دانش آموزان دبیرستانی هم، گریه می‌افتند.

مورد گرهارد و گودرون هم، علاوه بر اشک‌ریزیها، کم کم به شفای آنان منجر شد، احتمالاً آب چشم، شرم را زدوده بود. آنان، آنطور که گفته شد، به هم نزدیکتر شدند. گرهارد پوست صدمه دیده گودرون را بوسید، گودرون از پوست صاف گرهارد لذت برد، یک روز دیگر به زیرزمین پیاز نیامدند، دیگر نیازی بدان نداشتند. اوسکار ماهها بعد آنان را در بلوار کونیگز دید، نخست آن دو را نشناخت: گرهارد، گرهارد صاف ریشی بور قرمز داشت، گودرون، با آن پوست خاکستری اکنون فقط کرکی پررنگ بالای لبش نمایان بود، که به چهره او خوب می‌آمد، اما چانه و گونه گودرون صاف و بدون رویدنی برق می‌زد.



آن دو زن و شوهری دانشجو بودند - اوسکار می‌شنود که پنجاه سال بعد برای نوه‌هایشان قصه می‌گویند، گودرون: «این مربوط به زمانه‌ایست که بابابزرگ ریش درنیآورده بود.» گرهارد: «این مربوط به زمانه‌ایست که مامابزرگ از رویدن ریش زجر می‌کشید، و ما هر دو روزهای دوشنبه به زیرزمین پیاز می‌رفتیم.»

اما برای چه، شما سؤال خواهید کرد، آن سه نوازنده همچنان زیر پله کشتی یا نردبان تخته‌ای نشسته‌اند؟ آیا در آن دهه پیازی با آن همه گریه، زارزدن و دندان بر هم ساییدن نیازی به نوازنده دایمی و متعهد می‌بود؟

به محضی که میهمانان به حد کافی گریه کرده بودند، حرف‌هایشان را زده بودند، ما سازه‌ایمان را برمی‌داشتیم، برای بازگرداندن آنان به مذاکرات معمولی روزانه موزیک می‌زدیم، برای میهمانان ترک کردن زیرزمین پیاز را ساده‌تر می‌کردیم، تا میهمانانی تازه بتوانند جایشان را بگیرند. کلپ، شوله و اوسکار با پیاز مخالف بودند. همچنین در قرارداد با شموه شرطی بود که ما را از مصرف پیاز، به نحوی که میهمانان او مصرف می‌کردند، منع کرده بود. نیازی هم به پیاز نداشتیم. شوله گیتارزن دلیلی برای شکایت نداشت، همیشه راضی و خوشبخت بود، حتی زمانی که در حال زدن «راگ تایم» دو تا از سیم‌های بانجویش به یکباره پاره می‌شد. برای دوست من کلپ مفاهیم گریه و خنده حتی تا به امروز هم روشن نیست. گریه را شادی باور دارد؛ هرگز او را چنان خندان ندیدم، که هنگام تدفین عمه‌اش، عمه‌ای که برایش، قبل از آنکه ازدواج کند، پیراهن‌ها و جوراب‌هایش را می‌شست. اما وضع اوسکار چگونه بود؟ اوسکار دلیل کافی برای گریستن داشت. مگر لازم نبود خاطره پرستار دوره‌آ را در یک شب طولانی بی‌نتیجه روی باریکه‌یالیف نارگیل طویلتر از شب با اشک بشویم؟ و ماریای من، موجبی برای شکوای من عرضه نمی‌کرد؟ مگر اربابش، اشتنسل در منزل خیابان بیلک آمد و شد نداشت؟ مگر کورت کوچولو، پسر من به آن کاسب اغذیه فروش و آن فعال مراسم کارناوال نخست «عمو اشتنسل» و پس از آن «پاپا اشتنسل» نمی‌گفت؟ و قبل از ماریای من، مگر در زیر ماسه‌های گورستان زاسپه، زیر گل‌های گورستان برنتاوا: مامای بیچاره من،

یان برونسکی ابله، ماتزرات آشپز، که احساسش را فقط در سوپ می‌توانست متظاهر سازد، آرام نگرفته بودند؟ - برای همه اینها می‌بایست گریه کرد. اما اوسکار از جمله آدمهای معدود و خوشبختی است که حتی بدون پیاز هم اشکشان جاری می‌شود. طبل من هم به من کمک می‌کرد. فقط به ضربات کمی، به ضربات خاصی نیاز بود تا اشک اوسکار جاری شود. اشکهایی که نه بهتر و نه بدتر از اشکهای گرانتیمت زیرزمین پیاز بودند.

میهمانخانه‌دار شموه هم هرگز به پیاز دست نمی‌زد. برای او گنجشکانی، که در ساعات فراغت بین پرچینها و بوته‌ها می‌زد، جایگزین هم ارزشی به شمار می‌رفت؛ مگر بارها پیش آمد نکرده بود که شموه پس از زدن دوازدهمین گنجشک آنها را روی روزنامه ردیف می‌کرد و بالای سر آن دوازده گلوله پر، اشکش جاری می‌شد، مگر در حال گریستن دان روی چمن ساحلی رود راین و روی ریگهای کنار رود نمی‌پراکند؟ در زیرزمین پیاز هم امکان دیگری برایش وجود داشت که غم خود را فراموش کند. بدین کار عادت کرده بود که هفته‌ای یکبار زن نظافتچی مستراحها را به شدت ناسزا بگوید و او را: فاحشه، زنیکه، گمراه، ناآمرزیده بنامد. صدای شموه شنیده می‌شد که فریاد می‌کشید «بیرون! از برابر چشم من دور شو، وحشت انگیز!» زنان نظافتچی مستراحها را بدون فرجه اخراج می‌کرد، زنهای دیگری را استخدام می‌کرد، اما پس از مدتی کوتاه برایش مشکل شد، چون زن نظافتچی تازه یافت نمی‌شد، بنابراین ناچار بود محل کار را بار دیگر به زنانی واگذارد که یک بار یا چندبار بیرونشان کرده بود. زنان نظافتچی، که معنی قسمت اعظم فحشهای شموه را نمی‌فهمیدند، با میل به زیرزمین پیاز باز می‌گشتند، چون در آنجا درآمد خوبی داشتند. گریه میهمانان را بیش از میهمانان سایر میهمانسراها به مکان خلوت می‌راند؛ همچنین آدم گریان دست و دل بازتر از آدمی است که چشمانش خشک است، به خصوص آقایان، که با چهره‌ای قرمز، وارفته و باد کرده به مستراحها هجوم می‌آوردند، از روی میل دست در کیف پول خردشان می‌بردند. علاوه بر این زنان نظافتچی مستراحها به میهمانان زیرزمین پیاز دستمالهای نقش پیازی مشهور شده

می‌فروختند، که یک ور آن نبشته «در زیرزمین پیاز» نقش شده بود. این دستمالها شاد می‌نمودند، نه تنها می‌شد آنها را به عنوان دستمال اشک مصرف کرد، بلکه می‌شد به عنوان دستمال سر هم از آن استفاده کرد. آقایان دستور می‌دادند از این چارگوشهای رنگارنگ سه گوشهایی نک تیز بدوزند، آن را پشت اتومبیلشان آویزان می‌کردند و در ماه مرخصیشان علامت زیرزمین پیاز را به پاریس، به کوت دازور، به رم، اونا، یمینی، حتی به اسپانیا می‌بردند.

وظیفه دیگری هم به عهده ما نوازندگان و گروه موزیک ما بود: گه‌گاه، به خصوص هر وقت بعضی از میهمانان دو پیاز را پشت سر هم خرد می‌کردند، در زیرزمین پیاز طغیانی بروز می‌کرد که خیلی زود ممکن می‌بود منجر به هرزگی شود. از طرفی شموه، که این آخرین مرحله بی‌بندوباری را نمی‌پسندید، به محضی که بعضی از آقایان کراواتشان را شل می‌کردند، بعضی از خانمها به دگمه‌های بلوزشان ور می‌رفتند، دستور می‌داد موزیک بزیم، با موزیک به مقابله با بی‌شرمی بشتابیم؛ از طرف دیگر این خود شموه بود که راه را برای هرزگی، تا حد معینی، باز می‌گذاشت، بدین ترتیب که به بعضی از میهمانان جالب خود پس از اولین پیاز فوراً پیاز دوم را هم تحویل می‌داد.

تا جایی که می‌دانم عظیمترین طغیان در زیرزمین پیاز همان طغیانی بود که برای اوسکار، اگر هم نقطه عطف زندگانی‌اش محسوب نشود، به هر حال برخورداردی بسیار مهم به شمار می‌رود. زن شموه، بیلی سرزنده زیاد به زیرزمین نمی‌آمد، اگر هم می‌آمد با دوستانش می‌آمد که شموه به آنان علاقه‌ای نداشت. یک شب بیلی با منقد موزیک وود، و آرشیکت واکرلای، که پیپ می‌کشید، آمد. هر دو آقایان از جمله میهمانان دایمی زیرزمین پیاز بودند، اما قصه‌های خسته‌کننده‌ای همراه می‌آوردند: وود به علل مذهبی گریه می‌کرد - او می‌خواست تغییر مذهب دهد، یا تغییر مذهب داده بود، یا برای دومین بار تغییر مذهب می‌داد - واکرلای پیپ کش به خاطر پروفیسوری گریه می‌کرد که در سالهای دهه بیست خاطرخواه یک زن دانمارکی شد. و از کارش دست کشید، اما زن دانمارکی با کس دیگری رفت، با یک مرد آمریکای جنوبی، شش بچه

دارد و این موضوع وا کرلای را آزرده می‌کند، باعث می‌شود پیش سرد شود. این وود بدجنس بود که واداشت زن شموه پیازی خرد کند. بیلی پیاز را خرد کرد، شروع کرد به حرف زدن، شموه را رسوا کردن، چیزهایی حکایت کرد که اوسکار از روی ادب برای شما نخواهد گفت، وقتی شموه به زنش حمله‌ور شد، نیاز به مردانی قوی هیکل بود تا جلویش را بگیرند؛ چون روی همه میزها هم چاقوی آشپزخانه پراکنده بود. مردها آن مرد خشمگین را چندان نگاه داشتند تا بیلی سبکسر با دوستانش وود و وا کرلای بیرون رفتند.

شموه هیجان‌زده و زخم برداشته بود. این را از دستهایش، که دایم از نوشال نقش پیازی‌اش را جابجا می‌کرد، فهمیدم. چندین بار پشت پرده پنهان شد، به زن نظافتچی ناسزا گفت، با مبدی پر از پیاز بازگشت، شموه عصبی و با نمایش شادمانی‌ای غلو شده، با بلندنظری ناشی از تلون به اطلاع میهمانانش رساند، که یک دور پیاز مجانی توزیع خواهد شد، و فوراً هم توزیع کرد.

در آن زمان حتی کلبه، که برایش هر وضع درد آور انسانی همچون شوخی‌ای جالب مزه می‌داد، اگر هم نه متفکرانه، به هر حال نگران فلوتش را آماده نگاه داشت. ما می‌دانستیم چه اندازه خطرناک است اگر به این جماعت حساس و ظریف دوبار کوتاه پشت سر هم امکان گریه‌ای بی‌قید و بند داده شود. شموه، که دید ما سازمان را آماده نگاه داشته‌ایم، ما را از زدن موزیک منع کرد. روی میزها چاقوهای آشپزخانه کار خرد کردن پیاز را شروع کردند. اولین پوستهای زیبای به رنگ چوب گل سرخ بی‌توجه کنار انداخته شد. گوشت شیشه‌گون پیاز با رنگ سبز رنگ پریده زیر چاقوها رفت. گریه، با کمال شگفتی، توسط خانمها آغاز نشد. آقایان در سنین بالاتر، صاحب یک آسیاب بزرگ، هتل‌داری با دوستش که کمی بزرگ کرده بود، یک نماینده نجیب‌زاده، یک میز کامل صاحبان کارخانه لباس مردانه که برای جلسات هیأت مدیره در شهر اقامت داشتند، و آن بازیگر کله تاس که در زیرزمین شهرتش قروچه کن بود، چون هنگام گریه دندانهایش را بر هم می‌سایید، همه به گریه افتادند، قبل از آنکه خانمها در گریه شرکت کنند. اما خانمها و آقایان

همه بدانسان آرامش بخش گریه نکردند که خرد کردن اولین پیام موجب شده بود، بلکه گرفتار حمله گریه شدند: قروچه کن به نحو وحشت انگیزی دندان قروچه می کرد، نمایشی نمایاند که جماعت تماشاچی را به قروچه کردن اغوا کرد، صاحب آسیاب سر مو خاکستری خود را مدام بر صفحه میز می کوبید، هتل دار گریه خود را با گریه دوست خوش اندامش قاطی کرده بود، شموه، که کنار پله ایستاده بود، شالش آویزان بود، جماعت تقریباً از بند رسته را، اخم کرده و نه بدون لذت، تماشا می کرد. سپس زنی مسمن برابر چشمان دامادش بلوزش را درآورد. ناگهان دوست هتل دار، که چهره بیگانه او قبلاً جلب توجه کرده بود، با بالاتنه لخت به رنگ قهوه ای طبیعی نخست روی این میز و سپس روی آن میز رقصید، همان سان که در شرق می رقصند و با این کار هرزگی ای را اعلام داشت که گرچه با حدت آغاز شد، اما به علت فقدان ابتکار، با ابتکارات بی حال ارزش توضیح مفصل را ندارد.

فقط شموه نبود که خلاف انتظارش روی داده بود، بلکه اوسکار هم ابروهایش را از روی بی اعتنایی بالا انداخت. چند مورد لباس کندن ظریف، آقایان لباسهای زیر خانمها را بر تن کرده بودند، دختران کراواتها و بندشوارها را به خود آویخته بودند، اینجا و آنجا دو نفر زیر میز پنهان شدند، فقط می توان درباره قروچه کن گفت که سینه بندی را با دندان تکه تکه کرد، جوید و قسمتی از آن را فروبرد.

احتمالاً این جنجال، این «یوهو» و «اوهو» بود، که پشت آن هیچ چیز نبود، که موجب خلاف انتظار میهمانخانه دار شموه شد. شاید هم از ترس دخالت پلیس، از روی پله برخاست، به سوی ما، که زیر نردبان تخته ای نشسته بودیم، خم شد و نخست کلپ را سیخ زد، سپس خطاب به من آهسته گفت «موزیک! بزنید، می گویم بزنید! موزیک، این مسخره بازی را تمام کنید!»

اما معلوم شد که کلپ، که انسانی قانع بود، کیف کرده بود، خنده او را می لرزاند، فرصت نمی داد فلوتش را بر لب گذارد. شوله، که کلپ را استاد خود می دانست، همه کار او را تقلید می کرد، حتی خنده او را. بنابراین فقط

اوسکار باقی می ماند - شموه می توانست به من اعتماد کند. طبیل حلب را از زیر نیمکت کشیدم بیرون، بی قید سیگارتی آتش زدم و شروع به طبالی کردم.

بدون برنامه‌ای قبلی بیانم را روی حلب برای همه مفهوم ساختم. همه موزیک‌های معمول کافه‌ها را از یاد بردم. اوسکار جاز هم نزد. به هر حال خوش نداشتم که مردم مرا جاززنی بی‌مهابا بدانند. اگر هم طبیل را خوب می‌زدم، اما یک نوازنده اصیل جاز نبودم. موزیک جاز را به همان اندازه دوست می‌داشتم که والس وینی را. هر دو را می‌توانستم بنوازم. وقتی شموه از من خواست طبیل حلب را بردارم، آنچه را می‌توانستم نزدم، بلکه آنچه را زدم که از صمیم قلب بلد بودم. اوسکار توانست چوب طبیلها را در دست اوسکار مدام سه ساله فروبرد. راههای گذشته را طی کردم، دنیا را از نقطه دید یک سه ساله روشن ساختم، جماعت بعد از جنگ ناتوان شده برای هرزگی را افسار زدم، یعنی آنان را به جاده پوزادوسکی، به کودکان عمه کاور کشاندم، آنان را تا بدان حد پیش بردم که کسانی که چانه‌هایشان آویزان شده بود دست همدیگر را گرفتند، سرهایشان را به هم نزدیک کردند، به انتظار من، به انتظار موش گیر ماندند. از زیر نردبان تخته‌ای بیرون آمدم، بر سر قطاری که تشکیل داده بودند، قرار گرفتم، نخست برای خانمها و آقایان به عنوان آزمایش «پخت کنیم، پخت کنیم یک کیک» را زدم و چون از همه جا شادی کودکان‌های توانستم احساس کنم، فوراً وحشت عظیم را برایشان بر طبیل نواختم: «آشپز سیاه آنجاست؟» بگذاشتم آنچه در گذشته‌ها بنابر اقتضا، و امروزه مدام بیشتر مرا به وحشت می‌اندازد، سیاه همچون زغال و نامشخص وسط زیرزمین پیاز به حرکت درآید و به نتیجه‌ای رسیدم که میهمانخانه‌دار شموه با پیازهایش به همان نتیجه می‌رسید: خانمها و آقایان اشکهای غلطان بچگانه‌ای ریختند، وحشت کرده بودند، لرزان و به التماس ترحم مرا خواستار شدند، برای آنکه آنان را آرام سازم و برای آنکه به آنان در پوشیدن لباسهایشان، زیر لباسهایشان از مخمل و ابریشم کمک کرده باشم «سبز، سبز همه لباسهای منه»، همچنین «سرخ، سرخ، سرخ همه لباسهای منه»، و به همین منوال «آبی، آبی، آبی...» و «زرد، زرد، زرد...» همه رنگها و

طیفها را نواختم، و چون باردیگر خود را برابر جماعتی مؤدب و لباس پوشیده یافتم، بچه‌های کودگستانی را برای حرکت به نظم آوردم، به جای جاده‌ی شکن تال، از بین میزهای زیرزمین پیاز گذراندم، پنداری ما به سوی تپه‌ی اریس می‌رویم، در اطراف پیکره‌ی وحشت‌انگیز گونتبرگ، گویا اینجا و آنجا در چمن یوهانیس گل‌های ریز چمنی واقعی رویده است، که آنها را خانمها و آقایان شادمانه و کودکانه می‌چیدند. آنگاه به همه‌ی حضار، حتی میهمانخانه‌دار شموه اجازه دادم یادبودی از این بعدازظهر کودگستانی برجا گذارند، بر طبلم، کار کوچک - ما به غار شیطان نزدیک می‌شدیم و میوه‌ی درخت زان جمع می‌کردیم - حالا بچه‌ها اجازه دارید: و آنان نیازی کودکانه را رفع کردند، خودشان را خیس کردند، دوست من کلپ و شوله هم خودشان را خیس کردند، میهمانخانه‌دار شموه هم خودش را خیس کرد، حتی زن نظافتچی هم خودش را خیس کرد، آنان پیس، پیس، پیس صدا کردند، همه شلوارهایشان را خیس کردند و برای خیس کردن شلوارهایشان سرپا نشستند و به صدای شاشیدن خود گوش دادند. وقتی این موزیک به پایان رسید - اوسکار این هم‌آوازی کودکانه را آرام همراهی کرده بود - با ضرباتی مستقیم و قوی به آن شادمانی گسترده تغییر جهت دادم. بر طبلم ترانه:

شیشه، شیشه، شیشه کوچولو،  
 شکر بدون آبجو،  
 خانم هوله پنجره را باز می‌کنه،  
 اونوقت پیانو می‌زنه...

نواختم و جماعت جیغ‌زنان، خندان و با کلماتی بچگانه جنجال کنان را نخست به جالباسی راهنمایی کردم، در آنجا دانشجویی ریشو و گیج شده پالتوی میهمانان بچه شده شموه را نشان کرد، سپس خانمها و آقایان را با طبالی ترانه‌ی محبوب «کی می‌خواد زن رختشوی ساعی را ببینه» از پلکان بتونی بالا بردم، از کنار دربان پوستین پوشیده رد کردم و به هوای آزاد هدایت کردم، در زیر آسمانی پر ستاره، در شبی خنک و بهاری در سال پنجاه خانمها و آقایان را رها

ساختم تا مدت‌ها پس از آن هم در شهر کهنه به بچه‌بازی ادامه دهند، راه خانه‌هایشان را باز نیابند، تا بالاخره پلیس آنان را باردیگر به دنیای بزرگ‌ترها بازگرداند، محترمانه از آنان بخواهد که شماره تلفنشان را به خاطر آورند.

اما من، پوزخند زنان و در حالی که حلبم را نوازش می‌کردم به زیرزمین پیاز بازگشتم، شموه هنوز دست می‌زد، با شلواری خیس و پاهای از هم گشاد گذاشته کنار نردبان تخته‌ای ایستاده بود و در کودکان عمه کاور چنان احساس آسایش می‌کرد که در چمنهای ساحلی راین، زمانی که شموه به گنجشکان تیراندازی می‌کرد.



## دیوار آتلانتیک، یا پناهگاهها

نمی‌توانند از شربتون خود خلاص شوند.

با این کارم خواسته بودم به میهمانخانه‌دار زیرزمین پیاز کمکی کرده باشم. اما او نمی‌توانست نمایش تنهای مرا بر طبلم، که مشتریان او را مبدل می‌ساخت به کودکان بی‌زبان، بی‌غم و شاد، اما شلوار خیس کن و از این جهت گریان - گریان بدون مصرف پیاز -، بر من بیخشد.

اوسکار خواست به او بفهماند که نباید نگران رقابت من باشد، ولی فایده نداشت، چون میهمانانش دایم پیازهای اشک‌آور قدیمی را کنار می‌گذاشتند، خواستار اوسکار بودند، خواستار حلب اوسکار، خواهان من، خواهان حلب من که می‌توانست دوران کودکی هر یک از آنان را - هر قدر هم که سرد و گرم چشیده می‌بودند - در خاطرشان زنده کند.

پس از آن شموه، که تا بدان زمان فقط به اخراج بدون فرجه زنده‌های نظافتچی اکتفا کرده بود، ما را، نوازندگان را هم اخراج کرد و یک ویولونیست به جای ما استخدام کرد که با کمی خوش‌باوری می‌شد او را کولی

انگاشت.

اما چون اخراج ما تعداد زیادی از بهترین میهمانان زیرزمین پیاز را پراکند، شموه مجبور شد پس از چند هفته به سازشی تن دردهد: سه بار در هفته ویولونیست ویولون می‌زد، سه بار در هفته ما نوازندگی می‌کردیم. ما دستمزدی بیشتر خواستار شدیم و دریافت کردیم: بیست مارک برای هر شب، همچنین انعام هم به حد کافی دریافت می‌داشتیم - اوسکار حساب پس‌اندازی باز کرد و از ربع دریافتی بهره‌مند شد.

این حساب پس‌انداز به زودی، در دوران سختی، به من کمک کرد، چون در این ایام مرگ میهمانخانه‌دار شموه فرا رسید، کار و عایدی ما هم تباه شد.

قبلاً گفته بودم: شموه گنجشک می‌زد. گاهی ما را هم همراه می‌برد، در اتومبیل مرسدس‌اش، وقتی گنجشک می‌زد می‌گذاشت تماشا کنیم. به رغم برخوردهای گه‌گاه، به خاطر طبل من که کلپ و شوله هم با آنکه از من جانبداری می‌کردند، از آن ناراحت بودند، رابطه شموه و نوازندگانش رابطه‌ای دوستانه بود، تا آنکه، همان‌طور که گفته شد، مرگش فرا رسید.

ما سوار شدیم. زن شموه مانند همیشه پشت رل نشسته بود. کلپ کنار او، شموه بین اوسکار و شوله، تفنگ خفیف را روی زانوانش نگاه داشته بود، گاهی آن را نوازش می‌کرد. خانم شموه در اتومبیل ماند و روزنامه‌ای باز کرد. کلپ قبلاً کشمش خریده بود، از آن به طور منظم می‌خورد. شوله، که قبل از آنکه گیتارزن شود چیزی آموخته بود، می‌توانست از حفظ اشعاری درباره رود راین بخواند. راین چهره‌ای شاعرانه می‌نمود، به رغم فصل تابستان - بنابر تقویم - علاوه بر موتور لنجهای معمولی بر گهای پاییزی هم روی آب آن به سوی دویزبورگ در حرکت بودند؛ اگر تفنگ خفیف شموه گه‌گاه کلمه‌ای بیان نمی‌داشت، می‌شد آن بعدازظهر را بعدازظهری آرام خواند.

وقتی کلپ کشمش‌هایش تمام شد و انگشتانش را با علفها پاک کرد، شموه هم کارش تمام شده بود. دوازدهمین گنجشک را، که آن‌طور که گفت

هنوز می‌لرزید، گذاشت کنار آن یازده گنجشک سرد شده‌ای که روی کاغذ روزنامه بودند. شکارچی غنیمتش را می‌خواست جمع کند - شموه آنچه را شکار می‌کرد به دلیلی نامشخص به خانه می‌برد - که نزدیک ما، روی ریشه‌ای آب آورده یک گنجشک نشست، گنجشک این کار را چنان با جلب توجه کرد، چنان رنگی داشت، چنان نمونه‌ی جالبی از گنجشک بود که شموه نتوانست خودش را نگاه دارد؛ او، که هرگز پیش از دوازده گنجشک در یک بعدازظهر نمی‌زد، سیزدهمین گنجشک را زد - شموه نبایستی این کار را کرده باشد.

پس از آنکه سیزدهمین را هم کنار آن دوازده تا گذاشت رفتیم سراغ خانم شموه که در مرسدس سیاه خوابش برده بود. نخست شموه جلو سوار شد. وقتی شوله و کلپ هم پشت سوار شدند، من، که قرار بود پشت سوار شوم، سوار نشدم، گفتم که می‌خواهم کمی راه بروم، با تراموا می‌آیم، لازم نیست رعایت حال مرا بکنند. بدین ترتیب آنان، بدون اسکار که به ملاحظاتی سوار نشده بود، به طرف دوسلدورف راندند.

آهسته آهسته پایین رفتم. لازم نبود زیاد دور شوم. به علت کارهای ساختمانی جاده به راهی فرعی منحرف شده بود. این راه فرعی از کنار معدن ماسه می‌گذشت. اتومبیل مرسدس با چرخهای بالا در معدن ماسه، که حدود هفت متر پایینتر از سطح راه فرعی قرار داشت، چپه شده بود. کارگران معدن ماسه، آن سه زخمی و نعش شموه را از داخل آب بیرون کشیده بودند. اتومبیل تصادمات در راه بود. من از سرایش معدن ماسه رفتم پایین، کفشم پر از ماسه شد، کمی به زخمیها رسیدم، اما به آنان، که با وجود درد شدید سوال می‌کردند، درباره مرگ شموه چیزی نگفتم. شموه با نگاهی خیره و شگفت‌زده به آسمانی که سه چهارم آن ابری بود، می‌نگریست. روزنامه محتوی غنیمت بعدازظهرش را از پنجره اتومبیل بیرون انداخته بود. دوازده گنجشک را شمردم، اما نتوانستم سیزدهمین را بیابم، هنوز در جستجوی آن بودم، که اتومبیل تصادمات به داخل معدن ماسه سرازیر شد.

خانم شموه، کلپ و شوله جزیی صدمه دیده بودند؛ خراشیدگی پوست، چند دنده شکسته. بعدها وقتی در بیمارستان به ملاقات کلپ رفتم و از او علت حادثه را جويا شدم، با چهره‌ای شگفت‌زده برایم حکایت کرد: آهسته در جاده خاکی انحرافی از کنار معدن ماسه می‌رانده‌اند، ناگهان صدا تا، اگر نه صداها گنجشک از پرچینها، بوته‌ها و درختان میوه به پرواز درآمده‌اند، بر روی مرسدس سایه افکنده‌اند، خود را به شیشه جلو زده‌اند، زن شموه را ترسانده‌اند و با نیروی گنجشکی خود باعث حادثه و مرگ شموه شده‌اند. آدم می‌تواند درباره گزارش کلپ هرطور مایل است قضاوت کند؛ اوسکار تردید داشت، به خصوص که اوسکار، وقتی شموه را به خاک سپردند، در گورستان جنوب نتوانست بیش از سالهای قبل، زمانی که او به عنوان سنگتراش و خطاط بین سنگهای قبر اقامت داشت، گنجشک بشمارد. در عوض من، که با کلاه سیلندر قرضی بین متابعین پشت تابوت حرکت می‌کردم، در منطقه نهم کورنف سنگتراش را دیدم که به کمک وردستی، که او را نمی‌شناختم، یک دیواره دیاباز را بر گوری دو گانه برپا می‌داشت. چون تابوت با میهمانخانه‌دار شموه از کنار سنگتراش گذشت تا به منطقه تازه آماده شده دهم برده شود، کورنف بنا بر ضابطه گورستان سرپوشش را از سر برداشت، مرا، احتمالاً به خاطر کلاه سیلندر، نشناخت، اما پشت گردنش را خاراند که حکایت از دملی رسیده یا نارس می‌کرد.

تدفین! این تشریفات را من در گورستانهای زیادی انجام داده‌ام. جایی گفتم: تدفین همواره مرا به یاد تدفینهای دیگر می‌اندازد - بنابراین نمی‌خواهم درباره تدفین شموه و خاطرات گذشته اوسکار در جریان این تدفین چیزی گزارش کنم - شموه به ترتیبی صحیح و بی‌آنکه واقعه‌ای برخلاف عادت روی دهد به خاک سپرده شد - اما از شما پنهان نمی‌دارم که پس از انجام مراسم، آقای، که خود را دکتر دوش نامید، با من حرف زد.

دکتر دوش مدیر یک آژانس کنسرت بود. ولی این آژانس کنسرت به او تعلق نداشت. گذشته از این معلوم شد که دکتر دوش از میهمانان سابق

زیرزمین پیاز است. آنجا حاضر بود، زمانی که من میهمانان شموه را مبدل به کودکانی خوشبخت و بی‌زیان ساخته بودم. بله، دوش خودش هم، آن طور که محرمانه برایم گزارش کرد، تحت تأثیر طبل حلبی من به دوران بچگی بازگشته بود و حال در صدد بود مرا و - آنچنان که او نامید - «کلک جالبم» را به نحوی گسترده بشناساند. اختیار تام دارد تا با من قراردادی منعقد کند، قراردادی همچون بمب؛ می‌توانم آن را فوراً امضاً کنم. برابر کوره سوزاندن اجساد، جایی که شوگرلئو، که در دوسلدورف زابرویل نامیده می‌شد، یا دستکشیهای سفید در انتظار مشایعین بود، دوش کاغذی را بیرون آورد که مرا، «اوسکار طبال» را با پرداخت مبلغ معتابهی پول به عنوان نمایشگری تک نواز در سالنهای عظیم و در حضور دو تا سه هزار تماشاچی به طبالی موظف می‌ساخت. دکتر دوش از اینکه نخواستم فوراً قرارداد را امضاً کنم بسیار ناراحت شد. مرگ شموه را بهانه کردم، گفتم، نمی‌توانم، چون شموه در دوران زندگی خیلی به من نزدیک بود، فوراً پس از مرگش، آنهم در گورستان برای خودم نان ده دیگری انتخاب کنم، اما در این باره فکر خواهم کرد، شاید سفری بروم و پس از آن به دیدار شما بیایم و در صورت اقتضا آنچه را قرارداد کار می‌نامید امضاً کنم.

اگر هم در گورستان قرارداد را امضاً نکردم، اما اوسکار با توجه به وضع نامطمئن مالی‌اش خود را ناچار دید پیش‌پرداختی را بپذیرد که دکتر دوش در خارج گورستان، در میدان برابر گورستان، جایی که اتومبیل دوش پارک شده بود، پنهان شده در یک پاکت همراه با کارت ویزیت، به من داد. و من به سفر رفتم، حتی یک همسفر هم یافتم. درواقع ترجیح می‌دادم در این سفر با کلپ همسفر باشم. اما کلپ در بیمارستان بود و مجاز نبود بخندد، چون چهار دنده‌اش شکسته بود. همچنین ماریا را به عنوان همسفر آرزو می‌کردم. تعطیلات تابستانی مدارس ادامه داشت، کورت کوچولو را می‌شد همراه برد. اما او هنوز با اربابش اشتنسل بود، که کاری کرده بود که کورت کوچولو او را «پاپا اشتنسل» بنامد.

بدین ترتیب با نقاش لانگر همسفر شدم. شما لانگر را به عنوان

سرگروه‌بان لانگر، همچنین به عنوان نامزد الهه هنر اولا می‌شناسید. وقتی با آن پیش‌پرداخت و کتابچه پس‌اندازم در جیب به خیابان زیتارده، جایی که آتلیه لانگر بود رفتم، امیدوار بودم که همقطار سابقم اولا را آنجا بیابم، چون می‌خواستم با الهه هنر به سفر بروم.

اولا را پیش‌نقاش یافتم. گفت که چهارده روز قبل با هم نامزد شده‌ایم. با یقه خرگوشی دیگر جورمان جور نبود، باید نامزدیمان را برهم می‌زدیم، آیا من یقه خرگوشی را می‌شناسم؟

اوسکار آخرین نامزد اولا را نمی‌شناخت، اظهار تأسف کرد. آنگاه پیشنهاد جدی مسافرت را مطرح ساخت و شاهد بود که نقاش لانگر که به جمع آنان پیوست، قبل از آنکه اولا بتواند پیشنهاد اوسکار را بپذیرد، خودش را برای همسفری با اوسکار پیشنهاد کرد، و الهه هنر، آن الهه لنگ‌دراز را با سیلی تربیت کرد، چون نمی‌خواست در خانه بماند و بدین جهت گریان شده بود.

چرا اوسکار مقاومت نمی‌کرد؟ چرا اوسکار، که می‌خواست با الهه هنر همسفر شود، جانب او را نمی‌گرفت؟ هر اندازه هم سفر کنار اندام باریک و پوشیده از کرک بور اولا را زیبا متصور می‌ساختم، اما با وجود این از همزیستی زیاده از حد نزدیک به الهه هنر هم وحشت داشتم. از الهه‌های هنر باید فاصله گرفت، به خودم گفتم، و گرنه بوسه‌های الهه هنر عادتت می‌شود. بنابراین بهتر بود با نقاش لانگر، که هر وقت الهه هنر می‌خواست او را ببوسد می‌زدش، سفر کنم.

درباره هدف سفرمان بحثی طولانی انجام نشد. فقط نورماندی می‌توانست هدف ما باشد. پناهگاههای بین کان و کابورگ را می‌خواستیم باز ببینیم، چون در آنجا در دوران جنگ همدیگر را شناخته بودیم. تنها مشکل تهیه ویزا بود. اما اوسکار یک کلمه هم درباره ویزا حرف نخواهد زد.

لانگر انسانی است بی‌نظیر. هر اندازه هم او رنگ را مسرفانه، هر چند رنگهای ارزان و گدایی شده را، بر بوم بد زمینه‌سازی شده می‌مالید، رفتارش با پول کاغذی و پول فلزی صرفه‌جویانه بود. هرگز سیگارت نمی‌خرید، اما دایم

می کشید. برای آنکه خست او را روشن سازم، گزارش می‌شود: به محضی که کسی به او سیگارت تعارف کند، او از جیب چپ شلوارش یک سکه ده فنیگی در می‌آورد، لحظه‌ای سکه را در هوا می‌چرخاند، آن گاه آن را در جیب راست شلوارش فرو می‌برد، بنابر ساعتهای مختلف روز تعدادی بیشتر یا تعدادی کمتر سکه ده فنیگی از این جیب به آن جیب منتقل می‌شود. او زیاد سیگار می‌کشد و خودش افتشاً کرد: «روزانه حدود دو مارک سیگار می‌کشم!»

آن قطعه زمین بایر در قسمت شرقی شهر را لانگر حدود یک سال قبل با پول سیگارت دوستان و آشنایان دور و نزدیکش خریده است.

اوسکار با این لانگر به سفر نورماندی رفت. ما ترن سریع سیر گرفتیم. لانگر مایل بود از «اوتو استوپ» استفاده کنیم، اما چون پرداخت کننده هزینه‌ها من بودم و او را به سفر دعوت کرده بودم مجبور شد کوتاه بیاید. از کان تا کابورگ را با اتوبوس رفتیم. از کنار درختان سپیدار گذشتیم، پشت آنها پرچینها چراگاهها را محدود می‌ساختند. گاوهای سفید قهوه‌ای به آن سرزمین منظره آگهی شکلات شیری را داده بود. اما به هر حال نمی‌بایست روی کاغذ براق آگهی نشانه‌ای از آثار هنوز کاملاً مشهود جنگ نمایانده شود، آثاری که در همه دهکده‌ها، از جمله در دهکده باون، جایی که من روزویتر را از دست دادم، نمایان بود و دهکده‌ها را بدمنظر می‌کرد.

از کابورگ کنار ساحل به سوی دلتای رود اورنه پیش رفتیم. باران می‌بارید. پائین‌تر از لوهوم لانگر گفت: «وقتی به فونه رسیدیم یه سیگار به من بده!» ضمن اینکه سکه‌ای را از این جیب به آن جیب می‌کرد، سر گرگ‌نمای پیش کشیده‌اش یکی از پناهگاههای متعدد سالم مانده در تپه‌های ماسه‌ای ساحلی را نشان داد. با دستهای بلندش کوله‌پشتی، سه پایه نقاشی و یک دوجین قاب بوم را به دست چپ گرفت و مرا با دست راست، مرا به سوی بتون کشاند. اثاثه من را چمدانی کوچک و یک طبل حلبی تشکیل می‌داد.

در سومین روز اقامتمان در ساحل آتلانتیک - در این بین درون پناهگاه دورا هفت را از ماسه ساحلی پاک کرده بودیم، آثار زشت عشاق جویای پناهگاه

را برطرف و آن فضا را به کمک چند صندوق و با کیسه‌های خوابمان قابل زندگی ساخته بودیم - لانگر یک ماهی روغن از ساحل آورد، ماهیگیران به او داده بودند. قایقشان را نقاشی کرده بود، آنان هم ماهی روغن را به او هدیه کرده بودند.

چون هنوز هم آن پناهگاه را دورا هفت می‌نامیدیم، جای شگفتی نبود که اوسکار، درحالی که شکم ماهی را خالی می‌کرد، افکارش را به سوی پرستار دورته آفرستاد. جگر و منی ماهی از لای انگشتان هر دو دست من بیرون زده بود. فلس ماهی روغن را در نور آفتاب پاک کردم، این کار موجب شد که لانگر یک آب رنگ سریع نقش کند. ما در حفاظ پناهگاه نشسته بودیم. منز سیر را در گوشت ماهی فرو بردم. مکانی را که قبلاً جگر و منی ماهی و احشاً آن در آن جا گرفته بود، با پیاز، پنیر و سینبر پر کردم، اما جگر و منی ماهی را هم دور نریختم، بلکه آن دو غذای لذیذ را در حلقوم ماهی، که آن را به کمک لیمویی از هم گشوده بودم، جا دادم. لانگر در آن اطراف گشت می‌زد. در دورا چهار، دورا سه و پناهگاههای دوردست پنهان شد و با مقداری تخته و کارتونهای بزرگ، که از آنها به جای بوم نقاشی استفاده می‌کرد، بازگشت و تخته‌ها را روی آتش گذاشت.

در سراسر روز آتش را به سادگی حفظ کردیم، چون روی ساحل هر دو قدم تکه چوبی نک تیز، آب آورده، خشک و همچون پر سبک یافت می‌شد که بر ماسه ساحلی سایه متغیر می‌نمود. آن قطعه نرده آهنی بالکن را، که لانگر از ویلانی ترک شده کنده بود، روی آتش، که اکنون آتش زغال چوب بود، گذاردم. با روغن زیتون ماهی را چرب کردم، آن را روی آهن داغ و چرب شده گذاشتم. روی ماهی در حال پختن آب لیمو چکاندم، گذاشتم تا آرام آرام - ماهی را نباید سریع پخت - مهیا گردد.

میزمان چندین حلب خالی بود که روی آنها تکه‌ای مقوای قیری، که در چندین جا تا برداشته بود، پهن کرده بودیم. چنگال و بشقاب حلبی همراه داشتیم. برای آنکه لانگر را سرگرم کنم - او گرسنه همچون کبوتر دریایی آن



ماهی آرام آرام در حال پختن را دور می‌زد - طبلم را از پناهگاه بیرون آوردم، آن را در ماسه جادادم و صدای آتش و آغاز مه را لرزان بر آن نواختم. از کاشوب به نورماندی. فلیکس و کیتی، آکروباتهایی که روی پناهگاه خود را گره می‌زدند و گره خود را باز می‌کردند. در باد - همان طور که اوسکار هم صدای باد را بر طبل می‌زد - شعری را، که برگردان آن در دوران جنگ دوران آسودگی را نوید می‌داد: «... و روز جمعه ماهی، همچنین خاکینه تخم مرغ، ما به دوران بیدرمایر نزدیک می‌شویم»، کیتی تک‌زبانی بیان می‌داشت؛ و پیرا، استاد من و سرهنگ فرماندهی تبلیغات سرش را تکان می‌داد؛ و روزویتا، راگونای مدیترانه‌ای من، سبد پیک‌نیک را برداشت، روی بتون سفره را پهن کرد، روی دورا هفت میز را چید؛ و سرگروه‌بان لانگرنان سفید خورد، کاکائو نوشید، سیگارت سرهنگ بیوا را کشید...

نقاش لانگر در پاسخ گفت «جوان، اوسکار، دلم می‌خواست آن طور که تو طبالی می‌کنی، می‌توانستم نقاشی کنم؛ به سیگار به من بده!» دست از طبالی برداشتم، به همفرم سیگارتی دادم، ماهی را آزمودم و توجه کردم که آماده شده است؛ لطیف، سفید و جدا شده از استخوانها، چشمانش بیرون زده بود. آهسته و بی‌آنکه هیچ نقطه‌ای را فراموش کنم آخرین لیمو را روی قسمتهایی که پوست سرخ شده، گاه تر کیده بود، چکاندم. لانگر گفت «گرسهام!» دندانهای بلند، تیز و زرد خود را نشان داد و با مشت‌هایش از روی پیراهن چارخانه بر سینه‌اش کوبید.

پرسیدم «سریادم؟» و ماهی را کشاندم روی کاغذ روغنی که به عنوان سفره روی مقوای قیری را پوشانده بود. «تو چه توصیه می‌کنی؟» لانگر باقیمانده سیگارتش را خاموش کرد و آن را نگاه داشت. «به عنوان دوست می‌گویم: دمش را بردار، به عنوان آشپز فقط می‌توانم سرش را توصیه کنم. اما مامای من، که ماهی‌خواری قهار بود قطعاً می‌گفت: آقای لانگر دمش را بردارید، در این صورت می‌دانید چه دارید. در عوض پدرم عادت داشت به پزشک توصیه کند...»

لانگر با شک و تردید گفت «من با پزشک سر و کار ندارم.»  
«پدرم به دکتر هولاتس همیشه توصیه می‌کرد، از ماهی روغن، یا آن  
طور که ما آن را می‌نامیم از ماهی دورش فقط سرش را بخورد.»  
لانگر تردید خود را حفظ کرده بود «پس من دمش را برمی‌دارم، تو  
می‌خواهی نظرت را به من تحمیل کنی، من که می‌فهمم!»  
«چه بهتر برای اوسکار، من ارزش سرش را خوب می‌شناسم.»  
«پس من سرش را برمی‌دارم، حالا که تو این طور دنبال آئی.»  
«کار تو مشکل است، لانگر!» خواستم به این بحث خاتمه دهم «سر  
مال تو، من دمش را برمی‌دارم.»

«چطور جوان، حالا کلاه سرت گذاشتم، یا نه؟»  
اوسکار پذیرفت که لانگر سر او کلاه گذارده. می‌دانستم که فقط در  
صورتی به او مزه خواهد کرد که همراه با ماهی این اطمینان را هم زیر  
دندانهایش بچود که سر مرا کلاه گذاشته است. او را سگی دیوانه و زیرک  
نامیدم، قارچ خوشبختی، پسر روز یک‌شنبه خواندم - پس از آن به ماهی روغن  
حمله‌ور شدم.

قسمت سرش را برداشتم، باقی مانده آب لیمو را روی گوشت سفید  
ماهی متلاشی شده، که از آن مغز سیرهای چون کره نرم شده جدا شد،  
چکاندم.

لانگر از لای دندانهایش تیغ ماهی را درآورد، به من و قسمت دم ماهی  
زیرچشمی نگاهی انداخت: «بگذار از دم تو امتحان کنم» سرم را تکان دادم، آن  
را آزمود، مردد ماند، اوسکار هم از قسمت سر او آزمود و او را بار دیگر آرام  
ساخت: مثل همیشه بهترین قسمت نصیب او شده است.

همراه با ماهی شراب بردو نوشیدیم. تأسف خوردم، خوشتر داشتم در  
فنجانهای قهوه‌خوری شراب سفید می‌داشتم. لانگر تردیدم را برطرف کرد، به  
یاد آورد که در دوران سرگروه‌بانی‌اش در دورا هفت همیشه شراب قرمز  
نوشیده‌اند، تا زمانی که تنهاجم آغاز شد: «جوان، ما پر بودیم، وقتی که شروع

شد. کواسکی، شرباخ و همچنین لوت هول، که حالا آن طرف کابورگ همه در یک گورستان آرام گرفته‌اند، اصلاً نفهمیدند، وقتی که اینجا شروع شد. آن طرف نزدیک آرومانش انگلیس‌ها و در قسمت ما تعداد زیادی کانادایی. قبل از اینکه ما بندشلوارهایمان را بالا بکشیم، رسیده بودند و گفتند:

How are You? (حالتان چطور است؟)

درحالی که با چنگال در هوا تیراندازی می‌کرد و تیغ ماهی بیرون می‌انداخت: «ضمناً امروز در کابورگ هرسوگ را دیدم، آن خل را باید از زمان بازدید بشناسی. سرگرد بود.»

مسلم اوسکار سرگرد هرسوگ را به یاد می‌آورد. لانگر خم شده روی ماهی برایم شرح داد که هرسوگ هر سال به کابورگ می‌آید، نقشه و ابزار مساحی همراه می‌آورد، چون پناهگاهها خواب را از او سلب کرده‌اند. پیش ما، به دورا هفت هم می‌خواهد بیاید و اندازه‌گیری کند.

هنوز مشغول ماهی خوردن بودیم - کم کم استخوانهای پشت ماهی هویدا شد - که سرگرد هرسوگ آمد. کتی خاکی رنگ و شلوار زیر زانو بسته پوشیده بود، با ماهیچه‌هایی فربه و پر در کفش تنیس ایستاده بود و موهای خاکستری قهوه‌ای از یقه باز پیراهن کتانی‌اش بیرون زده بود. طبیعتاً سر جایمان نشستیم. لانگر مرا دوست و همقطار خود اوسکار نامید، به هرسوگ سرگرد خارج از خدمت خطاب کرد. سرگرد خارج از خدمت فوراً شروع کرد دورا هفت را به دقت بررسی کند، اما نخست بتون را از بیرون زیرنظر گرفت، لانگر به او اجازه داد. جداولی را پر کرد، یک دوربین دو چشمی همراه داشت، با آن مناظر اطراف و در حال پیشرفت را زیرنظر گرفت. سوراخهای آتشباری دورا هفت را، در کنار ما، چنان با محبت نوازش کرد که گویا می‌خواهد زنش را مهر کند. وقتی می‌خواست دورا هفت، خانه تعطیلات ما را از داخل بررسی کند، لانگر او را منع کرد: «مرد، هرسوگ، اصلاً نمی‌دانم شما چه می‌خواهید! اینجا به بتون ور می‌روید. مدت‌هاست گذشته، آنچه در آن زمان موضوع روز بود.»

گذشته لغت محبوب لانگر است. عادت دارد دنیا را به موضوع روز و

گذشته تقسیم کند. اما سرگرد خارج از خدمت باور داشت که هیچ چیز نگذشته، که مساله او هنوز هم حل نشده است، که آدم بعدها و مدام از نو برابر تاریخ مسئول است، که در این لحظه می‌خواهد دورا هفت را از درون بازدید کند: «حرفهای مرا فهمیدید، لانگر!»

هرسوگ سایه‌اش را انداخته بود روی میز و ماهی ما. خواست ما را نادیده بگیرد و داخل پناهگاه شود که بر سر در آن هنوز هم نقشی بتونی مشهود بود که اثر دستان خلاق سرگروهان لانگر را فاش می‌ساخت.

هرسوگ نتوانست از کنار میز ما بگذرد. از زیر لانگر، با چنگال در دست، اما بدون استفاده از چنگال، مشتش را بالا انداخت و هرسوگ سرگرد خارج از خدمت را پرت کرد روی ماسه‌های ساحلی. لانگر، درحالی که سرش را تکان می‌داد و از تأخیری که در صرف ماهی ایجاد شده بود متأسف بود، از جا برخاست، با دست چپ پیراهن کتانی سرگرد را برابر سینه او در مشت جمع کرد، او را کشاند آن طرف، اثر کشانده شدنش بر جا ماند، برد پشت تپه ساحلی، جایی که ما دیگر او را ندیدیم، ما صدایش را همچنان می‌شنیدیم. هرسوگ ابزارهای مساحی‌اش را، که لانگر به دنبالش پرتاب کرد، گرد آورد و ناسزاگویان از آنجا دور شد، همه ارواح تاریخ را، که لانگر قبلاً آنها را گذشته خوانده بود، قسم داد.

«خیلی هم حرفهای هرسوگ بی‌ربط نیست. گرچه خل است. اما اگر آن روز ما مست نبودیم، وقتی شروع شد، چه کسی می‌داند چه بر سر کانادایی‌ها آمده بود.»

فقط توانستم در تأیید حرف او سرم را تکان دهم، چون پیش از ظهر همان روز هنگام جزر بین گوش‌ماهیها و پوست خالی میگوها یک دگمه مشخص از یک اونیفورم کانادایی یافته بودم. اوسکار آن دگمه را در کیف بغلی خود حفظ کرد و چنان از داشتن آن خوشبخت شد که گویا سکه‌ای نایاب یافته است.

ملاقات سرگرد هرسوگ گرچه کوتاه بود، خاطرات را بیدار کرد: «یادت هست لانگر، وقتی بر بام پناهگاه صبحانه خوردیم، نسیمی می‌وزید مثل

امروز؛ و ناگهان شش یا هفت راهبه آنجا بودند، بین مارچوبه‌های رومل دنبال میگو می‌گشتند، و تو لانگر ناچار شدی بنابر فرمان ساحل را پاک کنی؛ با یک مسلسل مرگ آور این کار را کردی».

لانگر به خاطر می‌آورد، استخوانهای ماهی را مک می‌زد، حتی اسم راهبه‌ها را هم می‌دانست: خواهر شولاستیکا، خواهر آگنتا، آن نامزد راهبگی را، چیزی صورتی رنگ با مقدار زیادی سیاه در اطرافش توضیح داد، چنان روشن برایم شرح داد که تصویر دایم حاضر خواهر دنیوی من، پرستار دورته‌آ، گرچه محو نشد، اما تا حدی از نظر پنهان شد؛ این حالت تشدید شد، وقتی چند دقیقه بعد از توضیح او - برایم دیگر چندان غافلگیر کننده نبود که بتوانم آن را اعجاز بخوانم - از سمت کاربورگ راهبه‌ای جوان از تپه ساحلی بالا آمد، نمی‌شد صورتی او را با مقدار زیادی سیاه در اطرافش نادیده انگاشت.

یک چتر سیاه بارانی در دست داشت، از نوعی که مردان مسن‌تر همراه دارند، چتر را برابر آفتاب گرفته بود. روی چشمانش نقابی سلولزی، گرد و به رنگ سبز پررنگ، شبیه به محافظ چشم مردان سینما در هالیود حمل می‌کرد. او را از پشت تپه صدا کردند. به نظر رسید تعداد بیشتری راهبه آنجا باشند.

«خواهر آگنتا!» کسی صدا کرد «خواهر آگنتا کجایید؟»

و خواهر آگنتا، آن دختر جوان بالای سر ما و استخوانهای کاملاً مشهود شده ماهی روغن پاسخ داد «اینجا، خواهر شولاستیکا. اینجا باد نمی‌آید!» لانگر پوزخند زد و با مهربانی سر گرگ‌سانش را تکان داد، مثل اینکه این رژه کاتولیکی را سفارش داده باشد، مثل اینکه هیچ چیز وجود ندارد که او را غافلگیر کند.

راهبه جوان ما را نگریست و سمت چپ کنار پناهگاه ایستاد. چهره صورتی رنگ او، که دو سوراخ دماغ مدور می‌نمود، از لای دندانهای کمی پیش آمده، اما جز این بی‌نقص گفت: «اوه!»

لانگر سر و گردنش را برگرداند، بی‌آنکه بالا تنه‌اش را بچرخاند: «خوب خواهر، گردش کوتاهی؟»

چه سریع پاسخ او داده شد: «ما هر سال یک بار می‌آیم کنار دریا. اما من اولین بار است که دریا را می‌بینم. خیلی بزرگ است!»

این گفته را نمی‌شد رد کرد. تا به امروز این توصیف دریا به نظرم تنها توصیف مناسب می‌رسد. لانگر اطواری حاکی از میهماندوستی نمود، در گوشت ماهی قسمت من ور رفت و به او تعارف کرد: «کمی ماهی خواهر؟ هنوز گرم است.» فرانسه حرف زدن بی‌تکلف او باعث تعجب من شد، اوسکار هم زبان خارجه‌اش را آزمود: «لازم نیست خجالت بکشید، خواهر. امروز جمعه است.»

اما حتی این اشاره به ضوابط قطعاً سختگیرانه نظام آنان نتوانست آن دختر به دقت پنهان شده در جبهه راهبگی را بر آن دارد که در غذای ما شرکت کند.

«همیشه اینجا زندگی می‌کنید؟» دختر کنجکاو خواست بداند. پناهگاه ما را زیبا و مسخره یافت. متأسفانه در همین موقع صومعه‌دار و پنج راهبه دیگر با چترهای بارانی سیاه و نقابهای سبز از تپه ساحلی بالا آمدند. آگنتا از آنجا دور شد، و تا آنجا که باد شرقی فرصت فهم کلمات را می‌داد، به شدت ناسزا شنید، سپس او را بین خودشان گرفتند. لانگر در دریا فرورفته بود، چنگال را وارونه در دهانش گذاشته بود و به آن گروه، که بر بالای تپه ساحلی باد می‌بردشان، خیره شده بود: «اینها راهبه نیستند، اینها کشتیهای بادبانی‌اند.»

مردد گفتم «کشتیهای بادبانی سفیداند.»

«قایمهای بادبانی سیاه‌اند.» با لانگر نمی‌شد بحث کرد. «او، در گوشه چپ، کشتی پرچم‌دار آنهاست. آگنتا قایق سریع آنهاست. یاد مناسب برای بادبانها: بادبانهای دکلهای جلو و دکلهای ضربدری، دکلهای میانه و دکلهای بزرگ همگی باز شده‌اند، به سوی افق به جانب انگلستان. در نظر مجسم کن: فردا صبح زود تومی‌ها از خواب بیدار می‌شوند، از پنجره‌ها بیرون را می‌نگرند، چه می‌بینند: بیست و پنج هزار راهبه، بر تارک دکلهای بیرقها، و نخستین گلوله‌های توپ...»

به او کمک کردم «یک جنگ مذهبی تازه. کشتی پرچم‌دار را باید ماریا

استوارت نامید یا دووالرا، یا دون ژوان. آرماندای دیگر انتقام ترا فالگار را خواهد گرفت!» فریاد زدند «مرگ بر پیوریتانرا!» و انگلیس‌ها این بار دیگر نلسون ندارند. هجوم می‌تواند شروع شود: انگلستان دیگر جزیره نخواهد بود! برای لانگر بحث زیاد از حد سیاسی شد، میان حرفم دوید: «حالا بخارکنان می‌روند.»

حرفش را اصلاح کردم «بادبان کشیده.»

به هر حال خواه بخارکنان، خواه بادبان کشیده آنها به سوی کابورگ رفتند. چترهای بارانیشان را بین خودشان و آفتاب گرفته بودند. فقط یکی کمی عقب ماند، بین گامهای دیگران خم شد، بالا کشید و بگذاشت فروافتد. مابقی جهاز - برای آنکه تصویر را حفظ کرده باشیم - به زحمت، آهسته، خلاف جهت وزش باد به سوی نمای سوخته هتل ساحلی پیش رفتند.

لانگر همچنان بیان ملاحان را حفظ کرد: «نتوانسته لنگرش را بکشد، یا سکانش عیبی دارد. آیا این ناوچه سریع آگنتا نیست؟»  
خواه ناوچه خواه سه دکل جنگی، نامزد راهبگی آگنتا در حال جمع کردن گوش‌ماهی به ما نزدیک شد.

«چه جمع می‌کنید؟» لانگر گرچه کاملاً مشهود می‌دید باز هم سؤال کرد، خواهر آگنتا پاسخ داد «گوش‌ماهی!» این کلمه را با طنینی خاص ادا کرد و خم شد.

«مجازید؟ اینها که متاع زمینی هستند.»

به کمک نامزد راهبگی آگنتا شتافتم: «اشتباه می‌کنی، لانگر، گوش‌ماهی هرگز متاع زمینی محسوب نشده.»

«پس متاع ساحلی است، به هر حال متاع است و راهبه نمی‌تواند آن را تصاحب کند. صحبت از فقر، فقر و فقر و باز هم فقر است! این‌طور نیست، خواهر؟»  
خواهر آگنتا لبخند زد، دندانهای پیش آمده‌اش را نمود و گفت: «فقط چندتا برمی‌دارم. برای بچه‌های کودکستان. بچه‌ها دوست دارند با آنها بازی کنند، هرگز کنار دریا نبوده‌اند.»

آگتا برابر ورودی پناهگاه ایستاده بود و نگاهی به داخل پناهگاه انداخت. من خود را به سادگی زدم «خانه کوچک ما به نظر شما چطور است؟» لانگر مستقیم گفت «از ویلای ما بازدید کنید، نگاه کردن به آن خرجی ندارد، خواهر!» با کفشهای نک تیز بنددارش زیر آن همه پارچه سیاه بر زمین می‌زد. حتی گه‌گاه ماسه‌ها را می‌پراکند، باد آنها را همراه می‌برد و روی ماهی ما می‌پاشید. کمی نامطمئن و اکنون با چشمان قهوه‌ای کمرنگ ما را و میز بین ما را آزمود «قطعاً این کار درستی نیست» مخالفت ما را برمی‌انگیخت. نقاش همه مشکلات را از سرراه برداشت «آخ کجا، خواهر! منظره زیبایی دارد، از سوراخهای آتشبار پناهگاه می‌توان سراسر ساحل را تماشا کرد.» هنوز هم مردد بود، قطعاً کفشش از شن پر شده بود. لانگر دستش را گذاشت کنار ورودی پناهگاه. نقش بتونی سایه‌ای نقش دار می‌انداخت. «داخل آن تمیز است!» ممکن است اطوار دعوت کننده نقاش باعث شد که راهبه به داخل پناهگاه کشیده شود. «فقط برای یک چشم برهم زدن!» این جمله‌ای تعیین کننده بود. لانگر پیشاپیش وارد پناهگاه شد. لانگر دستهایش را به شلوارش مالید و پاک کرد - حرکتی ویژه نقاشان - قبل از آنکه در پناهگاه پنهان شود تهدید کرد «مبادا از ماهی من چیزی برداری!» اما اوسکار دیگر از ماهی سیر شده بود. از پای میز کنار کشیدم، خود را در اختیار بادی که ماسه همراه داشت و سروصدای غلو شده مد، این قلدر قدیمی گذاردم. با پا طبلم را کشیدم جلو و شروع کردم به طبالی، لازم بود این منظره بتونی، از این دنیای پناهگاه‌ها، از این سبزی که مارچوبه رومل نامیده می‌شد راه مفری بیابم.

ابتدا با توفیق کم کوشیدم عشق را بنوازم: من هم زمانی یک خواهر را دوست داشتم. نه یک راهبه، بلکه یک پرستار را. در منزل زیدلر پشت شیشه‌های مات می‌زیست. خیلی زیبا بود، اما هرگز او را ندیدم. تکه‌ای از باریکه الیاف نارگیل بین ما حایل بود. راهروی منزل زیدلر خیلی تاریک بود. به همین دلیل هم الیاف نارگیل را واضحتر از اندام پرستار دورته آاحساس کردم. پس از آنکه موضوع عشق خیلی زود به باریکه الیاف نارگیل منجر گردید، خواستم عشق



قبلی‌ام، ماریا را با ضرب شکوفا سازم و بتون را همچون گیاه رونده‌ای سریع رشد برابر آن بکارم. باز هم پرستار دورته‌آ بود که سرراه عشق من به ماریا قرار گرفت: از سوی دریا بوی فنول به مشام می‌رسید، کبوتر دریاییها در اونیفورم پرستاری برایم دست تکان دادند، آفتاب می‌خواست برایم نشان صلیب سرخ را منور سازد.

درواقع اوسکار خوشحال شد که طبالی‌اش قطع شد. صومعه‌دار، خواهر شولاستیک همراه با پنج راهبه‌اش بازگشت. خسته به نظر می‌رسیدند و چترهایشان را کج و مردد نگاه داشته بودند: «یک راهبه جوان را ندیدید، نامزد راهبگی جوان ما را ندیدید؟ آن بچه خیلی جوان است. آن بچه برای نخستین بار دریا را می‌بیند. باید گم شده باشد. کجائید، خواهر آگنتا؟»

کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، جز آنکه آنان را، که اکنون باد از پشت سرشان می‌وزید، به سوی دلتای رود اورنه، آرومانش، پورت و نیستون روانه کنم، مکانی که زمانی انگلیس‌ها بندر موقتی خود را در دریا بنا کرده بودند. همگی دسته‌جمعی در پناهگاه جا نمی‌شدند. گرچه برای یک لحظه هوس کردم با چنین ملاقات‌کنندگانی مزاحم نقاش لانگر شوم، اما احساس دوستی، دلزدگی و بدجنسی توأم موجب شد که شستم را در جهت دلتای رود اورنه نگاه دارم. راهبه‌ها از شست من پیروی کردند، بر تپه‌های ماسه‌ای به شش سوراخ لرزان، که مدام کرچکتر می‌شد، مبدل شدند، فریاد شکواکننده «خواهر آگنتا، خواهر آگنتا!» آنان هم لحظه به لحظه ضعیفتر می‌شد، تا عاقبت در ماسه‌ها از بین رفت. اول لانگر از پناهگاه بیرون آمد. حرکتی خاص نقاشان: دستپایش را بر پاچه‌های شلوارش مالید و پاک کرد، در نور آفتاب ولو شد، از من سیگار خواست، سیگارت را در جیب پیراهنش جاداد و به سراغ ماهی سرد رفت «آدم را گرسنه می‌کند» توضیحی داد و قسمت دم متعلق به من را غارت کرد. با گفتن «قطعاً حالا احساس بدبختی خواهد کرد» از لانگر شکایت کردم و از لغت بدبختی لذت بردم.

«چرا؟ هیچ علتی برای بدبختی احساس کردن ندارد.»

لانگر نمی‌توانست تصور کند که روش او در رفتار با دیگران ممکن است باعث بدبختی آنان شود.

«حالا دارد چکار می‌کند؟» این را سوال کردم و در واقع می‌خواستم چیز کاملاً متفاوتی را سوال کنم.

لانگر با تکان دادن چنگال آلوده به گوشت ماهی توضیح داد: «می‌دوزد. جبه‌اش را کمی پاره کرد، دارد پارگی آن را می‌دوزد.»

خیاط از پناهگاه بیرون آمد. فوراً چتر آفتابی‌اش را باز کرد، زمزمه می‌کرد، با وجود این - آن طور که باور داشتم - کمی خسته: «واقعاً از داخل پناهگاه منظره‌فشنگی است. همه ساحل تا دریا را آدم تماشا می‌کند.»

برابر باقی‌مانده ماهی ما ایستاد.

«اجازه دارم؟»

ما هر دو سرمان را تکان دادیم.

به کمکش شتافتم «هوای دریا آدم را گرسنه می‌کند.» حالا سرش را تکان داد، با دستهای سرخ ترک‌خورده، که از کار سخت در صومعه حکایت داشت، گرشت ماهی را برداشت و برد به دهانش، جدی، به زحمت و با تعمق می‌جوید، گویا همراه با ماهی چیزی را می‌جوید که قبل از ماهی آن را صرف کرده بود.

به چهره‌اش نگریستم. نقاب سبزش را در پناهگاه جا‌گذارده بود. دانه‌های یک اندازه کوچک عرق روی پیشانی صاف و در محدوده سفید و آهارزده عذراگون او، ردیف شده بودند. لانگر باز هم سیگار خواست، گرچه هنوز قبلی را نکشیده بود. پاکتش را انداختم پیشش. در حالی که سه تا در جیب پیراهنش گذاشت، چهارمی را بین لبهایش چمباند، خواهر آگتا رویش را برگرداند، چترش را انداخت و دوید - حالا دیدم که پابره‌نه است - از تپه بالا رفت، پشت تپه در سمت ساحل پنهان شد.

فقط مدتی کوتاه توانستم آرام بمانم و سیگارت نقاش را بنگرم. از پناهگاه رفتم بالا و ساحل را، که مد آن را نزدیکتر آورده بود، زیر نظر گرفتم.

«خوب؟» لانگر خواست چیزی بداند.

«لباسهایش را درمی آورد.» بیش از این نمی توانست از من اطلاعی بگیرد.  
«احتمالاً می خواهد آب تنی کند تا خنک شود.»

این کار را به هنگام مد، و چنین کوتاه پس از صرف غذا خطرناک می دانستم. تا زانو در آب بود، او مدام بیشتر در آب فرومی رفت، پستی مدور داشت. به نظر رسید آب نه چندان گرم آخر ماه اوت او را نمی ترساند: شنا کرد، با مهارت شنا کرد، به روشهای متفاوت شنا کرد و از زیر امواج گذشت.  
«بگذار شنا کند و از آن بالا بیا پایین!» پشت سرم را نگاه کردم و دود سیگار کشیده لانگر را دیدم. استخوانهای عاری از گوشت ماهی روغن در نور آفتاب سفید می زد و بر صفحه میز چشمگیر بود.

از بالای بتون که پریدم پایین چشمان نقاش لانگر از هم باز شد و گفت: «تصویری جالب خواهد بود: راهبه موج، یا: راهبه در موج.»

فریاد کشیدم «بی عاطفه، و اگر غرق شود؟»

لانگر چشمانش را بست و گفت: «آن وقت نام تصویر می شود: راهبه مغروق.»

«و اگر بیاید و جلوی پاهایت بیفتد؟»

نقاش با چشمان باز قضاوت خود را اعلام داشت: «آن وقت تصویر او را راهبه ساقط خواهند نامید.»

لانگر فقط این طور یا آن طور می شناخت، سربادم، مغروق یا ساقط. از من سیگارتم را می گرفت، سرگرد را می انداخت روی تپه ماسه ای، از قسمت ماهی من می خورد، و به بچه ای، که وقف آسمان بود، درون پناهگاه را نشان می داد، درحالی که آن بچه هنوز در دریا شناور بود، با پای خشن و غده ایش در هوا تصویر او را رسم می کرد، فوراً اندازه تابلو را معین می کرد، به آن عنوان می داد: راهبه موج، راهبه در موج، راهبه مغروق، راهبه ساقط. بیست و پنج هزار راهبه. مستطیل خوابیده: راهبه ها در ترافالگار. مستطیل ایستاده: راهبه ها بر لردنلسون پیروز می شوند. راهبه ها در باد مخالف. باد موافق در بادبان راهبه ها. راهبه ها

مخالف وزش باد حرکت می‌کنند. سیاه، خیلی سیاه، سرپوش سفید آبی روی یخ: تهاجم، یا: عرفانی، بربری، بی‌حوصلگی - عنوان نقش بتونی او از دوران جنگ. و همه این تابلوها را، مستطیلهای ایستاده و خوابیده را نقاش لانگر، به محضی که به ران‌لند بازگشتیم، کشید، یک سری کامل تصاویر راهبه تمام کرد، یک فروشنده آثار هنری را یافت که تصویر راهبه‌ها نظرش را جلب کرد، چهل و سه تابلوی راهبه به نمایش گذاشته شد، هفده تایی آنها به کلکسیونرها، صاحبان صنایع، موزه‌های هنری، حتی به یک آمریکایی فروخته شد، موجب نشد که نقادان هنری او را، لانگر را با پیکاسو مقایسه کنند، اما موفقیت او موجب شد که من، اوسکار آن کارت ویزیت دکتر دوش، مدیر آرژانس کنسرت را پیدا کنم، چون نه تنها هنر نقاش لانگر، بلکه هنر من هم برای کمب نان فریاد می‌کشید: موقعش رسیده بود که تجربیات اوسکار سه ساله بر طیلمهای دوران قبل از جنگ، به کمک یک طبل حلبی به طلای ناب بعد از جنگ تبدیل گردد.

## انگشت حلقه

«خوب» زیدلر ادامه داد «شما ظاهراً خیال کار کردن ندارید.» عصبانی بود که کلپ و اسکار یا در اتاق اسکار یا در اتاق کلپ می‌نشستند و تقریباً هیچ کار نمی‌کردند. گرچه با آخرین باقی‌مانده پولی که از دکتر دوش در گورستان جنوب هنگام تدفین شموه به عنوان پیش‌پرداخت دریافت کرده بودم، اجاره ماه اکتبر را برای هر دو اتاق پیشاپیش پرداخته بودم، اما نوامبر تهدید می‌کرد که از نظر مالی گرفته و غمگین گردد.

درحالی که به حد کافی پیشنهاد کار داشتیم، دراین یا آن کافه رقص، در کافه‌های شبانه می‌توانستیم جاز بزنیم. اما اسکار دیگر مایل نبود جاز بزند. کلپ و من با هم اختلاف داشتیم. او می‌گفت، روش تازه من در زدن طبل حلبی دیگر ربطی با جاز ندارد. من با او مخالفت می‌کردم. آن وقت او مرا خائن به کمال مطلوب موزیک جاز می‌خواند.

نخست پس از آنکه در اوایل نوامبر کلپ طبالی دیگر یافت، بویی از

«تک شاخ»، بنابراین مردی کوشا، و همراه با یافتن طبال قرارداد کاری هم در شهر کهنه گیرش آمد، باز ما مانند دو دوست با یکدیگر حرف زدیم، گوچه کلپ در این ایام شروع کرده بود، به مفهوم حزب کمونیست آلمان، بیشتر حرف بزند و کمتر فکر کند.

برای من فقط آژانس کنسرت دکتر دوش درش بازمانده بود. پیش ماریا نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بازگردم، به خصوص که عاشقش اشتنسل در صدد بود طلاق بگیرد تا بتواند ماریای من را به ماریا اشتنسل تبدیل کند. گاه به گاه در کارگاه کورنف نبشته سنگ قبری را حک می‌کردم، به آکادمی هنر هم سر می‌زدم، می‌گذاشتم هنرجویان جوان ضمن وراجی مرا تجربه کنند، اغلب، بدون مقصود خاص، به ملاقات الهه هنر اولا می‌رفتم، کمی پس از بازگشت ما از سفر نامزدی‌اش را با نقاش لانگر به ناچار برهم زده بود، چون لانگر اینک فقط تصاویر گرانبه‌ها را نقاشی می‌کرد و حتی دیگر میل به سیلی‌زدن به الهه هنر اولا را هم نداشت.

کارت ویزیت دکتر دوش ساکت و نافذ روی میز کنار وان حمام قرار داشت. روزی آن را پاره کردم، دور انداختم، چون نمی‌خواستم با دکتر دوش کاری داشته باشم، وحشت‌زده برایم مشخص شد که نمره تلفن و همچنین آدرس کامل آژانس کنسرت را همچون شعر حفظ کرده‌ام. این حالت را سه روز تمام تحمل کردم، به خاطر شماره تلفن نتوانستم بخوابم، این بود که در روز چهارم از تلفن عمومی شماره را گرفتم، دکتر دوش وصل شد، چنان با من حرف زد که گویا هر لحظه انتظار تلفن مرا داشته، از من خواهش کرد بعد از ظهر همان روز به آژانس بروم، می‌خواست مرا به رییس معرفی کند: رییس منتظر آقای ماترات است.

آژانس کنسرت «غرب» در هشتمین طبقه ساختمانی نوساز قرار داشت. قبل از آنکه سوار آسانسور شوم فکر کردم، آیا پشت این آژانس کنسرت یک سازمان سیاسی خطرناک قرار نگرفته، اگر یک آژانس کنسرت «غرب» وجود دارد، لابد در ساختمان دیگری نظیر این ساختمان یک آژانس کنسرت «شرق»

هم وجود دارد. این اسم زیر کانه انتخاب شده بود، چون فوراً آژانس «غرب» را ارجح دانستم، در هشتمین طبقه، که آسانسور را ترک گفتم، احساس کردم که در راه رسیدن به آژانس راستین هستم؛ موکت، مقدار زیادی تزیینات مسوار، نور غیرمستقیم، عایق‌بندی در و دیوار در همه جا، کنار درها منشی‌هایی که با لنگهای دراز خش‌خش کنان بوی سیگار ریسمشان را به اطراف می‌پراکنند؛ نزدیک بود از اتاقهای دفتر آژانس «غرب» فرار کنم.

دکتر دوش با آغوشی باز مرا پذیرفت. اوسکار خوشحال بود که او را به خود نفشرد. وقتی وارد شدم، ماشین تحریر دختری با پلور سبز از کار بازایستاد، سپس همه آنچه را به خاطر ورود من جانداخته بود، متعاقباً نوشت. دوش ورودم را به اطلاع رییس رساند. اوسکار در گوشه چپ جلوی یک راحتی انگلیسی پوشیده با چرم قرمز نشست. سپس در راهرویی باز شد، ماشین‌نویس نفش را حبس کرد، جاذبه‌ای مرا از روی راحتی بلند کرد، در پشت سرم بسته شد، فرشی در سالی روشن پهن بود، فرش مرا پیش برد تا آنکه مشاهده مبلمانی آهنین به من فهماند: اکنون اوسکار برابر می‌تحریر رییس ایستاده است. وزن این میز چند صدپوند است؟ چشمان آبی‌ام را بلند کردم، برای یافتن رییس پشت آن صفحه چوب بلوط بی‌پایان و خالی جستجو کردم و او را یافتم، در یک صندلی چرخدار، که همانند صندلی دندانسازی بالا و پایین می‌رفت و حرکت می‌کرد، دوست معلولم را، که فقط چشمان و نک‌انگشتانش هنوز جان داشت، استادم ببرا را یافتم. آخ، بله، هنوز صدایی هم وجود داشت! این صدا از اندام ببرا سخن می‌گفت: «آدم باز همدیگر را می‌بیند، آقای ماتزرات. سالها قبل گفتم، زمانی که شما ترجیح می‌دادید در نقش یک سه‌ساله با این دنیا برخورد داشته باشید: آدمهای مثل ما نمی‌توانند یکدیگر را گم کنند! - فقط، با کمال تأسف می‌بینم که شما تناسب اندامتان را به نحوی غیرمعقول و به شدت نامطلوب تغییر داده‌اید. در آن زمان کمی کمتر از نود و چهار سانتی‌متر نبودید؟»

سرم را تکان دادم، نزدیک بود گریه کنم. به دیوار پشت صندلی چرخدار استاد، که با الکتروموتور کار می‌کرد و صدایی یکنواخت و آهسته

داشت، تنها یک تصویر در قابی به سبک باروک به عنوان تزئین آویخته بود، که بالاتنه روزویتا را به اندازه طبیعی می‌نمود، راگونای بزرگ. بی‌آنکه نگاه مرا دنبال کند، اما با اشاره به هدف نگاه من، با دهانی که تقریباً حرکتی نداشت حرف زد: «آخ، بله، روزویتای خوب! آیا از این اوسکار نو خوشش می‌آمد؟ احتمالاً نه. او با اسکار دیگری، با اوسکار سه ساله‌ای، با لپهای بچگانه و با وجود این دیوانه‌عشق سروکار داشت. روزویتا او را می‌پرستید، آن طور که به اطلاع من رساند، نه آنکه اعتراف کند. اما اوسکار یک روز نخواست برایش قهوه بیاورد، این بود که خودش رفت تا قهوه بیاورد و جانش را از دست داد. تا آنجا که من می‌دانم، این یگانه قتلی نیست که آن اوسکار با آن گونه‌های بچگانه مسئول آن است. این طور نبود که او مامای بیچاره‌اش را از فرط طبالی به گور فرستاد؟»

سرم را تکان دادم، خدا را شکر توانستم گریه کنم، چشمانم را به سوی روزویتای خیره نگاه داشتم. در این موقع ببرا ضربه بعدی را وارد ساخت: «و موضوع یک مأمور پست، یان برونسکی چیست که اوسکار سه ساله عادت داشت او را پدر احتمالی خود بنامد؟ آیا مسئولیت میرغضبی او هم متوجه او نیست. آنان سینه او را تیرباران کردند. شاید بتوانید، آقای ماتزرات، که جرأت کرده‌اید در اندامی نو ظاهر شوید، برای من در این باره توضیح دهید که چه بر سر دومین پدر احتمالی اوسکار سه ساله، چه بر سر ماتزرات عطار آمده است؟»

در این موقع به قتل او اعتراف کردم، اذعان کردم که خواسته‌ام خودم را از شر او خلاص کنم، مرگ ناشی از خفگی او را شرح دادم، دیگر خود را پشت داستان مسلسل روسی پنهان نکردم، بلکه گفتم: «من بودم، استاد ببرا. این کار من بود، آن هم کار من بود، باعث این مرگ هم من بودم، حتی درباره آن مرگ هم بی‌گناه نیستم - رحم کنید!»

ببرا خندید. نمی‌دانم با چه می‌خندید. صندلی چرخدارش لرزید، باد موهای سفید گورزای او را، بالای هزاران چروک که چهره او به شمار می‌رفت، تکان داد.



بار دیگر التماس کردم و خواستار ترحم شدم، به صدایم طنینی شیرین دادم، که می‌دانستم موثر واقع می‌شود، دستهایم را، که می‌دانستم زباینند و درعین حال موثرند، برابر صورتم گذاشتم: «رحم کنید، استاد ببرا! رحم کنید!» در این موقع او، که خود را قاضی من نموده بود و این نقش را به نحوی عالی بازی کرده بود، دگمه‌ای را روی صفحه‌ای عاج‌پوش که بین زانو و دستهایش قرار داشت، فشار داد.

فرش پشت سر من آن دختر پلورسبز را آورد. پوشه‌ای همراه داشت، آن را روی صفحه‌ی چوب بلوط گذاشت، که تقریباً در سطح استخوان ترقوه من روی لوله‌هایی پولادین و درهم تابیده قرار داشت و به من اجازه نمی‌داد آنچه را دختر پلورسبز پوشیده روی آن گسترده بود، بنگرم. قلم خودنویسی به من داد: لازم بود ترحم ببرا را با امضایی بخرم.

با وجود این جرأت کردم در جهت صندلی چرخدار سؤالهایی بکنم. برایم مشکل بود، نقطه‌ای را که ناخنهای لاک‌زده نشان می‌داد چشم بسته امضاء کنم. صدای ببرا شنیده شد: «این یک قرارداد کار است، باید نام کاملتان را بنویسید. بنویسید اوسکار ماتررات تا ما بدانیم با چه کسی سروکار داریم.» پس از آنکه امضاء کردم، صدای الکتروموتور پنج برابر شد، نگاهم را از قلم خودنویس برداشتم و فقط توانستم ببینم که یک صندلی چرخدار سریع، که در حال حرکت کوچکتر می‌شد، جمع می‌شد، از روی پارکت گذشت و پشت یکی از درهای جنبی پنهان گشت.

کسانی ممکن است باور کنند که طبق آن قرارداد تنظیم شده در دو نسخه، که دوبار آن را امضاء کردم، روحم را فروختم یا اوسکار را مکلف به انجام اعمالی زشت، وحشتناک ساختم. چنین چیزی نبود. به کمک دکتر دوش در اتاق منشی که قرارداد را مطالعه کردم، سریع و بی‌زحمت ملتفت شدم که وظیفه اوسکار این خواهد بود که تنها با طبیب حلباش برابر جماعت بر صحنه رود، که باید چنان طبالی کنم که به عنوان یک سه‌ساله، و بعدها یک بار در زیرزمین پیاز شموه، طبالی کرده‌ام. آژانس کنسرت موظف شده بود برنامه‌های

مرا آماده سازد، نخست بر طبل تبلیغات بکوبد، قبل از آنکه اوسکار طبال بر صحنه رود.

درحالی که تبلیغات ادامه داشت، از محل دومین پیش‌پرداخت، که آژانس کنسرت «غرب» در اختیارم گذاشته بود، می‌زیستم. گه گاه می‌رفتم به اداره در آن ساختمان بلند، برابر خبرنگاران قرار می‌گرفتم، می‌گذاشتم از من عکس بردارند، یک بار به استودیوی اشتباهی می‌رفتم، همه آنها یکسان بو می‌دادند، شبیه هم بودند و ملموس چنان می‌نمودند که گویا چیزی نهایت بی‌تربیتی را با پوششی نهایت کشش‌دار، که همه چیز را عایق می‌کرد، پوشانده باشند. دکتر دوش و دختر پلورپوش توجه خاص به من داشتند، اما استاد ببرا را دیگر ندیدم.

درواقع مناسب بود که قبل از اولین برنامه‌ام منزل بهتری اجاره کنم. اما به خاطر کلب در منزل زیدلر ماندم، کوشیدم با دوستم، که رفت و آمد مرا به آژانسها نمی‌پسندید، آشتی کنم، اما کوتاه هم نیامدم، دیگر همراهش به شهر کهنه رفتم، دیگر با او آبجو ننوشیدم، کالباس خون تازه با پیاز نخوردم، بلکه برای آنکه خود را برای مسافرت‌های آتی با راه‌آهن آماده کرده باشم، در میهمانسراهای عالی ایستگاه اصلی راه آهن غذا می‌خوردم.

اوسکار مناسب نمی‌داند درباره موفقیت‌های خود به تفصیل گزارش دهد. یک هفته قبل از شروع برنامه برای نخستین بار آن افیش‌های زبان آور مشاهده شدند، که توفیق آتی مرا تمهید می‌کردند، ظهور مرا چون ظهور یک ساحر، یک شفابخش، یک مسیحا اعلام می‌داشتند. ابتدا شهرهای منطقه روه‌ر در برنامه بود. سالنهایی که در آنها بر صحنه می‌رفتم هزاروپانصد تا بیش از دوهزار نفر ظرفیت داشت. نورافکنی مرا روی صحنه می‌نمایاند. لباس اسمو کینگ اندامم را پوشانده بود. گرچه طبالی می‌کردم اما جوانان دوستدار جاز طرفدارانم نبودند. برای آنکه دقیق شرح داده باشم، باید بگویم، چهل و پنج ساله‌ها تا پنجاه و پنج ساله‌ها حدود یک چهارم تماشاچیان من بودند. این گروه طرفداران جوان من به شمار می‌رفتند. یک چهارم دیگر از تماشاچیانم را پنجاه و پنج ساله‌ها تا شصت

و پنج ساله‌ها تشکيل می‌دادند. و پيرزنها و پيرمردها نيمه بقيه شنوندگان شکرگذار من بودند. با آدمهاي بسيار پير حرف می‌زدم، و آنها به من پاسخ می‌دادند، ساکن نمی‌ماندند: وقتی من طبل اوسکار سه ساله را به حرف زدن وامی‌داشتم، آنها لذت می‌بردند، اما نه در احوال پيران، بلکه به زبان بی‌زبانی و لال‌بازی سه ساله‌ها. به محضی که اوسکار زندگی دل‌انگيز راسپوتین را بر طبل می‌نواخت «راشو، راشو، راشو!» حتی بیش از راسپوتین، که برای اغلب شنوندگان بیش از حد حساس بود، موضوعهايی که هیچگونه رفتار یا حالی را شرح نمی‌داد، موفق بود موضوعهايی که به آنها عناوينی چون: دندانهای شیری - سیاه سرفه - جورابه‌های پشمی بلند می‌خاراندند - هر کس آتش را به خواب ببیند رختخوابش را تر می‌کند. این گونه قطعات توجه آنان را به خود جلب می‌کرد. آن را کاملاً درک می‌کردند. درد می‌کشیدند، چون دندانهای شیری می‌شکست. دوهزار آدم مسن‌تر سرفه می‌کردند، چون سیاه سرفه شیوع داشت. خودشان را می‌خاراندند، چون جورابه‌های پشمی بلند به آنان می‌پوشاندم. بعضی از پيرزنها، بعضی از پيرمردها زیر لباس و صندلی، خود را تر می‌کردند، چون باعث می‌شدم شعله آتش را به رویا ببینند. به یاد ندارم در ووپرتال بود، در بوخوم بود، نه در رکلینگ‌هاوزن بود: برای معدنکاران مسن طبالی کردم، باور داشتم که این پير معدنکاران، که سالهای سال با زغال سیاه سروکار داشته‌اند، می‌توانند کمی وحشت سیاه را تحمل کنند. این بود که اوسکار «آشپز سیاه» را بر طبل نواخت و می‌بایست ببیند که هزاروپانصد معدنکار، که هوای بد تونلهای فرورفته در آب را، اعتصاب و بيكاری را پشت سر گذاشته بودند، به خاطر آشپز سیاه بدجنس فریادی وحشتناک سردادند، که - به همین علت داستان را عنوان می‌کنم - در پشت پرده‌های کلفت چندین شیشه پنجره سالن قربانی شد. بدین ترتیب، از این بیراهه، باردیگر صدای شیشه‌شکن خود را یافته بودم، اما با رعایت صرفه‌جویی آن را مورد استفاده قرار می‌دادم. چون این برنامه‌ها کسب و کار من بود. وقتی بازگشتم و با دکتر دوش حسابها را بر رسیدم، مشخص شد که طبل حلبی من معدن طلاست.

بدون آنکه سراغ استاد ببرا را بگیرم - امیدوار نبودم او را بار دیگر بینم - دکتر دوش به اطلاع رساند که ببرا منتظر من است.

دومین ملاقات از استاد با ملاقات اولی کمی متفاوت بود. اوسکار مجبور نبود برابر مبلهای پولادین بایستد، بلکه یک صندلی چرخدار متحرک الکتریکی متناسب با اندام خود یافت که برابر صندلی استاد قرار گرفته بود. مدتها خاموش برابر هم نشستیم و گزارشها و نوشته‌های جراید درباره هنر طبالی اوسکار را گوش دادیم که دکتر دوش روی نوار ضبط کرده بود و برای ما پخش می‌کرد. به نظر رسید ببرا راضی باشد. برای من حرافی روزنامه‌نویسان بیشتر درد آور بود. از من معبودی می‌ساختند، تأثیر شفابخشی برای من و طيلم قائل شده بودند. فراموشی را می‌زداید، لغت «اوسکارسم» برای نخستین بار نمایان و به اصطلاح مبدل شد.

پس از آن دختر پلورپوش براریم چای آورد، دو تا قرص روی زبان استاد گذاشت. ما گپ زدیم. دیگر علیه من ادعایی عنوان نکرد، همچون سالهای گذشته در کافه فیریاریزسایتن بود. فقط جای سینیورا خالی بود، روزویتای ما. چون متوجه شدم که استاد ببرا در جریان شرح نسبتاً مفصل گذشته اوسکار به خواب رفته، ربع ساعتی با صندلی چرخدارم بازی کردم، گذاشتم تا صدا کند و روی پارکت بگردد، آن را به چپ، به راست گرداندم، گذاشتم بلند شود و درهم فرو رود و به زحمت توانستم خود را از آن مبل متناسب برای هر هوایی جدا کنم، مبلی که با امکانات بی‌نهایتش خود را چون گناهی بی‌زبان عرضه می‌داشت.

دومین برنامه مسافرتم در ایام قبل از کریسمس بود. متناسب با آن برنامه‌ام را تنظیم کردم و مورد تحسین روزنامه‌های کاتولیک و پروتستان قرار گرفتم. توفیق یافتم گناهکاران پیر و سخت چون سنگ را به کودکان لطیف و محبوب، که آوازه‌های کریسمس می‌خواندند، مبدل سازم. دوهزاروپانصد انسان، که در آن سن و سال دیگر کسی از آنان چنین اعتقادی را انتظار نمی‌داشت، می‌خواندند: «مسیح به خاطرت زنده‌ام، مسیح، به خاطرت

می‌میرم.»

متناسب با زمان در سومین برنامه مسافرتی، که به موازات ایام کارناوال انجام شد، برنامه‌ام را تنظیم کردم. هیچ یک از جشنهای کارناوال ویژه کردگان چنان شاد و بی‌قید نمی‌توانست باشد که در محل اجرای برنامه من؛ برنامه‌ای که مادر بزرگان و پدر بزرگان لقوه‌ای را به نامزدهای ساده دل و یاغیان پنگ‌پنگ کن تبدیل کرده بود.

پس از کارناوال قراردادی با موسسه صفحه پرکنی امضاء کردم. در استودیوهای خاص کار ضبط انجام شد، نخست به خاطر جو کاملاً استریل با مشکل روبرو شدم، پس از آن ترتیبی دادم که عکسهای عظیم از پیران، از آن پیرانی که در خانه‌های پیران و روی نیمکت باغهای عمومی می‌توان یافت، به دیوارهای استودیو آویخته شود و در نتیجه به همان‌سان موثر که در سالنهای گرم شده از گرمای بدن انسانی طبالی کردم.

صفحه‌ها همچون نان داغ فروش رفت؛ اوسکار ثروتمند شد. اما به این دلیل اتاق حمام قدیمی خودم را در منزل زیدلر ترک کردم؟ ترک نکردم. چرا؟ به خاطر دوستم کلب، همچنین به خاطر اتاق پشت در دارای شیشه مات، که در آن زمانی پرستار دوره‌آ تنفس می‌کرد، اتاقم را ترک نکردم. اوسکار با آن همه پول چه کرد؟ او به ماریای خودش پیشنهادی داد.

من به ماریا گفتم: اگر اشتنسل را ول کنی، با او ازدواج نکنی، بلکه از خودت برانی، برایت یک اغذیه‌فروشی مدرن در بهترین محل کسب می‌خرم، چون تو ماریا، ماریای عزیز من برای کسب و کار و نه برای آقای اشتنسل ولگرد زاییده شده‌ای.

درباره ماریا اشتباه نکرده بودم. از اشتنسل دست کشید، با پول من یک اغذیه‌فروشی درجه یک در خیابان فریدریش باز کرد، و یک هفته قبل - آن طور که ماریا دیروز خوشحال و با اظهارتشکر گزارش کرد - در اوبرکاسل شعبه مغازه‌اش را افتتاح کرده که سه سال قبل مرکز آن باز شده بود.

از هفتمین یا هشتمین سفرم باز می‌گشتم؟ در ماه گرم ژوئیه بود، در

ایستگاه اصلی راه آهن یک تا کسی صدا کردم و مستقیم به دفتر آژانس رفتم. جلوی ایستگاه راه آهن و برابر ساختمان بلند دفتر امضاً جمع کنهای مزاحم ایستاده بودند - بازنشسته‌ها و مادر بزرگهایی که بهتر می‌بود مواظب نوه‌هایشان می‌ماندند. فوراً خواستم رییس را ملاقات کنم، در اتاقش را هم بازیافتم، فرش به سوی مبلهای پولادین پیش می‌رفت؛ ولی پشت میز استاد ببرا در صندلی چرخدار منتظر من نبود، بلکه دکتر دوش لبخند می‌زد.

ببرا مرده بود. هفته‌ها بود که دیگر استادی وجود نداشت. بنا بر خواست ببرا مرا از وضع سلامتی او مطلع نساخته بودند. هیچ چیز، حتی مرگش نبایستی برنامه سفر مرا مختل سازد. با باز شدن وصیتنامه‌اش ثروتی کلان و تصویر نیم‌تنه روزویتا را به ارث بردم، اما در مقابل زیانی فاحش را تحمل کردم، چون دو برنامه سفر به جنوب آلمان و سوئیس را، که قرارداد آنها امضاً شده بود، کوتاه مدت لغو کردم و خسارت عدم اجرای قرارداد را جبران کردم.

صرفنظر از آن چند هزار مارک، مرگ ببرا مرا برای مدتی طولانی ناراحت ساخت. طبل حلبم را در گنجی گذاشتم و از اتاقم خارج نمی‌شدم. به خصوص که دوستم کلپ هم در همان هفته ازدواج کرد. دختر سیگارفروش موقرمز را به زنی گرفت، چون یک بار به او عکسی هدیه کرده بود. کمی قبل از عروسی، که من در مراسم آن دعوت نداشتم، اتاقش را پس داد، رفت به اشتوکوم و اوسکار تنها مستأجر باقی مانده زیدلر ماند.

روابط من با تشی تفاوت کرده بود. پس از آنکه تقریباً هر روزنامه‌ای نام مرا در تیتراهایش چاپ کرد، او با احترام با من رفتار می‌کرد، در مقابل دریافت مبلغی پول کلید اتاق پرستار دورته آ را هم به من داد؛ بعدها آن اتاق را هم اجاره کردم تا نتواند به دیگری اجاره دهد.

بنابراین سوگواری من راه خود را یافته بود. در هر دو اتاق را باز گذاشته بودم، بین وان حمام در اتاق خودم از روی باریکه الیاف نارگیل راهرو به اتاق دورته آ، آنجا نگاهی به داخل قفسه خالی می‌انداختم، می‌گذاشتم که آینه روی کمد مرا مسخره کند، برابر تختخواب بدون پوشش مردد می‌ایستادم، به راهرو

می‌گریختم، از راهرو به اتاقم فرار می‌کردم و در آنجا هم آرام نمی‌گرفتم. لابد با حساب کردن روی آدمهای تنها، مردی محاسب از اهالی پروس شرقی، که املاکش را در مازورن از دست داده بود، در نزدیکی خیابان پولیشر دکه‌ای باز کرده بود که ساده و روشن «مؤسسه کرایه سگ» نامیده می‌شد. از آن دکه، لوکس را کرایه کردم، سگی از نژاد «روت ویلر» قوی، کمی چاق به رنگ سیاه براق. با این سگ گردش می‌رفتم تا مجبور نباشم در منزل زیدلر بین وان حمام و قفسه لباس خالی پرستار دورته آ رفت و آمد کنم. لوکس مرا تا ساحل رود راین هدایت می‌کرد. در آنجا برای کشتیها پارس می‌کرد. لوکس اغلب مرا به رات در جنگل گرافن برگ می‌کشاند. در آنجا برای جفتهای عاشق پارس می‌کرد. در پایان ژوئیه پنجاه و یک لوکس مرا به گرس‌هایم کشاند، یکی از حومه‌های شهر دوسلدورف، که خصوصیت دهقانی خود را، با کمک چند کارخانه، از جمله یک کارخانه شیشه بزرگ، حاشا می‌کند. آن طرف گرس‌هایم باغچه‌های کوچک سبزیکاری معروف به «شربگارتن» ردیف شده‌اند، بین، کنار و پشت این باغچه‌ها سیم‌بندیها چمنزارها را محصور می‌کرد، کرت‌های غله، خیال کنم جو موج می‌زد. گفتم که روزی گرم بود، آن روز که لوکس مرا به گرس‌هایم کشاند و از گرس‌هایم بیرون برد، بین کرت‌های غله و باغچه‌های شربگارتن. وقتی آخرین خانه‌های حومه را پشت سر گذاشتیم، لوکس را آزاد کردم. با وجود این او پاپای من حرکت می‌کرد، سگی باوفا بود، سگی بسیار باوفا، چون سگهای یک مؤسسه کرایه سگ بایستی به اربابان متعددی باوفا باشند.

به سخنی دیگر لوکس از من حرف شنوایی داشت، هیچ شباهتی به یک سگ نژاد داکل نداشت. به نظر من حرف شنوایی او غلو شده رسید، خوشتر داشتم بینم می‌جهد، لگدی هم به او زدم تا بجهد؛ اما با وجدانی ناراحت دور من گشت، گردن سیاه صافش را مدام برمی‌گرداند و با چشمان به تمام معنی وفادار خود به من می‌نگریست.

به او گفتم «برو دنبال کارت، برو!»

لوکس چندین بار فرمان برد، ولی برای کوتاه مدت، آن بار که برای مدتی طولانی‌تر نیامد، به نحو مطلوبی توجهم را جلب کرد. در غله پنهان ماند، که در این کورت با نام جو همراه باد موج می‌زد، همراه باد - هوا آرام بود و احتمال رعد و برق می‌رفت.

فکر کردم لابد دنبال خرگوش است. شاید هم فقط نیاز دارد که تنها باشد، اجازه داشته باشد سگ باشد، همانطور که اوسکار هم میل داشت مدتی انسان باشد.

هیچ توجهی به اطرافم نکردم. نه باغچه‌های شربرگارتن، نه گرس‌هایم و نه شهر دودزده پشت آن چشمان مرا به خود مشغول نمی‌داشت. روی یک قرقره خالی و زنگ‌زده کابل نشسته بودم، که باید آن را طبل کابل بنامم، چون به مجردی که اوسکار روی آن آهن زنگ‌زده نشست، شروع کرد با استخوان مفصل انگشتانش بر طبل کابل طبالی کند. هوا گرم بود. لباسم بر تن سنگینی می‌کرد، چون به حد کافی تابستانی و سبک نبود. لوکس پیدایش نشد، باز نمی‌گشت. آن طبل کابل به تحقیق جایگزین طبل حلبی نمی‌شد، اما به هر حال: آهسته دست بردم پشت سرم، چون دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم، چون مدام تصاویر سالهای آکنده با جو بیمارستان تجدید می‌شد، دو تر که برداشتم، به خودم گفتم: اوسکار صبر کن. حالا می‌خواهم بدانم تو چه کسی هستی، از کجا می‌آیی. آنگاه دو لامپ برق شصت وات لحظه تولد مرا روشن ساختند. پروانه شب‌پره بین آنها خود را به هر طرف می‌کوبید، از دور رعد و برق بر مبلهای سنگین فرود آمد، صدای ماتزرات را شنیدم که حرف زد، بعد از او ماما. ماتزرات اداره مغازه را برایم پیشگویی کرد، ماما به من بازیچه‌ای را قول داد، در سه سالگی یک طبل حلبی گیرم می‌آمد، و اوسکار کوشید آن سه سال را هوجه سریعتر پشت سر بگذارد: می‌خوردم، می‌نوشتیم، دفع می‌کردم و سنگینتر می‌شدم، می‌گذاشتم وزنم کنند، قنداقم کنند، حمام کنند، برس بزنند، پودرم بزنند، تلقیح کنند، تعمیر کنند، به نام مرا بنامند، بنابر تقاضا لبخند می‌زدم، بنابر دلخواه قهقهه می‌زدم، به موقع می‌خوابیدم، سروقت بیدار می‌شدم و در



خواب چهره‌ای می‌نمودم که بزرگترها آن را فرشته‌گون می‌خواندند. چندین بار اسهال گرفتم، بارها سرماخوردم، دچار سیاه‌سرفه شدم، مدتی آن را در وجود خود حفظ کردم و زمانی آن را رها کردم که ضایعاتش را درک و برای ابد در مفصل دستم احساس کردم؛ چون همانطور که می‌دانیم قطعه «سیاه‌سرفه» از قطعات برنامه من است، هر وقت اوسکار برای دوهزار انسان سیاه‌سرفه را طبالی می‌کند، دوهزار مرد و زن پیر سرفه می‌کنند.

لوکس برایم زوزه کشید، خود را به زانوانم مالید. این سگ متعلق به مؤسسه کرایه سگ، که تنهایی به من کرایه کردنش را فرمان داده بود، که روی چهار دست و پا ایستاده دمش را تکان می‌داد، یک سگ بود، نگاه یک سگ را داشت و چیزی را در پوزه‌اش گرفته بود: یک تکه چوب، یک قطعه سنگ یا چیز دیگری که ممکن است برای یک سگ ارزنده باشد.

آهسته آن دوران نخستین، برایم بسیار مهم، از نظرم محو شد. درد لسه‌هایم، که به من نمودند دندانه‌های شیری را نوید می‌داد، کمتر شد، خسته تکیه دادم: یک آدم رشید، یک فوزی کمی زیادی گرم لباس پوشیده، با ساعت مچی، با کارت ویزیت و یک دسته اسکناس در کیف بغلی. سیگارتی بین لبها گذاشتم، کبریت را برابر آن گرفتم و فرصت دادم تا طعم توتون جایگزین آن طعم مشخص بچگانه در کامم گردد.

و لوکس؟ لوکس خودش را به من می‌مالید. او را راندم، دود سیگارم را بر او دمیدم. این را دوست نداشت، ولی باوجود این آنجا ماند و خودش را به من مالید. نگاهش مرا لیس زد. روی سیمهای بین تیرهای تلگراف دنبال پرستو گشتم، خواستم پرستو را به عنوان دارویی بر ضد سگ مزاحم به کار برم. اما پرستو نبود و لوکس را نمی‌شد دور کرد. پوزه‌اش را بین پاچه‌های شلوار من قرارداد، آن مکان را چنان دقیق لمس کرد که گویا سگ کرایه‌ای را آن مرد اهل پروس شرقی برای همین کار تربیت کرده است.

پاشنه کفش من دو بار بر او اصابت کرد. کمی کنار کشید، لرزان بر چهارپایش ایستاد و باوجود این پوزه‌اش را با تکه چوب یا قطعه سنگ برابر من

چنان بی‌تردید نگاه داشته بود که آن را داخل جیبم احساس می‌کردم، یا همچون ساعت، که روی مفصل دستم به طور مشخص تیک‌تیک می‌کرد. پس چه نگاه داشته بود؟ چه چیز تا این حد مهم بود، چنین ارزش نشان دادن را داشت؟

دست بردم بین دندانهای گرمش، فوراً هم در دستم بود، آنچه را در دست داشتم شناختم، با وجود این چنان رفتار کردم که گویا دنبال لفتی می‌گردم که بتواند آن یافته را مشخص سازد، که لوکس از کورت جو برایم آورده بود. اعضای از اندام انسان وجود دارد که جدا شده، دور شده از مرکز ساده‌تر و دقیق‌تر قابل تماشا خواهد بود. یافته یک انگشت بود. انگشت یک زن. انگشت حلقه، انگشت حلقه یک زن. انگشت خوش‌ترکیب حلقه‌دار یک زن، حدود دو سانتیمتر زیر حلقه جدا شده بود. محیط مشخص دایره برش عصبهای کشش انگشت را حفظ کرده بود.

انگشتی زیبا و پرتحرک. سنگ قیمتی روی حلقه را، که شش پنجه طلایی آن را دربر گرفته بودند، فوراً، و به نحوی که بعدها مشخص شد صحیح زمره کبود نامیدم. حلقه، از فرط مصرف، در نقطه‌ای چنان نازک و شکننده شده بود که آن را قطعه‌ای ارثی ارزیابی کردم. گرچه کثافت، یا بهتر بگویم خاک زیر ناخن هلالی را می‌نمود، چنانکه به نظر رسید انگشت مجبور بوده خاک را چنگ بزند، اما برش رویه ناخن حکایت از نگاهداری دقیق داشت. انگشت، پس از آنکه آن را از پوزه سگ گرفتم، سرد بود؛ همچنین رنگ‌پریدگی و زردی آن حکایت از سرد بودنش می‌کرد. اوسکار از ماهها قبل در جیب پوشتش دستمالی ابریشمین داشت، که گوشه‌ای از آن هویدا بود. این پارچه ابریشمین را بیرون کشیدم، پهن کردم، انگشت حلقه را در آن گذاشتم، تشخیص دادم که قسمت داخل انگشت، تا سومین مفصل خطوطی را می‌نماید که حکایت از فعالیت و کوشایی، همچنین جاه‌طلبی و پشت کار صاحب انگشت می‌کرد.

پس از آنکه انگشت را در دستمال گذاشتم، از روی قرقره کابل برخاستم، بر گردن لوکس دست کشیدم، با دستمال و انگشت داخل دستمال

در دست راست مترصد بودم به گرس‌هایم، به خانه بازگردم، می‌خواستم با آن یافته این کار یا آن کار را بکنم، تا سیم‌بند اولین باغچه هم پیش رفتم - در آنجا ویتلار مرا مخاطب قرار داد، او روی دو شاخهٔ درخت سیبی لمیده بود و مرا، همچنین سگ حامل یافته را زیرنظر گرفته بود.

## آخرین تراموا

### یا پرستش یک شیشه کنسرو

آن طنین صدایش: آن بیان مغرور و پرکنایه. لمیده روی دو شاخه درخت سیب گفت: «شما سگی بسیار فعال دارید، آقای من!»  
در پاسخ کمی دستپاچه گفتم: «شما آن بالا روی درخت سیب چه می‌کنید؟» روی دو شاخه درخت سیب زیبایی خود را به نمایش گذاشت و بالاتنه بلندش را کشید. «اینها فقط سیب پختنی هستند، خواهش می‌کنم نترسید.»

لازم بود او را سرجایش بنشانم. «سیبهای پختنی شما به من چه ربطی دارد؟ از چه باید بترسم؟»  
با حرکاتی سریع «خوب، ممکن بود شما مرا ماربهشتی تصور کنید، چون در آن زمان هم فقط سیب پختنی وجود داشت.»  
من خشمگین «پرگویی نمادین!»  
او زیرکانه «معتقدید فقط میوه خوراکی ارزش گناه را دارد؟»

خواستم از آنجا بروم. هیچ چیز برایم در آن لحظه غیرقابل تحملتر از بحث درباره نوع میوه‌های بهشت نمی‌بود. در این موقع حرفش را روراست زد، از روی دو شاخه پرید پایین، با قهقند و اندامی پرتحرک برابر نرده ایستاد: «چه چیز بود که سگتان از کرت جو برایتان آورد؟»  
چرا پاسخ دادم: «یک قطعه سنگ.»  
مذاکراتمان به بازجویی شبیه شد: «و شما آن سنگ را گذاشتید در جیب؟»

«دوست دارم سنگ در جیبم بگذارم.»  
«دیدم سگ برایتان چه آورد، بیشتر شبیه به تکه چوبی بود.»  
«می‌گویم سنگ، اگر هم ده بار چوب باشد یا بتواند چوب باشد.»  
«بنابراین یک تکه چوب؟»  
«از لحاظ من: چوب یا سنگ، سیب پختنی یا خوردنی...»  
«تکه چوبی دارای تحرک؟»  
«سگ به سوی خانه می‌کشد، من می‌روم!»  
«تکه چوبی به رنگ گوشت؟»  
«بهتر است مواظب سیبهایتان باشید - بیا لوکس!»  
«تکه چوبی انگشتر پوشیده، به رنگ گوشت و دارای تحرک؟»  
«از من چه می‌خواهید؟ یک رهگذرم که سگی کرایه کرده است.»  
«می‌بینید. من هم مایلم چیزی را قرض بگیرم. اجازه دارم لحظه‌ای آن انگشتر زیبا را روی انگشتم بکشم، انگشتری که روی تکه چوب شما برق می‌زد و آن تکه چوب را مبدل به یک انگشت حلقه کرده است؟ اسم من ویتلار. گوت فریدفون ویتلار. آخرین فرد از نسل ویتلار هستم.»  
آشنائی من با ویتلار چنین شروع شد، همان روز با او دوست شدم، امروز او را دوست خود می‌نامم و به همین دلیل چند روز قبل - به ملاقات من آمده بود - به او گفتم: «خوشحالم، گوت فرید عزیز که تو، دوست من، آن موقع علیه من نزد پلیس اعلام جرم کردی و نه یک آدم ناشناس.»

اگر فرشته وجود داشته باشد، قطعاً به ویتلار شباهت دارد: بلندقد، پرتحرک، لرزنده، با قابلیت تاشدن زیاد که خوشتر دارد بی‌مصرفترین پایه‌های چراغ خیابانی را در آغوش بگیرد تا دختری شل و باز آغوش را. آدم او را فوراً حس نمی‌کند. وقتی جهت خاصی را می‌نماید می‌تواند بنابر اوضاع اطرافش، یک تکه نخ، یک مترسک، یک جارختی، یک دو شاخه خمیده درخت تصور گردد. به همین سبب هم متوجه او نشدم، وقتی روی قرقره کابل نشسته بودم و او روی درخت سیب لمیده بود. حتی سگ هم پارس نکرد؛ چون سگها نه بوی فرشتگان را استشمام می‌کنند و نه آنها را می‌بینند، و نه آنکه می‌توانند به آنها پارس کنند.

پس پریروز از او خواهش کردم «گوت فرید عزیز، لطف کن و یک کپی از اعلام جرمی که دو سال قبل به دادگاه دادی، که موجب شروع دادرسی من شد برایم بیاور.» این آن کپی است، بگذاریم کسی که برابر دادگاه علیه من شهادت داد آن را بیان کند:

من، گوت فریدفون ویتلار، در آن روز روی دو شاخه درخت سیب لمیده بودم، درخت سیبی که در باغچه شربزگارتن مادرم سالانه آن قدر سیب پختنی می‌دهد، که برای هفت شیشه کنسرو ما که جا برای موبای سیب دارد، کافی است. روی دو شاخه دراز کشیده بودم، بنابراین به پهلویی لمیده بودم که استخوان خاصره در سمت چپ، در پایین‌ترین نقطه دو شاخه که کمی شیره زده بود، قرار داشت. پاهایم در سمت شیشه‌گری گرس‌هایم دراز بود، نگاه می‌کردم - به کجا نگاه می‌کردم؟ - مستقیم نگاه می‌کردم و انتظار می‌کشیدم که در شعاع دیدم واقعه‌ای روی دهد.

متهم، که امروز دوست من است، در شعاع دید من قرار گرفت. یک سگ دنبال او بود، دور او می‌گشت، اطواری مانند اطوار سگان می‌نمود، و اسمش، آن طور که بعدها متهم به من گفت، لوکس بود، سگی از نژاد روت ویلر که در نزدیکی روخوس کیرشه از یک مؤسسه کرایه سگ کرایه شده بود. متهم روی آن قرقره خالی کابل نشست، که از پایان جنگ تا به امروز

برابر شریبرگارتن مادر من، آلیس فون ویتلار قرار گرفته. همان طور که دادگاه عالی مطلع است، رشد اندام متهم را باید کوچک و ناقص توصیف کرد. بنابراین توجه مرا به خود جلب کرد. جالب توجه تر رفتار این آقای کوچک خوب لباس پوشیده بود. با دو ترکه خشک بر قرقره کابل زنگ زده طبالی می کرد. اما اگر توجه شود که شغل متهم طبالی است، همان طور که اثبات شده است، هر کجا که برود و هر کجا که توقف کند این شغل را دنبال می کند، گذشته از این روی قرقره کابل نشسته بود که هر کسی را، حتی افراد ناآزموده را ممکن است به طبالی اغوا کند. باید گفته شود: متهم، اوسکار ماتزرات در آن روز تابستانی رعد و برقی روی قرقره کابل نشست، قرقره کابلی که برابر شریبرگارتن خانم آلیس فون ویتلار قرار دارد، و با دو ترکه بید خشک نامتساوی برای من ضرباتی منظم نواخت.

ضمناً اظهار می کنم که سگ، لوکس مدتی طولانی در کرت جوی آماده برای برداشت پنهان ماند. در صورت سؤال درباره مدت پنهان ماندن سگ، نمی توانم جوابی بدهم، چون به محضی که روی دو شاخه درخت سیب باغچه مان دراز می کشم دیگر احساسی برای درک کوتاهی یا بلندی زمان ندارم. اما اگر با وجود این می گویم، سگ مدتی طولانی پنهان ماند، بدین مفهوم است که من دلتنگ سگ شدم، چون با آن پوست سیاهش و گوشهای آونگانش نظرم را به خود جلب کرد.

اما متهم - باوردارم مجازم این را بگویم - دلتنگ سگ نشده بود. وقتی لوکس از کرت جوی آماده برای برداشت بازگشت، چیزی را در پوزه خود حمل می کرد. نه اینکه آن چیز را تشخیص داده باشم بدانم سگ چه چیز در پوزه اش حمل می کرد! فکر کردم تکه ای چوب است. قطعه ای سنگ است، کمتر باورداشتم که آن چیز قوطی حلبی، یا حتی قاشق حلبی باشد. نخست وقتی متهم آن Corpusdelicti (شیء مرتبط به اتهام) را از پوزه سگ گرفت، به طور مشخص آن را شناختم. اما از لحظه ای که سگ پوزه هنوز پرش را - خیال کنم - به پاچه چپ شلوار متهم می مالید، تازمانی که - متأسفانه قابل

تعیین نیست - متهم تملک جویان دست جلو برد، با رعایت احتیاط می‌توان گفت، چند دقیقه گذشت.

هراندازه هم سگ کوشید توجه ارباب کرایه‌ای خود را جلب کند: او بدون وقفه طبالی می‌کرد، بنابر همان روش یکنواخت و موثر و با وجود این قابل درکی که کودکان طبالی می‌کنند. بالاخره وقتی سگ به رفتاری مغایر ادب متمسک شد، متهم ترکه‌های بید را پایین آورد - دقیقاً به یاد می‌آورم - و با پای راست خود لگدی به سگ زد. سگ نیم‌دایره‌ای کنار کشید، لرزان باردیگر خود را به او نزدیک کرد، پوزه خود را عرضه داشت. متهم بی‌آنکه از جا برخیزد، بنابراین نشسته - این بار با دست چپ - دست برد بین دندانهای سگ. لوکس که از یافته خود خلاص شده بود، چندین متر عقب کشید. اما متهم سرجایش نشسته ماند. یافته را در دست نگاه داشت، دستش را بست، آن را بار دیگر باز کرد، باز آن را بست، چون باردیگر باز کرد، چیزی روی یافته برق زد. پس از آنکه متهم به دیدن یافته عادت کرد، آن را بین شست و انگشت سبابه سرازیر، در حدود چشم نگاه داشت.

در این لحظه برای نخستین بار آن یافته را انگشت نامیدم، با توجه به درخشش آن را به طور دقیقتر انگشت حلقه نامیدم و بدین ترتیب، بی‌آنکه حدس زده باشم، یکی از دادرسیهای جالب بعد از جنگ را نام گذاری کردم: به هر حال امروز مرا گوت فرید ویتلار، مهمترین شاهد دادرسی انگشت حلقه می‌خوانند.

چون متهم آرام ماند، من هم آرام ماندم. بله، آرامش او مرا به آرامش واداشت. و چون متهم با دقت انگشت را همراه انگشت در دستمالی پیچید که قبلاً به عنوان پوشت در جیب روی سینه او شکوفا می‌بود، من به آن انسان نشسته روی قرقره کابل علاقمند شدم. فکر کردم، او آقایی است منظم و باید با او آشنا شوم. بنابراین، وقتی با سگ کرایه‌ای‌اش به سوی گرس‌هایم می‌رفت، او را صدا کردم. اما او ابتدا عکس‌العملی خشمگین داشت، تقریباً متفرعن. تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم چرا او در وجود من، تنها بدین دلیل که روی درخت سیب



دراز کشیده بودم، نماد مار را مشاهده می‌کرد. همچنین سیبهای پختنی مادرم را مشکوک دانست و گفت که اینها حتماً از نوع سیبهای بهشتی هستند.

بسیار خوب، ممکن است عادت بدی باشد که با علاقه روی دو شاخه درخت دراز می‌کشم. اما جز بی‌حوصلگی عادت شده هیچ چیز مرا بر آن نمی‌دارد که در هفته چندین بار سراغ آن مکان دراز کشیدن در روی درخت سیب بروم. ممکن است بی‌حوصلگی هم عادت بدی باشد. اما چه چیز متهم را به آن سوی دیوارهای دوسلدورف کشانیده بود؟ او را، آن طور که بعدها اذعان کرد، تنهایی بدانجا کشانده بود. اما مگر تنهایی نام کوچک بی‌حوصلگی نیست؟ این تفکر را بیان می‌کنم تا برای متهم توضیحی داده باشم، نه برای آنکه دلیلی بر اتهام او اقامه کرده باشم. روش طبالی ناشی از عادت بد او بود که منتج به آن ضرب بدی می‌شد که او را در نظر من محبوب می‌ساخت، در نتیجه او را مخاطب قراردادم و با او دوست شدم. اعلام جرمی که او را به عنوان متهم و مرا به عنوان شاهد برابر نرده‌های دادگاه کشانیده، بازی‌ایست که یافته‌ایم، وسیله دیگریست برای آنکه بی‌حوصلگی و تنهاییمان را جبران کنیم و تغذیه کنیم. بنابراین خواهش من آن روز متهم، پس از کمی تأمل انگشتر انگشت حلقه را، که به سادگی از آن درآمد، سرانگشت کوچک دست چپ من کرد. مناسب بود، از آن خوشم آمد. مسلم است که قبل از آزمودن انگشتر از درخت پایین آمده بودم. دوطرف نرده ایستاده بودیم، خودمان را معرفی کردیم، با عنوان کردن چند موضوع سیاسی به همدیگر عادت کردیم و او انگشتر را به من داد. انگشتر را خودش نگاه داشت، با ملاحظه آن را نگاه داشته بود، با هم همعقیده بودیم که انگشتر متعلق به یک زن است. درحالی که انگشتر را بر انگشت داشتم و آن را در نور نگاه داشته بودم، متهم شروع کرد با دست آزادش روی نرده ضربی مناسب برای رقصی شاد و جذاب بنوازد. اما نرده چوبی شریب‌گارتن مادر من چنان بی‌ثبات است که طبالی متهم به صدای لرزش چوبی ناپایدار منجر گردید. نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستادیم و با چشمانمان یکدیگر را درک کردیم. ما به این بازی بی‌بیان مشغول بودیم که صدای موتورهای هواپیمایی در اوجی متوسط

شنیده شد. احتمالاً می‌خواست در فرودگاه لوهاوزن بنشیند. گرچه برای هر دوی ما این موضوع اهمیت داشت که آیا هواپیما با دو موتور یا با چهارموتور بر زمین می‌نشست، با وجود این از یکدیگر چشم‌برنداشتیم، هواپیما را مخاطب قرار ندادیم، این بازی را بعدها، هر وقت که گاه فرصت می‌یافتیم بازی کنیم، روزه شوگرلو می‌نامیدیم؛ متهم سالها قبل دوستی به این نام داشته که با او این بازی را به ویژه در گورستانها بازی می‌کرده است.

پس از آنکه هواپیما مکان نشستن خود را یافت - واقعاً نمی‌توانم بگویم که آیا یک ماشین دوموتوره یا یک ماشین چهارموتوره بود - انگشتر را به او پس دادم. متهم آن را به انگشت حلقه کرد، بار دیگر دستمالش را به عنوان وسیله بسته‌بندی مورد استفاده قرارداد و از من خواست او را همراهی کنم.

در هفتم ژوئیه هزار و نهمصد و پنجاه و یک بود. در گرس‌هایم در آخرین ایستگاه تراموا سوار تراموا نشدیم، بلکه سوار تاکسی شدیم. متهم بعدها بارها فرصت یافت برابر من دست و دل‌بازی خود را اثبات کند. رفتیم به شهر، دستور دادیم تاکسی در روخوس کیرشه برابر مؤسسه کرایه سگ منتظر بماند، لوکس را تحویل دادیم، بار دیگر سوار تاکسی شدیم، ما را از وسط شهر ازبیلک، اوبربیلک گذراند تا رسیدیم به گورستان غربی، در آنجا آقای ماتزرات بیش از دوازده مارک پرداخت؛ چون ما پیاده شدیم و رفتیم سراغ سنگتراش کورنف.

آنجا بسیار کثیف بود، خوشحال شدم که سنگتراش سفارش دوستم را بعد از یک ساعت انجام داد. در حالی که دوستم به دقت و با علاقه ابزارهای کار و انواع سنگها را شرح می‌داد، آقای کورنف، که درباره انگشت یک کلمه هم حرف نزد، انگشت بدون انگشتر را با گچ قالب گرفت. او را به هنگام کار فقط با نیم‌چشم نگاه می‌کردم، انگشت را قبلاً آماده کرد، یعنی نخست با چربی چرب کرد، تکه نخ خیاطی روی انگشت گذاشت، سپس با گچ روی آن را پوشاند، قبل از آنکه گچ سخت شود، قالب را با نخ دو قسمت کرد. گرچه برای من، که سفلم دکورساز هست، آماده کردن قالب گچی چیز تازه‌ای نبود، اما انگشت، به محضی که سنگتراش آن را در دست گرفت، کمی نازبا نمود، این

حالت زمانی رفع شد، که متهم، پس از قالب گیری موفق، باردیگر انگشت را گرفت، چربی روی آن را پاک کرد و در دستمال پوست خود پیچید.  
دوست من دستمزد سنگتراش را پرداخت. اول نخواست چیزی بگیرد، چون آقای ماتزرات را همقطار خود می دانست. همچنین گفت که آقای ماتزرات در گذشته دملهای او را فشرده و در مقابل چیزی دریافت نداشته است. وقتی گچ سخت شد سنگتراش قالب را از هم جدا کرد، نمونه ریخته را به دنبال اصل آن تحویل داد، قول داد در روزهای آینده چند نمونه ریخته دیگر بریزد، ما را بین نمایشگاه سنگهای قبر خود تا در سنگتراشی مشایعت کرد.

شوفر تاکسی دیگری ما را به ایستگاه اصلی راه آهن رساند. در آنجا متهم مرا به شامی مفصل در رستوران عالی ایستگاه راه آهن دعوت کرد. با سرپیشخدمت دوستانه حرف زد، از این رفتار نتیجه گرفتم که آقای ماتزرات میهمان دایمی رستوران ایستگاه راه آهن باید باشد. سینه گاو با تراب تازه خوردیم، همچنین ماهی آزاد رود راین، در پایان پنیر خوردیم و یک شیشه کوچک شراب کف دار نوشیدیم. وقتی باردیگر درباره انگشت صحبت شد، به متهم توصیه کردم که انگشت را مربوط به مالکیت غیرتلقی کند، آن را تحویل دهد، به خصوص که اکنون نمونه ریخته آن را هم صاحب است. متهم مطمئن و مسلم توضیح داد که او خودش را صاحب به حق انگشت می داند، چون به مناسبت تولدش، گرچه سربسته و به استعاره چوب طبل، چنین انگشتی به او قول داده شده است؛ همچنین جازخیمهای دوستش هربرت تروچینسکی، که به اندازه انگشتی بلند بر پشتش بود، نوید چنین انگشت حلقه ای را به او می داده است؛ یک پوکه فشنگ هم وجود دارد، که در گورستان زاسپه یافته، آن هم اندازه ها و مفهوم یک انگشت حلقه آتی را نمایان می ساخته است.

اگر هم در آغاز درباره روش استدلال دوست تازه یافته ام می خواستم لبخند بزنم، اما می بایستی بپذیرم که انسانی باهوش می تواند همبستگی: چوب طبل، جای زخم، پوکه فشنگ با انگشت حلقه را بدون زحمت درک کند.  
تاکسی سومی مرا پس از شام به خانه رساند. با هم وعده کردیم و چون

بعد از سه روز بنا بر وعده قبلی به دیدن متهم رفتم، برایم چیزی جالب توجه داشت. نخست منزلش را به من نشان داد، یعنی اتاقش را، چون آقای ماتزرات مستأجر دوم بود. اوایل یک اتاق فقیرانه، یک حمام سابق را اجاره کرده بود، بعدها، وقتی هنر طبالی برایش موجب شهرت و رفاه شد، برای یک اتاق بدون پنجره، که آن را اتاق پرستار دوره‌آ می‌نامید، اجاره می‌پرداخت و ابا نداشت که برای اتاق سومی، که قبلاً شخصی به نام آقای مونتر، نوازنده و همقطار متهم در آن می‌زیست، پول گزافی بپردازد، چون آقای زیدلر مستأجر اول منزل و مؤجر آقای ماتزرات، که از رفاه او مطلع می‌بود، بی‌شرمانه اجاره‌ها را بالا می‌برد.

در اتاق معروف به اتاق پرستار دوره‌آ متهم آن چیز جالب را برای من آماده داشت. روی صفحه‌ی مرمرین یک کمد شستشو، زیر آینه یک شیشه‌ی کنسرو قرار داشت، به اندازه‌ی شیشه‌های کنسروی که مادر من آلیس فون ویتلار برای نگهداری مربای سیب تهیه شده از سیبهای پختنی باغچه‌مان مورد استفاده قرار می‌دهد. در آن شیشه‌ی کنسرو، انگشت حلقه در الکل شناور بود. متهم مفرور به من چندین کتاب علمی را نشان داد، که او را برای کنسرو کردن انگشت راهنمایی کرده بودند. گذران کتابها را ورق زدم، به ندرت روی پاره‌ای از تصویرها تأمل کردم، اما اذعان داشتم که متهم موفق شده است ظاهراً انگشت را به خوبی حفظ کند؛ همچنین آن شیشه و محتوی آن برابر آینه زیبا و تزیین کننده و جالب می‌نمود؛ به عنوان کسی که شغلش دکورساز است این را بارها تأیید کردم.

وقتی متهم متوجه شد که از مشاهده‌ی شیشه‌ی کنسرو شاد شده‌ام، اعتراف کرد که آن شیشه را گاه به گاه نیایش می‌کند. کنجکاو و کمی بی‌پروا نمونه‌ای از مراسم نیایش را از او تقاضا کردم. تقاضای متقابلی از من داشت. کاغذ و مداد در اختیارم گذاشت، از من خواست که نیایش او را بنویسم، همچنین درباره‌ی انگشت سؤالهایی بکنم، کوشش خواهد کرد در حال نیایش به آنها پاسخ گوید.

در اینجا به عنوان شهادت کلمات متهم را، سؤالهای خودم را، پاسخهای

او را می آورم - نیایش یک شیشه کنسرو: من می پرستم. من که هستم؟ اوسکار  
 یا من؟ من مؤمنم، اوسکار سرگردان است. تسلیم بدون موجب، تنهایی، وحشت  
 از تکرار. من هشیارم، چون بی خاطره. اوسکار هشیار است، چون پر از یادبودها.  
 سرد، داغ، گرم، من. گناهکار در صورت سؤال. بی گناه بدون سؤال. چون  
 گناهکار، چون سقوط کرده، گناهکار شده به رغم تبری از آن، متوجه دیگری  
 دانسته، تا آنکه سر تا پایم را، آزادم نگاه داشته، به من، بر من و درباره من  
 خندیده، گریه کرده، کفرگویان، کفر در سکوت، سخنی نگویم، سکوت  
 نکنم، دعا کنم. می پرستم. چه چیز را؟ شیشه را. چه شیشه ای را؟ شیشه کنسرو  
 را. کنسرو چه چیز را؟ شیشه انگشت را کنسرو کرده. چه انگشتی را؟ انگشت  
 حلقه را. انگشت حلقه چه کسی را؟ آن موی بور را. موی چه کسی بور بود؟  
 آن صاحب قامت متوسط. قامت متوسط یک متروشست؟ قامت متوسط یک  
 متروشست و سه. چه نشانه ای خاص؟ ماه گرفتگی. در کجا؟ روی بازو از  
 داخل. چپ یا راست؟ راست. کدام انگشت حلقه؟ چپ. نامزد؟ بله، اما مجرد.  
 مذهب؟ رفرمیست. با کره؟ با کره. متولد چه سالی؟ نمی دانم. چه موقع؟  
 نزدیک هانور. چه موقع؟ در دسامبر. در قوس یا جدی؟ در قوس. و شخصیت؟  
 ترسو. خوش قلب؟ فعال، پر حرف. زیرک؟ صرفه جو، بی توقع. شاد. خجالتی؟  
 دله، بی ریا و انعطاف پذیر. رنگ پریده. اغلب در رویای سفر، قاعدگی نامنظم و  
 کم، علاقمند به زجر دادن مردان و گپ زدن درباره آن، بی ابتکار، منفی، منتظر  
 پیش آمدها، خوب گوش می کند، سرش را به تأیید تکان می دهد، دستهایش را  
 رویهم می گذارد، موقع حرف زدن پلکهایش را پایین می اندازد، چون مخاطب  
 قرار گیرد چشمانش را از هم باز می کند، خاکستری کمرنگ با ابروان نزدیک  
 به حدقه، انگشتر را پریروز هدیه گرفته، هدیه دهنده متأهل است، اول خواست  
 نپذیرد، پذیرفت، برخورداری وحشت انگیز، الیافی شیطانی، سفیدی بسیار،  
 مسافرت، جابجاشدن، بازگشت، نتوانست دست بردارد، حسادت بی دلیل،  
 بیماری، خودش نه، مرگ، خودش نه، اما، نه، نمی دانم، نمی خواهم بدانم، گل  
 مزرعه چید، آن وقت آمد، نه، قبلاً همراهش بود، دیگر نیامد... آمن؟ آمن.

تنها بدین دلیل، من، گوت فریدفون ویتلار این دعای بازنوشته را به اعترافاتم منضم می‌کنم، که هر اندازه هم پریشان خوانده شود، باز هم اطلاعات مربوط به صاحب انگشت حلقه در آن، قسمت اعظم، با اطلاعات دادگاه دربارهٔ مقتول، پرستار بیمارستان دورته آ کونگتر یکی است. این وظیفهٔ من نیست که اظهارات متهم را مبنی بر اینکه او نه پرستار را کشته و نه او را دیده است، مورد تردید قرار دهد. برای من جالب توجه، و در موافقت با متهم، این واقعیت است که حتی امروز هم دوست من برابر شیشهٔ کنسرو، که آن را روی صندلی گذاشته، در حالت خلسه زانو می‌زند و بر طبل حلبی خود، که بین زانوهایش نگاه داشته، می‌نوازد.

بارها، طی سالهای متمادی این موقعیت را یافتم که متهم را در حال نیایش و طبالی بینم، چون او با پرداخت حقوق کلانی مرا به عنوان همسفر خود استخدام کرده بود، در سفرهای خود مرا همراه می‌برد، که برنامه‌های سفرش را برای مدتی طولانی قطع کرده بود، پس از یافتن انگشت حلقه باردیگر شروع کرد. ما سراسر آلمان غربی را گشتیم، پیشنهادهایی هم از آلمان شرقی داشتیم. حتی از خارج. اما آقای ماتزرات مایل بود در داخل سرحدات کشور بماند، بنابر بیان خودش، مایل نبود گرفتار جنجال عادی کنسرتها شود. هرگز روی صحنه برابر شیشهٔ کنسرو طبالی و نیایش نمی‌کرد. پس از پایان نیایش و صرف شامی مفصل در اتاق هتل: برابر شیشهٔ کنسرو طبل می‌زد و آن را نیایش می‌کرد، من سؤال می‌کردم و می‌نوشتم، پس از آن متن نیایش را با متون نیایشهای روزهای قبل و هفته‌های قبل مقایسه می‌کردم. گرچه نیایشهای طولانی‌تر و کوتاه‌تر وجود دارد، همچنین گاهی لغات تند، روز دیگر روان و مشخص و آرام بیان می‌شدند، اما همهٔ متون جمع‌آوری شده توسط من، که به دادگاه عالی تسلیم می‌شود، حاوی مطالبی است کمتر یا بیشتر مشابه متنی که به اظهاراتم منضم کرده‌ام.

طی سالهای مسافرت به نحو گذران، بین یک برنامهٔ سفر و برنامهٔ سفر بعدی، با چند نفر از خویشان و آشنایان آقای ماتزرات آشنا شدم. از جمله زن

پدرش خانم ماریا ماتزرات را به من معرفی کرد، که متهم به او بسیار، اما با خودداری علاقمند است. در آن بعدازظهر برادر ناتنی متهم، کورت ماتزرات هم به من سلام گفت، دانش آموز دبیرستان است، یازده ساله و بسیار خوب تربیت شده. همچنین خواهر خانم ماریا ماتزرات، خانم آگوسته کوستر اثر بسیار خوبی بر من باقی گذاشت. آن طور که متهم اعتراف کرد، اوضاع فامیلی او در سالهای اول بعد از جنگ نابسامان بوده است. پس از آنکه آقای ماتزرات برای نامادریش یک اغذیه‌فروشی بزرگ، که میوه‌های جنوبی هم عرضه می‌کند، تأسیس، و هر وقت مغازه گرفتاری داشت به آن کمک مالی کرد، روابط دوستانه بین نامادری و ناپسری تحکیم یافت.

همچنین آقای ماتزرات مرا با چند همقطار قدیمی خود، اغلب نوازندگان جاز آشنا ساخت. هر قدر هم آقای مونتسر، که متهم او را دوستانه کلپ می‌نامد، شاد و بی‌قید به نظرم رسیده باشد، تا به امروز جربزه و خواست کافی برای برقراری رابطه با او را نیافته‌ام.

با آنکه به یمن بلندنظری متهم دیگر نیازی نداشتم که به شغل دکوراتوری ادامه دهم، با وجود این، به خاطر علاقه به شغلم، به محضی که با پایان برنامه سفر به خانه بازمی‌گشتیم، دکورسازی چند و بترین را قبول می‌کردم. متهم هم دوستانه به شغل من علاقه نشان می‌داد، بارها به هنگام غروب در خیابان می‌ایستاد و از تماشای هنر ساده من خسته نمی‌شد. گاه به گاه پس از انجام کار گردشی در دوسلدورف می‌کردیم، اما از شهر کهنه دور می‌ماندیم، چون متهم مایل نیست شیشه‌های دست ریز و تابلوهای میهمانسراهای سبک آلمانی را ببیند. بدین ترتیب گردش شبانه - اینک به آخرین قسمت از اظهاراتم می‌رسم - در اونتررات ما را رساند برابر توقفگاه ترامواها.

آرام ایستاده بودیم و آخرین واگن تراموا را، که بنا بر برنامه وارد توقفگاه شد، دیدیم. چنین نمایشی زیباست. حلقه‌های نور بر شهری تاریک. روز جمعه بود، از راهی دور یک کارگر ساختمانی مست بازگشت. جز این سکوت، چون آخرین تراموا هم، حتی وقتی زنگش را زد و روی انحنایها، خط آهن را به حرف

زدن واداشت، سر و صدا نداشت. اغلب واگنها فوراً به توقفگاه داخل می‌شدند. اما بعضی از واگنها هم چپ و راست، خالی، اما با چراغهای روشن روی خط آهن می‌ایستادند. پیشنهاد چه کسی بود؟ پیشنهاد ما بود، اما من گفتم: «خوب، دوست عزیز، چه طور است؟» آقای ماتزرات سرش را تکان داد، ما بدون عجله سوار شدیم، پشت فرمان قرار گرفتیم، سریع با طرز کارش آشنا شدم، آرام حرکت کردم، زود بر سرعتم افزودم، در رانندگی تراموا مهارت خود را نمودم، موضوعی که آقای ماتزرات - ما از منطقه روشن توقفگاه دور شده بودیم - آن را دوستانه با این جمله تأیید کرد: «قطعاً تو یک کاتولیک تعمید شده‌ای، گوت فرید، و گرنه نمی‌توانستی به این خوبی تراموا را برانی.»

درواقع این اتفاق کوچک مرا خوشحال کرده بود. به نظر رسید در توقفگاه کسی متوجه حرکت ما نشده باشد؛ چون هیچ کس ما را دنبال نکرد، می‌توانستند با قطع جریان برق بدون زحمتی مرکوب ما را متوقف سازند. واگن را به سوی فلینگن راندم، از فلینگن گذشتم، فکر کردم در هانیل بیچم به چپ، در مسیر راتینگن سربالا بروم، در این موقع آقای ماتزرات خواهش کرد که خط گرافن برگ، گرس‌هایم را طی کنم. گرچه از سربالای نابکار زیر کافه رقص لونبورگ وحشت داشتم، خواهش متهم را پذیرفتم، از سربالایی که گذشتیم، کافه رقص را که پشت سر گذاشتیم، مجبور شدم ترمز کنم، چون سه نفر مرد روی خط ایستاده بودند و درواقع مرا به توقف مجبور ساختند تا بتوانند سوار شوند.

آقای ماتزرات کمی پس از گذشتن از هانیل رفته بود داخل واگون تا سیگاری دود کند. بنابراین به عنوان راننده تراموا گفتم «بفرمائید بالا!» توجه کردم که مرد سومی بدون کلاه است و آن دو نفر دیگر، که کلاههای سبز با بند کلاهی سیاه بر سر داشتند، او را وسط خودشان گرفته بودند، مرد بی کلاه هنگام سوار شدن به علت بی‌دستی و پایی یا ناتوانی دید، چندین بار رکاب را اشتباه کرد. همراهیان یا نگاهبانانش با خشونت زیاد به او کمک کردند و او را به محوطه راننده و سپس به داخل واگون بردند.



باردیگر به راه افتاده بودم که از پشت سر، از داخل واگون نخست صدای ناله، همچنین صدایی شبیه به صدای سیلی، پس از آن صدای محکم آقای ماتزرات را، که موجب آسودگی خیالم شد، شنیدم؛ شنیدم که آقای ماتزرات خطاب به سوارشده‌ها آنان را متوجه رفتارشان ساخت و اخطار کرد که یک مرد زخمی نیمه کور را، که عینکش را گم کرده است، نبایستی بزنند.

صدای یکی از کلاه سبزه‌ها را شنیدم که غرید: «خودتان را بی خود قاطی نکنید! این مرد همین امروز کارش تمام است. به حد کافی طول کشیده.»

دوست من آقای ماتزرات، درحالی که من به سوی گراس‌هایم می‌راندم، خواست بداند که آن بیچاره نیمه کور چه کرده است. مذاکره فوراً تغییر جهتی شگفت یافت: پس از بیان یکی دو جمله ما در بحبوحه جنگ بودیم، بهتر بگویم در اول سپتامبر سی ونه، آغاز جنگ، مرد نیمه کور آزادیخواهی خوانده شد که برخلاف قانون از ساختمان پست لهستان در دانزیک دفاع کرده بود، که بدون عینک فراری شده بود، که از گلوله جسته بود، اما آنان دست‌بردار نبودند، تا پایان جنگ همه جا دنبالش بودند، حتی سالهای بعد از جنگ از دنبال کردنش صرف‌نظر نشد، سندی را هم نشان دادند که در سال سی ونه تنظیم شده بود، حکم تیرباران او. بالاخره گیرش آورده بودند، یکی از کلاه سبزه‌ها فریاد زد، کلاه سبز دوم اطمینان داد که خوشحالند که این داستان بالاخره تمام خواهد شد. همه ساعاتهای بیکاریشان را، حتی تعطیلاتشان را باید قربانی کنند تا این حکم تیرباران مربوط به سال سی ونه عاقبت اجرا شود، به هر حال او هم شغلی دارد، نماینده فروش است، همقطارش هم به عنوان فراری از شرق به نوبه خود مشکلاتی دارد، باید همه چیز را از نو شروع کند، در شرق خیاطی پررونقی داشته که از دست رفته، اما اکنون دیگر کار تمام است؛ امشب حکم اجرا خواهد شد، آن وقت مسایل مربوط به گذشته به پایان می‌رسد. چه خوب که ما به این آخرین تراموا رسیدیم.

بدین ترتیب برخلاف میل من راننده تراموایی شده بودم که یک مرد محکوم به مرگ و دو میرغضب او را با حکم اعدام به سوی گراس‌هایم می‌راند.

در میدان بازار خالی و تاحدی ناآشنای حومه شهر پیچیدم به راست، خواستم واگن را تا اولین ایستگاه نزدیک شیشه‌گری برانم، در آنجا کلاه سبزه‌ها و ویکتور نیمه‌کور را خالی و با دوستم سفر بازگشت را آغاز کنم. سه ایستگاه مانده به آخرین ایستگاه، آقای ماتزرات از داخل واگن آمد پیش من، کیف دستی خود را که در آن، همان طور که می‌دانستم، شیشه کنسرو قرار داشت، جایی گذاشت که معمولاً رانندگان حرفه‌ای جمعۀ حلبی محتوی نان و کرۀ خود را می‌گذرانند.

«باید او را نجات دهیم. او ویکتور، ویکتور بیچاره است!» آقای ماتزرات ظاهراً هیجان زده بود.

«هنوز هم عینکی مناسب برای چشمش نیافته. به شدت نزدیک‌بین است. او را تیرباران خواهند کرد و او در جهتی مغایر نگاه خواهد کرد.» من میرغضبها را بدون اسلحه می‌دانستم. اما پالتوهای باد کرده کلاه سبزه‌ها نظر آقای ماتزرات را به خود جلب کرده بود. «او مأمور رساندن پول در پست لهستانی دانزیک بود. حالا همان شغل را در پست فدرال به عهده دارد. پس از پایان کار روزانه دنبالش می‌افتند، چون هنوز هم حکم اعدامش وجود دارد.»

گرچه همه حرفهای آقای ماتزرات را درک نمی‌کردم، باوجوداین قول دادم در کنارش در مراسم تیرباران شرکت کنم و در صورت امکان مانع از آن شوم.

پشت کارخانه شیشه، کمی قبل از رسیدن به اولین شربرگارتن - توانستم در نورماه باغچه مادرم را با درخت سیب آن بینم - واگن تراموا را نگاه داشتم و به صدای بلند گفتم: «پیاده شوید، ایستگاه آخر!» فوراً با کلاههای سبز بندسیاه جلوآمدند. مرد نیمه‌کور برای یافتن رکاب مشکل داشت. پس از آن آقای ماتزرات پیاده شد، در حال پیاده شدن طبلس را از زیر کتتش بیرون کشید و از من خواست پیاده شوم، کیف دستی او را با شیشه کنسرو داخل آن همراه بیاورم.

واگن تراموا را، که چراغهایش همچنان روشن بود، پشت سر گذاشتم و

در پشت پرچینها، پشت سر قربانی ماندم.

کنار نرده باغچه‌ها پیش رفتیم. این کار مرا خسته کرد. وقتی آن سه نفر جلوی ما ایستادند، متوجه شدم که باغچه مادر من به عنوان محل تیرباران انتخاب شده است. نه فقط آقای ماتزرات، بلکه من هم معترض بودم. اعتنایی نکردند، تخته‌های به هر حال پوسیده نرده را خواباندند، آن مرد نیمه کرر را، که آقای ماتزرات او را ویکتور بیچاره می‌نامید، به درخت سیب زیر دو شاخه من بستند، و چون ما همچنان اعتراض می‌کردیم، در نورچراغ جیبی حکم تیرباران مجاله شده را به ما نشان دادند. تاریخ آن چنین بود، خیال کنم، زوپوت پنجم اکتبر سی و نه، مهرهای آن هم درست بود، به نظر نمی‌رسید کاری بشود کرد؛ اما ما همچنان درباره ملل متحد، درباره دموکراسی، درباره مسئولیت گروهی، درباره آدناور و در این مقوله حرف زدیم؛ اما کلاه سبزه‌ها همه اعتراضات ما را باین حرف رد کردند که ما حقی نداریم خودمان را قاطی بکنیم، که هنوز قرارداد صلحی وجود ندارد، آنان هم عین ما آدناور را عنوان کردند، اما آنچه مربوط به حکم می‌شود، حکم هنوز معتبر است، باین سند نزد بالاترین مراجع رفته‌ایم، مشورت کرده‌ایم، در نهایت کاری جز اجرای وظیفه ملعون خود انجام نمی‌دهیم، قطعاً بهتر است که ما از آنجا برویم.

ما نرفتیم. آقای ماتزرات، وقتی کلاه سبزه‌ها پالتوهایشان را گشودند و مسلسل‌های خود را به حرکت درآوردند، طبلش را جابجا کرد - در همان لحظه ماه تقریباً کامل کمی غر برداشته از زیر ابر بیرون آمد، موجب شد که ابرهای اطرافش همچون لبه بریده بریده در فلزی قوطی کنسرو نمایان گردد - او بر حلبی‌اش، که به همان شکل بود اما بدون لبه بریده بریده، چوب طبله‌ایش را قاطی کرد، این کار را با کمی تردید انجام داد. صدایش بیگانه، باوجود این آشنا می‌نمود. حرف می‌زد، دایم. و مکرر حرف «او» مدور بیان می‌شد: از دست رفته، هنوز از دست رفته، هنوز چیزی از دست رفته، هنوز لهستان از دست رفته! اما حالا صدای ویکتور بیچاره بود که با کلام خود طبالی آقای ماتزرات را همراهی می‌کرد: هنوز لهستان از دست رفته، تا زمانی که ما زنده بمانیم. به

نظر رسید که این ضرب برای کلاه سبزه‌ها هم آشنا باشد، چون خود را پشت آن آلت‌های فلزی درخشان در نورماه پنهان کرده بودند، اما این مارش، که ماتزرات و ویکتور در شرب‌گارتن مادر من به صدای بلند می‌خواندند و می‌نواختند، سواره نظام لهستان را روی صحنه ظاهر ساخت. ممکن است نورماه کمک کرده باشد، طبالی ماتزرات، نورماه و صدای شکننده ویکتور نزدیک‌بین همراه با هم آن همه اسبان مرکوب را از زمین بیرون کشیدند: صدای نعل برخاست، از سوراخ‌های دماغ بخار بیرون زد، مهمیزها جرنگ جرنگ کرد، اسبها شیهه کشیدند، سواران هوتا و هیسا فریاد کشیدند...

اما آنجا هیچ، هیچ چیز صدا نکرد، بخار برنخاست، جرنگ جرنگ نکرد، شیهه نکشید، هیچ کس هوتا و هیسا فریاد نکشید، بلکه بی‌صدا بر کرت‌های برداشت شده پشت گرس‌هایم لغزیدند، باوجود این یک گروهان نیزه‌دار لهستانی بود که درفش‌های سفید قرمز، به رنگ لاک طبل آقای ماتزرات، بر سر نیزه‌هایشان داشتند و می‌خزیدند، نه نمی‌خزیدند، شناور بودند، تمامی گروهان زیر نورماه، چه بسا آمده از کره ماه، شناور بود، متمایل به سمت چپ در جهت شرب‌گارتن ما، به نظر رسید گوشت نیستند، خون نیستند، باوجود این شناور بودند، سرهم شده همچون بازیچه، همچون ارواح به ما نزدیک می‌شدند، شاید با اندام‌های گره‌زده‌ای که پرستار آقای ماتزرات از نخ بسته‌بندی خلق می‌کند، مشابه بودند: یک گروهان سواره نظام گره‌زده، بی‌صدا، اما رعد آسا، بی‌گوشت، بی‌خون، اما لهستانی که افسار آزاد به سوی ما پیش می‌آمدند، ما خود را روی زمین انداختیم، مهتاب و گروهان لهستانی از روی ما گذشتند، از روی باغچه مادر من گذشتند، از روی همه شرب‌گارتن‌های دیگر هم گذشتند، شرب‌گارتن‌هایی که با دقت نگاه‌داری شده‌اند، اما هیچ کدام را ضایع نکردند، گرچه بر آنها هجوم آوردند، فقط ویکتور بیچاره و آن دو میرغصب را همراه بردند، نور مهتاب دیگر نتابید - ازدست رفته، هنوز ازدست نرفته، آنها سواره در جهت شرق به سوی لهستان در پس ابرها از نظر پنهان شدند.

ما با تنفسی سنگین منتظر ماندیم تا بار دیگر شب بدون وقایع گردد، تا

باردیگر آسمان دریچه خود را ببندد و نوری را از ما دریغ دارد که توانسته بود سواره نظامی را که مدت‌هاست پوسیده‌اند، برای آخرین هجوم اغوا کند. اول من از جا برخاستم و با آنکه تأثیر ماه را نمی‌توانستم نادیده انگارم، به آقای ماتزرات به خاطر توفیق بزرگش تبریک گفتم. اما او خسته و کاملاً از پا درآمده دستی تکان داد: «توفیق، گوت فرید عزیز؟ بیش از اندازه در زندگانی موفق بوده‌ام. مایلم یک بار هم ناموفق باشم. اما این کاریست مشکل و نیاز به کوششی فراوان دارد.»

از این گفته خوشم نیامد، چون من آدمی فعالم و با وجود این موفق نیستم. به نظرم آقای ماتزرات ناشکر رسید، بنابراین از او خرده گرفتم: «تو خودخواهی، اوسکار!» در آن ایام ما به یکدیگر تو می‌گفتیم، این بود که جسارت کردم چنین آغاز کنم «همه روزنامه‌ها پر است از اخبار مربوط به تو. تو برای خودت اسمی ساخته‌ای. نمی‌خواهم درباره پول حرفی زده باشم. اما باور می‌کنی که برای من، که هیچ روزنامه‌ای اسمم را نمی‌برد، ساده نیست کنار تو، کنار محبوب همگان آرام بمانم؟ چه قدر دلم می‌خواست من هم کاری انجام دهم، فقط یک کار انجام دهم. مثل این کاری که تو همین الان انجام دادی، تنها انجام دهم و اسمم در روزنامه‌ها چاپ شود، با حروق چاپ شود: "این کار را گوت فریدفون ویتلار انجام داده."»

پوزخند آقای ماتزرات مرا دلخور کرد. او به پشت خوابیده بود و قوزش را در زمین نرم فرومی‌برد، با هر دو دستش علف می‌چید، علفهای چیده را بالامی‌انداخت و همچون خدایی، که هر کاری از او ساخته است، می‌خندید: «دوست من، کاری از این ساده‌تر نیست! بیا، این کیف دستی من، خوشبختانه زیر سم اسبهای سوارنظام لهستان نرفته. آن را به تو هدیه می‌کنم، این چرم حاوی شیشه کنسرو محتوی انگشت حلقه است. همه اینها را بردار، بدو به سوی گرس‌هایم، واگن تراموا با چراغهای روشن هنوز آنجا ایستاده، سوار شو و با هدیه من برو به فورستن‌وال، شهربانی کل، آنجا اعلام جرم کن، همین فردا اسمت را در همه روزنامه‌ها می‌توانی تهجی کنی!»

اول مقابل این پیشنهاد مقاومت کردم، ایراد گرفتم که قطعاً نمی‌تواند بدون انگشت داخل شیشه آسایش داشته باشد. اما مرا آرام ساخت، گفت که در حقیقت از داستان انگشت دیگر خسته شده است، گذشته از این چندین نمونه گچی آن را دارد، همچنین یک نمونه از طلای ناب برایش ریخته‌اند، بهتر است که زودتر کیف را بردارم، بروم سراغ تراموا با تراموا تا برابر شهربانی برانم و آنجا اعلام جرم کنم.

این بود که حرکت کردم و مدتها صدای خنده آقای ماتزرات را می‌شنیدم. او همانجا ماند. می‌خواست، درحالی که من به سوی شهربانی زنگ‌زنان پیش می‌راندم، بگذارد تا شب بر او تأثیر کند، علف بچیند و بخندد. اما اعلام جرم - آن را روز بعد تسلیم کردم - موجب شد تا بارها نام من، به لطف آقای ماتزرات، در روزنامه‌ها چاپ شود.

ولی من، اوسکار، آقای ماتزرات خوب خندان در علفهای سیاه از تیرگی شب گرس‌هایم لمیده بودم، زیر چند ستاره مشهود غلت می‌زدم، قوزم را در زمین گرم فرومی‌بردم، فکر کردم: اوسکار بخواب، یک ساعت بخواب، قبل از آنکه پلیس بیدار شود. دیگر این گونه آزاد زیر نورماه نخواهی خوابیدی. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم، قبل از آنکه بتوانم درک کنم که روز روشن است یا نه، که چیزی، کسی صورتم را لیس می‌زند: گرم، زبر، منظم، مرطوب لیس می‌زند. لابد پلیس که نیست، که ویتلار بیدارش کرده و آمده اینجا تا برای بیدار کردنم مرا لیس بزند؟ اما باز هم چشمم را فوراً باز نکردم، بلکه گذاشتم تا کمی دیگر مرا گرم، زبر، منظم و مرطوب لیس بزند، از آن لذت بردم، برایم بی‌تفاوت بود چه کسی مرا لیس می‌زند: اوسکار احتمال داد یا پلیس است یا گاو. آن گاه چشمان آبی رنگ خود را باز کردم.

ماده گاوی سیاه و سفید مرا لیس می‌زد، کنار من لمیده بود، نفس می‌کشید و مرا لیس می‌زد، تا آنکه چشمانم را باز کردم. روز روشن شده بود، آفتابی تا کمی ابری، و به خودم گفتم: اوسکار پهلوی این ماده گاو نمان، گرچه تو را چنین آسمانی می‌نگرد، گرچه با زبان زبرش ذهن تو را آرامش

می‌بخشد. روز روشن است، مگسها وزوز می‌کنند، تو باید فرار کنی. ویتلار علیه تو اعلام جرم می‌کند، بنابراین تو باید فرار کنی. برای اعلام جرم حقیقی یک فرار حقیقی هم لازم است. بگذار ماده گاو مو کند، تو فرار کن. تو را اینجا یا آنجا خواهند گرفت، ولی برای تو بی‌تفاوت است.

بدین ترتیب، درحالی که ماده گاو مرا لیسیده بود، شسته بود و شانه زده بود، فرار کردم، پس از برداشتن اولین گامها در راه فرار دچار خنده‌ای همچون صبحگاهان روشن شدم، طبلم را نزد ماده گاو گذاشتم که سرجایش ماند و مو کرد، درحالی که من خندان فرار کردم.

## سی

بله، فرار! همین باقی مانده که شرح دهم. فرار کردم تا بر ارزش اعلام جرم ویتلار بیفزایم. فکر کردم هیچ فراری بی هدف از پیش معین شده وجود ندارد. می خواهی به کجا فرار کنی، اوسکار؟ از خودم پرسیدم. اوضاع لهستان، به اصطلاح پرده آهنین، فرار به سوی شرق را ممنوع کرده بود. بنابراین می بایست از چهاردامن مادر بزرگم آنا کولجایچک، که هنوز هم در کرت های سیب زمینی کاشوب حفاظی را عرضه می داشت، به عنوان هدف فرار صرف نظر کنم، گرچه من - اگر فرار لازم می بود - فرار به سوی دامنه های مادر بزرگ را یگانه فرار مفید می دانستم.

در ضمن: امروز سی امین سالگرد تولد من است. در سی سالگی آدم مکلف است درباره موضوع فرار مانند یک مرد، نه مانند یک جوان حرف بزند. ماریا، که برایم کیکی با سی شمع آورده بود گفت: «حالا سی سالت اوسکار. حالا دیگه کم کم وقتش رسیده که تو عاقل بشی!»



کلپ، دوست من، کلپ مثل همیشه صفحه‌های جاز به من هدیه داد، پنج کبریت هم آورد تا سی شمع روی کیک تولدم را روشن کند: «در سی سالگی زندگی آغاز می‌شود!» کلپ، که این را گفت، بیست و نه ساله است. اما ویتلار، دوست من گوت فرید، که از همه به من نزدیکتر است، برای آب نبات هدیه آورد، روی نرده تختم خم شد و ترشح کنان گفت: «وقتی مسیح سی ساله شد، براه افتاد و برای خودش حواری گود آورد.»

ویتلار همیشه دوست داشته مرا گیج کند. لازم است بروم بیرون، حواری گرد آورم. فقط به این دلیل که سی ساله شده‌ام. پس از آن وکیل مدافعم آمد، کاغذی به من هدیه کرد، تبریکش را به شیپور نواخت، کلاه نایلونی‌اش را به تخت آویزان کرد و به اطلاع من و همه حاضرین در مجلس تولد من رساند: «این را می‌گویند اتفاقی مبارک. موکل من سی‌امین سالگرد تولدش را جشن می‌گیرد، عیناً در روز سی‌امین سالگرد تولدش هم این خبر به من می‌رسد که دادرسی انگشتر حلقه تجدید می‌شود. سرنخی تازه به دست آمده، پرستار به آته، شما که می‌دانید...»

آنچه سالها بود از آن وحشت داشتم، آنچه از زمان فرارم از آن می‌ترسیدم، امروز در روز سی‌امین سالگرد تولدم واقع شد: گناهکار واقعی را می‌یابند، دادرسی تجدید می‌شود، مرا تبرئه می‌کنند، مرا از آسایشگاه بازتوانی و شفافبخشی مرخص می‌کنند، از من تختخواب محبوبم را می‌گیرند، مرا در خیابانهای سرد بی‌حفاظ برابر تغییر هوا رها می‌سازند و مجبورم می‌کنند به عنوان اوسکار سی ساله اطراف خودش و طبلس حواری گرد آورد.

بنابراین پرستار به آته، از فرط حسادت، پرستار دورته آ را کشته است. شاید هنوز به یاد آورید؟ یک دکتر ورنر بود که او، همان طور که در فیلم و در زندگی پیش آمد می‌کند، بین دو پرستار ایستاده بود. داستانی ناراحت کننده: به آته عاشق ورنر بود. اما ورنر دوته آ را دوست می‌داشت. در مقابل دورته آ هیچ کس را دوست نداشت، یا حداکثر یواشکی اوسکار کوچولو را دوست می‌داشت. ورنر بیمار شد. دورته آ از او پرستاری می‌کرد، چون در بخش

او بستری بود. این وضع را به آته نمی‌توانست ببیند و تحمل کند. بدین دلیل گویا دورته آ را برای گردش در هوای آزاد ترغیب کرده است، در یک کرت جو، نزدیک گرس‌هایم او را کشته، یا بهتر بگوییم او را از میان برداشته است. حال به آته می‌توانست، بی‌وجود مزاحم، از ورنر پرستاری کند. اما گویا از او چنان پرستاری کرده که بهبود که نیافته هیچ، مرده است. شاید پرستار عاشق به خودش گفته: تا وقتی بیمار است به من تعلق دارد. به او زیادی دوا خورانده؟ به او داروی عوضی داده؟ به هر حال دکتر ورنر به علت مصرف داروی زیادی یا عوضی، و نه به علت گردش در کرت جو مرد. به آته برابر دادگاه نه به دادن داروی زیادی یا عوضی و نه به گردش در کرت جو اعتراف کرد، گردشی که آخرین گردش پرستار دورته آ شد. ولی اوسکار، که او هم به چیزی اعتراف نکرد، لکن یک انگشت در شیشه کسرو داشت که اماره‌ای علیه او به شمار می‌رفت، به خاطر کرت جو محکوم شد، اما او را مسئول اعمال خود ندانستند و فرستادند به آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی تا تحت نظر متخصصین قرار گیرد. اوسکار قبل از آنکه او را محکوم کنند و تحویل آسایشگاه دهند فرار کرد، چون می‌خواستم با فرار بر ارزش اعلام جرمی که دوستم گوت فرید کرده بود، بیفزایم.

اوسکار زمانی که فرار کرد بیست و هشت ساله بود. چند دقیقه قبل در اطراف کیک تولدم سی شمع شیشه‌گون اشک ریز می‌سوخت. آن زمان هم، که در حال فرار بودم، سپتامبر بود. در برج سنبله متولد شده‌ام. اما در اینجا سخن از تولد من زیر لامپ برق نخواهد بود، بلکه سخن از فرار من است.

همان طور که گفته شد، از آنجا که راه فرار به سمت شرق، به سوی مادر بزرگ بسته بود، همانند همه افراد دیگری که در این ایام فرار می‌کنند، خود را ناچار یافتم که به سوی غرب فرار کنم. اوسکار اگر تو به خاطر سیاست نمی‌توانی به سوی مادر بزرگت بروی، پس به سوی پدر بزرگت، که در بوفالو در ایالات متحده زندگی می‌کند، فرار کن. به سوی آمریکا فرار کن؛ بگذار بینم تا کجا پیش می‌روی!

موضوع پدر بزرگ کولجایچک، همان موقع که ماده گاو روی علفزار پشت گرس‌هایم مرا لیس می‌زد و چشمانم را بسته بودم، از ذهنم گذشت. بایستی ساعت هفت صبح بوده باشد، به خودم گفتم: ساعت هشت مغازه‌ها باز می‌کنند. خندان از آنجا رفتم و طبل را گذاشتم پیش ماده گاو بماند، به خودم گفتم: گوت فرید خسته بود، احتمالاً ساعت هشت یا هشت ونیم اعلام جرم خواهد کرد، از این فرصت استفاده کن. ده دقیقه لازم بود تا در حومه خواب‌آلود گرس‌هایم با تلفن یک تا کسی پیدا کنم. تا کسی مرا به ایستگاه اصلی راه آهن رساند. بین راه موجودی نقدی‌ام را شمردم، چندین بار در شمارش آن اشتباه کردم، چون مدام همچون صبحگاهان بایستی بخندم. پس از آن گذرنامه‌ام را ورق زدم، در آن به یمن اقدامات آژانس کنسرت «غرب» ویزای معتبر برای فرانسه، ویزای معتبر برای ایالات متحده یافتم؛ همیشه دکتر دوش آرزو داشت که اوسکار را برای اجرای برنامه به این دو کشور بفرستد. به خودم گفتم تکان بخور، به پاریس فرار می‌کنم، طینی خوب دارد، صدایی خوش دارد، می‌تواند در فیلم واقع شود، با ژان گابین، که در حال دود کردن پیپ با خوش قلبی همه جا دنبال من است. اما نقش مرا چه کسی بازی می‌کند؟ چاپلین؟ پیکاسو؟ - خندان و هیجان‌زده از فکر فرار همچنان بر شلوار چروک شده خود می‌زدند که شوfer تا کسی هفت مارک از من خواست. پرداختم و در میهمان‌سرای ایستگاه راه آهن صبحانه خوردم. همراه با تخم‌مرغ نیم‌پز برنامه حرکت قطارهای راه آهن فدرال را هم دریافت کردم. یک قطار مناسب یافتم، پس از صبحانه به حد کافی وقت داشتم که ارز تهیه کنم، یک چمدان کوچک چرمی هم خریدم، چون از رفتن به خیابان پولیشر واهمه داشتم، چمدان را با پیراهنهای گران اما بدبوخت پر کردم، یک پیژامه سبز کمرنگ، مسواک و خمیردندان و از این قبیل در آن گذاشتم. چون نیازی به صرفه‌جویی نداشتم، بلیط درجه یک خریدم و کمی بعد در یک راحتی کنار پنجره لمیدم؛ فرار می‌کردم و لازم نبود بدوم. آسایش به تفکر کمک کرد: اوسکار به محضی که قطار راه افتاد و فرار آغاز شد، به فکر چیزی که ارزش ترسیدن داشته باشد، افتاد؛ چون از روی منطق با خود گفتم:

فرار بدون ترس وجود ندارد! اما اوسکار برای تو چه چیز وحشت‌انگیز است و ارزش ترسیدن دارد، وقتی پلیس تنها موجب خنده همچون صبحگاهان تو می‌شود؟

امروز سی ساله‌ام، فرار و دادرسی را پشت سر گذاشتم، اما آن ترسی که به هنگام فرار به خود تلقین کردم، هنوز باقی مانده است.

تکان واگن روی خط بود، ترانه راه آهن بود؟ متن یک‌نواخت، کمی قبل از آخن متوجه آن شدم، در وجود من، که در راحتی واگن درجه یک گم شده بودم، رسوب کرد، پس از گذشتن از آخن - حدود ده و نیم از سرحد گذشتیم - به روشنی و هر لحظه وحشت‌انگیزتر تجدید شد، به نحوی که خوشحال شدم وقتی مأمور گمرک مرا از آن غافل کرد؛ به قوز من بیش از نامم و گذرنامه‌ام توجه داشتند - به خود گفتم: این ویتلار، این جوان خواب‌آلود! ساعت به زودی یازده است، او هنوز هم با شیشه کمنرو زیر بغل سراغ پلیس نرفته، درحالی که من به خاطر او از صبح زود درحال فرارم، ترس را به خودم تلقین می‌کنم تا فرارم محرکی داشته باشد؛ اوه، در بلژیک تا چه حد ترسیدم، وقتی راه آهن به آواز خواند: آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله! آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله...

امروز سی ساله‌ام، قرار است با تجدید دادرسی، صدور حکم تبرئه مورد انتظار به جریان افتد و دیگر در قطار راه آهن، در تراموا این متن قطع شود: آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله!

با وجود این و به رغم وحشت من از آشپزسیاه، که ظهور وحشت‌انگیزش را در هر ایستگاهی انتظار می‌کشیدم، سفری قشنگ بود. در کوپه تنها ماندم، شاید در کوپه بغلی نشسته بود. با مأموران گمرک بلژیک، سپس با مأموران گمرک فرانسه آشنا شدم، پس از آن خوابیدم و پنج دقیقه بعد، با فریادی کوتاه بیدار شدم و برای آنکه بدون حفاظ در سلطه آشپزسیاه قرار نگیرم، در مجله هفتگی - اسپیکل - که آن را در ایستگاه دوسلدورف از پنجره کوپه خریده بودم، ورق زدم و از آن همه دانش روزنامه‌نویسان تعجب کردم، حتی توضیحی

درباره دکتر دوش و آژانس کنسرت «غرب» یافتیم که آنچه را می‌دانستم تأیید می‌کرد: آژانس دوش فقط یک ستون حامل دارد: اوسکار طبال - عکسهای خوبی از من چاپ شده بود. بدین ترتیب اوسکار ستون حامل، کمی قبل از رسیدن به پاریس فروریختن آژانس کنسرت «غرب» را در نظر مجسم ساخت، که توقیف من و ظهور وحشت‌انگیز آشپزسیاه موجب آن می‌بود.

سراسر زندگانیم از آشپزسیاه وحشت نداشتیم. نخست به هنگام فرار، چون می‌خواستیم، ترس از او را زیر پوستم بخزانم، آنجا ماند، گرچه اغلب در خواب بود، اما تا به امروز، که من سی‌امین سالگرد تولدم را جشن می‌گیرم، خود را در هیئت‌های متفاوتی به من نموده: ممکن است کلام گوته باشد، که مرا فریاد کشان و وحشت‌زده زیر لحاف پنهان می‌سازد. هر اندازه هم در دوران جوانی آن شاعر پرنس را مطالعه کرده باشم، آرامش المپیادی او همیشه برایم ترس‌آفرین بوده است. و اگر او امروز در لباسی متفاوت، سیاه و به عنوان آشپز، نه نورانی و کلاسیک، بلکه در تاریکی‌ای برتر از تاریکی راسپوتین، برابر تخت‌خواب نرده‌دار من بایستد و به مناسبت سی‌امین سالگرد تولدم از من سؤال کند: «آشپزسیاه آنجاست؟» به شدت می‌ترسم.

بله، بله، بله! راه آهنی که اوسکار را به پاریس برد، چنین پاسخ داد. در واقع انتظار داشتم که مأموران پلیس بین‌المللی در ایستگاه شمال پاریس - یا آن‌طور که فرانسویها آن را می‌نامند در Gare du Nord منتظر من باشند. اما فقط یک باربر، که چنان بوی شراب می‌داد که حتی در بهترین شرایط هم نمی‌توانستم او را آشپزسیاه بدانم، مرا مخاطب قرارداد، و من با اعتماد به او چمدانم را در اختیارش گذاشتم، فرصت دادم تا آن را تا کمی قبل از خروجی حمل کند. فکر کردم، مأموران و همچنین آشپز هزینه خرید کارت ورود به سکو را صرفه‌جویی کرده‌اند، آن طرف خروجی مرا مخاطب قرار خواهند داد و توقیف خواهند کرد. بنابراین زیرکانه خواهد بود که چمدانت را قبل از خروجی در اختیار بگیری این بود که مجبور شدم چمدان را تنها تا ایستگاه مترو حمل کنم، چون مأموران حتی آنجا هم نبودند تا چمدان را از من بگیرند. نمی‌خواهم

درباره بوی مشهور جهانی مترو چیزی برایتان بگویم. ناز گیها خواندم که این عطر را می‌شود خرید و بر خود پاشید. آنچه توجه مرا جلب کرد، این بود که مترو هم مانند راه آهن، گرچه با ضربی متفاوت، سراغ آشپزسیاه را می‌گرفت، دیگر اینکه برای همه مسافران، مانند من، آشپزسیاه آشنا و ترس آفرین بود، چون در اطرافم همه وحشت و ترس تنفس می‌کردند. نقشه‌ام این بود که با مترو تا پورت دیتالی بروم و در آنجا تا فرودگاه اورلی تا کسی بگیرم، توقیف خودم را، حال که در ایستگاه شمال صورت نگرفت در فرودگاه مشهور اورلی در نظر - آشپزسیاه به عنوان میهماندار هواپیما - بسیار جالب، جذاب و اصیل مجسم ساختم. یک بار قطار را عوض کردم، از سبک بودن چمدانم خوشحال شدم و سوار بر مترو به سوی جنوب حرکت کردم، به فکرم رسید: اوسکار کجا پیاده می‌شود - خدای من چه وقایعی که در یک روز ممکن است روی دهد: امروز صبح زود کمی آن طرفتر از گرس‌هایم ماده‌گاوی‌تورالیس می‌زد، تو شاد و بی‌ترس بودی، اکنون در پاریس - کجا پیاده خواهی شد، کجا او سیاه و وحشت‌انگیز پیشواز تو خواهد آمد؟ در پلاس دیتالی یا در پورت دیتالی؟

یک ایستگاه قبل از رسیدن به پورت دیتالی، در ایستگاه مزون بلانش پیاده شدم، چون فکر کردم: طبیعتاً فکر خواهند کرد که من فکر می‌کنم آنان در پورت دیتالی ایستاده‌اند. فرار و حفظ حالت فرار با آن مشقت مرا خسته می‌کرد. اوسکار دیگر مایل نبود به فرودگاه برود، مزون بلانش را اصیلتراز فرودگاه اورلی تشخیص داد، اطلاع یافت که حق به جانب اوست؛ آن ایستگاه مترو دارای پله برقی است، این اوضاع به من برای احساسی عالی کمک کرد و به پله برقی برای تلق تلق منظم: آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله!

اوسکار تاحدی دستپاچه است. فرارش به پایان نزدیک می‌شود، و با به پایان رسیدن فرار گزارش او هم تمام می‌شود: آیا پله برقی ایستگاه مترو مزون بلانش به حد کافی بلند، تند شیب و نمادین خواهد بود که تصویرنهایی یادداشت‌هایش را تلق تلق کند؟

اما در این موقع روز سالگرد تولدم را به یاد می‌آورم. تنها به کسانی که

برایشان پله‌های برقی زیاد سروصدا می‌کنند، به کسانی که آشپزسیاه آنان را وحشت زده نمی‌کند سی‌امین روز سالگرد تولدم را به عنوان پایان عرضه می‌دارم. برای آنان سی‌امین روز سالگرد تولد بین همه روزهای دیگر سالگرد تولد مفهومی مشخص ندارد. عدد سه را مضمول می‌شود، شصت را می‌توان از آن حدس زد و آن را درعین حال غیرلازم می‌سازد. وقتی امروز صبح سی شمع در اطراف کیک تولد من می‌سوخت، از فرط شادی و به خاطر احساسی عالی نزدیک بود گریه کنم، اما از ماریا شرم کردم: در سی سالگی آدم نباید گریه کند. به مجردی که اولین پله پله برقی - اگر در مورد پله برقی بشود از اولین پله سخن گفت - مرا همراه برد، دچار خنده شدم. به رغم وحشت، یا به علت وحشت خندیدم. پله در شبی تند آهسته بالا می‌رفت - و آن بالا ایستاده بودند. برای نصف سیگار وقت داشتم. دو پله بالاتر از من یک جفت عاشق بدون شرم لاس می‌زدند. یک پله پایینتر از من پیرزنی که ابتدا بی‌دلیل به آشپزسیاه بودن مشکوک دانستم، ایستاده بود. کلاهی بر سر داشت که تزیین آن به مفهوم میوه بود. در جایی که سیگار می‌کشیدم، انواع رابطه‌های ممکن با پله برقی از نظرم گذشت، اوسکار به خود زحمت داد: نخست اوسکار خود را دانتی شاعر دانست که از جهنم باز می‌گشت، و آن بالا، جایی که پله برقی به انتها می‌رسید، خبرنگاران کار کشته مجله - اشپیگل - ایستاده بودند و می‌پرسیدند: «خوب، دانتی آن پایین چطور بود؟» - همین بازی را به عنوان پرنس شاعر گوته بازی کردم، فرصت دادم تا خبرنگاران - اشپیگل - از من سؤال کنند، من آن پایین نزد مادران چه دیده‌ام. عاقبت از شاعر بودن خسته شدم، با خود گفتم که آن بالا نه خبرنگاران ایستاده‌اند و نه آن آقایانی که پلاک فلزیشان را در جیب پالتو نگاه می‌دارند، آن بالا آشپزسیاه ایستاده است، پله برقی تلق تلق کنان می‌گفت: آشپزسیاه آنجاست؟ اوسکار پاسخ می‌داد «بله، بله، بله!» کنار پله برقی یک پله عادی هم بود؛ از آن پایین می‌رفتند، به ایستگاه مترو. به نظر رسید بیرون باران می‌بارد. مردم تر بودند. این باعث ناراحتی‌ام شد، چون در دوسلدورف دیگر وقت نداشتم که برای خودم بارانی بخرم. با یک نگاه به بالا اوسکار دید که آن

آقایان با آن چهره‌های به نحو مشخصی نامشخص بیش از نیاز خودشان چتر همراه دارند - چیزی که وجود آشپزسیاه را مشکوک نمی‌ساخت. چگونه سرحرف را باز کنم؟ نگران بودم و از کشیدن سیگارتم لذت می‌بردم، درحالی که احساس آرام تشدید می‌شد و پله برقی آگاهی مرا غنی‌تر می‌ساخت: روی پله برقی آدم جوان می‌شود، روی پله برقی آدم پیرتر می‌شود. برایم فرصت انتخاب باقی بود، به عنوان سه ساله یا به عنوان شصت ساله از پله برقی پیاده شوم، به عنوان طفل یا به عنوان پیرمرد با پلیس بین‌المللی برخورد کنم، در این یا آن سن از آشپزسیاه بترسم.

قطعاً دیروقت است. تختخواب فلزی من خسته به نظر می‌رسد. همچنین پرستارم برونو تاکنون دوبار چشمان نگران خود را پشت سوراخ در نشان داده است. آنجا زیر تصویر آب‌رنگ گل قاصد کیک بریده نشده با سی شمع گذاشته است. احتمالاً ماریا خوابیده است. کسی، خیال کنم خواهرماریا، گوسته در سی سال آینده برایم آرزوی خوشبختی کرده است. ماریا خوابی حسادت برانگیز دارد. پسرک کورت، شاگرد دبیرستان، شاگرد نمونه و شاگرد اول کلاس برای سالگرد تولدم چه آرزو کرده است؟ هر وقت ماریا می‌خوابد، مبلهای اطرافش هم می‌خوابند. حالا یادم آمد: کورت کوچولو به مناسبت سی‌امین سالگرد تولدم برایم آرزوی بهبودی کرده است! اما من برای خودم سهمی از خواب ماریا را آرزو می‌کنم، چون خسته‌ام و دیگر لغتی برای نوشتن ندارم. زن جوان کلپ شعر بی‌مزه اما پراحساسی به مناسبت جشن تولدم درباره قوزم سروده: پرنس اویگن هم ناقص‌خلقه بود، باوجوداین شهر و قلعه بلگراد را فتح کرد. ماریا لازم است بالاخره درک کند که قوز موجب خوشبختی است. پرنس اویگن هم دو پدر داشت. اکنون من سی ساله‌ام، اما قوزم جوانتر است. لوئی چهاردهم یکی از پدرهای احتمالی پرنس اویگن بود. در گذشته اغلب خانمهای خوشگل در خیابان قوزم را لمس می‌کردند، به خاطر خوشبختی، پرنس اویگن ناقص‌خلقه بود و به همین دلیل هم به مرگ طبیعی مرد. اگر مسیح قوز می‌داشت مشکل می‌توانستند او را بر صلیب میخ کنند. واقعاً لازم است که



اینک، فقط به این دلیل که سی ساله‌ام، بروم بیرون در اطراف دنیا بگردم و  
حواری گرد آورم؟

درحالی که فقط تخیلی در روی پله برقی بیش نبود! مرا بالا و بالاتر  
می‌برد. جلو و بالای سرم آن جفت عاشق بی‌پروا، پشت و زیرپایم آن زن پیر با  
کلاه. بیرون باران می‌بارید، بالا، کاملاً آن بالا آقایان از پلیس بین‌الملل ایستاده  
بودند. رنگ پایه‌های چراغهای خیابان روی پله‌های برقی را پوشانده بود. آدم  
وقتی روی پله برقی ایستاده است، باید به همه چیز از نو فکر کند: از کجا  
می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ چه کسی هستی؟ اسمت چیست؟ چه می‌خواهی؟  
رایحه‌ها اطرافم پراکنده بود: بوی وانیل ماریای جوان، بوی روغن ساردین که  
مامای بیچاره من داغ می‌کرد، داغ سرمی کشید تا آنکه بالاخره سرد شد و زیر  
خاک رفت. یان برونسکی که همیشه ادوکلن زیادی مصرف می‌کرد، باوجود  
این بوی مرگ زودرس او از همه منفذهای لباسش به مشام می‌رسید. زیرزمین  
سبزی فروش گرف که بوی سیب زمینی زمستانی می‌داد. بوی تکه ابرهای  
خشکیده آویزان به لوحهای سنگی کلاس اولی‌ها. و روزوتای من که بوی هل و  
دارچین می‌داد. من بر ابری از کاربول شناور بودم، وقتی آقای فاین گلد ماده  
ضد عفونی‌اش را بر تب من می‌پاشید. آخ، و کاتولیسیم در کلیسای هرس یزو،  
آن همه لباسهای نو و آفتاب ندیده، غبار سرد و من در محراب جنبی چپ طلم  
را به چه کسی قرض دادم؟

با همه این احوال تخیلی روی پله برقی بیش نبود. امروز می‌خواهند به من  
بقبولانند، بگو تو سی ساله‌ای، بنابراین باید حواری گردآوری. به گذشته  
فکر کن، وقتی تو را توقیف کردند، چه گفتی؟ شمعه‌های اطراف کیک تولدت  
را بشمار، از تخت بیا پایین و حواری گردآور، با آنکه برای یک سی‌ساله  
امکانات فراوانی وجود دارد. مثلاً می‌توانستم، در صورتی که مرا واقعاً از آسایشگاه  
بیرون برانند، از ماریا برای دومین بار تقاضای ازدواج کنم، امروز قطعاً اقبال  
بیشتری خواهم داشت. اوسکار برایش مغازه تأسیس کرده، شهرت دارد، از  
فروش صفحه پول خوبی گیرش می‌آید، در این سالها پخته‌تر هم شده، پیرتر

شده است. در سی سالگی آدم باید ازدواج کند! یا اینکه من مجرد می‌مانم، برای خودم شغلی انتخاب می‌کنم، یک معدن سنگ خوب می‌خرم، سنگتراش به کار می‌گذارم، مستقیم کار می‌کنم، مستقیم از معدن تا سرکار، در سی سالگی آدم باید به زندگانی‌اش سر و سامان دهد! یا اینکه - اگر نماهای پیش ساخته در بلندمدت حالم را برهم زد - الهه هنر اولاً را می‌یابم، همراه او و کنار او در خدمت هنرهای زیبا برای تصاویر هیجان‌انگیز مدل می‌ایستم. احتمالاً او را، که بارها برای کوتاه مدت نامزد بوده است، به زنی می‌گیرم! یا، اگر از اروپا خسته شدم، به آمریکا مهاجرت می‌کنم، آمریکا، بوفالو، رویای قدیمی من: پدر بزرگم را جستجو می‌کنم، آن میلیونر و آن آتش‌افروز قدیمی را، جو کولچیک، قبلاً یوزف کولجایچک. در سی سالگی آدم باید مقیم گودد! یا اینکه کوتاه می‌آیم، می‌گذارم چهار میخم کنند، می‌دوم بیرون، فقط به این دلیل که سی ساله‌ام، قیافه مسیح را برایشان تقلید می‌کنم، مسیحی که در چهره‌ام می‌بینند، به رغم کسانی که بهتر می‌دانند، از طبلم بیش از آنچه قادر به بیان است به نمایش می‌گذارم، می‌گذارم طبلم نماد گردد، مذهبی را پایه‌گذاری می‌کنم، یا فقط یک حزب را، یا تنها یک لژ را.

با وجود جفت عاشق بالای سرم و خانم کلاه بر سر زیر پایم، این تخیل به سراغم آمد. قبلاً گفتم که جفت عاشق دو پله، نه یک پله بالاتر از من ایستاده بودند، به نحوی که بین خودم و جفت عاشق چمدانم را گذاشتم. جوانها در فرانسه عجیب‌اند. دخترک دگمه‌های او را باز کرد، در حالی که پله برقی همه ما را بالا می‌برد، کت چرمی‌اش را، پس از آن پیراهنش را و پوست لخت هجده ساله‌اش را در چنگ گرفت. اما این کار را چنان جدی انجام داد و با حرکاتی چنان عملی که مشکوک شدم: جوانها از مقامات رسمی پول می‌گیرند تا در خیابان‌های حاکمی از جنون عشق به نمایش گذارند تا پایتخت فرانسه شهرتش را از دست ندهد. اما وقتی آن دو یکدیگر را بوسیدند، شک من برطرف شد: جوانک از زبان دخترک چیزی نمانده بود خفه شود، وقتی سیگارتم را خاموش کردم تا با مأموران پلیس خفیه به عنوان غیرمعتاد برخورد کنم، هنوز

گرفتار سرفه بود. زن پیر زیرپایم و کلاهش - یعنی کلاه در سطح سر من قرار گرفته بود، چون بزرگی اندام من تفاوت دو پله را جبران می کرد - کار جالبی نکرد، اگر هم کمی غرید، پیش خود ناسزا گفت، اما این کاریست که خیلی از پیرزنها در پاریس انجام می دهند. نرده لاستیک پوش پله برقی همراه ما بالا می رفت. می شد دست را روی آن گذاشت و گذاشت تا دست هم رانده شود. این کار را، اگر در سفر دستکش همراه برده بودم، می کردم. هر کدام از کاشیهای دو طرف پلکان قطره ای نور برق را منعکس می کرد: لوله ها و کابل های کلفت گرم رنگ سفر ما را همراهی می کردند. نه اینکه پله برقی صدای جهنمی داشته باشد. صدایش مطلوب بود، به رغم طبیعت مکانیکی آن. با وجود متن مربوط به آتشزسیاه، احساس کردم که ایستگاه مزون بلانش مکانی گرم و تقریباً خانوادگی است. روی پله برقی خود را در خانه خود حس می کردم، خود را خوشبخت می دانستم، به رغم ترس و وحشت کود کانه ام. اگر به جای اشخاص کاملاً ناشناس دوستان و خویشان زنده و مرده ام همراه من بالا می رفتند: مامای بیچاره ام بین ماتزرات و بیان برونسکی، آن موش مو خاکستری، مادر تروچینسکی و بچه هایش هربرت، گوسته، فریتس و ماریا، همچنین سبزی فروش گرف و زن شلخته اش لینا، طبیعتاً استاد ببرا و روزویتای ظریف - همه کسانی که موجودیت مشکوک مرا احاطه کرده بودند -، اما در آن بالا، آنجا که پله برقی در هوا ناپدید می شد، به جای مأموران پلیس خفیه قرینه مغایر آتشزسیاه را آرزو می کردم: مادر بزرگم آنا کولجایچک بایستی همچون کوه در آن بالا آرام گرفته باشد و مرا و همراهانم را در سفری توأم با سعادت زیر دامنه اش در کوه بپذیرد.

ولی آنجا دو نفر ایستاده بودند که دامنه های گشاد نداشتند، بلکه بارانی برش آمریکایی پوشیده بودند. همچنین در پایان سفرم با تمامی ده انگشت پا در کفش ایستاده پوزخند زنان پذیرفتم که آن جفت عاشق بی پروا، و آن زن غرغرکنان مأموران ساده پلیس بودند.

چه باید بگویم: زیر لامپ چراغ برق متولد شده، در سن سه سالگی به

عمد رشد خود را متوقف کرده، طبیل هدیه گرفته، شیشه‌ها را به آواز خرد کرده، بوی وانیل استشمام کرده، در کلیسا سرفه کرده، لوتسی را تغذیه کرده، مورچه‌ها را زیرنظر گرفته، به رشد مجدد مصمم شده، طبیل را مدفون کرده، به سفر غرب رفته، شرق را ازدست داده، سنگتراشی آموخته، مدل ایستاده، به طبیل بازگشته، از بتون بازدید کرده، پول فراوان درآورده، انگشت را نگاه داشته، انگشت را هدیه داده، خندان فراری شده، بالا آمده، توقیف شده، محکوم شده، تحویل داده شده، در آینده تبری خواهد شد، امروز سی‌امین سالگرد تولدم را جشن گرفته‌ام و هنوز هم از آشپزسیاه وحشت دارم - آمین.

سیگارت خاموش را انداختم. بین تخته پله هر پله برقی و پوشش جلوی هر پله جا بود. اوسکار پیاده شد، بعد از آنکه مدتی نسبتاً طولانی در شیب چهل و پنج درجه به سوی آسمان بالا رانده شده بود، سه قدم هم افقی برداشت، بعد از آن جفت پلیس بی‌پروا، و قبل از آن مادر بزرگ پلیس از روی زنگ تخته پله به روی زنگار لگد شده بر کف خیابان پیش رفت، و چون مأموران پلیس مخفی خود را معرفی کردند و او را ماتزرات نامیدند، به پیروی از تخیل روی پله برقی، ابتدا به زبان خودش گفت: «من مسیح‌ام!» و چون پلیس بین‌الملل را برابر خود دید، همین موضوع را به زبان فرانسه تکرار کرد، عاقبت به زبان انگلیسی هم گفت: « I am Jesus! » باوجود این به نام اوسکار ماتزرات توقیف شدم. بدون مقاومت خود را در اختیار آنان گذاردم، و چون بیرون، در آونودیتالی باران می‌بارید، در حمایت چترهای پلیس خفیه قرار گرفتم، اما درعین حال ناآرام به اطراف می‌نگریستم و چندین بار او را - این کار را می‌توان کرد - بین جمعیت خیابان، بین کسانی که در اطراف اتومبیل پلیس جمع شده بودند، چهره وحشت‌انگیز و آرام آشپزسیاه را دیدم.

اکنون دیگر حرفی ندارم. اما باید فکر کنم، اوسکار پس از مرخصی قطعی خود از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی خیال دارد چه کند. ازدواج کند؟ مجرد بماند؟ مهاجرت کند؟ مدل بایستد؟ معدن سنگ بخرد؟ حواری گرد آورد؟ مذهبی را بنیان گذارد؟

همه امکاناتی که امروز برای یک سی ساله وجود دارد باید سنجیده شود، با چه چیز سنجیده شود اگر نه با طبلم. بنابراین ترانه‌ای را که دایم برایم زنده‌تر و وحشت‌انگیزتر می‌نماید، بر طبلم خواهم نواخت، ترانه آشپزسیاه را خواهم خواند، از او سؤال خواهم کرد تا فردا بتوانم به پرستارم برونو اطلاع دهم، اوسکار سی ساله از این پس چه زندگانی‌ای را، در سایه ترسی کودکانه که دایم سیاه‌تر می‌گردد، دنبال خواهد کرد؛ آنچه در گذشته فقط روی پلکان مرا می‌ترساند، آنچه در زیرزمین موقع آوردن زغال برایم بو می‌گفت و موجب خنده من می‌شد، مدام آنجا بود. با انگشتش حرف می‌زد، از سوراخ کلید سرفه می‌کرد، در بخاری می‌نالید، در آستانه در فریاد می‌کشید، از دودکش بالا می‌رفت، آنجا بود. هر وقت کشتیها در هوای مه‌آلود بوق مه‌خود را به صدا درمی‌آوردند، یا وقتی بین پنجره‌های دو پوسته مگسی ساعت‌های طولانی می‌مرد، همچنین وقتی مارماهی خواهان ماما بود و مامای بیچاره من خواهان مارماهی بود، وقتی خورشید پشت تپه از برگها پنهان می‌شد و برای خودش تنها می‌ماند و کهربا می‌شد! وقتی هربرت بر چوب هجوم برد؟ همچنین پشت محراب بلند - کاتولیسیم بدون آن آشپز، که همه چارپایه‌های اعتراف را سیاه می‌کند، چه می‌بود؟ - آنجا که سایه‌اش را انداخته بود، زمانی که اسباب‌بازیهای زیگیس موند مارکوس درهم شکست، زمانی که بچه‌های حیاط خانه استیجاری ما، آکسل میشکه و نوخی ایکه، سوزی کاتر و هنزشن کولین حرف می‌زدند و می‌خواندند و سوپ آجر را می‌پختند: «آشپزسیاه آنجاست؟ بله، بله، بله! تقصیر توست و تقصیر توست، بیش از همه تقصیر توست. آشپزسیاه آنجاست؟...» آشپزسیاه همیشه آنجا بود، حتی در زمان پودر لیموناد با طعم اسپرم، هر قدر هم بی‌گناه می‌نمود و به رنگ سبز می‌جوشید؛ در همه قفسه‌هایی که در آنها چمباتمه زده‌ام، او هم چمباتمه می‌زد، بعدها به قیافه چهره سه گوش و روباه‌سان لوتسی رن واند نان و کالباس از من می‌گرفت و با پوست می‌خورد و غبارکنها را می‌برد بالای تخته پرش - فقط اوسکار باقی ماند، مورچه‌ها را دید و دانست: سایه اوست که تکثیر شده و دنبال شیرینی است و همه این کلمات:

آمرزیده، غنی از درد، تحسین شده، با کره با کره‌ها... و همه آن سنگهای سیاه سنگ، سنگهای خروجی، دیاباز، آهکی فیلی، مرمریت، سنگهای متخلخل، سنگهای نرم... و همه آن شیشه‌های به آواز شکسته، شیشه‌های ورا نما، شیشه‌های نازک باد شده... و همه آن کالای عطاری: آرد و شکر در پاکتهای یک پوندی و نیم پوندی. بعدها چهار گربه نر که یکی از آنها بیسمارک نامیده می‌شد، دیواری که بایست گج آن تجدید شود، لهستانی‌هایی که مرگ آنان را خاموش ساخت، همچنین اخبار فوق‌العاده، وقتی چیزی غرق می‌شد، گورستانهایی که در آنها ایستادم، سنگفرشهایی که بر آنها زانو زدم، الیاف نارگیل که روی آن دراز کشیدم... همه آنچه در بتون فروبرده شد، آب پیازهایی که اشک را بیرون می‌کشید، انگشتر روی انگشت و ماده گاوی که مرا لیس می‌زد... اوسکار تو سوال نمی‌کنی او کیست! او دیگر حرفی ندارد، چون آنچه در گذشته پشت من نشسته بود، قوزم را می‌بوسید، از این پس از رو به رو با من برخورد خواهد داشت:

زن آشپز پشت سرم همواره سیاه بود.

اینک از برابرم هم سیاه پیش می‌آید.

لغت سیاه پالتو را پشت ورو کرد،

سیاه با پول سیاه پرداخت کرد،

درحالی که بچه‌ها، وقتی می‌خوانند، دیگر نمی‌خوانند:

آشپز سیاه آنجاست؟ بله، بله، بله!

نشر نو قلم

ص. پ: ۱۸۸ / ۱۳۵۹۵

---

شایک: ۹ - ۲ - ۹۱۳۱ - ۹۶۴